

إلى خير

پاسداران تنگه اُحد

کارنامه عملیاتی رزمندگان استان اصفهان در آزادسازی و
پاکسازی شهر سنندج و مناطق عمقی آن (سال ۱۳۶۲ - ۱۳۵۹)

جواد استکی



پاسداران تنگه اُحد

کارنامه عملیاتی رزمندگان استان اصفهان در آزادسازی و پاکسازی شهر سنجند و
مناطق عمقی آن (سال ۱۳۶۲ - ۱۳۵۹)

به کوشش: گروه مطالعات و جغرافیای نظامی

نویسنده: سردار سرتیپ دکتر جواد استکی

همکاران پژوهشی: بتول سادات احمدی، فاطمه امینی و حسن باقریان

نظارت و کنترل محتوا: سردار سرتیپ حسن رستگارپناه

ویرایش متن: جمعی از ویراستاران

مدیر هنری و گرافیک: سیدناصر کشاورز | صفحه آرا: مهدی خداجو

ناظر چاپ: محمد بهروزی | لیتوگرافی و چاپ: مرکز چاپ سپاه

چاپ اول: ۱۴۰۳ | شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۸۲۲۵-۶۸-۵

مراکز پخش:

۱. تهران، خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، ساختمان ناشران، طبقه اول، شماره ۴

۲. تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، مجتمع ناشران فخررازی، انتشارات مرکز

اسناد و تحقیقات دفاع مقدس

کلیه حقوق متعلق به مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس است

پیشگفتار.....	۹
مقدمه.....	۱۳

فصل اول

سنندج شاه‌رگ اصلی کردستان

اوضاع شهر سنندج بعد از توافق.....	۲۴
وخامت اوضاع بعد از کمین ۲۷ فروردین‌ماه.....	۳۱
باشگاه افسران در محاصره، فرودگاه در معرض حمله.....	۳۵
حرکت ستون ارتش.....	۳۹
سرایت آتش جنگ به شهر و پخش سراسری اخبار آن.....	۴۳
سپاه اصفهان اگر می‌تواند، ضدانقلاب را بیرون کند!.....	۴۷
لبیک سراسری به فراخوان نیرو و پل هوایی از اصفهان به سنندج.....	۶۰
اعزامی‌های شهر اصفهان.....	۶۵
اعزامی‌های نجف‌آباد.....	۷۵
اعزامی‌های شهرضا.....	۷۹
اعزامی‌های گلپایگان.....	۸۲
اعزامی‌های فریدن.....	۸۲
اعزامی‌های زرین‌شهر.....	۸۶
فرودگاه مرکز هدایت عملیات.....	۹۳
شناسایی موقعیت نیروهای خودی.....	۱۰۵
طرح‌ریزی برای شروع عملیات آزادسازی شهر.....	۱۱۴
حرکت از فرودگاه به طرف دیدگاه و تثبیت آن به عنوان مرکز استقرار نیرو.....	۱۳۸
اداره خاک‌شناسی قرارگاه فرماندهی صفوی.....	۱۴۶
اعزام شهرضایی‌ها به تپه سنگ سپاه.....	۱۴۷
اعزام نیروهای گلپایگان و مبارکه به پادگان.....	۱۵۰

۱۵۴	 سازمان‌دهی سایر نیروها
۱۵۴	 در هم شکستن محاصره ساختمان رادیوتلوویزیون
۱۵۵	 طرح‌ریزی برای ادامه عملیات از دیدگاه و رادیوتلوویزیون به طرف شهر
۱۵۷	 حرکت به طرف بیمارستان توحید
۱۵۹	 تپه‌های حسن‌آباد به سمت شریف‌آباد
۱۷۲	 ساختمان ژاندارمری، ساختمان منابع طبیعی و ساختمان دانشسرای مقدماتی(قرمز)
۱۷۵	 حرکت نیروها در محور پادگان
۱۸۸	 ادامه عملیات در محور فرودگاه و جبران شکست‌های روز قبل
۱۸۸	 پاکسازی ساختمان قرمز
۱۹۶	 بازپس‌گیری ساختمان ژاندارمری و ارتفاع مقابل آن
۲۰۲	 زمزمه‌های اعلام آتش‌بس
۲۰۷	 حرکت دوباره به طرف تپه الله‌اکبر و بیمارستان توحید
۲۱۲	 حرکت جسورانه نیروهای محصور در باشگاه
۲۱۴	 اعلام آتش‌بس
۲۱۶	 شکل‌گیری گروه ضربت با ورود گروه دیگری از نیروهای اصفهانی به سنندج
۲۱۸	 اعزام سومین گروه از نیروهای اصفهانی به سنندج
۲۲۵	 صلابت صفوی، فرمانده محور فرودگاه در گرفتن مهمات از صدری
۲۳۱	 حمله به مواضع دشمن با مانوری احاطه‌ای
۲۳۳	 محور همدان - قروه - صلوات‌آباد
۲۳۵	 محور پادگان و محور فرودگاه
۲۳۷	 انفجار در مسجد شریف‌آباد
۲۴۰	 پاکسازی دامنه‌های آبدیر
۲۴۴	 ادامه آزادسازی شهر
۲۴۷	 بازپس‌گیری شهربانی از ضدانقلاب
۲۵۵	 ضدانقلاب می‌گریزد
۲۵۹	 ضربه فنی ضدانقلاب و آزادسازی کامل شهر
۲۶۶	 روایت محصور شدگان در باشگاه از آزادسازی شهر
۲۷۲	 اوضاع شهر بعد از آزادسازی و تلاش‌ها برای برقراری امنیت پایدار
۲۸۳	 در جستجوی مفقودشدگان
۲۹۲	 ستاد مشترک ارتش و سپاه
۳۰۳	 سپاه سنندج
۳۰۷	 اعزام‌های بعد از آزادسازی
۳۱۴	 گروه ضربت سنندج و مأموریت‌هایش
۳۲۰	 آزادسازی دکل خلیچیان
۳۲۷	 نفوذ ناباورانه گروه ضربت به منطقه صعب‌العبور آویهنک

آزادسازی محور سنندج - کامیاران و شهادت دلخراش فرقدانی	۳۳۹
نجات گروگان‌ها از دیرمولی	۳۴۱
اسکوریت ستون تدارکاتی از سنندج به مریوان	۳۴۳
خرازی فرمانده گروه ضربت	۳۶۲
منابع	۳۶۷

فصل دوم

ورود به عمق و گسترش کمر بند امنیتی شهر

پاک‌سازی آویهنگ با عنوان عملیات فلق	۳۸۷
عملیات در غنبریزان، دادانه و کیلانه	۳۹۲
پاکسازی دولاب	۴۰۹
استقرار در عمق به صورت گسترده	۴۲۶
پیشروی در محور عمقی حسن آباد	۴۳۲
استقرار نیرو در کیلانه و زنان	۴۴۵
گام بعدی ارتفاعات سه‌تُرک	۴۵۰
پاکسازی روستای پتلیدر (پتلی‌یر)	۴۵۵
آزادسازی روستای تخته	۴۵۷
آزادسازی روستای گلین	۴۵۷
خیز آخر و دست‌یابی به توریور	۴۶۴
پاکسازی هَشْمِیز	۴۷۷
پاکسازی آویهنگ، هویه، سرهویه	۴۸۱
محور هشْمِیز	۴۸۴
محور کلاته در شرق آویهنگ	۴۸۸
فتح سنگ‌سرخ قسمت سخت عملیات	۴۹۰
تحقیب دشمن تا علی‌آباد و گنه‌بو	۴۹۵
ورود به آویهنگ و بیساران	۴۹۶
شهادت دلخراش منصور عبداللهی، مسئول محور توریور	۴۹۸
سقوط پایگاه آویهنگ و شهادت تعدادی از نیروهای اصفهانی	۵۰۰
پاکسازی نیر، محراب و تنگی‌سر	۵۰۳
اسامی تعدادی از شهدای سقوط پایگاه‌های نیر و تنگی‌سر	۵۰۶
پاکسازی محور عمقی دویسه و منطقه باینچوب	۵۰۷
عملیات والفتح	۵۱۷
پاکسازی روستای ماچکه	۵۲۲
منابع	۵۲۸

پیشگفتار

انقلاب اسلامی ایران در طول سال‌های پرفرازونشیبی که تاکنون پشت سر گذاشته، بحران‌ها و حوادث فراوانی را به خود دیده است که هر یک از آن‌ها می‌توانست آن را متوقف و یا حتی با شکست روبه‌رو کند؛ شکستی که قطع به یقین تجزیه کشور را در برداشت، اما این کشتی عظیم با رهبری، هدایت و مدیریت ناخداگونه حضرت امام (ع) و ایثار و از جان گذشتگی سربازان گوش به فرمانش، بحران‌ها را یکی‌یکی و به سلامت از سر گذراند و توانست خود و سرنشینانش را در میانه این دریای متلاطم و طوفان‌زده به خوبی حفظ کند و موفقیتی بی‌نظیر را در تاریخ کشورمان رقم بزند.

در این میان، مردم ولایت‌مدار و همیشه در صحنه اصفهان، اثری متمایز و برجسته برای خود در جریده خاطرات انقلاب اسلامی رقم زدند، آن‌هایی که قبل از انقلاب به واسطه‌ی مبارزات سرسختانه با رژیم ستم‌شاهی، لقب میدان‌داری انقلاب و بعدازآن به خاطر حضور پررنگ و اثر بخش‌شان در صحنه‌های خون‌بار انقلاب اسلامی و تقدیم بیش از ۲۳ هزار شهید، مدال افتخار دارالشهدائی را در کارنامه خود ثبت کردند.

جوانان پرشور و انقلابی اصفهان بلافاصله بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، با راه‌اندازی کمیته‌ی دفاع شهری، مقتدرانه زمام امور شهر را به دست گرفتند و در مدت کوتاهی این نهاد

مردمی را به مقتدرترین تشکیلات شهری در اصفهان مبدل ساختند که پایه و اساس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را شکل داد.

سپاه استان اصفهان از همان روزهای نخست، با توطئه‌ها و فتنه‌های گوناگونی در سطح شهر و استان و فراتر از آن در سطح کشور روبه‌رو بود. باند مخوف مهدی هاشمی ملعون، ترورها و انفجارها و سنگ‌اندازی‌های گروهک منفور منافقین و چریک‌های فدایی خلق، سرکشی فئودال‌ها و خوانین یاغی در سمیرم، آیت‌الله زاده و غائله در بروجن، فعالیت گروه‌های جدایی‌طلب بلوچ در سیستان و بلوچستان، غائله خلق عرب در خوزستان، غائله گنبد و مهم‌تر از همه، غائله کردستان که با بی‌تدبیری لیبرال‌ها، سال‌ها سرمایه‌های انسانی و مالی کشور را که می‌توانست در جهت عمران، آبادانی و پیشرفت هزینه شود، درگیر خود ساخت.

به راستی نقش مردم و جوانان اصفهان در مقابله با تمام این بحران‌ها و به‌ویژه غائله کردستان چه در عملیات نظامی، اطلاعاتی و امنیتی و چه اقدامات و فعالیت‌های فرهنگی و مردم‌یاری بی‌بدیل، قابل‌توجه و انکارناپذیر است.

جمع‌آوری، ضبط و ثبت دستاوردهای ارزشمندی که در این برهه از زمان، با ایثار و از خودگذشتگی رزمندگان اسلام و به بهای ریخته شدن پاک‌ترین خون‌ها به دست آمد، بر عهده ما گذاشته شد که با تلاش‌های خستگی‌ناپذیر برادران و خواهران در مرکز مطالعات شهید بروجردی (اصفهان) به ثمر رسید و حاصل این تلاش چندساله، جمع‌آوری و سازمان‌دهی بیش از صد هزار سند در بانک اطلاعات مرکز است. اسنادی که باید در کنار روایت‌های رزمندگان غرب و شمال غرب قرار می‌گرفت و بخشی از تاریخ کشور را که از حساس‌ترین و با اهمیت‌ترین مقاطع است، برای اطلاع آیندگان به تصویر می‌کشید. لیکن بر آن شدیم تا رزمندگان اصفهانی حاضر در منطقه را که جوانان آن ایام و ریش سفیدان امروزند و ناگفتنی‌های فراوانی دارند، فرا بخوانیم و با قرار دادن سخنان آنان در کنار مصاحبه‌ها و سخنرانی‌هایی که از شهدای اصفهان در این منطقه در اختیار داشتیم، نقش نیروهای اصفهانی را در آزادسازی، مردم‌یاری و استقرار امنیت در سرزمین غرب و شمال غرب کشور به تحریر درآوریم. سرزمینی که مقام معظم رهبری در سفر خود به کردستان، فداکاری و ایثار رزمندگان اسلام در این خطه را مجاهدت‌های خاموش لقب دادند.

قابل ذکر است که آزادسازی و پاک سازی مناطق غرب و شمال غرب کشور، در دو مقطع نبرد اول و نبرد دوم انجام شد؛ نبرد اول از اسفندماه ۱۳۵۷ تا مهرماه ۱۳۵۸ و نبرد دوم از بهمن ماه ۱۳۵۸ تا پایان شهریورماه ۱۳۶۴ است.

به یاری خدا و عنایت ائمه اطهار (علیهم صلوات الله)، تدوین جلد دوم که حضور نیروهای اصفهانی در وقایع و رویدادهای آزادسازی و پاک سازی شهر سنندج و مناطق عمقی آن در قالب نبرد دوم در کردستان را در برمی گیرد، با جمع آوری اسناد و مدارک موجود و دعوت از مطلعین و مصاحبه با آن ها شروع کردیم. البته با مشکلات و کاستی هایی به علت گذشت زمان، عدم دسترسی به افراد و یا عدم همکاری آن ها روبه رو بودیم، اما ما به تکلیف خود عمل کردیم و آنچه در بضاعت مان بود، انجام دادیم و حاصل آن گزیده ای از رشادت ها و جان فشانی های رزمندگان اصفهانی در یکی از صحنه های خون بار و با عظمت دفاع از انقلاب اسلامی و مقابله با بحران تجزیه طلبی است. و افسوس و حسرت ما از این بابت است که علی رغم تلاش بسیار، نتوانستیم به همه ابعاد و زوایای این برگ زرین از تاریخ انقلاب اسلامی بپردازیم.

مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس و مرکز مطالعات شهید بروجردی
تدوین کارنامه عملیاتی رزمندگان در غرب و شمال غرب

مقدمه

تحلیل‌های ناصواب و دور از واقع لیبرال مسلک‌های دولت موقت برای دومین بار کردستان را در آتش جنگ داخلی گرفتار کرد، جنگی که این بار نقطه ثقلش شهر حیاتی و مهم سنندج بود. گروهک‌های مسلح غیرقانونی که با بیرون رفتن پاسداران از سنندج به شهر مسلط شده بودند، عبور ستون نظامی ارتش که قصدش گذر از شهر و استقرار در مرز بود را بهانه کردند و از آن دستاویزی برای گردن‌کشی و شرارت‌های خود ساختند تا به قول خودشان ثابت کنند حاکمیتی به نام جمهوری اسلامی در کردستان وجود ندارد. زنان و کودکان را تحریک کردند تا سر راه ستون تحصن کنند و چون پای زن و بچه مردم در میان بود، فرماندهان برای پیشگیری از تنش‌ها و حفظ امنیت آنها، ستون را از مسیری دیگر حرکت دادند، اما ضدانقلاب آنها را محاصره کرد و با حمله‌ای غافلگیرانه و گسترده، تعدادی از نیروها را شهید و عده‌ای دیگر را مجروح کردند. سرهنگ نصرت‌زاد، فرمانده دلیر ستون، یکی از شهدای این حمله بود.

عمق فاجعه آن قدر زیاد بود که آتش جنگ به شهر کشیده شد و مراکز نظامی مثل پادگان لشکر ۲۸ کردستان، شهربانی، ژاندارمری و باشگاه افسران در قلب شهر مورد تهدید و حمله همه جانبه ضدانقلاب قرار گرفت. فشارها به حدی بود که هر آن بیم آن می‌رفت، پادگان سقوط کند و رخدادی تلخ و غیرقابل جبران اتفاق بیفتد. دشمن فراخوان داده بود و سیل نیرو از گوشه

و کنار به طرف سنندج در حرکت بود. شهرِ ملتهب سنندج، حالا حالت جنگی به خودش گرفته بود؛ سر هر کوی و برزنی سنگری بود که مردانی مسلح با لباس کُردی در آن مستقر بودند. راه‌ها با تیرآهن، سنگ و تکه‌های چوب مسدود شده بود. مردم از ترس در خانه‌هایشان پنهان و نیروهای نظامی در قرارگاه‌هایشان محصور شده بودند. همین موضوع شورای انقلاب اسلامی را به این نتیجه رساند که با گسیل نیرو به منطقه و تقویت ارتش در سنندج که زیر دشنه حرامیان بود و هر آن امکان داشت، جراحی سنگین و غیرقابل جبران بردارد، به این بحران خاتمه دهد.

حضور سردار شهید محمد بروجردی در سنندج که مأموریت داشت کار آشوب‌های کردستان را یکسره کند، اولین گام آنها بود. مرحله بعدی فراخوان نیروهای جان برکفی بود که به جمع مدافعین شهر اضافه شوند و با حرکتی متهورانه و انقلابی دست اشرار را هر چه زودتر کوتاه کنند. اشراری که تمام توان و انرژی خود را برای حفظ سنندج به کار بسته بودند و حتی از ایجاد سپر انسانی برای مقابله با نیروهای جمهوری اسلامی هم فروگذار نبودند.

اولین اعزام از تهران صورت گرفت. بعد از آن یک گردان نیرو با تجهیزات کامل از اصفهان راهی سنندج شد. با اعزام اصفهانی‌ها و رهبری راهبردی نیروها توسط سردار سیدیحیی (رحیم) صفوی، عملیات آزادسازی از فرودگاه به طرف شهر شروع شد. اما عملیات بیش از آنچه تصور شده بود به درازا کشید و یکی از عوامل اساسی طولانی شدن عملیات پاک‌سازی این شهر ۳۰۰ هزار نفری، تلاش نیروها برای جلوگیری از آسیب رسیدن به ساکنان شهر و خانه و زندگی مردم بود.

یک ماهی طول کشید تا شهر سنندج، محور اصلی درگیری‌ها در غرب کشور با ضربه مهلکی به ضدانقلاب آزاد شود، ضربه‌ای که به تعبیر غنی بلوریان، یکی از سرکرده‌های حزب منحلہ دمکرات آن‌چنان مهلک و ویرانگر بود که در کمتر از یک ماه، باعث دو انشعاب اساسی در حزب دمکرات و سازمان چریک‌های فدایی خلق شد. در واقع با آزادسازی سنندج کمر ضدانقلاب در کردستان شکست. این را صیاد در دفترچه خاطراتش نوشته بود: «سنندج از چند لحاظ اهمیت به سزایی داشت؛ برای گروهک‌های ضدانقلاب و مخالفین نظام که سلاح به دست گرفته و می‌جنگیدند مرکز و ستادشان در آنجا قرار داشت. سنندج مرکز کردستان هم بود و این بر اهمیت آنجا می‌افزود. مرکز لشکر ۲۸ کردستان ارتش هم آنجا بود و نیروهای داوطلب که غالباً سپاهی بودند و از شهرهای مختلف کشور به آنجا می‌آمدند هم

مرکز ثقلشان در سنندج بود. سازمان و مراکز پیشمرگان مسلمان گُرد که به نفع نظام جمهوری اسلامی می‌جنگیدند در این شهر تمرکز پیدا کرده بود. با این حساب می‌توان گفت: سنندج شاه‌رگ اصلی کردستان بود.»

آزادی سنندج درست مثل آزادی خرمشهر یک نقطه عطف در تاریخ معاصر کشور است. این مسأله آن قدر حساس بود که با قاطعیت می‌توان گفت: اگر سنندج آزاد نمی‌شد، هیچ کجای کردستان آزاد نمی‌شد و شاید مام وطن مجبور به جدایی از این فرزند عزیزتر از جان خود می‌شد.

اما با لطف و عنایت پروردگار نیروهای مؤثر و مفیدی از شهرهای مختلف کشور به ویژه اصفهان که مردمانش سرشتی شهید پرور و ایثارگر دارند، وارد سنندج شدند. آنها معادلات دشمن را بر هم زدند و آن روزهای پرتکاپو و پراشتهاب را با رشادت و جان فشانی به روزهایی سرشار از امنیت و آرامش برای مردم تبدیل کردند. در واقع اصفهانی‌ها طلایه‌داران نبرد با ضدانقلاب در سنندج بودند و نقشی بی‌بدیل و غیرقابل انکار در این زمینه داشتند، همانطور که مقام معظم رهبری در سفری که به اصفهان داشتند در بخشی از بیاناتشان این خصیصه بارز اصفهانی‌ها را در زمینه جهاد و شهادت ستوده و فرمودند: «اصفهان در خیلی از میدان‌ها جلوتر از دیگران حرکت کرد. از جمله در میدان جنگ، میدان شهادت و به وجود آوردن اساس سپاه. من در سال اول خیلی از جاها که می‌رفتم می‌دیدم که از مرکز یک جوان اصفهانی را به عنوان فرمانده فرستاده‌اند به بلوچستان رفتیم دیدیم اصفهانی است به مازندران رفتیم دیدیم اصفهانی است. به مشهد رفتیم دیدیم اصفهانی است. اما مشهد که جای دوره افتاده‌ای نیست یا مازنداران که یک گوشه پرت شده کشور نیست. اما آن عصری که به آنجا رفته بود تا سپاه را برای بار اول پایه‌گذاری کند، یک جوان اصفهانی بود. در مشهد هم همین طوری بود ...

به هر حال شما خیلی حق بزرگی به گردن جنگ و کشور دارید و این حق را همین بزرگان شما همین فرماندهان سپاه به وجود آوردند. حقیقتاً چهره‌های برجسته شهدای اصفهان همین حالا مثل ستاره می‌درخشند، همین حالا راه انقلاب را به ما نشان می‌دهند. با این ستاره‌ها راه را می‌شود، پیدا کرد. آن اخلاص، آن ایمان، آن صفا، آن بیخود شدن در مقابل هدف‌ها و ارزش‌ها واقعاً ستودنی است، لذا است که این‌ها باید تجلیل شود. من معتقدم که تجلیل از این‌ها یکی از فرائض ماست. ۱۳۷۴/۸/۲۲»

اهمیت کردستان برای ایران اسلامی در آن روزهای پر التهاب، اهمیت همان تنگه بود در جنگ اُحد برای پیامبر (صلی الله و آله)، با این تفاوت که پاسداران جان فدا تحت هیچ شرایطی پا پس نکشیدند و فرمان فرمانده را فرو نگذاشتند. آنها با ولایت پذیری محض، پای شان نلغزید و تنگه را در سخت ترین شرایط رها نکردند، جان نازنین شان را دادند، اما به دشمن میدانی برای عرض اندام ندادند. نه تنها از کمبودها گله نکردند، بلکه از آنها فرصت ساختند و با تمام آنچه در توان داشتند، این تنگه حساس را برای انقلاب اسلامی حفظ کردند. در کتاب پیش رو تلاش شده بخشی از این دلاوری ها در قالب دو فصل که آزادسازی و پاکسازی شهر سنجندج و مناطق عمقی آن است، به تصویر کشیده شود. امید که روایات و نقل های رزمندگان و فرماندهان اصفهانی از این دوره مهم از تاریخ معاصر کشور بتواند گوشه ای از رشادت های جان برکفان اسلام را که در سخت ترین و پیچیده ترین شرایط جنگی از کیان کشور جانانه دفاع کردند و جان عزیزشان را فدای امنیت و آسایش مردم شان کردند، بیان کند، هر چند که به خاطر گذشت زمان و نشستن گرد فراموشی بر خاطرات، ممکن است کاستی هایی داشته باشد که حتماً بر ما خدمت گزارانتان خواهید بخشید.

در پایان، لازم است از مسئولان مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس به ویژه سردار دکتر علی محمد نائینی و سردار رمضان شریف رئیس سابق و فعلی مرکز اسناد، جناب آقای محمدجواد اکبرپوربازرگانی جانشین محترم مرکز و جناب آقای اکبر رستمی مدیر گروه مطالعات نظامی که در سازماندهی این اثر مثمرتر بودند و همه عزیزی که در این امر یاری رسان بودند، تشکر و قدردانی می شود.

جواد استکی

زمستان ۱۴۰۳

فصل اول

سنندج شاهرگ اصلی کردستان

بعد از این که پاسداران به اجبار توافق هیئت حسن نیت* با گروهک‌های ضدانقلاب از سنج بیرون رفتند. احساس پیروزی مطلق، وجود شورشیان را فراگرفت. ارتش در تنگنا

*. سی‌ام مهرماه سال ۱۳۵۸ هیئت دولت جلسه‌ای تشکیل داد و برای رسیدگی به اوضاع کردستان اختیارات دولت را به سه وزیر خود یعنی دکتر مصطفی چمران وزیر دفاع، صباغیان وزیر کشور و سحابی وزیر مشاور و سرپرست سازمان برنامه و بودجه داد؛ این هیئت به هیئت حسن نیت معروف شد؛ ۵ آبان ماه بنا به اعلام آقای صباغیان داریوش فروهر، وزیر مشاور هم به جمع وزرای هیئت اضافه شد. - پیش از اولین سفر هیئت ویژه به کردستان، دکتر چمران از هیئت خارج شد. - ۷ آبان ماه با سفر هیئت به منطقه دستور عملیات نظامی صادر شد. مرحله مقدماتی مذاکرات پیرامون خروج پاسداران از شهرها و اجرای آتش‌بس کامل در منطقه بود. دومین سفر هیئت ۲۰ روز بعد از اولین سفر آن‌ها به کردستان اتفاق افتاد. این سفر اما نتیجه چندانی در برنداشت؛ چون عزالدین حسینی خواهان حضور کومله و چریک‌های فدایی خلقی که اصلاً جمهوری اسلامی به رهبری امام را قبول نداشتند، بر سر میز مذاکره بود. چهارم آذرماه حزب دمکرات و به دنبال آن گروهک کومله اعلام آتش‌بس کرده و به پاسداران پانزده روز فرصت دادند تا منطقه را خالی کنند. - باوجود اعلام آتش‌بس از سوی گروهک‌های مسلح غیرقانونی سطح شهرها توسط مزدوران آن‌ها سنگربندی شد و تمام محلات، خیابان‌ها و راه‌های مواصلاتی در اختیار آن‌ها قرار گرفت. بیستم آذر در سفر سوم، تنها جلسه رسمی مذاکرات در مهاباد برگزار شد. هیئت نمایندگی خلق کرد به تازگی تشکیل شده بود و نمایندگان از دمکرات، کومله، فداییان و عزالدین حسینی عضو آن بودند. آن‌ها قرار گذاشتند علی‌رغم حضور نمایندگان کومله و فداییان نامی از آن‌ها برده نشود؛ اما حسینی آن‌ها را معرفی کرد و هیئت نپذیرفت که جلسه را با حضور آن‌ها ادامه دهد. سفر سوم با دل‌خوری طرفین از یکدیگر و جلسه‌ای ناتمام تمام شد. - هیئت ویژه پس از سفر سوم طرح خودگردانی استان‌ها را که به تأیید امام رسیده بود، منتشر کرد؛ اما کردها با آن مخالفت کردند و گفتند از خواسته‌های آن‌ها در طرح نیامده است و در مقابل طرحی ۲۶ ماده‌ای منتشر کردند که مورد قبول هیئت قرار نگرفت. مذاکرات به خوبی پیش نرفت و طرفین نتوانستند به نتیجه برسند. در سفر چهارم فروهر و صباغیان به کردستان رفتند و این بار فقط با مردم دیدار کردند. هیئت که متوجه شد مذاکرات در این شرایط نتیجه ندارد از امام درخواست کرد یک روحانی را به نمایندگی از خود همراه با هیئت به کردستان بفرستد تا با کمک او مسئله را حل کنند. آیت‌الله اشراقی در سفر پنجم هیئت را همراهی و با رهبران و روحانیون کرد دیدار کرد و قرار شد خواسته‌های آن‌ها را به امام برساند، اما از طرف دیگر پس از به نتیجه نرسیدن مذاکرات نیروهای نظامی طرح پاک‌سازی شهرها و روستاهای کردستان را ریختند و دور دوم پاک‌سازی‌ها آغاز شد.

قرار گرفت و تا اواخر اسفندماه ۱۳۵۸، مراکز و ارگان‌هایی هم که هنوز از حاکمیت جمهوری اسلامی بیرون نرفته بودند، به تدریج غیرفعال شدند. به این ترتیب فرودگاه، دیدگاه آزادی، رادیو تلویزیون، ستاد جهاد سازندگی، باشگاه افسران، تأسیسات سد قشلاق که واحدهایی از لشکر ۲۸ در آن مستقر بودند و ساختمان شهربانی، تنها مراکزی بودند که هنوز از دست درازی گروهک‌ها در امان مانده بودند.



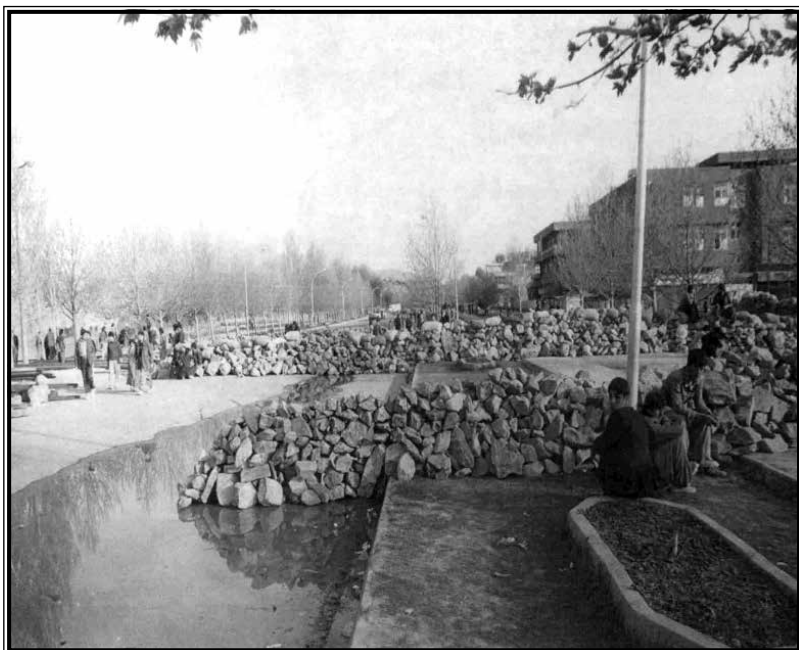
نمایی از شهر سنندج و مراکز حساس آن

در این روزها، گروه‌های مسلح غیرقانونی و سایر تشکل‌های ضدانقلابی، وضعیت به وجود آمده را عرصه‌ای برای تمرین، سازمان‌دهی و آمادگی جهت روز موعودی که در ذهن‌هایشان ساخته بودند، می‌دیدند. حال آنکه تنها مسئله آن‌ها، خریدن زمان بود؛ برای این‌که نیروی بیشتری جذب کنند و توانشان را برای درگیری‌های تعیین‌کننده‌ای که برای خروج کامل از حاکمیت نظام اسلامی در سر داشتند، افزایش دهند.

با وجود آن‌که از بیست و یک هیز (گردان) حزب دمکرات، هیز شریف‌زاده به سرکردگی کاووس نیازمند، هیز معدومین دیواندره به سرکردگی ابراهیم نقده‌ای، هیز افشار به سرکردگی یدالله حاجی، هیز عزیز یوسفی به سرکردگی محمد تمامی و هیز زریوار به سرکردگی کریم پورقباد در سنندج مستقر شدند. هرکدام از این هیزها، ۳ لک (گروهان) داشتند که مجهز به خمپاره‌اندازهای ۱۲۰ و ۸۱ م.م، تفنگ ۱۰۶ م.م، کالیبر ۵، قناسه، آر.پی.جی ۷، تفنگ ۵۷، بی‌سیم و تعداد زیادی سلاح سبک بودند.

از دوازده هیز گروهک کومله هم هیز دیواندره به سرکردگی عثمان خالد، گردان آریز به سرکردگی عبدالله دبیر، گردان فؤاد به سرکردگی لطیف ملامحمد و چند گردان پراکنده دیگر اطراف سنندج مستقر بودند. چریک‌های فدایی خلق شاخه کردستان هم با نیروهایش که مجهز به سلاح سبک بودند، در سنندج حضور داشتند.^۱ احمد ربیعی، درباره استعداد نیرویی ضدانقلاب در شهر سنندج می‌گوید:

«تمام گروه‌ها در شهر سنندج متمرکز شده بودند. حدود دوازده تا سیزده گروه از گروهک‌های سیاسی؛ چه آن‌هایی که از تهران آمده بودند و چه آن‌هایی که بومی بودند، جذب گسترده‌ای را انجام داده بودند. برای همین در عملیات آزادسازی شهر سنندج، نیروهای ما با استعداد قابل توجهی از دشمن روبه‌رو شدند که همه آمده بودند و هم‌قسم شده بودند در مقابل نظام جمهوری اسلامی بایستند و نگذارند شهر آزاد بشود. در مقابل، استعداد نیروهای ما محدود بود. ما با حدود ۷-۸ گردان، عملیات آزادسازی شهر سنندج را آغاز کردیم.»^۲



مسدود کردن خیابان‌های شهر سنندج در دوره استیلای گروهک‌های ضدانقلاب



فعالیت‌های تبلیغی گروهک‌های ضدانقلاب در شهر سنندج

طرف دیگر این میدان، نظام جمهوری اسلامی قرار داشت که دوره جدیدی را شروع کرده بود. از نکات مهم و قابل توجه در این دوره می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

- تشخیص بی‌فایده بودن مذاکره و تلاش‌هایی از نوع اقدامات هیئت حُسن‌نیت،
- اتکای هر چه بیشتر به ظرفیت‌ها و انگیزه‌های سپاه و نیروهای آن،
- یکپارچه شدن جناح‌های مختلف درباره اعمال قطعی حاکمیت نظام،
- ضرورت حل قطعی مسئله اقدام مسلحانه در مناطق گُردنشین،
- خلع سلاح عمومی و حذف اقتدار گروه‌های مسلح غیرقانونی که چه با اقناع و چه با ارباب و اجبار توانسته بودند، عده‌ای از مردم محلی را با خودشان همراه کنند.

توافق عملی و ذهنی جناح‌های حکومتی روی محورهای بالا، به معنی خارج شدن سپاه از انزوای تحمیلی چند ماه گذشته و نتیجه آن به هم خوردن موازنه‌ای بود که تا آن موقع به نفع گروه‌های مسلح غیرقانونی برقرار شده بود. در این میان سپاه با این که فرصت می‌خواست، توانایی‌های انقلابی و اعتقادی‌اش را از قوه به فعلیت تبدیل کند، اولین قدم‌ها را برداشت^۲ و بعد از فعالیت‌هایی فشرده در تهران، اصفهان و کرمانشاه آمادگی‌های لازم برای یک تصمیم قاطع و راهبردی که غیرمقطعی، دنباله‌دار و همه‌جانبه باشد، به وجود آمد. تصمیمی که شرایط ذهنی آن از پیام‌های حضرت امام به مناسبت فرار رسیدن نوروز ۱۳۵۹ و سالگرد ۱۲ فروردین ماه به وجود آمده بود و با حمله کومله به ستون ارتش و شهادت سرهنگ نصرت‌زاد^۳ شتاب بیشتری گرفت و در نهایت منجر به آزادی سندج بعد از چهار ماه حاکمیت گروه‌های جدایی طلب بر این شهر شد.^۴

*. شهید ایرج نصرت‌زاد یکی از فرماندهان ارتش جمهوری اسلامی ایران است که مردادماه سال ۱۳۱۲ به دنیا آمد. سال ۱۳۳۲ وارد دانشکده افسری شد و پس از اتمام تحصیلاتش خدمت نظامی خود را در استان فارس و شهر کازرون شروع کرد. بعد از مدتی به تیپ ۵۵ هوارد شیراز منتقل شد و مدارج گوناگون از فرماندهی گروهان تا فرماندهی گردان را به عهده گرفت. با پیروزی انقلاب اسلامی با حضور در ستاد نیروی زمینی ارتش به خدمت ادامه داد. بعد از آن با انتصاب به فرماندهی تیپ یکم لشکر ۲۸ پیاده نیروی زمینی ارتش به کردستان اعزام شد و به مبارزه با ضدانقلاب پرداخت. ابتکار عمل را به دست گرفت و با روحیه بالایی نظامی و انقلابی پادگان را در میان سیل مهاجمین مسلح به خوبی حفظ کرد. فروردین ماه سال ۱۳۵۹ درحالی که ستونی از ارتش را برای عبور از سندج همراهی می‌کرد به کمین نیروهای ضدانقلاب افتاد و به شهادت رسید.

اوضاع شهر سنندج بعد از توافق

مهاجمان که بعد از خروج سپاه، افسارگسیخته بودند، به دنبال زمین گیر و حتی منزوی کردن ارتشی ها بودند. تا جایی که باید برگ مرخصی و خروج افراد نظامی از پادگان به شهر با مهر و امضای کومله و دمکرات تأیید می شد یا هرگونه جابه جایی واحدها و ادوات نظامی از مقری به مقر دیگر و حتی ستون کشی ها برای تقویت مرز، با نظارت آن ها صورت می گرفت. سید حسام هاشمی، یکی از نیروهای ارتشی که از اصفهان به سنندج اعزام شده بود، درباره این گستاخی گروهک ها می گوید:

«گروه های کومله و دمکرات، مقرهای کنترل دژیانی ایجاد کرده بودند و از کارکنان نظامی

هنگام ورود و خروج به شهر، برگ مرخصی طلب می نمودند و به این شکل ورود و خروج

آن ها را کنترل می کردند. آن ها برای آمادگانی بین پادگان های سنندج، سقر، بانه و بقیه

شهرها، علاوه بر ایجاد مزاحمت، درخواست های ناجانیز داشتند.»^۹

احمد ترکان، یکی دیگر از نظامیان ارشد ارتش اصفهان که در دوره حاکمیت گروه ها، با تدبیر صیاد شیرازی همراه تعداد دیگری از هم لباسانش به پادگان لشکر ۲۸ سنندج مأمور شده و فرماندهی گردان ۳۲۹ توپخانه پدافند هوایی لشکر ۲۸ را به عهده گرفته بود، در خاطراتش در این رابطه می گوید:

«برای رفتن به اصفهان، باید ابتدا به کامیاران، از آنجا به کرمانشاه و بعد به

اصفهان می رفتم. وقتی رفت و آمدم به خارج از سنندج بیشتر شد، قدرت

گروهک ها در منطقه به حدی رسیده بود که در خیلی از نقاط، ایست و بازرسی

گذاشته و به ورود و خروج ها کاملاً نظارت می کردند.

سربازها چندان مشکلی برای رفت و آمد نداشتند، اما جان افسرها در خطر بود. کم کم

به این نتیجه رسیدم که برای در آمان ماندن از شر آن ها، باید نقشه ای بکشم. دوستی

داشتم که خیلی خوب می توانست از روی کارت ها نمونه جعلی تهیه کند. به سراغش

رفتم، کارتی برام درست کرد که من را به عنوان فن ورز تکنوپخت [تکنیسین ماشین

آلات نانویی] معرفی می کرد. این کار را برای چند رفیق نظامی دیگر هم کردم. بعدها

متوجه شدم این کار را فقط ما چند نفر انجام نداده ایم و هرکدام از افسرها، برای

خودشان کارت یا علامتی درست کرده بودند تا هویتشان را پنهان کنند.

گروهک ها در کامیاران، پست بازرسی داشتند. آن ها مدعی بودند آنجا مرز

محسوب می شود و به شدت تشریفات تردد مرزی را اعمال می کردند و هنگام

عبور و مرور، از غیرخودی هایشان برگه شناسایی می خواستند. آن ها حتی از

سربازهای ارتشی برگه مرخصی طلب می‌کردند. وقتی من یا سایر دوستانم که به یقین چهره‌هایمان به سربازها نمی‌خورد، به این پست‌های ایست و بازرسی می‌رسیدیم، همان کارت جعلی را نشان می‌دادیم و عبور می‌کردیم.^۶

حسین خرسندی هم که سال ۵۸ از سوی ارتش اصفهان به سنج‌رفته و مسئولیت تطبیق آتش توپخانه لشکر ۲۸ را به دست گرفته بود، در این باره می‌گوید:

«آن‌ها [گروهک‌های ضدانقلاب] دنبال کسب منافع و امکانات بیشتر بودند. در نتیجه شهر را بین خودشان تقسیم کرده و فرمانده منطقه گذاشته بودند. آن‌ها [گروهک‌های ضدانقلاب] می‌خواستند جنگ کنند، پادگان‌ها را بگیرند و کار را یکسره کنند و در این وضعیت ما خیلی محدودتر شده بودیم. شرایط برای ما بسیار سخت بود، اما باز هم به حکم هیئت حسن نیت اجازه دخالت در این امر را نداشتیم. اگر سربازهای پادگان مرخص می‌شدند و سرباز جدید می‌آمد، سرباز ما باید بدون اسلحه از پادگان خارج می‌شد و به محل زندگی‌اش برمی‌گشت تا نیروی جدید بیاید؛ یعنی حین رفت‌وآمد نیروها هم ما را اذیت می‌کردند. بعدها جلوی چند تا از اتوبوس‌های حامل سربازها را گرفتند و تعدادی از آن‌ها را هم شهید کردند؛ چون در واقع با بیرون کردن سپاه از منطقه، آخرین گره در کار ضدانقلاب، ارتش بود و آن‌ها می‌خواستند این آخرین گره را هم باز کنند.»^۷

عباسعلی حاجی‌پروانه، سربازی که در این زمان دوره خدمتش را در پادگان لشکر ۲۸ گذرانده و هم‌دوره‌ای و رفیق شهید مصطفی طیاره* بوده است، در روایتی درباره وضعیت نیروهای انقلابی شهر و ارتشی‌ها در سنج می‌گوید:

«شهر در اختیار ضدانقلاب بود. در هر حال دو نیرو در سنج وجود داشت؛ یکی طرفداران انقلاب که منحصر به داخل پادگان بودند و نمی‌توانستند بیرون بیایند و گروه دیگر هواداران ضدانقلاب. ضدانقلاب تمام شهر را سنگربندی کرده بود و حتی نیروهای نظامی را که به خارج از پادگان می‌رفتند، اذیت می‌کردند.»^۸

*. شهید مصطفی طیاره خواجه‌بی سال ۱۳۳۷ در اصفهان به دنیا آمد. بعد از گرفتن دیپلم به سربازی رفت و بادرجه گروهبان سومی به خرم‌آباد و بعد از آن به سنج منتقل شد. با فرمان حضرت امام برای فرار سربازان از پادگان‌ها از پادگان محل خدمتش گریخت و بعد از پیروزی انقلاب به محل خدمتش در سنج بازگشت. با اتمام دوره خدمت سربازی به سپاه پیوست و به مدت ۲ سال در کردستان به مبارزه با ضدانقلاب پرداخت تا این که سرانجام سوم اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۶۱ در جریان آزادسازی محور بانه به سردهشت به شهادت رسید.

این اوضاع نابسامان، با عدم حضور استاندار* بغرنج‌تر هم شده بود؛ استاندار کردستان که برای شرکت در هم‌اندیشی استانداران به تهران رفته بود، هنوز بازنگشته و البته خیال برگشتن هم نداشت، شهردار و فرمانداری هم در کار نبود. برای همین امور اداری، خدماتی و عمرانی به کلی متوقف شده و کم‌کم آثار ضعف اقتصادی و کمبود مایحتاج عمومی در سطح شهر سنندج ظاهر می‌شد. بیشتر فشارها هم متوجه مستضعفین و مسلمانانی بود که می‌خواستند به حداقل‌ها قناعت کنند و به عنوان شهروندانی بی‌طرف، زندگی کنند. کمبود دارو، روغن نباتی، سوخت، آذوقه و مایحتاج عمومی کمر مردم را خم کرده بود. در واقع نوعی هرج و مرج اداری به سنندج حاکم شده و تمام امور شهر به جز تظاهرات، تحصن و مباحثات سیاسی تعطیل شده بود. سیاهوش جوادیان که در این دوره فرماندهی گردان ۱۵۵ تیپ ۱ لشکر ۲۸ در سنندج را به عهده داشته است، در این رابطه می‌گوید:

«گرسنگی و بی‌غذایی امان مردم را بریده بود. فشار گروه‌های ضدانقلاب باعث

شده بود، بچه‌های مریض بدون دارو و بیمارستان، در برابر چشم‌های نگران

اعضای خانواده‌شان بمیرند و کسی نتواند برای آن‌ها کاری انجام دهد.»^۹

احمد ترکان، وضعیت آن وقت سنندج از نظر خدمات اجتماعی را این‌گونه تشریح می‌کند:

«متأسفانه شهرداری سنندج دست از تلاش برداشته بود، لیکن به علت بارش برف

سنگینی که سنندج و کوه‌های اطراف را سفیدپوش کرده بود و سردی هوا، مشکل

بهداشتی جدی بروز نمی‌کرد. فرمانده وقت لشکر دستور داد به سرعت جلسه‌ای

با مسئولان شهر در اتاق توجیه لشکر در مورد این‌که چرا تلاش‌ها و فعالیت‌ها در

سطح شهر تعطیل شده‌اند، تشکیل گردد. پس از شروع جلسه، نماینده رادیوتلوویزیون

پرسید: آیا لازم نبود در این جلسه از نمایندگان احزاب دمکرات و کومله نیز دعوت به

عمل آید؟ فرمانده لشکر عصبانی شد و گفت: این احزاب مگر غیرقانونی نیستند؟

چرا شما وظایف و مسئولیت‌های خود را در سطح شهر و استان انجام نمی‌دهید؟ چرا

زباله‌ها تخلیه نمی‌شود؟ چرا خیابان‌ها مرمت و آسفالت نمی‌شود؟ نماینده شهرداری

گفت: گروه‌ها مانع انجام کار می‌شوند. در واقع آن زمان وضعیت شهر این‌گونه بود،

بیکاری فراوان، اوضاع اجتماعی و اقتصادی نامساعد، سازمان‌ها و دادگستری

غیرفعال، خدمات اجتماعی در حد صفر و...»^{۱۰}

*. استاندار کردستان در این زمان حسین شاه اویسی بود که این منصب را از ۳ دی ماه سال ۱۳۵۸ به دست گرفته بود.

در واقع در روزهایی که در سایر شهرهای کشور، کم‌کم زندگی روال عادی خودش را از سر می‌گرفت. در کردستان مردم با شعار خودمختاری‌گرایی، نه تنها تمامی فرصت‌های طلایی و تعیین‌کننده در سرنوشت اقتصادی، سیاسی و فرهنگی‌شان را از دست دادند، بلکه حجم باور نکردنی از هرج‌ومرج، بی‌قانونی و جنایت را با تمام وجودشان درک کردند. هجمه‌ای که علاوه بر زندگی مادی، روح باورها و اعتقادات دینی‌شان را هم هدف گرفته بود؛ رویارویی باورهای مارکسیستی* گروه‌های مسلح با فرهنگ دینی و مذهبی عمیق مردم سنندج، آن قدر زیاد بود که آن‌ها به سختی می‌توانستند، توجه مردم را به خود جلب کنند. برای همین تمام سرمایه‌گذاری‌شان را روی دختران و پسران نوجوان متمرکز کرده بودند تا با سرگرمی‌های کاذب، آن‌ها را جذب کنند و آرام‌آرام به واسطه آن‌ها، فرهنگ سنندجی‌ها را به سمت گرایش‌های غیردینی و لائیک بکشانند. مدرسه‌ها پرشده بود از جزوه‌ها و کتاب‌های مارکسیستی، به‌طوری که کتاب بیژن جزینی، تئورسین و عضو بنیان‌گذار سازمان چریک‌های فدایی خلق، کتاب درسی دانش‌آموزان و موضوعات انشاء بچه‌ها، ضد امام و نظام بود. آن‌ها آموزش و پرورش و محصلین را به فساد کشیده بودند.

این دوران جنایت و خیانت گروه‌های ضدانقلاب در کردستان که به دوران فترت** معروف شده بود، مقطعی بود که نمایندگان دولت لیبرال مسلک بازرگان، مشغول رتق و فتق امور نابسامان کردستان به روش مذاکره بودند، غافل از این‌که گروه‌ها تحت شعار دولت کوچک خودمختار، فجایع زیادی را انجام دادند که در همیشه تاریخ شرمسارند. شهید مصطفی طیاره که در این دوره به عنوان سرباز در سنندج، مرکز دولت خودمختار کردها حاضر بوده است، در یادداشت‌هایش درباره این گونه جنایات آن‌ها می‌نویسد:

«... آن‌ها پرچم لاله‌الله انجمن اسلامی جوانان سنندج را در سال ۵۸ پایین آورده و

آتش زدند. برادران پاسداری را که برای خدمت به اسلام و مسلمانان به منطقه آمده

بودند، از جمله برادر [اصغر] طهماسبی*** و فردی دیگر [حبیب فردی] را در ۲۶ آذرماه

*. مارکسیسم/marksism/ مرام و مکتب مارکس و عقیده پیروانش را که عبارت از سوسیالیسم و کمونیسم است، مارکسیسم می‌نامند. از نقطه نظر فلسفی مارکسیسم بر ماتریالیسم دیالکتیک متکی است و ضد ایده‌آلیسم و دوآلیسم در مبارزه است.

** فترت در فرهنگ فارسی عمید به معنی: ۱- سستی، ضعف ۲- زمانی که حکومت یا دولتی از میان رفته باشد و هنوز دولت دیگری به جای آن برقرار نشده باشد. ۳- مدت و فاصله میان دو واقعه به ویژه مدت تعطیل مجلس شور است.

*** شهید اصغر طهماسبی فرزند مظفر ۲ مهرماه ۱۳۳۶ در تبریز به دنیا آمد و ۲۵ شهریور ماه ۱۳۵۸ در سنندج توسط ضدانقلاب ترور شده و به شهادت رسید.

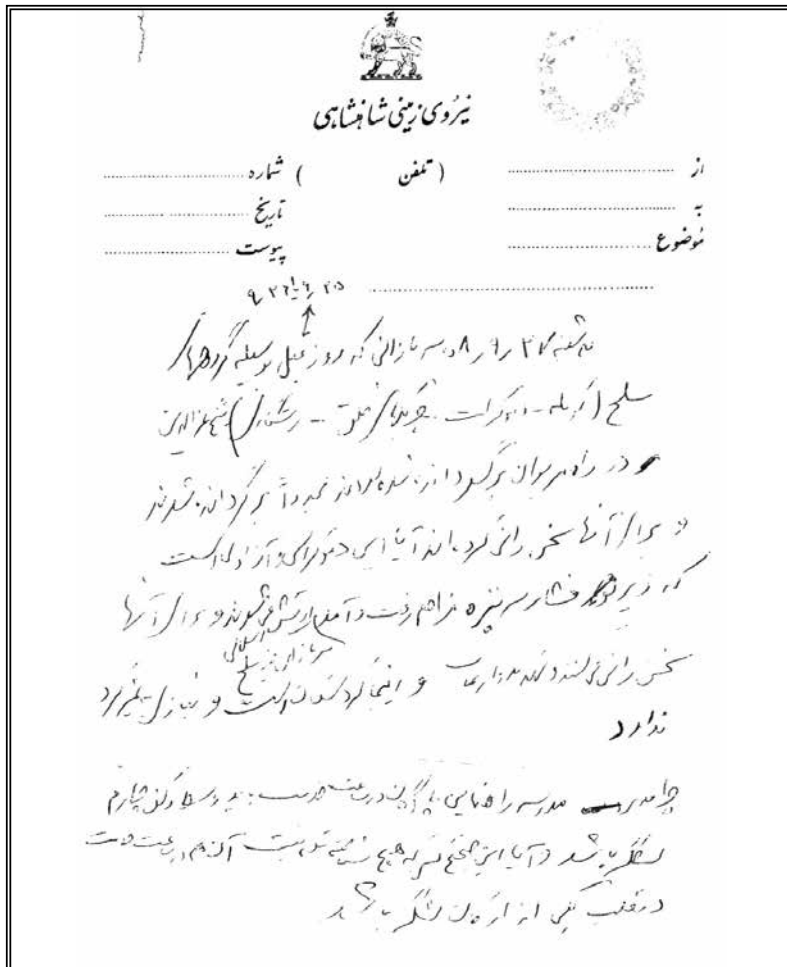
۵۸ در خیابان پاسداران (۶ بهمن سابق) به رگبار بستند و بدون رعایت کوچک‌ترین و ابتدایی‌ترین اصول نبرد بر جنازه‌هایشان رقصیدند. معلمین از بچه‌ها سؤال می‌پرسیدند، پدرت نماز می‌خواند یا نه؟...»^{۱۳}

در حمله مهاجمان در سنندج ۵ پاسدار شهید و مجروح شدند

روابط عمومی میامپاسداران
انقلاب اسلامی مرکز صبح
امروز اعلام کرد در حمله
گروهی از مهاجمان و عوامل
ضد انقلاب به دو اتومبیل
پاسداران در سنندج ۵ پاسدار
شهید و سه نفر دیگر زخمی
شدند. تومانی وجود مهاجمان
اعضای سپاه به سرعت وقت
مستول روابط عمومی در
ادامه سخنانش افزود: پاسداران
که از سنندج عازم فرودگاه
سنندج بودند در نزدیکی مقر
دشوگراها مورد حمله مهاجمین
و عوامل ضد انقلاب قرار
گرفتند، که در نتیجه دو تن
از پاسداران شهید و ۳ تن

دیگر زخمی شدند و یک
اتومبیل حامل سپاه نظامی
اسلحه و مهمات و صدهزار
تومان وجود اعضای سپاه
مهاجمین به سرعت رفت.
مستول روابط عمومی
همچنین افزود: یک اتومبیل
دیگر سپاه پاسداران نیز با
تیر چراغ برق تصادف کرد که
این اتومبیل هم‌اکنون نیز
در نزدیکی فرودگاه افتاده
است.

روزنامه کیهان - ۲۶ آذرماه سال ۱۳۵۸



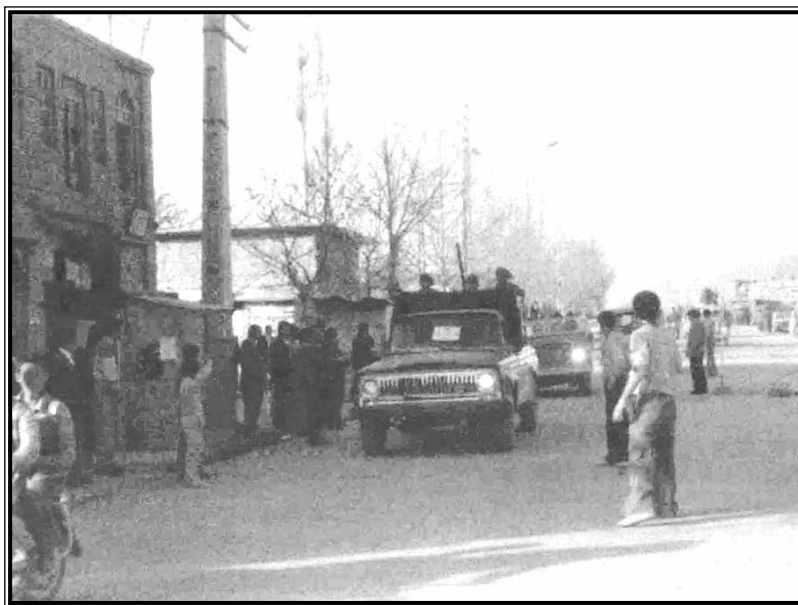
تصویر شماره ۵ - دست نوشته سردار شهید مصطفی طیاره در خصوص ایجاد مزاحمت برای سربازان ارتش توسط گروهک‌های ضدانقلاب - آذرماه سال ۱۳۵۸

سه شنبه ۵۸/۹/۲۷ سربازانی که روز قبل ۹/۲۶ یا ۹/۲۵ به وسیله گروهک‌های مسلح (کومله - دموکرات - چریک‌های فدایی خلق - رستگاری - شیخ عزالدین) در راه میوبان برگردانده شده بودند مجدداً برگردانده شدند و برای آنها سخنرانی کرده‌اند آیا این دموکراسی و آزادی است که زیر فشار سرنیزه مزاحم رفت و آمد سربازان غیرمسلح ارتش می‌شوند و برای آنها سخنرانی می‌کنند و [با] تهدید و ارباب [به آنها گفته‌اند] اینجا کردستان است و نیازی به غیرگردد ندارد.

چرا مدیر مدرسه راهنمایی پادگان در ساعت خدمت باید وسط رکن چهارم لشکر باشد و آیا این صحیح است کسی که هیچ شناخته شده نیست آن هم در ساعت خدمت در قلب یکی از ارکان لشکر باشد.



تبلیغات مسموم گروهک‌های ضدانقلاب علیه نیروهای انقلابی شهر سنندج - ۱۳۵۹



رژه نیروهای مسلح ضدانقلاب در سطح شهر و ایجاد رعب و وحشت برای مردم

وخامت اوضاع بعد از کمین ۲۷ فروردین ماه

اوضاع سندج بعد از حادثه‌ای که ۲۷ فروردین ماه برای ستون ارتشی و سرهنگ نصرت‌زاد اتفاق افتاد، وخیم‌تر شد. ماجرا از این قرار بود که روز چهارشنبه ۲۷ فروردین ماه ۱۳۵۹، ستون ارتش که از دوگردان؛ یکی از تیپ هواپرد شیراز و دیگری از لشکر ۲ پیاده مرکز تشکیل می‌شد، قصد داشت برای تعویض نیرو، از فرودگاه سندج به پادگان لشکر ۲۸ از آنجا به سقز و بعد مرز بانه برود. ستون بعد از فرودگاه، در ورودی شهر و در امتداد خیابان پاسداران که به طرف پادگان لشکر ۲۸ کردستان می‌رفت، شروع به حرکت کرد. حوالی شهربانی و حدود ۴۰۰ متری میدان آزادی، درحالی‌که فاصله زیادی با دو میدان اصلی شهر و بعد از آن انتهای خیابان امام خمینی، تنها مسیری که به پادگان می‌رسید، نمانده بود، جمعیت زیادی راه را بسته بودند. سیاوش جوادیان، ماجرا را این گونه روایت می‌کند:

«با رسیدن و ورود اولین گردان به فرودگاه، یکی از افراد باعجله وارد اتاق من شد و گفت: جناب سرگرد، زن‌ها و دخترها راه را بسته‌اند و جلوی گردان را گرفته‌اند و مانع از حرکت آن شده‌اند. با تعجب پرسیدم: کدام راه؟! گفت: راه فرودگاه. با شنیدن این حرف با لباس و خودروی شخصی، خود را به فرودگاه رساندم. یک گروهان از گردان ۱۵۵ پیاده که من فرمانده آن بودم، مسئول نگهداری و حراست از فرودگاه بود، در آنجا عده بسیاری از دختران و زنان گرد را دیدم که به تحریک گروهک‌ها آمده بودند و سر راه حرکت ستون نشستند تا مانع از حرکت آن از فرودگاه شوند. نگاهی به جمعیت انداختم، گروهک‌ها با تبلیغات بسیار زیادی به آن‌ها قبولانده بودند که این نظامی‌ها برای سرکوب بچه‌ها و جوان‌های شما آمده‌اند و حالا اگر حرکت کنند، داغ شوهرانتان و پدران‌تان را بر دلتان می‌گذارند.»^{۱۳}

کم‌کم جو تغییر کرد و شهر تعطیل شد. ورودی اکثر کوچه‌ها سنگربندی شد. مردم جلوی مقر حزب دمکرات، کومله و بقیه گروه‌های سیاسی جمع شده بودند.^{۱۴} فرمانده ستون برای جلوگیری از خونریزی و درگیری با مردم، دستور داد که ستون عقب‌نشینی کند و در زمین‌های فرودگاه مستقر شود.^{۱۵} از سوی دیگر فرماندار سندج، برای حل مشکل به فرمانده ستون گفت: «به آن‌ها [گروه‌های مسلح غیرقانونی] اطمینان بدهید که نمی‌خواهید، شهر را تصرف کنید و خودشان بیایند و راهنمایی کنند تا شما از شهر رد شوید و بروید.»^{۱۶}

روند وخیم‌تر و اضطرابی‌تر شدن شرایط تا روز و شب بعد ادامه پیدا کرد. روز پنج‌شنبه ۲۸ فروردین ماه ۱۳۵۹، جمعیتی که در طول خیابان پاسداران تحصن کرده بودند، خودشان را تا نزدیکی

فرودگاه رساندند.^{۱۷} محاصره پادگان و به خصوص باشگاه افسران تنگ تر و تنگ تر می شد. افراد مسلح تمام راه های ورودی و خروجی شهر را بستند و رفت و آمد ماشین ها از خیابان ها و جاده های فرعی انجام می شد.^{۱۸} بعد از مدرسه ها، هنرستان صنعتی سنندج هم تعطیل شد و دانش آموزانش گروه گروه به جمع تحصن کنندگان اضافه می شدند. در این زمان کار برای انقلابی ها و طرفداران جمهوری اسلامی لحظه به لحظه سخت تر می شد تا حدی که بعضاً خانه هایشان مورد هجوم مزدوران کومله و دمکرات قرار گرفت^{۱۹} و اما کشاندن پای مردم و به خصوص دانش آموزان به ماجرا، نقشه حزب دمکرات بود؛ چون آن ها هنوز خودشان را از نظر نظامی آن قدرها قدرتمند نمی دیدند^{۲۰} و ترجیح می دادند، مواضع دوگانه قبلی شان را حفظ کنند. به همین دلیل با موضعی کاملاً زیرکانه، پایشان را از ماجرا بیرون کشیده و طوری وانمود کردند که مقابله با ستون خواست مردم است و اگر حرکتی هم از طرف حزب انجام می گیرد، تنها برای حمایت از آن ها است. در همین راستا سیدعلی، سخنگوی دمکرات ها در سنندج، در اولین ساعت های این روز اعلام کرد:

«حرکت ستون ارتشی از نظر ما مانعی ندارد، ولی در مورد عکس العمل مردم در برابر این ستون، هیچ مسئولیتی نداریم و اگر تیری به سمت مردم شلیک شود، بدون پاسخ نمی ماند. ارتش اعلام کرده است که از شهر سنندج عبور خواهد کرد. حرکت ستون از جاده کمربندی شهر سنندج بلامانع است. ما به آن ها پیشنهاد کردیم که شب را در فرودگاه به سر برند و صبح از جاده کمربندی حرکت کنند و آن ها صمیمانه این پیشنهاد ما را پذیرفتند.»^{۲۱}

احمد ترکان، درباره سرهنگ نصرت زاد، سنگرسازی شهر، حمله به پاسگاه های ژاندارمری و محاصره پادگان لشکر ۲۸ می گوید:

«سرهنگ نصرت زاد که آمد، فرمانده تیپ ۱ لشکر ۲۸ سنندج شد؛ او را قبل از خدمت در لشکر ۲۸، از سال ۱۳۴۷ در رزمایش دهلران می شناختم. آن زمان، من ستوان یکم و او، سروان و رئیس رکن سوم گردان پیاده بود. هر دو باهم در گروه رزمی ۱۲۶ در دهلران پرش انجام داده بودیم. با توجه به تجربه ای که داشت، خیلی زود نظم و انضباط را به تیپ برگرداند.

بعد از آمدن نصرت زاد، من شب ها افسر جانشین می شدم و هر شب شاهد سقوط یک یا چند پاسگاه ژاندارمری بودم؛ تلکس می آمد که تعدادی از افراد کومله فلان پاسگاه را محاصره کرده اند. دستور داده می شد که مقاومت کنند، اما

فردا خبر می‌آمد که پاسگاه سقوط کرده است. افسرها اصلاً مقاومت نمی‌کردند، مهمات و تسلیحات را صورت جلسه کرده و تحویل ضدانقلاب می‌دادند و صورت جلسه را به عنوان سند پیش خودشان نگه می‌داشتند.

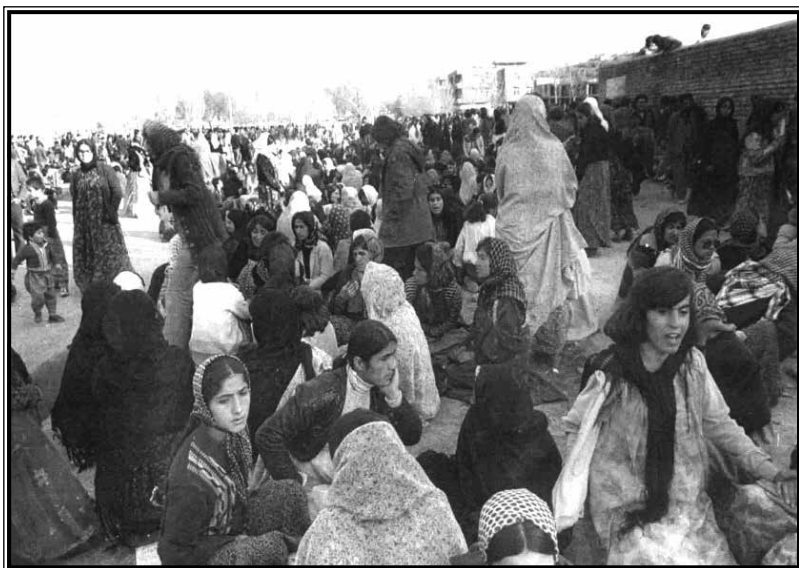
داخل خیابانی که از پادگان به مرکز شهر منتهی می‌شد، گروهک‌ها با بلوک‌های سیمانی کوچک و بزرگ، سنگ‌های بسیار بزرگ، تراورس* و حتی آهن‌های جوش داده شده، سنگ‌سازی کرده بودند تا خودروهای ما نتوانند از آن مسیر وارد شهر شوند. همیشه برای ورود و خروج به داخل شهر از جاده خاکی که از شرق پادگان و کنار ارتفاعات آیدر می‌گذشت، رفت و آمد می‌کردیم تا مجبور نشویم با آن‌ها درگیر شویم. به ظاهر از طرف هیچ‌کدام از گروهک‌ها به صورت رسمی اعلام محاصره نشده بود، اما عملاً کل پادگان و خیلی جاهای دیگر در محاصره قرار داشت. در ابتدا نمی‌دانستیم چه طور افرادی را که در سنگرها گذاشته‌اند، تأمین می‌کنند، اما بعداً با اخبار و اطلاعاتی که به دست آوردیم، متوجه شدیم آن‌ها در هر کوی و برزنی که سنگر می‌ساختند، نمایندگانی برای خودشان مشخص می‌کردند. کار آن نمایندگان این بود که در خانه‌های مردم را می‌زدند و می‌گفتند: ما امنیت شما را برقرار کرده‌ایم، شما هم باید پول، غذا و تدارکات ما را تأمین کنید.

همه شهر سنجش نظامی شده بود و هر کس ساز خودش را می‌زد. یک روز که با لباس شخصی به میدان آزادی رفته بودم، دیدم جمعیتی آنجا ایستاده بودند و یکی از سران کومله هم خیلی تند، تحریک‌آمیز و ضد امنیتی برایشان سخنرانی می‌کرد؛ او از مردم می‌خواست که دست به اقدامات خاصی بزنند. آن روز، مسعود رجوی هم به سنجش آمده بود؛ اما سرهنگ نصرت‌زاد که افسری جدی بود و از هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌ترسید، گردان‌ها را سر و سامان می‌داد و در آن هوای سرد سنجش به بهانه پیاده‌روی و ورزش، با پای پیاده داخل شهر می‌برد، شعار می‌دادند و در خیابان‌ها حرکت می‌کردند. حزب دمکرات به کارهای او اعتراض می‌کرد، اما نصرت‌زاد بی‌تفاوت کارش را ادامه می‌داد.»^{۲۲}

*. تراورس معمولاً به چوب‌های جنگلی با سایز ۱۵*۲۵*۲۶۰ سانتی متر گفته می‌شود.



جلوگیری از ورود ستون نظامی ارتش به پادگان سنندج به دنبال تبلیغات سوء و دور از واقع گروهک های ضدانقلاب - فروردین ماه ۱۳۵۹



سوء استفاده از احساسات زنان، دختران و کودکان برای جلوگیری از عبور ستون نظامی ارتش، سنندج - فروردین ماه ۱۳۵۹

باشگاه افسران در محاصره، فرودگاه در معرض حمله

روز جمعه ۲۹ فروردین‌ماه ۱۳۵۹، سومین روزی بود که باشگاه افسران در محاصره بود و کمک‌های غذایی و لجستیکی‌اش از مبادی رسمی قطع شده بود؛^{۳۳} اما هر از چندگاهی به راه‌های مختلف، تدارکات از طریق پادگان و با کمک نیروهای بومی برای محاصره‌شدگان باشگاه فرستاده می‌شد، حال آنکه ارسال همین کمک‌های نصفه و نیمه هم در روزهای بعد قطع شد و نیروهای باشگاه در شدت و سختی قرار گرفتند. علیرضا گلزاری که به عنوان فرمانده یکی از گروهان‌های گردان سوم تهران اواخر پائیز سال ۱۳۵۸ با نیروهایش به فرودگاه سنندج آمده و زمستان همان سال، به دستور و حکم محمد بروجرودی مسئولیت سپاه این شهر را به عهده گرفته بود، در مورد نحوه ارسال کمک به باشگاه می‌گوید:

«زمانی که باشگاه افسران در محاصره بود، ما هر نیرویی را که برای کمک رسانی به سمت باشگاه حرکت می‌دادیم، در معیت و راهنمایی شهید [گروه‌بان یکم محمدرشدید] احمدی* می‌فرستادیم، چرا که نیروهای غیربومی به راه‌ها آشنایی نداشتند و به تنهایی نمی‌توانستند کمک و دارو را به باشگاه منتقل کنند. بارها اتفاق افتاد که تمام باشگاه محاصره شده بود. من شهید احمدی را چندین نوبت به طور مخفیانه به داخل باشگاه فرستادم تا دارو و امکانات برای آن‌ها ببرد و در مواقعی هم بعضی از مجروحین را بر روی دوشش از آنجا بیرون آورد. شهید احمدی کنار باشگاه افسران به شهادت رسید و بر اساس وصیتش هنوز هم در باشگاه افسران دفن است.»^{۳۴}

عباسعلی حاجی پروانه، درباره محاصره باشگاه افسران و نقش کلیدی مصطفی طیاره در رساندن غذا و مهمات به محاصره‌شدگان می‌گوید:

«آن‌ها [ضدانقلاب] خودشان را به باشگاه افسران، خانه جوانان سابق و صداوسیما کردستان نزدیک‌تر کردند و به نیروهای دولتی اخطار دادند که آن اماکن را تخلیه و در اختیار آن‌ها قرار بدهند. قبل از این اخطار، آنان توانسته

* . سال ۱۳۳۸ در روستای هویه سنندج به دنیا آمد. پدرش محمدکرم کشاورز و مادرش آمنه خانه‌دار بود. تحصیلاتش را تا پایان دوره راهنمایی ادامه داد. اواخر سال ۱۳۵۶ در ارتش استخدام شد. در ماه‌های پیروزی انقلاب اسلامی با درجه گروه‌بان دومی برای طی کردن دوره‌های تخصصی به مرکز آموزش توپخانه و موشکی در اصفهان اعزام شد. بیست و ششم فروردین‌ماه ۱۳۵۸ به لشکر ۲۸ پیاده کردستان انتقال پیدا کرد و در گردان ۳۵۸ توپخانه لشکر سازماندهی شد. بعد از مدتی داوطلبانه به سپاه مأمور شد و آموزش نظامی رزمندگان سپاه را به عهده گرفت.

بودند مرکز ژاندارمری را اشغال و نیروهایش را خلع سلاح کنند. مهم‌ترین نقطه‌ای که هر روز محاصره‌اش تنگ‌تر می‌شد، باشگاه افسران بود. در آن محل، تعدادی ارتشی و سپاهی مستقر بودند و یکی از مراکز فعال در داخل شهر برای نیروهای طرفدار انقلاب به حساب می‌آمد. ضدانقلاب هر روز با پخش اعلامیه و اخطار از نیروهای دولت می‌خواست که باشگاه افسران را تخلیه کنند. یکی از دلایل این همه گستاخی ضدانقلاب، همان حرکت‌های حساب نشده و نسنجیده دولت موقت بود که امتیازات زیادی به دست ضدانقلاب داده بود. اولین حرکت ارزشمند و تأثیرگذار شهید طیاره در این مرحله اجرا شد. او به عنوان تهیه آذوقه و نیازمندی‌های پرسنل مستقر در باشگاه وارد عمل شد و به کمک بعضی از دوستان توانست همراه غذا، مقداری اسلحه و مهمات را در مینی بوسی جاسازی کرده و به باشگاه افسران ببرد.^{۲۵}

مصطفی طیاره در دست نوشته‌هایش درباره شرایط نیروهای محصور در باشگاه می‌نویسد: «از روز دوم، گرسنگی بر ایتارگران مستقر در باشگاه چیره شده بود. حتی آب آنجا را قطع کرده بودند، به دلیل تیراندازی مداوم و شدید ضدانقلاب، حتی قادر نبودند؛ به دستشویی بروند و مجبور بودند در همان سنگریا در یک قدمی آنجا قضای حاجت کنند. به طور کلی در وضع اسفناکی به سر می‌بردند. تکه‌های نان خشک رامی خوردند و در همان جا دفاع می‌کردند. هیچ‌گونه رفت و آمد زمینی ممکن نبود، مگر به صورت ناشناس و محدود؛ حتی تمام در و پنجره‌ها با کیسه‌های شن حفاظت می‌شدند. هر لحظه بیم سقوط باشگاه می‌رفت جابجایی پیکر مطهر چند نفر از برادرانی که شهید شده بودند نیز ممکن نبود و این امر روحیه مدافعان را بیشتر تخریب می‌کرد.»^{۲۶}

احمد ترکان درباره ترکیب نیروهای محصور در باشگاه افسران می‌گوید: «بسیجی‌ها در باشگاه افسران بودند و نصرت‌زاد با آن‌ها رابطه قوی برقرار کرده بود. همه امکانات مورد نیاز آن‌ها را فراهم می‌کرد. خیلی از این نیروهای بسیجی و پاسدار، از استان اصفهان بودند.»^{۲۷}

با تمام این تفاسیر باشگاه افسران تنها دغدغه مدافعین در سنندج نبود؛ چون هر آن ممکن بود گروه‌های مسلح ضدانقلاب فرودگاه، محل استقرار ستون نظامی ارتش را هم مورد تهاجم و حمله قرار بدهند. به همین خاطر سپاه سنندج، درخواست نیروی کمکی کرد.^{۲۸}

و اما سرنوشت ستونی که با هوچیگری و هجمه ضدانقلاب مجبور به بازگشت به فرودگاه شد، چگونه رغم خورد؟ روز شنبه ۳۰ فروردین ماه، گروه‌های مسلح پیغام فرستادند که اگر می‌خواهید ستون سالم بماند، ما باید آن را اسکورت کنیم.^{۲۹} عزیزی، دیگر سخنگوی حزب دمکرات تشکیلات سنج هم در تأیید این پیغام گفت: «ما با حرکت ستون مخالف نیستیم، ولی پیشنهاد کرده‌ایم که آن‌ها از جاده کمربندی و زیر نظر گروه‌های سیاسی به سقز بروند.»^{۳۰} سرهنگ صدری، فرمانده پادگان هم دو نفر از افسران ارتش را به نمایندگی از خودش به فرمانداری فرستاد تا در این باره مذاکره کنند. یک ساعت بعد نمایندگانش برگشتند. شرایط توافق به این صورت بود که ستون ارتش از راه کمربندی حرکت کند و تعرضی به شهروندان سنجی نداشته باشد. نیروهای سپاه هم در این کار دخالت نکنند.^{۳۱}

شرایط پیش آمده و وضعیت خاص نیروهای مستقر در مراکز نظامی شهر، آینده‌ای را در ذهن آن‌ها ترسیم می‌کرد که قطعاً به ضررشان بود. چرا که در این زمان شهر و مراکز مهم نظامی در محاصره شدید گروه‌ها بود و آن‌ها به تصور وجود پاسداران در باشگاه، لحظه به لحظه بر فشار روانی و نظامی شان برای تسخیر باشگاه می‌افزودند.^{۳۲} از طرف دیگر، بعضی از افسران انقلابی مانند نصرت زاد دیگر تاب تحمل این همه تحقیر، مدارا و مذاکره در برابر گروه‌ها را نداشتند. برای همین پیش قدم شد تا خودش ستون را فرماندهی کند و از مسیر دیگری حرکت دهد. او با تعدادی از نیروهایش بعد از شناسایی منطقه، راه خاکی کنار رودخانه قشلاق را که به سه راهی سقز منتهی می‌شد، برای عبور پیشنهاد کرد. سه راهی سقز و تأسیسات سد قشلاق که حوالی آن محور بود، توسط گردان ۱۱۶ تیپ یک محافظت می‌شد. احمد ترکان، پیدا کردن راه برای عبور ستون توسط سرهنگ نصرت زاد را این گونه روایت می‌کند:

«من افسر جانشین در ستاد لشکر بودم. سرهنگ نصرت زاد با پوتین‌ها و شلواری که تا زیر زانو خیس شده بود وارد دفتر شد و سراغ فرمانده را گرفت. گفتم: نیست. می‌توانید تماس تلفنی بگیرید! تماس گرفت و گفت: من جاده را شناسایی کردم، ان شاء الله فردا ستون را حرکت می‌دهیم. بعد از پایان تماس، یک گوشه نشست و رو به من گفت: ان شاء الله فردا تکلیفمان را با این گروهک‌ها روشن می‌کنیم. یک چراغ علاءالدین کنار میزم داشتم که به دلیل سرمای هوا روشن بود. بلند شدم و چراغ را جلوی پاهایش گذاشتم. پوتین‌ها و جوراب‌هایش را درآورد و مشغول خشک کردن پاهایش شد. گفت: ان شاء الله به خیر بگذرد. فردا صبح، ستون را از جاده قشلاق حرکت می‌دهیم... باید کار را یکسره کنیم.»^{۳۳}



نمایی از ضلع غربی ساختمان باشگاه افسران سنندج - ۱۳۵۹



گروهبان یکم شهید محمدرشید احمدی در روزهای اشغال شهر سنندج توسط گروهک‌های ضدانقلاب و محاصره رزمندگان مستقر در باشگاه افسران، با رشادت و شجاعت تمام سوار بر تانک به دل دشمن زد و صف ضدانقلابیون را درهم شکست.

حرکت ستون ارتش

روز یکشنبه ۳۱ فروردین ماه، ساعت ۶:۳۰ صبح، سرهنگ نصرت زاد ستون را از فرودگاه به سمت جاده خاکی کمربندی قشلاق حرکت داد؛ اما درست دو ساعت بعد از حرکت؛ یعنی ساعت ۸:۳۰ در منطقه باغ شیخ محمد خودروها به گل نشسته و از حرکت باز ایستادند؛ باغ شیخ محمد بین ننه و باباریز* بود. بارندگی های روزهای قبل و آبی که مهاجمین از رودخانه به آنجا هدایت کرده بودند، از جاده خاکی، باتلاقی چسبناک ساخته بود تا مثل تله، ماشین ها را گرفتار کند. نیم ساعتی می شد که راننده ها تلاش می کردند، کامیون های پر از مواد غذایی و توشه های نظامی را از گل ولای بیرون بکشند؛^{۳۴} اما فقط راننده کامیون اول که نفرات را حمل می کرد و از بقیه کامیون ها سبک تر بود، توانست به هر سختی که بود ماشینش را از میان باتلاق گل بیرون بکشد.

سرهنگ صدری، فرمانده لشکر ۲۸ که از داخل هلی کوپتر اوضاع را کنترل می کرد. متوجه مردان مسلحی شد که در فاصله ای به طول ۱۵ کیلومتر سرتاسر ارتفاع ننه تا انتهای پل شیخ و شرق سندج کمین گذاشته^{۳۵} و به یک باره ستون را زیر آتش گرفتند. شدت درگیری در نایسر، پل شیخ و باباریز بیشتر از همه بود.^{۳۶} سربازها سراسیمه از ریوها* بیرون پریدند و به طرف حاشیه جاده پناه بردند، اما آتشی که از بالا روی سرشان می بارید، آن ها را مجبور کرد، به طرف دیگر جاده بروند.^{۳۷} در این لحظه نیروهای کاک داریوش چاپاری*** خودشان را به دامنه ارتفاعات مشرف به محل کمین رسانده^{۳۸} و در پناه خانه های حاشیه جاده با مهاجمان درگیر شدند.^{۳۹} این درگیری تا حدودی فرصت مناسبی بود تا بخشی از نیروهای جلوی ستون خودشان را از معرکه نبرد بیرون بکشند و به روستای ننه بروند.^{۴۰} مهاجمان که انتظار چنین برخوردی را نداشتند، چند دقیقه ای گنج به هر طرف شلیک کردند. شدت آتش نیروهای کاک داریوش باعث شد که آن ها مجبور به عقب نشینی شوند و سرهنگ نصرت زاد هم بتواند تعدادی از سربازانش را در پناه پلی سیمانی جمع کند.^{۴۱}

*. از ننه (شهرک اوراز) تا باباریز ۵ و نیم کیلومتر فاصله است. ننه روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان سندج در استان هم اکنون با نام شهرک اوراز به عنوان ناحیه منفصل شهری شهر سندج درآمده است. روستای باباریز هم در فاصله ۱۰ کیلومتری شمال شهرستان سندج واقع شده است.

***. ریو (REO)، کامیون جنگی روسی

***. شهید داریوش چاپاری جزء اولین نفراتی بود که بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به عضویت کمیته انقلاب اسلامی شهر سندج درآمد. اسفندماه سال ۱۳۵۸ همراه تعدادی دیگر از هم زمانش به سپاه کرمانشاه رفت و در معیت شهید بروجردی عازم تهران شد و مأموریت یافت که سازمان پیشمرگان مسلمان کرد شاخه سندج را تشکیل داد و به عنوان مسئول عملیات سازمان دوشادوش دیگر رزمندگان به مجاهدت پرداخت. شهید چاپاری بعد از این که چندین بار هدف ترور نافرجام ضد انقلاب قرار گرفت، ۲۶ آذرماه سال ۸۴ در محله فیض آباد سندج ناجوانمردانه ترور شده و به شهادت رسید.

از سوی دیگر سرگرد سامی مقام* هم که به همراه نیروهایش در پادگان آماده و گوش به زنگ بود تا اگر از رده‌های بالای لشکر، کسی کمک خواست افرازش را به آنجا بفرستد، با شنیدن صدای نصرت‌زاد از پشت بی‌سیم، خودش را با هلی‌کوپتر به نزدیکی‌های ارتفاع ننه رساند و لحظه‌ای بعد به همراه یک دیده بان و ده، یازده نفر از نیروهایش سوار بر آمبولانس به کمک سرهنگ رفت. آمبولانس در میان جاده‌های گلی به سختی بالا می‌رفت که ضدانقلاب با شلیک یک گلوله آر.پی.جی ۷ آن را منهدم کرد. با انفجار آمبولانس، چهار نفر از نیروها در جا شهید و بقیه مجروح شدند. سرگرد سامی مقام و چند نفر دیگر که مجروح شده بودند، به سختی توانستند خودشان را از داخل ماشین بیرون بکشند، اما بقیه مجروحان در آمبولانس ماندند.^{۴۲}

با بیشتر شدن حجم آتش توپخانه لشکر و شلیک‌های پی‌درپی بالگردهای هوانیروز، نیروهای ستون به تدریج از جاده گلی عبور کرده و خودشان را به قسمت شمالی پادگان رساندند. از آنجا که تلفات و ضایعات ستون زیاد بود، تصمیم بر این شد که باقی‌مانده نیروها به پادگان برگردند. با بازگشت نیروها، آخرین نگرانی، پیکر جامانده شهدا، کامیون‌های حامل خواروبار و کانکس‌های به‌گل‌نشسته بود که باید برای آن‌ها فکری می‌کردند.^{۴۳}

سرهنگ نصرت‌زاد، با ستوان محمد جلیلی بهابادی، ستوان یکم مصطفی یداللهی، سرباز وظیفه حمیدرضا مصباح‌نمینی که بی‌سیم چی و راننده سرهنگ بود و یک نفر دیگر، به طرف ارتفاع ننه رفته بود و از آنجا به توپخانه لشکر گرامی داد تا محل تجمع ضدانقلاب را بزنند. با کاری که نصرت‌زاد کرد، آتش توپخانه هدایت شده بر سر دشمن می‌ریخت. به این ترتیب بسیاری از نیروهای پیاده توانستند خودشان را به بقیه برسانند. برای همین ضدانقلاب به سرعت افرازش را به طرف نقطه محل استقرار سرهنگ فرستاد. درگیری سختی بین آن‌ها در گرفت.^{۴۴} نصرت‌زاد و بقیه به شدت زخمی شده بودند. محاصره دشمن هم تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد. آخرین درخواست نصرت‌زاد از پشت بی‌سیم، اجرای آتش در محل حضور خودش و همراهانش بود. چون می‌دانست با اجرای آتش در آن محل، تعدادی از عناصر ضدانقلاب هم کشته خواهند شد. احمد ترکان این لحظات سخت و دل‌گیر را این‌گونه روایت می‌کند:

* سرگرد شهید حسین سامی مقام ۹ خرداد ۱۳۱۵ در سمیرم اصفهان به دنیا آمد. بعد از گرفتن دیپلم تجربی وارد دانشکده افسری شد و به استخدام ارتش درآمد. او در جریان حمله به ستون ارتش در سمنان به اسارت گروهک‌های ضدانقلاب درآمد و به زندان دوله‌تو در سردشت منتقل شد. ۱۵ مردادماه ۱۳۵۹ هم‌زمان با شب نوزدهم ماه رمضان به شهادت رسید و پیکر پاکش از بالای ارتفاع به پایین پرت شد. پیکر این شهید بعد از ۴۴ سال فحوص و ۱۲ مردادماه ۱۴۰۳ تشییع و به خاک سپرده شد.

«ساعت یازده صبح کنار بی سیم نشسته بودم. سرهنگ نصرت زاد پشت بی سیم بود و حرف می زد: ما کاملاً محاصره شدیم و راه فراری نداریم. بی سیم چی من شهید شده و کسی دیگر نمانده. آمدم اینجا نشسته ام تا آخرین حرف هایم را بگویم... تمام افرادی که دور بی سیم نشسته بودند، سرهایشان را پایین انداخته و نگاهشان را از هم می دزدیدند. نصرت زاد داشت وصیت می کرد و به قول خودش آخرین حرف هایش را می زد. می دانستیم دیگر راهی برای نجات او نیست. اگر گروهک ها رحم می کردند، یک تیر خلاص توی سرش می زدند وگرنه به اسارت گرفته می شد و با بدترین شکنجه ها به شهادت می رسید. با تأکید گفت: پشتیبان امام باشید. چشم هایمان پُر از اشک شد. گمانم همه افرادی که آنجا نشسته بودند، مثل خود من دلشان پرپر می زد تا حرف های نصرت زاد تمام شود و بروند یک جای خلوت، با صدای بلند گریه کنند. نصرت زاد هنوز داشت برایمان حرف می زد و اوضاع را گزارش می داد: الآن خیلی به من نزدیک شدن تا حدودی همه آن ها روی این ارتفاعات تجمع کردند. الآن فرصت خیلی خوبی است، نابودشان کنید...!»

حرفش معنای وحشتناکی می داد. ناگهان سرها بالا آمد و همه به هم نگاه کردیم، اما صدایی از ما درنیامد. نصرت زاد با لحن محکم و پُرصلابتی فریاد زد: دقیقاً همین جایی که من هستم را بگویید. آخرین حرفش آن قدر سنگین بود که دیگر فرصتی برایمان نماند تا برویم یک جای خلوت، همه زدیم زیر گریه، اما بدبختی مان این بود که وقتی هم برای یک دل سیر گریه کردن نداشتیم. دستور داده شد: توپخانه با شعاع بیست متر تأمین جانی نیروهای خودی، کل منطقه را بکوبید!»^{۴۵}

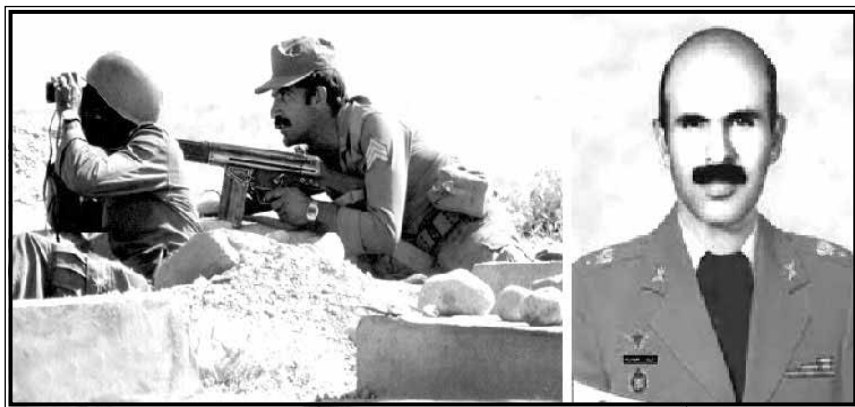
در حمله گروه های مسلح غیرقانونی به ستون ارتش، سه تانک در آتش سوخت. چند ریزه هدف رگبار تیربارهای مهاجمان قرار گرفت و آسیب های جدی دید. تعدادی از سلاح های سربازان به دست مهاجمان افتاد و آن ها توانستند، دو ریزه ارتشی را از صحنه خارج کنند و یک جیب را که تیربار روی آن سوار بود، با خود ببرند.^{۴۶} بر اساس گزارش افسر روابط عمومی ستاد مشترک ارتش، از نیروهای ستون، جمعاً ۲۰ نظامی شهید و ۳۶ نفر مجروح شدند.^{۴۷} و دل خراش تر از همه سرنوشت سرهنگ نصرت زاد بود. مهاجمان او را درحالی که مجروح بود به

اسارت گرفته، به بدترین شکل شکنجه و بعد به شهادت رسانده بودند. به صورتی که گردن، فک و شانه‌هایش کاملاً خرد شده بود. بعد با بغض جنازه‌اش را که به صلیب کشیده و روی آن نوشته بودند: «پلنگ خمینی را ببینید و عبرت بگیرید تا به روز او دچار نشوید.» آنها صلیب را سه روز در شهر سطح شهر می چرخاندند.^{۴۸}

به باقی مانده ستون ارتش دستور بازگشت داده شد و گردان‌ها و ستون از همان مسیر روستای سرخه دزج به پادگان برگشتند. هنوز چیزی از رجعت آن‌ها نگذشته بود که توسط گروهک‌ها، تیراندازی با خمپاره‌های ۱۲۰م. به سمت پادگان شروع شد. گردان‌هایی که قرار بود به سقز بروند و به ناچار به پادگان برگشته بودند، یک ماه تمام در سنندج ماندند تا تجدید سازمان شوند. سپس به وسیله بالگرد از سنندج به سردشت و از آنجا به سقز منتقل شدند.^{۴۹}



مسیر حرکت ستون ارتش و محل کمین گروهک‌های مسلح ضدانقلاب روی نقشه



سرتیپ شهید ایرج نصرت‌زاد، فرمانده رشید و شجاع ارتش که زیر شکنجه‌های ضدانقلاب به شهادت رسید؛ اما به حضرت امام (ع) و کشورش وفادار ماند.

سرایت آتش جنگ به شهر و پخش سراسری اخبار آن

بعد از ظهر همان روز بود که دامنه درگیری‌ها به داخل شهر کشیده شد^{۵۰} و دور جدیدی از جنگ مسلحانه را در سنج‌ج زده. در این شرایط علاوه بر پادگان که محل رسمی استقرار نظامیان بود، ساختمان رادیو تلویزیون، باشگاه افسران و فرودگاه هم از همان شب اول به مرکز درگیری تبدیل شد، چون این سه نقطه هم از کانون‌های دفاع به حساب می‌آمد و عده‌ای از نیروهای سپاه و ارتش محافظت از آن‌ها را به عهده داشتند.^{۵۱} همچنین طبق گزارش ناحیه ژاندارمری کردستان، ساختمان گروهان مرکزی سنج‌ج اشغال شد و علاوه بر سرقت اموال و خواروبار، سرپرست گروهان و سربازان غیرمسلح آن هم اسیر شدند.^{۵۲} به این ترتیب، سنج‌ج ناآرام و ادارات، مدارس و بازار شهر بسته شد.

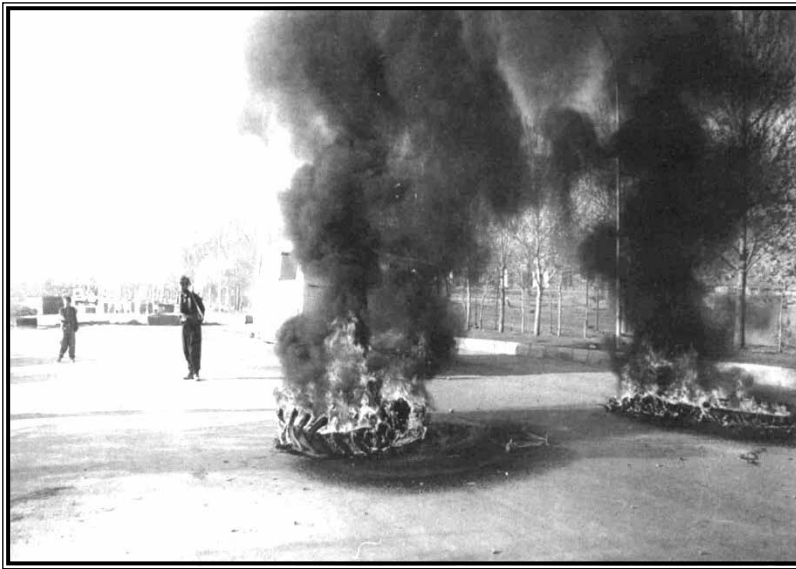
با بحرانی‌تر شدن اوضاع، طرفین در صدد تقویت نیرو برآمدند. از طرف جدایی طلبان خبر رسید که ۱۵۰۰ نفر وارد سنج‌ج شدند و شهر را به صورت مارپیچ سنگربندی کرده‌اند. تیربار و ضد هوایی و وسایل و مهمات هم به اندازه کافی دارند.^{۵۳} بعد از رجزخوانی گروه‌ها، نوبت به مدافعان رسید. سرتیپ امین داری، جانشین رئیس ستاد مشترک ارتش در پیامی از نیروی هوایی درخواست کرد که در مورد ترابری ۲۰۰ نفر از کارکنان، اقدام شود.^{۵۴}

ساعت ۱۸:۵۰ بعد از ظهر هنوز صدای تیراندازی با سلاح‌های سنگین از نقطه درگیری در ۶ کیلومتری سنج‌ج به گوش می‌رسید.^{۵۵} آمبولانس‌ها در سطح شهر در رفت و آمد بودند. ماشین‌های امداد هم با بلندگو از مردم تقاضای رساندن خون به بیمارستان‌ها می‌کردند.

هر لحظه صدای تیراندازی‌ها شدیدتر می‌شد. شهر از مردم خالی شده بود، چون آن‌ها به خانه‌هایشان پناه برده بودند.^{۵۶}

با تاریکی هوا و کم شدن شدت درگیری‌ها، مهاجمان فرصت یافتند تا به سراغ غنائم بروند. کانکس‌ها و کامیون‌ها را از گِل بیرون کشیده و به شهر آوردند؛ از شدت خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند و کبکشان خروس می‌خواند، به دست آوردن چنین غنائمی را حتی در خواب هم نمی‌دیدند.

امکاناتی که داخل کامیون‌ها بود، شیرینی پیروزی را برای شورشیان چند برابر کرده بود^{۵۷} و آنها مست از این بُرد نابرابر، با تفنگ‌های ۱۰۶ و ۲۳ م.م پادگان رازیر آتش گرفتند.^{۵۸} از داخل پادگان هم نفوذی‌ها دست‌به‌کار شدند و برای ترساندن نیروها، چند نقطه از پادگان را منفجر کردند.^{۵۹} البته باشگاه افسران هم از تهاجم پیشمرگان کومله در امان نماند.^{۶۰}



برافروخته شدن آتش جنگی خانمان‌سوز به دست گروه‌های مسلح و تروریستی ضدانقلاب در شهر

سنندج - ۱۳۵۹

صبح روز بعد، خبرهایی که از اوضاع سنندج در روزنامه‌ها منتشر شد، برای مسئولان، نیروهای نظامی و عامه مردم در سراسر کشور به هیچ‌وجه قابل پذیرش نبود و صبوری نیروهای مسلح جمهوری اسلامی در چند ماه گذشته، دیگر نمی‌توانست ادامه یابد. این‌گونه بود که باب راه حل مسالمت‌آمیزی که هیئت حُسن‌نیت طی ماه‌ها فعالیت در کردستان، به دنبال

آن می‌گشت و در نهایت چیزی جز انزوای نیروهای نظامی و تقویت روزافزون گروه‌های مسلح غیرقانونی به دنبال نداشت، بسته شد^{۶۱} و بار دیگر مردان میدان، پا به عرصه گذاشتند تا باز هم با نثار جان عزیزشان، امنیت را به مردم مظلوم کردستان برگردانند. حجت‌الاسلام احمد سالک، فرمانده وقت سپاه اصفهان درباره اولین تصمیم جدی سپاه برای نجات کردستان بعد از جولان لیبرال‌ها در منطقه، می‌گوید:

«سندج ملتهب شده بود و این قدر دامنه این موضوع گسترده شد که [ابوالحسن] بنی‌صدر در یکی از پایگاه‌های شکاری همدان، جلسه فوری شورای عالی امنیت را با حضور سرهنگ [هوشنگ] عطاریان* از ارتش، شهید [یوسف] کلاهدوز** از سپاه و دیگران تشکیل داد. در این جلسه بعضی از ارتشی‌ها به بنی‌صدر گفته بودند: الآن که کردستان و سندج از دست رفته ارتشی‌ها به بنی‌صدر گفته بودند: الآن که کردستان و سندج از دست رفته است، مرز غربی کشور را از کرمانشاه در نظر بگیریم، یعنی واقعاً پیشنهاد عقب‌نشینی داده بودند تا مرز ایران بیاید سر کرمانشاه! اما شهید کلاهدوز، [جانشین فرمانده سپاه کل کشور] مقابل بنی‌صدر ایستاده و در نطق محکمی گفته بود: «شما نمی‌توانید مرز غرب کشور را از کرمانشاه بگذارید، مگر این‌که از روی جنازه‌های ما سپاهیان رد بشوید.» بعد با چشمانی گریان، از اتاق جلسه بیرون آمده و با من که فرمانده سپاه اصفهان بودم، تماس گرفت و گفت: آقای سالک ما می‌خواهیم سندج را نجات دهیم و برای این کار نیرو می‌خواهیم. شما برای ما نیروی آموزش دیده آماده کن. من هم گفتم: ما آماده‌ایم، شما فقط هواپیماها را بفرستید.»^{۶۲}

بعد از آن ستاد غرب با حضور شهید علی صیاد شیرازی،*** سید حسام هاشمی، سید مرتضی

**. هوشنگ عطاریان سرهنگ نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی در جنگ ایران و عراق و فرمانده قرارگاه عملیاتی آن نیرو در غرب کشور بود که به دلیل عضویت در حزب توده، اسفندماه ۱۳۶۲ اعدام شد.

***. شهید یوسف کلاهدوز ۱ دی ماه سال ۱۳۲۵ در قوچان متولد شد. او که از بنیان‌گذاران سپاه پاسداران به شمار می‌آید، در سال نخست جنگ قائم مقامی سپاه پاسداران به عهده گرفت. او ۷ مهرماه ۱۳۶۰ به همراه گروهی از فرماندهان ارتش نظامی و نیز چند غیر نظامی در پرواز هرکولس سی-۱۳۰ نیروی هوایی ارتش عازم تهران بود که متأسفانه هواپیمای آن‌ها در منطقه کهریزک سقوط کرد و به شهادت رسید.

***. شهید علی صیاد شیرازی ۲۳ خردادماه سال ۱۳۲۳ در درگز استان خراسان به دنیا آمد. سال ۱۳۴۳ در کنکور دانشکده افسری شرکت کرد و بعد از فارغ‌التحصیلی با درجه ستوان دومی وارد ارتش شد. سال ۱۳۵۳ به مرکز توپخانه در اصفهان منتقل شد. بعد از انقلاب به فرماندهی عملیات شمال غرب کشور برگزیده شد و در نبردهای کردستان نقش مهمی ایفا کرد. اواسط سال ۱۳۶۰ به فرماندهی نیروی زمینی ارتش منصوب شد. سال ۱۳۶۸ به معاونت بازرسی ستاد کل

صفوی، سیدرحیم صفوی و حبیب خلیفه سلطانی* برای آموزش، پشتیبانی، تدارکات و اعزام نیروها به کردستان راه اندازی شد. به این ترتیب جوان‌های داوطلب در حد آشنایی با اسلحه و شلیک چند تیر در پادگان ۱۵ خرداد آموزش دیدند، سازمان‌دهی و آماده اعزام شدند.^{۶۳} سیدیحیی (رحیم) صفوی، فرمانده وقت عملیات سپاه اصفهان درباره انتخاب سپاه اصفهان برای اعزام نیرو به سنجق توسط شهید کلاهدوز می‌گوید:

«او [شهید کلاهدوز] از سوابق من قبل از پیروزی انقلاب اسلامی آگاهی داشت؛ از جمله پس از فارغ‌التحصیل شدن از دانشگاه در رشته زمین‌شناسی در سال ۱۳۵۴ به مدت دو سال خدمت افسر وظیفه را در تیپ ۵۵ هواید شیراز گذرانده بودم و در سال ۱۳۵۶ که پایان خدمتم بود، آموزش‌ها و تاکتیک‌های نظامی و نقشه‌خوانی و به‌کارگیری انواع سلاح‌های سبک و نیمه سنگین را فراگرفته بودم. از ارتباط خوب ما با ارتش هم خبر داشت و از قوت سپاه پاسداران اصفهان مطلع بود؛ چون خانمش، اصفهانی بود. با شهید بزرگوار امیر شهید اقارب‌پرست هم نسبت فامیلی داشت، برای همین شناخت خوبی از اصفهان داشت. خودش هم سابقه ارتشی داشت؛ اما از همان روزهای اول انقلاب به سپاه پاسداران پیوسته و قائم مقام کل سپاه بود.

مسئله در شورای فرماندهی سپاه استان مطرح شد و همه در سپاه پاسداران استان اصفهان که از نظر تعداد پاسداران مؤمن و شجاع و ساختار تشکیلات فرماندهی و شورای فرماندهی بسیار مستحکم بنیان‌گذاری شده بود، سریع موافقت کردند.^{۶۴} ما هم که از بسیاری از مشکلات موجود در استان آزاد شده بودیم، می‌توانستیم لباس رزم بپوشیم و راهی صحنه نبرد شویم؛ این آرزویی بود که همه پاسداران استان اصفهان داشتند. نیروهای اعزامی به گنبد هم با موفقیت

نیروهای مسلح و شهریور سال ۱۳۷۲ جانشین رئیس ستاد کل نیروهای مسلح شد. صیاد شیرازی بامداد ۲۱ فروردین‌ماه ۱۳۷۸ به وسیله منافقین مقابل درب منزلش ترور و به شهادت رسید.

* شهید حبیب خلیفه سلطانی در سال ۱۳۲۷ به دنیا آمد. سال ۱۳۴۷ به دانشگاه صنعتی تهران راه یافت. بعد از فارغ‌التحصیلی به استخدام ذوب‌آهن درآمد. سال ۱۳۵۳ به اتهام ارتباط با شهید مرتضی صمدیه لباف دستگیر و به سه سال حبس محکوم شد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به عنوان مسئول آموزش کمیته دفاع شهری به آموزش عقیدتی، سیاسی و نظامی جوانان پرداخت. با شکل‌گیری سپاه به عضویت شورای مرکزی آن و سپس قائم مقام سپاه منطقه ۷ منصوب شد. حبیب ۲۳ اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۱ در راه بازگشت از محل مأموریتش در کرمانشاه همراه همسر و فرزند خردسالش در سانحه رانندگی به شهادت رسید.

برگشته بودند و با روحیه‌ای مضاعف عده زیادی برای اعزام به کردستان اعلام آمادگی کردند.^{۶۵}

محسن رفیق دوست که آن زمان رئیس اداره تدارکات سپاه پاسداران بود، در نقل خاطراتش درباره اعزام اصفهانی‌ها به کردستان می‌گوید:

«... ما در سپاه به این نتیجه رسیدیم که هم روش سران بزرگ برای جدا کردن گُرد از ضدانقلاب، هم کار برای مردم کردستان و هم جنگ مسلحانه باید انجام شود. سردار رحیم صفوی از همان ابتدا با نیروهای اصفهان به کردستان رفتند. به همین خاطر شهدای اصفهان در آن منطقه بیش از نقاط دیگر است.»^{۶۶}

سپاه اصفهان اگر می‌تواند، ضدانقلاب را بیرون کند!

اصفهان از معدود استان‌هایی بود که در آن ارتش و سپاه به واسطه ارتشی‌های انقلابی‌اش، در تعامل بسیار خوبی با هم بودند. حرکت انقلابی سرگرد توپخانه علی صیاد شیرازی، آن‌هم بیشتر از حیطه اختیارات و مسئولیت سازمانی‌اش نه تنها در ارتش، بلکه در سپاه که دبیری شورای فرماندهی‌اش را به عهده داشت،^{۶۷} بسیار چشم‌گیر بود و این شرایط، سپاه اصفهان را که به‌طور غیررسمی در حال آماده‌باش بود، برای پشتیبانی نیرویی و تدارکاتی کردستان، اولین و بهترین گزینه قرار داده بود. نیرویی که شهید بروجردی آن را گروه نجات خودش خواند؛ چون تا آن موقع چنین نیروی آموزش دیده‌ای با تجهیزات کامل و مسلح به آن منطقه اعزام نشده بود. حجت‌الاسلام احمد سالک آمادگی بالای اصفهان و بسیج مردمی این شهر را این‌گونه روایت می‌کند:

«آن موقع کل هوانیروز در اختیار ما بود. پایگاه هشتم شکاری به واسطه شهید [عباس] بابایی* در اختیار ما بود. ارتش توسط آقای صیاد شیرازی در اختیار

*. سرلشکر شهید خلبان عباس بابایی ۱۴ آذرماه سال ۱۳۲۹ در قزوین به دنیا آمد. سال ۱۳۴۸ به دلیل علاقه به خلبانی داوطلب تحصیل در این رشته شد و پس از گذراندن دوره مقدماتی در کشور و دوره تکمیلی در آمریکا برای پرواز با هواپیمای اف-۱۴ انتخاب و به پایگاه هوایی اصفهان منتقل شد. با شروع جنگ فرماندهی اسکادران و انجام عملیات با جنگنده نوترپ اف-۵ و اف-۱۴ تا اتمام کات را انجام می‌داد. سال ۱۳۶۰ فرمانده پایگاه هوایی هشتم شکاری بود. سال ۱۳۶۲ به معاونت فرماندهی نیروی هوایی منصوب شد و سال ۱۳۶۶ در سمت معاونت عملیات نیروهای را به عهده گرفت. سرانجام پس از ۶۰ مأموریت جنگی موفق جنگنده اش صبح روز ۱۵ مردادماه سال ۱۳۶۶ مصادف با عید قربان در منطقه عملیاتی سردشت هدف قرار گرفت و به شهادت رسید.

ما بود. صیاد شیرازی محور کارها بود. سیدمرتضی صفوی* که خودش ارتشی اصفهانی بود، در گروه ما بود؛ بنابراین شرایطی که در اصفهان داشتیم در هیچ‌کدام از استان‌های کشور نداشتیم. در واقع نیروهای انقلابی اصفهان خیلی سریع‌تر از دیگر استان‌ها، توانسته بودند، اوضاع را تحت کنترل بگیرند و مرکز فرماندهی سپاه در شهر اصفهان با هفده زیرمجموعه در شهرستان‌هایی مثل زرین‌شهر، فریدن، کاشان، نائین، شهرضا، خینی‌شهر، فلاورجان، قهدریجان و حتی سمیرم که آن موقع خودش ملتهب بود، در رأس کار قرار داشت. حتی در مورد بسیج نیروهای مردمی، سپاه اصفهان قبل از فرمان حضرت امام، این کار را به نحوی انجام داده بود؛ طراحش شهید خلیفه سلطانی بود، اما کار با کمک و حمایت صیاد شیرازی انجام شد. طی اعلامیه‌ای از جوان‌هایی که مایل به شرکت در بسیج بودند، دعوت کردیم که در روز و زمان مشخصی به مسجد سید** بیایند. تعداد زیادی دعوت ما را لیبیک گفته و آمده بودند. نامشان را ثبت کردیم و در مورد کاری که می‌خواستیم انجام بدهیم، توضیحاتی دادیم. بعد به‌وسیله زیل‌های ارتشی که صیاد شیرازی آورده بود، آن‌ها را برای آموزش به پادگان ارتش منتقل کردیم. هر دوره آموزشی یک هفته بیشتر طول نمی‌کشید. با کمک ارتش، آموزش‌ها تکمیل شد. وقتی ۵ آذر ۱۳۵۸، حضرت امام فرمان ایجاد بسیج مستضعفین را دادند، ما در اصفهان جشن گرفتیم؛ چون یک گام جلوتر از بقیه بودیم و قبلاً در راستای فرمان ایشان، پیش رفته بودیم. اصفهان حتی در راه‌اندازی بسیج برای خواهران هم پیش‌تاز بود و اولین بسیج خواهران در شهر ما تشکیل شد. روند شکل‌گیری بسیج در سطح استان به سرعت ادامه داشت و به این ترتیب، نیروی زیادی از سراسر استان در پادگان غدیر، پادگان ۱۵ خرداد و پادگان ارتش آموزش می‌دیدند. برای همین اصفهان از نظر نیروی انسانی، فوق‌العاده بود.»^{۶۸}

اکنون صیاد شیرازی با چنین پشتوانه‌ای در اصفهان، طرحی کلان را برای ایجاد آرامش در کردستان، ابتدا به فرمانده نیروی زمینی ارتش و بعد هم در جلسه‌ای دوم اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۹

*. مرحوم سیدمرتضی صفوی برادر سرلشگر سیدیحیی (رحیم) صفوی
 **. خیابان مسجد سید، خیابانی مهم و اصلی در منطقه ۱ اصفهان است.

به بنی صدر پیشنهاد داد و گفت: با توجه به تجاوزات مرزی عراق و کم‌توانی نیروهای ژاندارمری در برابر این حملات و همچنین ورود اسلحه و مهمات، یگان‌های ارتش با یک سازمان‌دهی جدید، در مرز مستقر شوند تا هم مرزها کنترل شود، هم افراد ناراضی در صحنه عمل مشخص شوند. حال آنکه صیاد، حضور نیروهای سپاه در کنار ارتش را هم امری ضروری می‌دانست و این از کسانی که در جلسه دوم اردیبهشت‌ماه، همراهی‌اش می‌کردند، کاملاً مشخص بود. سروان سیدحسام هاشمی، سروان محمد کوششی، حجت‌الاسلام احمد سالک و سیدیحیی (رحیم) صفوی ترکیبی بودند که صیاد را در مذاکره با بنی صدر همراهی می‌کردند.^{۶۹}

جلسه با بنی صدر بعد از در میان گذاشتن اهمیت موضوع کردستان توسط سپاه اصفهان با شهید یوسف کلاهدوز مطرح شد؛ البته شورای سپاه اصفهان هم این جلسه را تأیید کردند. قرار شد پیرامون این موضوع با بنی صدر جلسه‌ای برگزار شود، این موضوع را کلاهدوز دنبال کرد.^{۷۰} صیاد شیرازی در خاطراتش درباره این جلسه می‌گوید:

«وضعیت طوری شد که کار گروه حُسن نیت بیشتر از کار مبارزه گرفت. در نتیجه، کردستان با صحنه جدیدی روبه‌رو شد. ظاهراً آرامش بود؛ ولی در باطن، تمام نیروهای مسلح ضدانقلاب داخل شهرها متمرکز شدند و شهرها به تدریج از زیر سلطه جمهوری اسلامی خارج شد. کم‌کم سلطه ضدانقلاب به جاده‌ها کشید و راه‌های مواصلاتی کردستان قطع شد. دیگر اجازه نمی‌دادند که هیچ ستون نظامی به کردستان برود. محاصره پادگان‌های سنندج، مریوان، سقز، بانه و سردشت هم کم‌کم داشت، تنگ می‌شد. عواملی هم از داخل داشتند کار می‌کردند؛ مثلاً در لشکر ۲۸ کردستان که نیروهای بومی در آن زیاد بود، خیلی‌ها از داخل برای ضدانقلاب کار می‌کردند. پادگان‌ها داشت به سقوط کشیده می‌شد. ارتباط آن‌ها از زمین به طور کلی قطع شده بود و فقط بالگردها می‌توانستند به این پادگان‌ها تردد کنند. با این وضع، پشتیبانی و تدارکات چند پادگان در فاصله‌های مختلف، کار مشکلی بود. خبر رسید که در جایی مثل سنندج، ضدانقلاب سنگربندی کرده، به ستون‌های نظامی حمله کرده‌اند، اغلبشان را به شهادت رسانده و سلاح‌هایشان را برده‌اند. حتی فرمانده شجاع پادگان نیز شهید شد. این‌گونه حوادث در جاهای دیگر هم رخ داد. تیمسار آذرفر آن موقع فرمانده یکی از تیپ‌های لشکر ۲۸ کردستان در مریوان بود. تیری هم به پای او خورد.

وضعیت به هم خورد، به طوری که در کردستان اعلام خودمختاری در حال شکل‌گیری بود. فکر من طوری شده بود که دیگر از منطقه اصفهان خارج شده بود؛ یعنی در بحث‌هایی که با برادران سپاه کردیم، ذهنیتمان در منطقه اصفهان نبود. همه‌اش به فکر کردستان بودم. طرحی به نظرم رسید. به برادران گفتم: باید این طرح را ارائه بدهیم؛ چون می‌شود کردستان را آرام کرد. مرا به بنی صدر معرفی کردند. بنی صدر مرا می‌شناخت. از ارتشی‌ها اسمم را پرسیده بود. سرگرد شده بودم. نزد او رفتم. پرسید: برای کردستان چه می‌گویید؟ روی کاغذ توضیح دادم و گفتم: در قدم اول باید این کارها را کرد. او فکری کرد و گفت: این از نظر عملی هم جور درمی‌آید. خیلی به اصطلاح سرش می‌شد! پرسید: می‌خواهید با این طرح چه کار کنید؟ گفتم: هیچ، آماده‌ایم که برویم مرز و اجرا کنیم. گفت: شما که ادعا دارید، چرا به سنندج نمی‌روید تا اوضاع آنجا را سامان بدهید؟ همین الان شهر سنندج در دست ضدانقلاب است و لشکر ۲۸ در محاصره کامل به سر می‌برد. من هم بلافاصله گفتم: ما حرفی نداریم و همین حالا آماده هستیم، به شرطی که شما ما را پشتیبانی کنید. بنی صدر گفت: بسیار خوب، شما می‌توانید به عنوان نماینده من به منطقه کردستان بروید. به فرمانده نیروی زمینی می‌گویم شما را پشتیبانی نماید. این مذاکره در تهران و در دفتر بنی صدر که دفتر نخست‌وزیری سابق بود، انجام شد.»^{۷۱}

سیدیحیی (رحیم) صفوی، یکی از همراهان صیادشیرازی در جلسه با بنی صدر درباره کشیده شدن پای رئیس‌جمهور به عنوان فرمانده کل قوا به پای کار و جلسه با او می‌گوید:

«بنده به عنوان مسئول عملیات سپاه پاسداران اصفهان مأموریت پیدا کردم که قضیه کردستان را به صورت جدی دنبال کنم. شهید بروجردی فرمانده سپاه منطقه ۷ کشوری را در سال ۵۸ و موقع اعزام گردان‌های اصفهان از نزدیک می‌شناختم و در سنندج و مخصوصاً در کرمانشاه در کنار ایشان بودم و هدایت نیروهای اصفهانی را با تهران و منطقه ۷ کشور بر عهده گرفته بودم. احساس ایشان این بود که در این بُرهه زمانی، نیروهای اصفهانی در کردستان مؤثرترند و ما هم به این باور رسیده بودیم که فرماندهان ما از کارآیی بالایی به خاطر ولایت‌مداری، تقید و تربیت دینی برخوردارند.

دولت بنی‌صدر تازه تشکیل شده بود و او رئیس‌جمهور و فرمانده کل قوا بود. در جلسات ستاد کردستان این‌طور مطرح کردیم که اگر اتفاقی افتاد باید دولت وقت در جریان باشد و بهتر این بود که رئیس‌جمهوری را پای‌کار بیاوریم. برای همین بنده، حجت‌الاسلام سالک، فرمانده سپاه و جناب سرگرد صیاد شیرازی ملاقاتی در تهران با بنی‌صدر داشتیم. آنجا وضعیت خود را در اصفهان بیان کردیم و گفتیم: وضعیت خوبی داریم، سپاه قدرتمندی داریم، بین سپاه و ارتش هماهنگی خوبی هست؛ آن زمان ما در اصفهان با سیمید شهید صیاد شیرازی که آن موقع سرگرد بود، سرلشکر شهید عباس بابایی که ستوان یک بود، سرهنگ فرهنگ افشین و جناب سرگرد آذین از هوانیروز اصفهان آشنا بودیم و ارتباط و انسجام بسیار خوبی را با محوریت سپاه در اصفهان داشتیم. بنی‌صدر پوزخندی زد و گفت: خیلی خوب، شما که این همه احساس قوت می‌کنید بیاید بروید سنجش را آزاد کنید. در همان جلسه ما قبول کردیم. آقای سالک هم به عنوان فرمانده سپاه قبول کرد.»^{۷۲}

از جلسه که بیرون آمدند هنوز باورشان نمی‌شد که بنی‌صدر با رفتنشان به سنجش موافقت کرده است. سیدرحیم و حجت‌الاسلام سالک به اصفهان برگشتند تا نیروها را آماده اعزام کنند. سرگرد شیرازی و سیدحسام هاشمی هم در تهران ماندند تا هماهنگی‌های لازم را برای انتقال نیروها با هواپیما از اصفهان به سنجش انجام دهند. در اصفهان تعدادی نیروی آموزش دیده آماده اعزام بودند؛ اما این تعداد کافی نبود. به همین خاطر حجت‌الاسلام سالک وقتی به اصفهان رسید به صداوسیما رفت و درباره وضعیت کردستان صحبت کرد. فردای آن روز انبوهی از مردان اصفهانی از پشت در سپاه در خیابان کمال اسماعیل تا کنار میدان انقلاب صف کشیده بودند. بیش از چهار هزار نفر نیرو که از سرتاسر استان؛ مثل نجف‌آباد، درچه، زرین‌شهر، داران، خمینی‌شهر، رهنان، مبارکه، نائین، برخوار و میمه، اردستان، شهرضا، گلپایگان و ... داوطلب اعزام به سنجش بودند.^{۷۳} سالک به ناچار بالای سردر سپاه رفت و با بلندگو از آن‌ها خواست تا جوان‌ها بمانند و بقیه به خانه‌هایشان برگردند؛ اما باز هم همه ایستاده بودند. او برای بازگشت مردم به خانه‌هایشان به التماس افتاده بود.

اولویت اعزام با سربازی رفته‌ها بود، آنها انتخاب شدند و بقیه هم به زحمت و با قول اعزام در نوبت بعدی مرخص شدند. چند روزی طول کشید تا مقدمات کار؛ یعنی جذب، آموزش،

سازمان دهی، تسلیح و تجهیز آن‌ها برای اعزام به سنندج فراهم شود. آموزش نیروها در پادگان آموزشی ۱۵ خرداد انجام شد. در آموزش‌ها به هرکدام از نیروها ۸ عدد تیر برای شلیک داده می‌شد؛ ۳ عدد برای قلی‌گیری و ۵ عدد برای شلیک. اطلاعاتی درباره خمپاره و آر.پی. جی هم به آنها داده می‌شد، ولی عملاً با آن‌ها کار نمی‌کردند.^{۶۴} حجت‌الاسلام احمد سالک که حضور نیروهای خلاق، انقلابی و دارای انگیزه از گوشه و کنار استان اصفهان در کردستان را به عنوان اولین تجربه حضور در جنگ ایجاد یک پتانسیل مدیریتی قوی و جنگی می‌داند، در این رابطه می‌گوید:

«در بحث کردستان و ناامنی که ضدانقلاب رقم زد، شهرستان‌ها در صف اول اوامر فرماندهی بودند. در اعزام سال ۵۸ که در اواخر مرداد صورت گرفت، اکثر شهرستانی‌ها پای کار بودند؛ چه از طریق اعزام هوایی و چه از طریق زمین و با هر وسیله‌ای که می‌شد، آن‌ها خودشان را به محل مأموریت می‌رساندند و الحق که نیروهای مؤمن و ایثارگری بودند. برای اعزام نیرو به سنندج در سال ۵۹ هم همین‌طور بود. شهید [علی]رضائیان تعداد زیادی نیرو از داران آورد. شهید [حسین] قجه‌ای و نیروهایش از زرین‌شهر آمدند. شهید [محمدعلی]شاهمرادی از مبارکه و ...* البته در این میان نقش بچه‌های فلاورجان، قهدریجان و

*. سردار شهید علی رضائیان فرمانده قرارگاه مقدم حمزه سیدالشهدا^{۶۵} سال ۱۳۲۶ در فیروزآباد تهران به دنیا آمد و سوم آبان‌ماه سال ۱۳۶۲ و در جریان عملیات والفجر^{۶۶} به شهادت رسید. او که قبل از انقلاب کارگری ساده بود به علت فعالیت‌های ضد رژیم بارها تحت تعقیب قرار گرفته و به زندان انداخته شد. با پیروزی انقلاب و شکل گرفتن سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به این نهاد پیوست و با شروع غائله کردستان راهی این منطقه شد و در جریان آزادسازی شهر سنندج دچار جراحت از ناحیه سر شد. با شروع جنگ تحمیلی به جبهه‌های جنوب رفت و در عملیات‌های مختلفی شرکت کرد. تا این که در عملیات والفجر^{۶۷} در سمت فرمانده قرارگاه حمزه سیدالشهدا^{۶۸} به شهادت رسید.

سردار شهید حسین قجه‌ای چهاردهم شهریورماه سال ۱۳۳۷ در زرین‌شهر اصفهان دنیا آمد. از کلاس پنجم به ورزش کوهنوردی و کشتی روی آورد. استخوان‌بندی قوی و هیکل تو پر، اما ریزنقش حسین باعث شد تا خیلی زود پله‌های ترقی را طی کرده و در وزن ۴۸ کیلوگرم فرمان کشتی جوانان کشور شود. با پیروزی انقلاب اسلامی ایران برای حفاظت از دستاوردهای انقلاب به خیل سبزپوشان سپاه پاسداران پیوست و از بنیان‌گذاران سپاه در زرین‌شهر بود و سمت فرماندهی آن را بر عهده گرفت. سال ۱۳۵۸ هم‌زمان با اوج‌گیری درگیری‌ها در کردستان مدتی ناپدید شد و به گفته خود برای آگاهی بیشتر و بررسی اوضاع و احوال منطقه به لباسی کردی وارد منطقه شد و حدود پنجاه روز در میان گروهک‌ها به سر برد که در نوع خود یک عملیات نفوذ در هسته‌های اصلی گروهک‌ها محسوب می‌شود که وصف آن بسیار شنیدنی است. پس از بازگشت با سازمان دهی یک گروه از نیروهای داوطلب سپاه زرین‌شهر به کردستان عزیمت نمود و در حماسه آزادسازی شهر سنندج و شکستن محاصره باشگاه افسران و با تکیه بر اطلاعاتی که در سفر قبلی به دست آورده بود همگام با سایر رزمندگان شرکت کرد و نقش به سزایی در این عملیات ایفا نمود. حسین پس از آن در جبهه‌های غرب و جنوب کشور خدمت کرد تا این که در جریان عملیات آزادسازی خرمشهر به شهادت رسید.

سردار شهید محمدعلی شاهمرادی قائم مقام تیپ ۴۴ قمرینی هاشم، سال ۱۳۲۸ در روستای ورنامخواست از توابع لنجان

شهرضا را هم نباید فراموش کرد. از شهر اصفهان هم نیروهای خلاق انقلابی، چریک‌وار و از همه مهم‌تر دارای انگیزه وارد عمل شدند که اکثر آن‌ها شهید و آن‌هایی که باقی ماندند از فرماندهان بزرگ هستند. عملکرد آن‌ها ورق‌های زرین تاریخ انقلابی اسلامی اصفهان در کردستان است. تعدادی از این جوانان، دوره چریکی را گذرانده بودند. خود آقا رحیم یک دوره ویژه گذرانده و مدیر نظامی بود. آن‌ها انسان‌های فرهیخته و با تدبیری بودند که جنگ با ضدانقلاب در کردستان تجربه مفیدی برایشان شد و به این ترتیب ما از یک پتانسیل مدیریتی قوی و جنگی برخوردار شدیم. کردستان اولین تجربه ما بود. مگر بنده که فرمانده سپاه اصفهان بودم چند دوره دیده بودم؟ من یک سابقه چریکی مخفی داشتم، آن مدیریت چریکی را به جبهه عمل آوردم و به تعبیری یک آخوند تشکیلاتی شدم... لذا بچه‌های ما در این مسیر پخته شدند؛ اصلاً مصطفی ردانی پور* یک طلبه جوان بود. شهید [عبدالله] میثمی** مگر چند سال داشت، او هم یک طلبه روحانی بود. بنابراین پتانسیل عظیمی در اصفهان در سطوح مختلف در کردستان درخشیدند. آیت الله [عبدالحق] عبدلهی*** به کرمانشاه رفت و

در استان اصفهان به دنیا آمد و ۲۰ دیماه سال ۱۳۶۵ در سن ۲۸ سالگی در جریان عملیات کربلای ۵ در منطقه شلمچه به شهادت رسید.

*** شهید مصطفی ردانی پور در سال ۱۳۳۷ در شهر اصفهان به دنیا آمد. در شش سالگی به مدرسه رفت و هم‌زمان در مغازه کفاشی هم مشغول کار شد؛ نیمی از روز را درس می‌خواند و نیم دیگرش را به کار مشغول بود. هنگامی که برای تحصیل به هنرستان رفت جو طاعتی آن را برتافت و با راهنمایی یکی از علما به کسب علوم دینی پرداخت. پس از پیروزی انقلاب اسلامی و تشکیل سپاه با عضویت در شورای فرماندهی سپاه یاسوج فعالیت‌های همه‌جانبه خود را آغاز کرد. بعد از وقوع بحران در کردستان راهی این دیار شد و یک سال تمام به همراه نیروهای جان‌برکف رزمنده در راه حق جنگید. با شروع جنگ تحمیلی به همراه عده‌ای از هم‌زمان خود از کردستان وارد جنوب شد. او پانزدهم مردادماه سال ۱۳۶۲ در جریان عملیات والفجر ۲ درحالی که فرماندهی لشکر ۱۴ امام حسین را به عهده داشت در منطقه حاج عمران به شهادت رسید.

*** شهید عبدالله میثمی ۱۲ خرداد ۱۳۳۴ در اصفهان به دنیا آمد. از همان نوجوانی به فراگیری دروس حوزوی پرداخت. در دوره دبیرستان هم‌زمان با تحصیل در کنار پدرش کار می‌کرد. او در کنار درس و کار به مبارزه با حکومت پهلوی نیز مشغول بود و به همین دلیل سال ۱۳۵۳ دستگیر و زندانی شد و یمن پیروزی انقلاب در سال ۱۳۵۷ از زندان آزاد شد. بعد از پیروزی انقلاب مدتی را کنار دوست دیرینه‌اش مصطفی ردانی پور در کردستان گذراند. بعد به دنبال تشکیل سپاه یاسوج به آن شهر رفت. بعد از مدتی به نمایندگی حضرت امام در منطقه نهم منصوب شد. با شروع جنگ نمایندگی ولی فقیه در سپاه و سپس قراگاه خاتم‌الانبیاء را به عهده گرفت و سرانجام در ۹ بهمن‌ماه سال ۱۳۶۵ در منطقه عملیاتی کربلای ۵ بر اثر اصابت ترکش به سر مجروح و ۱۲ بهمن‌ماه به شهادت رسید.

*** آیت الله حاج شیخ عبدالحق عبداللهی در سال ۱۳۰۵ در اصفهان به دنیا آمد. ایشان در خلال دوران تحصیل چندین سفر تبلیغی به شهر کرمانشاه داشت. در آن زمان آن منطقه به جهت فرهنگی و دینی دارای مشکلات و کمبودهای فراوانی بود. از سوی دیگر حوزه علمیه قوی و پررونقی که بتواند جوابگوی این کمبودها باشد نیز نبود و می‌طلبید عالمانی از دیگر مناطق سختی‌ها را تحمل نموده و به اقامه و گسترش فرهنگ و احکام اسلامی در آن منطقه بپردازند. ایشان هم بعد

محور امور شد و پرتوی نور ایشان از طریق طلاب تا عمق کردستان رفت؛ او هم اصفهانی بود. حاج آقا[سید موسی] موسوی به سنندج رفت و کار کرد، ایشان هم طلبه‌ای فداکار بود و البته تا آخر هم ایستاد و تشکیلات قوی و مؤثری را راه‌اندازی کرد.* همین کاروان‌های مردمی اصفهانی که در رأس آن آقایان [حاج حسن] گوهریان و [سید مصطفی] بدری و دیگران در تمام زمینه‌های دفاعی و پشتیبانی جنگ در کردستان و جنوب کوشیدند.** این‌ها کارهای بزرگی انجام دادند و صد البته نقش مساجد در تقویت روحیه فرماندهان عالی بود و فرماندهان اصفهانی همه‌جا درخشیدند.»^{۷۵}

سیدیحیی (رحیم) صفوی درباره پر کردن خلاءهای آموزشی، آماده‌سازی نیروها و فضای آموزشی اثرگذاری که به واسطه حضور مربیان دلسوز و توانمند در اصفهان ایجاد شده بود، می‌گوید:

«در شورای مرکزی سپاه مشخص شده بود که سنندج باید آزاد شود و این امری الزامی بود. چندین جلسه در سپاه تهران با حضور شهید بزرگوار بروجردی داشتیم

از تبعید حضرت امام به کرمانشاه مهاجرت کرد و با اقامت ایشان در شهر کرمانشاه فصل جدیدی از فعالیت‌های تبلیغی، علمی، سیاسی و مبارزاتی آغاز شد. بعد از پیروزی انقلاب و استقرار نظام مقدس جمهوری اسلامی ایشان همراه آیت‌الله بهاء‌الدین محمدی عراقی که قاضی دادگاه انقلاب در این منطقه بود، از هیچ خدمتی برای پیشرفت نظام فروگزاری نکرد. در دوران حیات شهید محراب آیت‌الله اشرفی اصفهانی نیز به‌عنوان یاری دیرین و همراهی صمیمی همواره مورد توجه خاص آن بزرگوار بود و در غیاب ایشان نماز جمعه را اقامه می‌کرد.

*. حجت‌الاسلام موسی موسوی متولد ۱۳۲۷ در قهدریجان اصفهان است. با تمام کردن تحصیلات در ششم ابتدایی قدیم به طلبگی روی آورد. شروع تحصیلات او هم‌زمان با آغاز نهضت امام خمینی^(ع) بود. هجرت او به قم هم مصادف شد با نهضت ۱۵ خرداد حضرت امام^(ع) در سال ۱۳۴۲. زمانی که به تدریس در مدرسه حقانی قم و حوزه علمیه می‌کرد، به دستور امام خمینی^(ع) به کرمانشاه رفت. آن زمان (سال ۱۳۵۰) شرایط در کرمانشاه، ایلام و برخی مناطق هم‌جوار از نظر سیاسی بسیار نگران‌کننده بود؛ مارکسیست‌ها رشد کرده و کتاب‌های نویسندگانی به نام درویشان حاکمیت گسترده‌ای روی فکر جوانان داشت. در ضمن پایتخت انجمن حجّتیّه در غرب هم بود. بعد از انقلاب به‌عنوان نماینده مردم کرمانشاه در مجلس خبرگان برگزیده شد. پس از پایان کار این مجلس به سمت نماینده حضرت امام^(ع) در غرب کشور منصوب شد. وی پس از آن سمت قائم‌مقامی مجمع جهانی تقریب مذاهب اسلامی را بر عهده دارد.

*. حاج مصطفی بدر به واسطه آشنایی با دکتر بهشتی از قبل انقلاب فعالیت در ستاد پشتیبانی جبهه و جنگ را شروع کرد و کاروان شهید بهشتی را تشکیل داد و روزی نبود که از خبری از فعالیت این کاروان در روزنامه‌ها منتشر نشود. دومین کاروان، کاروان وحید حسن گوهریان بود. این‌ها صنف قنادهای اصفهان بودند که دیگر اصناف را در دست می‌گیرند. فعالیت کاروان وحدت علاوه بر جمع‌آوری کمک‌های نقدی مردم اصفهان، جمع‌آوری و هدایت کمک‌های غیر نقدی هم بوده است. همچنین پشتیبانی فرهنگی در اصفهان را هم به عهده داشته است، مثلاً خطاط‌ها و گروه‌های سرود و نمایش را برای ایجاد محتوا به جبهه‌ها می‌فرستادند. علاوه بر این چندین هزار خانم اصفهانی به سرگروهی حاجیه خانم یزدان پناه در یک کارگاه بزرگ خیاطی و بافتنی و دوخت لباس در دانشگاه اصفهان فعالین می‌کردند و کاروان وحدت و شهید بهشتی ثمره این فعالیت‌ها را به جبهه‌ها می‌فرستادند.

و چون از سال ۵۸ با مناطق آشنایی داشتیم، از روی نقشه توجیه شدیم، مکان تجمع ضدانقلاب هم از طریق عوامل اطلاعاتی مشخص شده بود. بعداً در شورای سپاه کرمانشاه ریزتر و دقیق‌تر به این موضوع پرداختیم؛ نباید زمان را از دست می‌دادیم، ضدانقلاب از تشکیل سازمان پیشمرگان مسلمان‌گردد در شوک عجیبی فرورفته بود و با از دست دادن کامیاران روحیه خود را باخته بودند. ما هم از بسیاری از مشکلات موجود در استان آزاد شده بودیم و می‌توانستیم لباس رزم بپوشیم و راهی صحنه نبرد شویم و این آرزویی بود که همه پاسداران استان اصفهان داشتند. نیروهای اعزامی گنبد هم با موفقیت برگشته بودند و با روحیه‌ای مضاعف عده بسیاری برای اعزام به کردستان اعلام آمادگی کردند. خلاءهای آموزشی را پر کردیم و یک برنامه درازمدت را ساماندهی کردیم. قرار گذاشتیم عده‌ای در اصفهان بمانند و به کادرسازی و آموزش بپردازند، عده‌ای هم راهی صحنه نبرد شوند.

در آن زمان آموزش پاسداران و نیروهای کادر که مهم‌تر و ریشه‌دارتر بود در پادگان آموزشی غدیر و آموزش نیروهای بسیجی و داوطلب که برای مأموریت‌های مقطعی ثبت‌نام می‌کردند، در اردوگاه باغ ابریشم* که تبدیل به مرکز آموزش شده بود، انجام می‌گرفت. کادر آموزشی ما از نفراتی دلسوز و توانمند تشکیل شده بود؛ در بُعد آموزش نظامی افرادی چون شهیدان عباس کردآبادی، احمد حجازی، اکبر آقابابایی و محسن موهبت فعال بودند و در آموزش عقیدتی و تربیت بنیان فکری هم می‌توانم از شهید جلال افشار** و برادرانی چون احمد فضائی، برادر سادات، برادر شفیع، حسین بیات و علی شمشیری نام برد. مهندس [حبیب] خلیفه سلطانی هم

*. اردوگاه باغ ابریشم با مساحت ۴۰۰۰۰ مترمربع از سال ۱۳۴۲ محل برگزاری اردوها پیش‌آهنگی بوده و بعد از انقلاب شکوهمند اسلامی با مدیریت آموزش و پرورش خدمات فرهنگی و تربیتی بسیاری به ارائه نموده است. این مجموعه در فاصله ۵ کیلومتری از جنوب غرب شهر اصفهان در حاشیه بزرگراه ذوب‌آهن و انتهای شهر ابریشم قرار گرفته است. باغ ابریشم زمانی محل آموزش‌های نظامی رزمندگان اسلام برای اعزام به جبهه و زمانی مرکز پذیرش ایرانی‌های رانده‌شده از عراق بوده است.

** شهید جلال افشار ششم مهر سال ۱۳۳۵ در شهرستان اصفهان چشم به جهان گشود. سال ۱۳۵۳ وارد مدرسه علمیه حقانی در قم شد. بعد از پیروزی انقلاب از عناصر اولیه کمیته دفاع شهری در اصفهان و پس‌از آن استاد اخلاق در پادگان آموزشی ۱۵ خرداد شد. بعد از بحران در کردستان ابتدا راهی این دیار شد بعد از آن به پادانای سمیرم و در نهایت به جبهه جنوب رفت و بیست و چهارم تیرماه ۱۳۶۱ در جریان عملیات رمضان بر اثر اصابت ترکش به پهلویش شهید شد.

مسئولیت این امر مهم را به عهده داشت. فضای آموزشی اثرگذاری که این افراد به وجود آورده و شبانه روز به تحقق اهداف آن می‌کوشیدند، بهترین نیروهای راپرورش داد که در سال‌های بعد خدمات بسیاری را در صحنه‌های مختلف دفاع مقدس به انقلاب اسلامی ارائه کردند و بیشتر آن‌ها به درجه رفیع شهادت نائل آمدند.^۶

حسن رستگاری‌پناه که فرماندهی یکی از گردان‌های آماده اعزام به کردستان را به عهده داشته است، درباره سازماندهی اولیه نیروها، آموزش نظامی و آمادگی جسمانی آنها جهت اعزام می‌گوید:

«سازمان دهی اولیه نیروها تحت عنوان گردان ۱ و ۲ و ۳ در اصفهان انجام شد. من هم در سمت فرماندهی یکی از گردان‌ها ایفای نقش می‌کردم. برای تأمین نیرو، از سپاه‌های شهرستان‌ها مثل گلپایگان، مبارکه [البته زرین‌شهر و مبارکه باهم بود]، سمیرم و ... خواستیم تا نیروهای ورزیده خودشان را شناسایی و برای سازمان‌دهی به سپاه اصفهان معرفی کنند. کارهای اولیه انجام و دو گردان سازمان‌دهی شدند. فرماندهی گردان اول با من و فرماندهی گردان دوم با سید محمود فاضل* بود. کار آموزش گردان‌ها که با حدود ۱۱۰ تا ۱۳۰ نفر سازمان‌دهی شده بودند، در محوطه پشت ساختمان سپاه اصفهان انجام می‌شد. داوطلبین باید کاملاً آموزش می‌دیدند، اما دوره آموزشی ما یک هفته تا ده روز بیشتر طول نکشید. اولین آموزش ما آشنایی با سلاح بود. در محوطه پشت سپاه اصفهان، روی زمین پتو پهن کردیم و اسلحه ژ. ۳۰ را به دست بچه‌ها دادیم تا باز و بسته کنند، خشاب‌گذاری کنند و گلنگدن بکشند. گردان اول را یک بار به میدان تیر ارتش در فرح‌آباد بردیم. یک بار هم با اسلحه ژ. ۳۰

* شهید سید محمود فاضل سال ۱۳۳۸ در محله درباغشاه اصفهان به دنیا آمد. ۱۰ ساله بود که مادرش را از دست داد و او که پسر ارشد خانواده بود، مسئولیت خواهر و دو برادر کوچک‌ترش را به عهده گرفت. در همین روزها بود که مشغول به کار شد. شغل‌های مختلفی را تجربه کرد تا این که در قسمتی از خانه پدری مغازه‌ای کوچک در رابطه با فروش وسایل برق‌کشی ساختمان راه انداخت. سید محمود فعالیت‌های سیاسی - مذهبی خود را قبل از انقلاب با پخش اعلامیه‌های حضرت امام آغاز کرد. در تظاهرات خیابانی و تحصن‌ها و شعارنویسی روی دیوارها هم شرکت می‌کرد تا این که سال ۱۳۵۷ به دست ساواک دستگیر و به دو سال زندان محکوم گردید. بهمن‌ماه سال ۱۳۵۷، زمانی که رژیم پهلوی سقوط کرد و درب‌های زندان‌ها توسط مردم گشوده شد، سید محمود هم از زندان آزاد شد. بعد از آزادی از زندان ابتدا به کمیته دفاع شهری و بعد از تشکیل سپاه، به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوست. یک سالی را برای مأموریت به یاسوج، گچساران، گنبدکاووس و قم رفت. قم که بود دختر یکی از علمای این شهر را به عقد خود درآورد. بعد از آن برای فراهم کردن مقدمات عروسی به اصفهان آمد که غائله کردستان پیش آمد و سید محمود داوطلبانه و بدون معطلی فقط چندکلمه‌ای روی یک تکه کاغذ با همسرش خداحافظی کرد و به عنوان فرمانده گردان، با اولین نیروهای اعزامی به سنجندج اعزام و در جریان عملیات آزادسازی شهر سنجندج به فیض عظمای شهادت نائل گردید.

تیراندازی داشتند. آموزش آمادگی جسمانی هم داشتیم؛ مثل جنگ تن‌به‌تن با سربازها یا ورزش‌های رزمی؛ اما آموزش تاکتیکی مثل اینکه عملیات شهری چه طور باید انجام شود یا اگر خواستید داخل ساختمانی بروید، چه طور وارد شوید یا اینکه چه طور آتش و حرکت داشته باشید، کمتر مطرح بود.

بعد از آموزش، افراد را به صورت دسته‌ای تقسیم‌بندی کردیم؛ این‌که مثلاً یک نفر آر.پی.جی زن، یک نفر تیربارچی و یک نفر تکاور باشد که متأسفانه امکانات تسلیح در اصفهان نبود و نیروها فقط با اسلحه ژ.۳، کوله‌پشتی و تجهیزات انفرادی مثل قمقمه، فانسخه و لباس نظامی راهی سنجش شدند.

زمان اعزام که رسید، برادرها پیشنهاد دادند، آقای فاضل به عنوان فرمانده گردان اول با بچه‌ها برود و من بمانم. مقداری سراین موضوع با دوستان بحث کردم؛ اما نتیجه‌ای نداشت. تصمیم گرفته شده بود و قرار شد من بمانم و آموزش گردان دوم را تکمیل کنم و ما ماندیم تا اعزام گردان دوم [به سنجش] اواخر اردیبهشت‌ماه. البته قبل از آن، از شهرستان‌هایی مثل گلپایگان و مبارکه، برای پشتیبانی از نیروهایشان که در گردان اول بودند، مستقیماً با وسیله نقلیه، تعدادی نیرو، امکانات، تدارکات و حتی مهمات به سنجش فرستاده شده بود.^{۷۷}

محمود باباشاهی (حر) یکی از رزمندگانی که دور اول نبرد در کردستان را تجربه کرده بود، درباره آماده‌سازی و اعزام نیروهای اصفهانی به سنجش می‌گوید:

«قبلاً نیروهایمان را در سپاه اصفهان آموزش می‌دادیم و سازمان‌دهی می‌کردیم، اما در این مدت، آقای [جواد] استکی مرکز آموزشی پادگان ۱۵ خرداد را راه‌اندازی کرده بود و قرار بود با همکاری ایشان، آقا رحیم و آقای سالک، تعدادی نیرو آماده و به سنجش اعزام کنیم. ما قبل از این در فروردین‌ماه هم نیروهایی را از اصفهان به بیجار و دیواندره اعزام کرده بودیم و آن‌ها در این مدت، امنیت نسبی را در این مناطق برقرار کرده بودند. این بار اما مشکل در سنجش بود و البته کار ما هم خیلی سخت‌تر از دور قبلی بود؛ چون دیگر فقط کومله و دمکرات مقابلمان نبودند، بلکه همه گروهک‌ها مثل منافقین و چپ‌ها در سنجش جمع شده و مقابل نظام صف‌آرایی کرده بودند. در شرایطی که موقعیتشان هم از نظر نظامی و هم از لحاظ سازمانی خیلی بهتر از قبل شده بود و از همه نظر آماده مقابله نظامی بودند.

ما حدود ۳۰۰ نفر داوطلب اعزام داشتیم که عمده آن‌ها پاسدار و بقیه بین ۱۰۰ تا ۱۲۰ نفرشان خارج از بدنه سپاه و از برگزیدگان فوج عظیمی از نیروهای مردمی بودند که از سرتاسر اصفهان، مثل نجف‌آباد، شهرضا و مناطق دیگر برای یاری انقلاب آمده بودند. آقای استکی یک دوره فشرده آموزشی برای آن‌ها برگزار کرد که البته نه در سطح عالی، بلکه در حدی بود که نیروها کار با اسلحه، آر.پی. جی و ... را یاد بگیرند. فکر می‌کنم آموزش‌ها هفت، هشت، ده روزی بیشتر طول نکشید.»^{۷۸}



تجمع مردم ولایت‌مدار، غیور و شهادت‌طلب اصفهان در پی فراخوان نیرو برای اعزام به سنج
مقابل ساختمان سپاه در خیابان کمال اسماعیل - اردیبهشت ماه ۱۳۵۹



اجتماع جوانان انقلابی مقابل ساختمان سپاه اصفهان برای اعزام به سنج - اردیبهشت ماه ۱۳۵۹



جمعی از مسئولین و فرماندهان سپاه اصفهان در پادگان آموزشی ۱۵ خرداد - سال ۱۳۵۸



جمعی از مربیان آموزش نظامی اصفهان در اردوگاه باغ ابریشم، یکی دیگر از مراکز آموزشی
 رزمندگان اصفهانی در سال ۱۳۵۹

ایستاده از راست: سردار شهید مهدی سلیمان پور، سردار علی شمشیری، آقای اخلاصی، ناشناس
 نفرات نشسته از سمت چپ: محسن اسماعیلی و سردار حسین بیات

لیک سراسری به فراخوان نیرو و پل هوایی از اصفهان به سنندج

در این روزها اصفهانی‌هایی که به گفته شهید آوینی طینتشان با حُب محمد و آل محمد (صلی الله علیه و آله) قوام گرفته بود، حماسه آفریدند؛ همه به صورت ممتاز و نمونه وارد عمل شدند و یکپارچه برای این کار خدایی تلاش کردند. آن روز مردم اصفهان، علاوه بر نیروی انسانی، تدارکات هم برای جبهه آماده کردند. نیروهای داوطلب از نقاط مختلف استان گِرد هم آمدند، آموزش دیدند و با بدرقه همشهریان‌شان به دل دشمن زدند و با بذل جان نازنینشان باعث شدند، برنامه و مبادلات دشمن به هم بخورد. شهرت خط‌شکنی، شجاعت و ایمان اصفهانی‌ها حقیقتی است که در سخت‌ترین شرایط مثل کارزار کردستان نیز از دست نرفت و این بسیار قیمتی و گران بها بود.

سپاه اصفهان برای اعزام نیروهایش به کردستان، راهی به جز آسمان نداشت؛ چون همه مسیرهای ورودی به سنندج از طرف کامیاران، همدان، قروه، دیواندره و سقز بسته شده و در اختیار ضدانقلاب قرار داشت و آن‌ها مجبور بودند نقل و انتقالاتشان را از طریق ترابری

هوایی انجام دهند. شهید صیاد شیرازی با تیمسار فلاحی در تهران هماهنگی کرد تا هواپیمایی تهیه کنند و نیروهایی که در اصفهان آماده اعزام می‌شدند را به سنجش انتقال دهند. در این فاصله بر حسب اتفاق، صیاد مطلع شد که یک فروند هواپیمای سی ۱۳۰ در مسیر تهران-شیراز در پرواز است با هماهنگی‌هایی که خودش انجام می‌دهد، هواپیما را در فرودگاه اصفهان می‌نشانند و ظهر پنجم اردیبهشت ماه ۱۳۵۹* صد نفر از نیروهای آماده اعزام با سلاح، تجهیزات و امکانات به عنوان گروه اول سوار هواپیما شده و به سمت سنجش حرکت کردند. هواپیمای سی ۱۳۰ مجاز بود، حداکثر ۶۴ نفر چترباز را با تجهیزات و یا ۹۲ نفر مسافر یا معجروح را جابه‌جا کند؛ اما در آن شرایط خاص بیشتر از صد رزمنده را با مقدار قابل توجهی مهمات و سلاح‌های نیمه‌سنگین حمل می‌کرد. نیروها سلاح به دست و درهم‌فشرده روی جعبه‌های مهمات نشسته بودند و چون کمربند ایمنی به تعداد کافی نبود با هر تکانی روی هم می‌ریختند. ۵۰ دقیقه بود که در آسمان بودند و دیگر وقت فرود آمدن در فرودگاه سنجش بود؛ اما از اتاقک خلبان، جناب سرگرد شیرازی را خواستند. خلبان گفت: با فرودگاه سنجش هیچ تماسی نداریم و هرچقدر تلاش می‌کنیم، جوابی نمی‌شنویم. برای فرود آمدن نیاز به هدایت از برج مراقبت فرودگاه داریم. چون هوای سنجش ابری است و بدون هدایت خارجی نمی‌توانیم باند را پیدا کنیم، مجبوریم در کرمانشاه فرود بیاییم؛ اما سرگرد از آن‌ها خواست هر طور شده هواپیما را در فرودگاه سنجش بنشانند. ناوبر هواپیما [خلبان دوم]، پیشنهاد داد مسیر هواپیما را ۱۸۰ درجه به سمت ملایر برگردانند. آنجا سیستم دی. بی** است و تماس برقرار می‌شود. همین کار را کردند و سرانجام بعد از بیش از دو ساعت و نیم سرگردانی در آسمان، ارتفاع را از بیست هزارپا به پنج هزارپا کم کردند و بعد از عبور از یک رشته‌کوه و چند تپه، فرودگاه دیده شد و سی ۱۳۰ نصفه، نیمه به زمین نشست.^{۷۹}

چند ساعت بعد از اعزام اولین هواپیما، دومین پرواز به سنجش انجام شد و بقیه نیروها هم به فرودگاه اعزام شدند. قرار بود هواپیمای دوم بلافاصله بعد از هواپیمای اول به فرودگاه برسد؛ اما غروب رسید. به محض توقف هواپیما، نیروها سریع پیاده شدند. صدای تیراندازی‌های

*. در تحقیقات به عمل آمده سندی دال بر این‌که نیروها ۲۲ فروردین ماه اعزام شده باشند به دست نیامده است، بنابراین بر اساس اسناد به دست آمده، مبنای اعزام نیروهای اصفهانی به سنجش ۵ اردیبهشت ماه ۱۳۵۹ در نظر گرفته شده است.
 **. دستگاه رادیویی است که امواجی را پخش می‌کند تا هواپیما با دریافت فرکانس ارسالی موقعیت ایستگاه و موقعیت خود را در فضا مشخص کند. (به نقل از کتاب خاطرات آزادسازی سنجش از هیئت معارف جنگ ارتش جمهوری اسلامی ایران)

پراکنده شنیده می‌شد. برای همین نیروها سریع به طرف برج مراقبت دویدند و داخل سنگرهای اطراف فرودگاه و برج مراقبت تقسیم شدند. تکلیف تازه‌واردها که مشخص شد، رزمندگان قدیمی‌تر آمدند تا موقعیت و شرایط شهر و فرودگاه را برایشان بازگو کنند.^{۸۰} آن‌ها نیروهایی بودند که قبل از آنها به سنندج رفته و چند وقتی می‌شد که در فرودگاه و در محاصره ضدانقلاب بودند، جیره غذایی‌شان تمام شده و چند روزی بود که از گیاهان قابل خوردن فرودگاه، تغذیه می‌کردند. حجت‌الاسلام احمد سالک، فرمانده سپاه اصفهان از شور، شعف و هیجان و حال و هوای معنوی خاصی که روز اعزام نیروها از اصفهان به سنندج در فضای فرودگاه حاکم بود، می‌گوید:

«یک فروند هواپیمای سی ۱۳۰ وارد فرودگاه قدیم اصفهان شد. آقای پدر [ناصر مدیدیان] که مسئول پشتیبانی بود، تدارکات لازم را از جمله سلاح، مهمات و غذا تهیه کرده بود. من برای بازدید از گردان‌ها و حرکت آن‌ها به فرودگاه رفتم. واقعاً صحنه‌های زیبایی دیدم. نیروهای گردان در دسته‌های ۳۰ نفر سازمان دهی شده بودند و وقتی ما وارد شدیم، همه به صورت خبردار احترام نظامی گذاشتند، از بین آن‌ها یکی از این دسته‌ها توجهم را جلب کرد؛ همه جوان و دست و صورتشان قرمز بود. شاید بعضی از آن‌ها تازه به سن بلوغ رسیده بودند. یکی از آن‌ها را صدا زدم و پرسیدم: چرا دست و صورت شما قرمز است؟ گفت: ما همه، هم ولایتی هستیم. در روستای ما رسم است، جوان‌ها را شب دامادی‌شان به حمام ببرند و بدنشان را حنا ببندند. ما هم چون همه جوان هستیم، از سر تا پایمان را حنا بسته‌ایم. مادرم گفته است، اسلام به وجود شما نیاز دارد، شما باید بروید و از اسلام دفاع کنید. در واقع آن‌ها با یک شادابی خاصی به استقبال شهادت می‌رفتند. تدارکات اولین هواپیما تأمین شده بود. بچه‌ها سوار شدند و هواپیما در میان طنین شورانگیز سلام و صلوات و شعار و زیارت عاشورا مردم از زمین بلند شد؛ فرودگاه حال و هوای معنوی خاصی پیدا کرده بود. به همین ترتیب هواپیمای دوم و سوم را هم فرستادیم.»^{۸۱}

سیدیحیی (رحیم) صفوی، مسئول عملیات سپاه اصفهان که خود لباس رزم به تن کرده تا راهی میدان شود، درباره مصاحبه تلویزیونی‌اش در فرودگاه اصفهان، دشواری‌های رسیدن به فرودگاه سنندج و استقبال ضدانقلاب از آنها با خمپاره می‌گوید:

«صبح روز ۵ اردیبهشت ماه ۵۹، با وجود این‌که بیشتر از سه هفته از تشکیل خانواده‌ام نمی‌گذشت در فرودگاه قدیم اصفهان طی مصاحبه‌ای تلویزیونی گفتم: ما پاسداران و بسیجیان اصفهان به قصد مقابله با ضدانقلاب و آزاد کردن کردستان عازم آن منطقه هستیم. و همان روز با حدود دویست نفر از پاسداران و بسیجیان شجاع، مؤمن و جوان اصفهانی که همه آماده، قبراق، سبک‌بال و به دور از هر نوع وابستگی به مظاهر دنیایی بودند، از فرودگاه قدیم اصفهان عازم سنندج شدیم. سپاه استان اصفهان سپاه قدرتمندی بود و ما تفنگ ۳۰ ژ، تیربار ام. ۱ و ۳۰ ژ، آر. پی. جی ۷ و تفنگ ۱۰۶ با مهمات کافی همراهان داشتیم. ما حتی انواع مختلف کلت؛ مثل کالیبر ۴۵ با خودمان برده بودیم؛ بیش از ۲۰۰ قبضه کلت ژولور که آن زمان سلاح شهربانی بود، با خودمان به سنندج بردیم. خود من یک کلت کالیبر ۴۵ که به کلت فیل‌کش معروف است، همراه داشتم.

وقتی حرکت کردیم، هواپیما به جای این‌که ما را به فرودگاه سنندج ببرد، سر از مرز ترکیه درآورده بود؛ در پیدا کردن فرودگاه سنندج مشکل داشت و راه را پیدا نمی‌کرد، می‌خواست نیروها را به اصفهان برگرداند؛ اما ما اصرار داشتیم به منطقه برویم و می‌گفتیم اگر امکان فرود در فرودگاه سنندج نیست، ما را در فرودگاه همدان پیاده کنید. خلبان مقدار دیگری در آسمان چرخید تا این‌که با عنایت خداوند، باند فرودگاه سنندج را که در محل نامناسبی ساخته شده بود، پیدا کرد. وقتی با هواپیما وارد فرودگاه سنندج شدیم، نیروهای ضدانقلاب که روی ارتفاع مشرف به فرودگاه [ارتفاع حسن‌آباد] بودند، هم‌زمان با نشستن هواپیما روی باند، شروع به شلیک خمپاره‌های ۱۲۰ میلی‌متری کردند، خلبان هم بدون این‌که موتور هواپیما را خاموش کند، نیروها را از در عقب پیاده کرد و بدون توقف، پرواز کرد و رفت. آن‌ها [ضدانقلاب] آن شب تا صبح نیروهای ما و فرودگاه را زیر خمپاره گرفتند؛ هیچ‌کس نخواست، تعدادی هم مجروح دادیم؛ البته غیر از نیروهای ما تعدادی از بچه‌های تهران و یک گروهان از ارتش هم در فرودگاه بودند. سروان علی متولی فرمانده گروهان ارتش و فرمانده گردان آن‌ها هم سرگرد جوادی بود. این گروهان دو قبضه توپ ۱۰۵ میلی‌متری داشتند که در پاسخ به شلیک خمپاره ۱۲۰ از ارتفاع حسن‌آباد، آنجا را زیر آتش گرفتند و در پی آن، مقداری تحرک

ضدانقلاب کم شد؛ اما چون مهمات توپخانه محدود بود، نمی توانست حجم آتش داشته باشد و همچنان آتش بدون دیده بانی بود و طبیعتاً دقیق به مواضع ضدانقلاب اصابت نمی کرد. ما همه پل ها را پشت سر خود خراب کرده بودیم، حالا مرد میدان می خواست که بماند و مقاومت کند و سنگریه سنگر و قدم به قدم بجنگد. در آن شرایط، تنها چیزی که می توانست ما را از آن صحنه نجات دهد، توسل به اهل بیت^(ع) و عنایت خداوند بود.»^{۸۲}



سردار سیدیحی (رحیم) صفوی، فرمانده عملیات سپاه اصفهان در جمع نیروهای اعزامی به سنندج
- اصفهان - اردیبهشت ماه ۱۳۵۹



نیروهای اصفهانی، سازماندهی شده، مجهز و کاملاً آماده برای اعزام به سنج
فرودگاه اصفهان - ۵ اردیبهشت ماه ۱۳۵۹

اعزامی‌های شهر اصفهان

حسن رفعتی‌پور، اصغر سمیع‌عادل، مهدی ملک‌احمدی، مهدی منتظری، اکبر فخری‌نیا، مجید طباطبائی‌ان، ناصر نصر، حسین امینی، احمد سخنوری، حسن طباطبایی، علی کفعمی، عباس‌علی شیرانی، [شهید] قدیرعلی سلطانی، مصطفی طلاکوب، محمد پورمعمار، مصطفی توکل، اکبر زارعان، علی اکبر یوسفی، محمدرضا خبازی، کریم رفیعی، نادر عابدی، محمود حر، مهدی براتی، عنایت‌الله کریمی، [شهید] ناصر خمسه‌عشر، [شهید] علی ستوده، [شهید] سیدمحمود فاضل، منوچهر قاسمی، علی اکبر هادیان، یوسف امیرخانیان، [شهید] مرتضی زاهدی، مجتبی اعظم، مجتبی محققان، قدرت‌الله میرزایی، حسن قائدان، ابراهیم اکبری، [شهید] مهدی فرق‌دانی، [شهید] سیدعلی میر، رضا جعفرپیشه، مهدی نم‌نبات، مرتضی طلاکوب، علی باقری، حمید عباد، رحمت‌الله جعفری، احمد بانکی، [شهید] علی رضائی‌ان، همایون (سید میثم) صفوی، [شهید] اکبر خراسانی، اصغر کاغذگران، علیرضا جمالی، اصغر سرخوش، مرتضی شجاعی، عبدالعلی مغانی، حسین نیلی، [شهید] مظفر ماست‌بندزاده (خردمندراد)، علی بهمن شیرزاده، مرتضی رحیمی، علی عابدی، محمدرضا فاتحی، تقی ماست‌بندزاده، جواد پوراکبری، حسن صابری، یدالله عباسی، محمود آبرویی،

علیرضا ماندگاری، محمدعلی یاری، محمد موسوی، [شهید] غلامرضا منتظری، [شهید] حسین علی عطافر، سعید آزادی‌فر، محسن حکیمی، [شهید] رضا حبیب‌اللهی، علی اختریان، محمود واعظ، اکبر مؤذنی، محمدعلی جبارزاد، ابراهیم صفوی، حسین شکرآمیز، احمد کدخدایی، احمد باقری، حسن نصرافصفهانی، حسین داتی (دایی) جعفری، [شهید] صدرالله طالبی، مهدی رستمی، محمدعلی هراتیان، حسن جهدی، احمد اثنا عشران، قاسم طاهری‌نیا، مرتضی شریعتی، مهدی توکلی، محمد حیدری، محمد رضا نوروزی، حبیب‌الله قادرزاده، [شهید] مهدی غلامی، عباس ابراهیمی، مصطفی قره‌خانی، محمد پهلوان صادق، عبدالله بنهری، فضل‌الله غمگین، حسن نصر اصفهانی، مهدی سلیمان‌پور، عبدالعلی قدرتی، مرتضی خیراللهی، عباس یزدانی، حسین ابراهیمی، عباس رجبیان، عبدالعلی صادق‌زاده، محمدحسن میرزایی، محمد رضا غلامرضا پور، عزیزالله اسماعیلی، حسین ماجد، محمد شیشه‌گر، رجبعلی معتمدی، حسن داوری، سیدعلی اکبر یحیوی، غلامحسین شفیعی، مصطفی کیانی، جلال محمدی، علیرضا سلطانی (سلطانیان)، علی عمرو، سیدعباس روحانی، حمید ضیائی، [شهید] علی قوچانی، اکبر قاسمی، اصغر امین‌الرعا، منصور رئیسی، حیدرعلی میرزائی، حسن باقریان، اصغر محمد رضا پور، مصطفی شانه‌ای، علی رضا پورمهرابی، ابراهیم آقائی، بهرام ولیخانی، مصطفی گوهری، سعید عدالت‌نژاد، مرتضی بصیری‌پور، منصور پیرنجم‌الدین، رضا کامران، رضا پورخلیلی، احمد صداقتی، جهانگیر نادر تهرانی، علیرضا علوی، مصطفی جزینی، حسین منشعی (منشئی)، محمود کریمی، اکبر گلبن، منصور عبداللهی، اکبر صاحبان، حسین غفوری، علی کمالی، اسماعیل صالحی، مجید سلیمانی (سلمانی)، [شهید] محمدعلی احمدی، علی رضا رنجبر، محمد معظمی، محمد سجادی، محسن انصاری، سیداحمد خلیلی، مرتضی فزده (فزه یا پزوه)، احمد نصرافصفهانی، غلامرضا سلطانی، علی اصغر رضیان، محمود حفار، محمد رضا رنجبر، مرتضی صفاتاج، حسین عبداللهی، منوچهر قاسمی، علی علی محمدی، حسین رضایی، حسین جمشیدیک، محمود نصرافصفهانی، رضا سجاد دوست، علی قحموری، مهدی جانی‌پور، مهدی جعفری، محمود پهلوان‌زاد (نژاد)، جلال جندقیان، جعفر پورمند، مجید کرباسی‌زاده، علی سالمی، رمضان‌الله وکیل، علی قدیری، حسین باش‌زاده، احمد جبارزاد، سعید طفلان و حسین علی توکلی^{۸۳} نیروهایی بودند که از شهر اصفهان برای اعزام به سنندج داوطلب شدند. قدرت‌الله میرزایی یکی از این نیروها بود که سال ۱۳۵۸ در سپاه فریدن خدمت می‌کرد، خبرهای

بدی را از کردستان می‌شنید؛ این که پاسداران را سر می‌برند و شهرها یکی پس از دیگری به اشغال ضدانقلاب در می‌آید. شنیدن این اخبار او را به عنوان یک پاسدار به شدت متأثر کرده بود. به همین خاطر سراغ فرمانده سپاه فریدن رفته و از او خواست که شرایط اعزام او و تعدادی از همکارانش به کردستان را فراهم کند. شورای فرماندهی سپاه فریدن هم با اینکه با مشکل خوانین شرور منطقه روبه‌رو بود با این درخواست موافقت کرده و قرار می‌شود یک گروه پنج نفر با مسئولیت آقای میرزایی برای اعزام به کردستان به سپاه اصفهان معرفی شوند. آنها با اسلحه و مهمات مختصری که در اختیار داشتند به سپاه اصفهان مراجعه می‌کنند؛ فرمانده سپاه با وجود این که از حرکت آنها ابراز رضایت و خوشحالی می‌کند، می‌گوید: ما در این خصوص برنامه وسیع‌تری در دست اقدام داریم. شما فعلاً به پایگاهتان برگردید، ما نام شما را در لیست اعزام ثبت می‌کنیم و وقتش که برسد، خبرتان خواهیم کرد. اما میرزایی دیگر به سپاه فریدن برنگشت و همان‌جا در عملیات سپاه اصفهان مشغول نگهبانی، گشت شهری و مأموریت‌های دیگر شد تا این که روز موعود فرا رسید و نامش در لیست اعزامی‌ها به سنندج ثبت شد. برای سازمان‌دهی و اعزام به پادگان ۱۵ خرداد رفت. مدتی که آنجا بود، نیروهای دیگری هم از شهرستان‌ها به آنها ملحق شدند. در سازمان‌دهی انجام شده، او مسئولیت یک گروه پانزده نفر را به عهده گرفت. میرزایی نحوه اعزامش به سنندج و استقرارش در فرودگاه را این‌گونه روایت می‌کند:

«روز پنجم اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۹، ناهار را که چلومرغ بود، در پادگان ۱۵ خرداد خوردیم؛ البته من نیمی از غذایم را بیشتر نخوردم. بعد از ناهار، به هر کدام از ما یک کمپوت دادند که باز نخوردم و در کوله‌پشتی‌ام گذاشتم، اکثر بچه‌ها غذایشان را سیر خوردند، کمپوت را هم میل کردند. سوار اتوبوس‌ها شدیم و به طرف فرودگاه اصفهان راه افتادیم. جلوی در خروجی پادگان به هر نفر، یک نان ارتشی دادند؛ نان‌های ارتشی مشابه نان بربری امروز بود، ولی خیلی سیاه و نامرغوب. عده‌ای از بچه‌ها چون کاملاً سیر بودند، نان را نگرفتند. عده‌ای هم که گرفتند، داخل اتوبوس جا گذاشتند؛ ولی من نانم را هم در کوله‌پشتی‌ام جا دادم.

ما قرار بود با هواپیمای سی ۱۳۰ به طرف سنندج پرواز کنیم، آقا رحیم سرپرستی این گروه را به عهده داشت. صیاد شیرازی که آن زمان سرگرد بود و حسام‌الدین

هاشمی هم گروه را همراهی می‌کردند. پس از پرواز که خیلی طول کشید، اکثر بچه‌ها کلاه آهنی‌هایشان را به دست گرفته و در حال بالا آوردن بودند، ولی من با توجه به این‌که غذای کمی خورده بودم فقط کمی حالت تهوع داشتم. هواپیما بعد از این‌که به علت نبود برج مراقبت و ناآشنایی با منطقه حدود یک ساعت در آسمان سنندج گم شده بوده، روی باند فرودگاه به زمین نشست. به محض نشستن هواپیما، از روی تپه‌ای که مثل کله قند بود، ما را هدف گلوله‌های خمپاره ۱۲۰ م.م قرار دادند. به سرعت از هواپیما پیاده شدیم و سعی کردیم تجهیزات، مهمات و مختصر غذای همراهان را هم با خودمان ببریم، ولی متأسفانه خمپاره‌اندازها جا ماند و هواپیما آن‌ها را با خود بُرد. هم‌زمان ترکش یکی از خمپاره‌ها به یکی از پاسداران به نام شجاعی خورد و او را از ناحیه پا مجروح کرد، شجاعی هم با همان هواپیما برگشت.

وقتی هواپیما فرودگاه را ترک کرد، شلیک خمپاره‌های دشمن هم قطع شد. ساعت حدود ۴ یا ۵ بعد از ظهر بود. آرام‌آرام از زیر درختان غرب فرودگاه، چند نفر به طرف ما آمدند، یکی از آن‌ها را می‌شناختم؛ فرج‌الله مرادیان از بچه‌های محله‌مان بود. آن‌ها از نیروهای سپاه تهران بودند که کمی زودتر از ما اصفهانی‌ها به سنندج اعزام شده، خودشان را بین درخت‌ها و علف‌های اطراف فرودگاه مخفی کرده بودند و از فرط گرسنگی از گیاهان خوراکی که آنجا روئیده بود، تغذیه می‌کردند. ما را که دیدند خوشحال شدند و پرسیدند: چیزی برای خوردن آوردید؟ من آن نان بی‌کیفیتی که در کوله‌پشتی‌ام گذاشته بودم، بیرون آوردم تا به آن‌ها بدهم که مثل قحطی‌زده‌ها به طرفم حمله کردند و در یک چشم به هم زدن نان را خوردند. ما را در سالن انتظار فرودگاه مستقر کردند و پست‌های نگهبانی برای ساختمان فرودگاه مشخص شد.^{۸۴}

حسین امینی، یکی دیگر از نیروهای اصفهانی بود که به سنندج اعزام شد. او با روحیه‌ای قوی آمده بود تا با یک ضرب‌الاجل ضدانقلاب را نابود کند و برگردد و اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که برای مدتی طولانی در سنندجی بماند که حتی هیچ شناختی از آن نداشت. امینی نیز درباره ترکیب نیروهای اعزامی و تجهیزاتی که در عزیمت به شهر در آشوب سنندج همراه داشتند، می‌گوید:

«تازه از مبارزه با خوانین برگشته و در رادیوتلوویزیون مشغول بودم که اطلاع دادند باید به مأموریت کردستان بروید. عقد خواهرم هم‌زمان با مأموریتم بود. به خانه رفتم و گفتم: قرار است فردا به کردستان بروم. گفتند: کردستان کجاست؟ گفتم: خودم هم نمی‌دانم! بعد از ظهر همان روز خدا حافظی کردم، ساکم را برداشتم و به سپاه رفتم. ما را به پادگان ۱۵ خرداد بردند. تقریباً چهار گروهان نیرو آنجا جمع شده بودند که همه از فرماندهان و نیروهای پاسدار بودند. فرماندهی کل نیروها را آقارحیم صفوی به عهده داشت. به هر کدام از ما یک کوله‌پشتی، کلاه آهنی، بیل و پتو دادند؛ این اولین باری بود که کلاه آهنی سرمان می‌گذاشتیم و کوله‌پشتی می‌انداختیم. نمی‌دانستیم چه خبر است! فکر می‌کردیم مأموریتی، مثل مأموریت‌های کویر است که وقتی ما می‌رفتیم، همه فرار می‌کردند. با خودمان می‌گفتم، حالا می‌رویم آنجا و همه فرار می‌کنند. هنوز درست نمی‌دانستیم کجا می‌رویم؛ نه شناختی از جغرافیای کردستان داشتیم و نه خبر داشتیم ضدانقلاب تا چه حد گسترش پیدا کرده است.

در فرودگاه که بودیم، از صداوسیما با من مصاحبه کردند و پرسیدند: کجا می‌روید؟ گفتم: می‌رویم کردستان را از دشمن پس بگیریم. ما اولین نفراتی بودیم که سوار هواپیماهای سی ۱۳۰ شدیم. خلبان مسیر را گم کرد و به اشتباه تا مرز ترکیه رفت. همین پروازمان را طولانی کرد و چون اکثر بچه‌ها تا حالا سوار هواپیما نشده بودند، هواپیما هم خیلی تکان می‌خورد، اکثراً حالت تهوع پیدا کردند. وسیله‌ای هم برای این کار پیش‌بینی نشده بود و بچه‌ها داخل کلاه‌هایشان بالا می‌آوردند. با این که هواپیما به صورت اضطراری در فرودگاه سندج به زمین نشست، اما ما هنوز هم متوجه وخامت اوضاع نشده بودیم. همان‌طور که ایستاده بودیم و هواپیما هم روشن بود، گلوله‌ای کنارمان به زمین خورد و در همان دقایق اول دوسه تا مجروح دادیم. تبادل آتش بین ضدانقلاب و نیروهای خودی که قبل از ما در فرودگاه مستقر شده بودند، ادامه داشت. ما هنوز نتوانسته بودیم به‌طور کامل مهماتی که در هواپیما داشتیم را پیاده کنیم که هواپیما به طرف اصفهان برگشت. آتش توپخانه، ضد هوایی و تیربارها ادامه داشت و ما گیج و سردرگم وسط باند مانده بودیم و نمی‌دانستیم کجا باید برویم تا این که بچه‌های یکی از گردان‌هایی که

از پادگان ولی عصر (عجل تعالی فرجه) تهران به سنندج آمده بودند، به کمک مان آمدند و ما را داخل جویِ آبی پشت فرودگاه جای دادند. آنها گفتند، آن طرف فرودگاه دست ضدانقلاب است. فقط ساختمان و تپه‌ای که آن طرف جاده، کنار پلیس راه سنندج - کامیاران است، در اختیار نیروهای خودی است و ما تازه متوجه شدیم که با جنگی تمام عیار روبه‌رو هستیم. همین‌طور که داخل جویِ آب خوابیده بودیم، به خاطر صحبتی که در فرودگاه اصفهان کرده بودم، بچه‌ها روی سرم ریختند و گفتند: تو که آن وقت رجز می‌خواندی، حالا اگر راست می‌گویی برو شهر را پس بگیر! کجا را می‌خواستی پس بگیري؟ خوب من تا قبل از ورود به سنندج نمی‌دانستم شهر کاملاً دست دشمن است و ما باید داخل فرودگاهی پیاده شویم که تنها یک سمتش در اختیار نیروهای خودی است. دشمن کاملاً مجهز است در حالی که گردان ما فقط تفنگ ژ.۳ دارد. حتی روز اول به هر کدام از ما دو تا نارنجک دادند؛ اما ما نمی‌دانستیم چطور باید از آنها استفاده کنیم.

هنگام فرود هواپیمایی که روز دوم حضور ما به فرودگاه سنندج آمد، یکی از بچه‌ها خواست پیش‌دستی کند و ماشین را ببرد تا مهمات را سریع تخلیه کنند که متأسفانه با هواپیما برخورد کرد و دماغه هواپیما شکست و زمین‌گیر شد. دشمن به هر دری زد، سی ۱۳۰ را منهدم کند؛ اما نتوانست تا این‌که بلافاصله از کرمانشاه قطعه مورد نظر را آورند، تعویض کردند و هواپیما بدون آسیب دیگری، برگشت.

* هواپیمای بعد هم آن روز نتوانست بنشیند.^{۸۵}

یوسف امیرخانیان یکی از نیروهای عملیات سپاه اصفهان که مسئولیت نیروهای گروه ۲ اعزامی به سنندج را به عهده داشته و با اولین پرواز به سنندج رفته است، درباره آتش شدید دشمن، مجروح شدن چند نفر از نیروها در همان لحظه ورود به فرودگاه و درخواست پشتیبانی هوایی صیادشیرازی می‌گوید:

«مردم برای بدرقه ما جمع شده بودند. یکی از افرادی که در فرودگاه دیدم، سیدمرتضی

*. کومله در خبرنامه شماره ۳۸ خود که ۷ اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۹ منتشر شده است در مورد هدف قرار دادن این هواپیما با اغراق‌گویی فراوان آورده بود: «نیروهای حزب دمکرات با خمپاره‌انداز فرودگاه را در هم کوبیدند و یکی از خمپاره‌های آنان به یک هواپیمای سی ۱۳۰ که حامل تعدادی زیادی پرسنل بود اصابت کرد. در این حمله تلفات زیادی به پرسنل داخل هواپیما وارد شد و هواپیما نیز از کار افتاد. ۶ نفر از نظامیان کشته شدند.» اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات پروژه شهید بروجردی سند شماره ۴۰۱۲

صفوی برادر آقارحیم بود. او استوار ارتش بود و تجربیات نظامی خیلی خوبی داشت. در فرودگاه یکی از خبرنگاران سراغ آقای جعفری که نصرآبادی بود، رفت. او قد بلندی داشت و شوخ طبع بود، بعد که مصاحبه اش تمام شد با همان لهجه غلیظ محلی اش گفت: بچه ها حالا من را شناسایی می کنند و به محض این که پیام به کردستان برسد، حسابم را می رسند. از قضا همین طور هم شد. به محض ورود ما به فرودگاه، ضدانقلاب شروع به کوبیدن باند و سالن فرودگاه با خمپاره، تفنگ های دور بُرد و قناسه کرد. در این عرصه نابرابر، برادر [مرتضی] شجاعی و برادر [رحمت الله] جعفری تیر خوردند. یکی از برادرها هم خودش به شست پایش شلیک کرد و مجروح شد. در همین حال، آقارحیم و صیاد شیرازی دنبال وسیله ارتباطی می گشتند؛ اما آنجا وسیله مخابراتی پیدا نشد. در نهایت صیاد با استفاده از بی سیم هواپیما، درخواست هلی کوپتر کرد و یک جت نجر و یک کبرا از پادگان لشکر ۲۸ سندج یا از کرمانشاه برای ما فرستادند. ده، دوازده دقیقه ای طول کشید که هلی کوپترها آمدند؛ اما همین که صدایشان رسید، از حجم آتش دشمن کاسته شد. من از بی سیم می شنیدم که خلبان کبرا به خلبان جت نجر می گفت: تو برو کنار من خودم کارم را انجام می دهم. بعد از او پرسید این ها [ضدانقلاب] کجا هستند؟ او هم گفت: روی تپه ها و کله قندی ها مستقرند. هدفش که مشخص شد، شروع به شلیک راکت و قلع و قمع دشمن کرد. آخرین خمپاره ای که ضدانقلاب شلیک کرد، روی شانه خاکی کنار باند فرودگاه به زمین خورد، ولی خدا را شکر به هواپیما اصابت نکرد.

اوضاع که کمی آرام شد، آقارحیم شروع به سازمان دهی بچه ها کرد؛ یک گروه از نیروها را به فرماندهی ابراهیم نصر با همان ۳۰ ها و تجهیزات مختصرشان به سمت تپه های کله قندی و حسن آباد فرستاد. ما هم ابتدا به سمت سالن فرودگاه رفتیم؛ اما وقتی دیدیم آنجا در تیررس دشمن است و مرتب به طرفش تیراندازی می شود، بچه ها را بین درخت های محوطه فرودگاه پراکنده کردیم تا از دید و تیررس دشمن خارج شوند.»^{۸۶}

اصغر سمیع عادل درباره نحوه مجروحیت مرتضی شجاعی در فرودگاه سندج می گوید: «همه سریع و بدون معطلی از هواپیما بی که ۳۰ تا ۴۰ کیلومتر سرعت داشت، پایین پریدیم، خودمان را جمع و جور کردیم و به ستون شدیم تا به سمت ساختمان فرودگاه برویم. خلبان ما را تَه باند پیاده کرده بود و ۲ کیلومتری با آنجا فاصله داشتیم.

همین طور که می‌رفتم، متوجه شدم از پاچه شلوار [مرتضی] شجاعی خون می‌ریزد، در حالی که خودش متوجه جراحتش نشده بود. او از بچه‌های آبر اصفهان بود. گفتم: شجاعی این خون از کجاست؟ گفت: نمی‌دانم. بررسی کردیم و متوجه شدیم ترکش یکی از خمپاره‌هایی که ضدانقلاب به سمت فرودگاه شلیک کرده بود، پایش را زخمی کرده است. مقداری از راه را که آمدم، بر اثر شدت خونریزی حالش بد شد. یکی، دو تا از بچه‌ها کمک کردند و او را به هواپیما برگرداندند. وقتی به ساختمان فرودگاه رسیدیم، پخش شدیم. من با هفت هشت نفر دیگر، زیر یک پل مستقر شدیم.^{۸۷}

اصغر مصدق‌فر که به عنوان مربی آموزشی در این پرواز نیروها را تا رسیدن به سنندج همراهی کرده است، درباره سرنوشت مجروحین تیراندازی ضدانقلاب در فرودگاه سنندج می‌گوید: «ارتفاع هواپیما با ماشین‌های روسی که در آتش بود، یکی بود. به بچه‌ها که قبلاً با آن‌ها آموزش پرش از خودروی در حال حرکت را کار کرده بودم، گفتم: به همین صورت از هواپیما پایین بپرید. همین‌طور که می‌پریدند تعدادی مجروح شدند، مجروحین را به هواپیما برگرداندند. به خلبان گفتم باید از صندلی‌های هواپیما به جای برانکار استفاده کنیم تا مجروحان را رویش بخوابانیم. همین کار را کردیم و من و ناصر خمسة عشر* آن‌ها را برای اعزام به بیمارستانی در تهران همراهی کردیم؛ چون من مربی بهداشتی هم بودم و تا حدودی به کار امداد رسانی و کمک‌های اولیه آشنایی داشتم.»^{۸۸}

محمد پورمعمار، مسئول واحد دو شهری سپاه اصفهان در دروازه شیراز، در نقل خاطراتش درباره پناه گرفتن بعضی از نیروها پشت جعبه‌های مهمات می‌گوید:

«فاصله هواپیما تا زمین زیاد بود و بچه‌ها مجبور بودند از این فاصله پایین بپرند، درحالی‌که اصلاً آموزشی برای این‌گونه پرش‌ها ندیده بودند. به هر صورت همه از هواپیما پایین پریدند. آقا رحیم داد می‌زد و از بچه‌ها می‌خواست که جان پناهی پیدا کنند و پناه بگیرند. تعدادی از بچه‌ها پشت جعبه‌های مهمات سنگر گرفته بودند، صیاد شیرازی آمد و آن‌ها را هدایت کرد.»^{۸۹}

* شهید ناصر خمسة عشر در سال ۱۳۳۹ در اصفهان به دنیا آمد. وی بلافاصله بعد از تأسیس سپاه به فرمان حضرت جزء اولین گروهی بود که رسماً به عضویت سپاه درآمد. در دور اول نبرد کردستان به این منطقه اعزام شد و بعد از دو ماه خدمت در مهاباد به اصفهان برگشت و اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۵۹ با ناامنی دوباره کردستان راهی این دیار شد و در جریان درگیری‌ها شهر سنندج در هشتم اردیبهشت‌ماه به شهادت رسید.

اکبر زارعان یکی از مسافران پرواز دوم از اصفهان به سنندج بود. پرواز دومی‌ها بعد از شرکت در مراسم عروسی شهید احمد فروغی راهی سنندج شده بودند، او در این باره می‌گوید:

«در یک دوره بیست و سه روز در پادگان ۱۵ خرداد آموزش دیدم. روزی که دوره آموزشی‌مان تمام شد، آمدم عروسی [شهید] احمد فروغی* شربت و شیرینی خوردیم و بعد برای اعزام به فرودگاه رفتیم. احمد فروغی گفت: شما بروید، من هم خیلی زود به شما می‌پیوندم. ما پرواز دوم بودیم و شهید علی رضائیان هم با ما بود. به ما گفتند، هر کس هر چه می‌تواند با خودش بردارد. من هم یک اسلحه ۳. و دوتا نارنجک گرفتم و یک نوار فشنگ ۳.م به خودم بستم. نصف هواپیما را اسلحه ریختیم. من و شهید محمد** کنار هم بودیم. بعد از توضیحات شهید حبیب خلیفه سلطانی درباره شرایط منطقه، سوار هواپیما شدیم. وقتی به سنندج رسیدیم شب شده و هوا کاملاً تاریک بود. هواپیما بیشتر از ۵ دقیقه وقت برای توقف نداشت. حدود دو، سوم بارش را پیاده کرده بودیم که یک خمپاره به زمین خورد؛ اما آسیبی به هواپیما نرسید.

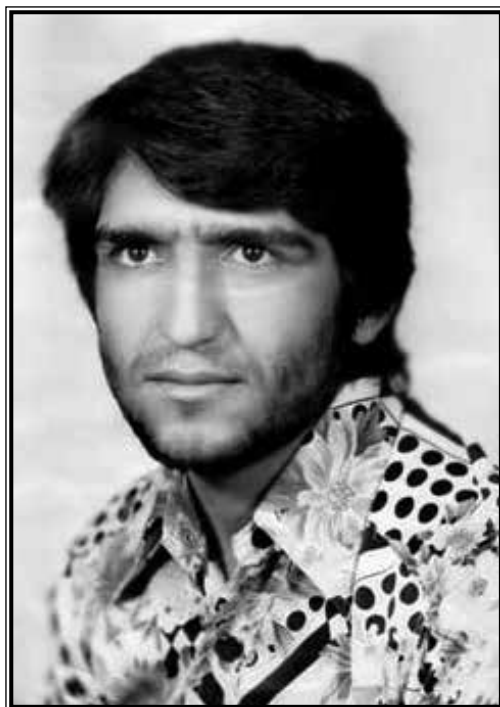
شرایط فرودگاه شرایط اضطراری بود؛ چون فقط ساختمان فرودگاه دست ما بود. آقا رحیم صفوی جمع‌مان کرد و گفت: آموزش دیدید یا ندیدید، مهم نیست ما تا وقتی فرصت داریم باید استفاده کنیم، هر کسی آموزش دیده است، باید به آنهایی که آموزش ندیده‌اند، آموزش بدهد. آن شب را در ساختمان فرودگاه گذراندم. فردای آن روز هر کسی آموزش می‌دید، نارنجک تفنگی و ... من هم آموزش کار با کالیبر ۵ را دیدم و با آقای توکل تیربارچی شدیم.»^{۹۰}

*. سردار شهید احمد فروغی فرزند اصغر در مردادماه سال ۱۳۳۵ در روستای ابر از توابع شهرستان خورسگان اصفهان به دنیا آمد. دبستان را در مدرسه ابتدایی صبرفیان پور و دوره متوسطه را در دبیرستان هاتف گذراند. از دانشگاه انستیتو تکنولوژی شهرکرد فوق دیپلم در رشته برق صنعتی فوق دیپلم گرفت. با پیروزی انقلاب اسلامی به کمیته دفاع شهری پیوست. با راه اندازی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در پست معاونت عملیات مشغول خدمت شد. با شروع فتنه گروهک های ضدانقلاب به سنندج رفت. بعد از چهارماه به اصفهان برگشت. فرمانده عملیات سپاه اصفهان شد. بعد از مدتی به جبهه جنوب رفت و فرماندهی جبهه دارخوین را به عهده گرفت و سرانجام در یازدهم آذرماه ۱۳۶۰ به شهادت رسید.

** شهید محمد داوری سال ۱۳۳۶ در دولت آباد اصفهان به دنیا آمد. تا کلاس ششم درس خواند؛ روزها را کار می‌کرد و شب‌ها درس می‌خواند. قبل از انقلاب به سربازی رفت، با فرمان حضرت امام از پادگان فرار کرد. بعد از انقلاب ابتدا در کمیته دفاع شهری و بعد از آن در سپاه مشغول خدمت شد. برای آزادسازی شهر سنندج به این شهر عزیمت کرد و ۲۶ اردیبهشت‌ماه ۵۹ در شهر سنندج و در جریان درگیری با ضدانقلاب به شهادت رسید.



تعدادی از نیروهای اعزامی به سنندج - ۵ اردیبهشت ماه ۱۳۵۹



شهید محمد داوری اولین شهید دولت آباد اصفهان

اعزامی‌های نجف‌آباد

از نجف‌آباد ۳۰ نفر برای اعزام آماده شده بودند؛ عباس‌علی جلالی‌پور، غلام‌علی جعفری، حسن‌علی مختاری، حسن کرباسی، یوسف سلیمانی، محمدرضا ملکی، عبدالرحمن محمدی، حسن اسماعیلی، محمدحسین صافی، فاضل زرکش، محمود مهدیه، احمد رهبری، سعید پور اسماعیلی، محمدحسن عرب‌ها، صادق غازیان، محمدرضا توسلی، محمدرضا احمدی، محمد مهدی فروغی، احمد مهرابی، حبیب‌الله جمشیدیان، حیدرعلی حبیب‌اللهی، رحمت قربانی، اکبر کامرانی، احمد عبدالعظیمی، محسن منتظری، رجب‌علی فاضل، رضاقلی وصیل‌ها، حسن یوسفان [یوسفیان]، مهدی منتظری و ناصر آیتی؛ آیتی سرپرستی گروه نجف‌آبادی‌ها را به عهده داشت.^{۹۱} آنها اکیپی ورزیده، دارای سابقه رزمی و همگی از نیروهای رسمی سپاه بودند؛ البته یک گروه سی نفر دیگر قبل از این و در فروردین ماه ۱۳۵۹ از نجف‌آباد به بیجار اعزام شده بودند. همین گروه عملیات آزادسازی و پاکسازی منطقه را از بیجار تا فتح کامل دیواندره ادامه دادند. حیدرعلی حبیب‌اللهی، یکی از نیروهای اعزامی نجف‌آباد به سندج از نحوه آماده‌سازی و آموزششان برای اعزام به سندج و خمپاره‌باران فرودگاه سندج می‌گوید:

«ما برای یک دوره تکمیل به پادگان پانزده خرداد فرستاده شدیم. دو هفته آموزش فشرده و اضطرابی داشتیم. در این مدت، خواب و خوراکمان اندک بود. نان خشک و پنیر و آب به صورت محدود در اختیارمان می‌گذاشتند و می‌گفتند با همین سر کنید. به ما در کوه‌ها آموزش می‌دادند. قصدشان این بود که با شرایط کردستان آشنا شویم و برای وضعیت دشوار آن منطقه، از نظر جسمی ورزیده و مقاوم باشیم و زود از پا در نیاییم. روز آخر آموزش، خانواده‌هایمان برای بدرقه و خداحافظی به دیدارمان آمدند و هر کدام مقداری خوراکی، مثل اگرک [نوعی نان شیرینی]، بادام و آجیل آورده بودند.

در فرودگاه سندج مشغول پیاده شدن از هواپیما بودیم که چهارپنج گلوله خمپاره در اطراف باند فرودگاه به زمین خورد، ضدانقلاب قصد داشت هواپیما را بزند. همان لحظه یک نفر ترکش خورد و روی زمین افتاد. بچه‌ها هرکدام به سویی رفتند و سنگر گرفتند؛ تعدادی به سالن فرودگاه رفتند و عده‌ای هم پشت جدول‌های سیمانی باغچه مقابل باند فرودگاه پنهان شدند. وضعیت آشفته‌ای به وجود آمده بود؛ یکی از این طرف می‌دوید و دیگری از آن طرف. تنها سه، چهار نفر

کنار هواپیما مانده بودیم و هنوز جعبه‌های مهمات کامل تخلیه نشده بود. فریاد زدیم: برگردید، کمک کنید. خلبان هم فشار می‌آورد که مهمات را زودتر پیاده کنید، اگر ترکش به هواپیما بخورد، منفجر می‌شود. بالأخره چند نفری آمدند، مهمات را تخلیه و نیرویی را که زخمی شده بود، سوار کردیم و هواپیما درحالی‌که هنوز در عقبش باز بود از زمین بلند شد و رفت.^{۹۲}

محسن منتظری، سردرگمی نیروها هنگام خمپاره‌باران فرودگاه را این‌گونه روایت می‌کند: «با شلیک خمپاره‌ها، همه سردرگم شده بودند. بچه‌ها به اطراف می‌دویدند تا جایی پیدا کنند و پناه بگیرند. امام جمعه پیربکران نیز همراهان بود. او یک کلت کالیبر ۴۵ داشت که دستش گرفته بود و دور خودش می‌چرخید. ما از حرکت او ترسیدیم. نمی‌دانستیم می‌خواهد چه کار کند. دو، سه نفر رفتیم داخل کیوسک تلفنی که چوبی بود و سنگر گرفتیم.»^{۹۳}

حبیب‌الله جمشیدیان، یکی از نیروهای اعزامی از نجف آباد درباره کشیده شدن ساعت پرواز از چهل و پنج دقیقه به دو یا سه ساعت و عواقب نامطبوع آن در هواپیما می‌گوید:

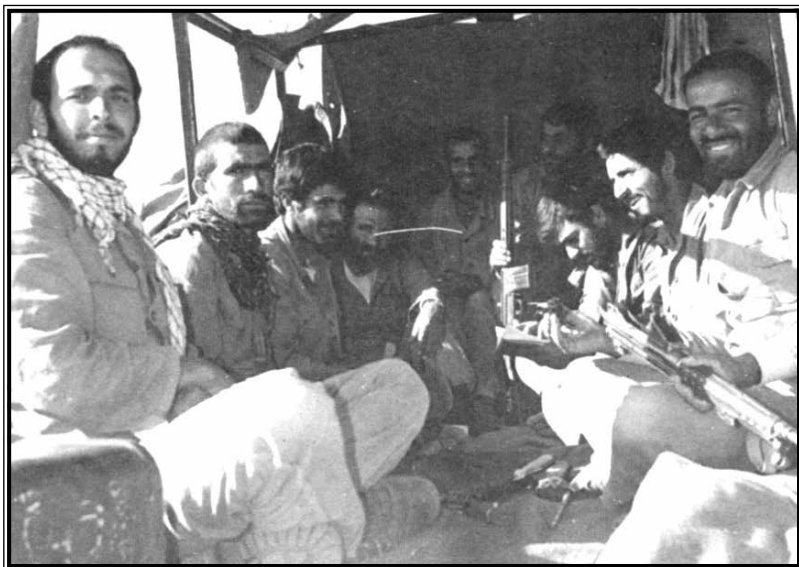
«ناهار را در رستوران فرودگاه خوردیم و سوار هواپیمای سی ۱۳۰ شدیم. تعداد ما صد نفر بود؛ سی نفر از نجف آباد، یک گروه از زرین شهر و یک گروه هم از اصفهان. وضعیت هوا مناسب نبود و هواپیما در آسمان زیاد تکان می‌خورد؛ چون تازه نهار خورده بودیم، همگی حالت تهوع پیدا کردیم و چاره‌ای نداشتیم جز این که از کلاه‌مان استفاده کنیم. شرایط بدی به وجود آمده بود و اگر کسی هم تا آن لحظه حالت تهوع پیدا نکرده بود با دیدن این وضعیت، حالش دگرگون شده و بالا می‌آورد. به ما گفته بودند مسافت هوایی اصفهان تا سندرگ چهل و پنج دقیقه طول می‌کشد و همه لحظه شماری می‌کردیم هواپیما فرود بیاید و از این وضعیت خلاص شویم؛ اما زمان پرواز بیشتر از آنچه که گفته شده بود، طول کشید. به همین علت سروصدای بچه‌ها درآمد. یکی از خلبان‌ها از کابین بیرون آمد و گفت: ابرها پایین هستند و چون فرودگاه در امتداد دره قرار دارد، باند فرودگاه دیده نمی‌شود. باید به باختران [کرمانشاه] برویم. مدتی گذشت، دوباره فرود نیامد و اعلام کرد به خاطر بارش شدید باران نتوانستیم در فرودگاه باختران به زمین بنشینیم. به سردشت می‌رویم، هوا که آرام شد، فرود می‌آیم. دوباره مدتی طول

کشید و این بار هواپیما تکان‌های خیلی شدیدتری داشت و احوال ما را بیشتر به هم ریخت؛ اما این بار هم از فرود خبری نبود و خلبان اعلام کرد قصد رفتن به رضائیه [ارومیه]* را دارد، مدت زمان کمی گذشته بود که دوباره اعلام کرد سوخت مان رو به اتمام است و نمی‌توانیم تا رضائیه برویم باید هرطوری که هست در فرودگاه سنندج فرود بیاییم؛ بعد از سه ساعت که در آسمان بودیم، بالأخره هواپیما در فرودگاه سنندج به زمین نشست. بچه‌ها که هیجان‌زده شده بودند، بدون توجه کلاه‌آهنی‌ها را روی سرشان گذاشتند و شد، آنچه نباید می‌شد! جای بحث و چون و چرا نبود، باید سریع پیاده می‌شدیم، همه از در عقب هواپیما پایین پریدیم. هم زمان با ورود ما به فرودگاه، آتش دشمن هم شروع شد و باند را زیر آتش خمپاره گرفت و این برای اولین بار بود که ما صدایی بلندتر از شلیک اسلحه ژ.۳ را می‌شنیدیم. چندتایی گلوله اطراف هواپیما به زمین خورد؛ اما به خواست خدا هیچ کدام به هواپیما اصابت نکرد. هر کدام از بچه‌ها به طرفی فرار می‌کردند تا جان‌پناهی پیدا کنند، ما هم به طرف سالن فرودگاه رفتیم و آنجا مستقر شدیم. هواپیما هم بدون مکث پرواز کرد و رفت.»^{۹۴}

*. در دوره پهلوی نام شهر ارومیه به دلیل علاقه رضا شاه به این شهر به رضائیه تغییر یافت و بعد از انقلاب اسلامی دوباره به نام ارومیه برگشت.



تعدادی از نیروهای نجف آباد که به کردستان اعزام شدند



اعزام نیروهای نجف آباد به سنندج

اعزامی‌های شهرضا

نبی‌الله بهرامی، عبدالرسول دهقانپور، [شهید] سیدابراهیم میرکاظمی، [شهید] سیدابوالقاسم میرکاظمی،* علی ضامن کاظمی، حمیدرضا مجیری، عباس حجازی، [شهید] جمال طبائیان، رمضانعلی صمصامی، سیدجعفر موسوی، خداکرم سراجی، [شهید] اسماعیل خوشکام،** ولی‌الله خیر، اسدالله خسروی، حسن گرامی، اصغر دهقان، حسن حسینعلی پور و صابر موسوی^{۹۵} جزء نیروهایی بودند که اواخر فروردین‌ماه و بعد از سخنرانی محمد ابراهیم همت، معلم شهرضایی که به واسطه علاقه‌مندی‌اش به سپاه پیوسته و بعدها به یکی از فرماندهان بزرگ و تأثیرگذار در مقابله با ضدانقلاب در کردستان و دفاع در برابر متجاوزین بعثی تبدیل شد،*** مؤفق شدند، خودشان را به دوره‌های آموزشی در اصفهان برسانند و بعد از اتمام دوره یک هفته‌ای در پادگان غدیر اصفهان به کاروان نیروهای اعزامی از اصفهان به سنجندج پیوندند.^{۹۶} نبی‌الله بهرامی، در این باره می‌گوید:

«حاج ابراهیم [همت] مسئول تبلیغات سپاه شهرضا بود؛ البته آن زمان به تبلیغات می‌گفتند روابط عمومی. ما دو نفری این طرف و آن طرف می‌رفتیم؛ حاجی سخنرانی می‌کرد و من هم کار با اسلحه را آموزش می‌دادم. کردستان

***. سردار شهید سیدابراهیم میرکاظمی فرزند میرکاظم ۷ خردادماه ۱۳۳۴ در روستای اسفرجان از توابع شهرضا به دنیا آمد. با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به این نهاد مقدس پیوست و در راه اندازی سپاه اسفرجان بسیار تلاش کرد. با شروع غائله کردستان با گروهی از هم‌شهریانش راهی این منطقه شد و در آزادسازی و پاکسازی مناطقی مثل سنجندج، بانه، سرشت و مهاباد از وجود ضدانقلاب شرکت کرد. با شروع جنگ تحمیلی راهی جبهه‌های جنوب شد و در عملیات‌های مختلفی شرکت کرد تا این که ۴ فروردین ماه ۱۳۶۱ در جریان عملیات فتح المبین در حالی که فرماندهی یکی از محورهای عملیاتی را به عهده داشت در منطقه دشت عباس به شهادت رسید.

شهید سیدابوالقاسم میرکاظمی فرزند سیدنصرالله در سال ۱۳۳۶ در روستای اسفرجان از توابع شهرضا به دنیا آمد. ۵ مهرماه سال ۱۳۶۰ در جریان عملیات ثامن الائمه^(ع) به شهادت رسید.

***. شهید اسماعیل خوشکام سال ۱۳۳۸ در روستای طالخونچه از توابع مبارکه به دنیا آمد. بعد از انقلاب برای ادامه زندگی به شهرضا مهاجرت کرد و در کمیته دفاع شهری آنجا مشغول خدمت شد. بعد از شکل‌گیری سپاه به عضویت این نهاد درآمد. با شروع غائله در کردستان به سنجندج اعزام شد و در آزادسازی و پاکسازی این شهر شرکت کرد. با شروع جنگ تحمیلی به جبهه‌های جنگ علیه متجاوزین بعثی در جنوب کشور رفت و بعد از مسئولیت‌های مختلف ایفای نقش کرد تا این که سرانجام در سال ۱۳۶۶ در جریان عملیات والفجر^(۳) در حالی که فرماندهی یکی از گروهان‌های تیپ قمرینی هاشم را به عهده داشت در منطقه شاخ شمیران عراق به شهادت رسید.

***. سردار شهید محمد ابراهیم همت ۱۲ فروردین ماه ۱۳۲۴ در شهرضا زاده شد. سال ۱۳۵۴ مدرک فوق دیپلمش را از دانشسرای تربیت معلم گرفت و مشغول تدریس شد. او بعد از پیروزی انقلاب ابتدا کمیته انقلاب اسلامی و بعد از آن سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را راه اندازی کرد. خردادماه سال ۱۳۵۹ به کردستان رفت و با شروع جنگ تحمیلی به جبهه جنوب رفت و مأموریت یافت تیپ محمد رسول الله^(ص) را تشکیل دهد و بعد از سال‌ها مبارزه نفس‌گیر با متجاوزین بعثی ۱۷ اسفندماه ۱۳۶۲ در جریان عملیات خیبر به شهادت رسید.

که شلوغ شده بود با حاج همت به امامزاده عبدالمطلب در روستای اسفرجان رفتیم. بعد از سخنرانی حاجی حدود ۸-۷ نفر از جمله میرکاظمی‌ها* ثبت‌نام کردند و قرار شد، فردا صبح برای اعزام به سپاه شهرضا بیایند. ۳۰ فروردین ماه ۱۳۵۹ بود که ما از شهرضا به اصفهان آمدیم. چند روزی در پادگان ۱۵ خرداد توسط مربیانی مثل جواد استکی، ابراهیم نصر و داداش آقا رحیم [سید مرتضی صفوی] آموزش جنگ چریکی دیدیم؛ البته ما همه سربازی رفته بودیم و قبلاً آموزش دیده بودیم. یک روز هم به میدان تیر رفتیم و تیراندازی کردیم. گروه ما بیست و چهار نفر بود، چند نفر هم اصفهانی به ما ملحق شدند. مسئولیت گروه هم به عهده من گذاشته شد. روز پنجم اردیبهشت ماه با یک دستگاه سیمرخ، یک خمپاره ۸۰م.م، یک خمپاره ۶۰م.م، یک کالیبر ۵ و یک قبضه آر.پی. جی ۷، مهمات ۳.۵ و نارنجک به فرودگاه رفتیم. جمال محمدی هم که مسئول تدارکات گروه‌مان بود، دوسه تا گونی نان خشکه آورده بود؛ چون شنیده بودیم، وضعیت غذا آنجا خوب نیست. ما با هواپیمای سی ۱۳۰ همراه دو گروه دیگر از فرودگاه اصفهان به سنندج اعزام شدیم. دستگاه تهویه هوای هواپیما خراب بود، گوش‌هایمان باد کرده بود و از شدت درد احساس می‌کردیم در حال ترکیدن است. باند فرودگاه و ساختمان آن در اختیار سپاه بود و اطراف آن، همه دست دمکرات‌ها بود. طوری که هواپیما کامل توقف نکرد. در عقب هواپیما باز شد و خلبان اعلام کرد که وسایل خودتان و صندوق‌های مهمات را بردارید، پیرید پایین و سمت برج مراقبت بدوید. هرکدام از ما جعبه یا وسیله‌ای برداشتیم و از هواپیمای در حال حرکت پایین پریدیم. ساختمان‌های فرودگاه دست راست ما و در اختیار نیروهای خودی بود؛ اما دست چپ که روستای حسن‌آباد بود، دست دمکرات‌ها بود. ما خودمان را به ساختمان و برج مراقبت فرودگاه رساندیم و بچه‌ها را بین سنگرهای که بود تقسیم کردیم و منتظر ماندیم.^{۹۷}

* شهید سید ابراهیم میرکاظمی و شهید سید ابوالقاسم میرکاظمی پسر عمو بودند.



نیروهای آماده اعزام از شهرضا به سنندج - اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۵۹



نیروهای سپاه شهرضا تجهیز شده و آماده برای اعزام - ۱۳۵۹

اعزامی‌های گلپایگان

محمدحسن اخگر، [شهید] محمدحسین سیفی، عباس چالاکی، [شهید] ابراهیم برجی، [شهید] اسماعیل مشایخی، حسین سخایی، [شهید] حسین گورابی، [شهید] محمدرضا جمالی، محمد علامه و [شهید] مرتضی نصیری اعزامی‌های گلپایگان برای آزادسازی شهر سنندج بودند.^{۹۸} گروه ده نفره‌ای که تنها چهار نفرشان زنده برگشته و بقیه به شهادت رسیدند. عباس چالاکی، یکی از بازماندگان گروه اعزامی گلپایگانی‌ها نحوه اعزام به سنندج و حرکت هواپیمای دوم را این‌گونه روایت می‌کند:

«۳۱ فروردین ماه ۵۹ بود. به آقای مرتضایی فرمانده سپاه گلپایگان تلگراف زدند که حداقل ۱۰ نفر با امکانات برای اصفهان بفرستید. حسن پور، معاون عملیات هم ما را به ژ. ۳ و ... مجهز کرد و به اصفهان رفتیم. ساعت ۵ یا ۶ بعد از ظهر اول اردیبهشت ماه به اصفهان رسیدیم. سه، چهار روزی در پادگان ۱۵ خرداد ماندیم و مشغول آموزش تاکتیک رزم و زیارت قبر شهدا شدیم. بعد به عروسی یکی از بچه‌ها رفتیم. هوا گرگ و میش بود که هواپیما آمد و سوار شدیم. من مسئول گلپایگانی‌ها شدم. گفتند رسیدید فرودگاه ظرف ۵ دقیقه باید مهمات را خالی کنید. آقا رحیم و ارتشی‌ها با ما نبودند. با اصابت خمپاره همه داخل علف‌ها و ساختمان رفتند و تنها سه نفر برای تخلیه مهمات مانده بودیم. دو نفر هم مجروح دادیم. آن قدر فریاد زدیم، مهمات را خالی کنید تا به خاطر مجروحین آمدند و کمک کردند. مجروح‌ها با هواپیما رفتند. آن شب تا صبح از کمبود جا سر پا خوابیدیم، چون دیوار ترمینال سرتاسر شیشه و ناامن بود و ما بالأجبار داخل دستشویی مستقر شدیم.»^{۹۹}

اعزامی‌های فریدن

نصرالله بیگی، لقمان رستگاری، عبدالله نجاری، بهمن هاشمی، عباس معصومی، علی اکبری، تیمور طالبی، محمد شاه زمانی، محمدعلی احمدی، اسماعیل خودسیانی، ابراهیم لاجپانی، ابراهیم زمانی، علی محمد احمدی، عباس قهرائی و ابوالحسن میردامادی نیروهای اعزامی داران بودند که آنها هم با دومین پرواز به فرودگاه سنندج رفتند.^{۱۰۰} نصرالله بیگی، مسئول وقت عملیات سپاه فریدن، سپاه را به احمد نوریان سپرد و با نیمی از نیروهای سپاه فریدن، شورای عملیات و شورای فرماندهی که جمعاً پانزده نفر می‌شدند، به پادگان ۱۵ خرداد اصفهان آمدند.

دو روز آموزش مقطعی سلاح‌های نیمه‌سنگین مثل کالیبر ۵، خمپاره ۶۰ و آر.پی.جی دیدند؛ کار با کالیبر ۵ را محمد مرتضوی به آنها آموزش می‌داد؛ چون قرار بود سلاح نیمه‌سنگین با خودشان ببرند. او در این باره می‌گوید:

«روزی که قرار بود اعزام شویم ناهار استامبولی پلو خوردیم که خیلی هم خوشمزه بود. همه سیر خوردیم به غیر از آقای رضائیان. سینی‌های غذا دسته‌جمعی بود؛ ۵ نفره می‌کشیدند و باهم می‌خوردند، ایشان کم‌تر از همه خورد. هواپیمای نظامی با هواپیمای مسافربری خیلی فرق می‌کرد؛ مثل این می‌ماند که آدم سوار لودر یا تراکتور شده باشد. این قدر هواپیما پایین و بالا رفت که به همه بچه‌ها حالت تهوع داد و استامبولی پلوه‌ها از حلق و گلویشان در آمد. کلاه‌آهنی‌ها هم تبدیل به ظرف شد. هر کسی هم هیچ مشکلی نداشت، حتی اگر چتر باز هم بود، از بوی تعفنی که هواپیما را گرفته بود، حالش بد می‌شد. من جزء نفرات آخری بودم که حالم به هم خورد. تنها کسی که در هواپیما حالش بد نشد، شهید رضائیان بود. چون خیلی کم غذا خورده بود.

غروب بود که به فرودگاه رسیدیم. در فرودگاه خلبان و کمک خلبان ۳ دقیقه برای تخلیه به ما زمان دادند. تجهیزات و وسایل انفرادی جدا، وسایل و تجهیزات نیمه‌سنگین هم همه سازماندهی شده و آماده بود و ما باید این‌ها را ظرف دو، سه دقیقه خالی می‌کردیم. به محض ورود ما، صدای انفجار و شلیک خمپاره هم بلند شد. خیلی‌ها بلافاصله از در عقب هواپیما خارج شدند. من جزء نفرات آخری بودم که از هواپیما خارج شدم. باد آن قدر توند بود که وقتی ساک‌های بچه‌ها را می‌انداختیم پایین، آن‌ها را تا در سالن فرودگاه پرت می‌کرد. سلاح‌ها را هم پایین ریختیم. هواپیما ۱۰۰ یا ۲۰۰ متر بیشتر نرفته بود که اوج گرفت و بلند شد. ما خبر نداشتیم که اطراف فرودگاه محاصره است؛ کومله و دمکرات دورتادور فرودگاه روی تپه‌ها مستقر و مسلط به فرودگاه بودند.

در سالن فرودگاه آقای چگونیان را دیدیم. او ما را در گروه‌های ۱۰ نفره تقسیم کرد. دنبال باند فرودگاه حرکتان دادند. هوا تاریک شده بود و سرتاسر تپه‌های اطراف آتش روشن کرده بودند. پرسیدم این‌ها کی هستند؟ گفتند: کومله و دمکرات. تازه فهمیدیم کجا هستیم. شروع کردیم به سنگر کردن و برای خودمان جان پناه درست کردیم. شب اول و دوم همان‌جا ماندیم.»^{۱۱}

عبدالله نجاری که با حکمی شش ماهه از طرف حجت الاسلام سالک، فرمانده سپاه اصفهان به سپاه فریدن مأمور شده بود، در مورد نحوه اعزامشان می‌گوید:

«قرار بر این شد ما هم که پانزده نفری می‌شدیم به فرماندهی علی رضائیان از فریدن به اصفهان و از آنجا با سایر نیروها به سنندج برویم. زمانی که به سنندج رسیدیم هواپیما به سختی در فرودگاه نشست. در همان بدو ورودمان با خمپاره مورد حمله قرار گرفتیم. شهر و فرودگاه کاملاً محاصره بود و راه‌های زمینی و هوایی برای رسیدن امکانات به ما قطع بود.»^{۱۲}

لقمان رستگاری که مسئولیت گروه خودشان را در این اعزام به عهده داشته است، زمان حرکتشان به طرف سنندج را یک روز بعد از گرفتار شدن آمریکایی‌ها در طوفان شن طبس عنوان می‌کند و در این باره می‌گوید:

«با تعدادی از بچه‌های فریدن، مثل آقای بیگی و عبدالله نجاری به اصفهان آمدیم و خودمان را به هاشم امامی، مسئول اعزام نیروی اصفهان معرفی کردیم. تعدادی نیرو هم از خمینی‌شهر و نجف‌آباد آنجا بودند. آقای امامی مسئولیت نیروهای فریدن را تا سوار شدن به هواپیما و استقرار در سنندج به من سپرد. مسئول گروه خمینی‌شهری‌ها آقای اسماعیل [رحمتی] بود که پسر بسیار خوب و دوست‌داشتنی بود و فکر کنم بعدها در جنگ به شهادت رسید. آقای آیت هم سرپرستی نجف‌آبادی‌ها را به عهده گرفت. ما جزء پرواز دوم بودیم. در فرودگاه موقعی که منتظر بودیم هواپیما برای پرواز آماده شود و وسایل و مهماتی که آمده بود را بارگیری کند. افسر فنی، افسری که به خلبان در بارگیری وسایل کمک می‌کند، خطاب به من گفت: بچه‌ها، می‌دانید آمریکایی‌ها به طبس حمله کردند؟ گفتیم: نه نشنیدیم!»^{۱۳}

غروب بود که به سنندج رسیدیم. خلبان در آسمان فرودگاه دور می‌زد؛ اما

*. ماجرای طبس چه بود؟ شبیه ۳۰ فروردین‌ماه ۱۳۵۹، صد و پنجاه‌وهفت روز از تسخیر سفارت آمریکا گذشته بود. کارتر رئیس‌جمهور آمریکا، گفته بود اگر تحریم اقتصادی نتیجه ندهد. حمله نظامی می‌کند. پنج روز بعد در چهارم اردیبهشت‌ماه، هفت بالگرد دی ۵۳ آمریکا از دریای عمان وارد ایران شدند و خود را به طبس رساندند تا از آنجا به تهران بیایند و گروگان‌ها را آزاد کنند، اما در طبس گرفتار طوفان شن شدند و به هم خوردند و تعدادشان برای رسیدن به تهران کم شد. کاخ سفید دستور داد که برگردند. در برگشت بالگردها و هواپیمای سی ۱۳۰ باز هم باهم برخورد کردند. برژینسکی می‌گوید: «وقتی کارتر خبر را شنید سرش را میان دو دستش گرفت و چند ثانیه روی میز گذاشت فوق‌العاده دلم برایش سوخت.» روز اعزام نیروها، خبر حادثه طبس، از صدای جمهوری اسلامی و نیز تربیون نماز جمعه پخش شد.

نفی‌توانست، فرود بیاید تا این که شرایط برای فرودش فراهم شد؛ البته طوری نشست که تمام قدرت‌ش را برای بلند شدن دوباره حفظ کرده باشد. اعلام کردند هر کس که می‌تواند یک صندوق مهمات دستش بگیرد و از دری که پشت بال هواپیما است، پایین ببرد. من یک صندوق نارنجک تفنگی و ساک کوچکی که لباس‌های شخصی‌ام داخلش بود دستم گرفتم و پریدم. سرعت باد خیلی زیاد بود؛ ساکم از دستم رها و در آسمان معلق شد. صندوق مهمات هم پرت شد داخل بیابان. خودم هم حدود ۱۰۰ متر روی زمین کله‌معلق زدم و اگر کلاه آهنی سرم نبود، معلوم نبود چه اتفاقی برایم می‌افتاد. سریع خودم را جمع و جور کردم. صندوق مهمات را که داخل خاک‌ها افتاده بود پیدا کردم؛ اما لباس‌هایم را پیدا نکردم؛ همه پخش شده و باد آنها را با خودش برده بود. حاج حسن رفعتی [پور] که قبل از ما اعزام شده بود و تیپش تدارکاتی بود تا من را دید، گفت: لقمان نانی، پنیری، خوراکی، چیزی نیاوردی؟ من هم از همه جا بی‌خبر و با تعجب گفتم: عذر می‌خواهم، نه. گفت: خاک بر سرت کنند. هیچی نیاوردی؟! گفتم: نه. هوا کاملاً تاریک شده بود. آقای چگونیان که اصفهانی بود؛ اما با تهرانی‌ها آمده بود. آدم با حالی بود. سربازی رفته بود و تیپ چریکی داشت. آمد و دولا دولا مثل چریک‌ها ما را به سمت یک ساختمان برد. همین‌طور که حرکت می‌کردیم با انگشت نشان می‌داد و می‌گفت: آنجا را می‌بینی؟ روی تپه آتش هست. این جا ضدانقلاب مستقر است و فرودگاه را با خمپاره می‌زند. خیلی با احتیاط ما را جلو برد تا این که به اتاقکی در مسیر باند فرودگاه رسیدیم. گفت فعلاً بروید داخل این اتاق تا ببینیم چه کار باید کرد. ما هم که ده، بیست نفری می‌شدیم، چپیدیم داخل اتاق. شام برای ما بیست نفر ۴ کنسرو لوبیا و دو، سه تا بشقاب برنج آوردند.^{۱۰۳}

بهمن هاشمی درباره ابتکار نیروها در فرودگاه سندیج برای مشخص کردن باند فرود برای هواپیما در تاریکی شب می‌گوید:

«چون هوا تاریک شده بود. خلبان فرودگاه را گم کرده بود، بچه‌ها باند فرودگاه را با تعدادی از حلب‌های روغن و نفت روشن کرده بودند تا هواپیما بتواند باند را پیدا کند و بنشیند.»^{۱۰۴}

ابوالحسن میردامادی، درباره شرایط داخل هواپیما و ورود به فرودگاه سنندج می‌گوید: «ما دومین هواپیمایی بودیم که از اصفهان به طرف سنندج پرواز می‌کرد. سنگین‌ترین سلاح ما کالیبر ۵۰ بود. تیربار، نارنجک تفنگی و اسلحه ژ. ۳ هم داشتیم. سی و پنج دقیقه گذشت، ولی هنوز نرسیده بودیم. تمام بچه‌ها بدون استثناء حالشان به هم خورد. همه صندلی‌های اطراف را خوابانده، سر و شکمشان را گرفته و کف هواپیما نشسته بودند. ما هم با سلاح‌ها کنار آنها نشسته بودیم. بعد از مدتی کمک خلبان که کنار کابین حرکت می‌کرد و از شیشه‌ها نگاه می‌کرد، وارد کابین خلبان شد. همان موقع هواپیما پایین آمد و دوباره بالا رفت. با خودمان گفتیم الآن سقوط می‌کنیم و همگی کشته می‌شویم. بعد از مدتی به فرودگاه رسیدیم. هواپیما طوری روی زمین نشست که ما و سلاح‌هایی که کف هواپیما بودیم پرت شدیم بالا و سلاح‌ها روی پاهای مان افتاد. خلبان موتورها را خاموش نکرده بود. فقط سرعتش را کم کرده بود. خودش و کمکش هم به کمک ما آمده بودند و سلاح‌ها و صندوق‌های مهمات را پرت می‌کردند پایین. در حالی که باد هواپیما ما، صندوق‌های مهمات و اسلحه‌ها را به طرف میله‌های سالن هواپیما پرت می‌کرد. بچه‌هایی که از قبل در فرودگاه بودند و حالت ما را می‌دانستند، آمده بودند و ما را می‌گرفتند. بعد از چند دقیقه هواپیما بلند شد و رفت.»^{۱۰۵}

اعزامی‌های زرین‌شهر

زرین‌شهری‌ها ابتدا سی و پنج نفر بودند؛ محمد عرب، شیرزاد صادقی، محمدعلی نجفی، عیدی محمد یوسفی، مسعود بهادران، حسین ابوالحسنی، عباس علی مهدی‌زاد، [شهید] حسین قجه‌ای، خداداد قنبری، [مرحوم] رضا خادمیان، فرامرز مرادی، [شهید] عباس طغیانی، [شهید] احمد رضا سلیمیان، محسن عباسی، یادعلی ایزدی، اسدالله کرمی، [شهید] علی ترکی، احمد غلامی، بهمن حصیری، بهرام شهریار، خیرالله سلیمیان، نصرالله حسن‌خانی، حسینعلی خسروی، مصطفی زاهدی، سیدمحمد خراتری، مصطفی جمالی، مظفر جمالی، علی بیگی، اسلام باغبانی، سیدحسین شهیدی، محمد غلامیان، احمدرضا سلیمیان و سیدمحمد جزایری.^{۱۰۶} آن‌ها طی فراخوان سپاه، سوم اردیبهشت‌ماه از زرین‌شهر به مقر مرکزی

سپاه اصفهان در خیابان کمال اسماعیل اعزام شدند. بعد از چند ساعت استراحت و لیست نویسی به پادگان ۱۵ خرداد منتقل شدند. شب را آنجا استراحت کردند، فردای آن روز را هم در پادگان ماندند و در این مدت نفرات دیگری مثل حاج علمدار امیری و امرعلی امینی به جمع آنها اضافه شدند و تعدادشان به سی و هفت نفر رسید. صبح روز پنجم اردیبهشت بعد از این که توجیهات لازم انجام شد، سوار خودروها شده و به فرودگاه قدیم شهر اصفهان که روبه‌روی گلستان شهدای فعلی بود، رفتند و با یک هواپیمای ارتشی سی یک‌صد و سی پرواز کردند. فضایی از ترس و اضطراب بین آنها حاکم بود؛ چون نمی‌دانستند قرار است با چه چیزی مواجه شوند و این در حالی بود که متوسط سن آنها حدود بیست و پنج سال بود و سابقه سوار شدن به هواپیما و اعزام به مأموریت نظامی را به جز معدودی از افراد، نداشتند، به همین دلیل سعی می‌کردند با دادن شعار و گفتن تکبیر روحیه خودشان را تقویت کنند. بعد از ساعتی پرواز پر فراز و نشیب، هواپیما هنگام غروب در فرودگاه سنج‌ج فرود آمد. خلبان از قبل اعلام کرده بود، چون فرودگاه ناامن است و مرتب زیر آتش نیروهای مهاجم قرار دارد، فرصتی برای نشستن روی باند نیست و هم‌زمان با حرکت هواپیما نیروها باید تخلیه و پیاده شوند. این در حالی بود که انبوهی از صندوق‌های مهمات در هواپیما انباشته شده بود و باید هم‌زمان با نیروها تخلیه می‌شد.^{۱۰۷} شیرزاد صادقی، درباره اعزام زرین‌شهری‌ها به سنج‌ج می‌گوید:

«وقتی از زرین‌شهر به اصفهان می‌رفتیم، شهید باغبان گفت: بچه‌ها ریش‌هایتان خیلی بلند، یک ماشین اصلاح درآورد و ریش آن‌هایی که بلند بود را کوتاه کرد. مدتی که در پادگان ۱۵ خرداد بودیم به بعضی از بچه‌ها آموزش امدادگری دادند، از بین ما آقا رضا [باغبانی] برای شرکت در کلاس امدادگری رفت و دو ساعت بعد با یک سری قرص و دارو برگشت. روز اعزام رسید. هرکدام از ما یک تفنگ ژ. ۳ و دو، سه تا جعبه فشنگ داشتیم. سوار هواپیما شدیم وقتی شروع به حرکت کرد، خیلی سرد شد. همه به خلبان اعتراض کردند که هوا سرد است، خلبان هم بخاری را فعال کرد. هوای داخل هواپیما که گرم شد، بعد از دو، سه تکان همه که غذای مفصلی هم خورده بودند، دچار تهوع شدند و اینجا بود که کلاه آهنی‌هایمان به درد خورد.»^{۱۰۸}

خیرالله سلیمیان یکی از نیروهای زرین‌شهری که به سنج‌ج اعزام شده بود، درباره موقعیتشان در فرودگاه این شهر می‌گوید:

«ما در ساختمان اداری فرودگاه مستقر شدیم. به خاطر گلوله‌باران ضدانقلاب،

تمام شیشه‌ها شکسته و ساختمان تقریباً تخریب شده بود. امکانات در فرودگاه صفر بود و فقط در این حد بود که نیرو با تجهیزانش برسد و دیگر کسی فکر تدارکات و رساندن آذوقه به آن‌ها نبود. صبح وقتی هوا روشن شد، بچه‌ها دو سلاح ۱۰۶ را راه‌اندازی کردند و تپه‌های اطراف فرودگاه را که ضدانقلاب روی آنها مستقر بود و از آنجا فرودگاه را تا صبح زیر آتش گرفته بود، هدف قرار دادند.

آنجا از صبحانه، ناهار و شام خبری نبود تا این‌که یک روز بعد از ظهر شهید صیاد شیرازی و آقای ابوشریف [عباس آقازمانی]* با هلی‌کوپتر به فرودگاه آمدند و از وضع و اوضاع ما سؤال کردند. مدتی بعد از رفتن آنها، همان هلی‌کوپتر به فرودگاه برگشت و یک کیسه آرد ۸۰ کیلویی را وسط باند فرودگاه انداخت و رفت؛ یک کیسه آرد برای ناهار و شام ۲۰۰ نفر جوان. یکی از بچه‌های باغ بهادران به نام [شهید] علی ترکی که خیلی فعال بود و تقریباً از همه کاری سر در می‌آورد، گفت: من برایتان نان می‌پزم. یک تشت پلاستیکی بزرگ پیدا کرد و آرد را داخلش خمیر کرد. من هم بالایه پلیت گالوانیزه داخل صندوق مهمات چیزی شبیه یک تابه درست کردم. چوب‌های صندوق‌های مهمات را هم آتش زدیم و شروع به پختن نان کردیم. تمام کیسه آرد را مثل نان کاکولی تقریباً به اندازه یک دایره با شعاع ۱۵ س.م پختیم و با همان ۲۰۰ نفر را سیر کردیم.^{۱۰۹}

امرعلی امینی یکی دیگر از نیروهای زرین‌شهری اعزامی به سنندج بود او که تازه از مأموریت گنبد برگشته بود، به درخواست علی ترکی، مسئول عملیات سپاه زرین‌شهر به نیروهایی که قبلاً برای اعزام به اصفهان رفته بودند، پیوست و فرماندهی گروه را به عهده گرفت. امرعلی که قبلاً در ارتش خدمت کرده و آشنایی بیشتری با امور نظامی داشت، می‌توانست همراه خوبی برای نیروها در هنگامه نبرد با ضدانقلاب باشد، او در این باره می‌گوید:

«یک هفته داخل سالن و ساختمان مخروبه فرودگاه مستقر بودیم. در این مدت از غذا خبری نبود. بعضی از بچه‌ها مقداری خوراکی با خودشان آورده بودند، اما اکثراً گرسنه بودند و چیزی برای خوردن نداشتند؛ مثلاً حاج اسدالله باغبانی من

*. عباس آقازمانی معروف به ابوشریف زاده سال ۱۳۱۸ در تهران نظامی بازنشسته، سیاست مدار و دیپلمات ایرانی است که از بنیانگذاران سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بود و دوران کوتاهی در سال ۵۹ نیز فرماندهی کل سپاه پاسداران را به عهده داشت. او در فاصله سال های ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۳ سفیر ایران در پاکستان بود.

را صدا زد و گفت: مَشت امرعلی بیا. وقتی رفتم سه قرص نان که داخل یک بقچه پیچیده شده بود، جلویم گذاشت و گفت: شما علف نخور بیا اینجا از این نان‌ها بخور. گفتم: از طرف من خیالت راحت باشد، مشکلی برایم پیش نمی‌آید، نانت را بین بچه‌های دیگر تقسیم کن.^{۱۱۰}

محمدعلی نجفی که در جمع سی‌وهفت نفر اعزامی‌های زرین‌شهر حضور داشته است، درباره موقعیت نامناسب فرودگاه سنندج می‌گوید:

«فرودگاه کفِ دره بود و اطرافش را ارتفاع‌های کوتاه و بلندی گرفته بود که در دامنه‌هایش گندم کاشته بودند، گندم‌ها هم بلند شده و کمین‌گاه خوبی را برای نیروهای ضدانقلاب به وجود آورده بود تا از آنجا به راحتی فرودگاه را زیر آتش بگیرند.»^{۱۱۱}

رضا قنبری، جوان ریزنقشی که بنیه چندان قوی نداشت، در همان لحظات اول تخلیه نیروها از هواپیما بر اثر شدت وزش باد خودبه‌خود به بیرون پرتاب شد. او در این باره می‌گوید:

«در همان لحظات اول، باد من را که قوی بُنیه نبودم به بیرون پرتاب کرد، ولی بقیه به تدریج پیاده شدند و سلاح و مهمات را همراه خودمان اطراف فرودگاه و حفره‌هایی که در اطراف جدول‌ها و فضای خاکی فرودگاه حفر کرده بودند، انتقال دادیم. دیگر هوا تاریک شده بود و هر از چند گاهی فضای فرودگاه با گلوله‌های منوری که شلیک می‌شد، دقایق روشن می‌شد. ما در اطراف فرودگاه مستقر شدیم. هوا سرد و بارانی بود. حسابی خسته و گرسنه بودیم. برای شام به هر دو نفرمان یک کنسرو قورمه‌سبزی آن‌هم بدون نان دادند. من با سر نیزه کنسرو را باز کردم و با دست شروع به خوردن کردم و صبح تازه متوجه شدم که هنگام باز کردن کنسرو دستم را بریده و با دست خونی غذا خورده بودم. علی ترکی نیروی فعال، پرتحرک و سازنده‌ای بود. یادم هست به هر کدام از بچه‌ها تکه‌ای نبات می‌داد و می‌گفت این را از باغ بهادران آورده‌ام، بخورید تقویت شوید و خدا می‌داند که در آن شرایط این شیرین‌ترین و خوشمزه‌ترین نبات دنیا بود که تا آن لحظه من و بچه‌ها خورده بودیم.»^{۱۱۲}



تعدادی از نیروهای اعزامی از زرین شهر اصفهان به سنندج - ۱۳۵۹



تعداد دیگری از نیروهای اعزامی از زرین شهر به سنندج - ۱۳۵۹
 امرعلی امینی، شهید علی ترکی، حاج علمدار امیری، رضا قنبری، محمدعلی نجفی، سردار شهید
 حسین قجه‌ای، خیرالله سلیمیان، سیدحسین شهیدی، احمدرضا سلیمیان، حسین خانی، شیرزاد
 صادقی، محمدجزایری، حسن علی خسروی، بهمن حصیری، یادعلی ایزدی، علی بیگی، محمد
 عرب، اسدالله باغبانی، مصطفی جمالی و مسعود بهادران

علاوه بر نیروهایی که مستقیم از اصفهان به فرودگاه سنندج اعزام شدند، اصفهانی‌های دیگری هم به صورت پراکنده از تهران و در قالب دیگر گردان‌های اعزامی به سنندج اعزام شده بودند. حسن چگونیان که اکثر اعزامی‌های اصفهانی از او یاد می‌کنند، یکی از آنها بود. او از تهران و با گردان حبیب‌بن‌مظاهر به سنندج اعزام شده بود. چگونیان خود و نیروهایش را جزء اولین نیروهایی می‌داند که وارد فرودگاه سنندج شدند. او که یکی از شاهدین ورود نیروهای اصفهانی به فرودگاه سنندج بوده است، درباره نحوه اعزامش به سنندج و چگونگی ورود همشهریانش به فرودگاه می‌گوید:

«در پادگان نیروی هوایی دو هواپیما آماده حرکت بود و ما با دو کالیبر، دو ماشین و حدود ۵۰ نفر نیرو که همه سلاح انفرادی داشتند به طرف سنندج پرواز کردیم. خلبان گفت: ممکن است، امکان فرود نداشته باشیم. گفتیم: مشکلی نیست اضطراری می‌نشینیم؛ من دوره چتربازی را کامل گذرانده بودم و اطلاعاتی در این باره داشتم. به پالت‌هایی که بار ریزی می‌کنند، چتر بستیم و بچه‌ها را ۵ تا ۵ و ۱۰ تا ۱۰ تا روی آنها نشاندیم و بعد آنها را به کایزهایی که داخل هواپیما هست، بستیم. روی فرودگاه سنندج که رسیدیم، خلبان گفت: نمی‌توانم بنشینم. گفتیم: در را باز کن می‌پریم پایین. گفت: نمی‌شود، به طرف هواپیما تیراندازی می‌کنند. به هر ترتیبی که بود، هواپیما نشست. ما اولین نیرویی بودیم که به فرودگاه سنندج وارد شدیم و آنجا را سنگربندی کردیم؛ هوا هنوز مقداری سرد بود، گودال حفر کردیم و چادرهایی که متعلق به ریه‌های ارتشی بود را روی آنها کشیدیم. شب‌ها آنجا می‌خوابیدیم.

هواپیمای دوم که نیروهای اصفهانی را آورده بود، نصفه و نیمه فرود آمد. چنداناً از نیروها تا آمدند پیاده شوند، زخمی شدند، دوباره آنها را سوار کردند و هواپیما برگشت و باز هم ما ماندیم بدون غذا و مهمات. به نیروهای اصفهان گفتیم: شما به انتهای فرودگاه بروید، آنها را می‌شناختم، همه از بچه‌های سپاه بودند.

از تپه‌های اطراف فرودگاه ما را می‌زدند. فقط یک سروان ارتشی به نام متولی و نیروهایش در فرودگاه مستقر بودند که آنها هم شب که می‌شد، در و پنجره را می‌بستند. کم‌کم موهای بچه‌ها بلند شد و خودشان را می‌خاراندند. با قیچی‌های بزرگی که پشم گوسفندها را می‌چینند، موهایشان را کوتاه کردیم و

بعد با تیغ تراشیدیم. مقداری آب در یک محفظه بود. آن را خورده بودیم و کم کم به آخرش رسیده بود. آب ها کِرم افتاده بود. چفیه ای برداشتیم آب را با کاسه داخل چفیه ریختیم و بعد فشار دادیم؛ این آب خوردن ما بود. غذا هم نداشتیم. پِلی آخر فرودگاه بود که هر سه ماه یک بار نیروهای ارتش برای مأموریت و تعویض نیرو به آنجا می آمدند. خرده نان هایی که آنها آنجا ریخته بودند، برای مدتی غذای ما را تأمین می کرد. از گیاهان خودرویی هم که اطراف فرودگاه روییده بود و قابل خوردن بود، استفاده می کردیم؛ گیاهی بود مثل پیازچه، یک جور تره کوهی و یک نوع سیب زمینی وحشی؛ این ها را می خوردیم. ده، دوازده نفر حصه گرفتند. خود من هم دندان های یک طرف دهانم یخ زد، خُرد شد و داخل دهانم ریخت.»^{۱۳}



حسن چگونیان که در جریان بازگشت حضرت امام^(ع) به کشور از اصفهان به تهران رفت، همان جا ماند و به عنوان یک نیروی نظامی در پادگان ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه) مشغول خدمت شد. همراه شهید چمران در دور اول نبرد کردستان شرکت کرد. به اسارت ضدانقلاب درآمد و مدتی را در زندان دولتی گذراند. با محاصره سنندج و خطر اشغال پادگان شهر، دوباره با گردانی نیرو از تهران به این شهر اعزام شد.

علیرضا گلزاری که در این روزها مسئولیت سپاه سنج را به عهده داشته است، نیروهای اعزامی از اصفهان به سنج را علی‌رغم نداشتن سازماندهی تحت عنوان گردان یا گروهان به نسبت نیروهای اعزامی از دیگر شهرها، نیروی زیادی معرفی می‌کند که فرمانده‌شان در هماهنگی کامل با نماینده ارتش، شهید صیاد شیرازی عمل می‌کرده است. او در این باره در نقل خاطراتش می‌گوید:

«تا زمان آزادسازی کامل سنج بحث گروهان و گردان مطرح نبود. نیروهای هم که استان‌های مختلف کشور به کردستان اعزام و در فرودگاه سنج پیاده می‌شدند در قالب گروهان یا گردان نبودند؛ مثلاً ۲۰ الی ۳۰ نفر از شهر کاشان و تعدادی از قم آمده بودند و همین‌طور از اصفهان و شهرهای دیگر؛ البته اصفهان نیروی زیادی به کردستان اعزام کرده بود که باز هم این نیروها سازمان‌دهی به معنای گروهان و گردان نداشتند. سردار [سیدرحیم] صفوی آن موقع مسئول عملیات سپاه اصفهان بود و به نمایندگی از طرف مرکز، در سنج حضور داشت و با شهید صیاد شیرازی هماهنگی لازم را بین سپاه و ارتش در خصوص استفاده بهتر از امکانات را انجام می‌دادند.»^{۱۴}

فرودگاه مرکز هدایت عملیات

فرودگاه سنج در جنوب غربی شهر و ابتدای جاده سنج به کرمانشاه بود.^{*} باند فرودگاه در محل مناسبی ساخته نشده بود^{۱۵} و هواپیماها به دلیل جهت باد، مجبور بودند از سمت شمال به طرف جنوب شیرجه بزنند و بعد روی باند بنشینند. یکی از نقاط مهم در اطراف فرودگاه، تپه‌گریزه بود که در جهت شمال قرار داشت و مسلط به فرودگاه بود. نقطه مهم دیگر ارتفاع کله‌قندی حسن‌آباد بود که پشت آن قرارگاه گروه‌های ضدانقلاب در روستایی به نام حسن‌آباد قرار داشت. ضدانقلاب مرتب از روی ارتفاع و داخل روستا، باند فرودگاه را با گلوله خمپاره می‌کوبید؛ بر اثر این خمپاره‌باران‌ها ابتدا و انتهای باند فرود تخریب شده بود. شیشه‌های سالن فرودگاه شکسته و اتاق‌ها خراب شده بود. علاوه بر این که طول باند فرودگاه

*. عملیات ساخت اولیه فرودگاه در سال ۱۳۴۷ آغاز و در سال ۱۳۵۰ به عنوان تنها فرودگاه عملیاتی استان کردستان و با امکانات بسیار اندک شروع به کار کرد. اولین پرواز فرودگاه در سال ۱۳۵۰ توسط شرکت هواپیمایی هما و با هواپیمای فوکر انجام شد. این فرودگاه به دلیل شرایط توپوگرافی خاص استان به یکی از پیچیده‌ترین فرودگاه‌های کشور تبدیل شد؛ چون شهر سنج در دره قرار گرفته و هر هواپیمایی در هر ساعت شبانه روز توانایی فرود آمدن در آن نداشت.

اجازه ورود هواپیماهای سنگین را نمی‌داد،* تخریب ابتدا و انتهای آن هم باعث شده بود، رفت و آمد هواپیماهایی که نیرو و تدارکات جابه‌جا می‌کردند با مشکل روبه‌رو شود و پروازی که باید هر ۵۰ دقیقه یک بار انجام شود، دو ساعت و نیم طول بکشد. فرودگاه برای فرود هواپیما در شب تجهیزات مناسبی نداشت. برای همین نیروها دست به ابتکار جدیدی زده بودند و با روشن کردن فانوس در دو طرف باند، هواپیماها را برای فرود هدایت می‌کردند. با توجه به وضع موجود، برای حفاظت از برج مراقبت فرودگاه و تأمین نشست و برخاست هواپیماها به لشکر ۲۸ ابلاغ شده بود، نیروهایی را به فرودگاه اعزام کند. لشکر هم یک گروهان از یکی از گردان‌هایش را به فرماندهی سروان متولی به فرودگاه اعزام کرده بود. اولین کاری که آن‌ها بعد از آمدن به فرودگاه انجام دادند، تأمین برج مراقبت و سالن ترانزیت فرودگاه و بعد از آن اعزام روزانه نیروهای گشتی و تأمینی به نقاط مختلف باند فرودگاه در جنوب و شمال بود. سروان متولی روزها یک دسته از نیروهایش را به عنوان تأمین روی تپه گریزه می‌فرستاد. بعداً علی موحد دانش** و نیروهایش که از تهران به سنندج اعزام شده بودند، این تپه را از ضدانقلاب پس گرفتند. و حالا با ورود تعداد زیادی از نیروهای اصفهانی و سایر نیروها، فرودگاه سنندج با این شرایط خاص به مرکز هدایت عملیات تبدیل شده بود؛ نقطه‌ای سوق الجیشی که با افزایش سورتی پروازهای ترابری هواپیماهای سی ۱۳۰ و پیاده کردن پاسداران اعزامی به مکانی مهم برای اقدامات اولیه و کسب آمادگی بدل شده بود.^{۱۶}

نیروهای اعزامی در مدت حضور در فرودگاه شرایط سختی را داشتند؛ هم به لحاظ نبود سرپناه و محل استقرار مناسب و هم به لحاظ نبود تدارکات و مشکلات ناشی از عدم پشتیبانی. آنجا امکانات بسیار کم بود و شاید بتوان گفت اصلاً چیزی وجود نداشت؛ پشتیبانی، غذا و... در کار نبود. روزهای اول نیروها از کنسرو و نان خشکی که از اصفهان آورده بودند، تغذیه می‌کردند؛ اما در روزهای بعد، بعضی از آنها از فرط گرسنگی، علف‌هایی را می‌خوردند که

* با اضافه شدن سه کیلومتر دیگر به باند فرودگاه شهر سنندج در سال ۱۳۸۰، امکان فرود برای هواپیماهای سنگین در این فرودگاه هم فراهم آمد.

** سردار شهید علیرضا موحد دانش در سال ۱۳۳۷ در تهران به دنیا آمد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به کمیته انقلاب شمیران پیوست و فروردین ماه ۱۳۵۸ به عضویت سپاه پاسداران درآمد. با آغاز غائله کردستان به آنجا رفت و در چند عملیات از جمله آزادسازی شهر سنندج شرکت کرد. پس از آن به جبهه‌های نبرد با متجاوزین بعثی رفت و در عملیات بازی دراز دستش را از دست داد. علی موحد دانش در طول حضورش در میادین نبرد با عناوین معاونت و فرماندهی گردان در تیپ محمد رسول الله (ص) و فرماندهی تیپ ۱۰ سیدالشهدا (علیه السلام) در عملیات‌های مختلف شرکت کرد و سرانجام در ۱۳ مردادماه ۱۳۶۲ در جریان عملیات والفجر ۲ در منطقه حاج عمران به شهادت رسید.

در اصفهان به آن لیلوشنگ می‌گویند. نان را هم خودشان کاملاً ابتدایی و ابتکاری با هیزم و حلب روغنی که از وسط دو نیم کرده بودند، می‌پختند.

مدتی طول کشید تا غذای کامل به نیروها داده شود، اما هیچ کدام از آنها حتی یک بار هم به این شرایط سخت و کمبودها اعتراض نکردند، در حالی که تا زمان آزادسازی سنندج این کمبودها و شرایط سخت ادامه داشت. سیدیچی (رحیم) صفوی در نقل خاطراتش وضعیت نیروهای اعزامی در فرودگاه جنگ زده شهر سنندج را این‌گونه روایت می‌کند:

«مهم‌ترین مشکل ما در آنجا [فرودگاه] تدارکات و پشتیبانی بود. روزهای اول یک مقدار کنسرو، نان خشک و... که از اصفهان آورده بودیم، داشتیم؛ ولی جمعیت زیاد بود، همه هم جوان بودند و خیلی زود غذاها تمام شد. از کنار فرودگاه رودخانه‌ای رد می‌شد که در حاشیه آن علف‌هایی قابل خوردن که اصفهانی‌ها به آن لیلوشنگ* می‌گویند، روییده بود؛ چون غذا نمی‌رسید، بچه‌ها این علف‌ها را می‌خوردند. بعداً هلی‌کوپترهای شینوک** کیسه‌های بزرگ آرد را از کرمانشاه آوردند. حالا آرد را آوردند؛ اما مانده بودیم چه کسی را پیدا کنیم که نان بپزد؟ چند نفر از نیروهای پاسدار و بسیجی که از روستاهای اطراف اصفهان مثل فلاورجان و نجف‌آباد بودند، گفتند: ما بلدیم خمیر درست کنیم و خمیر درست کردند. حالا روی چه چیزی نان بپزیم؟ حلب‌های روغن را پهن می‌کردند و زیرش چوب‌های درخت‌ها را آتش زدند و خمیر را روی آن پهن کردند. بچه‌ها خمیرها را پخته و نپخته می‌خوردند و کیف هم می‌کردند تا زمان آزادسازی سنندج در ۲۳ اردیبهشت‌ماه، تدارکات درست و حسابی به ما نرسید.^{۱۷۷} آن موقع تنها رابط ما با فرودگاه هلی‌کوپتر بود؛ مثلاً وقتی می‌خواستیم مهمات، غذا و آرد از پادگان ببریم،

*. شنگ وحشی با نام علمی *Tragopogon collinus* گیاهی از خانواده Asteraceae است و با نام محلی شن یکی از گیاهان خوراکی خودرو و متعلق به خانواده کاسنی یا Compositae است. شنگ در چمنزارهای نمناک شمال ایران، عمارلو، بین کبوترچای و زردچین، ایسپسلی بیلاق دامنه البرز، مخصوصاً افجه و نارون می‌روید و نوع چمنی این گیاه در مغرب ایران، تفرش، اراک، کوه شاهو و کردستان زیاد است. این گیاه در فاصله اردیبهشت تا تیرماه ظاهر می‌شود. از برگ‌های شنگ برای در سالاد استفاده می‌کنند و ایرانیان آن را مانند کاهو و کاسنی با سرکه و بدون آن می‌خورند. شنگ خواص دارویی هم دارد و خوردن برگ‌های آن اسهال و خون ریزی معده را بند می‌آورد. همچنین از خون ریزی سینه جلوگیری می‌کند و برای مسلولین نافع است.

** بالگرد شینوک یک بالگرد ترابری نیمه سنگین دو موتوره و دو ملخه است که کاربرد اصلی آن برای جابجایی سربازان، ادوات توپخانه‌ای، سوخت، آب، موانع و سنگر و سایر تدارکات و تجهیزات موردنیاز در میدان نبرد است.

شینوک می آمد و غذا و ... را به فرودگاه می برد یا وقتی که می خواستیم به فرودگاه برویم با هلی کوپتر می رفتیم.^{۱۸} فقط نگاهمان به آسمان بود که چه زمانی هلی کوپتر یا هواپیما از کرمانشاه می آید که برایمان کنسرو بیاورد یا مقداری آرد بیاورد که نان بپزیم.»^{۱۹}

لقمان رستگاری که وحشتناک ترین مسأله در فرودگاه سنندج را نبودن غذا و گرسنگی نیروهای عملیاتی می داند، در این باره می گوید:

«در فرودگاه هیچ چیزی برای خوردن نبود و مسئله غذا آنجا مسئله وحشتناکی بود. مدتی که ما فرودگاه بودیم حسابی گرسنه شده بودیم؛ چون غیرازآن کنسروی که شب قبل آقای چگونیان داده و خورده بودیم، غذای دیگری نخورده بودیم و برای سیر کردن خودمان دنبال غذا می گشتیم. کنار دره، پاسگاهی متعلق به ارتش بود. به آنجا رفتیم و از داخل سطل زباله ها، مقداری نان خشک پیدا کردیم. ظهر به ظهر یک شینوک از پادگان لشکر ۲۸ سنندج به فرودگاه می آمد و فقط برای ارتشی ها غذا می آورد، حال آنکه حدود ۴۰۰-۳۰۰ نفر از بچه های اصفهان و تهران آنجا پراکنده و بلا تکلیف بودند. بعد من درست یادم نیست که از کجا و کدام رسانه شنیدم؛ اما این قدر مطمئنم که مقام معظم رهبری که آن موقع امام جمعه تهران بودند، جماعتی به این مضمون فرموده بودند که بچه های ما برای دفاع از این سرزمین رفتند و به عنوان غذا باید علف صحرا را بخورند. این ها غذا ندارند؟! روز بعدش، یک هواپیما نشست و کلی آرد و مقداری کنسرو آورد. شهید [علی] ترکی، یکی از بچه های اعزامی زرین شهر، نانوا بود. همان جا یک گودال حفر کرد. چوب داخلش ریخت، آتش درست کرد، و روی یک تکه حلبی نان پخت و ما بعد از مدتی نان تازه خوردیم.»^{۲۰}

محمود باباشاهی (حر)، درباره گیاه خواری خود و نیروهایش در فرودگاه سنندج می گوید:

«دو، سه روز بدون آب و غذا در فرودگاه بودیم. بچه ها همه گرسنه بودند. باید راهی پیدا می کردیم که یک باره به ذهنم خطور کرد گیاهان خوراکی که آنجا روییده بود را بچینیم، بپزیم و بخوریم. موضوع را با بچه ها در میان گذاشتم و گفتم کلاه ها و سرنیزه های تان را بردارید و گیاهانی که نشاتان می دهم جمع کنید. بعد

آتش درست کردیم و آن‌ها را در یغلوی* پختیم و خوردیم. تا چند روز خوراک بچه‌ها همین بود. بعد از آن هواپیمای بعدی رسید و مقداری کمپوت و کنسرو برایمان آورد. با دیدن خوراکی‌ها بچه‌ها حسابی روحیه گرفتند.»^{۱۳}

اکبر زارعان درباره شرایط غذایی نیروها و خوردن گلبرگ گل‌ها در فرودگاه می‌گوید:
 «در فرودگاه چیزی برای خوردن نبود، بچه‌ها از شدت گرسنگی گلبرگ گل‌ها را می‌خوردند؛ ولی خوردن برگ خیلی سخت است؛ آن‌هم برگ گل رز که اسانس دارد و خیلی بد مزه است. بعداً مقداری نان خشک به ما دادند؛ ته‌مانده نان‌هایی بود که از آتش باقی مانده بود، گفتند این‌ها را بخورید. یک‌بار هم یک گونی آرد آوردند و گفتند: نان درست کنید که آن‌هم به همه بچه‌ها نرسید.»^{۱۴}

شهرضاهاایی که با آینده‌نگری چند گونی نان خشک همراه خودشان آورده بودند، با مدیریت مسئول تدارکاتشان در این شرایط سخت، وضعیت بهتری نسبت به سایر نیروها در فرودگاه داشتند، نبی‌الله بهرامی در این باره می‌گوید:

«وقتی وارد فرودگاه شهر سندج شدیم، فکر می‌کردیم یکی، دو ساعت بیشتر آنجا نمی‌مانیم. بعد یک نفر که چفیه به سرش بسته بود آمد و شروع کرد به شرح وضعیت سخت و بغرنج منطقه. صدایش برایم آشنا بود، کمی که دقت کردم او را شناختم؛ آقای چگونیان، مسئول عملیات سمیرم بود. صدایش زدم و گفتم: آقای چگونیان. گفت: شما کجا بودید؟ گفتم: این‌ها نیروهای ما هستند. این‌طور که شما تعریف می‌کنید، همه را فراری می‌دهید. بعد گفتم: چیزی برای خوردن دارید؟ گفت: علف تازه چیده‌ایم، ضد عفونی کرده و داخل بشکه ریخته‌ایم، هر کس می‌خواهد بخورد؛ البته به ما در اصفهان خبرهایی رسیده بود که آنجا چیزی برای خوردن نیست، ما هم همراه با مهماتمان دوسه تا گونی نان خشک آورده بودیم. شهید [اصغر] دهقانی** و جمال محمدی مسئول تدارکات گروهان ما بودند. با مدیریت آن‌ها، چند وقتی که چیزی برای خوردن نداشتیم، با همان نان خشکه‌ها

*. یغلوی یا یغلوی به ظرف غذای فلزی استوانه‌ای دردار و دارای دسته گفته می‌شود که به خصوص برای توزیع غذا در سربازخانه به کار می‌رود.

** شهید اصغر دهقانی پوده ۵ فروردین ماه ۱۳۴۱ در روستای پوده از توابع شهرضا به دنیا آمد و ۴ فروردین ماه ۱۳۶۱ به شهادت رسید.

سر کردیم. از همان شب اول نگرهبانی از فرودگاه به گروه ما واگذار شد. گروه دیگری که همراه ما بود به برج مراقبت رفت و گروه سوم هم که نیروهای نجف آبادی بودند به کار دیگری مشغول شدند. بعد از یک هفته هواپیما آمد و برای ما برنج و خورشت سبزی آورد. ظرفی برای غذا خوردن نداشتیم. جعبه نارنجک تفنگی را خالی می کردیم، داخلش برنج و خورشت می ریختیم و می خوردیم.^{۱۳}

اصغر سمیع عادل هم درباره شرایط سخت فرودگاه و تلاش هایشان برای سیر کردن رزمندگانی که گرسنگی امانشان را بریده بود و در زمانی نه چندان دور باید با ضدانقلابی که شهر را در اشغال داشت، می جنگیدند، می گوید:

«در فرودگاه محاصره شده بودیم و هیچ کمکی به ما نمی رسید. هرکسی از اصفهان چیزی برای خوردن، مثل نان خشک و ... دنبالش آورده بود، خورد. ولی چهار، پنج روز آخر گرسنگی امانان را بریده بود. چیزی برای خوردن نبود. دو، سه روزی از گیاهان خوراکی که اطراف فرودگاه روئیده بود یا از باقی مانده های نان های خشکی که در اطراف ریخته بود، می خوردیم. ما گرسنه بودیم، در حالی که برای ارتشی ها روزی یک بار با هلی کوپتر از پادگان سنندج تدارکات می آوردند؛ نشستن هلی کوپتر راحت نبود، آن قدر بالا می رفت که اندازه یک نقطه می شد، بعد بالای باند می رفت و دوباره سمت ساختمان می چرخید تا بتواند یک دیگ برنج و خورشت سهمیه نیروهای ارتشی مستقر در فرودگاه را به آن ها برساند.

در جریان آزادسازی شهر اکثر نیروها فرودگاه را ترک کردند، اما من و تعداد دیگری از نیروها همچنان در فرودگاه مستقر بودیم. آقارحیم می آمد ۲۰-۱۰ نفر از بچه ها را می برد. ۵۰ تا ۱۰۰ متر پیش می رفت. آن ها را جایی مستقر می کرد تا بتواند به سمت شهر پیشروی کند. یک هفته ای از شروع عملیات می گذشت که هواپیمایی داخل فرودگاه فرود آمد. فردی به نام ابوشریف با ریشی بلند از هواپیما پایین آمد. دو ماشین سیمرغ و یک مقدار کنسرو قورمه سبزی آوردند، سریع خالی کردند و رفتند. در کنسروها را که باز می کردیم، حجم زیادی از آن را دو تا لیمو عمانی بزرگ گرفته بود که قابل خوردن نبود. نه نان داشتیم تا با آن، این به اصطلاح خورشت ها را بخوریم، نه برنج تا این که یک روز بعد از ظهر، یک هواپیمای سی ۱۳۰ به فرودگاه آمد، گردو خاکی از نزدیک شدن هواپیما به زمین

بلند شد، ولی نتوانست فرود بیاید. چیزهایی پایین ریخت و رفت. با بچه‌ها سراغ آن چیزهایی که هواپیما پایین ریخت رفتیم؛ گونی‌های آرد سه نخی بود که حدود ۷۰-۸۰ کیلو وزن داشت. یک شب با سه نفر دیگر یکی از گونی‌های آرد را آوردیم. کار سختی بود؛ چون کومله و دمکرات روی کوه‌های اطراف فرودگاه مستقر بودند و ما نباید می‌گذاشتیم آن‌ها ما را ببینند؛ دو نفر از جلو و دو نفر هم از عقب همان‌طور که با زانو روی زمین نشستیم بودیم، گونی آرد را روی زمین کشیدیم و به هر ترتیبی که بود تا کنار سنگ‌رمان آوردیم. چیزی برای خمیر کردن آرد نداشتیم. چرم داخل کلاه‌م را کَندَم. داخلش آب ریختم و خمیر درست کردم. دو تا پتو از دو طرف سنگ‌ر آویزان کردیم. با جعبه‌های خالی مهمات آتش درست کردیم. ورقه‌های فلزی داخلش را هم روی آتش گذاشتیم تا خمیرها را بپزیم؛ اما ورقه‌ها آب شد. فهمیدیم جنس آن‌ها از قلع بوده است. بچه‌ها خیلی ناامید و ناراحت شدند. چهره در هم و مغبون بچه‌های فکری را به سرم زد. کلاه‌م را که داخلش خمیر درست کرده بودم داخل آتش گذاشتم و خمیر را مثل کیک پختم. بعد خمیر نیم‌پز شده را با قاشق درآوردیم و خوردیم.

صبح روز بعد یک دبه خالی ۱۷ کیلویی روغن نباتی پیدا کردم. با سرنیزه گوشه‌هایش را بریدم و صاف کردم. کمی زنگ‌زده بود، برای همین مقداری شن رویش ریختم و با کف پوتین‌هایم حسابی روی آن کشیدم. بعد تمیزش کردم و این بار از آن برای پختن نان استفاده کردم. تکه‌های خمیر را مثل کباب شامی، روی حلبی که زیرش آتش روشن کرده بودیم، می‌گذاشتم تا پخته شود. ده، بیست نفری داخل فرودگاه بودند، چهل، پنجاه نفری هم شیف‌ت بودند، همگی نان خوردند. بعد از ظهر بود که آقارحیم برای بردن نیروهای تازه‌نفس به فرودگاه آمد. یکی از نان‌هایی که پخته بودم را به او دادم. نان را خورد و گفت: آقای سمیع عادل از امروز شما مسئول خدمات باشید. وقتی مسئولیت تدارکات بچه‌های فرودگاه به عهده من گذاشته شد، دست‌به‌کار شدم و انبار فرودگاه را پیدا کردم؛ یک سوله بود، درش را باز کردم و همان‌جا مستقر شدم. آقا میثم، برادر آقارحیم هم پیش من بود. خیلی وسیله آنجا بود؛ انواع لگن‌های پلاستیکی بزرگ، چایی، قند و ... مهم‌تر از همه ورقه‌های فلزی بزرگ با ابعاد یک متر در دو متر که خیلی هم تمیز بودند، آنجا پیدا کردیم. داخل لگن‌ها خمیر درست

کردیم و از آن ورقه‌ها هم برای پختن خمیر روی آتش استفاده کردیم. شهید [حسین] قجه‌ای که از بچه‌های زرین‌شهر بود آمد و گفت من بldم نان بپزم. از آن به بعد روزی ۱۵۰ تا ۲۰۰ نان می‌پختیم و به بچه‌ها می‌دادیم.»^{۳۴}

ابوالحسن رفعتی‌پور درباره تأمین غذای نیروها، تقسیم وظایف در فرودگاه و نقش خود در پشتیبانی از نیروهای عملیاتی می‌گوید:

«حاج آقا سالک در اصفهان به ما گفته بود، آنجا چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شود و هرکسی هر اندازه می‌تواند با خودش خوراکی بردارد. ما هم برای گروه خودمان یک مقدار نان و پنیر و خرما برده بودیم. بقیه گروه‌ها هم کم و بیش برای خودشان خوراکی آورده بودند. سه روز از حضورمان در فرودگاه می‌گذشت و کم‌کم آذوقه‌ای که با خودمان آورده بودیم تمام شد. در این سه روز گروه‌بندی شدیم و مسئولیت هر کس مشخص شد؛ مثلاً آقا رحیم من را با توجه به این‌که بازاری بودم، به عنوان مسئول تدارکات بچه‌های اصفهان انتخاب کرد. به آقا رحیم گفتم: من تجربه‌ای در این کار ندارم. گفت: اشکالی ندارد. شما توی بازار بوده‌اید، انجام بدهید، یاد می‌گیرید. به این ترتیب مسئولیت من تا هنگام بازگشتم از منطقه همین بود. هواپیماهای بعدی که می‌آمدند، هرکدام با خودشان چیزهایی می‌آوردند که من آن‌ها را سازمان‌دهی می‌کردم. اصغر سمیع عادل مسئول خدمات شد. علیرضا بهمنش‌زاده مسئول سلاح و مهمات و آقای منانی هم دستیار من شد. ما باهم کار می‌کردیم. حسن چگونیان و آقای [حسن] یراق هم آنجا بودند. ما حدود یک ماه در سالن فرودگاه بودیم، جای دیگری را نداشتیم که برویم.

در فرودگاه، نیروهای ارتش کنار ما بودند. قبل از این‌که برای ما اقلام خوراکی برسد، برای آن‌ها جنس می‌آوردند، بچه‌های ما هم می‌رفتند کمک و به قول خودمان یک چیزهایی هم برای خودمان می‌آوردند. بعد که برای ما هم تدارکات رسید، از هر ده گونی آرد، ۶ تا برای ارتشی‌ها و ۳ تا برای ما بود. ما صندوق‌های مهمات را می‌سوزاندیم و روی سنگ‌های سطحی برای بچه‌ها نان سنگی می‌پختیم. یک روز که تازه هدایایی از اصفهان و جاهای دیگر به دستمان رسیده بود، [شهید] ناصر خسته عشر پیش من آمد. مقداری کشمش برایمان آمده بود. من هم به هرکدام از بچه‌ها یک مشت کشمش می‌دادم. یک مشت هم به ناصر

دادم و گفتم: برو بخور، بعد دوباره بیا بگیر؛ رفت و چیزی نگذشت که جنازه‌اش را آوردند. خیلی برای ما سخت بود؛ چون تا آن موقع شهید ندیده بودیم.^{۱۲۵}

کریم رفیعی و گروهی از هم‌زمانش بعد از ورود به فرودگاه، در تقسیم وظایف حفاظت ورودی شهر از سمت قروه را به عهده می‌گیرند، او در این باره می‌گوید:

«به گروه ما مأموریت داده شد که روی تپه‌ای نزدیک ورودی جاده قروه به سنندج مستقر شویم. از افرادی که همراه ما بودند، رضا خادیمان، [اصغر] کاغذگران، آقای منانی و رحمت‌الله فرخ را به خاطر دارم. ساختمانی در کار نبود، برای استقرار روی تپه سنگر حفر کردیم و چادر زدیم. بیست روزی آنجا بودیم، چند روز اول چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شد تا جایی که بچه‌ها برای رفع گرسنگی سبز گندم‌ها را می‌خوردند تا این‌که یک روز سراغ یکی از این روستایی‌هایی که دو، سه تا گاو داشت رفته و از او خواستم مقداری شیر به ما بدهد، او هم قبول کرد و نفری یک لیوان شیر به نیروهای خودمان و آن‌هایی که در سنگرهای اطرافان بودند، دادیم. وقتی آقا رحیم و صیاد شیرازی برای سرکشی به محل استقرار ما آمده بودند، از این‌که از روستایی‌ها شیر می‌گرفتیم خیلی ناراحت شدند؛ چون احتمال می‌دادند، مسموم باشد و به نیروها آسیبی برسد. گفتم: نگران نباشید تنها چیزی که نمی‌شود مسموم کرد شیر است، اگر ذره‌ای سم به شیر اضافه کنی وقتی می‌جوشانی شیر می‌برد و متوجه می‌شوی که نباید بخوری. این کار را ادامه دادیم تا روز ششم که دیگر برایمان غذا، نان، کنسرو و ... رسید.

روزهای سختی بود و اوضاع شهر بسیار ناامید کننده بود، کسی باورش نمی‌شد که شهر سنندج دوباره به دست ما بیفتد. یکی از بچه‌ها که از اوضاع شهر خبردار شده بود، می‌گفت: حتی اگر ارتش سرخ شوروی هم بیاید نمی‌تواند این شهر را آزاد کند. مرتب درگیری داشتیم، یک روز به سه نفری که از سمت قروه می‌آمدند، مشکوک شدیم؛ چون آستین یکی از آن‌ها مقداری خونی بود. گفتیم: کجا بوده‌اید؟ گفتند: رفته بودیم دام بخریم. کمی که سؤال و جواب کردیم، متوجه شدیم جزء نیروهایی بودند که در جریان آزادسازی بیمارستان توحید، بچه‌ها را قتل عام کرده و پول هایشان را دزدیده بودند؛ نزدیک به پانزده تا بیست هزار تومان پول همراهشان بود، دستگیرشان کردیم.^{۱۲۶}

ابوالحسن میردامادی درباره گسترش حفاظت فرودگاه تا قطع ید ضدانقلاب در ایجاد مزاحمت برای نیروها و هواپیماها، علی‌رغم سختی‌های بسیار و گرسنگی رزمندگان می‌گوید:

«تصمیم بر این بود که حفاظت از فرودگاه گسترش داده شود تا ضدانقلاب دستش از تعرض به آنجا کوتاه شود. کار را از همان شب اول ورودمان شروع کردیم. افراد، آرایش نظامی گرفتند و هر قسمت به گروهی سپرده شد. ما در پیشروی مان حدود دویست، سیصد متر هم از سنگرهای ضدانقلاب جلوتر رفته و شروع به تیراندازی کردیم. شب‌های بعد، مقدار پیشروی ما بیشتر بود. روزها سنگر می‌ساختیم و شب‌ها پیشروی می‌کردیم. آن قدر جلو رفتیم که ضدانقلاب دیگر نمی‌توانست به ما تیراندازی کند یا هواپیما را هدف قرار دهد. از آن پس هواپیماها و بالگردها با امنیت بیشتری روی باند فرودگاه می‌نشستند یا بلند می‌شدند، اما غذا و خوراک به ما نمی‌رسید. آنچه داشتیم، مصرف کردیم. دسترسی هم به جایی نبود. برای تدارکات این سفر، اصلاً فکر نشده بود. ما از شدت گرسنگی تکه نان‌های خشک شده‌ای را که گوشه و کنار فرودگاه انداخته بودند و بعضی از گیاهان خوراکی را پیدا می‌کردیم و می‌خوردیم.»^{۱۳۷}

قدرت‌الله میرزایی، درباره خوردن کنسروهای تاریخ گذشته و کپک‌زده و اولین تجربه همکاری‌اش با پیشمرگان مسلمان‌گرد می‌گوید:

«زمان ریاست جمهوری بنی‌صدر بود و سپاه در محرومیت سلاح، مهمات و غذای کافی به سر می‌برد. برای همین ما از همان شب اول، از نظر مهمات و غذا در مضیقه قرار گرفتیم. هر دو نفر از ما، یکی از کنسروهای برنج که چند تا لپه داخلش بود یا یک کنسرو قورمه‌سبزی را با هم می‌خوردیم. آن هم چه کنسروهایی؛ کنسرو برنج را که باز می‌کردیم، وسطش ترک خورده و کپک‌زده بود، اما بدون کوچک‌ترین شکایتی آن را می‌خوردیم، آن هم دو نفری؛ یعنی برای هر نفر نصف کنسرو برنج و نصف کنسرو قورمه‌سبزی. از بس کم غذا خورده بودیم، معده‌مان اندازه گردو شده بود. من یک رادیوی کوچک داشتم که با آن مرتب اخبار را پیگیری می‌کردم. یک روز مقام معظم رهبری که آن موقع امام جمعه تهران بودند، فرمودند: شما اینجا نشسته‌اید و فرزندان شما و پاسداران در کردستان گرسنگی می‌کشند. چند روز بعد از عملیات، محاصره شکسته شد و کامیون،

کامیون میوه و خوراکی‌های اهدایی مردم، برای ما فرستاده می‌شد. فردای روزی که وارد فرودگاه شدیم، چند کُرد به آنجا آمدند. می‌گفتند این‌ها از پیشمرگان مسلمان کُرد هستند که برای راهنمایی نیروها آمده‌اند. همان شب آقا رحیم من را خواست و حدود هشتاد نفر نیرو همراهم کرد؛ تعدادی از آن‌ها نیروهای خودم و تعدادی دیگر از نجف‌آبادی‌ها بودند. یکی از آن پیشمرگ‌های کُرد را هم به من معرفی کرد و گفت: هر کجا ایشان گفت نیروهایت را مستقر کن و کمین بزن. ما پیاده از فرودگاه به طرف شهر راه افتادیم؛ البته یک پیکان بار همراهان بود که وقتی بچه‌ها خسته می‌شدند، سوار می‌شدند. بعضی از قسمت‌های جاده توسط ضدانقلاب سنگ‌چین شده بود و ماشین خیلی آهسته حرکت می‌کرد. نزدیکی شهر دو تپه در دو طرف جاده وجود داشت و جاده مثل یک دره، از بین این دو تپه می‌گذشت. راهنما به ما گفت: همین‌جا کمین بزنید. گفتم: کف جاده برای کمین زدن مناسب نیست و ما باید بالای تپه‌ها و در دو طرف جاده کمین بزنیم؛ اما او روی حرف خودش پافشاری می‌کرد. گفتم: با این چیزی که تو می‌گویی، اگر دشمن سراغ ما بیاید، اصلاً نیاز به سلاح ندارد، به راحتی می‌تواند با پرتاب سنگ از بالای تپه، نیروهای ما را هلاک کند. خیلی با هم صحبت کردیم؛ اما او قانع نشد. چون بی‌سیم و امکان تماس با فرماندهی هم نداشتیم تا کسب تکلیف کنیم، نیروها را به فرودگاه برگردانم. در بین راه چون هوا تاریک بود و ما نمی‌توانستیم چراغ‌های وانت را روشن کنیم، زیر ماشین به سنگ‌چین‌های وسط جاده خورد و کارترش (در اصطلاح عامیانه کارتِل)* سوراخ شد. من عقب‌تر از همه و در انتهای ستون حرکت می‌کردم که مبادا یکی از نیروها جا بماند. وقتی به فرودگاه رسیدیم، در تاریکی شب صدای آقا رحیم را می‌شنیدم که بلند، بلند می‌گفت: چه کسی فرمانده این نیروها بوده که ترسیده و آن‌ها را برگردانده است. جلو رفتم و گفتم: من بودم، شما می‌خواستید، فردا صبح هشتاد جنازه تحویل‌تان بدهند؟! گفت: چرا؟ آنچه اتفاق افتاده بود را برایش شرح دادم. بعد از این که حرف‌هایم را شنید، گفت: کار خوبی کردی، دره که جای کمین نیست.»^{۱۸}

*. نوعی محفظه روغن موتور محسوب می‌شود که به شکل یک کاسه یا لگن بزرگ زیر بدنه موتور یا بلوک سیلندر پیچ می‌شود. کارتر را می‌توان محفظه روغن موتور دانست.

حبیب‌الله جمشیدیان که مسئولیت حفاظت از زندانی‌ها در فرودگاه را به عهده داشته است، وضعیت فرودگاه و نیروهای دشمن و خودی را این‌گونه شرح می‌دهد:

«فرودگاه در محاصره کامل قرار داشت و همه راه‌ها بسته بود. یک پلیس‌راه کنار فرودگاه بود که حدود بیست، سی نفر که اسم خودشان را گذاشته بودند طرفداران دولت و ما به آن‌ها می‌گفتیم پیشمرگان کرد آنجا بودند. آنها رفت و آمدها را کنترل می‌کردند. منافقین هم دسته‌دسته از نقاط مختلف کشور به خصوص تهران به سمت کردستان سرازیر شده بودند؛ درحالی‌که نیروهای انقلابی نمی‌توانستند از راه زمینی به منطقه بیایند. افرادی که مسیر ورودی شهر را کنترل می‌کردند، جلوی بعضی از ماشین‌ها را می‌گرفتند و آن‌ها را بر می‌گرداندند، تعدادی را دستگیر می‌کردند و به فرودگاه می‌آوردند و زندانی‌شان می‌کردند. آن‌هایی که اجازه تردد نمی‌یافتند، مخفیانه از مسیر ارتفاعات به داخل شهر می‌رفتند. من و چند نفر دیگر از دوستانم مسئول مراقبت از این زندانی‌ها در فرودگاه شدیم.»^{۱۹}



محوطه فرودگاه سنندج، رضا قنبری یکی از نیروهای زرین‌شهری کنار نیروهای ارتشی مستقر در فرودگاه - سال ۱۳۵۹



باند فرودگاه سنندج - سال ۱۳۵۹

شناسایی موقعیت نیروهای خودی

بعد از ترک هواپیما نیروها در سالن انتظار فرودگاه مستقر و مشغول مرتب کردن تجهیزات و وسایل انفرادی و جمعی شدند. صیاد شیرازی به دفتر سروان متولی رفت و فرمانده گروهان وضعیت گروهان و نیروهای مستقر در فرودگاه و حوالی آن و همچنین وضعیت ضدانقلاب را شرح داد. حالا نوبت آشنایی با فرمانده گردان سپاه تهران بود. ملاقاتی با احمد اسلیمی در اتاق او انجام شد و صیاد شیرازی و سیدرحیم صفوی از آخرین وضعیت نیروهای خودی مطلع شدند. طبق اطلاعات به دست آمده، به فاصله ۶۰۰ متر از فرودگاه تپه دیدگاه و در روبروی آن درست در حاشیه دیگر و چسبیده به بلوار پاسداران مرکز رادیوتلویزیون بر روی بلندی دیگری قرار داشت. در نزدیکی دیدگاه، ساختمان کاخ جوانان سابق بود که در واقع شروع مراکز اجتماعی و مسکونی شهر محسوب می‌شد. در شرق بلوار، در فاصله حدود ۸۰۰ متری از دیدگاه بزرگ‌ترین تپه درون شهر به نام الله اکبر واقع بود که بر عکس سایر تپه‌ها ممتد و کشیده و در خط الرأس مسطح بود، این تپه بر منبع آب بیمارستان توحید (قانع) میدان آزادی و انقلاب، خیابان‌ها و کوچه‌های منشعب از خیابان فردوسی (حداصل میدان و بلوار پاسداران) اشراف داشت. شریف‌آباد و حسن‌آباد بعد از مرکز رادیوتلویزیون و در مجاورت بلوار

پاسداران، تنها محله‌های قدیمی موجود در مسیر فرودگاه تا میدان آزادی بودند که به ترتیب در میان دو تپه کوچک و بزرگ و نیز سه تپه پلکانی محصور بودند. مرتفع‌ترین آن‌ها تپه حسن‌آباد بود که کمی دورتر از مرکز محله به دو تپه شریف‌آباد، مشهور به تپه غفور و رادیوتلویزیون منتهی می‌شد. سیدحسام هاشمی موقعیت نیروهای خودی و دشمن در سندنجد را در بدو ورود نیروهای اصفهانی به شهر این‌گونه روایت می‌کند:

«انبوه مهاجمان در ضلع غربی فرودگاه پشت ارتفاع کله‌قندی حوالی امتداد شرقی آیدر موضع گرفته بودند و آتش خود را به‌سوی فرودگاه باز کرده بودند... در سمت غرب، ارتفاع تقریباً مناسبی قرار داشت که این ارتفاع بین فرودگاه و ارتفاع کله‌قندی، حائلی بود که مانع دید دیده‌بان ضدانقلاب می‌شد. به همین علت با وجود ۶ الی ۷ گلوله، کوچک‌ترین ترکشی به هواپیما اصابت نمی‌کند. احمد اسلیمی یکی از فرماندهان گردان ۲ سپاه که اصفهانی بود؛ اما با تهرانی‌ها به سندنجد آمده بود. تعدادی از نیروهایش را در فرودگاه گذاشته بود و دیدگاه هم‌دستش بود. تعدادی از نیروهایش هم به کمک ستوان مرادی به رادیوتلویزیون رفته بودند. او با یک دسته آنجا را نگهداری می‌کرد. از فرودگاه تا دیدگاه دو مقر و ساختمان دیگر نیز در اختیار بچه‌های سپاه بود؛ یکی سمت راست و دیگری سمت چپ جاده.

گروهانی از نیروهای ارتش در فرودگاه به فرماندهی علی متولی از لشکر ۲۸ سندنجد مستقر بود. به علت تسلط، دانش و شجاعت خاص این افسر رشید، اولاً وضع پدافندی بسیار خوبی را برای باند فرودگاه به وجود آورده بود. ثانیاً با دسته‌های خمپاره‌انداز قبلاً مواضع خمپاره‌انداز ضدانقلاب را ثبت تیر کرده بود. چون بلافاصله بعد از تیراندازی ۵ الی ۶ گلوله خمپاره ضدانقلاب به‌طرف فرودگاه با گشودن حجم آتش شدید خمپاره‌اندازهای این گروهان، به کلی تیراندازی خمپاره ضدانقلاب خاموش شد.

وقتی رسیدیم فرودگاه سراغ فرمانده این گروهان رفتیم. احمد اسلیمی هم کنار او نشسته بود. این گروهان ارتباطش با پادگان قطع شده بود و حتی هلی‌کوپتری که بین فرودگاه رفت و آمد می‌کرد، کاملاً عمود می‌نشست و پرواز می‌کرد. آن دو [متولی و اسلیمی] با هم بودند، ولی مشکلاتی هم با هم داشتند؛ مثلاً گروهان

ارتش خودشان صد نفر بودند، اسلیمی هم ۲۰۰ نفر آورده بود و از جیره غذایی این صد نفر استفاده می‌کرد، ولی خب شرایط و فشار ضدانقلاب آن‌ها را هماهنگ کرده بود. چنان با هم چفت شده بودند که حساب نداشت. نیروهای احمد اسلیمی قبل از آمدن ما از راه زمینی آمده و توزیع شده بودند. این‌که آن‌ها چه طور از کامیاران به سنج آمده بودند، مسئله‌ای بود. به‌رحال بین بچه‌های سپاه تهران و اصفهان اختلاف بود.»^{۱۳۰}

احمد اسلیمی یکی از اولین‌های سپاه و اصفهانی‌الاصل بود؛ اما از تهران و به عنوان فرمانده گردان دوم سپاه به سنج اعزام شده بود. او و نیروهایش در دو نوبت به صورت هوایی و زمینی، ده روزی زودتر از نیروهای اصفهانی به سنج رفته و توانسته بودند علاوه بر فرودگاه، دیدگاه، ارتفاع مسلطی به فرودگاه که ضدانقلاب از آنجا دیده‌بانی می‌کرد و هنگام فرود هواپیماها، فرودگاه را با خمپاره می‌کوبید و ساختمان رادیوتلویزیون را در اختیار بگیرند. اسلیمی درباره نحوه اعزامش به منطقه و سپس ورود همشهری‌های اصفهانی‌اش به سنج می‌گوید:

«اوایل اسفندماه ۵۸ که به تهران برگشتم. فرمانده پادگان ولی عصر، عبدالرضا جهرمی با دیدن من گفت: به ستاد مرکز بروید، آقای کلاهدوز با شما کار دارد. به آنجا رفته؛ شهید یوسف کلاهدوز حکمی دستم داد و گفت: شما مسئول گردان ۲ هستید. محسن چریک هم آنجا بود، گفتم: ولی من جزء نیروهای گروه اصغر وصالی هستم. گفت: از این به بعد باید مسئولیت گردان ۲ را به عهده بگیرید. گردان ۲، گردان خوبی بود و مأموریت‌های زیادی انجام داده بود. سه گروهان داشت؛ یکی از گروهان‌هایش به فرماندهی فیروز بهرامی و معاونت کوچک محسنی مسئولیت حفاظت از مجلس را به عهده داشت. فرماندهی دو گروهان دیگرش را که گروهان یک و سه بود را به ترتیب شهید علی موحد دانش و آقای کمالی به عهده داشتند. به این ترتیب فرماندهی گردان ۲ به عهده من گذاشته شد. تعدادی از بچه‌های اصفهان هم که از ابتدای کار با هم بودیم؛ مثل حسن چگونیان، محمد بهرام، حسن یراقی، جلیل کرد طلایی و... در این گردان بودند.

گردان ۲ باید بنا به درخواست شهید محمد بروجدی که حالا مسئولیت ستاد غرب را به عهده داشت، به سنج اعزام می‌شد؛ اوضاع سنج نابسامان، به هم ریخته و در حال انفجار بود و حملات ضدانقلاب پادگان لشکر ۲۸ کردستان را

تهدید می‌کرد و گردان ما که ۱۸۰ نفر می‌شد، اواخر فروردین ماه ۱۳۵۹ طی دو مرحله با دو فروند سی-۱۳۰ عازم فرودگاه سنندج شد؛ یک گروه از نیروها که خودم هم همراه آن‌ها بودم، مستقیم با هواپیما از تهران به سنندج رفتیم؛ اما گروه دیگر با اتوبوس و از راه زمینی به کرمانشاه و از آنجا با هواپیما به سنندج آمدند. ضدانقلاب از روی ارتفاعات مسلط به فرودگاه، آنجا را زیر آتش گرفته بود و خلبان‌ها قادر به توقف کامل هواپیما روی باند و تخلیه نیروها نبودند؛ از همان ابتدای باند، در عقب هواپیما باز شد و نیروها تا رسیدن هواپیما به انتهای باند، پایین پریدند. آن قدر با عجله و شتاب زده اعزام شده بودیم که هیچ فکری برای تدارکات و تجهیزات ما نشده بود. وقتی می‌خواستیم راه بیفتیم به شهید کلاهدوز گفتم: شما خودت ارتشی بوده‌ای، این نیروها را می‌فرستید آنجا، فکری برای تجهیزات و آذوقه آن‌ها کرده‌اید؟ گفت: هماهنگ شده و ارتش مایحتاج شما را تأمین می‌کند.

آفتاب غروب بود که به فرودگاه سنندج رسیدیم. به محض ورود ما نگهبان‌های اطراف فرودگاه که ارتشی بودند از بس هر شب پست داده و نخوابیده بودند، پست‌هایشان را رها کرده و به آسایشگاهشان رفتند. من هم سریع نیروهایم را برای شناسایی و گشت شناسایی فرستادم و پست‌های نگهبانی را برقرار کردم؛ چون تعدادمان زیاد بود و از منطقه هم شناخت چندانی نداشتم، پست‌ها را نزدیک به هم قرار دادم. از یکی از سربازها سؤال کردم، مسئول شما کیست؟ گفت: سروان متولی. گفتم: محل استقرارش کجاست؟ من را به آنجا راهنمایی کرد. جلوی تمام پنجره‌ها را با گونی‌های پُر شده از خاک پوشانده است. پشت در ایستادم، ضبط روشن بود و موسیقی هم در حال پخش. در زدم، سربازش جلوی در آمد. گفتم: من مسئول نیروهایی هستم که از تهران اعزام شده‌اند و می‌خواهم ایشان را ببینم. صدایش را می‌شنیدم که به فرمانده‌اش گفت: یک پاسدار گردن کلفت با شما کار دارد. گفت: بفرمایید داخل. ده، پانزده ثانیه‌ای مکث کردم و بعد گفتم: من احمد اسلیمی هستم، مسئول گردان ۲ سپاه تهران، مأموریت‌مان هم حفظ فرودگاه است. انشاءالله در یک فرصت مناسب که مزاحم استراحت شما نباشم، خدمت‌تان می‌رسم و رفتم بیرون. بلافاصله ضبط را خاموش کرد و صدا زد: برادر،

برادر اسمتان را فراموش کردم، برگردید. من هم برگشتم و روبه‌رویش نشستم. این بار ما را حسابی تحویل گرفت؛ اما این را هم گفت که شرمنده است و آذوقه‌ای برای نیروهای ما ندارد. این را هم گفت که ۶۰ پرس غذایی که پادگان برای نیروهای ما می‌دهد را چطور بین دویست و چهل نفر تقسیم کنم. گفتم: جناب سروان ما برای ۲۴ ساعت جیره جنگی همراه داریم، با همان سر می‌کنیم؛ ولی لطف کن با پادگان تماس بگیر تا فکری به حال ما بکنند. وقتی با پادگان تماس گرفت، آقای بروجردی گفت: من خودم پی‌گیر این موضوع هستم. گوشی را از متولی گرفتم و گفتم: محمد! بچه‌های من اینجا گرسنگی نکشند؟ بالأخره جنگیدن و از ارتفاع بالا رفتن قدرت بدنی بالایی می‌خواهد. گفت: خیالتان راحت. دو، سه روزی گذشت؛ اما خبری از غذا نشد. ما هر چه همراهان داشتیم خوردیم. سروان متولی هم از داخل انبار و سردخانه‌اش تعدادی کنسرو لوبیا و مقداری نان خشک به ما داد که غذای یک وعده بچه‌ها را تأمین کرد. گرسنگی به بچه‌ها فشار آورده بود و برای سیر کردن خودشان سراغ گیاهان خوراکی مثل شبدر، تره و ریحان وحشی که در حاشیه رودخانه کنار فرودگاه روییده بود، رفتند. گیاهان را می‌چیدند، داخل قابلمه می‌ریختند، کنسرو لوبیاها را هم اضافه می‌کردند و می‌خوردند. عده‌ای هم برگ‌های درختچه‌های انگور را می‌خوردند. یک‌بار در درگیری تیری به شکم یکی از بچه‌ها خورد و به تهران اعزام شد، دکتر بعد از جراحی از او سؤال کرده بود؛ چرا علف خورده بودی؟ او هم گفته بود بچه‌های ما آنجا چیزی برای خوردن ندارند، برای همین علف می‌خورند. خبر به آقای خامنه‌ای رسیده بود. ایشان هم به ستاد ارتش رفته و گفته بود، ارتشی و سپاهی دو لشکر الهی؛ اما یکی سیرو دیگری گرسنه! چرا باید این‌طور باشد؟ هواپیمای بعدی که آمد به دستور حضرت آقا برای ما آذوقه آورد. به فرمانده پادگان هم دستور داده بودند از نظر آذوقه ما را تأمین کند.

روز نهم و یا دهم بود که یک هواپیمای سی ۱۳۰ آمد، نیروها را پیاده کرد و رفت. در بین آن‌ها آقارحیم، حاج حسین خرازی و احمد کاظمی* را شناختم. آن روز

*. سردار شهید حاج حسین خرازی در نخستین روز از شهریورماه سال ۱۳۳۶ در اصفهان به دنیا آمد. بعد از انقلاب به کمیته دفاع شهری پیوست و به همراه گروهی از نیروها برای آرام ساختن اوضاع درهم بیچیده گنبد راهی آن دیار شد. بعد

من زیر سوله ایستاده بودم که دیدم یک هواپیما آمد و دور زد. سریع به علی موحد دانش گفتم: به ستوان متولی بگوئید یکی، دو تا خمپاره روی ارتفاعات شلیک کند تا هواپیما بتواند بنشیند. ستوان متولی هم شروع به اجرای آتش روی آبیدر و ارتفاعات اطراف فرودگاه کرد. دقیقاً به خاطر دارم به محض این که هواپیما نشست، دومین نیروی که بیرون پرید، آقا رحیم بود. بچه های تهران آقا رحیم را نمی شناختند، ولی من و او همدیگر را خوب می شناختیم، برای همین سریع به طرفش دویدم. گفت: احمد تویی؟! گفتم: بله. دستش را گرفتم، از روی زمین بلندش کردم و گفتم: خیالتان راحت، بچه ها دارند با خمپاره می زنند. گفت: چند روز اینجا هستی؟ گفتم: هشت یا نه روز. گفت: در این مدت چه کار کرده اید؟ و من گزارش اقداماتی که تا آن لحظه انجام داده بودیم را به ایشان دادم. آقا رحیم مجهز آمده بود؛ بی سیم پی. آر. سی ۷۷ و کلی امکانات دیگر با خودش آورده بود.

صبح روز بعد، یک نفر به نام [احمد] بانکی که مسئول مخبرانشان بود، سعی داشت، بی سیم را راه اندازی کند و برای این کار، دنبال باتری می گشت. من هم رفتم اتوبوس ولوویی که آنجا پارک بود، روشن کردم و آوردم تا از باتری اش برای راه اندازی بی سیم استفاده کنند.^{۱۳}

از آن راهی کردستان شد و با عضویت در گروه ضربت علیه ضدانقلاب وارد عمل شد. او در طول جنگ با عنوان فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین^(ع) در عملیات های طریق القدس، فتح المبین، بیت المقدس، رمضان، والفجر ۴ و والفجر ۸ حضوری فعال داشت. در جریان عملیات خیبر دست راست خودش را از دست داد، ولی بعد از بهبودی دوباره به صحنه نبرد برگشت و سرانجام ۸ اسفندماه ۱۳۶۵ در جریان عملیات کربلای ۵ در منطقه شلمچه به شهادت رسید.

سردار شهید احمد کاظمی اول تیرماه ۱۳۳۸ در نجف آباد اصفهان به دنیا آمد. او دوران جوانی خود را با لذت حضور در جبهه های نبرد از کردستان گرفته تا جای جای جبهه های جنوب در صف مقدم مبارزه با متجاوزین بعثی به عنوان یکی از فرماندهان شجاع، پرانرژی، مدبر و خلاق سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به مبارزه پرداخت. او در حالی که فرماندهی جبهه فیاضیه آبادان، فرماندهی لشکر ۸ نجف، فرماندهی قرارگاه حمزه سیدالشهدا^(ع)، فرماندهی قرارگاه رمضان، فرماندهی لشکر ۱۴ امام حسین^(ع)، فرماندهی نیروی هوایی سپاه و در نهایت فرماندهی نیروی زمینی سپاه را در کارنامه خود داشت، ۱۹ دی ماه ۱۳۸۴ همراه شمار دیگری از فرماندهان سپاه در سانحه سقوط هواپیما در نزدیکی ارومیه به شهادت رسید.



تعدادی از نیروهای گردان ۲ تهران، اعزامی از پادگان ولیعصر که به فرماندهی احمد اسلیمی برای آزادسازی سنندج به این شهر اعزام شده بودند. احمد اسلیمی، نفری که چفیه به سرش بسته است.



تعداد دیگری از نیروهای گردان ۲ تهران

حالا سیدرحیم و نیروهایش وارد فرودگاه شده بودند و او باید برای حرکت نیروهایش از فرودگاه به سمت شهر و شروع عملیات آزادسازی ابتدا زمین، شهر و دشمن را بشناسد؛ چون باید نیروهایش را در مسیر فرودگاه تا پادگان سنندج که از میان شهر می‌گذشت و مهم‌ترین مناطق درگیری و تحت اشغال ضدانقلاب بود، حرکت بدهد، مسیر را آزادسازی و سپس پاکسازی کند. او در نخستین گام، سراغ نیروهای بومی رفت:

«من دو نفر را به نام‌های داریوش چاپاری و کاک رحیم را خواستم؛ مام رحیم طلبه بود. داریوش چاپاری هم مثل محمود خُر بود؛ ریش بلند و طلایی‌رنگ و بدن خیلی قوی‌ای داشت و انسانی شجاع بود. به هر کدام یک قبضه کلت نو با صد فشنگ هدیه دادم. تعجب کردند و گفتند: این‌ها مال خودمان؟! گفتم: بله تا زمانی که با ما همکاری می‌کنید این کلت‌ها مال شماست. بعد حقوق هم به شما می‌دهیم، ولی شما اطلاعات خودتان را مرتب به ما بدهید و هر روز بیایید بگویید که اوضاع شهر چگونه است. به این ترتیب از این دو نفر اطلاعات کاملی گرفتم و هر کس را که این‌ها به من معرفی کردند، به آن‌ها اسلحه ۳۰ دادم.

گُردهای بومی نقشه‌ای از منطقه برای من آوردند؛ نقشه شهر، نه نقشه عملیاتی. بعد ما را توجیه کردند که مثلاً اینجا مرکز شهر است؛ خیابان‌های اصلی اینجا است؛ اینجا ساختمان سیلو است (سیلو در جاده قروه به همدان بود) مثلاً ارتفاعات حسن‌آباد یا تپه شریف‌آباد کجاست. دورتادور شهر سنندج حالت تپه‌ماهور داشت؛ مخصوصاً یک ارتفاع بسیار بلند به نام آیدر در قسمت جنوبی شهر هست که ضدانقلاب بالای آن ارتفاع بود؛ بنابراین جمع‌آوری اطلاعات، شناسایی، تماس با بومی‌ها، استقرار نیروها، برقراری ارتباط با پادگان که برویم ببینیم آن‌ها چه کار می‌کنند و ما باید چه کار بکنیم، کارهای اولیه ما بود.

طبق اطلاعاتی که به دست آورده بودیم، نیروهای ضدانقلاب داخل شهر به صورت مقرهای جداگانه در ساختمان‌های متعدد مستقر بودند؛ مثلاً داخل یک ساختمان قرمز رنگ نزدیک فرودگاه تعداد زیادی از نیروهای ضدانقلاب موضع داشتند. شاید بیش از ۲۰۰ نفر در مقرها و ساختمان‌ها حضور داشتند. معلوم بود در کدام منطقه کومه‌ها و در کدام منطقه گروه‌های دموکرات هستند. مجاهدین خلق هم بودند. نیروهای فارس زبان از تهران، شیراز و از

شهرهای شمالی داخل گروه‌ها بودند که منافقین هم بین آن‌ها بودند. ساختمان رادیوتلوویزیون سنج در اختیار آن‌ها بود و ساختمان استانداری و فرمانداری را هم اشغال کرده بودند. بین فرودگاه و پادگان سنج هم هیچ ارتباطی نبود؛ چون آن‌ها با آوردن چندین کامیون سنگ، جاده را بسته بودند. فرودگاه سنج چند کیلومتر بیرون از شهر است. آن‌ها جاده آسفالتی که از فرودگاه به مرکز شهر می‌رفت، کاملاً بسته بودند و اگر نیرویی هم می‌خواست از آنجا برود، ضدانقلاب از ساختمان‌های مشرف با تک‌تیرانداز هدف اصابت گلوله قرار می‌داد. ما هم اگر می‌خواستیم از فرودگاه به پادگان برویم، باید با هلی‌کوپتر می‌رفتیم؛ راه نبود.»^{۱۳۲}

روز که به پایان رسید، صیاد، آقا رحیم و سروان هاشمی در گام دوم و برای تکمیل برآوردهای اطلاعاتی‌شان همراه دو نفر از فرماندهان نیروهای سپاه تهران که به منطقه تسلط بیشتری داشتند، سوار بر یک جیپ از فرودگاه بیرون زدند و در جاده‌ای که به طرف شهر می‌رفت، حرکت کردند؛ هنوز چیزی در جاده پیشروی نکرده بودند که دشمن با شلیک آر.پی. جی به استقبالشان آمد. راننده سعی می‌کرد با حرکات زیگزاکی قدرت نشانه‌گیری را از آن‌ها بگیرد. نیروها به کمکشان آمدند. دشمن را سرگرم کردند تا آن‌ها به دیدگاه رسیدند؛ دیدگاه ساختمانی بود، در یکی از پارک‌های دورافتاده و مرتفع سنج، نزدیک ایستگاه رادیوتلوویزیون. آنجا محل خوبی برای استقرار نیروها بود. آن‌ها از دیدگاه کاملاً به سنگرهای دشمن مسلط بودند. سیدحسام هاشمی یکی از همراهان سیدرحیم در این بازدید بود، او در این باره می‌گوید:

«با یک جیپ به رانندگی اسلیمی به طرف دیدگاه رفتیم. صیاد جلو، آقا رحیم، برادر مختیار و من هم عقب نشسته بودیم. در بین راه یک گلوله آر.پی. جی از کنار ماشین ما رد شد. سرپیچ که می‌خواستیم به طرف دیدگاه برویم، صدای شلیک و رد شدن گلوله را احساس کردم. آن قدر نزدیک بود که احساس کردم حتی به چادر خودروی ما تماس پیدا کرد. راننده به سرعت به طرف چپ و راست پیچید و با سرعت تمام خود را به محوطه ساختمان رساند. در همان زمان تیراندازی شدیدی بین افراد مستقر در دیدگاه و ضدانقلاب از سمت غرب ساختمان در گرفت. ساختمانی که به عنوان رستوران در دیدگاه قرار داشت، دارای شیروانی بود و گلوله‌هایی که به سوی ساختمان تیراندازی می‌شد و به شیروانی اصابت

می‌کرد به صدای تگرگ شبیه بود. بعد از یک ساعت که آرامش برقرار شد و شناسایی تکمیل شد، دوباره به فرودگاه برگشتیم که حدود ۱۰۰ الی ۱۵۰ متری از ابتدای راه با چراغ خاموش حرکت کردیم.^{۱۳۳}

جمع‌آوری اطلاعات، شناسایی، تماس با بومی‌ها، استقرار نیروها، برقراری ارتباط با پادگان، اینکه آنها چه کار می‌کنند و نیروهای اصفهانی باید چه کاری بکنند، از اقدامات اولیه‌ای بود که طی یکی، دو روز اول ورود به سنندج انجام شد و حالا باید طرحی برای عملیات و پیشروی در شهر به طرف پادگان توحید ریخته می‌شد.

طرح‌ریزی برای شروع عملیات آزادسازی شهر

صبح روز بعد رأس ساعت ۱۰ صیاد شیرازی، سیدیحیی (رحیم) صفوی، سید حسام هاشمی، اسلیمی و غلام بختیار برای طرح‌ریزی عملیات با هلی‌کوپتر به پادگان رفتند. سرهنگ دوم حسین خرسندی رئیس ستاد، سرگرد ترکان فرمانده گردان توپخانه پدافند، فرمانده لشکر و محمد بروجردی، فرمانده سپاه غرب در اتاق فرماندهی بودند. بروجردی در این دیدار نیروهای اعزامی از اصفهان را گروه نجات خودش خواند؛ چون تا آن موقع چنین نیروی آموزش دیده‌ای با تجهیزات کامل و مسلح به سنندج اعزام نشده بود.^{۱۳۴} با تصمیماتی که در جلسه گرفته شد، قرار شد عملیات از دو طرف؛ یعنی هم از سمت فرودگاه و هم از سمت پادگان به خیابان استانداری انجام شود. با آمدن نیروهای اصفهانی محور فرودگاه، محور اصلی عملیات شد؛ چون عمده قوا و مرکز پشتیبانی و تدارکات در فرودگاه بود. صیاد شیرازی از لشکر برای نیروهای سپاه، مهمات، جیره غذایی و دو قبضه توپ ۱۰۵ م.م درخواست کرد. وجود توپ‌ها برای ادامه عملیات از طرف فرودگاه، امری ضروری بود. بعد از ظهر همان روز، آن‌ها با مقداری مهمات و آذوقه به فرودگاه برگشتند. در راه برگشت، همان‌طور که از روی شهر عبور می‌کردند، ساختمان کاخ جوانان را هم به عنوان مقر سپاه اصفهان انتخاب کردند.^{۱۳۵} سیدیحیی (رحیم) صفوی درباره اولین دیدارش با محمد بروجردی می‌گوید:

«من با محمد [بروجردی] از قبل از پیروزی انقلاب اسلامی دوست و رفیق بودم. وقتی در بدو ورودم محمد بروجردی را دیدم دقایق یکدیگر را در آغوش گرفتیم و از این‌که بار دیگر با هم هستیم بسیار ذوق کردیم. آن روز من از شخصیت محمد برای نیروهایم صحبت کردم و گفتم و گفتم و محمد مدام با دستمال سفیدش

عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد. وقتی دید من صحبت‌هایم را رها نمی‌کنم، صدا زد برای سلامتی امام خینی صلوات.^{۱۳۶}

طرح اصلی [عملیات] را خداوند به ذهن من انداخت و به اتفاق جناب سرگرد صیاد شیرازی و آقای محمد بروجدی آن را کامل کردیم. هماهنگی بین محور پادگان و محور فرودگاه موضوع اصلی بود. حضور ارتش هم مهم بود؛ البته در ستاد پادگان سنندج، جناب سرهنگ حسین خُرسندی رئیس ستاد لشکر ۲۸ کردستان اصفهانی و با ما هماهنگ بود و به ما کمک می‌کرد. سرگرد ترکان هم که از اصفهان اعزام شده بود، فرمانده توپخانه لشکری بود و به ما کمک می‌کرد. ایشان بعداً فرمانده قرارگاه شمال غرب نیروی زمینی ارتش شد. یک سروانی به نام کوششی هم که از اصفهان آمده بود به ما کمک می‌کرد.*

ما می‌خواستیم طرح همه‌جانبه باشد و لذا طرح‌ریزی را این‌جانب و جناب سرگرد صیاد شیرازی و محمد بروجدی انجام دادیم و سایر نیروها در آن دخالت نداشتند. طرح بسیار خوب و جامعی ریخته شد و همان طرح را هم پیاده کردیم؛ البته قبل از طراحی، آقای ابوشریف با هلی‌کوپتر آمد و توضیحاتی کلی داد؛ آقای ابوشریف آن زمان مسئول عملیات کل سپاه بود یا تازه فرمانده سپاه شده بود. ایشان، هم توصیه‌های کلی را به من، صیاد شیرازی و محمد بروجدی کرد و هم حکم فرماندهی عملیات کردستان را روی یک برگ کاغذ معمولی که هیچ شماره‌ای هم نداشت، نوشت و به من داد. آنجا بود که فهمیدم ایشان یک فکر نظامی منسجم و طرح عملیاتی ندارد. من به عنوان فرمانده عملیات کردستان با ستاد مرکزی سپاه در تهران مکاتبه می‌کردم و رسماً گزارش می‌دادم. گزارش‌های من در ستاد مرکزی سپاه ثبت می‌شد و الآن هم موجود است. آقای ابوشریف همچنین بنده را به برادران ارتش و برادران پاسدار معرفی کرد؛ چون پاسدارهای تهران، مشهد، شیراز و ... آنجا بودند، البته برادر بزرگوار محمد بروجدی، فرمانده سپاه غرب کشور و فرمانده من هم بود. ستاد ایشان در کرمانشاه بود، ولیکن

*. این نیروهای ارتشی که سردار صفوی از آن‌ها نام می‌برد و می‌گوید کمک بزرگی برای آن‌ها در آزادسازی شهر سنندج بودند، همان نیروهایی بودند که شهید صیاد شیرازی با آینده نگری اواخر شهریورماه سال ۱۳۵۸ از اصفهان به سنندج فرستاد تا بدنه لشکر ۲۸ را بسازند.

کرومانشاه، همدان و کردستان زیر نظر ایشان بود. محمد بروجرودی در پادگان لشکر ۲۸ سنندج مستقر بود و بنده در محور فرودگاه بودم. ما به این نتیجه رسیدیم که باید اول تمام راه‌های ورودی و خروجی بسته شود، سپس وارد شهر شویم. برای هر محور نیروهای تعیین کردیم و هماهنگی‌های لازم را هم انجام دادیم. مهم‌ترین محورهای عملیات، محور فرودگاه و پادگان سنندج به مرکز شهر بود. این دو مقر دست حکومت بود؛ یعنی محور فرودگاه به پادگان لشکر ۲۸ اصلی‌ترین خط ارتباطی بود که اگر باز می‌شد، شهر هم آزاد می‌شد؛ چون این محور ارتباطی از وسط شهر می‌گذشت. صیاد شیرازی روی نیروهای ارتش تسلط داشت و بر آن‌ها فرماندهی می‌کرد و بروجرودی و بنده روی نیروهای پاسدار و بسیجی و پیشمرگ‌ها تسلط داشتیم. در آن زمان ما بیش از سیصد نفر نیروی پاسدار شجاع و بسیجی داشتیم.»^{۱۳۷}

احمد ربیعی درباره وحدت فرماندهی بین نیروهای سپاه و هماهنگی بی نظیر ارتش و سپاه در آزادسازی شهر سنندج می‌گوید:

«نیروهای ارتش را شهید صیاد شیرازی و نیروهای سپاه را برادر رحیم صفوی هماهنگ می‌کردند. در اینجا با حضور شهید بروجرودی این بحث پیش می‌آید که چه کسی از طرف سپاه فرمانده باشد؟ باینکه شهید بروجرودی قابلیت‌های بیشتری نسبت به دیگران داشتند و در واقع فرمانده منطقه ۷ کشوری سپاه بودند به برادر رحیم صفوی که مسئول واحد عملیات سپاه اصفهان بودند و موقتاً برای این عملیات به کردستان آمده بودند، می‌گوید: من اصلاً به جایگاه سازمانیم کار ندارم، تحت امر شما هستم. در آنجا برخورد بسیار جالبی صورت می‌گیرد و وحدت فرماندهی عملاً شکل می‌گیرد. بنابراین شهید صیاد شیرازی به عنوان هدایتگر و به کارگیرنده نیروهای ارتش و آقای رحیم صفوی به عنوان هدایتگر و به کارگیرنده نیروهای سپاه، نیروها را سازمان‌دهی کرده و به کار گرفتند.»^{۱۳۸}

احمد ترکان درباره دیدارش با فرماندهان اصفهانی در پادگان می‌گوید:

«یک بالگرد ارتش وارد پادگان سنندج شد و روی زمین نشست. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که جناب صیاد شیرازی، سروان حسام‌الدین هاشمی، برادران رحیم صفوی و محمد بروجرودی از آن پیاده شدند و دوان دوان به سمت ساختمان ستاد

پادگان آمدند. با حضور آن افراد، باورمان شد که مسئولان در مرکز کشور هم به فکر ما هستند و فراموش نشده‌ایم. به سرعت وارد ساختمان ستاد شدیم. جلسه‌ای با حضور تمام فرماندهان داخلی برگزار شد و موقعیت را با هم بررسی و ارزیابی کردیم. نظرها گفته و شنیده شد. سرانجام تصمیم گرفتیم ادامه پاکسازی شهر از داخل فرودگاه، توسط نیروی صد تا صد و پنجاه نفره‌ای که برادر رحیم صفوی به آنجا منتقل کرده بود، انجام شود؛ البته می‌باید برای تکمیل نیرو، عده‌ای توسط بالگردهای شینوک از لشکر به آنجا منتقل می‌شدند تا پاکسازی با قدرت تمام آغاز شود.»^{۳۹}

البته این اولین طرح‌ریزی برای عملیات نبود و قبل از این و در چهارم اردیبهشت‌ماه هم، بروجردی که با حکم تیمسار فلاحی فرمانده نیروی زمینی موظف شده بود با در اختیار گرفتن کلیه امکانات لشکر ۲۸، شهر را آزاد کند.^{۴۰} با نیروهایی که قبلاً از کاشان، قم و تهران به سندج اعزام شده بودند، عملیاتی را برای شکستن محاصره باشگاه انجام داده بود؛ اما آن‌ها تا استانداری بیشتر جلو نرفته بودند. کاشانی‌ها اولین نفراتی بودند که به پادگان سندج وارد شده بودند؛ آن‌ها بیست و دو نفر بودند مجهز به ۳۰ ژ. جیب خشاب‌های چهارگوش و کلاه کاسکت که به فرماندهی علی معمار از تهران تا کرمانشاه را با اتوبوس و از آنجا تا سندج را با هواپیمای سی ۱۳۰ آمده بودند.

[شهید] علی معمار، [شهید] عباس کریمی، [شهید] محمد اشنویی، [شهید] ماشاءالله زارع، [شهید] سیدمصطفی حسن‌زاده، [شهید] محمدتقی پکوک، [شهید] ابوالفضل مناقبی، [شهید] عباس تابنده، [شهید] محسن چناری،* مهدی نشاسته، محمد آرامش، احسان

*. سردار شهید علی معمار فرمانده تیپ المهدی سال ۱۳۳۶ در شهرستان کاشان به دنیا آمد. او بعد از پیروزی انقلاب اسلامی با تشکیل یک گروه ضربتی در سپاه کاشان با دیگر هم‌زمانش در اولین مأموریت راهی بانه شدند. دومین مأموریت آنها در سیستان و بلوچستان و سومین مأموریتشان آزادسازی شهر محاصره شده سندج بود. این شهید بزرگوار بعد از رشادت‌ها و ایثارگری‌های فراوان در جبهه آبادان و دیگر مناطق جنگی جنوب، فروردین‌ماه سال ۱۳۶۱ در جریان عملیات فتح‌المبین به شهادت رسید. سردار شهید عباس کریمی سال ۱۳۳۶ در قهرود کاشان به دنیا آمد. با تأسیس سپاه کاشان به عضویت این نهاد درآمد و در قسمت اطلاعات- عملیات مشغول به خدمت شد. او سال ۵۹ داوطلبانه به کردستان رفت. مدتی با اطلاعات عملیات سپاه پیرانشهر همکاری داشت. بعد به جبهه‌های جنوب رفت، مدتی به عنوان مسئول اطلاعات عملیات تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) و بعد از آن سپاه ۱۱ قدر فعالیت کرد. مدتی فرماندهی تیپ سوم سلمان را به عهده داشت و سرانجام بعد از شهادت محمدابراهیم همت شهید محمد اشنویی فرزند غلامحسین هفتم و سرانجام ۲۴ اسفندماه ۱۳۶۳ در جریان عملیات بدر به شهادت رسید. شهید محمد اشنویی فرزند غلامحسین هفتم تیرماه سال ۱۳۴۰ در نوش آباد کاشان به دنیا آمد. و ۴ اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۹ در جریان عملیاتی برای رهایی باشگاه افسران سندج از محاصره عناصر ضدانقلاب به شهادت رسید. شهید ماشاءالله زارع سال ۱۳۳۷ در کاشان به دنیا آمد و سال

درستکار، احسان محبی نژاد، حسین مازوچی، علی یزدانی، علی شعبان زاده، عباس محمدی، محمود رحیم زاده، حسین ناظم پور، حمید نجارزاده، علی حسین پور و قاسم عربیان همه بیست و دو نفر اعزامی از کاشان بودند. علی شعبان زاده یکی از این نیروها ماجرای اعزام شان به سنندج را این گونه روایت می کند:

«بعد از ابلاغی که به سپاه کاشان شد، آقای ابن الرسول فرمانده سپاه، گروهی از پاسداران را آماده اعزام به سنندج کرد. آن شب بحث زیادی بین او و فرمانده عملیات سپاه، علی معمار صورت گرفت، در خصوص این که کدام یک از آنها به عنوان فرمانده، گروه بیست و دو نفر پاسداران کاشانی را همراهی کنند و در نهایت علی معمار بود که توانست آقای ابن الرسول را برای ماندن قانع کند.

اولین روز از اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۹ با یک دستگاه اتوبوس از سپاه کاشان به طرف تهران حرکت کردیم. شب را در یادگان ولیعصر تهران گذراندیم. همان شب که هم زمان بود با انقلاب فرهنگی دانشگاه ها، در دانشگاه تهران اغتشاش شده بود. ما هم به دانشگاه رفتیم و تا نیمه های شب تمام گروهک هایی که قصد اشغال دانشگاه را داشتند، بیرون کردیم. صبح روز بعد همراه با سایر نیروهای اعزامی که تهرانی، قی و اصفهانی بودند، با تجهیزات کامل به کرمانشاه رفتیم؛ همه با هم حدود ۱۰۰ نفر می شدیم. راه ها بسته بود و ما نمی توانستیم زمینی به سنندج برویم. شب را همان جا ماندیم تا صبح دوباره با هواپیما به سنندج برویم.

فرودگاه سنندج در محاصره ضدانقلاب بود. هواپیما چون نمی توانست تا آخر باند برود. به محض نشستن روی باند، ترمز کرد؛ هواپیما با آن عظمت مثل توپ تنیس روی زمین می خورد و دوباره بلند می شد. از چرخ های عقبش آتش بیرون

۱۳۵۹ در جریان عملیات آزادسازی شهر سنندج به شهادت رسید. سردار شهید سید مصطفی حسن زاده تیرماه سال ۱۳۴۰ در کاشان به دنیا آمد و اول مهرماه سال ۱۳۶۲ در حالی که فرماندهی اطلاعات عملیات لشکر ۱۴ امام حسین (ع) را به عهده داشت، در جبهه مریوان بر اثر انفجار گلوله توپ به شهادت رسید.، سردار شهید محمد تقی پکوک فرمانده توپخانه لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) ۲۸ خردادماه سال ۱۳۳۴ در کاشان به دنیا آمد و ۲۱ مردادماه سال ۱۳۶۲ در جاده ایلام به شهادت رسید. شهید ابوالفضل مناقبی فرزند اسدالله ۲۹ فروردین ماه ۱۳۴۰ در کاشان به دنیا آمد و ۵ مهرماه سال ۱۳۶۰ در جبهه آبادان به شهادت رسید. سردار شهید عباس تابنده پنجم اسفندماه سال ۱۳۳۹ در کاشان به دنیا آمد و در حالی که فرماندهی یکی از گردان های لشکر نجف اشرف را به عهده داشت، سال ۱۳۶۶ در جریان عملیات نصر ۵ در سردشت به شهادت رسید. شهید محسن چناری سال ۱۳۳۸ در کاشان چشم به جهان گشود و در سال ۱۳۶۱ در سن ۲۳ سالگی در جریان عملیات آزادسازی خرمشهر به شهادت رسید.

می‌زد. برای ما که تا به حال سوار هواپیما نشده بودیم، صحنه وحشتناکی بود. تا این که قبل از رسیدن به آخر باند، متوقف شد. ضدانقلاب با خمپاره باند را می‌کوبید. سریع پیاده شدیم و هواپیما بلند شد و فرودگاه را ترک کرد. بعد از چند ساعتی که در فرودگاه بودیم، فرماندهان تصمیم گرفتند یک گروه از نیروهای اعزامی به پادگان بروند و بقیه در فرودگاه بمانند. قرعه به نام ما و قی‌ها افتاد. یک هلی‌کوپتر شینوک برای انتقال مان به فرودگاه آمد. هنوز همه سوار نشده بودیم که ضدانقلاب شروع به شلیک خمپاره کرد. هلی‌کوپتر بلند شد، در آسمان اوج گرفت، چند بار دور زد و دوباره نشست. بقیه دوستان را سوار کرد و به طرف پادگان رفت. وقتی در محوطه پادگان فرود آمد، در حالی که همه با هم سرود حماسی «این بانک آزادی است کز خاوران خیزد» را می‌خواندیم، پیاده شدیم. نیروهای پادگان با دیدن ما خیلی خوشحال شدند.^{۱۴۱}

احسان درستکار یکی دیگر از نیروهای اعزامی کاشان به سنج‌دج درباره وجود یک لندرور در هواپیما و وضعیت نامناسب پادگان می‌گوید:

«علاوه بر نیروها، یک لندرور هم داخل هواپیما بود که من، شهید اشنوی و آقای محمدی جلوی آن نشسته بودیم. باند فرودگاه سنج‌دج در معرض حملات ضدانقلاب بود و شرایط برای فرود هواپیما فراهم نبود. به ما گفتند به محض فرود هواپیما پیاده شوید، سریع از هواپیما فاصله بگیرید و جان‌پناهی برای خودتان پیدا کنید. هواپیما که نشست شروع به شلیک کردند. ما هم همان‌طور که گفته بودند پیاده شدیم و پناه گرفتیم. اوضاع که کمی آرام شد گفتند شما باید به پادگان سنج‌دج بروید. یک هلی‌کوپتر شینوک ما را به پادگان منتقل کرد. آنجا یک آسایشگاه در اختیارمان گذاشتند، بعد هم توصیه کردند که پادگان محاصره است و اصلاً نمی‌توانید بیرون بروید. داخل پادگان هم باید حواستان را جمع کنید، حتی برای استفاده از سرویس بهداشتی هم بهتر است تنها نروید. اوضاع در پادگان اصلاً خوب نبود.»^{۱۴۲}



نیروهای اعزامی از کاشان به سنندج - قبل از اعزام مقابل ساختمان سپاه کاشان - ۱۳۵۹/۲/۱
 نشسته از راست: شهید ابوالفضل منافی، ناشناس، شهید الله یار جهانگیر، ناشناس
 ایستاده از راست: علی شعبان زاده، نفر سوم شهید ماشاء الله زارع، نفر چهارم شهید محمد
 اشنویی، ناشناس، ناشناس، ناشناس، احسان تعظیمی و حسین مازوچی که در جریان عملیات ۴
 اردیبهشت ماه مجروح شد.

آن زمان، لشکر ۲۸ وضعیت خوبی نداشت. تبلیغات وسیعی درباره خودمختاری کردستان شده بود. اکثر کارکنان لشکر هم محلی و بومی بودند و حداقل دلشان نمی خواست به طرف شهری که خانواده هایشان در آن بودند، تیراندازی کنند؛ آن ها نه انضباط ظاهری داشتند و نه انضباط معنوی. وضعیت اسلحه و مهمات خوب بود و از این بابت جای نگرانی نبود؛ اما خواروبار کم بود، البته این کمبود نامحسوس بود و بدون این که نفرات بفهمند، جیره بندی شروع شده بود.^{۱۴۳} به این ترتیب بروجردی که باید تمام توانش را برای رهایی محاصره شدگان باشگاه به کار می گرفت، مجبور بود بخشی از آن را برای سروسامان دادن به اوضاع درهم و نامطلوب پادگان صرف کند. عباسعلی حاجی پروانه، درباره ورود بروجردی به سنندج، شرایط پادگان در آن روزها و نقش مصطفی طیاره، هم دوره ای سربازی اش در کمک به شهید بروجردی می گوید:

«دو روز قبل از آغاز حمله، شهید بروجردی بایک جانماز و یک کلت کوچک به پادگان آمد و طراحی ها انجام شد. وقتی صحبت از لشکر می شود، باید مخاطبین حداقل ده هزار نفر باشد که در آن ایام فقط ۴۰۰ نفر از پرسنل حضور داشتند. در

آن ایام حتی در انجمن اسلامی پادگان هم بمب کار گذاشته بودند و واقعاً امنیت وجود نداشت. با این وضعیت سازمان‌دهی برای عملیات مشکل بود، ولی هماهنگی شهید بروجردی و مسئولین پادگان این مشکل را برطرف کرد. انجمن اسلامی (عقیدتی - سیاسی) محور جلسات و برنامه‌ریزی بود. حتی نگهبانی‌های مهم را نیروهای عقیدتی - سیاسی از جمله شهید [مصطفی] طیاره، من و سایر نیروهای عقیدتی انجام می‌دادیم.»^{۱۴}

احمد ترکان درباره وضعیت پادگان در آن روزها می‌گوید:

«محیط پادگان چندان امن نبود. گروهک‌ها با خمپاره داخل پادگان را می‌زدند. برای همین کیسه‌هایی پُر از شن تهیه کردیم و تمام در و پنجره‌ها را تا بالا پوشانیدیم. فقط فضای کمی برای رفت‌وآمد خودمان و نفوذ نور گذاشتیم تا شکستن شیشه‌ها کسی را مجروح نکند. با وجود این هراژگاہی تک‌تیراندازهای ضدانقلاب، ارتفاعات مشرف به داخل پادگان را پیدا می‌کردند که به راحتی از آنجا می‌توانستند ما را هدف قرار دهند و ضربه بزنند.

یک روز، از بالای همان ارتفاعات شروع به شلیک گلوله‌های خمپاره به داخل پادگان کردند. داخل محوطه راه می‌رفتم که یکی از خمپاره‌ها درست در سی قدمی من به یکی از نگهبان‌ها خورد. من و چند نفر از نیروها به سمتش دویدیم؛ اما کار از کار گذشته و به شهادت رسیده بود. او یکی از سربازهای زیر فرمان من بود و از قبضه توپی که کنار پادگان داشتیم، محافظت می‌کرد. ناراحت و غمگین از دیدن آن صحنه، سربلند کردم تا نگاهی به ارتفاعات ببندم. ناگهان چشمم به یکی از سربازها که کلاش را درآورده بود افتاد. در فاصله چند ده متری من ایستاده بود، تمام توانم را جمع کردم تا داد بزنم: سرباز! کلاشت را روی سرت بگذار. مگر تک‌تیراندازها را نمی‌بینی؟! ناگهان یک تیر مستقیم، توی پیشانی‌اش نشست و سرش در جا منفجر شد. دیدن آن صحنه چنان تنم را لرزاند که برای چند لحظه احساس کردم نمی‌توانم سر پا بایستم. هر کدام از افراد یک سمت پادگان پناه گرفته بودند و با حیرت به آن صحنه نگاه می‌کردند. با آن وضع نمی‌شد زیاد دوام آورد؛ داشتند یکی یکی، همه‌مان را قتل عام می‌کردند. باید کاری می‌کردم. باید می‌رفتم ببینم جریان از چه قرار است و از کدام ناحیه

ما را تحت نظر گرفته‌اند. سریع از جایم بلند شدم و به سمت جیب دویدم. راننده من استواری از اهالی تبریز بود که اسمش یادم نمانده است. این استوار علاقه شدیدی به من داشت و هر جا می‌رفتم، همراه می‌آمد. حتی وقتی می‌گفتم نیازی به حضور شما نیست، خودم می‌روم دنبالم راه می‌افتاد و ترکم نمی‌کرد. هم‌زمان با او توی جیب نشستم. هنوز استارت زده بود که نیروهای ضدانقلاب، تیربارشان را به سمت ما گرفتند و خودرو را به رگبار بستند. هر دو از خودرو بیرون پریدیم، اما درست در آخرین لحظه، یکی از گلوله‌ها به او اصابت کرد و روی زمین افتاد. به حالت سینه‌خیز روی زمین حرکت کردم و در پناه خودرو، آرام‌آرام به سمتش رفتم. خون زیادی از تنش می‌ریخت. چند سرباز دیگر به کمک آمدند و توانستیم از بین رگبار گلوله‌ها، خودمان را نجات دهیم. گویا ضدانقلاب از یافتن آن ارتفاع، ذوق زده شده بود و با زیر نظر گرفتن تمام حرکات ما، قصد داشتند کل لشکر را از بین ببرند. استوار تبریزی را به بیمارستان منتقل کردیم.»^{۱۴۵}

بروجردی اما با بهره‌گیری از قدرت مدیریتی‌اش و استفاده از نیروهای وفادار و انقلابی که با خود به سنندج برده بود و یا قبلاً با تدبیر صیاد شیرازی از اصفهان به بدنه پادگان ملحق شده بودند و یا مثل مصطفی طیاره به عنوان سرباز در پادگان حضور داشتند، به خوبی از عهده این مشکلات برآمد و در مدت کوتاهی وضعیت نابسامان پادگان را سامان داد و نیروها را برای عملیات آماده کرد. مصطفی طیاره فردی با انگیزه بود و در محیطی که قرار می‌گرفت، سازنده و تأثیرگذار بود. او تمام مخاطرات را به جان می‌خرید و برای خدمت همت می‌گماشت. شهید بروجردی هم که لیاقت، کاردانی و صداقت او را دید، مسئولیت پیشمرگان مسلمان کرد را به عهده‌اش سپرد. بعداً که شهید صیاد شیرازی هم به پادگان آمد با شهید طیاره ارتباط تنگاتنگی داشت به اندازه‌ای که احساس می‌شد هم دیگر را از قبل می‌شناسند.



سردار شهید مصطفی طیاره نفر اول ایستاده از سمت راست - پادگان سنندج - ۱۳۵۹

صبح روز ۴ اردیبهشت ماه حدود ساعت ۸:۰۰ عملیات با نام امام خمینی و شلیک گلوله به سمت تپه گردی‌گرون (شیخ محمدصادق)* جایی که بین پادگان و شهر قرار داشت و محل دیده‌بانی و استحکامات مهاجمین بود، شروع شد و نیروها به شکل دو ستون پیاده به فرماندهی محمد بروجرودی در دو طرف خیابان شروع به حرکت کردند. آن‌ها هنوز از جلوی پادگان پیش‌تر نرفته بودند که یکی از تانک‌ها، مخصوصاً چرخش را در تورهای سیمی گیر انداخت و همان‌جا ایستاد. یکی دیگر از تانک‌ها هم با دیدن تانک اول، عقب‌نشینی کرد؛ ولی راننده تانک سوم با شهامت رو به جلو حرکت کرد و وارد خیابان شاهپور (امام خمینی) شد.^{۱۴۶} به این ترتیب سازمان‌دهی قبل از عملیات کاملاً به هم خورده و نیروها تنها با یک تانک و یک نفربر وارد کارزار شدند. از طرفی با توقف ستون جلوی در خروجی پادگان ضدانقلاب توانسته بود به راحتی، تعداد نفرات، سلاح‌ها، خودروها و حتی مسیر حرکت آن‌ها را بفهمد. درگیری شدیدی بین نیروها و مهاجمان درگرفت. از همه طرف به سمت آن‌ها تیراندازی می‌شد؛ از روی پشت‌بام‌ها، داخل خانه‌ها و سنگ‌رهای که سر هر کوچه درست کرده بودند. نیروها خانه به خانه و کوچه به کوچه پاکسازی می‌کردند و جلو می‌رفتند. داخل خانه‌ها پر بود از دخترها و پسرهای آماده رزم که به هر زبانی حرف می‌زدند. دستگیرشده‌ها را به یکی از نیروها می‌سپردند و خودشان جلو می‌رفتند. بیشتر خانه‌هایی که محل تجمع ضدانقلاب

*. تپه‌های شیخ سلام و شیخ صادق به پادگان لشکر ۲۸ و جاده سنندج. مریوان ختم می‌شد.

بود را خود مردم لو می دادند؛ با دست اشاره می کردند که مثلاً داخل این خانه بروید. با اینکه از سنگرها، پشت بام ها، روزه ها و خلاصه از هر طرف به نیروها شلیک می شد و آن ها به تعبیری در مُشت ضدانقلاب قرارگرفته بودند؛ اما با روحیه ای عجیب و غیرقابل باور الله اکبر می گفتند، پیش می رفتند و ضدانقلاب را وادار به عقب نشینی می کردند. مانور تنها تانک حاضر در معرکه و آتش تیربار کالیبر ۵۰ باعث شد که مقداری از حجم آتش دشمن کم شود. پرواز فانقوم های ارتش بر فراز شهر و شکسته شدن دیوار صوتی هم باعث شد مهاجمین تا پشت مسجد جامع عقب بکشند و نیروها با تمام قوا به طرف استانداری و باشگاه افسران یورش ببرند. محاصره استانداری در هم شکست و آن ها وارد ساختمان شدند. عده ای از نیروها هم در ساختمانی نیمه تمام روبروی استانداری رفتند. همه خسته، گرسنه و به شدت تشنه بودند و با این شرایط باید به نبردی تن به تن با مهاجمانی که قصد بازپس گیری استانداری را داشتند، ورود کنند. عده دیگری از نیروها مستقیم به سمت مسجد جامع و باشگاه افسران پیش رفتند و به سه راهی مردوخ و سه راهی شهدا دست یافتند. در این پیشروی احمد وکیلی* که آر.پی. جی زن بود، تیر خورد و زخمی شد و به اسارت ضدانقلاب

*. احمد (سعید) وکیلی ناطق فرزند حجه الاسلام حسین وکیلی ناطق، سطح تحصیلات اول علوم انسانی، متولد سال ۱۳۴۰ در قم، او یکی از سه شهید یک خانواده ی روحانی است که در سال ۱۳۵۸ از طریق کمیته انقلاب اسلامی به عضویت سپاه درآمد. با آغاز بحران در کردستان، در سن ۱۸ سالگی دو بار در شهرها و جبهه های دیگر در آن خطه حضور پیدا کرد. بهار ۱۳۵۹ سومین مأموریتی بود که وی به سنج رهنسپار می شد، از این رو در میان جمع پاسداران فردی مجرب و آزموده به حساب می آمد. سعید اصرار داشت که با لباس سپاه در مأموریت ها حضور یابد و حتی بعد از اسارت هم کاری کرد که اسلحه اش به دست مهاجمان نیفتد. پاسدار احمد وکیلی قبل از ورود به باشگاه سنج در سه راه مردوخ که محل تجمع ضدانقلاب بود، از ناحیه پا مجروح شد و چون قادر به راه رفتن نبود به اسارت ضدانقلاب درآمد. بالا روضانی یکی از نیروهای ارتش که در زندان ضدانقلاب با احمد آشنا شده بود در نقل خاطراتش درباره او می گوید: «احمد هفتاد و پنج روز زیر شکنجه بود. ابتدا هر دو پایش را نعل کوبیدند و به همین وضعیت او را برای آوردن چوب و سنگ به بی گاری می بردند. پس از دادگاهی شدن، محکوم به شکنجه شد تا اعتراف کند. اول هر دو دستش را از بازو بریدند و چون وضع جسمانی خوبی نداشت برای معالجه و درمان به بهداری برده شد و پس از چند روز که کمی بهبود یافت، او را آوردند و دوباره اعتراف گرفتن را شروع کردند. پس از آن معالجه ی سطحی با دستگاه های برقی تمام صورتش را سوزاندند. سوزاندن پوست مقدمه شکنجه بود به این معنی که مدتی می گذشت تا پوست های نو جانشین پوست سوخته گردد، آن وقت همان پوست های تازه را می کنند تا درد و سوزشش بیشتر از قبل شده و خون ریزی شروع شود. تازه آن وقت نوبت آب نمک بود که فرد را با همان جراحت، داخل دیگ آب نمک می انداختند. تمام این مراحل را با استقامتی وصف ناپذیر تحمل کرد و لب به سخن نگشود. او که از ایمان بسیار بالایی برخوردار بود و مرتب آیات قرآن را زمزمه می کرد با سنگدلی هر چه تمام تر ضدانقلابیون به شهادت رسید؛ اما در این مسابقه تنها احمد بود که تاج افتخار و پیروزی را بر سر گذاشت و بر بال ملاتک به ملکوت اعلی پیوست. تنها به آخرین قسمت از زندگی او می پردازم که دنیایی از ایثار، گذشت، مروت، مردانگی، استقامت و شجاعت را به همه ما آموخت و نمودی از عشق و ایمان را جلوه گر ساخت. او که دیگر نه دستی، نه پای، نه چشمی و نه جوارح سالمی داشت با قلبی سوخته این چنین به درگاه خدا نالید: «خدایا مپسند این چنین در حضور شیاطین افتادن و نالان بودن را، دوست دارم افتادگی ام تنها برای تو باشد و بس...» و خداوند دعایش را اجابت کرد

درآمد. عباسعلی حاجی پروانه، عملیات امام خمینی و رشادت‌های مصطفی طیاره به عنوان فرمانده پیشمرگان مسلمان کرد در این عملیات را این‌گونه تشریح می‌کند:

«نیروهای ما هنوز ۵۰ متر از در پادگان دور نشده بودند که با تیرآهن‌های جوش خورده در وسط خیابان مواجه شدند. این عملیات افتخارآمیز که ما آن را به نام روز امام خمینی نام‌گذاری کردیم، در صبح روز ۴ اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۵۹ آغاز شد. اولین شهید این عملیات گروهان [۲ سرباز علی اکبر] آخوندی* بود؛ شب قبل او را خیلی خوشحال و شاداب دیدم. راستش علتش را نفهمیدم، ولی وقتی خبر شهادت او را شنیدم فهمیدم که آن شادابی حاصل سروری بود که بر دلش از شهادت فردا افتاده بود. او پس از خروج از پادگان وقتی به موانع تیرآهن در خیابان می‌رسد. هدف گلوله‌های تک‌تیراندازی قرار می‌گیرد که از قبل در چند نقطه مستقر شده بودند. آن روزها خانه‌های اطراف در اختیار ضدانقلاب بود و نقاط حساس و قابل دید آن مناطق در اختیار تک‌تیراندازان زبردستی بود که قبل از حمله ما، موضع گرفته بودند. از طرفی به کارکنان عقیدتی مأموریت داده بودند که حفاظت داخل پادگان و اسلحه‌خانه‌ها و احیاناً مراقبت اسرایی را که به پادگان خواهد رسید، به عهده بگیرند. به همین خاطر من جلوی در پادگان مشغول بدرقه بقیه نیروها بودم که ناگهان سرهنگ جلالی اعلام کرد که راننده جیب بی‌سیم ترسیده و نمی‌خواهد به بیرون برود. بلافاصله با اشاره به دوستان عقیدتی، پشت جیب نشستم و از پادگان بیرون آمدم و من هم مثل بقیه مقابل تیرآهن کاشته شده متوقف شدم و ماشینم وسط خیابان خاموش شد. از ماشین پایین آمدم و کاپوت را بالا زدم، مشغول ارزیابی وضعیت بودم که چندین گلوله

و سعید را به دادگاه دیگری بردند و محکوم به اعدام کردند. زخم‌هایش را باز کردند و پس از آن که با نمک مرهم گذاشتند و او را داخل دیگ آب جوش که زیرش آتش روشن بود انداختند و همان جا مشهودش شد و بالبی ذاکر به دیدار معشوق شتافت؛ اما این گرگ منشان که حتی از جسد بی‌جانیش نیز وحشت داشتند، دیگر اعضای سعید را مثلثه کرده و جگرش را به خورد ما که هم سلولیش بودیم دادند و مقداری را هم خودشان خوردند و بدنش را... البته ناگفته نماند مقداری را هم برای امام جمعه ارومیه فرستادند.»

*. شهید جاویدالانر گروهان ۲ سرباز علی اکبر آخوندی متولد فروردین‌ماه سال ۱۳۳۹ در روستای کندرود از توابع استان قم به دنیا آمد. در نوجوانی به حرفه خم‌کاری روی آورد و پنج، شش سال در این حرفه کار کرد. بعد از پیروزی انقلاب به سربازی رفت و محل سربازی اش ابتدا پادگان افسریه تهران بود اما بعداً به سندج منتقل شد و در درگیری با ضدانقلاب به شهادت رسید؛ اما پیکر مطهرش همچنان مفقود می‌باشد. به گفته خانواده‌اش علی اکبر مجروح به دست نیروهای حزب دمکرات اسیر شده و بدن مطهرش در آتش خشم، کینه و نفرت آنها سوخته است.

تک‌تیر به شیشه جیب خورد و معلوم شد تیراندازها هدفشان زدن راننده‌ها در پشت فرمان خودروست؛ البته تا آن لحظه به‌غیراز آخوندی چند راننده دیگر هم به شهادت رسیده بودند. وقتی به شیشه جیب دقت کردم معلوم شد که ۷ عدد تیر به صندلی راننده اصابت کرده است. در این حال جنازه شهید آخوندی را از ماشین پایین آوردند و من نمی‌دانم چند تا تیرخورده بود، ولی پشت او از عبور گلوله‌هایی که از سینه‌اش رد شده بود کاملاً باز شده و تمام بدنش آغشته به خون بود. نیروهای ما متر به متر جلو می‌رفتند و در وضعیت خاصی بودند، چرا که نیروهای ضدانقلاب یک مکان مشخصی نداشتند و از هر در و دیوار و سوراخی به سوی ما تیراندازی می‌کردند. به‌طوری‌که ما برای کنترل یک کوچه مجبور می‌شدیم چند شهید بدهیم. در این عملیات با توجه به این‌که نیروهای ما جنگ شهری بلد نبودند برای ورود به یک کوچه گاهی حتی ده نفر شهید هم دادند که به انتهای کوچه برسند؛ یعنی به‌صورت خودجوش کار به نوعی انجام شد که پس از دادن چند شهید نیروهای ما داخل کوچه‌ها را رگبار می‌بستند. در واقع یکی دیده‌بانی می‌کرد و بعد نیروهای دیگری از رزمندگان ارتش و سپاه مثل برگ به زمین ریخته بودند، حتی یک گروه امداد هم برای جمع‌آوری آن‌ها نبود. هر کس هم زخمی می‌شد، بچه‌ها با دست او را به آمبولانس‌هایی که پشت نرده‌های جوش خورده بود، می‌رساندند.

من در این نبرد خونین تا میدان استانداری پیش رفتم. در آنجا شهید مصطفی طیاره را دیدم که مسئولیت پیشمرگان مسلمان کُرد را به عهده گرفته و با دشمن به شدت درگیر است. در این حال از بام استانداری نارنجکی به سوی ما پرتاب شد که من و دو نفر دیگر به شدت زخمی شدیم. هنگامی که ما را از میدان نبرد تخلیه می‌کردند، شهید مصطفی طیاره لنگ لنگان خودش را به من که غرق در خون بودم رساند و فقط این جمله را گفت: حاجی تو را که بردند بالا، بگو نیرو بفرستند، همه را کشتند. من خون بدن او را که از بالای ران تیرخورده بود، به چشم دیدم و گفتم: تو خودت مجروح شده‌ای. تو هم باید تخلیه شوی. او درحالی‌که به سوی مکان قبلی‌اش می‌رفت، گفت: فعلاً باید بچنگیم. مصطفی می‌دانست که غیر از نیرویی که وارد عمل کرده‌ایم، هیچ نیروی دیگری نداریم و فقط چند

نفر از بچه‌های عقیدتی برای حفظ پادگان مانده بودند و تعجب کردم از این‌که می‌گفت حاجی بگو نیرو بفرستند. لحظه‌ای بعد به این اندیشه رسیدم که همین جمله هم در دل ضدانقلاب ایجاد رعب و وحشت می‌کرد و مصطفی این مطلب را حساب شده به زبان آورد. از طرفی در دل خود گفتم من مجروح شدم و دارم تخلیه می‌شوم و مصطفی با آن‌که تیرخورده بود، لنگ لنگان به سوی دشمن می‌رود. ساعتی بعد من همراه تعدادی مجروح دیگر با هلی‌کوپتر به بیمارستان کرمانشاه منتقل شدیم.^{۱۴۷}

مصطفی طیاره در یادداشت‌هایش درباره رشادت و ازخودگذشتگی نیروها در این عملیات نوشته است:

«بچه‌ها با سینه‌های برهنه و با چهره‌های نورانی، ولی خشمگین چونان فدائیان که هیچ‌کدام را یارای مقابله با آنان نیست، کرکره به کرکره و درخت به درخت زیر شدیدترین آماج رگبار گلوله دشمن به باشگاه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند آن هنگام که خون زلال و پاکشان سنگ‌فرش خیابان را رنگین می‌نمود. در حال فروافتادن پلک‌های چشم تیزبین فریاد الله اکبر خمینی رهبر سر می‌دادند.»^{۱۴۸}

با غروب آفتاب تعدادی از نیروها به باشگاه رسیدند و از قسمتی از دیوار که شکافته شده بود، وارد باشگاه شدند. عده‌ای دیگر هم در سه‌راه شهدا و حدفاصل استانداری تا سه‌راه مردوخ هنوز سرگرم جنگ و گریز بودند که آن‌ها هم به تدریج خودشان را به استانداری و ساختمان نیمه‌کاره روبروی آن رسانده و مستقر شدند.^{۱۴۹} از گروه کاشانی‌ها آن تعداد که سالم مانده بودند چند نفری داخل استانداری و بقیه داخل ساختمان نیمه‌کاره کمی بعد از استانداری پیشروی کرده و پناه گرفته بودند. احسان درستکار درباره ورودشان به شهر، حرکت در خیابان منتهی به باشگاه افسران و پیشروی تا ساختمان چهار طبقه‌ای که نیمه‌کاره بوده و ۱۰۰ متری جلوتر از استانداری قرار داشته است، می‌گوید:

«علی معمار رفت جلسه، وقتی برگشت گفت می‌خواهیم شبانه وارد شهر بشویم. گفتم: ورود نیروی اندکی مثل ما که تجهیزات ساده‌ای در اختیار دارد و کوچک‌ترین آشنایی هم با شهر ندارد، کار درستی نیست. علی گفت: چاره‌ای نداریم. آن شب را به صورت آماده‌باش صددرصدی خوابیدیم، اما عملیات به صبح موکول شد. صبح زود از خواب بیدار شدیم. قبل از حرکت عباس کریمی، علی تابنده و علی

معمار به زاغه مهمات رفتند و تعدادی اسلحه، مهمات و یک بی سیم پی.آر.سی آوردند. علی معمار گفت: چه کسی می تواند با بی سیم کار کند؟ من کار با پی.آر.سی را نمی دانستم، اما چون آدم فنی بودم مقداری باهاش کار کردم تا ارتباط برقرار شد. بی سیم را من حمل می کردم و با پادگان هم ارتباط داشتم.

ضدانقلاب تا ۵۰ متری پادگان را سنگ و آجر ریخته و با تیرآهن دو طرف خیابان را مسدود کرده بود. برای همین یک بلدوزر جلوتر از همه حرکت کرد تا این موانع را از سر راه بردارد. بالینکه تمام اتاقک بلدوزر را با کیسه های شن پوشانده بودند و فقط روزه ای برای دید راننده باز گذاشته بودند، ضدانقلاب از داخل آن روزه پیشانی راننده را هدف گرفته و او را به شهادت رساند.

سر کوچه های منتهی به خیابان استانداری کیسه شن چیده و سنگر درست کرده بودند. پشت سنگرها هم تعدادی مسلح کُرد پناه گرفته و به طرف ما که از وسط خیابان عبور می کردیم و جان پناهی نداشتیم، شلیک می کردند و بچه ها مثل برگ خزان روی زمین می افتادند. ما بیشتر از ۵۰۰ متر پیشروی نکردیم. من، علی یزدانی، محمدتی پکوک، شهید عربیان، شهید مناقبی، شهید حسن زاده، آقای آرامش، مهدی نشاسته و یک پیشمرگ مسلمان کرد داخل ساختمان نیمه کاره چهار طبقه ای که ۱۰۰ متری جلوتر از استانداری بود، مستقر شدیم. بعداً آقای محمدی هم خودش را به ما رساند.

من ایستاده بودم و علی یزدانی بی حال روی زمین نشسته بود. به او گفتم: چرا نشستی؟ یزدانی انگار که تازه متوجه شده باشد، گفت: سینه ام می سوزد. پیراهنش را بالا زدم، دو تا سوراخ روی سینه اش بود. گلوله از در و پنجره وارد شده، به تیرآهن ها خورده بود، کمانه کرده و به قفسه سینه اش اصابت کرده بود. ما که یک ققمه آب بیشتر نداشتیم، با هم قرار گذاشتیم فقط علی یزدانی آب بخورد؛ چون مجروح شده بود و خون ریزی داشت، تشنه می شد و مرتب می گفت: آب بدهید. ما هم غافل از این که آب برایش سم است، همه آب را به او دادیم. کم کم وضعیش خطرناک شد. تصمیم گرفتیم با ماشین هایی که به طرف پادگان می رفتند او را به عقب بفرستیم. علی معمار هم همراهش رفت تا هم علی که روحیه اش ضعیف شده بود تنها نباشد و هم به جلسه ای که شب در پادگان با بروجردی داشت، برسد.

تعدادی از بچه‌ها تا باشگاه افسران رفته بودند؛ اما چون پشتیبانی صورت نگرفته بود دوباره حلقه محاصره ایجاد شده و ارتباط با باشگاه قطع شده بود. هر کس از سمت مردوخ برمی‌گشت از همه طرف؛ نزدیک استانداری، مسجد جامع و اطرافش از سمت محوطه بازی که آن طرف کانال مردوخ بود، مورد هدف قرار می‌گرفت. ما هم از داخل ساختمان نیمه‌کاره‌ای که در آن مستقر شده بودیم، برای ماشین‌ها و نیروهای خودمان هم که می‌خواستند عبور کنند خط آتش می‌گرفتیم تا به سلامت از آن گذرگاه عبور کنند؛ چون دشمن را کاملاً می‌دیدیم، درحالی‌که آن‌ها روی ما دید نداشتند. حتی حسن‌زاده دو تا آر.پی. جی به طرف مسجد جامع شلیک کرد؛ اما آن‌ها متوجه نشدند که از کجا شلیک شد.

نزدیک غروب بود با همان بی‌سیم‌ی که همراه خودم آورده بودم، برای کسب تکلیف با پادگان تماس گرفتم. گفتند بچه‌ها داخل استانداری مستقر شدند، شما هم برگردید و به استانداری بروید. چون کسی نبود برای خودمان خط آتش بگیرد تا حرکت کنیم، تصمیم گرفتیم تا تاریک شدن هوا همان جا بمانیم.^{۱۵۰}

مهدی نشاسته‌ای یکی دیگر از نیروهای کاشانی عملیات که داخل ساختمان نیمه‌کاره بعد از استانداری مستقر شده بود، درباره شهید و مجروح شدن یارانش یکی پس از دیگری در مسیر پیشروی به سوی باشگاه افسران می‌گوید:

«درگیری خیلی شدید بود. ما پیاده حرکت می‌کردیم و سنگینی اسلحه و مهماتی که روی دوشمان بود، از چابکی مان می‌کاست. همین‌طور که پیش می‌رفتیم چندتایی از بچه‌ها تیر خوردند. حال دو نفرشان، اشنوی و زارع خیلی وخیم بود. چهار، پنج گلوله به سینه اشنوی خورده و از کمرش بیرون آمده بود. خودم بالای سرش بودم که شهید شد؛ اما ماشاءالله زارع سفیدران پایش تیر خورده بود و خونریزی زیادی داشت. پایش را با چفیه بستیم و به بیمارستان فرستادیم. این‌طور که شنیدیم یکی از پرستارهای بیمارستان که از عوامل کومله بوده است، سرم خونس راقطع کرده و او را به شهادت رسانده بود. عباس محمدی تیر به کلاه آهنی‌اش خورده، از آن عبور کرده و سرش را زخمی کرده بود. محبی‌نژاد از ناحیه کمر و نخاع مجروح شده بود. شعبان‌زاده، کریمی، یزدانی، رحیم‌زاده و قاسم عربیان هم زخمی شده بودند؛ عربیان هنگام بازرسی یکی از خانه‌ها بر اثر پرتاب نارنجک زخمی شده بود و

دست و صورتش بر اثر ترکش‌های نارنجک جراحت برداشته بود. ما خودمان را ابتدا به یک ساختمان نیمه‌ساز جلوتر از استانداری رساندیم. بعد با تاریک شدن هوا دستور رسید که به سمت استانداری عقب‌نشینی کنیم.^{۱۵۱} علی شعبان‌زاده که در جریان پیشروی، خودش را به استانداری رسانده بود، معرکه نبرد در خیابان منتهی به باشگاه افسران را این‌گونه روایت می‌کند:

«فرماندهان همان شبی که بعد از ظهرش ما به پادگان وارد شده بودیم، قرار عملیات را گذاشتند. آن شب را استراحت کردیم، صبح روز بعد دستور دادند پشت در پادگان به صف شویم. علاوه بر ما پاسداران یک دسته از نیروهای ارتش هم بودند که یک سرگرد مسئول آنها بود. بی‌سیم‌چی هم داشتند. یک دستگاه بلدوزر، یک دستگاه لودر و سه دستگاه تانک هم بود که ما باید در پناه آنها در خیابان شروع به پیشروی می‌کردیم. اول از همه بلدوزر حرکت می‌کرد تا موانع را از سر راه بردارد. علاوه بر راننده‌ای که پشت فرمان بود، یک راننده دیگر هم پیاده حرکت می‌کرد تا اگر مشکلی پیش آمد، کار بلدوزر متوقف نشود. در پادگان که باز شد ما طبق آموزش‌هایی که برای جنگ شهری دیده بودیم، در دو ستون از دو طرف خیابان شروع به حرکت کردیم. وقتی بلدوزر اولین سنگ‌چین‌های خیابان را برداشت، راننده‌اش رازدند. بعد از آن بود که باران گلوله باریدن گرفت. بی‌سیم‌چی کف خیابان دراز کشیده بود و یکباره یکی از سنگ‌هایی که بلدوزر بلند کرده بود تا کنار بیندازد، روی او افتاد. با دو نفر دیگر از بچه‌ها سراغش رفتیم، سنگ را کنار زدیم و او را نجات دادیم. راننده دومی که قرار بود در صورت لزوم جایگزین راننده بلدوزر شود، معلوم نشد در شلوغی معرکه نبرد کجا رفت و بلدوزر بدون استفاده همان جا ماند.

همه داخل جوی کنار خیابان و یا در پناه دیوار و درخت‌ها پناه گرفته بودیم، اما علی معمار بی‌هیچ ترس و دهره‌ای از میانه خیابان راه می‌رفت، با فریاد تانک‌ها راه‌دایت و برای پیشروی ترغیب می‌کرد. از سه دستگاه تانکی که با ما از پادگان بیرون آمدند، دو تا از آنها را نفهمیدم چه شدند، اما یکی با راهنمایی‌های علی معمار همچنان جلو می‌رفت. من با چشم خودم دوستانم را دیدم که در فاصله ۱۰۰ تا ۱۵۰ متری ام به شهادت رسیده یا مجروح می‌شدند و هیچ کاری هم از دست کسی بر نمی‌آمد. ساعت ۳ بعد از ظهر بود و ما فقط تا استانداری پیش رفته بودیم. داخل ساختمان

استاننداری شدیم. ساختمان پنجره زیاد داشت و اگر سرت را بلند می‌کردی، تیر می‌خوردی. همه نشسته و یا خوابیده بودند و بعد از چند ساعت نبرد نفس‌گیر از جیره‌های جنگی که همراه داشتند، استفاده می‌کردند.»^{۱۵۲}

باتاریکی هوا عملیات با ۲۴ شهید و ۸۹ نفر مجروح پایان یافت. از جمع واحدهای عمل‌کننده، حدود صد نفر در گوشه و کنار استاننداری پراکنده بودند. پیشمرگان مسلمان، پاسداران قم، کاشان و تهران و معدودی از داوطلبین سرباز ارتش بدون این‌که از هویت هم‌دیگر اطلاع دقیقی داشته باشند، ترکیب این نیروها را تشکیل می‌دادند.^{۱۵۳} آن چند نفری از نیروهای کاشان هم که در ساختمان نیمه‌کاره مستقر بودند با دستور فرماندهی به ساختمان استاننداری رفتند. شام عملیات در استاننداری محشر کبری بود. احسان درستکار درباره آن شب حساس و سرنوشت‌سازی که خسته، تشنه و گرسنه در ساختمان استاننداری و در محاصره انبوهی از مهاجمان مسلح به صبح رسانده، انفجار آمبولانس حامل مجروحین و فریادهای ملتمسمانه آنها در میان شعله‌های آتش می‌گوید:

«هوا که تاریک شد از ساختمان نیمه‌کاره بیرون آمدم و وارد استاننداری شدیم. حدود ۱۰۰ نفر از بچه‌های قم و تهران و پیشمرگان مسلمان گرد کیپ تا کیپ داخل سالن، اتاق‌ها و حتی راهروهای استاننداری مثل مُرده افتاده بودند. من هم که خسته و گرسنه بودم، روی یک صندلی نشستم تا چُرقی بزنم. پنج دقیقه‌ای نگذشته بود که آرامش صدایم زد، احسان بلند شو، الآن وقت خواب نیست، دورتادور استاننداری محاصره است. از جا پریدم، با آر.پی.جی و گلوله از فاصله سی چهل متری به ساختمان شلیک می‌کردند. سراغ آن‌هایی که خوابیده بودند رفتیم، بیدارشان می‌کردیم و می‌گفتم اینجا محاصره است، بیدار شوید؛ اما آن‌ها از فرط خستگی دوباره روی زمین می‌افتادند و می‌خوابیدند. فایده‌ای نداشت، خودمان هفت، هشت نفر باید تا صبح مقابل حملات ضدانقلاب می‌ایستادیم وگرنه استاننداری سقوط می‌کرد و ضدانقلاب همه را سر می‌برد.

همه جا در تاریکی مطلق فرورفته بود. آب و برق ساختمان قطع بود. تانکر آب ذخیره را هم زده بودند و آبش در ساختمان راه افتاده بود. مهدی نشاسته گفت: با پادگان تماس بگیر، به هر حال یک فرد تصمیم‌گیرنده‌ای آنجا هست، درخواست آتش پشتیبانی یا منور کن تا بفهمیم اطرافان چه خبر است. بی‌سیم را برداشتم تا تماس بگیرم، ناگهان تیری شلیک شد که فکر کنم روی زمین خورد بعد کمانه

کرد و به پای مهدی نشاسته‌ای که یکی از نیروهای خوبان بود، خورد. پایش را محکم با چفیه بستم از او خداحافظی کردم و به بقیه بچه‌ها روی پشت‌بام پیوستم. من، آرامش، حسن‌زاده، پکوک، عربیان، مناقی و یک پیشمرگ مسلمان کرد، تنها مدافعان استانداری در آن شب سخت و وحشتناک بودیم و تا صبح به صورت درازکش در جهت‌های مختلف تیراندازی می‌کردیم تا دشمن فکر کند، تعداد ما زیاد است و جرئت نزدیک شدن به ساختمان را پیدا نکند.

وقتی مهدی زخمی شد، بی‌سیم را آوردم بالای پشت‌بام و با پادگان تماس گرفتم، نمی‌دانم چه کسی پشت بی‌سیم بود؛ اما از او خواستم منور شلیک کند تا کمی اطرافان را ببینیم. منور شلیک شد و اتفاقاً آمد روی سر ما؛ شاید بیشتر، آن‌ها ما را دیدند تا ما آن‌ها را. چون همین‌طور که پشت یک کیسه شن نشسته بودم و نگاه می‌کردم، چیزی پای چشمم خورد؛ نرمی فشنگ بود که به کیسه شن خورده و بعدازآن پای چشم من را خراشیده بود.

آن شب، سخت‌ترین شب عمرمان بود، از ساعت ۱۰ شب تا خود صبح یک لحظه آرامش نداشتیم. برتری دید و تیر با آن‌ها بود. بیشترین حجم آتش هم از بنکه‌ای پشت استانداری بود. ما وسط لانه زنبورگیر افتاده بودیم و چاره‌ای جز شلیک‌های پی‌درپی نداشتیم. آنچه تحمل سختی آن شب هولناک را برلمان دشوارتر و طاقت‌فرساتر کرد، انفجار آمبولانس و جزغاله شدن مجروحین داخل آن بود؛ آمبولانس داخل محوطه استانداری بود و سه نفر مجروح داخلش بودند. باید آن‌ها را به پادگان می‌فرستادیم که امکانش نبود. پشت آمبولانس هم یک ماشین پر از مهمات بود. ضدانقلاب اول آمبولانس و بعد ماشین مهمات را با آر.پی. جی زد. آمبولانس آتش گرفت. من از بالای پشت‌بام شاهد این صحنه بودم. زخمی‌ها در میان شعله‌های آتش ضجه می‌زدند و التماس می‌کردند و کاری از دست ما بر نمی‌آمد. ماشین مهمات را که زدند صدای انفجار مهیبی بلند شد. گلوله‌ها و فشنگ‌ها پشت سر هم منفجر می‌شد. این وضعیت حادثه تا صبح ادامه داشت و ما خسته، تشنه و گرسنه تا صبح مقاومت کردیم. صبح آقای بروجردی و معمار به استانداری آمدند. ما که خسته بودیم را به پادگان برگرداندند و نیروهای جدید و تازه‌نفس را جایگزینمان کردند. چند روز بعد دوباره برای استقرار از پادگان خارج شدیم.^{۱۵۴}

مهدی نشاسته‌ای آن شب سخت، طاقت فرسا و نفس‌گیر در استانداری را این‌گونه روایت می‌کند:

«آن شب را تا صبح در استانداری و در محاصره ضدانقلاب گذرانیدیم. بدترین لحظه آن شب سخت انفجار آمبولانس حامل مجروحین در محوطه استانداری بود که فکر می‌کنم با آر.پی. جی زدند. آمبولانس آتش گرفته بود و کاری از دست ما برنی‌آمد. مجروحین داخل آمبولانس جزغاله شدند و ما توان خاموش کردن آتش را نداشتیم. من کنار پی‌سیم نشسته بودم تا با پادگان تماس بگیرم و بگویم آمبولانس را زدند. آقای درستکار هم کنار دستم بود. یک دفعه پایم شروع به سوختن کرد. به درستکار گفتم: احسان من زخمی شدم. گفت: فکر می‌کنی. گفتم: نه درد و سوزش دارم، احساس می‌کنم پایم خیس شده است. همه جا تاریک بود و چیزی مشخص نبود. آقای درستکار پاچه شلوارم را بالا زد و به شوخی گفت: بله، تیر می‌خواسته بخوره توی سرت، اشتباهی خورده به پات. بعد پایم را بست و من را داخل اتاق خواباند. این قدر خون از بدنم رفته بود که به شدت احساس سرما می‌کردم. بچه‌ها همین‌طور که این طرف و آن طرف تیراندازی می‌کردند، هرازگاهی سری به من می‌زدند و حالم را می‌پرسیدند. گفتم: من خیلی سردم. هر چه پتو پیدا کرده بودند، روی من انداخته بودند و من تا صبح با خودم سرود انقلاب را زمزمه می‌کردم: «انقلاب، انقلاب، انقلاب، انقلاب اسلامی. جسم من، جان من، خون من تو را حامی ای یادگار شهیدان» بالاخره آن شب را هر طوری بود سر کردیم تا این‌که صبح ماشین آمد و من را به بیمارستان منتقل کردند. فکر کردم دیگر راحت شدم؛ اما در بیمارستان پرستاری بالای سرم آمد و گفت: چی شده؟ پایم را نشان دادم. گفت: خوب چیزی نیست. گفتم: این عمل جراحی می‌خواهد. گفت: نه، مشکلی نیست. بعد یک انبردست آورد و بدون این‌که من را بی‌هوش کند و یا محل را بی‌حس کند داخل سوراخی که ایجاد شده بود فرو کرد و همین‌طور می‌چرخاند تا گلوله را بیرون بکشد. از شدت درد گفتم: فی‌خواهم گلوله را در بیاوری، بگذار همین‌جور باشد. گفت: چقدر شلوغ می‌کنی، من با همین انبردستی گلوله را از سر یک رزمنده بیرون آوردم. گفتم: نتیجه‌اش چه شد؛ مرد یا زنده ماند؟ گفت: شما به نتیجه‌اش کاری نداشته باش. هر کاری کرد نتوانست گلوله را خارج کند، من را با سایر مجروح‌ها به بیمارستان میثاقیه تهران فرستادند، عمل شدم و گلوله از پایم خارج شد.»^{۱۵۵}



آسایشگاه پادگان توحید، محل استقرار نیروهای اعزامی کاشان - اردیبهشت ماه ۱۳۵۹
از سمت راست: علی شعبان زاده، شهید سیدعلی ابهری مقدم و حسین ناظم پور



نمایی از شهر سنندج و خیابان امام خمینی^(۵)، شاهپور سابق که از پادگان لشکر ۲۸ سنندج به طرف باشگاه افسران می رود و محل ساختمان استانداری در ۵۰۰ متری پادگان که نیروهای کاشان همراه رزمندگانی از قم و تهران طی عملیاتی به فرماندهی سردار شهید محمد بروجردی در نخستین گام آن را از اشغال گروهک های ضدانقلاب خارج کردند.

عصر روز پنجشنبه، خبر تکان‌دهنده‌ای از کشتار وسیع پاسداران منتشر شد. بروجردی ساعت ۱۶:۰۰ خطاب به ابوشریف به عنوان مسئول عملیات سپاه پاسداران پیامی به شرح زیر ارسال کرد:

«هر چه سریع‌تر یک گردان با هواپیمای سی ۱۳۰ به سنج اعزام دارید تعداد زیادی

از یارداران پاسدار زخمی شده‌اند، بلافاصله یک گردان به سنج اعزام شود.»^{۱۵۶}

ساعت ۱۸:۳۵ نیز تلفن‌گرام دیگری به تهران زده می‌شود:

«سنج در خون و آتش است. نیروهای ورزیده کمیته، سپاهی و کلاه سبز

(فوراً) به سنج اعزام دارید. امضا: درویش»^{۱۵۷}

با درخواست‌های استمداد بروجردی و اوضاع بغرنجی که در سنج پیش آمده بود، عباس دوزدوزانی، فرمانده کل سپاه* حکمی با عنوان زیر برای سیدرحیم صفوی، فرمانده عملیات سپاه اصفهان صادر کرد:

«از تاریخ صدور این حکم به سمت رابط عملیاتی سپاه و ارتش در غرب کشور

منصوب می‌شوید. مقتضی است با حضور در منطقه، عملیات سپاه را با فرمانده

عملیات ارتش هماهنگ نموده، گزارش‌های لازم را به فرماندهی سپاه ارائه دهید. از

کلیه واحدهای اعزامی و ستادهای عملیاتی و شوراهای فرماندهی غرب کشور

انتظار می‌رود، همکاری‌های لازم را در این رابطه با برادر صفوی معمول دارند.»^{۱۵۸}

ویژگی‌های صفوی و تجارب قبلی‌اش، به خصوص آشنایی و رفاقتی که بین او و نیروهایی مثل صیاد شیرازی در ارتش وجود داشت، می‌توانست در هماهنگی و بسیج نیروهای مذهبی و انقلابی ارتش مؤثر باشد؛ چون صیاد شیرازی و سایر نیروهایی که مثل او با افکار مذهبی و انقلابی، رابطه چندان خوبی با برخی از فرماندهان وقت ارتش نداشتند؛ اما با سنخیتی که با نیروهای سپاه داشتند، نه تنها این نقص جبران می‌شد، بلکه با کارآمدی که در میدان عمل از خود نشان می‌دادند، خودبه‌خود لیاقتشان برای فرماندهان ارتش هم ثابت می‌شد.^{۱۵۹} به این ترتیب بود که ابتدا صفوی و نیروهایش مقتدرانه پا به عرصه نبرد گذاشتند و بعد از آن، مرحله به مرحله سایر نیروها به صورت گروه‌های ۱۰۰ نفر به وسیله هواپیما از استان‌های مختلف

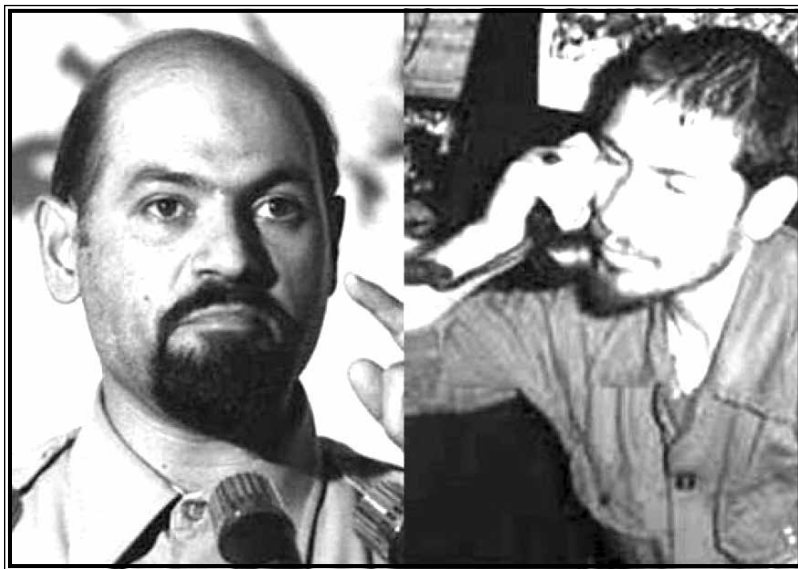
*. عباس دوزدوزانی ۱۵ خرداد ماه سال ۱۳۲۱ در تبریز به دنیا آمد و ۷ مردادماه سال ۱۳۹۷ از دنیا رفت. او در تشکیل سپاه نقش مؤثری داشت و در سال‌های بین ۱۳۵۸ تا ۱۳۵۹ فرمانده موقت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بود. دوزدوزانی از سال ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۰ در کابینه شهید محمدعلی رجایی وزیر ارشاد ملی بود. در دوره نخست مجلس شورای اسلامی نیز به عنوان نماینده تبریز و در ادوار دوم و سوم مجلس به عنوان نماینده در مجلس حضور داشت.

وارد فرودگاه سنندج شدند. یک گردان به فرماندهی شهید باکری از تبریز و ارومیه، یک گردان از شیراز به فرماندهی آقای نبی الله رودکی، تعدادی هم از مشهد با آقای شوشتری.^{۱۶۰} سیدیحیی (رحیم) صفوی درباره به دست گرفتن فرماندهی نیروها در سنندج می گوید:

«در فرودگاه با چند نفر از عزیزان تهرانی مثل شهید علی موحد دانش که از پادگان ولی عصر با گردان دو و قبل از ما به سنندج آمده بودند، آشنا شدیم؛ چون تعداد نیروی ما خیلی بیشتر از آن ها بود، گفتیم فرماندهی با ماست و آن ها هم قبول کردند. شهید موحد دانش بسیار جسور و شجاع بود. ایمان بسیار بالایی هم داشت؛ البته تهرانی ها یک مقداری غرور داشتند، ما را بچه شهرستانی می دانستند. نیروهایی که از مشهد و شیراز آمدند با ما بیشتر جوش خوردند. حالا علتش را نمی دانم چه بود؛ مثلاً برادرمان آقای شوشتری؛ قد رشید، ریش بلند و چهره نورانی شوشتری با لباس پاسداری برایم جلب توجه کرد. دو، سه نفر دیگر هم با ایشان بودند؛ شاملویکی شان بود. او هم قد بلندی داشت و الآن هم زنده است. آن ها حدود ۲۰ تا ۳۰ نفر پاسدار و بسیجی بودند و با تجهیزات کامل هم آمدند. یا برادران دیگر مثل حاج آقا [نبی الله] رودکی یا مهدیان پور که آمدند بیشتر با ما جوش خوردند و ما یک محور شدیم.^{۱۶۱} هر گروهی که به سنندج می آمد، باید تجهیز شده می آمد. ما در سنندج در غذا دادن به نیروها هم مشکل داشتیم، چه برسد به سایر تجهیزات و امکانات. ورود این ها، مایه قوت قلب ما شد و در ماجرای آزادسازی سنندج بچه های خراسان و فارس بسیار مؤثر بودند.»^{۱۶۲}

رسول یاحی درباره نیروهای اعزامی به سنندج، می گوید:

«در آن زمان تعدادی نیرو از اصفهان و تهران آمده بودند، از سایر شهرها هم تعدادی نیرو به کردستان آمده بود؛ بیشترین نیرو از شهر ارومیه اعزام شده بود که تعداد ۲۰۰ نفر بودند و در حوالی بیمارستان توحید سنندج وظایف پدافندی را بر عهده داشتند. فرماندهی نیروهای ارومیه را شهیدان مهدی و حمید باکری بر عهده داشتند. عده ای دیگر هم از برادران شمالی بودند که آن ها هم به صورت گروه های ۱۰، ۲۰ و ۳۰ نفر بودند و هرکدام از این گروه ها فرماندهی داشتند و در محل های مختلف به کار گرفته شده بودند. عده ای دیگر هم پیشمرگان مسلمان گرد بودند که فرماندهی آن ها با آقایان داریوش چاپاری، احمد و حاج مسعود غمیان و ... بود که بعضی شهید و تعدادی هم مجروح شدند.»^{۱۶۳}



عباس دوزدوزانی، فرمانده وقت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و سیدرحیم صفوی رابط عملیاتی
سپاه و ارتش در غرب کشور - سال ۱۳۵۹



سردار شهید نورعلی شوشتری، فرمانده نیروهای خراسانی اعزامی به سنج در سال ۱۳۵۹

حرکت از فرودگاه به طرف دیدگاه و تثبیت آن به عنوان مرکز استقرار نیرو

دیدگاه ساختمانی روی یکی از تپه‌های ضلع جنوبی سنندج بود. قبلاً نیروهایی که از تهران به سنندج آمده بودند، برای بازپس‌گیری آن اقدام کرده بودند و حالا با اعزام نیروهای اصفهانی به سنندج و تقویت نیروها، پیشروی از سمت فرودگاه به طرف شهر شروع شده و نیروها در گام اول باید به طرف دیدگاه می‌رفتند. نیروها در ده گروه ده تا پانزده نفر تقسیم‌بندی شدند.^{۱۶۴} قبل از حرکت آقارحیم همه را داخل سالن فرودگاه جمع کرد و گفت: «اینجا کربلا و امروز عاشورا است. ما می‌مانیم و مردانه می‌جنگیم! گر چه در این راه با سر برویم و بدون سر برگردیم. عمودی برویم و افقی برگردیم. وارد عمل می‌شویم یا شهر را پس می‌گیریم و ضدانقلاب را بیرون می‌کنیم یا این‌که زمین شهر را شخم می‌زنیم و داخلش بذر گندم و جو می‌پاشیم.» همه هم‌دیگر را بوسیدند و حلالیت طلبیدند؛ با شرایطی که وجود داشت، مطمئن بودند شهید می‌شوند؛ زمین، خانه، اداره، مغازه همه و همه در اختیار دشمن بود.^{۱۶۵} از خیابانی که به مرکز شهر سنندج می‌رفت، شروع به حرکت کردند.^{۱۶۶} در حین حرکت، صیاد شیرازی نقشه‌ای را روی زمین پهن کرد و گفت: امشب می‌توانیم برای استقرار دو نقطه را در نظر بگیریم؛ یکی تپه‌های دیدگاه و دیگری کاخ جوانان که ساختمان محکمی دارد و روی پشت‌بامش هم می‌توانیم نیرو مستقر کنیم. به این ترتیب نیروها دو قسمت شدند؛ آقارحیم با تعداد دیگری مثل محمود حر، علی ستوده،* اصغر محققیان، سید محمود فاضل و اکبر خراسانی به سمت کاخ جوانان رفتند و گروه دوم با راهنمایی کاک رحیم احمدی و داریوش چاپاری، همراه صیادشیرازی به طرف دیدگاه حرکت کرد. مقداری جلو می‌آمدند، کنار جاده پناه می‌گرفتند و بعد دوباره پیش می‌رفتند. به این ترتیب به دیدگاه رسیدند و آنجا مستقر شدند. در اولین اقدام با تلاشی شبانه‌روزی دورتادور دیدگاه را سنگربندی کردند، سنگرها با فاصله پنج، شش متر از هم حفر می‌شد. بعد جعبه‌های خالی مهمات و گونی‌های پر از خاک را دور آن می‌چیدند و هر سه نفر داخل یک سنگر می‌رفتند. بدون وقفه به طرفشان تیراندازی می‌شد و آن‌ها مقاومت می‌کردند؛ روی دیدگاه نمی‌شد ایستاده و یا حتی نشسته تیراندازی کرد و نیروها مجبور بودند

* علی ستوده پورحسن یکم مرداد ۱۳۳۴ در اصفهان متولد شد. تحصیلاتش را تا پایان دوره متوسطه در رشته علوم و فنون نظامی ادامه داد. با پیروزی انقلاب وارد کمیته دفاع شهری و بعد از آن سپاه شد. با شروع غائله کردستان داوطلبانه به آن منطقه اعزام شد و بعد از آن مدتی مسئولیت موتوری غرب را به عهده گرفت. با شروع جنگ در جبهه حضور یافت و بیست و سوم تیرماه ۱۳۶۱ با سمت فرمانده گروهان لشکر ۱۴ امام حسین (علیه السلام) در شلمچه به شهادت رسید.

در سنگرهایی که دورتادور ارتفاع ایجاد شده بود به صورت درازکش تیراندازی کنند. از سه نفری که در سنگر بودند، یک نفر خشاب پر می‌کرد و دو نفر دیگر مشغول تیراندازی می‌شدند؛ اگر تیراندازی نمی‌کردند، نیروهای ضدانقلاب از تپه بالا می‌آمدند. تأمین مهمات برای سنگرها، کاری سخت و دشوار بود و کسی که این کار را انجام می‌داد باید به صورت خمیده، صندوق مهمات به آن سنگینی را حمل می‌کرد و فشنگ‌هایش را بین سنگرها تقسیم می‌کرد. از پشت تپه راهی وجود داشت که با پیچ‌وتاب به جاده می‌رسید. این مسیر در دید و تیررس دشمن نبود و نیروها از آنجا رفت‌وآمد می‌کردند. هیچ‌کس نمی‌توانست از تپه، آن طرف‌تر برود. نیروهای کومله و دمکرات تا نزدیک ساختمان رادیوتلوویزیون پیش آمده و قصد داشتند، آنجا را هم اشغال کنند.^{۱۶۷} یوسف امیرخانیان که با گروه صیاد شیرازی به طرف دیدگاه حرکت کرده است، درباره پیشروی‌شان به طرف شهر و در اختیار گرفتن دیدگاه می‌گوید:

«صیاد[شیرازی] یک تفنگ ۱۰۶ م.م که از ارتشی‌ها جا مانده بود را آخر ستون راه انداخت. در بین راه درگیر شدیم و چند نفری از بچه‌ها شهید و مجروح شدند، همین در روحیه بعضی‌ها اثر گذاشت و باعث شد، بین درخت‌ها پخش شوند. به آقای لقمان[رستگاری] مأموریت داده شد تا آن‌ها را جمع کند. وقتی روی دیدگاه رسیدیم، درگیری فروکش کرده بود. نیروهای ضدانقلاب وقتی دیده بودند ما داریم می‌آییم، اطراف دیدگاه را تخلیه کرده و در ساختمان قرمز [دانشسرا] و خانه‌های اطراف آن مستقر شده بودند.

ضدانقلاب خیابان‌ها را با سنگرهایی بسیار مستحکم، سنگربندی کرده بود؛ چهار ردیف سنگر به ارتفاع یک متر و بیست سانت در ۵۰۰ متری دیدگاه بود که وسطش را به اندازه عبور یک خودرو باز گذاشته بودند. سنگر بعدی را هم در محلی قرار داده بودند تا ماشین یا تانک هنگام گذشتن از این معبر به پهلو پیچد و آن‌ها به راحتی آن را هدف بگیرند. پشت سر این سنگرها هم سنگرهایی خیلی محکم بود که حتی با توپ ۱۰۶ هم نمی‌شد آن‌ها را زد؛ سنگرهایی که با قلوه‌سنگ‌های بزرگی به ابعاد ۴۰*۳۰ درست شده بودند. با وسایلی مثل سنگ، تیر برق، تنه درخت و... هم مانع ایجاد کرده بودند. شب را در دیدگاه به صبح

حبیب‌الله جمشیدیان یکی از نیروهای گروه نجف‌آبادی‌ها نحوه پیشروی در جاده از فرودگاه به طرف دیدگاه را این‌گونه روایت می‌کند:

«غروب روز سوم حضورمان در فرودگاه بود که اکبر کامرانی بچه‌ها را جمع کرد و گفت: به نظرم ما باید اینجا از گرسنگی بمیریم، حالا می‌خواهید با خفت بمیرید یا با عزت؟ گفتیم: معلوم است می‌خواهیم با عزت بمیریم. گفت: امشب باید از اینجا بیرون برویم. آفتاب غروب کرد، صدای اذان که بلند شد وضو گرفتیم، نماز خواندیم و راه افتادیم. از در فرودگاه بیرون آمدیم و آرام‌آرام از دو سمت جاده شروع به حرکت کردیم. کل شب را حرکت کردیم، هوا که رو به روشنائی رفت، سنگر گرفتیم. اینجا بود که حسن یوسفان* جلوی یکی از کردها به نام کاک رحمان را گرفت و گفت: ما گرسنه‌ایم. آن بنده خدا هم رفت و یک بغل نان آورد. نفری یک لقمه نان گیرمان آمد. سیر نشدیم؛ اما برای ته‌بندی بد نبود. همین‌طور که با سرنیزه زمین را برای سنگر می‌کنندیم اگر به ریشه‌های خوراکی گیاهان هم برخورد می‌کردیم، می‌خوردیم. روز را در سنگرهایمان ماندیم تا شب شد، با تاریکی هوا دوباره راه افتادیم.

اولین جایی که پاکسازی کردیم ساختمان پیشاهنگی سنندج بود. ضدانقلاب از آنجا عقب‌نشینی کرد و ما وارد ساختمان شدیم. صبح روز بعد از پیشاهنگی بیرون زدیم و به حرکتمان ادامه دادیم. قبل از غروب آفتاب به تپه‌ای رسیدیم که روی آن ساختمانی بود؛ روی تابلوی ورودی ساختمان نوشته بود، کافه‌تريا دیدگاه. آنجا یک سالن بزرگ بود. یک استخر خیلی بزرگ هم وسط حیاطش بود که خودش سنگر محسوب می‌شد. سریع کنار جدول‌های دور باغچه‌های اطراف سنگر کن‌دیم و مستقر شدیم. روبه‌روی ما یک تپه وجود داشت که می‌گفتند ساختمان رادیوتلوویزیون پشت آنجاست. یک پل هوایی تپه دیدگاه را به آنجا وصل می‌کرد، ما باید حواسمان به این پل هوایی باشد. پایین تپه دره بود که رودخانه‌ای هم از آن عبور می‌کرد. دره و رودخانه تا بیمارستان توحید ادامه داشت. کف دره ساختمان دانشسرای دخترانه[ساختمان قرمز] بود،

*. سردار شهید حسنعلی یوسفیان فرزند محمد (۴ آذر ۱۳۳۱-۱۶ آبان ۱۳۶۱) حین عملیات محرم در دهلران به شهادت رسید.

شب‌ها از آنجا به طرف ما تیراندازی می‌شد. بعد از آن رودخانه بود. یک طرف‌ها هم جاده سندج - کامیاران و ساختمان رادیوتلوویزیون بود. پشت سرمان هم ساختمان‌های سازمانی بلند هفت، هشت طبقه‌ای بود که در اختیار ضدانقلاب بود و از آنجا هم به طرف ما تیراندازی می‌شد. صبح زود بچه‌ها از روی پل به طرف رادیوتلوویزیون رفتند و آنجا را هم آزاد کردند. ساختمان رادیوتلوویزیون سندج زمین چمن‌مانندی داشت که نیروهای ضدانقلاب پشت آن مخفی می‌شدند و به سمت ما آر.پی.جی و نارنجک تفنگی شلیک می‌کردند که بلافاصله تیراندازی از آن نقطه هم متوقف شد.^{۱۶۹}

محمد پورمعمار که بی سیم چی فرمانده نیروهای اصفهانی شده بود، حرکت به طرف دیدگاه را این‌گونه روایت می‌کند:

«دیدگاه تنها جایی بود که با پادگان ارتباط داشت و نیروهایی که به سندج اعزام می‌شدند از فرودگاه به دیدگاه می‌آمدند و بعد از آنجا به محل مأموریتشان اعزام می‌شدند. قبل از این‌که ما وارد دیدگاه بشویم آنجا توسط احمد اسلیمی و تعدادی از دوستانشان که از پادگان ولیعصر آمده بودند، اداره می‌شد. وقتی ما مستقر شدیم فرماندهی سپاه آقای ابوشریف حکم مسئولیت و فرماندهی سپاه کردستان را به آقا رحیم داد و معارفه‌ای بین آقا رحیم و آقای بروجردی انجام شد؛ البته آن‌ها از قبل به واسطه مبارزات چریکی قبل از انقلاب، هم دیگر را می‌شناختند. پس از گرفتن حکم، دیدگاه تحت مسئولیت آقا رحیم و نیروهای اصفهان قرار گرفت. صیاد با هلی‌کوپتر به پادگان رفت؛ ولی سیدحسام هاشمی دیدگاه ماند، البته ما با بی سیم با صیاد شیرازی و پادگان ارتباط داشتیم. سیدحسام با ارتش ارتباط داشت و ما هم با سپاه. در این مدت اکثر نیروهایی که اعزام می‌شدند و به دیدگاه می‌آمدند، اصفهانی بودند. آقا رحیم مسئولیت افراد را مشخص کرد. من هم شدم مسئول بی سیم و پیش ایشان ماندگار شدم. چون شهر در محاصره بود، ترددی انجام نمی‌شد؛ یعنی به محض این‌که می‌آمدی داخل خیابان، می‌زدند، ما هم مجبور بودیم همان‌جا بمانیم. هر چند ضدانقلاب مرتب دیدگاه را می‌زد. تپه‌ای روبروی دیدگاه بود که دست ضدانقلاب بود، از آنجا ما را می‌زدند. موقعی که صیاد شیرازی آمده بود دیدگاه، با توپخانه هماهنگی کرد، دو قبضه توپ آوردند

فرودگاه. صیاد اول با هلی کوپتر رفت منطقه را شناسایی کرد، بعد هماهنگی های لازم را انجام داد، ارتباطات را برقرار کرد و ارتباط با ما برقرار شد. ایشان از دیدگاه مختصات می داد، توپخانه هم می زد. بعدازآن بود که یک مقدار از حجم آتش دشمن کم شد.»^{۱۷۰}

سید حسام هاشمی، درباره نحوه انتقال توپ ها از پادگان به فرودگاه می گوید:

«به علت نداشتن تور و قلاب اسلینگ هلی کوپتر، قبضه ها را با زحمت زیادی به داخل هلی کوپتر شینوک سوار و به همراه یک فروند هلی کوپتر ۲۱۴ به سوی فرودگاه حرکت کردیم. آن روز وضعیت خاصی داشتیم. در پادگان هیچ کس حاضر نبود مسئولیت تیراندازی با توپ را بپذیرد. این بود که جناب سرگرد شیرازی فرمودند: من نماینده رئیس جمهوری هستم و شخصاً مسئولیت تیراندازی را قبول می کنم. فقط خدمه توپ را به ما بدهید. بقیه کارها از دیده بانی، هدایت آتش و روانه کردن را من و سروان هاشمی انجام خواهیم داد. وقتی قبضه های توپ را در فرودگاه پیاده نمودیم جناب سرگرد شیرازی فرمودند: حسام، شما توپ ها را در سمت عمومی شمال غربی روانه کنید و من به دیدگاه می روم و مختصات چند نقطه را خارج از شهر، ابتدای جاده سقز به سنندج و ابتدای ورودی جاده حسن آباد به شما خواهد داد و این نقاط را ثبت تیر می کنیم. ایشان آن زمان با این کارشان چند هدف را تعقیب می کردند: اولاً می خواستند به گروه ها بفهمانند که از این لحظه با چه کسانی طرف هستند. ما اگر بخواهیم قادریم با توپخانه شدیدترین ضربه را به شما بزنیم. ثانیاً تیر روی جاده های ورودی به شهر این معنی را داشت که دیگر از این لحظه رفت و آمد و یا تقویتشان از طریق جاده های سقز و صلوات آباد و بقیه راه ها با مشکل مواجه خواهد بود و در تیررس ما قرار دارند.

صیاد ابتدا مدخل جاده سقز را ثبت تیر کرد. وقتی تمام شد آورد روی پمپ بنزین. در همان نزدیکی جاده سقز. هیچ کس جرئت نمی کرد، تیراندازی کند. اولین توپ را خودم روی پمپ بنزین شلیک کردم. بعدازآن خدمه های توپ آمدند پای قبضه؛ یعنی اولین چشم زخمی که گرفتیم این بود. پمپ بنزین که آتش گرفت خیلی از آن ها (ضدانقلاب) را به وحشت انداخت.^{۱۷۱}

صیاد شیرازی در این باره در خاطراتش می نویسد:

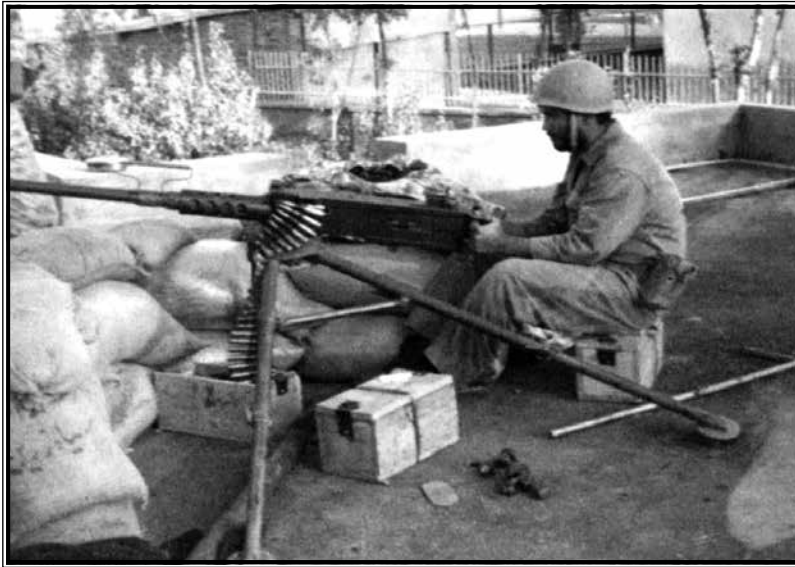
«این‌ها در فشار بودند و ضدانقلاب هم دائم کار می‌کرد تا به شهر مسلط شود. هماهنگ کردیم و اجازه شرعی گرفتیم که می‌شود با خپاره و توپخانه هر جا را که سنگر هست، زد. دیدگاهمان را گذاشتیم توی همان دیدگاه محل که پارک زیبایی است. رفتیم و دیده‌بانی مان را برقرار کردیم. سنگرهای آن‌ها را که خوب شناختیم، شروع کردیم به ریختن گلوله بر سر آن‌ها.»^{۱۷۲}

یوسف امیرخانیان درباره اثر بخشی شلیک‌های صیاد شیرازی در کم شدن حجم آتش ضدانقلاب روی دیدگاه می‌گوید:

دیدگاه حوض بزرگی در ابعاد ۳*۴ متری داشت. صیاد توپ ۱۰۶ را وسط آن حوض گذاشت و فقط وقتی می‌خواست، شلیک کند و آن را بیرون می‌آورد. بعد از دومین شلیک صیاد، قناسه‌ها از کار افتاد. آقای کریمی یک شلوار کُردی پیدا کرده و پوشیده بود؛ خودش را به شکل کُردها در آورده بود و می‌رفت پایین تپه و محل‌های تیراندازی را شناسایی می‌کرد و به صیاد گزارش می‌داد. در واقع ما در دیدگاه محصور شده بودیم و امکان پیشروی نداشتیم. چند باری به طرفه تپه یورش آوردند، ولی وقتی شلیک می‌کردیم، بدون کم‌ترین مقاومتی برمی‌گشتند.»^{۱۷۳}

محمود باباشاهی (حر) یکی از نفراتی که در حرکت از فرودگاه با گروه اول به طرف کاخ جوانان حرکت کرده بود، درباره بازپس‌گیری کاخ جوانان می‌گوید:

«با آتش و حرکت به سمت کاخ جوانان رفتیم؛ آنجا یک ساختمان بود با تعداد زیادی اتاق. داخل اتاق‌ها یخچال و داخل یخچال‌ها پراز خوراکی بود، حتی مشروب هم بود که بچه‌ها شیشه‌های مشروب را بیرون آوردند و شکستند. با هم قرار گذاشتیم که آنجا را به عنوان مرکز، تثبیت کنیم. برای همین، چهار روز آنجا مستقر بودیم. بعد همه دور هم نشستیم و برای ادامه کار صحبت کردیم. این‌طور نبود که فقط فرماندهان پشت درهای بسته جلسه بگذرانند و تصمیم بگیرند. هدفان بیمارستان، تپه الله اکبر و باشگاه افسران بود. صیاد گفت: من درخواست می‌کنم ۱۵-۱۰ تا توپ ۱۰۵ م.م بیاورند و از اینجا به بعد بزنیم و برویم جلو. این طوری می‌توانیم مرحله به مرحله پیش برویم؛ اما بچه‌های سپاه با این طرح مخالف بودند. می‌گفتند نمی‌شود این کار را بکنیم چون هنوز مردم داخل شهر هستند. به این ترتیب طرح صیاد رد شد.»^{۱۷۴}



عادل بابازاده یکی از نیروهای اصفهانی مستقر روی بام کاخ جوانان پشت کالیبر ۵۰ اردیبهشت ماه ۱۳۵۹

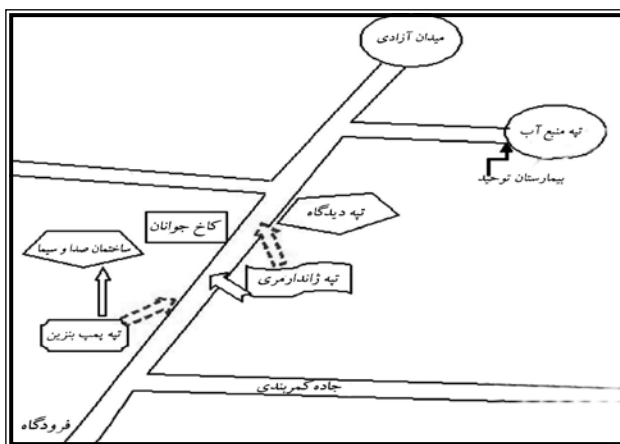
با استقرار مؤفق نیروها در دیدگاه، سایر رزمندگان به تدریج از فرودگاه به دیدگاه منتقل شدند. قدرت الله میرزایی، جزء نیروهایی بود که بعداً و برای حمایت از نیروهای مستقر در دیدگاه به آنجا فراخوانده شدند، او در این باره می‌گوید:

«چند روزی در محل فرودگاه مستقر بودیم تا برنامه عملیات آزادسازی شهر آماده شود. یک روز عصر پاسداران از محلی به نام دیدگاه که در ورودی شهر سنج و روی تپه‌ای بلند واقع شده بود، آمدند و گفتند: ما با کمبود نیرو مواجه هستیم. با چند نفر از نیروها به کمک آن‌ها رفتیم و روی تپه دیدگاه مستقر شدیم. شب‌ها مشکلی نداشتیم، ولی تمام روز رادارکش روی زمین خوابیده بودیم و اگر سر از زمین بلند می‌کردیم، توسط تک‌تیراندازی‌های ضدانقلاب از تپه‌های اطراف هدف قرار می‌گرفتیم. پشت قفل زانوی جعفری راهین‌طور که کنار من خوابیده بود با تیر زدند.

یک روز صبح از روی دیدگاه مشاهده کردیم که یک نفر با لباس گُردی در چند نقطه آتش روشن کرده و دود غلیظ به آسمان بلند شده است. خوب که دقت کردیم متوجه شدیم، یک پیرمرد است. با خودمان گفتیم: او یا کشاورز و یا دامدار است، برای همین به طرفش تیراندازی نکردیم؛ اما وقتی از دید ما محو شد،

ضدانقلاب دیدگاه و سنگرهای مان را به شدت زیر آتش گرفت. آن‌ها آن قدر دقیق تیراندازی می‌کردند که یکی از تیرهایشان آخرین برد خود را طی کرده و در فاصله سی سانتی‌متری صورت من به زمین افتاد. چند روزی در دیدگاه ماندیم تا این‌که دستور آمد که به فرودگاه برگردید.^{۱۷۵}

نیروها با در اختیار گرفتن دیدگاه، کاخ جوانان و تپه رادیوتلوویزیون جای پای محکمی برای خودشان ایجاد کردند. از آن به بعد دیدگاه به عنوان مقر عمده نیروها و سلاح‌های سنگین مثل خمپاره ۱۲۰، تفنگ ۱۰۶، دوربین و سایر سلاح‌های اصلی آنها شد، حتی یک انبار مهمات آنجا ایجاد شد.^{۱۷۶}



نمایی از مسیر حرکت نیروها از سمت فرودگاه به طرف دیدگاه



نمایی از تپه و ساختمان رادیوتلوویزیون سندج - سال ۱۳۵۹

اداره خاک‌شناسی قرارگاه فرماندهی صفوی

در حرکت بعدی سیدرحیم صفوی، برادرش سیدمیثم را به عنوان فرمانده در فرودگاه گذاشت و خودش یک دستگاه جیب آهوی آبی مجهز به بی سیم قوی که بتواند از طریق آن با اصفهان ارتباط برقرار کند در اختیار گرفت و در ساختمان اداره خاک‌شناسی مستقر شد. بعد از آن شروع به سازماندهی نیروهایش کرد.^{۱۷۷} او در این باره در نقل خاطراتش می‌گوید:

«مهم‌ترین کار و شاید یکی از کارهای اساسی که ما کردیم، راه‌اندازی بی سیم بُرد بلند بود. یک نفر از مخبرات تهران آمد و برای ما دکل بی سیم را که حدوداً بیست متر ارتفاع داشت، برپا کرد. من مقرر فرماندهی خودم را داخل ساختمانی که مربوط به مکانیک خاک که ساختمان مستحکمی بود، بردم. آنجا نزدیک فرودگاه بود و می‌توانستیم برایش تأمین برقرار کنیم؛ یعنی ضدانقلاب نمی‌توانست بیاید آن را منفجر بکند. چون دشمن آنجا بود و حمله می‌کرد. ما توانستیم ارتباط مخبراتی بی سیم بُرد بلند را با ستاد مرکزی سپاه تهران و با اصفهان برقرار کنیم. چون تلفن آنجا نبود و ارتباط تلفنی قطع شده بود. دکل‌های ماکروویو را از بین برده بودند. این ارتباط خیلی برای ما کارساز بود. ما از فرودگاه سنندج با سپاه استان اصفهان، با آقای سالک و آقای مهندس حبیب خلیفه‌سلطانی که مسئول آموزش سپاه بود و تهران مرتب با بی سیم بُرد بلند ارتباط داشتیم. نیروها را در یک سری ساختمان‌های ادارات که بیرون از شهر بودند، مستقر کردم. منتها این نیروها علاوه بر استقرار، بایستی از خودشان حفاظت می‌کردند، چون ضدانقلاب حمله می‌کرد. همچنین باید شروع به شناسایی می‌کردند که محیط اطرافشان را بشناسند و دیگر این که باید خودشان را تدارک می‌کردند.»^{۱۷۸}

رسول یاحی اداره خاک‌شناسی را این‌گونه توصیف می‌کند:

«خاک‌شناسی یک ساختمان با هفت یا هشت اتاق بسیار تمیز بود. ما مقرر فرماندهی شرق سنندج را داخل خاک‌شناسی گذاشتیم. آقا رحیم صفوی، بنده و یک سری دیگر از دوستان بودند. جلساتی که در ترمینال فرودگاه بود، آنجا که حالا ستاد فرماندهی برگزار می‌شد. ما در خاک‌شناسی مستقر بودیم تا این‌که عملیات پاکسازی شهر سنندج انجام گرفت. طراحی عملیات در قسمت شرق، در همین ساختمان خاک‌شناسی بود. بیشترین نیروی ما هم که نیروی مردمی بود در همین محور خاک‌شناسی و فرودگاه بودند؛ تعدادی با هلی‌کوپتر و هواپیما، تعدادی هم از راه زمین و از طریق گردنه صلوات آباد می‌آمدند.»^{۱۷۹}



احمد اسلیمی فرمانده اصفهانی‌گ‌ردان اعزامی از تهران، نفر پشت فرمان آماده برای پیشروی در شهر، مقابل اداره خاکشناسی سنج - اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۹

اعزام شهرضایی‌ها به تپه سنگ سیاه

صفوی، شهرضایی‌ها را که بیست‌وهفت، هشت نفری می‌شدند روی تپه سنگ‌سیاه که نزدیک فرودگاه بود، فرستاد؛ سنگ‌سیاه نقطه حساس و مهمی بود که به گفته آقا رحیم حکم کوه‌أحد را برای آنها داشت. بچه‌های شهرضا باید روی تپه و داخل ساختمان نیمه‌کاره‌ای که قبل از انقلاب قرار بود کاخ جوانان بشود، مستقر شوند و اجازه ندهند به دست ضدانقلاب بیفتد؛ چون این نقطه موقعیت استراتژیکی داشت و به فرودگاه و شهر مسلط بود. به این ترتیب سنگ‌سیاه هم به مقرهای سپاه اضافه شد. شهرضایی‌ها تا آزادسازی شهر روی این تپه بودند. جاده‌ای تا سر تپه کشیده شده بود. برای همین نیروهای شهرضا با یک ماشین به تپه سنگ‌سیاه منتقل شدند. سطح تپه به اندازه ۵۰۰ متر صاف شده بود. ساختمان نیم‌کاره‌ای هم آنجا بود که در و پنجره نداشت. اولین کاری که آنها باید می‌کردند، پوشاندن در و پنجره‌ها بود. با این که بهار بود، اما هوا در کردستان بسیار سرد بود. حتی هنوز برف می‌بارید و وقتی نیروها بالای سنگ‌سیاه رسیدند، تپه پوشیده از برف بود. آنها سعی کردند چارچوب پنجره‌های بدون شیشه را به هر وسیله‌ای که دم‌دستان بود، بپوشانند. یکی، دو ساعت بعد از آمدنشان، تقریباً ساختمان برای استقرارشان آماده بود. چیز زیادی برای خوردن نداشتند. تنها دارایی‌شان، نان

خشک‌هایی بود که از اصفهان با خودشان آورده بودند. نصف گونی آرد و مقداری چای و قند و کتری و قوری هم از داخل ساختمان پیدا کردند. این‌ها متعلق به نگهبان ساختمان بود که فرار کرده بود. بعد از یک هفته که خوراکشان نان خشک و آب بود، برایشان غذای گرم آوردند. بوی برنج و قورمه سبزی همه را خوشحال کرد.

روزها مشکل چندانی نداشتند، اما شب‌ها، صدای آوازه‌خوان‌های دمکرات بلند می‌شد. تعدادی از دختران حزب، کف زنان از تپه بالا می‌آمدند. یک نفرشان بلندگوی دستی داشت. آواز می‌خواند و بقیه هم همراهی‌اش می‌کردند. هر از چند گاهی هم تیراندازی‌های پراکنده‌ای می‌کردند تا نیروهای داخل مقر را مجبور به تیراندازی کنند. بعد از آن صدای لیدرهایشان بلند می‌شد. قصدشان شستشوی مغزی رزمندگان بود. هوا که روشن می‌شد به سرعت از تپه سرازیر می‌شدند پایین. این برنامه هر شبشان بود.^{۱۸۰} نبی‌الله بهرامی، فرمانده نیروهای شهرضایی در سنگ سیاه درباره وضعیت نیروها روی تپه می‌گوید:

«به ما شهرضایی‌ها مأموریت دادند روی تپه‌ای به نام سنگ سیاه که پنج، شش کیلومتر با فرودگاه فاصله داشت، مستقر شویم. این محل از نظر نظامی بسیار حائز اهمیت بود، چون در صورت اشغال آن به وسیله گروهک‌های ضدانقلاب ارتباط چند مقر دیگر سپاه و ارتش با هم قطع می‌شد و شهر در خطر سقوط کامل قرار می‌گرفت. ما ۳۰ نفر بودیم که از روز سوم ورودمان به فرودگاه سنندج تا ۲۵ روز بعد، داخل ساختمان نیمه‌کاره‌ای روی این تپه بودیم. غیر از ما که از شهرضا بودیم، تعدادی هم از اصفهان روی این تپه بودند؛ جمال محمدی، سیدجواد طباطبایی (بعدها شهید شد)، آقای کریمیان (شهید شد)، آقای کیانی (شهید شد)، آقای صادق‌زاده (بعد شهید شد)، آقای ماست‌بندزاده که بی‌سیم‌چی‌مان بود، حسن حمزه‌علی، حشمت مرادی، حمیدرضا مجیدی افرادی هستند که من آن‌ها را در مقر روی تپه به خاطر دارم.

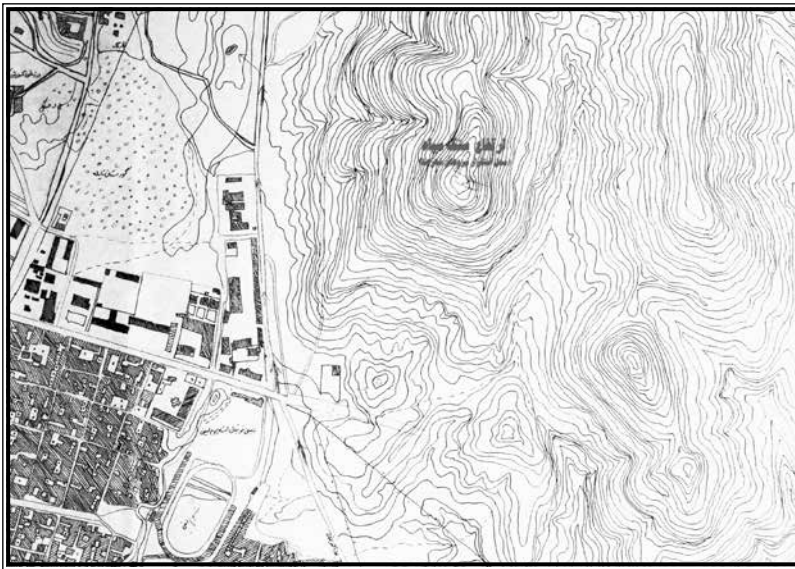
نیروها را تقسیم کردیم؛ یک طرف تپه دست دو تا سید[شهیدان سیدابراهیم و سیدابوالقاسم میرکاظمی] بود. طرف دیگر هم دست جمال محمدی و سیدجمال طباطبائی معروف به جمال سیدتقی، بود. شب‌ها با ضدانقلاب درگیری داشتیم، ولی روزها را استراحت می‌کردیم. آقا رحیم به ما گفت به خاطر شناختی که از توانایی‌تان دارم، شما را روی این تپه می‌فرستم. این تپه برای ما حکم کوه اُحد را

دارد و شما به هیچ عنوان و تحت هیچ شرایطی نباید از روی آن پایین بیایید. ما هم به عهدمان وفا کردیم. حتی برای وضو هم از ساختمان خارج نمی شدیم. همان جا وضو می گرفتیم و نماز می خواندیم. یک روز ظهر صمصامی آستین هایش را بالا زده و بدون این که به کسی بگوید برای وضو از ساختمان بیرون رفته بود، هنوز چند قدمی از ساختمان دور نشده بود که تیر خورد و پایش زخمی شد. بچه ها به هر شکلی که بود او را به داخل ساختمان کشیدند و با بی سیم خبر زخمی شدنش را دادند؛ سه روز با همان وضعیت آنجا بود تا ماشین بیاید و او را ببرد.

داخل ساختمان نصف گونی آرد پیدا کردیم. جمال محمدی گفت: من نان پختن بلدم. داخل ظرفی که از همان جا پیدا کردیم خمیر درست می کرد. از فلز داخل صندوق مهمات ژ. ۳ هم به عنوان تنور برای پخت نان استفاده می کرد. روزها کار خاصی نداشتیم؛ از ساعت ۶ بعد از ظهر ضدانقلاب با استفاده از تاریکی هوا از تپه بالا می آمد و از پشت بلندگوی دستی، تهدیدمان می کردند. تطمیعمان می کردند. آواز برایمان می خواندند، می گفتند: بیایید پایین. ما منتظران هستیم. به شما پول می دهیم تا صبح کارشان همین بود؛ اما ما حتی یک تیر هم شلیک نمی کردیم، چون این نقشه آن ها بود که ما تیراندازی کنیم مهماتمان تمام شود و آن ها به راحتی مقرر ما را اشغال کنند. به بچه ها گفته بودم هر کس حتی اگر یک تیر هم شلیک کرد باید فردا صبح یک جنازه یا رد خون تحویل بدهد. برای همین کسی شلیک نمی کرد، ولی تا صبح آماده بودیم و خواب به چشممان نمی آمد. اسماعیل خوشکام که ما صدایش می زدیم خوشکام گله، سواد نداشت. خیلی دوست داشت خواندن و نوشتن را یاد بگیرد، بیشتر برای این که بتواند از روی قرآن بخواند. روزها که بیکار بودیم حروف الفبا را به او درس می دادیم؛ چند تکه پاکت سیمان و چند تا زغال هم شده بود مداد و کاغذمان.

بیست و هفت، هشت روزی از استقرارمان روی تپه می گذشت که صدای پرواز هلی کوپتری را بالای سرمان احساس کردیم. با چشم مسیرش را دنبال کردیم، روی شهر که رسید برکه هایی را پایین ریخت. کنجکاو شدیم که این ها چی بود هلی کوپتر ریخت. به اسماعیل گفتیم ما تو را پوشش می دهیم، برو بیرون یکی از این برکه ها را

بی‌پاور. اسماعیل در دامنه تپه چندتایی از کاغذها را پیدا کرد؛ اما عجله‌ای برای بالا آمدن نداشت. ایستاده بود و روی کاغذ را نگاه می‌کرد. می‌خواست آن را بخواند. بعضی از کلماتش را می‌توانست بخواند؛ اما همه را نه. در این مدت ما با بی‌سیم پی.آر.سی با فرماندهی ارتباط داشتیم. چند باری هم فرماندهانمان برای سرکشی آمدند؛ مثلاً یک‌بار آقا محسن [صفوی] و آقای جوادی که به قصد سرکشی به نیروها و ملاقات با حاج ابراهیم همت به منطقه آمده بودند، سری هم به ما زدند و یکی، دو ساعتی پیش ما بودند. آقا رحیم هم یکی، دو باری برای سرکشی آمد. آقای یاحی هم یک‌بار به تپه آمد.^{۱۸۱}



موقعیت تپه سنگ سیاه سنندج، محل استقرار نیروهای اعزامی از شهرضا
شهرضایی‌ها تا زمان آزادسازی شهر داخل ساختمان نیمه‌کاره‌ای روی این ارتفاع مستقر بودند.

اعزام نیروهای گلپایگان و مبارکه به پادگان

نیروهای مبارکه و گلپایگان هم همراه تعدادی از پاسداران اعزامی از تهران با یک بالگرد شینوک از فرودگاه به پادگان منتقل شدند. مبارکه‌ای‌ها [شهید] مرتضی فخری، یوسف قاسمی، [شهید] اکبر شفیعی، اسماعیل رضایی، قاسم رجبی، [شهید] اکبر بخشیان، [شهید] مصطفی کرمی، [شهید] پرویز کریمی و مصطفی طلاکوب بودند.^{۱۸۲} گلپایگانی‌ها هم ده نفر

بودند؛ [شهید] محسن نم‌نبات و [شهید] قدیرعلی (مصطفی) سلطانی مسئولیت این گروه را به عهده داشتند؛ آن‌ها باید به فرماندهی محمد بروجردی وارد عملیات می‌شدند.^{۱۸۳} مصطفی سلطانی، پاسدار کاراته‌کار، بسیار دوست داشتنی و خنده‌رویی بود که از همان لحظه اول اعزام نظر فرماندهان و دیگر نیروها را به خود جلب کرده بود.^{۱۸۴} و همین باعث شد، فرماندهی یک دسته از نیروها به عهده او گذاشته شود.^{۱۸۵} بروجردی، در تلگرافی به فرمانده نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی، شروع عملیات با اعزام نیروهای اصفهانی را چنین گزارش می‌دهد:

«حدود ۲۰۰۰ نفر نیروی مقاوم وجود دارد. مصمم هستیم حکومت کمونیستی را برقرار کنند. در داخل ارتش افراد خائن وجود دارد و به دشمن کمک می‌دهند و بعضی از نظر روحی ضعیف هستند و ایمان ندارند و اگر مقاومت عده‌ای از کادرهای آن نبود شهر سقوط می‌کرد. متأسفانه پاسداران اعزامی نسبت به گسترش عملیات بسیار کم هستند. ولی به خواست خدا با اعزام برادران اصفهانی ما عملیات را شروع می‌کنیم، ولی اگر نیروی پشتیبانی نرسد و این افراد شکست بخورند شاید دیگر نتوان این شکست را جبران کرد. پس اگر مسئله قابل درک است فوری فوری از بچه‌های تهران، اصفهان و مشهد نیرو اعزام کنید.»^{۱۸۶}

اکبر زارعان درباره نیروهای اصفهانی که از فرودگاه به پادگان منتقل شدند، می‌گوید:

«یک [هلی‌کوپتر] شینوک به فرودگاه آمد. گفتند: هر کس می‌خواهد بیاید سوار شود. [شهید] محمد داوری و عده‌ای از بچه‌ها سوار شدند. من هم می‌خواستم سوار شوم که آقا محمد [داوری] گفت: تو آموزش ندیده‌ای، نیا. من هم برگشتم. آقا محمد خودش سربازی رفته بود.»^{۱۸۷}

عباس چالاکی، یکی از گلپایگانی‌هایی که به پادگان رفته است، در این باره می‌گوید:

«ما چهل نفر بودیم که با شینوک به پادگان رفتیم، هلی‌کوپتر دور شهر دور زد تا نشست، حتی تا اینجا ما هنوز توجیه نشده‌ایم که شهر دست چه کسی و چطوری است؟ همین‌که در محوطه پادگان نشستیم، گلوله‌ای به هلی‌کوپتر کبرا خورد و دود از آن بلند شد. هیچ‌کس ما را در پد هلی‌کوپتر پادگان تحویل نگرفت. احساس کردیم بی‌صاحب هستیم. خدایا چه کسی رئیس و مسئول ماست! تا این که بالآخره خودمان وسایل آسایش را فراهم کردیم. دو روز از حضورمان در پادگان می‌گذشت؛ در این مدت ارتشی‌ها می‌گفتند برای تک آماده باشید،

آماده می‌شدیم؛ اما بعد می‌گفتند لغو شد. بچه‌ها گفتند توطئه ارتشی‌های گردست که اینجا پاسدارها را بکشند. بین‌مان چو افتاد که توطئه است؛ چون تا اینجا ما هنوز بروجردی را ندیده بودیم.»^{۱۸۸}

مصطفی طلاکوب یکی از نیروهای مبارکه‌ای همراه گروه، در مورد این نقل و انتقال می‌گوید:

«از فرودگاه سنندج تا پادگان با هلی‌کوپتر شاید ۵ دقیقه راه باشد، وقتی می‌خواستند ما را از فرودگاه به پادگان منتقل کنند یک شینوک زودتر از ما بلند شد که هدف قرار گرفت، برای همین شینوکی که می‌خواست ما را ببرد یک ساعتی در آسمان می‌چرخید. با خودمان گفتیم مگر این شهر چه قدر بزرگ است که ما برای رفتن به پادگان یک ساعت است در راه هستیم، ما را کجا می‌برد؟ هلی‌کوپتر خیلی اوج گرفته بود. وقتی داخل پادگان نشست تمام پدافندهایی که داخل پادگان بودند، خانه‌های اطراف پادگان را که در اختیار ضدانقلاب بود و از آنجا بچه‌ها را می‌زدند، زیر آتش گرفت.

وقتی وارد پادگان شدیم، ما را به خط کردند و یک آسایشگاه در اختیارمان گذاشتند؛ آسایشگاهش مخروبه بود. گفتند امشب را اینجا اُتراق کنید. بچه‌ها هم با شور و شوق شروع به تمیزکاری کردند؛ آشغال‌ها را بیرون ریختند، پتوها را تکاندند، جارو زدند و مرتب کردند. شهید [محسن] نمنبات* که مسئول دسته ما بود آب پاشی می‌کرد. شهید قدیر علی (مصطفی) سلطانی** هم که فرمانده گروهان بود، جای همه را مشخص کرد و بعد رفت غذا آورد، آن شب غذایشان پلو عدس بود؛ غذا را خوردیم و خوابیدیم.»^{۱۸۹}

*. شهید محسن نمنبات، در سال ۱۳۳۵ در اصفهان متولد شد. تحصیلاتش را در رشته علوم تجربی تا مقطع دیپلم ادامه داد. در سال ۱۳۵۸ به عضویت کادر رسمی سپاه در آمد و به دنبال غائله کردستان به سنندج رفت و در جریان آزادسازی شهر به شهادت رسید.

** قدیر علی فرزند محمد علی در اصفهان قدم به عرصه پهناور هستی نهاد. در همان اوان روحی لطیف و قلب رفیقش ماورای ظواهر سخت دنیوی قابل لمس بود. با چشم دل به حیات دنیوی می‌نگریست و با منطق ایمان وظایفش را به درستی در می‌یافت. عضو تشکیلات این ارگان انقلابی شد و در اولین دوره آموزش نظامی در پادگان ۱۵ خرداد حضور به هم رساند. سپس در تاریخ ۵۸/۵/۲۲ به کردستان اعزام و در آنجا چون از وضعیت جسمانی خوبی برخوردار بود به تهران رفت و جهت آموزش مربی‌گری انتخاب و در رشته‌های تاکتیک، اسلحه شناسی، دفاع شخصی و کاراته به آموزش جوانان غیور انقلابی پرداخت. پس از مدتی به آباده شیراز منتقل و مدت ۲ ماه مسئولیت فرماندهی عملیات آنجا را به عهده گرفت. وضع آنجا را سر و سامان بخشید و به اصفهان بازگشت و مشغول آموزش بسیجیان شد. سفرهایی هم به گلپایگان، دورود، بیرجند، جیرفت و سیستان و بلوچستان را از جمله افغانستان انجام داد و حتی در این منطقه با برادران افغانی تماس و به آموزش آنها در اصفهان مشغول شد. در جریان آزادسازی شهر سنندج قدیر علی همراه تعدادی از همزمانش در محاصره دشمن قرار گرفت و به شهادت رسید.



شهید قدیرعلی (مصطفی) سلطانی (نفر اول ایستاده از سمت چپ) فرمانده شجاع، جنگجو و جسور و در عین حال خنده‌رو و بسیار دوست داشتنی نیروهای اصفهانی اعزامی از فرودگاه سنج به پادگان توحید در کنار دیگر یاران شهیدش مانند سیدعلی میر (نفر سوم ایستاده از سمت چپ) و مهدی فرقانی (نفر چهارم ایستاده از سمت چپ)



شهید محسن نم‌نات در جمع نیروهای اعزامی به سنج - رژه نیروها قبل از اعزام - اصفهان ۱۳۵۹

سازمان دهی سایر نیروها

سید رحیم بقیه نیروهایش را در سه گروه دسته‌بندی کرد و از بین پاسدارانش، محمود باباشاهی، میثم صفوی و علی رضائیان را که مجرب‌تر بودند و روحیه عملیاتی داشتند، به عنوان مسئول گروه‌ها انتخاب کرد. محمود باباشاهی در این باره می‌گوید:

«در این سازمان دهی، گروهی به سمت باشگاه افسران می‌رفتند که فرمانده این گروه شهید علی رضائیان بود. هدف آن‌ها گرفتن باشگاه افسران و یال اسبی زیر باشگاه بود. من هم مسئول یک گروه ۵۰ نفر شدم که باید تنها با کلاش، آر.پی. جی و نارنجک از وسط خیابان حرکت می‌کرد و در مسیرش ساختمان قرمز و دانش سرا بود. هدف ما گرفتن ساختمان قرمز بود. دسته سوم هم دسته میثم صفوی برادر آقا رحیم بود که باید به سمت بیمارستان و تپه‌های الله اکبر می‌رفتند. پنجاه، شصت نفر از بچه‌ها هم به عنوان نیروی ذخیره در دیدگاه می‌ماندند.»^{۱۹۰}

در هم شکستن محاصره ساختمان رادیوتلویزیون

نیروهای حزب دمکرات، با سلاح سنگین به ساختمان رادیوتلویزیون حمله کردند. چهار نفر از نیروها شهید شدند. سنگرها و ساختمان رادیوتلویزیون هم خسارت زیادی دید؛ البته حمله دشمن بدون پاسخ نماند و در تیراندازی‌های متقابل نیروها، یکی از مسئولین حزب به نام جمال پیرزاده کشته و دو نفر دیگر زخمی شدند.^{۱۹۱} این درگیری، باعث از کار افتادن رادیوتلویزیون شد؛ اما ساختمان همچنان در دست نیروهای ارتش و پاسداران باقی ماند.^{۱۹۲}

مدافعان انقلاب اسلامی برای بیرون کشیدن رادیوتلویزیون از محاصره ضدانقلاب دست به کار شدند. رادیوتلویزیون وضعیت خوبی نداشت. تعدادی از نیروهای لشکر ۲۸ آنجا مستقر بودند. حال مجروحانشان وخیم و بقیه هم خسته و گرسنه بودند. توزیع مهمات و خواروبار از راه زمین برای هیچ کدام از مقرهای خودی امکان پذیر نبود؛ اما مشکل رادیوتلویزیون بیشتر از بقیه بود. چون کمک‌رسانی به آنها به خاطر کمین‌هایی که چریک‌های فدایی خلق و دمکرات‌ها آنجا چیده بودند، از راه هوا هم امکان پذیر نبود.^{۱۹۳} سیدیحیی (رحیم) صفوی در این باره در نقل خاطراتش می‌گوید:

«برای آزادسازی ساختمان رادیوتلویزیون که در ارتفاعات سندانج بود. عملیاتی انجام شد که موفقیت‌آمیز هم بود. با دادن پنج، شش نفر شهید ساختمان را گرفتیم و آنجا به مقر ما تبدیل شد.»^{۱۹۴}

امیر اصفهانی در این باره در کتاب عملیات آزادسازی سندج می‌نویسد:

«گردان یکم از سپاه اصفهان به سمت تپه رادیوتلویزیون حرکت نمود. بعد از یک درگیری شدید توانست تا غروب آن جا را بگیرد. در این محور رزمندگان سپاه اسلام توانستند ضمن وارد آوردن تلفات قابل توجهی به ضدانقلاب، آن‌ها را مجبور به عقب نشینی نموده و سازمان رزمی‌شان را متلاشی کنند. در این درگیری‌ها پیشمرگان مسلمان کُرد به عنوان راهنما مورد استفاده قرار گرفته و دوشادوش برادران پاسدار می‌جنگیدند.»^{۱۹۵}

محمد حیدری یکی از نیروهای اعزامی سپاه اصفهان، در این باره می‌گوید:

«ضدانقلاب به محض این که متوجه شدند، قصد عملیات در شهر را داریم، بین مردم شایع کردند که پاسداران خینی به قصد کشتن شماها آمده‌اند و شایعات دیگری از این قبیل نیز پراکنده کردند. به لطف خدا عملیات شروع شد. پیشروی تا مقابل رادیوتلویزیون سندج خوب ادامه پیدا کرد، ولی روبه‌روی رادیوتلویزیون دیگر حفاظتی نبود و در دید دشمن قرار داشتیم. در آنجا رگباری از گلوله‌های خطی دشمن در جلوی ما وجود داشت که یکی از آن گلوله‌ها به چشم چپ من خورد.»^{۱۹۶}

طرح‌ریزی برای ادامه عملیات از دیدگاه و رادیوتلویزیون به طرف شهر

با خارج شدن ساختمان رادیوتلویزیون از محاصره گروه‌های سیاسی، طرح‌ریزی برای ادامه عملیات از دیدگاه و رادیوتلویزیون به طرف شهر انجام شد. برای این کار ابوشریف و بروجردی با هلی‌کوپتر به فرودگاه سندج آمدند. جلسه‌ای در دفتر فرمانده گروهان ارتش، سروان متولی برگزار شد. مهم‌ترین دستاورد جلسه ابتدا صدور حکم فرماندهی به نام سیدرحیم صفوی بود و بعد طرح‌ریزی یک عملیات وسیع در محور شرقی از تپه رادیوتلویزیون و دیدگاه به تپه‌های حسن‌آباد و میدان حسن‌آباد، ساختمان ژاندارمری و در قسمت شمال ارتفاع نسبتاً مهم بالای بیمارستان توحید، معروف به منبع آب بود. برابر این طرح قرار شد گردان ۲ تهران به فرماندهی احمد اسلیمی در ارتفاعات غرب حسن‌آباد وارد عمل شود و سپاه اصفهان به فرماندهی سیدرحیم صفوی برای بازپس‌گیری ساختمان ژاندارمری در قسمت شمال تپه یا ارتفاع منبع آب اقدام کند. مسئولیت هماهنگی آتش و دیده‌بانی با جناب سرگرد شیرازی و تیراندازی توپخانه هم با سیدحسام هاشمی باشد.^{۱۹۷}

عمده نیروها در محور فرودگاه بودند. آن‌ها متناسب با وضعیت محل و اهمیت ارتفاعات در حد دسته یا حداکثر گروهان تقسیم شدند، البته با درخواست آقا رحیم نیروهای تازه‌نفسی علاوه بر نیروهای اعزامی ۵ اردیبهشت‌ماه برای تقویت نیروها از اصفهان به سنندج اعزام شده بودند. یکی از این نیروها مصطفی هاشم‌زاده بود. او که از بین خیل عظیم داوطلبین اعزام انتخاب و همراه یک گروه ۱۰۰ نفره به منطقه آمده بود، ماجرای اعزام و الحاقش به مدافعین سنندج را این‌گونه روایت می‌کند:

«آقای صفوی دوباره درخواست نیرو کرده بود. من پیش آقای سالک رفتم و گفتم: این دفعه دیگر نوبت ماست. از بین داوطلبین ۱۰۰ نفر را جدا کردند. از این ۱۰۰ نفر آقای رجی، آقای کاظم‌زاده و آقای مدنی را به خاطر دارم. با اتوبوس از اصفهان به تهران رفتیم. یکی دو روزی آنجا معطل شدیم تا هواپیما آماده شود. ما آماده از صبح تا شب کنار دفتر فرماندهی نیروی هوایی پادگان منتظر بودیم تا بالاخره یک هواپیما برای انتقال مان آمد. به فرودگاه سنندج که رسیدیم، خلبان گفت: سریع پیاده شوید؛ چون باند فرودگاه را با خمپاره می‌زنند. ما این تذکر را چندان جدی نگرفتیم، ولی به محض این که ۱۰ نفری پیاده شدند، شلیک خمپاره‌ها شروع شد. خودمان سریع پیاده شدیم، ولی جیره غذایی و مهماتمان را نتوانستیم پیاده کنیم. نیروهای مستقر در فرودگاه چند روزی زودتر از ما آمده بودند و دو، سه تا عملیات انجام داده بودند. شهید و زخمی هم داده بودند. رفته بودند برای پاکسازی که نتوانسته و برگشته بودند. بعد از این آقا رحیم و شهید بروجردی آمدند فرودگاه. بچه‌ها سازماندهی شدند و چند محور برای حرکت و پاکسازی شهر مشخص شد.»^{۱۹۸}

بخشی از نیروهای تازه نفس سپاه پاسداران در تأمین جاده سنندج - کامیاران و حفاظت از فرودگاه، رادیوتلویزیون و... به کارگیری شدند؛ اما بخش اعظمی از آنها که حدود ۳۰۰ نفر می‌شدند، باید در محورهای عملیاتی به طرف شهر حرکت می‌کردند.

این‌گونه برنامه‌ریزی شده بود که گروه علی رضائیان در شریف‌آباد، گروه میثم صفوی از رادیوتلویزیون به طرف تپه الله اکبر و گروهی که محمود خُر فرمانده‌اش بود در امتداد بلوار پاسداران عمل کنند.^{۱۹۹} اما نیروهای عمل‌کننده تنها در محور شریف‌آباد مؤفق به استقرار در مسجد شدند و نیروهای دو محور دیگر؛ یعنی ساختمان قرمز و تپه الله اکبر با مقاومت سرسختانه ضدانقلاب روبه‌رو و مجبور به عقب‌نشینی شدند.^{۲۰۰}

حرکت به طرف بیمارستان توحید

گردان دوم تهران و تعدادی از نیروهای اصفهان مأمور گرفتن تپه الله اکبر بودند. آن‌ها در گروه‌های پانزده نفری پخش شدند تا اگر برای گروهی از نیروها اتفاقی افتاد، گروه‌های دیگر بتوانند کار را تمام کنند.^{۲۰۱} آن‌ها ضمن پدافند از قسمتی از تپه الله اکبر با یورش به مواضع ضدانقلاب محدوده پدافند خود را گسترش دادند.^{۲۰۲} صحنه درگیری شدیدی بین کومله و نیروها درگرفت و کومله با سلاح‌های سبک و خمپاره، آن‌ها را محاصره و مجبور به عقب‌نشینی کردند. تا دامنه ارتفاع و بیمارستان توحید پیشروی انجام شد، ولی ارتفاع کاملاً آزاد نشد. در قسمت غربی ارتفاع منبع آب، تعدادی از نیروهای تهرانی به شهادت رسیدند و تخلیه شهدا میسر نشد. عده‌ای از نیروها از این‌که موفق نشده بودند، اجساد شهدا را تخلیه کنند، ناراحت بودند. بحث مفصلی بین فرمانده سپاه تهران و سیدرحیم صفوی و همراهانش درگرفت که با وساطت صیاد شیرازی مسئله فیصله پیدا کرد.^{۲۰۳} غلام بختیار درباره این عملیات می‌گوید:

«آقا رحیم به من گفت: بروید بیمارستان قانع را بگیرید. گفتم: باشد، ولی با برنامه می‌رویم. ضمن این‌که برای این کار حداقل به ۴۰۰ نفر نیرو با حمایت آتش خمپاره و توپخانه نیاز است. من برگشتم فرودگاه و یک بلیزر خوش تیپ را که از دمکرات‌ها گرفته بودم، راه انداختم. در این فرصت آقا رحیم ساعت ۷ صبح بچه‌های ما را که در دیدگاه بودند با پیشمرگ‌ها هماهنگ کرد. تعدادی از نیروهای خرم‌آباد، بَم و اصفهان هم به نیروهای تهران ملحق شدند.»^{۲۰۴}

محمود حر درباره نیروهای اصفهانی که در این محور وارد عمل شدند، می‌گوید:

«گروه سوم، گروه میثم صفوی برادر آقا رحیم بود که قرار بود به سمت بیمارستان و تپه‌های الله اکبر پیشروی کنند. هم روی تپه و هم داخل بیمارستان نیروهای ضدانقلاب مستقر بودند و میثم نرسیده به بیمارستان کمین خورد و برگشت.»^{۲۰۵}

حبیب‌الله جمشیدیان، یکی از نیروهای اصفهانی که در این محور عملیاتی وارد عمل شده بود، در این باره می‌گوید:

«از تپه که سرازیر شدیم یک جاده آسفالت بود. بعدازآن به یک پل رسیدیم. باید از طریق این پل به بیمارستان می‌رفتیم. روی این پل ما رازیر آتش گرفتند و ما نتوانستیم پل را پشت سر بگذاریم، همه زیر پل پناه گرفتیم و تا غروب

همان جا ماندیم. هوا که گرگ و میش شد غلامعلی جعفری* گفت: من از زیر پل بیرون می‌روم و با تیراندازی حواسشان را پرت می‌کنم تا شما عقب‌نشینی کنید. خشاب‌هایش را پر کرد، از زیر پل بیرون رفت و شروع به تیراندازی کرد. ضدانقلاب عقب نشست و ما هم توانستیم به دیدگاه برگردیم. کمی بعد غلامعلی هم خودش را عقب کشید و به ما پیوست.^{۲۰۶}

سیدیحیی (رحیم) صفوی درباره آنچه بر سر پیکر شهدایی که روی تپه منبع آب جا ماند، آمده بود، می‌گوید:

«عملیاتمان از دیدگاه به سمت بیمارستان توحید ناموفق بود؛ چون آن‌ها [مهاجمین] در جنگل کمین کرده بودند و بچه‌ها به کمین افتادند. فکر کنم زیر بیست نفر از جنازه‌های بچه‌ها را نتوانستیم برگردانیم. حتی خود من هم رفتم روی آن تپه‌ای که مال آب شهری بود که من هم به مشکل برخوردم و همه کمک کردند تا از آنجا بیرون بیایم. بعد از چند روز خودم با داریوش چاپاری رفتم دیدم سگ‌ها تمام گوشت بدن بچه‌ها را جویده بودند، ولی آرم سپاه را خیر. اسکلِت بچه‌ها و استخوان سفید پاها و سرشان باقی مانده بود. بعضی را هم ضدانقلاب گوششان را بریده بود. ما استخوان‌ها را جمع کردیم و داخل اتوبوس آوردیم و از روی پلاک، آن‌ها را شناسایی کردیم. آن شب من در فرودگاه سنندج خیلی به درگاه خداوند گریه کردم... چون این منظره خیلی وحشتناک بود. شما تصور کن مثلاً گوشت‌های صورت این‌ها رو خورده بودند، یا ماهیچه پای بچه‌ها را و بچه‌ها همه جوان! و من می‌گفتم: خدایا این بچه‌هایی که مؤمن به تو و قرآن تو هستند، آن کفار نجس ضدانقلاب پلید آن‌ها را شهید می‌کند...»

آن شب به لطف خداوند متعال یک القایی به ذهن من خطور کرد... که ما باید از سه طرف سنندج را آزاد کنیم... بعد این فکر را با برادر عزیزمان صیاد شیرازی مطرح کردم. ما مرتب با هلی‌کوپتر می‌رفتیم به پادگان و جلسه می‌گذاشتیم و سرانجام این طرحی که من خودم با کمک صیاد شیرازی طراحی کردیم که از سه محور حمله کنیم و شهر را به طور کامل احاطه بکنیم که یک محور به سمت سیلو

*. سردار شهید غلامعلی جعفری فرزند محمدعلی (۷ آذر ۱۳۴۰-۲۱ دی ماه ۱۳۵۹) حین عملیات نصر در منطقه فارسیات به شهادت رسید.

بود، یک محور ارتفاعات آیدر بود که بالای شهر بود و یک محور هم مسجد شریف‌آباد به سمت این ارتفاعاتی که روبروی مسجد شریف‌آباد بود.»^{۲۰۷}

نبی‌الله بهرامی که با گروه شهرضایی‌ها در ارتفاع سنگ‌سیاه مستقر شده بود، در مورد جنازه‌های جامانده روی تپه می‌گوید:

«تپه‌ای وسط شهر سنج‌ج بود. نیروها برای آزادسازی این تپه رفته بودند. ستون پنجم حرکت آن‌ها را داده بود و نوزده نفرشان شهید شده بودند. حدود ده، پانزده روزی جنازه‌ها بالای تپه مانده بودند. ما جنازه‌ها را از روی تپه سنگ‌سیاه که بیرون شهر بود و روی آن مستقر بودیم، با دوربین می‌دیدیم. سگ و گربه‌ها بدن مطهر شهدا را تکه‌پاره کرده بودند.»^{۲۰۸}

تپه‌های حسن‌آباد به سمت شریف‌آباد

نیروها برای حرکت در محور شریف‌آباد به سه دسته پانزده نفر تقسیم شدند. یکی از دسته‌ها را که همگی از نیروهای سپاه فریدن بودند، لقمان رستگاری فرماندهی می‌کرد. فرماندهی دسته دوم با قدرت‌الله میرزایی و دسته سوم هم با رضا رضایت بود. فرماندهی کل نیروها هم با علی‌رضائیان بود. علی‌رضائیان نیروهای هر سه گروه را برای یک سخنرانی توجیهی جمع کرد و گفت: «برای من بودن در رختخواب یا میدان جنگ بین تیر و ترکش خمپاره دشمن فرقی ندارد؛ اما از بین شما هر کسی که می‌ترسد و یا فکر می‌کند در جریان عملیات دچار ضعف می‌شود، همین‌جا بماند و در عملیات شرکت نکند. شما اینجا دشمن را نمی‌بینید. تیر دشمن به طرفتان می‌آید. در خیابان‌ها باید جلو بروید. باید بدانید کجا دارید می‌روید و چه کار می‌کنید. جنگ، جنگ چریکی است و جنگ ساده‌ای نیست. باید بتوانید خوب از پس آن برآیید.» در رابطه با عملیات هم یک جمله گفت و آن این‌که باید مردان خدا را از اینجا شناخت. بعد اضافه کرد من به عنوان فرمانده شما چه در رختخواب خوابیده باشم و چه مقابل رگبار دشمن باشم، اصلاً برایم فرقی نمی‌کند و هیچ ترس و وحشتی ندارم. آیا شما همین‌طور هستید یا نه؟ اگر هر کدام می‌دانید که می‌ترسید یا این‌که دشمن با این حرکتش شما را در کف خیابان می‌زند، مشکل پیدا می‌کنید، همین‌جا بگویید که ما نمی‌آییم. از جمع چهل و پنج نفر نیروها تنها یک نفر پا پس کشید؛ اما بقیه مصمم‌تر از قبل ماندند، البته آن یک نفر هم از نیروهای باتقوایی بود که فکر می‌کرد نتواند وظیفه‌اش را درست انجام دهد. بعد از آن

از فرماندهان دسته‌ها خواسته شد تا هر کدام یک نفر را برای آموزش کار با بی سیم معرفی کنند. کار آموزش بی سیم چی‌ها که تمام شد به هر گروه یک بی سیم دادند. قرار بود عملیات صبح زود، از کنار ساختمان صداوسیما شهر سنندج شروع شود؛ علی رضائیان با گروه لقمان جلو حرکت کند و مستقیم به طرف تپه کنار جاده حسن آباد برود و داخل مسجد که در همان مکان بود، مستقر شوند. گروه رضایت پشت سر گروه اول و گروه قدرت الله میرزایی پشت سر بقیه به عنوان پشتیبان حرکت کند و وقتی آن دو گروه به مقصدشان رسیدند، برگردد و در پاکسازی ساختمان چهار طبقه دانشسرا به بقیه نیروها کمک کند. از بین این سه گروه، تنها گروه رضایت با درگیری شدیدی از سوی دشمن روبرو شد و از هم پاشید. قدرت الله میرزایی، فرمانده یکی از دسته‌های عمل‌کننده در محور شریف آباد به فرماندهی علی رضائیان، عملیات را این‌گونه روایت می‌کند:

«صیاد شیرازی از فرماندهان دسته‌ها خواست تا هر کدام یک نفر را برای آموزش بی سیم بفرستند؛ من به جای یک نفر، دو نفر را معرفی کردم. صیاد پرسید: چرا دو نفر را معرفی می‌کنی؟ گفتم: به خاطر این‌که اگر بی سیم چی هم شهید شد، نفر دیگری باشد، جایش را بگیرد. صیاد کمی به من خیره شد، اما حرفی نزد. قبلاً تعدادی از نیروها با هلی‌کوپتر به پادگان لشکر ۲۸ کردستان اعزام شده بودند تا همراه با نیروهای داخل پادگان، عملیاتی را از شرق سنندج شروع کنند و اول باشگاه افسران و بعد بقیه شهر را آزاد کنند. تحلیل من این بود که عملیات از طرف لشکر ۲۸ چون با نیروی زیادتر و سلاح‌هایی مانند آر.پی. جی ۷ و تفنگ ۱۰۶ و اسکورپیون‌های* نارنجک‌انداز و خودروهای متعدد و پشتیبانی توپخانه از داخل پادگان انجام خواهد شد، حتماً موفق خواهد بود، ولی ما که هر کدام با یک تفنگ ژ. ۳، صد فشنگ، دو عدد نارنجک، یک مشت کشمش، چند حبه قند و یک ققمه آب برای چهل و هشت ساعت، پیاده می‌خواهیم به شهر حمله کنیم، همه شهید خواهیم شد؛ البته این تحلیل من بود و به کسی نگفتم. با خودم گفتم: پس چرا با این وجود باز هم می‌خواهی در عملیات شرکت کنی؟! خودم جواب خودم را دادم و گفتم: ما پاسداران انقلاب اسلامی هستیم و

*. اسکورپیون (scorpion) خودروی شناسایی زرهی با تانک سبک بریتانیایی است.

به تکلیف شرعی مان عمل می‌کنیم. این جواب باعث شد که ترس‌ها و تردیدها همه کنار برود و شجاعانه در عملیات شرکت کنم. هنگام طلوع آفتاب از کنار ساختمان صداوسیما سنندج به طرف هدف‌ها به حرکت در آمدیم. چیزی نگذشت که خبر مجروحیت رضائیان را از طریق بی‌سیم شنیدیم. خیلی ناراحت و ناامید شدم؛ چون ایشان فرماندهی بسیار شجاع و نترس و باعث دلگرمی نیروها بود و ما مجبور بودیم عملیات را بدون فرماندهی ایشان و کاملاً متکی به خودمان ادامه بدهیم و این برای ما خیلی سخت و دشوار بود.»^{۲۰۹}

لقمان رستگاری فرمانده دسته فریدنی‌ها، عملیات در محور شریف‌آباد را این‌گونه روایت می‌کند:

«به ما گفتند عملیات ۲۴ ساعت تا ۴۸ ساعت طول می‌کشد. مسیر حرکتمان را هم که مسجد شریف‌آباد داخل محله‌ای به همین نام بود، مشخص کردند. در فرودگاه تجهیز شدیم. جیره غذایی هم گرفتیم؛ البته نه آن جیره جنگی که الآن مرسوم است. خودشان یکسری پارچه را به اندازه یک کف دست پاره کرده بودند و داخلش به اندازه ۱۰۰ گرم در حد یک بسته کوچک مقداری شکر و کشمش ریخته و گره زده بودند؛ این جیره غذایی یک رزمنده برای ۴۸ ساعت بود. از فرودگاه به طرف دیدگاه راه افتادیم، دیدگاه فاصله کمی با فرودگاه داشت. به آنجا که رسیدیم، مستقر شدیم. ساعت ۹ صبح عملیات شروع شد. علی رضائیان جلو می‌رفت و ما سه گروه هم به دنبالش. از کوچه پس‌کوچه‌های شهر با وجود درگیری شدید و تیراندازی‌های پی‌درپی به سلامت گذشتیم تا این‌که پشت در مسجد رسیدیم؛ مسجد کنار یک تپه بود، روی تپه هم خانه ساخته بودند. خانه‌ها کاملاً مشرف به مسجد بود؛ یعنی وقتی روی پشت‌بام مسجد می‌رفتیم، از تمام این خانه‌ها به ما دید داشتند. مسجد، یک مسجد قدیمی بود که از زیرش نهر آب جاری بود. یک ساختمان دو طبقه در حد سفت‌کاری شده هم برای توسعه مسجد، کنار ساختمان قدیمی ساخته بودند. چهار طرف مسجد کوچه بود. ما از قسمت نوساز مسجد وارد شدیم. یک درِ بزرگ حدوداً ۲ متری داشت. علی رضائیان پیش‌قدم شد و با کمک هم دیگر چفت در را باز کردیم

و داخل مسجد رفتیم. از راه‌پله‌ها بالا رفتیم تا روی پشت‌بام برویم که با مانع روبه‌رو شدیم؛ پشت‌بام یک در نیم متری آهنی داشت. آمدند در را باز کنند که به طرفان تیراندازی شد. من پله آخر پاگرد و آقای رضائیان جلو بود. تیراندازی که شد روی زمین خوابید و سعی کرد لولای در را بیرون بکشد. همین‌طور که مشغول باز کردن لولا بود، یکی دو تا تیر به قسمت پایین در خورد؛ یعنی شخصی که آن روبه‌رو، داخل خانه‌های روی تپه نشسته بود. آقای رضائیان را به وضوح می‌دید. یکی از این تیرها با تکه‌های فلزی در به سر آقای رضائیان خورد و پوست سرش را به شکل وحشتناکی از جا کند. استخوان آسیب ندیده بود، اما پوست سرش دوسه تا شیار عمیق برداشته بود. آقای رضائیان گفت: «إنا لله و إنا إليه راجعون» یعنی فکر کرد که الآن شهید می‌شود. پاهایش را گرفتیم و از پله‌ها پایین کشیدیم. چفیه‌اش را دور سرش بستیم و به آقای نجاری که بی سیم‌چی بود، گفتیم: اعلام کن علی رضائیان مجروح شده است. از سرش خیلی خون می‌رفت و صورتش پر از خون شده بود. مقداری کشمش به او دادم و گفتم: این‌ها را بخور ضعف نکنی تا این‌که ماشین آمد. ایشان هم یکسری دستورات داد و گفت: آقای لقمان جانشین من است و هر دستوری ایشان بدهند، انگار دستور من است. به این ترتیب من شدم فرمانده.

در شریف‌آباد دو تا مشکل داشتیم. اول این‌که توپخانه ارتش اطراف مسجد را می‌کوبید. در اولین قدم به آقای نجاری گفتم: به این‌ها بگو زنند ما داخل مسجد هستیم. دوم این‌که فشار دشمن خیلی سنگین شده بود. ما نمی‌توانستیم روی پشت‌بام مستقر شویم. احساس می‌کردیم باید برگردیم و اوضاع قابل مسلط شدن نیست. باز هم با بی سیم درخواست توپ ۱۰۶ کردم. صد و شش آمد و عمل کرد. آتش توپخانه هم قطع شد. در همین زمان منطقه دور مسجد پر از نیرو شد؛ بچه‌های تهران آمده بودند. یکی از نیروهای ضدانقلاب را هم با اسلحه‌اش اسیر کرده بودند. او مرد مسنی بود که پایش زخمی شده بود. جیب‌هایش را که گشتیم معلوم شد از دمکرات‌هاست. با دیدن او فکری به ذهنم رسید. به آقای بیگی و آقای نجاری گفتم: هر کس روی پشت‌بام می‌رود با تیر می‌زنند. بهترین کار این است که جان‌پناهی به ارتفاع نیم متر درست کنیم تا تعدادی از بچه‌ها بتوانند

پشتش مستقر شوند و چه کسی بهتر از این آدم. از خودشان است. مطمئناً به سمتش تیراندازی نمی‌کنند.

یک بشکه آنجا بود، دادم دستش و گفتم این را روی پشت بام ببر. او هم مثل پهلوان‌ها بشکه را روی دست بلند کرد و بالای پشت بام برد. تک تیرانداز دشمن هم به سمتش شلیک نکرد. بشکه را به صورت افقی گذاشته بودیم و از حرکتش استفاده می‌کردیم. به همین ترتیب حدود ۱۵-۱۰ نفر روی پشت بام مستقر شدند. فقط یکی از بچه‌ها به اسم آقای [علی] ترکی* که زرین شهری بود، تیر خورد و شهید شد؛ چون سمت حرکتش، محدوده‌ای بود که در تیررس دشمن بود. ۲-۳ تا تیر خورد، اصلاً صدایش هم درنیامد. بدون آه و ناله و بلافاصله شهید شد. پیکرش هم تا شب همان جا ماند. نمی‌شد سمتش بروی. شب بچه‌های زرین شهر آمدند و با استفاده از تاریکی هوا پیکرش را عقب کشیدند و با خودشان بردند.

مهمات هم انصافاً خوب می‌رسید؛ یعنی یک آر. پی. جی ما داشتیم و یک تفنگ کالیبر ۵ و همه بچه‌ها هم تفنگ ۳. داشتند. نصرالله بیگی با کالیبر ۵ تیراندازی می‌کرد؛ البته هر دفعه‌ای هم تفنگش گیر می‌کرد. مجبور می‌شد به حالت درازکش بیاوردش پایین، فشنگ‌هایش را خالی کند دوباره نوار را داخلش جا بزند و سرجایش برگرداند. آقای میردامادی هم که اصالتاً نجف‌آبادی بود، اما از فریدن آمده بود، مسئول آر. پی. جی ۷ بود. من به آقای میردامادی گرامی دادم که گلوله‌ها از کجا شلیک می‌شود، ایشان هم همان جا را می‌زد. با چنین تدابیری ابتدا از فشار آتش دشمن کم شد و بعد کم‌کم تیراندازی‌ها قطع شد و دیگر تردد روی پشت بام مسجد عادی شد. روز بعد آقا رحیم به ما سرکشی کرد. چون مسجد شریف‌آباد یکی از نقاط استراتژیک شهر بود. ما تا ۴۸ ساعت بعد در مسجد مستقر بودیم. بعد بچه‌های مشهد آمدند و مسجد را از ما تحویل گرفتند.»^{۳۰}

*. شهید نادعلی ترکی فرزند موسی بهمن‌ماه سال ۱۳۲۸ در روستای باغ بهادران لنجان در استان اصفهان دیده به جهان گشود. سال ۱۳۵۲ ازدواج کرد و صاحب ۲ فرزند پسر و یک دختر شد. با اوج‌گیری مبارزات مردمی علیه رژیم پهلوی او که برای کار به کویت رفته بود به ایران بازگشت و مشغول پخش اعلامیه و نوارهای حضرت امام و شرکت در راهپیمایی شد. بعد از پیروزی انقلاب یک کتاب‌فروشی و یک قرض الحسنه راه انداخت. بعد از شکل‌گیری سپاه پاسداران در زرین شهر به عضویت این نهاد مقدس درآمد و یکی از اعضای فعال و ثابت سپاه شد. با شروع غائله کردستان و اشغال شهر سندیج توسط ضدانقلاب به این منطقه اعزام شد و ۹ اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۵۹ در جریان عملیات آزادسازی شهر به شهادت رسید و پیکر پاکش به عنوان اولین شهید شهرستان لنجان در گلزار شهدای با بهادران به خاک سپرده شد.

ابوالحسن میردامادی، آر.پی. جی زن دسته فریدنی‌ها، ماجرای آر.پی. جی زن شدنش را این‌گونه روایت می‌کند:

«در فرودگاه اگر چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شد؛ اما اسلحه زیاد بود و هر کس با شناختی که از سلاح‌ها داشت، آن را برمی‌داشت؛ مثلاً کسی که با تیربار کار کرده بود، تیربار را برمی‌داشت و کسی که با نارنجک تفنگی کار کرده بود، آن را برمی‌داشت. من هم بین سلاح‌ها سلاحی دیدم که توجهم را جلب کرد. گفتم: این چه سلاحی است؟ گفتند: آر.پی. جی گفتم: طرز کارش چگونه است؟ آقای رضائیان گفت: بردار طرز کارش را هم یاد می‌گیری. من هم آر.پی. جی را برداشتم؛ اما از هر کسی می‌پرسیدم، طرز کارش را نمی‌دانست. صیاد شیرازی گفت: از بچه‌های ارتش سؤال کن و یکی از آن‌ها ظرف پنج، شش دقیقه طرز کار با آر.پی. جی را به من آموزش داد؛ در حدی که بتوانم با آن شلیک کنم، چیزی هم درباره آتش عقبه سلاح نگفت.

برای عملیات از ساختمان رادیوتلوویزیون بیرون آمدیم و راه‌مان را ادامه دادیم تا به تعدادی درخت و یک کوچه رسیدیم. یکی از پیشمرگان مسلمان کرد به عنوان راهنما همراهمان بود و مسیر مسجد را به خوبی می‌شناخت. او پیشاپیش ستون حرکت می‌کرد و ما هم به دنبالش می‌رفتیم. از خانه‌های اطراف به سمت مان شلیک می‌شد و ما مجبور بودیم روی زمین و به صورت درازکش و سینه‌خیز حرکت کنیم. آن قدر سینه‌خیز رفتیم که کمر بندم پاره شد و کلت‌م در مسیر افتاد. به مسجد شریف‌آباد که رسیدیم علی رضائیان قفل در مسجد را باز کرد، وارد ساختمان شدیم و بلافاصله خودمان را به طبقه بالا که نیمه‌ساز بود، رساندیم. عده‌ای مسلح را دیدم که از کوچه پشت مسجد به سمت ما می‌آمدند. فریاد زدم و بچه‌ها را خبر کردم. بعد آر. پی. جی ام را مسلح و طبق آموزش‌های افسر ارتشی در فرودگاه به طرفشان شلیک کردم. صدای عجیبی بلند شد و به دنبال آن همه‌جا در گردوغبار فرورفت. هیچ جا دیده نمی‌شد، با خودم گفتم: یعنی زنده‌ام. گردوخاک که فروکش کرد، نگاهی به ساعت انداختم، دیدم ساعت نوشده است! بعد متوجه شدم که شیشه‌اش از جا در آمده. گوش یکی از بچه‌ها بر اثر آتش عقبه سلاح سوخته بود و من تازه فهمیدم که این سلاح، آتش عقبه دارد و موقع شلیک کسی نباید

پشت سلاح قرار بگیرد. با این حال گلوله آر.پی.جی دقیق به جایی خورده بود که مدنظرمان بود. بچه‌ها فریاد زدند آفرین! آر.پی.جی زن کجایی؟ دوباره به همان جا شلیک کن. این طوری بود که من به آر.پی.جی زن گروه معروف شدم. روی پشت بام که بودیم گلوله‌ای مستقیم به پیشانی پیشمرگی که راهنمایان بود خورد و شهید شد. تصمیم گرفتیم با گونی‌های شن برای خودمان جان پناهی درست کنیم؛ اما چون از اطراف به سمتان تیراندازی می‌کردند، نمی‌شد این کار را بکنیم تا این که بچه‌ها یکی از نیروهای ضدانقلاب را که تیر به پایش خورده بود، در کوچه اسیر کردند. گونی‌های شن را به او می‌دادم و می‌گفتم روی لبه پشت بام بچیند؛ به او تیراندازی نمی‌کردند. گونی‌ها که چیده شد پشت آن‌ها پناه گرفتم و با کمک بچه‌ها تیربار کالیبر ۵ را مستقر کردیم. چند روزی در مسجد شریف‌آباد مستقر بودیم. اسلحه و مهمات مان هم در زیرزمین مسجد بود تا این که یک روز گفتند به ساختمان پیشاهنگی بروید. ما هم مسجد را تحویل یک گروه تازه نفس دادیم و به ساختمان پیشاهنگی رفتیم.»^{۲۱۱}

نصرالله بیگی درباره نحوه تسلیح نیروها برای عملیات و وضعیت مسجد شریف‌آباد می‌گوید:

«شهید رضائیان یک گونی آورد که داخلش ۴۰-۳۰ تا کلت رولور بود. گفت: نفری یک کلت بردارید. انواع سلاح‌های دیگر هم بود. ابوالحسن میردامادی که قد خیلی بلندی داشت و بعدها مسئول عملیات لشکر ۸ نجف شد، آر.پی.جی برداشته بود. [شهید] ابراهیم زمانی هم تیربار ژ. ۳ داشت. [شهید] باغبان که از پیشمرگ‌های مسلمان کرد بود به عنوان راهنما با ما بود. از کوچه و خیابان گذشتیم و وارد کاخ جوانان شدیم. بعد از آن با راهنمایی آقای رضائیان به راحتی و بدون تلفات به مسجد شریف‌آباد رسیدیم. مسجد دو طبقه و البته نیمه‌تمام بود. در طبقه پایین که آثار برگزاری نماز جماعت دیده می‌شد، پر بود از لباس‌های خونی. یک حوض بزرگ داشت که انگار زخمی‌هایشان را به آنجا آورده بودند. از شواهد امر معلوم بود که مسجد مقر فرماندهی و پناهگاه ضدانقلاب بوده است. من طبقه اول و لقمان [رستگاری] و علی رضائیان طبقه دوم بودند. یکی دو روز بعد از استقرارمان در شریف‌آباد، جنازه‌ای را در اطراف مسجد پیدا کردیم. شب که بچه‌ها، برای پی‌گیری اخبار، رادیو بی‌بی‌سی را گرفته بودند، آن‌ها هم

دقیقاً همین جریان را گزارش کردند و این نشان می داد که ضدانقلاب رابطه خیلی خوبی با رادیوهای بیگانه داشت. اولین شهید ما، باغبان، پیشمرگ راهنمای مان بود که روی پشت بام مسجد با یک رگبار از روی تپه های روبه رو شهید شد. بعد از آن ما سنگربندی کردیم و همان جا ماندیم. کار ما پاکسازی خانه به خانه کوچه های اطراف بود. ما در سیستم مکالماتمان با بی سیم، از بچه های فریدون شهر که گرجی زبان بودند استفاده می کردیم و دیگر نیازی نبود که با رمز حرف بزنیم. یکی از بی سیمچی هایمان آقای خودسیانی بود.»^{۲۲}

بهمن هاشمی، یکی از نیروهای اعزامی از داران درباره مجروحیت علی رضائیان در مسجد شریف آباد می گوید:

«به محض این که وارد مسجد شدیم؛ چون مسجد دو طبقه بود، عده ای از نیروها به سمت پشت بام رفتند. من هم با تیربار پشت پنجره طبقه دوم مستقر شده و شروع به تیراندازی کردم. در یک لحظه فردی را پشت سرم احساس کردم که گفت: تیرها را حرام نکن. برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم، شهید رضائیان بود؛ غرق در خون. تیر خورده بود. طوری که تمام موها و بخشی از استخوان سرش را تراشیده و برده بود.»^{۲۳}

عباس قهرائی که علی رضائیان را تا بستری شدن در بیمارستان همراهی کرده و عکس معروف ایشان با مقام معظم رهبری در بیمارستان را گرفته است، در این باره می گوید:

«هنوز دو تا خیابان بیشتر نیامده بودیم که چندتایی مجروح دادیم. یکی از مجروحان آقای رضائیان فرمانده ما بود. من کمک کردم و ایشان را روی برانکارد گذاشتیم و داخل ماشین بردیم. تیر خورده بود و سروصورت و پای چشمش زخمی شده و به شدت خونریزی داشت. همراهش تا فرودگاه رفتیم. منتظر بودیم تا هواپیما بیاید و شهدا و مجروحین را سوار کند. از مردم عادی هم مجروح آورده بودند. هواپیما که نشست، من با دوربین عکاسی که همراهم بود از مجروحین چندتایی عکس گرفتم. بعد دوباره سراغ آقای رضائیان رفتیم؛ حالش اصلاً خوب نبود. کمک کردم تا داخل هواپیما مستقر شود. به سوار شدن بقیه مجروح ها هم کمک کردم؛ شاید آن روز پنجاه یا شصت مجروح را داخل هواپیما بردم. غیر از آن هایی که بقیه کمک کردن و داخل هواپیما آوردند. آخرین مجروحی را که سوار کردم، هواپیما از روی باند بلند شد. من کنار آقای رضائیان ماندم. ایشان را به

تهران بودند و در بیمارستان بستری کردند؛ چون بیمارستان متعلق به بهایی‌ها بود، پرسنلش برخورد خوبی با مجروح‌ها نداشتند و اصلاً قابل اعتماد نبودند، مثلاً مجروحی روی تخت روبه‌روی تخت آقای رضائیان بود که تیر به کمرش خورده بود، بر اثر بی‌توجهی کادر درمانی بیمارستان زخمش عفونت کرد و بعد از سه روز شهید شد. آقای رضائیان هم به من گفت حواست را جمع کن که در صحبت‌هایت حرفی نزن که من فرمانده هستم یا این‌که از کجا آمده‌ایم و چه کار می‌کردیم. آقای رضائیان یک هفته‌ای در بیمارستان بستری بود، در یکی از این روزها مقام معظم رهبری برای ملاقات با مجروحان به بیمارستان آمدند و در این ملاقات کنار تخت ایشان هم آمدند. من هم بلافاصله دوربینم را درآوردم و آن عکسی که بعدها معروف شد را از آن‌ها گرفتم.»^{۳۴}

محمدعلی نجفی، یکی از نیروهای زرین‌شهری که در محور شریف‌آباد وارد عمل شده بود، درباره نحوه حرکت‌شان در محور و شهادت علی ترکی، یکی دیگر از نیروهای اصفهانی در مسجد شریف‌آباد می‌گوید:

«گروه ما به دو دسته پانزده نفر تقسیم شد؛ یک گروهان که علی ترکی که هم بین آن‌ها بود باید به طرف مسجد می‌رفت و گروه دیگرمان باید در قبرستان متروکه‌ای که بالای مسجد بود، مستقر می‌شد. تمام شهر سنگربندی شده بود. بعضی از سنگرها قدیمی بود، این را از گونی‌های پوشیده سنگرها که برف روی آن‌ها نشسته بود، متوجه شدم. برای رفتن به طرف مسجد باید از خیابان‌ها و کوچه‌هایی می‌گذشتیم که ضدانقلاب داخل خانه‌ها و روی پشت‌بام‌هایش سنگر گرفته و به طرفان تیراندازی می‌کرد. تیراندازی‌ها زیاد بود؛ اما سد راه ما و مانع پیشروی مان به طرف مسجد نبود. علی ترکی را از طرف ساختمان‌های اطراف مسجد، روی پشت‌بام به رگبار گرفتند و شهید شد.»^{۳۵}

محمد غلامیان‌ریزی که موقع شهادت علی ترکی در مسجد شریف‌آباد کنار او بوده است، ماجرا را این‌گونه روایت می‌کند:

«وقتی می‌خواستیم از فرودگاه به طرف دیدگاه برویم پشت چند تا ماشین که یکی از آن‌ها سیم‌رغ بود، سوار شدیم، سلاح‌هایمان را مسلح کرده و رو به بیرون هدف گرفتیم. راننده با تمام سرعت؛ یعنی تا آخرین حدی که امکان داشت حرکت

کرد و ما را به دیدگاه رساند. وقتی به دیدگاه رسیدیم شب بود و باران می‌آمد. بارندگی تا صبح ادامه داشت و ما زیر این باران شدید درحالی‌که سلاح‌هایمان را زیر شکم‌هایمان گرفته بودیم، کنار جدول‌های سیمانی پست می‌دادیم. وقتی قرار شد به طرف شهر حرکت کنیم، من و علی ترکی در یک گروه بودیم و قرار بود که به طرف مسجد [شریف‌آباد] حرکت کنیم. موقع حرکت بند سلاح‌هایمان را بلند کردیم و به کمرمان انداختیم و با فاصله سه، چهار متر از یکدیگر به صورتی که بتوانیم هم‌دیگر را ببینیم، از داخل کوچه پس کوچه‌ها به طرف مسجد رفتیم. راه بلد نبودیم و همین‌طور از روی حدس و گمان جلو می‌رفتیم. مثلاً از روی سیم‌های برق می‌فهمیدیم این کوچه بن‌بست هست یا نه؛ اگر سیم‌های برق پنج‌تایی بود، یعنی کوچه بن‌بست نیست و اگر دوتایی بود، یعنی بن‌بست است و ما داخل آن کوچه نمی‌رفتیم. ما دشمن را نمی‌دیدیم، فقط به طرفان تیراندازی می‌شد. بعداً متوجه شدیم که آن‌ها آجرهای دیوارها را درآورده و به طرف ما تیراندازی می‌کردند، بعد دوباره آجر را سر جایش می‌گذاشتند و وقتی نگاه می‌کردیم، متوجه نمی‌شدیم از کجا و چه‌طور به طرف ما تیراندازی می‌شود! عده‌ای هم بودند که به ما فحاشی و توهین می‌کردند و می‌گفتند: شما جاش* خمینی هستید؛ البته ما معنی‌اش را نمی‌دانستیم از نیروهای گردمان فهمیدیم که معنی‌اش چیست. وقتی وارد مسجد شدیم یکی از ضدانقلاب‌ها با اسلحه جلوی ما ایستاده بود، ولی مشخص بود که مهماتش تمام شده، اما اسلحه را رو به من گرفته و می‌گفت: جلو نیا! قبل از این‌که من کاری بکنم، علی ترکی با تیر زدنش، رد شدیم و از پله‌ها بالا رفتیم، باید روی پشت بام مستقر می‌شدیم. ایستگاه راه پله را که رد کردیم به در پشت بام رسیدیم. من روی زمین دراز کشیدم؛ اما علی ترکی همین‌طوری روی پشت بام رفت، تیر خورد و شهید شد. از آن به بعد بچه‌ها به حالت نیم‌خیز بالا آمدند، محل شلیک را شناسایی کردیم. از پنجره یکی از خانه‌های مُشرف به مسجد که پرده‌هایش کشیده بود، تیراندازی می‌شد؛ چون هر بار تیراندازی می‌شد، پرده تکان می‌خورد. از کنار دیوارهای پشت بام، آن پنجره را زیر آتش گرفتم و تیراندازی از آن سمت قطع شد.»^{۲۱۶}

*. جاش واژه‌ای است در زبان کردی به معنی کُره خر، اما در اصطلاح معمولاً برای واحدهای نظامی متشکل از کُردها استفاده می‌شود به معنای خائن یا فرّشَن (نوعی همدست) که با دشمنان کُرد یکی شده و بر ضد کُردها قیام کرده است.



مسجد شریف‌آباد سندج بعد از آزادسازی - تعدادی از نیروهای داران در حال پر کردن گونی‌ها از خاک برای ساخت سنگر روی پشت بام مسجد
از راست: تیمورطالبی، ابراهیم زمانی، لقمان رستگاری و اسماعیل خودسیانی

و اما دسته رضایت و نتیجه حرکت آنها در محور از زبان اکبر زارعان، یکی از نیروهای این گروه:

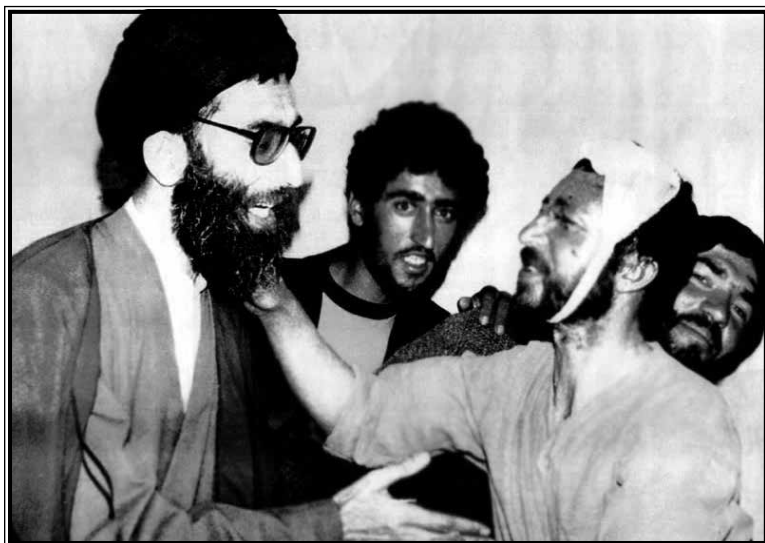
«دو شب فرودگاه خوابیدیم بعد آمدیم ساختمان رادیوتلویزیون. داخل ساختمان رادیوتلویزیون بودیم که آقا رحیم تقسیم‌مان کرد. فرمانده ما آقای رضایت بود. ما یک گروه ۱۲ نفر بودیم که یک پسر بچه ۱۲ ساله گرد راهنمای ما بود. از ساختمان رادیوتلویزیون بیرون آمدیم و داخل یک کوچه حرکت کردیم. ساختمانی را که متعلق به یک وکیل دادگستری بود گرفتیم و آنجا مستقر شدیم. با مصطفی توکل تیربار را بین دو تا کولر قرار دادیم. داخل سرسرای خانه هم یکی از بچه‌های نطنز و یک نفر دیگر که معلم بود، نگهبانی می‌دادند. رزمنده نطنزی همین طور که دهانش باز بود، یک گلوله به صورتش خورد، طوری که لُپش را سوراخ کرد و از دهانش بیرون رفت. اصلاً خون نیامد فقط یک سوراخ روی لُپش درست شده بود. اطراف این خانه سنگرهای کومله و دمکرات بود و مرتب به سمت ما تیراندازی می‌کردند. ما هم هر از گاهی یک سَرک می‌کشیدیم و به سمت سنگرهای آن‌ها تیراندازی می‌کردیم. هفت، هشت روزی آنجا بودیم.»^{۳۷}

حسین امینی که احتمالاً یکی دیگر از نیروهای گروه ازهم پاشیده رضایت بوده است، در این باره می‌گوید:

«قرار بود گروهان ما از منطقه شریف‌آباد عملیات کند؛ یعنی در اصل از خیابان روبه روی دادگاه انقلاب که به آخر منطقه شریف‌آباد می‌رسید. از دادگاه انقلاب تا آنجا، حدود ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ متر فاصله بود، بعد از آن تپه‌های شنی و بعدش خانه‌ها شروع می‌شد. فرماندهی ما با شهید علی رضائیان بود. هنگام حرکت دو دستگاه تانک برای این‌که نیروها در پناهشان پیشروی کنند، جلوتر از ما از پشت فرودگاه به طرف پشت تپه‌های شریف‌آباد راه افتادند. ما هم پشت سر تانک‌ها حرکت کردیم. کمی که جلو رفتیم، درگیری شروع شد. تانک‌ها بعد از شلیک چند آر. پی. جی فرار کردند و ما بدون جان‌پناه در تیررس دشمن قرار گرفتیم. ضدانقلاب در خانه‌ها مستقر بود و کاملاً به ما تسلط داشتند.

به شدت درگیر شدیم و تلفات سنگینی دادیم. برای همین دستور عقب‌نشینی دادند. حدود سی، چهل نفر از بچه‌ها که مجروح شده بودند، نتوانستند ما را همراهی کنند. ما هم که در آن معرکه سخت نبرد کاری از دستان برفی آمد، به طرف میدان اصلی شهر و مسجدی که در شریف‌آباد بود، حرکت کردیم. متأسفانه ضدانقلاب زخمی‌های جامانده را زنده، دفن کرده بود. دستور داشتیم که در مسجد پدافند کنیم ما هم همین کار را کردیم. درگیری شدیدی بین دو طرف ادامه داشت. علی رضائیان هم همان‌جا مجروح شد و ایشان را به بیمارستان صحرایی و بعد به عقب انتقال دادند.

درواقع ما در این مرحله فقط توانستیم، مسجد شریف‌آباد را پاکسازی کنیم. آن‌هم درحالی‌که هفتاد درصد گروهان منهدم شده بود و نیروی مان به حدی نبود که بتوانیم مقاومت کنیم. برای همین بلافاصله گروهان دیگری جای ما به شریف‌آباد آمد و کار ما را ادامه داد و باقی‌مانده گروه ما چون روحیه‌اش ضعیف بود به فرودگاه برگشت.»^{۲۸}



ملاقات مقام معظم رهبری با سردار شهید علی رضائیان در یکی از بیمارستان‌های تهران
رضائیان، فرمانده نیروهای عمل کننده در محور شریف آباد و تنها فرمانده‌ای که نیروهایش را در
هدف مشخص شده مستقر کرد و خودش از ناحیه سر دچار جراحت شد.



شهید نادعلی ترکی (نفر دوم از سمت راست) یکی دیگر از شهدای اعزامی از اصفهان هنگام آزادسازی
مسجد شریف آباد در جمع یارانش در سپاه لنجان قبل از اعزام به سندج - سال ۱۳۵۹
از راست: علی رحیمیان، شهید نادعلی ترکی، اسدالله باغبانی، محمد نجفی، بهرام کریمی،
حجت الاسلام سیدحسین هاشمی (فرمانده سپاه لنجان)، شهید حسین ابوالحسنی، امرعلی امینی،
محسن کوکیان، خیرالله سلیمیان، آقای مبشری و نفر پشت فرمان محمدعلی باغبانی

ساختمان ژاندارمری، ساختمان منابع طبیعی و ساختمان دانشسرای مقدماتی (قرمز)

محور اصلی عملیات از سمت فرودگاه محور میانی و در واقع خیابانی بود که از فرودگاه به سمت شهر سنجید کشیده شده بود. سر راه نیروهای گروه قصاص که به فرماندهی محمود حر باید در این محور وارد عمل می شدند، ساختمان دانشسرا قرار داشت که به واسطه رنگ قرمز آجرهایش بین نیروها به ساختمان قرمز معروف شده بود؛ ساختمان بلندی که تک تیراندازهای ضدانقلاب از آنجا کاملاً به خیابان اشراف داشتند و به راحتی می توانستند آنها را بزنند. در همین محور بود که هفت، هشت نفر از بهترین نیروهای گروه مثل ناصر خمسه عشر به شهادت رسیدند. حرکت نیروها در این محور با شکست روبه رو شد و آنها با دستور آقا رحیم عقب نشینی کردند.^{۲۱۹} سیدرحیم (یحیی) صفوی در این باره می گوید:

«از محور فرودگاه به سمت میدان شهر، سمت راستمان یک ساختمان قرمز رنگ بود که شاید متعلق به هلال احمر بود و ضدانقلاب آن را اشغال کرده بود. آقای حر، یکی از نیروهای بسیار ورزیده ما با جمعی از بچه های فلاورجان برای پاکسازی این ساختمان رفتند؛ اما شکست خوردند و برگشتند. در مرحله بعد رفتیم و آن مقر را گرفتیم. در آنجا بیش از صد شناسنامه گیر آوردیم که صاحبان آنها گرد نبودند، بلکه غیرگرد و از شهرهای شمالی ایران و استان فارس بودند و فرصت نکرده بودند، آن ها را جمع بکنند. بسیاری از آنها فرار کردند و ما نتوانستیم تعداد زیادی از آنها را بزنیم یا اسیر کنیم.»^{۲۲۰}

محمود باباشاهی (حر)، فرمانده نیروهای عمل کننده در این محور، در این باره می گوید:

«من مسئول یک گروه ۵۰ نفر شدم که باید از وسط خیابان حرکت می کردیم. در مسیرمان ساختمان قرمز و دانش سرا بود. قرار شد که صبح ساعت ۱۰ حرکت کنیم. به آقا رحیم گفتم: اگر اجازه بدهی شب حرکت کنیم. این ها [ضدانقلاب] دیوار خانه ها را سوراخ کرده و به هم راه دارند. گفت: می ترسیدی؟! گفتم: بحث ترس نیست. این طرح شما شکست می خورد. یک گاری بود، از این ها که فروشنده های دوره گرد داخلش میوه می فروشند. مهمات گروه ما را داخل آن ریختند و گفتند هر چه مهمات کم آوردید از اینجا بردارید. به آقا رحیم گفتم: من گاری را نمی برم؛ چون همان دقایق اول عملیات با آر.پی. جی می زنند. آقا رحیم گفت: چاره ای غیر از این نداریم. نام گروه من را قصاص گذاشت و گفت از وسط خیابان اصلی بروید.

کنار ساختمان قرمز رنگ مدرسه‌ای بود که اگر آن را نمی‌گرفتیم، اصلاً قدرتی نداشتیم. مدرسه روی بلندی بود و از آن جا مرتب ما را با آر.پی.جی، تیربار و کالیبر ۵ می‌زدند. ما از وسط جاده راه افتادیم. گاری مهمات را همان اول کار زدند و دو نفر از بچه‌ها که کنار گاری بودند، شهید شدند. گاری آتش گرفت و در سرازیری جاده به طرف پایین حرکت کرد. حدود صد و پنجاه متری با ساختمان قرمز فاصله داشتیم. من با آر.پی.جی سنگرهای آنها را می‌زدم، همین‌طور که شلیک می‌کردم، شصت دستم که روی قبضه بود، تیر خورد. دوباره قبضه را به دست گرفتم تا شلیک کنم که یکی دیگر از انگشت‌هایم هم تیر خورد. همین‌جور که از دستم خون می‌رفت، گلوله سوم را به سنگرشان زدم. همان موقع بی‌سیم‌چی من و [ناصر] خنسه‌عشر تیر خوردند. من هم به صورت دَمَر، پشت جدول‌های کنار خیابان خوابیدم. با تیربار و آر.پی.جی ۷ و تک‌تیرانداز ما را می‌زدند. اصلاً نمی‌شد سرمان را بالا بیاوریم. به بچه‌ها گفتم: سینه خیز برگردید عقب تا از تیررس دشمن خارج شویم. شاید بیشتر از ۵۰ تیر به اورکت من خورده بود. یک تیر هم به بازوی دست راستم خورده و از آن طرف در آمده بود. به هر ترتیبی که بود و با سختی فراوان شاید سانت به سانت به عقب برگشتیم. از نیروهای من، هفت یا هشت نفر شهید شدند.

خلاصه ظرف ۴۵ دقیقه گروه من و میثم شکست خوردند؛ هم ضدانقلاب مسلط بود و هم بچه‌های ما توجیه نبودند؛ ولی علی رضائیان تا شریف‌آباد رفته بود، البته آنجا به شدت زخمی شده بود. زخمی‌ها را به فرودگاه بردند تا با هواپیما به اصفهان برگردانده شوند؛ اما پیکر شهدا جا مانده بود. پیکر شهدا را در حرکت بعدی که موفق شدیم ساختمان قرمز را بگیریم، تخلیه کردیم.»^{۳۳}

البته قبل از آن، تعدادی از نیروهای نجف‌آبادی در حرکتی کاملاً غافلگیرانه به همین دانشسرای که ضدانقلاب از آنجا به این شدت بارزمندگان مقابله می‌کرد، نفوذ کرده و از فروشگاهش مقداری مواد غذایی با خودشان آورده بودند، حبیب‌الله جمشیدیان ماجرا را این‌گونه روایت می‌کند:

«یک نفر هر روز ساعت ۸ یا ۹ صبح از دانشسرا بیرون می‌آمد، یک روز جلوی او را گرفتیم و گفتیم ما نان احتیاج داریم، پنج، شش روزی برلمان نان آورد؛ روزها او برای ما از دانشسرا نان می‌آورد، اما شب‌ها هم از همان جا ما را زیر آتش

می گرفتند. به اکبر کامرانی گفتم، نکند این مردی که برای ما نان می آورد، روزها محل ما را شناسایی می کند، برای ضدانقلاب خبر می برد و آنها شب ها ما را زیر آتش می گیرند. یک روز صبح همین که پایش را از در دانشسرا بیرون گذاشت، بچه ها به طرفش تیراندازی کردند و دیگر از او خبری نشد، برای همین دو روزی می شد که نان نداشتیم. صبح روز سوم بعد از این که نماز را خواندیم حسن یوسفان گفت: من می خواهم سری به ساختمان دانشسرا بزنم. احمد عبدالعظیمی و رضاقلی وصیله ها در سنگر کناری ما بودند. سراغشان رفتم و گفتم: حواستان را جمع کنید ما می خواهیم برویم پایین. شروع به درخواست و التماس کردند که تو را به خدا این کار را نکنید. گفتم: شما فقط حواستان را جمع کنید، اگر به طرف ما تیراندازی شد، پوشش بدهید تا ما بتوانیم بیاییم بالا. من، احمد محرابی و حسن یوسفان به طرف پایین سرازیر شدیم. تپه از جایی که گل کاری ها تمام می شد، با درختچه های مُو [انگور] پوشیده شده بود. پشت درختچه های مو پنهان می شدیم و پایین می رفتیم؛ پوشش خوبی برآیمان بود. سریع خودمان را به پایین تپه و ساختمان دانشسرا رساندیم. با احتیاط اطراف را بررسی کردیم. از پنجره های ساختمان هم نگاهی به داخل انداختیم، خبری از ضدانقلاب نبود. دری که به نظر می آمد، در فروشگاه دانشسرا باشد، قفل بود. حسن با شلیک چند تیر قفل در را شکست و وارد فروشگاه شدیم. فروشگاه پر از جنس بود و بچه های ما بالای تپه گرسنگی می کشیدند. چندتا گونی پیدا کردیم و تا جایی که می شد پر کردیم. از داخل یخچال های آشپزخانه ای که انتهای فروشگاه بود، گوشت قلیه شده* پیدا کردیم. همه آنچه را که توانسته بودیم جمع کنیم به دوش کشیدیم و با سرعت تمام تپه را بالا رفتیم، خودمان هم باورمان نمی شد این شیب تند را با این سرعت بالا آمده باشیم. چند باری این مسیر را رفتیم و آمدیم و تا جایی که می شد وسایل و مواد غذایی مورد نیازمان را به بالای تپه بردیم. کارمان که تمام شد دم سنگرها رفتیم و از بچه ها خواستیم برای خوردن غذا و چایی بیایند، باورشان نمی شد، فکر می کردند دستشان انداخته ایم، وقتی با چشم های خودشان

*. گوشتی که پخته شده و آماده برای خوردن است.

می‌دیدند، با چشمانی که از تعجب گشاد شده بود، شگفت‌زده می‌گفتند، چطور این کار را کردید. همه مشغول خوردن شدند. آقای کامرانی آمد و گفت: شما چطور این کار را کردید، نگفتید ممکن است این گوشت‌ها مسموم باشد؛ ولی بچه‌ها که این چند وقت حسابی گرسنگی کشیده بودند، گوششان به این حرف‌ها بدهکار نبود تا ته گوشت‌ها را خوردند و خدا را شکر به کسی هم آسیبی نرسید.»^{۲۳۲}

۹ اردیبهشت ماه بیست و هفت نفر از مجروحان درگیری‌های سندج را به بیمارستان میثاقیه تهران منتقل کردند. مرتضی زاهدی و بهمن حصیری از زرین‌شهر اصفهان هم بین این مجروحان بودند. آن‌ها چهار روز قبل با نیروهای اصفهانی به سندج آمده بودند. مرتضی زاهدی درباره اوضاع سندج به یکی از خبرنگاران می‌گوید:

«دمکرات‌ها و چریک‌های فدایی شهر را سنگربندی کرده بودند. سنگرهای از بُنِ آرمه* به قطر ۲۵ تا ۳۰ سانتی متر به طوری که آر.پی.جی ۷ هم به آن اثر نمی‌کند. آن‌ها بر خلاف قوانین جمهوری اسلامی شهر را در اختیار گرفته‌اند و حتی مردم هم از آنها ناراضی هستند. پیرمردهای شهر می‌گفتند این‌ها چنان در جوان‌های ناآگاه ما نفوذ کرده‌اند که هیچ حرفی را قبول نمی‌کنند و به ما هم می‌گویند شما هم چیزی نمی‌فهمید.»^{۲۳۳}

بهمن حصیری هم درباره جان‌فشانی پیشمرگان مسلمان‌گرد که باعث نجات او از مهلکه نبرد شده بودند، می‌گوید:

«من یک ساعت سینه خیز رفتم تا خودم را به نزدیک یکی از برادران پیشمرگ مسلمان رساندم. او خودش را بین من و دشمن سپر قرار داد و به سوی آنها رگبار بست تا من توانستم خودم را به کمک‌های اولیه برسانم و نجات بدهم.»^{۲۳۴}

حرکت نیروها در محور پادگان

با تقویت نیروها در محور پادگان، نیروهای تهرانی و اصفهانی برای ادامه عملیات در خیابان امام خمینی تا باشگاه افسران وارد عمل شدند؛ آن‌ها ۱۱۰ نفر بودند که با دو یا چهار تانک به

*. بتن ماده‌ای است که در برابر فشار مقاوم است؛ اما از کشش پستی‌بانی نمی‌کند. از طرف دیگر، فولاد ماده‌ای که هم در برابر کشش و هم در برابر فشار مقاوم است. مخلوط این دو ماده است که به آن بتن آرمه یا بتن مسلح می‌گویند. بتن آرمه یکی از پرکاربردترین مصالح ساختمانی است.

همراه تعدادی کامیون پر از نفرات، آمبولانس و یک دستگاه بولدوزر به راه افتادند. عباس چالاکی مسئول نیروهای گلبایگانی شروع عملیات را این‌گونه روایت می‌کند:

«غروب روز سوم حضورمان در پادگان بود که دو نفر سرگرد آمدند، برای ما صحبت کردند و گفتند تا استانداری امن است. همین الان حرکت می‌کنید و در ساختمان مخابرات شهر مستقر می‌شوید. برای بچه‌ها جای سؤال بود که چرا هنگام غروب باید عملیات را شروع کنند؛ اما راهی غیرازاین هم پیش روی شان نبود. همه داخل چهار زیلی که آماده حرکت بودند، سوار شدیم. یک تانک و یک نفربر هم پشت سر ما قرار گرفتند که دو سرگرد ارتشی داخلشان بودند. از پادگان بیرون زدیم و تا استانداری رفتیم، از استانداری به بعد تیراندازی‌ها شروع شد. دو انفجار ایجاد شد که از خیابان آن‌ها [ضدانقلاب] بود. تانک ما هم شروع به شلیک کرد. به شکل اُریب گلوله توپ می‌زد؛ حداقل دو، سه تا زد. ما زیر آتش و گردوخاک تانک توانستیم تا جلوی مسجد جامع و مخابرات جلو برویم؛ اما دو زیل دیگر عقب ماندند. زیل ما که جلوتر از زیل سومی بود، پشت تانک راه افتاد و تا جلوی ساختمانی پیش رفت. تا اینجا نمی‌دانستیم از کجا تیر می‌آمد و ما کجا را باید بنزیم؛ حتی من حساس بودم که یک وقت بچه‌ها به غیرنظامی‌ها شلیک کنند تا این که زیل ما چسبیده به تانک داخل یک ساختمان شد. از گروه ما ۵ نفر در زیل‌های عقبی بودند و ما از وضعیت آنها خبر نداشتیم. پشت سر ما زیل دوم هم داخل شد و ما جمعاً ۲۰ نفر شدیم. نفربر هم به سمت پادگان رفته بود. ابتدا فکر کردیم آنجا ساختمان مخابرات است و مشکوک بودیم که این نفرات با این شکل و شمایل خودی‌اند یا دشمن؟ بعد که خوشحالی‌شان را دیدیم، فهمیدیم بچه‌های خودمان هستند. گفتیم: چرا شما این شکلی هستید؟ گفتند: یک ماه است بدون آب و غذا در باشگاه محاصره هستیم و ما تازه متوجه شدیم که وارد ساختمان تحت محاصره باشگاه افسران شده‌ایم.

تا صبح کنار دیوار کِز کردیم؛ همان‌جا نماز مغرب و عشا و صبح‌مان را با تیمم خواندیم. ارتشی‌ها و تعدادی از بچه‌های قم و تهران آنجا بودند. گفتیم: نان و آب‌تان را از کجا می‌آورید؟ گفتند: از بوفه‌ای که متعلق به هنگ ژاندارمری است، یک استوار ارتشی هم مسئول تغذیه نیروهاست. خودمان را به او معرفی

کردیم، گفت: از کجا آمده‌اید؟ گفتیم: گلپایگان؛ گل از گلش شکفت و سر تا پای ما را بوسید؛ او هم گلپایگانی و اهل روستای بابا عبدالله بود. فرد متدین و انقلابی بود و علیه هم لباس‌های خائنش حرف‌ها می‌زد. گفت: بیسکوئیت هست بخورید؛ چون همشهری بودیم، می‌خواست توجه بیشتری به ما بکند، اما ما گفتیم: چیزی که به همه بچه‌ها می‌دهید به ما هم بدهید. به هر پنج نفرمان یک کنسرو آبگوشت تولید سال ۱۳۳۶ یعنی تاریخ تولد من، دادند. قرص گاز را روشن کردیم، زیر ظرف کنسرو گرفتیم تا گرم شود و بخوریم.

آن استوار گلپایگانی خیلی هوای مان را داشت، وضعیت باشگاه را برای مان گزارش می‌کرد و می‌گفت: اینجا چند افسر گرد هستند که هیچ توجهی به اوضاع ندارند و به ما هم حرفی نمی‌زنند. وقتی شما آمدید، فکر کردیم شهر را آزاد کرده‌اید و برای رفع محاصره آمده‌اید، غافل از این که شما خودتان هم در محاصره گرفتار شدید.»^{۲۲۵}

اسماعیل رضایی تنها بازمانده گروه هشت نفر اعزامی از مبارکه به سندج عملیات در محور پادگان به طرف باشگاه افسران، جاماندن همشهری‌هایش در هنگامه آتش، دود و خون و اوضاع باشگاه محصور در میان دشمن که به نمادی از مقاومت تبدیل شده بود را این چنین توضیح می‌دهد:

«وقتی وارد پادگان شدیم گفتند سراغ آقای بروجردی بروید، ایشان مسئول عملیات است. پُرسان پُرسان پیدایش کردیم؛ جوان لاغر اندامی بود با قدی متوسط و ریش و موهای قرمز رنگ. بسیار خوش برخورد و خنده‌رو که در حال صحبت کردن با دیگر نیروهای عملیات و توجیه آنها بود. شب را در مکانی که برای ما در نظر گرفته بودند، گذرانیدیم. صبح روز بعد ما را سازمان دهی کردند و چون من قبلاً سربازی رفته بودم و کار با تیربار کاللیبر ۵ را بلد بودم، تیربار را در اختیارم گذاشتند. گفتم: این تیربار باید در حال تیراندازی تنظیم شود. گفتند: امکانش نیست و من تیربار را تنظیم نشده، تحویل گرفتم. قاسم رجبی هم به عنوان کمک تیربارچی انتخاب کردم.

صبح روز بعد کامیون‌های ارتشی را که زیل و ریو بود، بیرون آوردند و ما گونی‌ها را پر از خاک کردیم و به حالت سنگر در دو طرف کامیون‌ها چیدیم. تیربار را

هم وسط یکی از آن‌ها مستقر و با گونی‌های پر از خاک محکم کردیم. بعد از آن وضعیت نیروها مشخص شد؛ این‌که چه تعداد نیرو با کدام ماشین‌ها حرکت کنند. سازمان ستون زرهی ما این‌طور بود که تانک جلو حرکت می‌کرد، پشت سرش نفربر بود و بعد از نفربر یک کامیون حامل نیرو، بعد از آن یک نفربر زرهی و دوباره کامیون حامل نیروها؛ طوری سازمان‌دهی شده بود که نفربرهای زرهی مثل سنگر برای کامیون‌های حامل نیرو باشد. به همین ترتیب حدود ۶ یا ۷ کامیون و نفربرهای پی.ام.پی پشت سر هم قرار می‌گرفتند. بزرگ‌ترین اشکالی که به کار ما وارد بود این بود که موقع سنگربندی و آماده‌سازی کامیون‌ها، دشمن که به پادگان اشراف داشت، حرکات ما را می‌دید و ارزیابی می‌کرد.

از پادگان یک خیابان مستقیم به مرکز شهر و به طرف باشگاه افسران کشیده می‌شد. ما در این خیابان شروع به حرکت کردیم. هدف ما پاساژ طلافروشان بود که بعد از یک ساختمان چندطبقه کاه‌گلی، مقابل مسجد جامع قرار داشت. پاساژ دست نیروهای ضدانقلاب بود و طوری برنامه‌ریزی شده بود که وقتی به پاساژ رسیدیم، تانک به سمت در ورودی شلیک کند، بعد ما از کامیون‌ها پیاده و وارد ساختمان شویم. وقتی ستون روبه‌روی مسجد جامع رسید، از داخل گلدسته مسجد، با آر.پی.جی به طرف مان شلیک کردند. جلوی راه ما، برای این‌که تانک را متوقف کنند، سیم‌خاردار پهن کرده بودند. سیم‌خاردارها به شنی‌های تانک پیچید و حرکتش را کند کرد. تانک با تمام توان حرکت می‌کرد؛ اما شاید اندازه یک نفر پیاده جلو می‌رفت. از روی پشت‌بام‌های اطراف و گلدسته‌های مسجد هم به شدت تیراندازی می‌شد. تانک لوله‌اش را سمت نیروهای متخاصم ضدانقلاب چرخاند و شلیک کرد؛ گردوغبار و دود همه‌جا را فراگرفت و دیگر چشم، چشم را نمی‌دید. من هم با تیربار گلدسته‌های مسجد را هدف گرفتم. بعد از آن، شلیک آر.پی.جی از سمت مسجد قطع شد؛ ولی نمی‌دانم از کجا یک آر.پی.جی شلیک شد و نفربری را که انتهای ستون بود از دو نقطه سوراخ کرد. نفربر که می‌خواست سر و ته کند و به پادگان برگردد با یکی از کامیون‌ها که اتفاقاً بچه‌های ما [گلپایگان] داخلش بودند، برخورد کرد. راننده کامیون یک گروه‌بان بود، یک سرباز هم کنار دستش نشسته بود. یازده نفر از نیروهای سپاه هم عقب

کامیون بودند که ۵ نفرشان هم‌شهری‌های ما بودند. جلوبندی ماشین صدمه دید و متوقف شد. هم‌زمان با پیاده شدن بچه‌ها از کامیون یک گلوله آر.پی. جی به ماشین اصابت کرد و منفجر شد. من در کامیون جلویی که تیربار را حمل می‌کرد بودم، اما وسایلم داخل آن کامیون بود و در آتش سوخت. حالا بچه‌ها کاملاً آسیب‌پذیر شده بودند؛ چون جان‌پناهی نداشتند و از روی پشت‌بام ساختمان‌های بلندی که روبه‌روی مسجد جامع بود با شلیک‌های پی‌درپی و پرتاب نارنجک مورد هجوم دشمن قرار گرفتند. این اتفاق باعث شد که ما نتوانیم به سمت پاساژ طلافروشان برویم و یک‌راست به طرف باشگاه افسران حرکت کردیم. تانک خیلی آرام حرکت می‌کرد، ولی با این حال ما اطرافش را تأمین کردیم و با همین سرعت پایین خودش را به باشگاه رساند. خیابان منتهی به باشگاه شیب بود و هنگام ورودمان به باشگاه یکی از بچه‌ها زخمی شد.

وقتی وارد باشگاه شدیم سربازها و نیروهای ارتش و سپاه که آنجا بودند؛ وقتی چشم‌شان به ما افتاد، شروع به تکبیر گفتن کردند. مدت زیادی بود که در محاصره بودند، وضعیت خوبی نداشتند و تعدادی از آن‌ها شهید و عده‌ای هم زخمی شده بودند. آن‌ها فکر کرده بودند ما شهر را آزاد کرده‌ایم، محاصره باشگاه را در هم شکسته و الآن است که آن‌ها را از این همه مصیبت نجات دهیم، حال آنکه ما هم به جمع محاصره‌شدگان اضافه شده بودیم. باشگاه دست ارتشی‌ها بود، فرمانده داشتند و ما هم که نیروهای سپاه بودیم با آنها ادغام شدیم و تحت امر آنها بودیم. در باشگاه مستقر شدیم، اما تمام فکرمان پیش دوستانی بود که در معرکه نبرد جامانده بودند. امکان برقراری ارتباط بی‌سیم هم نداشتیم که بتوانیم سراغشان را از پادگان بگیریم؛ چون تماس‌ها توسط ضدانقلاب شنود می‌شد.^{۲۲۶}

مصطفی طلاکوب، یکی از جاماندگان در میانه معرکه نبرد بود، او که شاهد شهادت مظلومانه هم‌زمانش بوده است، نبرد در خیابان منتهی به باشگاه را این‌گونه روایت می‌کند:

«صبح روز بعد از ورودمان به پادگان، [شهید] سلطانی بچه‌ها را بیرون آسایشگاه جمع کرد و گفت: می‌خواهیم داخل شهر برویم و پاساژ و مسجد جامع را پاکسازی کنیم. اگر این دو نقطه را بگیریم محاصره باشگاه شکسته می‌شود. احتمال زنده

ماندمان یک درصد و احتمال کشته شدنمان ۹۹ درصد است، آن‌هایی که پای کارند بیایند. از جمع بچه‌ها هیچ‌کس جانزد. چون من خیلی بچه بودم و هنوز روی صورتم مو درنیامده بود، رو به من گفت: تو نیا. گفتم: یعنی من نمی‌توانم حتی یک فشنگ هم شلیک کنم. داخل زیل‌های ارتشی که دو طرفش با گونی‌های پر از خاک پوشیده شده بود، نشستیم و بعد از ساعت‌ها معطلی از پادگان به طرف باشگاه شروع به حرکت کردیم. تا استانداری مشکلی نداشتیم. قرار بود که گروه داخل پاساژ حبیبی در مقابل مسجد جامع مستقر شود. همین‌که از استانداری رد شدیم درگیری‌مان با ضدانقلاب شروع شد. از استانداری به طرف باشگاه افسران، تمام پشت‌بام‌ها را با گونی‌های پر از خاک سنگربندی کرده بودند. نفرات ضدانقلاب داخل پنجره‌های خانه‌ها سنگر گرفته بودند. راه اصلی خیابان را با بشکه، تیرآهن و این قبیل چیزها بسته بودند. وقتی تانک‌ها از پادگان راه افتادند، این موانع را کنار زدند.

یک تانک چیفتن جلوی ما حرکت می‌کرد. یک گلوله به تانک خورد، کمانه کرد، به دیوار ستاد ژاندارمری اصابت کرد و منفجر شد. به این ترتیب ما در سه‌راهی مردوخ متوقف شدیم و حرکت ادامه پیدا نکرد. پیاده شدیم. تیراندازهای ضدانقلاب روی تمام پشت‌بام‌های مسجد جامع که مشرف به پاساژ بود، ایستاده و سنگر گرفته بودند. درگیری شدیدی بود. کالیبرچی تانک یک سرباز بود. ترسید داخل تانک رفت، در راه هم بست. کالیبر ۵ روی تانک بلااستفاده مانده بود. از تانک بالا رفتم و پشت کالیبر ۵ نشستم. به هر طرف می‌خواستم شلیک کنم، برجک را می‌تابانند از آن طرف گلوله بزنند و من هم هدف را گم می‌کردم. دیدم این‌طوری نمی‌شود کاری انجام داد، امانم نمی‌دهند و می‌زنند. یک تیر هم به در کالیبر ۵ خورد، آن‌هم پرید و کالیبر هم بلااستفاده شد. از تانک پایین آمدم. مصطفی سلطانی را دیدم که نبش پاساژ، چسبیده به در یک مغازه سنگر گرفته بود. نم‌نبات هم داخل قوسِ دیوار مسجد جامع پناه گرفته بود. تعدادی از ارتشی‌ها که از قبل ظاهراً به آن‌ها بی‌سیم زده شده بود به هر دلیلی برگشتند و به پادگان رفتند. یکی، دو تا از تانک‌ها هم خیابان را پشت سر گذاشته و وارد باشگاه شدند؛ در واقع محاصره باشگاه شکسته نشد، فقط یک

درگیری چهار ساعت با کلی تلفات و اسیر دست ضدانقلاب داشتیم. روی پشت‌بام حمامی که سمت استانداری بود، یک تیربار گذاشته بودند که بچه‌ها را زیر آتش گرفته بود. با یک نارنجک، سنگر تیربار را منهدم کردم؛ ولی حجم آتش ضدانقلاب به خاطر این‌که موقعیت بهتری از ما داشتند، فلج‌کننده بود. مسئله مهمی که وجود داشت این بود که در پاساژ قفل بود. در مسجد جامع هم بسته بود و ما هم هیچ وسیله‌ای برای باز کردن آن نداشتیم. من چند تیر به قفل در پاساژ زدم؛ اما باز نشد. ضدانقلاب ما را که جان‌پناه نداشتیم، زیر آتش گرفته بود و هیچ چاره‌ای نداشتیم به جز این‌که جان‌پناهی پیدا کنیم. در آن لحظات می‌دیدم که بچه‌ها یکی، یکی روی زمین می‌افتادند. ضدانقلاب از سنگرهای مستحکم خودش تیراندازی می‌کرد؛ اما ما شاید از هر ۵۰ تیری که شلیک می‌کردیم، یکی را می‌توانستیم به هدف بزنیم. تعداد ضدانقلاب هم در آن موقعیت بیش از نیروهای ما بود؛ یعنی از جاهای دیگر، از فیض‌آباد و سیروس نیروهایشان برای کمک آمده بودند تا نگذارند راه باز شود، آن‌ها می‌دانستند اگر راه باشگاه از سمت پادگان باز شود، قطعاً از باشگاه تا فرودگاه هم باز می‌شود و شهر از دستشان خارج می‌شود.

من داخل جوی آبی کنار خیابان خوابیده بودم. اگر سرم را بالا می‌آوردم می‌زدند؛ چون فکر می‌کردم شهید می‌شوم خشابم را خالی کردم و اسلحه‌ام را زیر پل انداختم. تصمیم گرفتم سینه‌خیز به طرف باشگاه بروم، همان جایی که تانک‌ها رفتند. با خودم گفتم به امید خدا، یا نجات پیدا می‌کنم یا هم کشته می‌شوم که یک‌دفعه سه، چهار نفر دوره‌ام کردند. یکی از آن‌ها اسلحه‌اش را روی گردن گذاشت و گفت بلند شو. من را داخل یکی از بنک‌هایشان بردند. روی دیوارش یک ستاره سرخ و یک داس کشیده بودند. من را داخل جایی که مثل آشپزخانه بود، بازداشت کردند. به غیر از من چهار، پنج نفر دیگر هم بودند. یکی، دو نفرشان گرد بودند که آن‌ها را خیلی بدجور کشتند. یکی، دو نفرشان هم از بچه‌های سپاه بودند که چشم‌هایشان را با سرنیزه درآوردند؛ چون خونریزی داشتند، همان‌جا شهید شدند. یکی از بچه‌ها هم چهار، پنج جا از بدنش تیرخورده بود. من را آن قدر کتک زدند که پلو عدس‌های شب قبل را بالا آوردم. بعد برآیمان

دادگاه گرفتند. اول فکر کردم شوخی می‌کنند. من را بردند و مقداری سؤال و جواب کردند؛ گفتند: برای چه به کردستان آمدی؟ گفتم: امام گفته بروید کردستان و نگذارید تجزیه شود و مثل اسرائیل بشود. بعد پرسید: چه تعداد نیرو داخل پادگان هست؟ اسلحه و مهماتتان کجاست؟ از کجا آمدید و کجا را می‌خواستید بگیرید؟ رمز بی‌سیمتان را با ما بده. نم‌نبات خدا رحمت کرده همان موقع که گیر افتاده بودیم رمز بی‌سیم را خورده بود. آن‌ها یک پلاستیک پیدا کرده بودند با بی‌سیم؛ اما از این‌که رمز بی‌سیم را از دست داده بودند، خیلی ناراحت بودند. همین‌طور ما را کتک می‌زدند و بازجویی می‌کردند. پای یکی از بچه‌ها را روی گنده گذاشتند و انگشت‌هایش را قطع کردند.

نوبت بازجویی من که رسید. هرکدام از پاهایم را به یک طرف بستند. دست‌هایم را هم همین‌طور و شروع به زدن کردند؛ به کمر، سر و شکم ضربه می‌زدند تا این‌که بعد از یک ساعت بی‌هوش شدم. وقتی به هوش آمدم، من را داخل اتاقی که حالت آشپزخانه داشت، انداخته و درش را بسته بودند. یک نفر دیگر هم آنجا بود، آدم قوی هیکی بود؛ اما دستش از ناحیه کتف تیر خورده، استخوانش شکسته و غرق در خون بود. بعد از چند ساعت دوباره به سراغم آمدم و گفتند فردا صبح دادگاه دارید. بازجویی ما دختری به نام فریبا احمدی بود، آن‌ها ما را به جرم خیانت به خلق کرد و حمله مسلحانه به اعدام محکوم کردند. قرار بود صبح روز بعد اعدامان کنند که تصمیم به فرار گرفتیم. من درد شدیدی از ناحیه کمر داشتم. تمام دنده‌هایم درد می‌کرد. روی پایم زخم شده بود. طوری که پابرنه بودم. حالا با چه چیزی روی پایم زده بودند؛ با چاقو یا سرنیزه متوجه نشده بودم. شب که شد نگهبان را صدا زدم و به فردی که همراهم در بازداشت بود، اشاره کردم و گفتم داره می‌میره. وقتی آمد با موزائیکی که از کف اتاق گنده بودیم به سرش کوبیدم و از بنکه فرار کردیم. آن فردی که همراهم بود به دوش گرفتم و راه افتادم تا نیمه‌های خیابان مردوخ که آمدم، متوجه شدم صدایش، نمی‌آید. او را کنار خیابان روی زمین گذاشتم. در تیراندازی‌های هنگام فرار، تیری به سرش خورده و شهید شده بود. همان جا رهایش کردم و وارد خیابان اصلی شدم و از داخل جوی آب کنار خیابان تا نزدیک باشگاه راسینه خیز آمدم. همان‌طور که داخل جوی خوابیده بودم، فریاد زدم: «من خودی‌ام و آرام‌آرام به سمت باشگاه آمدم.»^{۳۷}

در واقع عملیات در محور پادگان هم موفقیت‌آمیز نبود، تعداد زیادی از نیروهای عمل‌کننده شهید و مجروح شدند و تنها نفرات محدودی توانستند خودشان را به باشگاه برسانند که آنها هم به جمع محصور شدگان در باشگاه با وضعیت اسف‌بارش اضافه شدند. باشگاه مربع بسیار بزرگی بود که حدود چهل تا شصت نفر نیروی ارتشی و بیست تا بیست‌ودو نفر از نیروهای سپاه در آنجا محصور بودند. پاسداران که ترکیبی از شهرهای مختلف بودند، در دو سمت باشگاه و ساختمان نیمه‌کاره‌ای که در لبه باشگاه بود، مستقر بودند. در دو سمت دیگر باشگاه هم نیروهای ارتش مستقر شده و نگهبانی می‌دادند. جلوی در باشگاه یک تانک مستقر بود. دیوارهای باشگاه دالبر دالبری و کوتاه بود و نیم متر بیشتر ارتفاع نداشت. با این که باشگاه روی ارتفاع بود، ولی وجود ساختمان‌های مرتفع‌تر در اطراف آن، مشکل ایجاد کرده بود. برای همین به فاصله پنج متر داخل باشگاه سنگرهای انفرادی درست شده بود که از پشت با بلوک‌هایی که روی هم چیده شده بود و از جلو هم توسط دیوارهای باشگاه محافظت می‌شدند. ایجاد حفاظ از دو سمت به این دلیل بود که از پشت، ساختمان پاساژ به آن‌ها مسلط بود و از مقابل هم ضدانقلاب روی پشت‌بام خانه‌ها سنگر گرفته بود و به سمت‌شان تیراندازی می‌کرد.

هر روز درگیری بین طرفین برقرار بود. شب‌ها هم حداکثر دو، سه ساعت با آر.پی.جی ۷ و تیربار به آنها حمله می‌شد، در حالی که تنها سلاح در دست مدافعان باشگاه اسلحه ژ.۳. قنداق‌دار و یک تانک بود که مهمات آن‌ها هم رو به اتمام بود. ضدانقلاب از روی منبع آب سیمانی که دقیقاً مقابل باشگاه، سمت خیابان سیروس بود و کاملاً به باشگاه اشراف داشت، سنگرها را زیر آتش می‌گرفت و مدافعان حتی در سنگرها هم امنیت نداشتند. از سمت پاساژ هم ضدانقلاب با تخریب محوطه‌ای به ابعاد نیم متر در نیم متر با آر.پی.جی به طرف باشگاه شلیک می‌کردند، هدفشان انهدام تنها تانک مستقر در باشگاه بود.

مدافعان باشگاه برای مقابله با تک‌تیراندازهای ضدانقلاب نقشه‌ای کشیده بودند؛ به این ترتیب که یک نفر از حالت طولی یا عرضی باشگاه به طرف دیگر می‌دوید و شش نفر دیگر با تفنگ‌هایشان آماده هدف‌گیری بودند. به محض این که تک‌تیرانداز ضدانقلاب بلند می‌شد تا نفر در حال حرکت را بزند، او را می‌زدند.

وضعیت نگهداری پیکر شهدا و مراقبت از زخمی‌ها در باشگاه اصلاً خوب نبود. آنها برای درمان زخمی‌ها هیچ امکاناتی نداشتند. اکثراً از لباس خود بچه‌ها برای بستن زخم‌هایشان

استفاده می‌کردند و چون آلوده بود، زخم‌هایشان دچار عفونت می‌شد. شهدا را هم داخل یک اتاق نگهداری می‌کردند. یکی از ارتشی‌ها که انسان متدینی بود، پیشنهاد داد بدن شهدا را به رسم امانت به خاک بسپارند. آنها هم جایی را پشت باشگاه حفر کردند و شهدا را به خاک سپردند. پیکر شهید یعقوبی هم همان‌جا دفن شد.

از طرف دیگر ضدانقلاب عملیات روانی هم انجام می‌داد و مرتب از پشت بلندگوها اعلام می‌کردند که تسلیم شوید؛ شما در محاصره‌اید و مهماتتان رو به اتمام است. راست هم می‌گفتند محصورین در باشگاه با حداقل مهمات مقاومت می‌کردند، حتی صرفه‌جویی هم می‌کردند. در این موقعیت یک افسر درجه‌دار با دیانت و باتقوا که برای همه الگو بود، هر بار که درگیری شدید می‌شد، قرآن را می‌آورد، بچه‌ها را قسم می‌داد و می‌گفت: شما را به این قرآن قسم کوتاه نیابید. دشمن کاری نمی‌تواند بکند. شما از مملکتتان، کشورتان و دینتان دفاع کنید و مواظب باشید که خدای ناکرده تحت تبلیغات این‌ها قرار نگیرید. و این خیلی جالب بود که یک درجه‌دار زمان شاه این قدر وارسته، متدین، نماز شب‌خوان و متعهد باشد. با وجود این متأسفانه دو نفر از سربازهای ارتش از ترس کشته شدن، شبانه فرار کردند و به امید پیدا شدن راهی به ضدانقلاب پناهنده شدند. ضدانقلاب هم بعد از تخلیه کامل اطلاعاتی، آن‌ها را به شهادت رسانده بود.^{۲۳۸} اسماعیل رضایی یکی از نیروهایی که از آن نبرد نابرابر جان سالم به در برده و وارد باشگاه افسران شده بود، وضعیت باشگاه در روزهای محاصره را این‌گونه روایت می‌کند:

«باشگاه افسران ۴۰۰۰ متر وسعت داشت و دورتادورش را دیواری یک متری احاطه کرده بود. ساختمان باشگاه نسبت به ساختمان‌های اطراف شهر خیلی بالاتر بود و منطقه سوق‌الجیشی به حساب می‌آمد، ضدانقلاب هم تمام توانش را گذاشته بود تا آنجا را اشغال کند. آنها از پنجره ساختمان‌ها، شکاف دیوارها و داخل باغ به طرف باشگاه شلیک می‌کردند. کل ساختمان به صورت سنگر درآمده بود. دیوارها را سوراخ کرده بودند و ما از داخل آن شکاف‌ها تیراندازی می‌کردیم. با صندوق‌های مهمات راه پله درست کرده بودند که بتوانیم نقل و انتقال کنیم. یک جا بود نماز می‌خواندیم، یک جا هم زخمی‌ها بستری بودند؛ ولی ما آسایشگاهی نداشتیم؛ اکثر وقت‌مان را داخل سنگرها بودیم. شب و روز سعی می‌کردیم اطراف ساختمان را تحت پوشش داشته باشیم. وسط حیاط یک ساختمان بزرگ بود. کنار ساختمان هم یک استخر بود تا وقتی که آنجا بودیم به

صورت معجزه‌آسایی از لوله‌ای شکسته آب می‌آمد و داخل استخر می‌ریخت. ما از همین آب برای خوردن استفاده می‌کردیم؛ ولی غذای درست و حسابی نداشتیم؛ برگ‌های درخت‌های زردآلو که داخل محوطه باشگاه بود را می‌چیدیم، کنسرو لوبیا را روی برگ‌ها می‌گذاشتیم و می‌خوردیم.

زخمی‌ها شرایط بدی داشتند. راه کمک و نجاتی هم نبود؛ مثلاً یک نفر پایش تیرخورده بود، از بس مانده بود عفونت کرده و سیاه شده بود. وقتی وضو می‌گرفتیم و بر می‌گشتیم، زخمی‌ها دست‌های خیس ما را می‌گرفتند و به پیشانی‌های تب‌دارشان می‌گذاشتند تا قدری از حرارت بدنشان کم شود. اکثراً تب بالایی داشتند و وقتی ما دست‌های خیسمان را به سر و صورتشان می‌کشیدیم قدری حالت تسکین به آن‌ها دست می‌داد. زخمی‌ها را داخل یک سالن روی تخت خوابانده بودند؛ اما امکاناتی برای رسیدگی به آن‌ها و کم کردن از آلام و دردهایشان نبود تا این‌که از پیشمرگ‌هایی که با ما همکاری می‌کردند، خواستیم مقداری دارو و وسیله پزشکی برآیمان تهیه کنند. آن‌ها هم رفتند و شبانه از داروخانه‌هایی که در سطح شهر بود، مقداری دارو آوردند؛ چیز زیادی نبود، اما همان هم در آن وضعیت برای ما غنیمت بود.

برای تهیه غذا هم یک روز تانک را جلوی در گذاشتیم و تعدادی از بچه‌ها مثل [شهید] یوسف قاسمی* و ... در پناه آن به ساختمان لجستیکی که کنار باشگاه بود و مواد خوراکی داخل آن پیدا می‌شد، رفتند؛ مقداری حبوبات و سبزی خشک پیدا کردند و آوردند. شهید قاسمی داخل دیگ ریخت، پخت و به بچه‌ها داد. باشگاه افسران به طور کلی دست ما بود؛ ولی ساختمان لجستیک تأمین نداشت؛ اصلاً نمی‌شد حفاظتش کرد؛ چون داخل یک باغ بود. فاصله آن تا باشگاه افسران فقط یک خیابان ۶ متری بود و چون ما در لحظه این کار را کردیم، دشمن هیچ حرکتی انجام نداد.

*. سردار شهید یوسف قاسمی فرزند حیدر در سال ۱۳۴۰ در پیربکران به دنیا آمد. او قبل از پیروزی انقلاب اسلامی حدود ۹ ماه در نیروی دریایی ارتش بود؛ اما به خاطر جو نامناسب آن روزهای ارتش، استعفا داد و بیرون آمد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به عضویت سپاه پاسداران درآمد و به اتفاق چند تن از دوستانش سپاه مبارکه را راه‌اندازی کرد. یوسف تجربه نبرد با ضدانقلاب در سیستان و بلوچستان، پاره و سسندج را داشت بعد از تهاجم متجاوزین بعثی به خاک کشور به جبهه جنوب رفت و ۵ فروردین ماه ۱۳۶۱ در جریان عملیات فتح المبین به شهادت رسید.

ضدانقلاب مرتب به طرف باشگاه تیراندازی می‌کرد؛ اما ما میدان دید و تیر مناسبی برای پاسخگویی نداشتیم. از من خواسته شد تیربارم را روی پشت بام ساختمان باشگاه که پشتش باغ وسیعی بود، مستقر کنم. ضدانقلاب داخل این باغ بود و من برای کنترل تحرکات آن‌ها باید این کار را می‌کردم. کمی که بررسی کردم، فهمیدم آنجا جای مناسبی برای استقرار تیربار نیست، محل استقرار را تغییر دادم و تیربار را در ضلع غربی باشگاه مستقر کردم. از آنجا نفرات ضدانقلاب را به راحتی می‌دیدم؛ اما چون زاویه مناسبی نداشتیم، شلیک‌هایم به هدف نمی‌خورد. تازه آن‌ها یک کلاه می‌گذاشتند سر لوله اسلحه و این طرف و آن طرف تاب می‌دادند تا من شلیک کنم و مهماتم تمام شود. یک روز هم تا پای دیوار باشگاه پیش آمدند و از آنجا یک نارنجک تفنگی داخل باشگاه شلیک کردند و یکی از نیروهای سرباز ما را که اهل تبریز بود و رسول ناظمی* نام داشت، به شهادت رساندند.»^{۲۲۹}

مصطفی کرمی، پرویز کریمی، اکبر بخشیان، مرتضی فخری و اکبر شفیعی از مبارکه و مرتضی نصیری، حسین گورابی، اسماعیل مشایخی، محمدرضا جمالی و محمد حسین سیفی از گلپایگان و محسن نم‌نبات و قدیرعلی (مصطفی) سلطانی از شهر اصفهان جان شان را فدا کردند تا مسیر پادگان به طرف باشگاه افسران باز و محاصره باشگاه در هم شکسته شود؛ متأسفانه این نتیجه به طور کامل به دست نیامد؛ اما با پیشروی نیروها از سمت پادگان علاوه بر باشگاه افسران، فرودگاه، کاخ جوانان، رادیوتلوویزیون و جهادسازندگی، استانداری هم به مراکز در کنترل سپاه تثبیت شد.^{۲۳۰}

* شهید رسول ناظمی تیکمه‌داش فرزند محمد متولد ۲۰ شهریورماه ۱۳۳۸ بود که در جریان آزادسازی شهر سنندج به شهادت رسید.



پیکر مطهر شهید مرتضی فخری، اعزامی از مبارکه اصفهان، یکی از شهدایی که در جریان عملیات شکست حصر باشگاه افسران در محور پادگان به شهادت رسید.



شهید قدیرعلی سلطانی فرمانده گروه اعزامی به پادگان سنندج - نفری که اسلحه به دست دارد.

ادامه عملیات در محور فرودگاه و جبران شکست‌های روز قبل

صبح روز بعد از عملیات، فرماندهان برای تجدید قوای انسانی و تدارکاتی و رتق و فتق امور شهدا و مجروحان دست به کار شدند. مجروحان به خاطر نبود دکتر و سایر امکانات لازم در وضعیت نامناسبی قرار داشتند و جانشان در خطر بود. مهمات توپ ۱۰۵ به پایان رسیده بود و نیروها در مواضع احتیاج به مهمات و سایر نیازمندی‌ها داشتند. سید حسام هاشمی سراغ بی‌سیم‌چی نیروی هوایی رفت و التماسش کرد که در رابطه با اعزام هواپیما و خواروبار با تهران تماس بگیرد. او مهمات و سایر نیازمندی‌ها را آماده می‌کرد و برای نیروها می‌فرستاد تا این که بالآخره عصر همان روز یک فروند هواپیمای سی ۱۳۰ به زمین نشست و مقداری آذوقه و مهمات به سبندج آورد. شهدا و زخمی‌ها با همان هواپیما اعزام شدند.^{۲۳۱}

پاکسازی ساختمان قرمز

محمود حر بعد از شکست نیروهایش در عملیات روز قبل، دوباره دست به کار شد و با اختیاراتی که از طرف سیدرحیم به او داده شده بود، با یک گروه از پیشمرگان مسلمان دوباره در همان مسیر دست به عملیات زد. این بار اما از تاریکی شب مدد گرفت و به سمت هدف پیشروی کرد. او در این باره می‌گوید:

«ما نشسته بودیم و به وضع پیش آمده اعتراض می‌کردیم که آقا رحیم از کوره در رفت، داد کشید و گفت: خودتان طرح بدهید که چه کار باید بکنیم. گفتم: به نظر من ما باید در تاریکی شب حرکت کنیم تا دیده نشویم. چون دشمن روی بلندی و کاملاً به ما مسلط است. گفت: خیلی خوب به طرح شما عمل می‌کنیم. من هم ده نفر از پیشمرگ‌های مسلمان را برداشتم. داریوش چاپاری یکی از آنها بود. خیلی از او خوشم می‌آمد. چون در مسیر فرودگاه می‌دیدم یوزی دستش می‌گرفت. گفتم: چرا تفنگ بلند برفی داری؟ گفت: باید آن قدر به دشمن نزدیک شد که از نزدیک او را بزنی.

هر طوری بود باید دانشسرا را می‌گرفتیم؛ چون از آنجا، تپه الله اکبر را هم از پهلو می‌زدند. با گُردها ۴۰ نفر شدیم و یک شب بعد از آن شکست، دوباره برای عملیات از دیدگاه حرکت کردیم. آن شب فقط ما وارد عمل شدیم. تک‌تک از طریق چمن‌کاری باز روی دیدگاه، جاده را بریدیم و وارد جنگلی شدیم که دست

راستمان بود و آرام آرام از داخل جنگل به خانه‌های اطراف دانشسرا نزدیک شدیم تا این‌که نزدیک ساختمان قرمز درگیر شدیم. ما از پنجره‌ها نارنجک داخل ساختمان می‌انداختیم، آن‌ها هم از داخل به طرف ما نارنجک پرتاب می‌کردند. با آر.پی. جی ساختمان را زدیم و آنجا را کاملاً محاصره کردیم، ولی باز ما را می‌زدند. تا این‌که داخل هر سه طبقه ساختمان آر.پی. جی شلیک کردیم و ساختمان آتش گرفت. هر چیزی داخل ساختمان بود آتش گرفته بود و می‌سوخت. وقتی آتش کم شد، فهمیدیم دشمن قسمتی از دیوار پشت ساختمان را تخریب و فرار کرده است. رضا کامران هم همین‌جا زخمی شد. درگیری تا ساعت ۸ صبح ادامه داشت و بعد از آن وارد ساختمان شدیم و شروع به پاکسازی کردیم. تعدادی بشکه نفت داخل حیاط بود. به محض این‌که خواستم وارد زیرزمین شوم، به طرفم تیراندازی شد. سریع خودم را عقب کشیدم و فریاد زدم، اینجا هستند. یکی از بچه‌ها که از راه‌پله‌های اضطراری بیرون ساختمان پایین می‌آمد با شنیدن سروصدای من، شروع به تیراندازی کرد. روی زمین گپ کردم؛ چون ممکن بود من را هم هدف بگیرد. همین‌طور که تیراندازی می‌کرد، بشکه‌های نفت داخل حیاط آتش گرفت و یکی از آن‌ها که نزدیک راه‌پله‌های زیرزمین بود، داخل زیرزمین سقوط کرد و همه‌جا را به آتش کشید.

وقتی از پاکسازی ساختمان فارغ شدیم، شروع به سنگ‌سازی کردیم. مقداری شن در کوچه پشتی ساختمان بود. تمام شن‌ها را با طناب و گونی روی پشت‌بام کشیدیم و یک سنگ بزرگ برای تیربار کالیبر ۵۰ درست کردیم و تک‌تک تیراندازی‌هایشان را جواب دادیم. تعدادی از نیروها را داخل ساختمان مستقر کردم و خودم به دیدگاه برگشتم تا برای عملیات بعدی آماده شوم.^{۲۳۲}

کریم رفیعی درباره مقاومت ضدانقلاب در ساختمان قرمز می‌گوید:

«تک‌تیرانداز ضدانقلاب آجرهای ساختمان قرمز را درآورده و از آنجا با قناسه بچه‌ها را می‌زد و دوباره آجر را سرجایش می‌گذاشت. همه سردرگم بودند که از کجا شلیک می‌شود تا این‌که محمود خُر متوجه شد، او را به درک واصل کرد و اسلحه‌اش را ضبط کرد. بعداً اسلحه را به خانواده شهدانشان می‌داد و می‌گفت: این همان اسلحه‌ای است که با آن فرزندان شما را کشتند.»^{۲۳۳}

یوسف امیرخانیان که از دست دادن یاران شهیدش انگیزه‌ای دو چندان برای تکرار عملیات و پاکسازی ساختمان قرمز، در او و دیگر هم‌زمانش به وجود آورده بود، حرکت به طرف این ساختمان و بازپس‌گیری آن را چنین روایت می‌کند:

«محمود حر، علی ستوده، من و چند نفر دیگر از بچه‌ها دوباره به طرف ساختمان قرمز حرکت کردیم. ساختمان قرمز، در واقع دانشکده‌ای بود با آجرهای قرمز که به خاطر رنگ آجرهایش ما اسمش را ساختمان قرمز گذاشته بودیم. ضدانقلاب جلوی ساختمان را به صورت زیگزاگ، در چهار ردیف سنگ چین کرده بودند که اگر ما با تانک آمدیم، تانک مجبور شود به پهلو بپیچد و آن‌ها بتوانند با آر.پی. جی آن را بزنند. وارد ساختمان شده بودیم، اما هنوز آنجا را کامل پاکسازی نکرده بودیم که صدای یک شلیک بلند شد. وقتی علت را جستجو کردیم، متوجه شدیم یکی از دمکرات‌ها داخل توالت خودکشی کرده است؛ تفنگ را زیر گلویش گذاشته و شلیک کرده بود. بعد یک قبضه کالیبر ۵ را که غمی دادم از کجا پیدا شده بود، برای استقرار روی پشت بام بردیم. کالیبر ۵ نصب و آماده شلیک شد. همین که محمود حر خواست گلنگدن را بکشد و کالیبر را مسلح کند، یک تیر از یک مکان نامعلوم به طرفش شلیک شد. از او رکتش رد شد و زیر بازویش را زخمی کرد. زخمش خونریزی داشت و مجبور شدیم روی آن را ببندیم. حُر به همه دستور داد روی زمین دراز بکشند تا جهت تیراندازی مشخص شود. ضدانقلاب از مناره مسجدی که ابتدای جاده حسن آباد بود، به طرف ما تیراندازی می‌کرد. بعداً بچه‌ها مسجد را گرفتند و تیراندازی‌ها قطع شد.

قرار بود ما تا چهار راه سیروس پیشروی کنیم و به نیروهایی که از سمت پادگان می‌آمدند، دست بدهیم که ممکن نشد. ما تا دادگاه بیشتر پیش نرفتیم؛ ناصر دودی‌نیا* از ساختمان دادگاه آمد آنجا و گفت ما دادگاه را گرفتیم. دادگاه ۲۰۰ متر جلوتر و سمت راست ما بود. آنها هم مؤفق به پیشروی نشدند.»^{۳۴}

* شهید ناصر دودی‌نیا فرزند حسین به سال ۱۳۳۱ در اصفهان به دنیا آمد. تحصیلاتش را تا مقطع سیکل ادامه داد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی با عضویت در کمیته دفاع شهری مسئولیت سرپرستی این نهاد در زندان شهربانی را به عهده گرفت. بعد از آن به سمت‌های بازرسی و نظارت دادیار دادگاه انقلاب اسلامی اصفهان منصوب شد. با شروع غائله کردستان ۱۹ مردادماه سال ۱۳۵۸ ابتدا به کرمانشاه و سپس به سنندج اعزام شد و با مشارکت در تشکیل دادگاه انقلاب اسلامی کردستان مسئولیت آن را به عهده گرفت و در رویارویی با جریانات مهاباد، کودتای آمریکایی نوژه و زندان کرمانشاه نقش ارزنده‌ای ایفا نمود. بعد از شروع جنگ تحمیلی همراه جمعی از هم‌زمانش به آبادان و خرمشهر رفت و با فرماندهی این جمع به رزم نزدیک و تن‌به‌تن با دشمن بعضی مشغول شد. پس از آن با اعزام ۷۲ نفر نیرو از اصفهان، فرماندهی این گروه را به عهده گرفت و خط دفاعی آبادان در پل مارد را تشکیل داد تا این‌که سرانجام ۲۷ مهرماه ۱۳۵۹، طی عملیاتی مفقودالامر شد.

مصطفی هاشم‌زاده ماجرای پیشروی نیروها به طرف اولین میدان شهر بعد از پاکسازی ساختمان قرمز و خدمه تفنگ ۱۰۶ شدنش را این‌گونه روایت می‌کند:

«پاکسازی ساختمان قرمز که کامل شد به نیروها خبر دادیم، پیشروی کنند. روی پلی نزدیک اولین میدان سندیج یک ماشین با تفنگ ۱۰۶ متوقف شده بود. راننده، تیرانداز و کمکی‌اش، هر سه شهید شده بودند؛ مسئول ۱۰۶ تیر خورده و روی لوله تفنگ افتاده بود. جنازه کمکی‌اش هم عقب‌تر روی زمین افتاده بود. راننده هم همان جا پشت فرمان شهید شده بود. به بچه‌ها گفتم هوايم را داشته باشید تا پیکر شهدا را از زیر آفتاب جمع کنم. جلو رفتم و پیکرها را داخل پیاده‌رو کشیدم. شناسایی‌شان کردیم و بای سیم مشخصاتشان را به آقا رحیم دادیم. دقیقاً روبه‌روی ما یک ساختمان چهار طبقه بود که مقر حزب دمکرات کردستان بود. نیروی زیادی داخلش جمع شده بودند تا عملیات انجام بدهند. با خودم گفتم خیلی خوب می‌شود، اگر ۱۰۶ را راه بیندازم و به طرف آن ساختمان شلیک کنم؛ اما در این رابطه آموزشی ندیده بودم. فکر می‌کردم همه توپ‌ها یک طناب دارد که وقتی بکشی شلیک می‌کند؛ اما هر چه اطراف ۱۰۶ را گشتم، طنابی برای کشیدن پیدا نکردم تا این که کاملاً اتفاقی زانویم به یک ماشه خورد، توپ عمل کرد، انفجار مهیبی ایجاد شد و من پرتاب شدم. وقتی به خودم آمدم، متوجه شدم توپ چی خدا بیامرز جهت توپ را دقیقاً به سمت مقر حزب دمکرات نشانه‌گیری کرده بود و گلوله‌ای که من بر حسب اتفاق شلیک کرده بودم، به ساختمان خورده بود. حالا دیگر شلیک با ۱۰۶ را یاد گرفته بودم. ماشین هم پر از مهمات بود. پوکه را خارج کردیم و جایش گلوله گذاشتیم. با دوربین نگاه کردم. لوله توپ به سمت همان ساختمان بود، فقط مقداری پایین آمده بود. دومین گلوله راه هم شلیک کردیم و بعد از آن ۲۰ گلوله پشت سر هم شلیک کردیم. تعدادی از دمکرات‌ها فرار کردند، عده‌ای هم کشته و زخمی شدند. من هم بدون این که حتی یک ساعت آموزش دیده باشم، خدمه ۱۰۶ شدم و از آن به بعد هر جا احتیاج به کار با ۱۰۶ بود، من را خبر می‌کردند.»^{۲۳۵}

قرار بود، قدرت‌الله میرزایی و هم‌زمانش هم که از سمت شریف‌آباد حرکت کرده بودند، در پاکسازی دانشسرا به گروه محمود حر کمک کنند که با مجروحیت علی رضائیان و خارج شدن او از صحنه نبرد و متلاشی شدن گروه‌شان به فرماندهی رضایت، ادامه عملیات متوقف

شده بود. با تکرار عملیات در روز بعد، میرزایی گروه درهم شکسته رضایت را که سازمانش را از دست داده بود، جمع و جور کرد و به پیشروی ادامه داد. او در این باره می‌گوید:

«من یک مسلسل کالیبر ۵۰ همراه داشتم که به خاطر وزن زیادش، تحرک و سرعتم را گرفته و پیشرویم را کُند کرده بود؛ اگر جلوی گروه حرکت می‌کردم، نیروها عقب می‌ماندند و اگر آخر ستون حرکت می‌کردم، پیشروی متوقف می‌شد. این در حالی بود که به شدت از خانه‌های اطراف به طرف ما تیراندازی می‌شد و ما دشمنی نمی‌دیدیم که به طرفش تیراندازی کنیم. آن‌ها دیوار ساختمان‌ها را سوراخ کرده و فقط لوله‌های تفنگ‌هایشان را بیرون گذاشته بودند و بی‌درنگ به سوی ما که بی‌پناه در کف خیابان بودیم، شلیک می‌کردند. یکی از نیروهایم را مأمور کردم، مراقب باشد، کسی عقب نماند. شهید علی باقری را هم که بسیار شجاع و تیزپا بود، کنار خودم نگه داشتم. برای ارزیابی تیراندازی دشمن؛ در هر کوچه یا خیابانی که وارد می‌شدیم، به او می‌گفتم به سرعت از این طرف خیابان به طرف دیگر برو و به این ترتیب تیراندازی دشمن را ارزیابی می‌کردم و بقیه نیروها را از آن محل عبور می‌دادم. در یکی از این ارزیابی‌ها، آن طرف خیابان زمین را برای ساختن زیرزمین خاک برداری کرده بودند، به علی باقری گفتم: با سرعت برو و بپر داخل آن گودال. باقری که رفت، من و پیشمرگی که به عنوان راهنما همراهان بود را به شدت زیر آتش گرفتند. ما پشت مقدار کمی شن که برای ساختمان‌سازی آنجا ریخته بودند، سنگر گرفتیم. تیرها به داخل شن‌ها و دیوار پشت سرمان اصابت می‌کرد و بعضی از آن‌ها متلاشی می‌شد و تکه‌های سرب داغ به صورت و گردنمان می‌چسبید. باید به هر طریق ممکن از این وضعیت خارج می‌شدیم. پشت سر پیشمرگ کرد که چند متری با من فاصله داشت، یک خانه نیمه‌ساز بود. به او گفتم: بالگد به در خانه بکوب، شاید باز شود. چند بار این کار را کرد، اما در باز نشد. در نهایت قفل در را با تیر زدم، در باز شد و پیشمرگ کُرد وارد خانه شد، من هم به سرعت پشت سرش وارد آن ساختمان نیمه‌ساز شدم. چند ساعتی در این وضعیت گرفتار بودیم تا این‌که در یک فرصت مناسب وقتی مقداری از شدت تیراندازی‌ها کاسته شد، با سرعت از داخل ساختمان بیرون آمدم، عرض خیابان را طی کردیم و داخل گودال پریدیم. نیروها را که در این مدت زمین‌گیر شده بودند، جمع کردیم و به طرف

هدفان که دانشسرا بود، حرکت کردیم. نزدیک عصر بود که به دانشسرا رسیدیم. دورتادور دانشسرا سنگ‌چین و با گونی‌های شن سنگ‌بندی شده بود. کمی که دقت کردم، با کمال تعجب دیدم، بچه‌های خودمان داخل ساختمان هستند. فاصله دیدگاه از روبه‌رو تا ساختمان دانشسرا بسیار کم بود و ظرف چند دقیقه می‌شد از روی دیدگاه به دانشسرا رسید؛ اما ما چون گروه‌های قبلی را پشتیبانی کرده و برگشته بودیم، بعد از ظهر به آنجا رسیدیم. قبل از ما یک گروه از نیروها به فرماندهی محمود خُر از روی دیدگاه که مرکز فرماندهی بود، مستقیم به دانشسرا حمله کرده بودند. چند نفری شهید و مجروح داده بودند، ولی ساختمان را گرفته بودند. ما هم به آن‌ها ملحق شدیم و با هم ساختمان را بازرسی کردیم. در این بازرسی‌ها دو نفر کُرد را که کارت حزب دمکرات در جیبشان بود، دستگیر کردیم. یک جنازه هم پیدا کردیم؛ اما بقیه فرار کرده بودند. چند قبضه سلاح ام.یک و مقداری فشنگ هم از آن‌ها به دست آمد. ساختمان دانشسرا خیلی بزرگ بود. سه طبقه داشت به اضافه یک زیرزمین بزرگ و خوفناک که ما نمی‌توانستیم همه زیرزمین را به علت تاریکی مطلق بازرسی کنیم.»^{۲۳۶}

نیروها توانسته بودند ساختمان دانشسرا را در اختیار بگیرند، اما کاملاً در محاصره دشمن بودند و کسی نمی‌توانست برای آنها آذوقه و مهمات بیاورد. فقط هر از چند گاهی، یک خودروی سیم‌خ‌پُرگاز از میان آتش دشمن، مقداری کنسرو آن‌هم نه به اندازه کافی به اندازه‌ای که فقط جانی بگیرند، برای شان می‌آورد و به سرعت فرار می‌کرد. علاوه بر آن شب‌ها به شدت هوا سرد می‌شد. سالن اجتماعات دانشسرا پرده‌های ضخیم و بلندی داشت، آن‌ها را سالم درآوردند و بین بچه‌ها تقسیم کردند تا بتوانند خودشان را گرم کنند. نیروها در طبقه اول و روی پشت‌بام مستقر بودند. برای جلوگیری از حمله ضدانقلاب هم در چند نقطه مناسب پست نگهبانی قرار داده بودند. چون از زیرزمین خیالشان راحت نبود، دو پست نگهبانی هم در راه‌پله مستقر کردند. آنها باید هر دو ساعت یک‌بار نگهبانی می‌دادند و در زمان استراحت هم گونی‌های شن را برای ساختن سنگ‌ر روی پشت‌بام، از چند طبقه بالا می‌بردند. ساختن سنگ‌ر روی پشت‌بام، امری ضروری بود، چون تک‌تیراندازهای دشمن از روی ساختمان‌ها و بلندی‌های اطراف نیروها را هدف قرار می‌دادند. نگهبانی در روز چندان مشکل نبود، ولی شب‌ها چون هوا تاریک می‌شد و دشمن هم به منطقه آشنایی کامل داشت، خیلی خطرناک بود. میرزایی و سه

نفر دیگر دوبه دو هر دو ساعت یک بار به پست های نگهبانی سرکشی می کردند. کمبود غذا باعث سوءهاضمه نیروها و ضعف آن ها شده بود. بچه ها آن قدر بی رمق شده بودند که حتی قدرت ایستادن روی پاهایشان را هم نداشتند. در هر پست نگهبانی یک صندلی کنار پنجره گذاشته بودند و نشسته نگهبانی می دادند. او در این باره می گوید:

«شب ها وقتی به پست ها سرکشی می کردم، بچه ها به خاطر ضعف شدید، خواب بودند. حتی خود من هم در حالت خواب و بیدار راه می رفتم. وقتی پایم به پله یا مانع دیگری می خورد، هوشیار می شدم. به پست نگهبانی که می رسیدم، بچه ها را آرام صدا می زدم، اگر بیدار نمی شدند، تکانشان می دادم که گاهی با تکان دادن هم بیدار نمی شدند و مجبور بودم یک تیر به بیرون ساختمان شلیک کنم تا نگهبان بیدار شود؛ البته این راهم بگویم که بچه ها بسیار از خود گذشته و باتقوا بودند و با وجود این که هیچ امیدی به زنده ماندن ما نبود، ولی در ماندن و مجاهدت در این شرایط سخت به اندازه ذره ای دچار تردید نشدند؛ کسانی مثل [محمد] رضا جعفرپیشه* که بعدها در جنگ شهید شد، از نظر جسمی بسیار ضعیف بود، گاهی از خستگی چند لحظه ای به خواب می رفت، طوری که انگار اصلاً در این دنیا نبود و در عالم ملکوت سیر می کرد. دیگری شهید میرجانی بود با قامت بلند و صورتی بسیار زیبا که وقتی به او نگاه می کردم، یوسف نبی به نظرم می آمد. بسیار باتقوا و سنگ صبور همه بود. رادیوی کوچکی داشت و مرتب اخبار و سخنان حضرت امام را دنبال و نکات کلیدی اش را یادداشت می کرد. یا علی باقری که او هم بعداً شهید شد، مثل شیر شجاع بود و همیشه برای مأموریت های سخت داوطلب می شد.

با عنایت خدا وقتی بچه ها به خاطر نخوردن غذا به شدت رنجور و بیمار شده بودند، یک کیسه آرد، یک کیسه خرده نان، یک تاوه و یک چراغ پیدا کردیم. اول کیسه خرده نان ها را جیره بندی کردیم و به بچه ها دادیم. نان خشک ها که تمام شد،

*. محمد رضا جعفرپیشه پنجم بهمن ۱۳۳۹ در اصفهان متولد شد. مدتی به عنوان محافظ شخصی امام در قم و تهران خدمت کرد. با شروع بحران در کردستان و پیام تاریخی حضرت امام در مردادماه سال ۱۳۵۸ در اعزامی به فرماندهی سردار جواد استکی به این منطقه رفت و بعد از چند ماه تلاش برای برقراری امنیت و عمران و آبادی منطقه به اصفهان برگشت. بعد از آن جریان بحرانی که دوباره کردستان را فراگرفت و شهر سنندج را در معرض خطر سقوط قرار داد همراه دیگر همزمانش به این منطقه عزیمت کرد. با شروع جنگ تحمیلی رهسپار جبهه جنوب شد و ۲۷ خردادماه ۱۳۶۰ در جبهه دارخوین به شهادت رسید. شهید صیاد شیرازی در مورد او گفته است: «چندین سال که در مناطق گرمسیر کشور در حال خدمت هستیم، تاکنون شخصی را به این فعالی و جثه کوچک ندیده ام.»

سراغ گونی آرد رفتیم. چند نفر از بچه‌های محله کردآباد اصفهان همراهان بودند که پختن نان را بلد بودند و هر روز مقداری از آن آردها را خمیر می‌کردند و با استفاده از آن تاوه و چراغ برای بچه‌ها نان می‌پختند.

روزهایمان به همین منوال می‌گذشت تا این‌که یک روز بعدازظهر حوالی ساعت ۴، بلندگوهای ضدانقلاب در شهر به صدا درآمد. آن‌ها مرتب به زبان فارسی و با لحنی رعب‌انگیز می‌گفتند: کردستان را گورستان پاسداران خواهیم کرد. گاهی هم به زبان کُردی سخنرانی می‌کردند. هدفشان ایجاد وحشت بین نیروهای ما بود. آن قسمت از حرف‌هایشان که فارسی بود را خودمان می‌فهمیدیم؛ اما آن بخش که به زبان کُردی بود را متوجه نمی‌شدیم، فقط از حال و روز راهنمای کُردی که همراهان بود، می‌فهمیدیم اوضاع چندان خوب نیست. از او خواستیم تا ترجمه کند. گفت: آن‌ها می‌گویند امشب همه پاسداران را سر می‌بریم و می‌کشیم، خیلی ترسیده و رنگ از رویش پریده بود و مرتب می‌گفت: باید اینجا را تخلیه کنیم. این‌ها کاری را که می‌گویند، حتماً انجام خواهند داد. با این حرف‌ها داشت روحیه نیروها را ضعیف می‌کرد، هر چه می‌گفتم حرف نزن فایده‌ای نداشت، دچار شک شده بود. در نهایت به او گفتم: اگر می‌توانی از محاصره خارج شوی، برو و جانت را نجات بده، ما باید کسب تکلیف کنیم. او هم از خدا خواسته ما را رها کرد و رفت. با رفتن راهنمای کُرد، نیروها حیرت‌زده دور من حلقه‌زده و نگاهم می‌کردند؛ گاهی به چشمانم خیره می‌شدند و من از خجالت نگاهم را از آن‌ها می‌دزدیدم. باید فکری می‌کردم. داخل دانشسرا، مقداری ماکت اعضای بدن انسان بود. یک نیم‌تنه برداشتم، روی سرش را چفیه بستم و از لبه پنجره بالا بردم، بلافاصله دو تیر به سر ماکت اصابت کرد. این کارم نگرانی بچه‌ها را بیشتر کرد. باطری بی‌سیم‌مان تمام شده بود، قرار شد باطری را عوض کنیم، با فرماندهی تماس بگیریم و کسب تکلیف کنیم. از قضا سوکت باطری جدید شکست و ارتباط ما با فرماندهی به‌طورکلی قطع شد. نزدیک غروب بود و هر لحظه به نگرانی و اضطراب ما افزوده می‌شد تا این‌که در یک آن به فکر رسید که در دیوارهای چهار طرف ساختمان سوراخ‌هایی ایجاد کنیم و سرتفنگ‌ها را برای شلیک از آن سوراخ‌ها بیرون بگذاریم. به این ترتیب نیروهایمان پشت دیوارها محفوظ می‌ماندند. بچه‌ها را مأمور کردم به

دنبال کلنگ بگردند؛ اتفاقاً یک کلنگ پیدا کردیم، هشت نقطه از ساختمان را سوراخ کردیم و کنار هر سوراخ یک نیرو گذاشتیم. بچه‌ها احساس امنیت کردند و مراقب اوضاع شدند. محمود حر و نیروهایش هم دورتادور پشت بام مستقر شده بودند. آن شب ساختمان دانشسرا مثل یک دژ غیرقابل نفوذ در مقابل دشمن مقاومت کرد و هیچ اتفاقی هم رخ نداد.»^{۲۳۷}

بازپس‌گیری ساختمان ژاندارمری و ارتفاع مقابل آن

بازپس‌گیری ساختمان ژاندارمری و ارتفاع مقابل آن توسط گروهی دیگر از زرین‌شهری‌ها انجام شد. شروع حرکت آنها از دیدگاه بود، تا رسیدن به ساختمان ژاندارمری مشکلی برایشان پیش نیامد، اما ارتفاع مشرف به ساختمان می‌توانست دردسرساز باشد و برای همین باید تأمین می‌شد، خیرالله سلیمیان یکی از نیروهای تأمین تپه روبروی ساختمان ژاندارمری بود، او درباره این مأموریتش می‌گوید:

«به من، [شهید] احمد رضا سلیمیان* و علی بیگی مأموریت داده شد که روی یکی از تپه‌های اطراف مستقر شویم. ما هم شروع به بالا رفتن از ارتفاع کردیم. نزدیک غروب آفتاب بود که به قله رسیدیم و با بیلچه‌ها و سرنیزه‌هایمان شروع به حفر سنگر کردیم. به محض این‌که هوا تاریک شد، تیراندازی‌ها شروع شد و نیروهای ضدانقلاب زیر آتشی که می‌ریختند به طرف ما که در قله بودیم، می‌آمدند. نیروهایی که روی پشت‌بام ژاندارمری و تقریباً در دو کیلومتری ما مستقر بودند، وقتی دیدند، ضدانقلاب به طرف ما هجوم آورده، شروع به تیراندازی با کالیبر ۵ کردند، همین کار مقداری پیشروی آن‌ها را کند کرد؛ اما بعد از مدتی کالیبر گیر کرد و تیراندازی‌اش قطع شد. از پادگان هم چند گلوله توپ شلیک شد، ولی آن‌ها دست‌بردار نبودند.

ما سه نفر بودیم با سه اسلحه ۳. که هر کدام مان ۴ خشاب ۲۰ تایی و دو تا نارنجک داشتیم. به بچه‌ها گفتم تیراندازی نکنید، چون اثری ندارد. هوا تاریک بود و ما آن‌ها را نمی‌دیدیم که هدفند تیراندازی کنیم. در گودالی به عمق ۵۰ سانتی‌متر

*. شهید احمد رضا سلیمیان ریزی فرزند محمد ۱۰ مهرماه ۱۳۳۹ در لنجان اصفهان به دنیا آمد و ۹ آذرماه ۱۳۶۰ به شهادت رسید.

پناه گرفته بودیم و نزدیک و نزدیک‌تر شدن ضدانقلاب را احساس می‌کردیم. به بچه‌ها گفتم سلاح‌ها را روی تک‌تیر بگذارید و تا هدف را ندیدید تیراندازی نکنید. باید مهماتمان را مدیریت می‌کردیم تا بتوانیم تا صبح مقاومت کنیم. چشم‌هایمان را به اطراف دوخته بودیم و کوچک‌ترین حرکتی را زیر نظر داشتیم که یک باره آقای بیگی گفت: یک نفر سینه‌خیز نزدیک سنگ‌ر شد و یک تیر شلیک کرد.

امیدی به زنده ماندن نداشتیم؛ چون تعدادِ نفرات دشمن خیلی زیاد بود. به بچه‌ها گفتم: یکی از نارنجک‌ها را نگه‌دارید تا در نهایت اگر لازم شد، زیر سلاح‌هایمان تله کنیم و علاوه بر انهدام سلاح‌ها، بتوانیم از ضدانقلاب تلفات بگیریم. هیچ‌کدام مان به این فکر نمی‌کردیم که قرار است، چه بلایی سرمان بیاید، اما نگران این بودیم که خدایی نکرده سلاح و مهماتمان به دست دشمن نیفتد.

خدا را شکر توانستیم تا صبح مقاومت کنیم. با روشن شدن هوا، ضدانقلاب دست از سر ما برداشت و از تپه پایین رفت و ما که خیالمان از این بابت راحت شد، هر سه از شدت بی‌خوابی و خستگی از هوش رفتیم. نیروهای که روی پشت‌بام ژاندارمری بودند، به خیال این که ضدانقلاب ما را با خودش برده است، سراغمان نیامده بودند. ما هم خوابیدیم تا این که از گرمای آفتابی که روی صورتمان افتاده بود، بیدار شدیم و از تپه پایین آمدیم. بچه‌هایی که جلوی ژاندارمری بودند از دیدن ما شوکه شده بودند و می‌گفتند: ما فکر کردیم ضدانقلاب شما را با خودش برده است، برای همین سراغتان را نگرفتیم.

شب بعد همان سه نفری که روی تپه با هم بودیم، روی پشت‌بام ساختمانی چندطبقه مستقر شدیم. اطراف پشت‌بام دیوار کوتاهی داشت که ما پشت آن پناه گرفته بودیم؛ اما هر طرف که موضع می‌گرفتیم از سمت دیگر در تیررس دشمن بودیم، برای همین وارد سرسرای ساختمان شدیم. همین‌طور که نشسته بودیم از طبقات پایینی ساختمان صدای پا و حرف زدن می‌آمد. با خودمان گفتیم ای دل غافل روی پشت‌بام ساختمانی مستقر شدیم که اصلاً پاکسازی نشده. از بابت پشت‌بام خیالمان راحت بود به همین خاطر شش‌دانگ حواسمان را به راه‌پله جمع کردیم و تا صبح چشم روی چشم نگذاشتیم. صبح که از ساختمان بیرون آمدیم، گفتیم شما دیشب ما را به لانه زنبور فرستاده بودید، این ساختمان پاکسازی نشده بود. گفتند:

امکان ندارد، شما ترسیدید و فکر کردید سروصدا می شنوید. همین که ما داشتیم بحث می کردیم، صیاد شیرازی و آقای رحیم آمدند و گفتند: چه خبر شده؟ گفتیم: داخل این ساختمان ضدانقلاب هست، ولی این ها می گویند، نیست. صیاد گفت: کاری ندارد، می رویم، یک سری می زنیم. همین که نزدیک ساختمان شدیم، تیراندازی ها شروع شد. ساختمان را محاصره و بعد پاکسازی کردیم.»^{۲۳۸}

رضا قنبری درباره حضور نیروهای زرین شهری در ساختمان ژاندارمری می گوید:

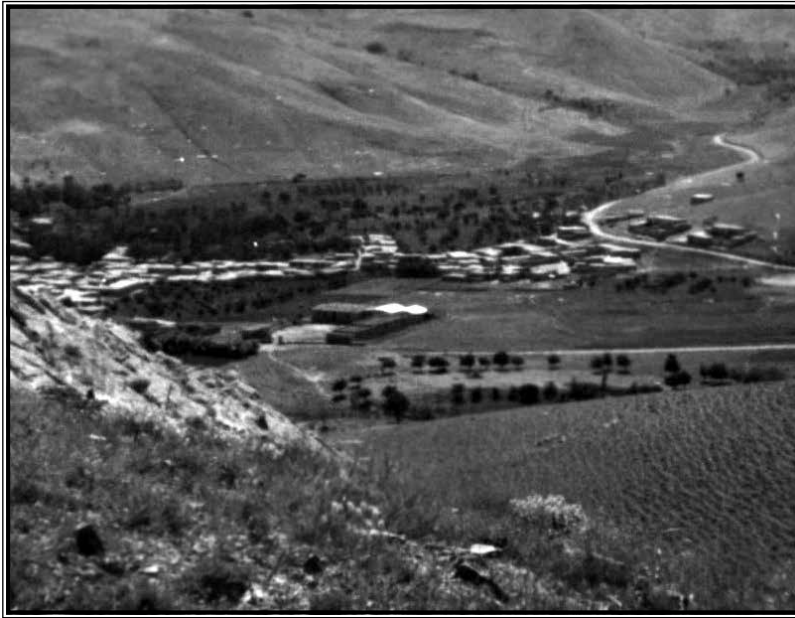
«در پیشروی به طرف شهر، من، اسدالله کرمی، [مصطفی] زاهدی، عباس طغیانی، [حسینعلی] خسروی، شیرزاد صادقی، خیرالله سلیمیان، احمد رضا سلیمیان و تعداد دیگری که نام آن ها را به خاطر ندارم، بالای ساختمان ژاندارمری شهر سنندج مستقر شدیم. این ساختمان مشرف به دره ای بود که ضدانقلاب شب ها از آنجا حمله می کرد و از نیروهای ما شهید و مجروح می گرفت؛ البته روزها حاکمیت با ما بود و تیراندازی و درگیری چندانی نبود، ولی شب ها درگیری های بسیار شدید و طولانی رخ می داد. شب ها وقتی می خواستیم روی پشت بام ژاندارمری مستقر شویم، باید از نردبان استفاده می کردیم و برای این که ضدانقلاب نتواند وارد سنگرهای ما و ساختمان بشود، نردبان را بالا می کشیدیم. داخل دره ای که کنار پاسگاه بود چند تا سوله بود که بچه ها چون چیز زیادی برای خوردن نداشتیم، به آنجا می رفتند، باقی مانده نان هایی که قبلاً نیروهای ژاندارمری استفاده کرده بودند را می آوردند و ما می خوردیم.

در یکی از این شب ها که من و آقای شیرزاد در ضلع جنوبی ساختمان سنگر گرفته بودیم و نگهبانی می دادیم، متوجه شدم که سلاح گیرکرده، چند بار گلنگدن را کشیدم، اما فایده ای نداشت. صبح متوجه شدیم، ضدانقلاب تا زیر ساختمان آمده و از پایین به طرف ما تیراندازی کرده، تیر به اسلحه من اصابت کرد و آن را از کار انداخته بود.

مشکل دیگر ما طوفان بود، شب ها باد تندی می وزید که ذرات شن و خاک را در هوا پراکنده می کرد. یک شب این گرد و خاک و سنگ ریزه ها داخل چشم های آقای صادقی شده بود و صبح از شدت درد نمی توانست، چشمانش را باز کند. چشم هایش را با آب شست و شو دادیم، اما فایده نداشت. اسدالله کرمی به من

که فقط به خواست آقای امینی در پادگان ۱۵ خرداد کیف امداد را تحویل گرفته بودم و سر رشته‌ای از امدادگری نداشتم، گفتم: پس شما چه امدادگری هستی، چراکاری برای چشم‌های آقای صادقی نمی‌کنی؟ من هم چند قطره ساوین را با آب مخلوط کردم و چشم‌های آقای صادقی را با آن شستم. بعد از چند دقیقه نه تنها سوزش چشم‌هایش بهتر نشد، بلکه مایعی کف مانند از چشم‌هایش بیرون زد. خیلی نگران شدم، حاج علمدار امینی، آقای صادقی را به بیمارستان منتقل کردند و خدا را شکر به خیر گذشت.»^{۳۹}

گروه زرین شهری‌ها بعد از ژاندارمری به کاخ جوانان رفتند و برای اولین بار پیشانی‌بند برای رزمندگان از همان جا و با ابتکاری که آنها به خرج دادند. موضوعیت پیدا کرد؛ به پنجره‌های ساختمان پرده‌هایی به رنگ آبی آویزان بود، همین‌طور که نشسته بودند، یکی از بچه‌ها گفت: برای این‌که مشخصه‌ای داشته باشیم، خوب است از پرده‌هایی که اینجا هست، تکه‌ای به پیشانی‌مان ببندیم. همه استقبال کردند، پرده‌ها را تکه‌تکه کرده و به صورت نوار به پیشانی‌هایشان بستند؛ حتی یکی از آن‌ها با خودکار روی سربندش نوشت «الله اکبر» و بعد به پیشانی‌اش بست. ماه‌های بعد که جنگ شروع شد، از همین نوارها برای پیشانی‌بند رزمندگان استفاده شد که البته مزین به اسماء متبرک ائمه اطهار (علیه السلام) بود.



دره پایین دست ژاندارمری سنندج که ضدانقلاب از طریق آن نیروهای مستقر در ژاندارمری را مورد هجوم و حمله قرار می داد.

مؤفقت نیروها در بازپس گیری ساختمان دانشسرا و سایر اهداف در محور فرودگاه به طرف شهر باعث شد، در این روز خبرهای خوبی از سنندج به فرماندهی سپاه در تهران و ستاد عملیات غرب مخابره شود که البته همراه با لیست درخواست ها و کم و کاست هایشان در رابطه با نیرو و مهمات بود. طبق تماس بی سیم مسئول هماهنگی با نیروی هوایی و تماس نیروی هوایی با سپاه گزارش شد:

«عملیات مؤفقت آمیز است و ابتکار عمل در دست نیروهای سپاه و ارتش است. تلفات دشمن زیاد، تعداد شهدا ۱۲ نفر و مجروحین ۲۷ نفر که همگی اعزام گردیده اند. وسایل مورد نیاز هم به قرار زیر می باشد: ۲۰۰ نفر نیروی ورزیده با وسایل کامل، سلاح های سنگین کالیبر ۵، تیربار ام. ژ. ۳۰ ای ۱، مهمات سبک ۶۰ و ۸۱، یک تیم مجهز پزشکی، بی سیم های پی. آر. سی ۲۰ دستگاه، وی. آر. سی ۴۷ دستگاه، بی. سی ۲ دستگاه، پتو ۳۰۰ تخته و گونی ۲۰۰ عدد. رحیم صفوی هماهنگ کننده و فرمانده عملیاتی غرب»^{۲۴۰}

پیرو درخواست نیرو و تجهیزات سیدرحیم صفوی در آخرین لحظات روشنایی هوا،

هواپیمایی به زمین نشست که حامل رزمندگانی از شهرهای کرمان، سیرجان، بم و شیراز بود. واحد عملیات شیراز آمار نیروهای خود را به این صورت اعلام کرد:

«۱- تعداد کل نیروی عملیات ۱۵۰ نفر می باشد. ۲- تعداد ۸۸ نفر به فرماندهی

محمدنبی رودکی به قصد سندج و مدت مأموریت نامعلوم از تاریخ ۱۳۵۹/۲/۱۰

اعزام شده اند که تعداد ۳۲ نفر از شیراز می باشند. امضاء: نامور.»^{۲۴۱}

ابوشریف هم در پیامی به رفیق دوست نوشت: «هفتاد جعبه آر.پی. جی، سی

جعبه مهمات ژ.۳، صد جعبه توپ ۱۰۵، هفتاد جعبه خمپاره ۸۱، پنجاه جعبه

خمپاره ۶۰، هفتاد جعبه خمپاره ۱۲۰، هفتاد جعبه تفنگ ۱۰۶ را همراه یک مسئول

به فرودگاه سندج فرستاده و تحویل برادر سرگرد شیرازی بدهید. همچنین کنسرو

برای حدود چهارصد نفر مورد نیاز است.»^{۲۴۲}

علاوه بر کمبود نیرو و مهمات در سندج که معضل فرماندهان برای ادامه کار بود، تلفن گرامی هم از طرف بروجردی به ستاد مرکزی سپاه مخابره شده بود که نشان از گلایه او از کمبود آذوقه و ضعف نقل و انتقال مجروح ها داشت. متن این تلفن گرام که دهم اردیبهشت ماه ارسال شده و به اطلاع بنی صدر هم رسیده بود، چنین بود:

«...۶ تن از مجروحین که در فرودگاه بودند، شهید گشته اند. افراد به پشتیبانی

هواپی، آذوقه و مهمات نیاز دارند. حمل و نقل مجروحین برای نجاتشان و تقویت

روحیه افراد لازم است و اگر آن ها کشته شوند، جنایات مقامات مسئول مورد

سؤال است و ما برحسب وظیفه به اطلاع ملت خواهیم رساند. بروجردی.»^{۲۴۳}

بیمارستان و سایر مراکز درمانی شهر سندج در اختیار گروهک های محارب بود و برای رسیدگی به مجروحان خودی، یک مرکز درمانی صحرایی در فرودگاه ایجاد شده بود که اوضاعش وحشتناک بود؛ وسایل و داروهایی که آنجا بود، اصلاً بهداشتی و استریل نبود و بر اثر همین کمبودها، شش نفر از مجروحان شهید شدند. خانم سیدنژاد، یکی از دانشجویان پیراپزشکی که همراه بروجردی به سندج آمده بود، درباره اوضاع بیمارستان صحرایی فرودگاه می گوید:

«در فرودگاه یک مرکز درمانی صحرایی زده شده بود که وقتی من آنجا رفتم، واقعاً

وحشتناک بود. گازها همین جور باز بود درحالی که ما معمولاً در شرایط استریل

کار انجام می دادیم. آنجا سُرنگ و... همه رها شده بود. گفتیم؛ لااقل آبی بجوشانیم و

این سُرنگ‌های چند بار مصرف را در آن قرار بدهیم. ما فقط می‌توانستیم جلوی خونریزی مجروحین را بگیریم و آن‌ها را به تهران بفرستیم. دست و پایم را گم کرده بودم و آموخته‌هایم هم یادم رفته بود. آقایان نظامی بهتر از من کار می‌کردند، چون من در شرایط استریل آموزش دیده بودم و داروها را بون برچسب‌شان، نمی‌شناختم.»^{۲۴۴}

زمزمه‌های اعلام آتش بس

اگرچه در عملیات‌های روز قبل عده‌ای از نیروها به خاک و خون کشیده شدند؛ اما موفقیت‌هایی که به واسطه حرکت‌های متهورانه نیروها به دست آمده بود، چنان ترسی به دشمن وارد کرده بود که آن‌ها را وادار به اعلام آتش بس کرد تا در اوج حملات سپاه و ارتش به مقرهایشان، از آن‌ها مهلت بگیرند. برای همین در وضعیتی که همه جناح‌های نظام درباره چگونگی حل مسئله کردستان، به جمع‌بندی نسبی رسیده بودند و چشم‌اندازی از موفقیت دولت در مناطق بحرانی کردنشین در حال شکل گرفتن بود، فشارهای زیادی برای قبول آتش بس در سنندج، به تصمیم‌گیران وارد می‌شد. این در حالی بود که ضدانقلاب هم‌زمان با این فشارها، بر شدت درگیری‌ها در سایر مناطق درگیر افزوده بود و این یعنی فشار به دولت و نظام برای این که جلوی تمرکز نیرو در سنندج را بگیرند و آتش بس را قبول کنند. از سوی دیگر روزمرگی و سکون در برخی مقرها و نقاط در اختیار رزمندگان اسلام در شهر به عاملی برای ضعف روحیه بعضی نیروها مبدل شده بود. نیروها از حالت رکودی که برایشان پیش آمده بود، خسته شده بودند و می‌خواستند هر چه زودتر وارد عملیات شوند. قدرت‌الله میزبانی که با محمود حر و سایر نیروهایش برای فتح دانشسرا وارد عمل شده و همان‌جا هم مستقر بوده است، درباره رکود حاصل از بی‌حرکی و روزمرگی و ضعف و خستگی نیروهایش به خاطر سوء هاضمه در این مدت می‌گوید:

«مدتی بود که در ساختمان دانشسرا مستقر بودیم و دچار روزمرگی شده بودیم؛ کمبود غذا نیروها را دچار سوء هاضمه کرده بود و آنها از این وضعیت گله‌مند بودند. من هم گلابیه‌های‌شان را به آقارحیم انتقال می‌دادم. او هم وعده می‌داد که به زودی خواسته‌های شما انجام می‌شود. تا این که اطلاع دادند، وسایلتان را جمع کنید، قصد جابه‌جایی شما را داریم. بعد یک نفر را فرستادند و او ما را به ساختمان دیگری منتقل کرد. یکی، دو روزی هم آنجا بودیم؛ اما چون از نظر

نظامی جای مناسبی نبود و خطر انفجار توسط دشمن زیاد بود، به ساختمان نیمه‌کاره‌ای کنار رودخانه تغییر مکان دادیم، آنجا هم جای مناسبی برای استقرار نیرو نبود. همان‌جا بود که یک تیر به بازوی برادر محمود حر و گوش یکی دیگر از بچه‌ها خورد. دوباره جابه‌جا شدیم و داخل خرابه‌ای که فقط چهار دیوار داشت، مستقر شدیم. تعدادی از نیروهایم بیمار و دچار ضعف شدید شده بودند و من که جان آن‌ها را در خطر می‌دیدم، آن شب جیره‌بندی غذا را شکستم و به هر نفر هر چه قدر غذا می‌خواست، دادم. [سید] علی میر* پاسدار مؤمن و بسیار دوست‌داشتنی گروه را هنگام استقرار در همین چهاردیواری از دست دادم. وقتی قبل از اذان صبح بیرون رفته بود تا برای خواندن نماز وضو بگیرد، تک‌تیرانداز ضدانقلاب او را با تیر زده بود. شهادت او آن قدر همه را ناراحت کرده بود که همان روز آقا رحیم برای دل‌داری ما زیر بارانی از گلوله دشمن به محل استقرارمان آمد. او بچه‌ها را دل‌داری داد و گفت: هر چه از علی میر می‌دانید، بگویید تا به مردم اطلاع داده شود و همه او را بشناسند.

بعد از ظهر همان روز رسول یاحی به مقر ما آمد و گفت: آقا رحیم گفته شما باید محل استقرارتان را عوض کنید و ما را تا محل استقرارمان که هنرستانی پایین دیدگاه بود، راهنمایی کرد. بین راه به طرفان تیراندازی شد. من به وضوح تیرها را می‌دیدم که اطراف نیروها به زمین می‌خورد؛ اما به خواست خدا به کسی اصابت نکرد. فقط در نزدیکی مان یک گاو زبان بسته تیر خورد و به زمین افتاد. وقتی به هنرستان رسیدیم آنجا هم برای استقرار مناسب نبود، برای همین دوباره به کنار رودخانه برگشتیم و در ساختمان دوطبقه نیمه‌سازی مستقر شدیم؛ ما اغلب در ساختمان‌های نیمه‌کاره و خرابه دولتی مستقر می‌شدیم؛ البته ساختمان‌ها و خانه‌های مردم هم که خالی از سکنه بود با تمام وسایل زندگی وجود داشت، ولی تا جایی که ضروری نبود، وارد خانه‌های مردم نمی‌شدیم. چند روزی را در آن ساختمان مستقر بودیم. نزدیکی محل استقرارمان یک طویله بود، با یکی از نیروها برای بازرسی آنجا رفتیم. حدود چهل

*. سید علی سال ۱۳۴۰ در اصفهان دیده به جهان گشود. مقاطع تحصیلی را پشت سر گذاشت و دیپلم گرفت. آذرماه سال ۱۳۵۸ وارد سپاه شد و در جهت حفظ و حراست از دستاوردها انقلاب از هیچ تلاشی کوتاهی نکرد. با شروع غائله کردستان بعد از گذراندن دوره‌های آموزشی عازم سنندج شد و در جریان آزادسازی شهر از دست ضدانقلاب به شهادت رسید.

رأس گاو و گوساله گرسنه و تشنه آنجا رها شده بودند. آن قدر گرسنگی کشیده بودند که حتی خاک کف آخور را هم خورده بودند؛ درحالی که آن محدوده سرسبز و پوشیده از علوفه بود، رودخانه هم آب داشت. گاوها را از طویله بیرون کردم که از گرسنگی و تشنگی تلف نشوند. بعد از آن هر روز گاوها را می دیدم که مشغول چرا بودند و گوساله ها هم شیر می خوردند. بعد از مدتی وقتی برای استراحت و سازمان دهی جدید در یک ساختمان دولتی پایین دیدگاه مستقر شده بودیم. به غیر از ما نیروهای دیگری هم آنجا بودند. همین طور که خاطراتمان را برای هم نقل می کردیم، من جریان تیراندازی دشمن هنگام جابجایی مان را برای آن ها گفتم. یک باره دو، سه نفر از بچه ها با چشم های گشاد و دهان باز به من نگاه کردند و بعد از چند لحظه سکوت گفتند: فلان موقع شما فلان جا بودید؟ گفتم: بله. گفتند: آن هایی که به طرف شما تیراندازی می کردند ما بودیم که با تیربار ژ. ۳ شلیک می کردیم و اگر تیربار گیر نکرده بود، تمام شما را کشته بودیم. ما از جابه جایی شما اطلاع نداشتیم، گروهی نیروی مسلح را دیدیم که عده ای بالباس سپاه و بعضی هم لباس گردی پوشیده بودند و به طرف تپه دیدگاه می دویدند. ما هم فکر کردیم آن ها که لباس گردی پوشیده اند، از نیروهای ضدانقلاب هستند و آن هایی که لباس سپاه پوشیده اند هم برای فریب ماست و شلیک کردیم. وقتی این را گفتم، به یاد آوردم که آن روز عده ای از نیروهای محمود حر که اهل کردآباد اصفهان بودند، لباس گردی پوشیده بودند. قصد آن ها گمراه کردن دشمن بود، درحالی که نیروهای خودی را گمراه کرده بودند.»^{۲۴۵}

گروه دیگری که به این معضل گرفتار شده بودند، بازماندگان کاشانی بودند که در جریان عملیات ۴ اردیبهشت ماه سالم مانده و در این مدت در پادگان منتظر جبران قوای از دست رفته و ورود دوباره به صحنه نبرد بودند. از بیست و دو نفری که از کاشان اعزام شده بودند، تنها یازده نفر باقی مانده بودند. بعضی از آنها که خیلی کم سن و سال بودند، روحیه شان را باخته و قصد بازگشت داشتند. درستکار به علی معمار گفت: اجازه می دهید قبل از رفتن خطبه ای از امیرالمؤمنین (علیه السلام) برای بچه ها بخوانم، بعد هر تصمیمی خواستید، بگیرید. بعد خطبه ای از حضرت برایشان خواند که در آن امیرالمؤمنین (علیه السلام) مانند شمع می سوزد، ناله سر می دهد و مردم کوفه را به سبب ضعف و پیمان شکنی مورد سرزنش قرار می دهد: «...آرزوهای شما مانند آرزوهای کودکان است و عقل و خرد شما مانند عروسان

حجله نشین... خداوند شما را بکشد و نابود کند که این همه خون به دل من کردید و سینه‌ام را پیراز خشم ساختید و کاسه‌های غم و اندوه را جرعه جرعه به من نوشاندید! با نافرمانی و ترک یاری، نقشه‌های مراتب‌آلود تا آنجا که قریش گفتند: پسر ابوطالب مرد شجاعی است، ولی از فنون جنگ آگاه نیست. خداوند پدرشان را حفظ کند! آیا هیچ یک از آنها از من با سابقه‌تر و پیشگام‌تر در میدان‌های نبرد بوده است؟ من آن روز که آماده جنگ شدم هنوز بیست سال از عمرم نگذشته بود و الآن از شصت سال هم گذشته‌ام، ولی چه کنم آن کس که فرمانش را اطاعت نمی‌کنند طرح و نقشه و تدبیری ندارد.»^{۲۴۶}

این خطبه چنان در بچه‌ها تأثیر داشت که همه از رفتن پشیمان شدند و متفق القول رأی به ماندن دادند.^{۲۴۷} آنها ۱۱ اردیبهشت‌ماه با اعزام گروه دیگری به استعداد ده نفر به نام‌های عباس محمدی، احسان تعظیمی، حسن جوشقانی، سیدعلی ابهری، علی زینعلی، اکبر خصاف، وحید (فخرالدین) شجاعی، الهیار جهانگیری، مصطفی سمیعی و آقای جزینی از کاشان^{۲۴۸} در قالب یک گروه بیست و یک نفر از پادگان به مدرسه‌ای در جوار استانداری نقل مکان کردند؛ البته هنوز مسیر پادگان تا استانداری ناامن بود و نیروها مجبور بودند به صورت سینه‌خیز و سنگر به سنگر در این مسیر حرکت کنند. علی شعبان‌زاده در این باره می‌گوید:

«وقتی تجدید قوا کردیم، برای برقراری تأمین استانداری داخل مدرسه‌ای پشت استانداری مستقر شدیم. برای رفتن به مدرسه نردبان می‌گذاشتیم و از دیوار استانداری بالا می‌رفتیم، چون پلکانی شیب داشت. یک هفته‌ای که آنجا بودیم، شام و ناهارمان را از استانداری می‌گرفتیم. مدرسه پایگاه ما بود و ما روزها کوچه‌های اطرافش را پاکسازی می‌کردیم.

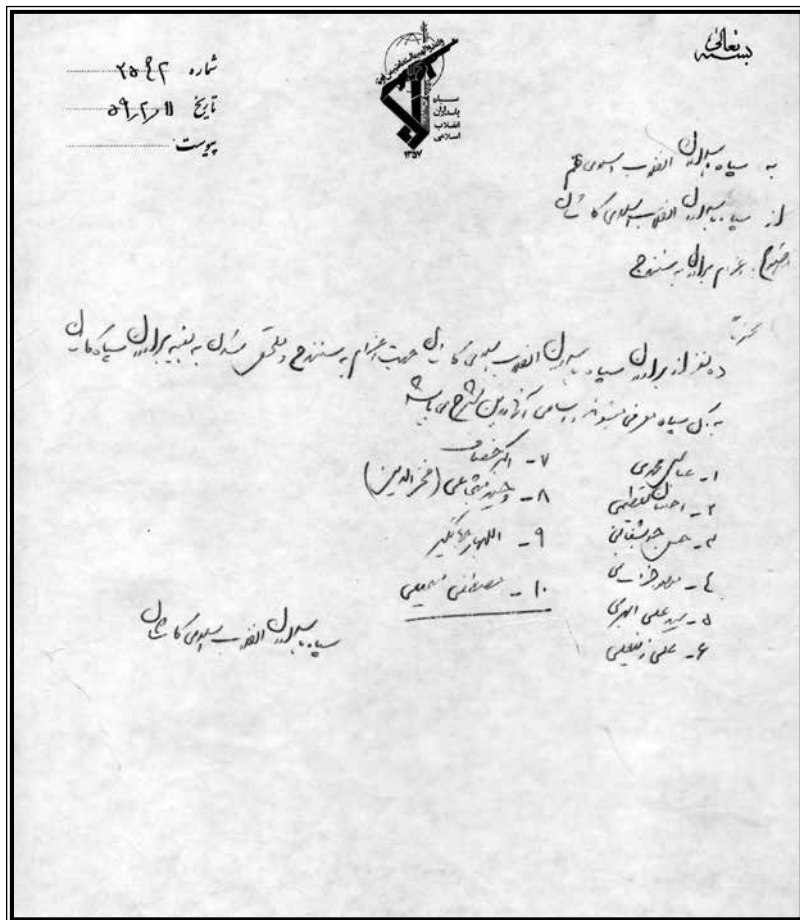
بعد از آن چند شبی داخل یک خانه مستقر شدیم که متعلق به یک ارتشی بود. داخل همین خانه بودیم که بچه‌ها یک خمپاره ۶۰ پیداکردند و آوردند. شهید علی معمار خمپاره را داخل حیاط خانه مستقر کرد. از سوی یکی از مقرهای کومله به طرف ما تیراندازی می‌شد، خمپاره را به طرف آن چرخانیدیم. علی شلیک کرد؛ اما به هدف نخورد، چون آموزش ندیده بودیم. یکی از بچه‌ها که می‌خواست از روی پشت بام گرا بدهد، گفت: پنج تا دسته بیل به سمت چپ. معیار اندازگیری مان دسته بیل بود! و علی شلیک می‌کرد حالا یا به هدف می‌خورد یا مقداری این طرف یا آن طرف ترش اصابت می‌کرد. به این ترتیب همه بیست و پنج گلوله خمپاره‌ای که پیدا کرده بودیم را شلیک کردیم.»^{۲۴۹}



علی شعبان زاده در سنگر نگهبانی نیروهای کاشان مقابل مدرسه محل استقرارشان پشت استانداری - اردیبهشت ماه ۱۳۵۹



منزل محمد سلام سقزی، پشت استانداری پل بند کوچه بهشت - نیروهای کاشان قبل از آزادسازی شهر مدتی آنجا مستقر بودند. از راست: علی زینلی، سردار شهید مصطفی حسن زاده، مرحوم حمید نجارزاده، عباس محمدی و علی شعبان زاده

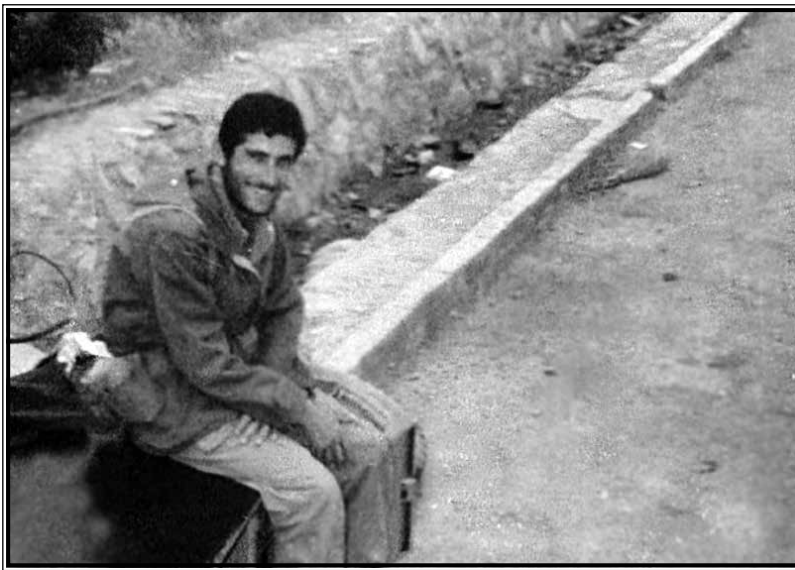


لیست نیروهای اعزامی از کاشان به سنج - ۱۱ اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۹

حرکت دوباره به طرف تپه الله‌اکبر و بیمارستان توحید

بعد از استقرار نیروها در دانشسرا و ساختمان ژاندارمری درگیری در محور فرودگاه و به سوی میدان اصلی شهر کوچه به کوچه و خانه به خانه همچنان ادامه داشت. در شهر، نوعی توازن برقرار بود و هیچ‌کدام از دو طرف، قادر به تسلط کامل به شهر نبودند؛ اما نیروها سعی می‌کردند، ابتکار عمل را به دست بگیرند و مسئله را حل کنند. برای همین، قرار شد گردنه صلوات آباد که نقطه مهمی از نظر تدارک و تجهیز نیروهای درگیر در سنج بود، تأمین و پاکسازی شود؛ این کار به لشکر ۱۶ زرهی ابلاغ شد.^{۲۵} از سوی دیگر نیروی کمکی و تجهیزات و مهمات هم

رسید؛ از سپاه ارومیه ۱۷۱ نفر به فرماندهی حمید باکری (فرمانده عملیات) و مهدی بخشی با تجهیزات انفرادی، کالیبر ۵۰ و تیربار ام. ژ ۳ به سنندج آمده بودند.^{۲۵۱} آن‌ها به دیدگاه آمدند تا تحت فرماندهی سیدیحیی (رحیم) صفوی به عملیات وارد شوند. با الحاق نیروهای تازه نفس ارومیه‌ای به خیل رزمندگان اسلام، آمادگی برای حرکت دوباره به طرف تپه الله اکبر و بیمارستان توحید فراهم شد.^{۲۵۲}



سردار شهید حمید باکری، فرمانده نیروهای اعزامی از ارومیه به سنندج در یکی از نقاط شهر سنندج اما در این میان حرکت بدون هماهنگی گروهی از نیروهای گردان دو سپاه تهران مستقل از پاسداران اصفهانی و بدون اطلاع سیدیحیی (رحیم) صفوی در این محور و شهادت تعداد زیادی از آنها کام رزمندگان را تلخ کرد. محمد پورمعمار درباره این اتفاق می‌گوید:

«از پشت بی‌سیم خبر دادند، گروهی از نیروهای تهرانی به فرماندهی علی موحدانش می‌خواهند تپه روبروی دیدگاه را بگیرند. الآن هم نزدیک تپه هستند. من با بی‌سیم با صیاد شیرازی تماس گرفتم و موضوع را اطلاع دادم. ایشان هم گفت: بگویید این کار را نکنند، ضدانقلاب هنوز آنجا در کمین است! با آن‌ها تماس گرفتم و گفتم: این کار اجازه فرماندهی را می‌خواهد و شما هم بدون اجازه فرماندهی این کار را انجام ندهید؛ ولی متأسفانه نپذیرفتند و گفتند: ما

باید هر طوری شده برویم. موحد دانش با یک گردان نیرو به سمت ارتفاع حرکت کرد، ولی چون ضدانقلاب روی تپه الله اکبر مستقر بود و آن‌ها مشرف به نیروهای ما بودند برای همین نتوانستند پیشروی کنند و متأسفانه محاصره شدند و اکثر نیروهایشان در مسیر به شهادت رسیدند. صیاد سریع خودش را به دیدگاه رساند. اوضاع و احوال پیش آمده را برایش گزارش کردم و گفتم اگر به دادشان نرسیم، همگی شهید می‌شوند. صیاد هم دوباره با پادگان تماس گرفت و مختصات محل تجمع دشمن را داد. با آتش توپخانه، بچه‌های موحد دانش آن‌هایی که زنده مانده بودند، خودشان را از محاصره بیرون کشیدند و از تپه پایین آمدند، ولی متأسفانه تعداد زیادی از آن‌ها شهید شدند.»^{۲۵۳}

سیدیحیی (رحیم) صفوی در این باره می‌گوید:

«او [موحد دانش] بدون این که به ما بگوید بچه‌ها را بالای تپه شریف آباد بُرد. روی تپه شهدا [شریف آباد - حسن آباد] یک دفعه از پشت بی سیم متوجه داد و بیداد برادرمان موحد دانش شدیم. تپه کاملاً مسطح بود و ضدانقلاب تا رسیدن بچه‌ها به بالای تپه عکس العملی نشان نداده بودند؛ اما به محض رسیدن بچه‌ها به بالای تپه از اطراف و ساختمان‌های مشرف به تپه آن‌ها را زیر رگبار گرفته بودند؛ قتل عام بسیار بدی از بچه‌ها شد و باقی مانده آن‌ها با ناراحتی برگشتند.^{۲۵۴} بعد من رفتم مسجد پای آن تپه که مسجد شریف آباد بود و با آن‌ها جلسه‌ای گذاشتم. آقای موحد دانش خیلی به من اعتراض می‌کرد که چرا نیروی کمکی برای من نفرستادی. گفتم: اصلاً چه کسی به شما اجازه عملیات داده بود؟! چه کسی به شما گفت عمل کنید که حالا اعتراض می‌کنید، چرا نیروی کمکی نفرستادید؟ چنین عملیاتی را انجام دادند، ولی چون تلفات دادند، از آن به بعد فرماندهی من را قبول کردند.»^{۲۵۵}

بعد از این حادثه، محمود باباشاهی (حر)، دوباره نیرویی را با همان ترکیبی که برای گرفتن ساختمان قرمز جمع کرده بود، برای بازپس گیری تپه‌های الله اکبر سازمان دهی کرد. او در این باره می‌گوید:

«تا اینجا ما دیدگاه و ساختمان قرمز را گرفته بودیم. هدف بعدی تپه الله اکبر و بیمارستان توحید بود. باز هم همان گروه را به استعداد پنجاه و پنج نفر، متشکل از

بچه‌های کرد (داریوش چاپاری و نیروهایش) و بچه‌های اصفهان تشکیل دادیم. اول سراغ بیمارستان رفتیم؛ بیمارستان زیر تپه بود و توسط درخت‌ها و رودخانه احاطه شده بود و همین کار ما را سخت‌تر می‌کرد. برای گرفتن بیمارستان دو روز درگیری داشتیم، چون ضدانقلاب داخل ساختمانی محکم بود و ما جان پناهی نداشتیم. بعد از آن به طرف تپه حرکت کردیم. تسخیر تپه هم، یک روز و نیم طول کشید. برگشتی در کار نبود، فقط باید پیش می‌رفتیم و تپه را می‌گرفتیم. خدا رحمت کند، علی ستوده* آنجا خیلی کار کرد؛ مرد دلاور و شجاعی بود. چابکی و تحرک علی همه را متحیر کرده بود؛ چون مثل یک چریک آشنا به فنون رزم شهری و سلاح‌های مختلف، در برابر ضدانقلاب ایستاد و علاوه بر این به هم‌زمانش هم کمک کرد. تپه که فتح شد، آقا رحیم و صیاد آمدند روی تپه. صیاد نقشه را پهن کرد و گفت: خوب بچه‌های سپاه سی، چهل درصد کار را پیش بردند، بقیه‌اش هم ان شاء الله حل می‌شود.^{۲۵۶}

سید حسام هاشمی درباره حرکت نیروها برای گرفتن تپه‌های الله اکبر و اعزام نیروهایی از ارومیه برای تأمین آن می‌گوید:

«بعد از ظهر برادر داریوش [چاپاری] گفت: می‌خواهیم تپه منبع آب و بیمارستان را بگیریم. مواظب باش. خوشبختانه تپه را گرفتند و اجساد شهدایی که حدود ۷ نفر بودند و در آنجا شهید شده بودند، تخلیه شدند. بعد ۱۰۰ نفر از نیروهای اعزامی از ارومیه را برای محافظت تپه فرستادیم. چون هنگام غروب بود و این گروه هم آموزش زیادی ندیده بودند، فرمانده‌شان مرتب از پشت بی‌سیم درخواست نیرو و مهمات و... می‌کرد و می‌گفت: کمک کنید، ما را تقویت کنید و گرنه تپه را رها می‌کنیم. تعدادی تک‌تیرانداز ضدانقلاب به طرف آن‌ها تیراندازی می‌کردند و ما تا صبح اطراف تپه را با گلوله‌های روشن‌کننده زیر آتش گرفتیم تا روز بعد تحکیم موضع کنیم.^{۲۵۷}»

* شهید علی ستوده پورحسن یکم مردادماه ۱۳۳۴ در اصفهان به دنیا آمد. پدرش شکرالله بازنشسته کارخانه وطن بود و مادرش عزت نام داشت. تا پایان دوره متوسطه در رشته علوم و فنون درس خواند و دیپلم گرفت. سال ۱۳۶۰ ازدواج کرد و صاحب یک دختر شد. به عنوان پاسدار به جبهه رفت و ۲۳ تیرماه ۱۳۶۱ با سمت فرمانده گروهان در لشکر ۱۴ امام حسین (علیه السلام) در شلمچه به شهادت رسید.

وقتی نیروها تپه را گرفتند؛ دمکرات‌ها سعی داشتند منبع آب را که ذخیره اصلی آب شهر در آن بود، با خمپاره بزنند. عزیز محمدی یکی از نیروها محلی جایی که خمپاره‌ها از آن شلیک می‌شد با دست به یکی از ارتشی‌ها نشان داد و گفت: آنجا را با تانک بزن؛ حدوداً دو کیلومتر فاصله داشت. گفت: نمی‌زنم. همان موقع داریوش چاپاری رسید، خمپاره را به سمت تانک گرفت و گفت: می‌زنی یا تانک را بزنم؟ همین‌طور خمپاره را نگه داشته بود؛ اما آن نیروی ارتشی باز هم نمی‌زد، بالأخره مجبورش کرد. چند گلوله شلیک کرد، ولی به هدف نخورد.^{۲۵۸}

با استقرار نیروها روی تپه منبع آب، نیمه جنوبی شهر تقریباً تأمین شد. از طرفی مسیر پرواز و فرود هواپیما به فرودگاه سنج امنیت بیشتری پیدا کرد و فرودگاه هم از لحاظ امنیتی تأمین شد. همین امر باعث احساس خطر شدید بین ضدانقلاب شد.^{۲۵۹} همچنین حضور نیروهای اصفهانی و تهرانی نزدیکی میدان اقبال (آزادی) و تسلط آن‌ها بر تپه‌های حسن‌آباد، اتفاق مهم دیگری بود که با سختی‌های زیاد و از خودگذشتگی طاقت‌فرسای آن‌ها و از دست دادن و بی‌نشان شدن تعداد زیادی از هم‌زمانشان به دست آمد.



تعدادی از رزمندگان اسلام مستقر در بیمارستان توحید سنج - ۱۳۵۹

حرکت جسورانه نیروهای محصور در باشگاه

نیروهای باشگاه که گرسنگی و تشنگی امانشان را بریده بود و هیچ امیدی به رسیدن نیروی کمکی و امکانات نداشتند، طی حرکتی جسورانه برای تهیه غذا از باشگاه خارج شدند؛ چند نفری از پاسداران داوطلب به انبار ستاد لشکر که درست مقابل باشگاه بود، شبیخون زدند و آنچه می‌توانستند با خودشان به باشگاه آوردند. مصطفی طلاکوب یکی از نیروهای اصفهانی محصور در باشگاه بود که برای به دست آوردن غذا از باشگاه خارج شده بود. او درباره اقدام متهورانه خود و یارانش برای پیدا کردن غذا خارج از باشگاه و کاستن از آلام مجروحینی که علاوه بر تحمل درد جراحاتشان باید گرسنگی را هم تحمل می‌کردند، می‌گوید:

«گرسنگی امان بچه‌ها به خصوص زخمی‌ها را بریده بود. تصمیم گرفتیم به ستاد لشکر برویم و از انبار تدارکاتی که پشت آنجا بود، مقداری غذا بیاوریم. داخل انبار ستاد رفتیم و هر چه توانستیم آرد، برنج و بقیه وسایل را آوردیم؛ البته با یک درگیری خیل شدید. تانکی که داخل باشگاه بود اطراف را می‌زد و ما هم با آتش و حرکت داخل ستاد رفتیم. وقتی می‌خواستیم از ستاد بیرون بیاسیم، چند نارنجک را به در محل‌هایی که احتمال می‌دادیم بعد از رفتن ما ضدانقلاب به آنجا می‌آید، تله کردیم. شب، نارنجک‌ها یکی یکی منفجر شد و متوجه شدیم که ضدانقلاب به ستاد لشکر آمده است. آوردن آذوقه به باشگاه بزرگ‌ترین نعمتی بود که شامل حال بچه‌ها شد. تا قبل از این بچه‌ها برگ درختان را می‌خوردند و آب گندیده بدنشان را به ضعف کشانده بود. شب‌ها در نگرهبانی حالت تهوع پیدا می‌کردند و به خاطر ضعف نمی‌توانستند، حرکتی انجام دهند. با آوردن آذوقه و برنج و حبوبات چند نفری از بچه‌ها که در کار آشپزی مهارت داشتند با همان امکانات کم شروع به آشپزی کردند و بچه‌ها بعد از بیست و سه، چهار روز اولین غذای گرم را خوردند. یک گونی آرد هم آورده بودیم که خمیر کردیم و روی یک قابلمه نان ساوجی پختیم. این کار باعث شادابی بچه‌ها شد. ضدانقلاب باور نمی‌کرد ما بتوانیم به ستاد تسلط پیدا کنیم و آن امکانات را به دست بیاوریم.»^{۲۶۰}

عباس چالاکی نیز نحوه حرکت نیروهای باشگاه برای گرفتن هنگ ژاندارمری و آوردن آذوقه به داخل باشگاه را این‌گونه روایت می‌کند:

«طی این روزها در حد حرف می‌گفتند برویم بیرون از باشگاه و عملیات انجام

بدهیم، ولی هیچ‌گاه نتوانسته بودیم، کاری بکنیم. ۲۰۰ نفر آدم در باشگاه فقط نگهبانی می‌دادیم. یکی، دو روز بعد، پاسداران را جمع کردند و گفتند ۲۰ نفر داوطلب می‌خواهیم برای عملیات روی هنگ ژاندارمری تا آنجا را از ضدانقلاب پس بگیریم و خودمان را نجات بدهیم. ما هم خامی کردیم و چون تشنگی و گرسنگی و سرما را چشیده بودیم، داوطلب شدیم. یکی از آن دو افسر [این دو افسر روحیه‌شان را باخته بودند. یکی از آن‌ها شبانه رفت و تسلیم ضدانقلاب شد. افسر دومی هم از ترس درجه‌هایش را برداشته بود].^{۲۶۲} با لهجه کُردی گفت: شما پاسداران عزیز، شیر مردان انقلاب هستید و... این‌ها همانند گفته‌های ضدانقلاب بود که طی این مدت بلندگوی دستی را کج می‌گرفت به سمت داخل باشگاه افسران و می‌گفتند: ارتشیان غیور گوش به حرف این جاش‌ها و پاسداران جنایتکار ندهید و به ما بپیوندید. از چهار طرف هر روز کارشان همین بود. این افسر هم می‌گفت به سمت بلندگویشان تیر نزنید، چون آن‌ها را جری می‌کند و شلیک می‌کنند.

ما ۲۰ نفر، هنگام غروب به سمت هنگ ژاندارمری حرکت کردیم. از بین ما، سه نفر می‌گفتند مگر عقلمان کم است که گوش به حرف این ارتشی مشکوک بدهیم؛ اما بالأخره از آن سه نفر هم دو نفر داوطلب شدند. از درِ باشگاه بیرون رفتیم. تیراندازی از هنگ شروع شد. با تیراندازی به سمت هنگ جلو رفتیم. درست در ورودی هنگ، داخل دهانه در، یکی از بچه‌ها تیر خورد. من داخل برجک نگهبانی رفتم. معلوم بود ضدانقلاب افراد آنجا را غافلگیر کرده بود؛ چون دیگ‌ها پر از برنج پخته گندیده بود. آن دو افسر هم که نیامدند. ما سه نفر داخل هنگ رفتیم. در حال رگبار زدن، اسلحه‌ام گیر کرد. یکی از بچه‌ها را صدا زدم و گفتم بیا پشت من، اسلحه‌ام گیر کرده است. هر طوری بود، داخل ساختمان رفتیم و آن شب را در هنگ گذرانیدیم و پس از مدت‌ها روی تخت خوابیدیم. ضدانقلاب از طبقه دوم فرار کرده بود. دو، سه نفر از بچه‌ها برای پیدا کردن غذا داخل محوطه رفتند. آنجا کنسرو، برنج خشک، کمپوت و مربای هویج فراوان بود. زیل را خبر کردیم آمد و همه را به باشگاه منتقل کرد؛ اما خودمان دو شب را در هنگ گذرانیدیم به امید این که نیروها

از پادگان حرکت کنند و عملیاتی انجام شود، اما خبری از نیرو نبود. روز سوم حضورمان در هنگ بود که ضدانقلاب با بلندگو اعلام کرد ما می‌دانیم شما در هنگ هستید هر چه زودتر آنجا را تخلیه کنید و گرنه تکه بزرگ‌تان گوش‌تان است. بین بچه‌ها و لوله افتاد که چه کنیم و فکر می‌کردند که این توطئه‌ای از طرف آن افسر ارتشی باشد که ما بمانیم تا ببینند و اعدام‌مان کنند. برای همین شب به باشگاه برگشتیم. فردای آن شب استواری که مسئول بوفه بود، برنج پخت و ما خوردیم؛ با وجودی که شفته شده بود و بوی دود می‌داد، خیلی به ما چسبید.»^{۲۶۲}

اعلام آتش بس

آتش بس شش ساعته‌ای که ارتش برای جمع‌آوری اجساد و اقدامات پزشکی اعلام کرده بود، چهاردهم اردیبهشت‌ماه، هر چند ناقص اجرا شد و این یکی از مهم‌ترین تحولات این روز بود. با اعلام آتش بس، نیروها جنازه هفت شهیدی که در سه راهی مردوخ مانده بود را با یک دستگاه خودرو به پادگان منتقل کردند؛^{۲۶۳} اما وقتی آمبولانس‌ها می‌خواستند مجروح‌ها را به بیمارستان ببرند، ضدانقلاب به آن‌ها حمله کرد؛ سه دستگاه آمبولانس را با آر.پی. جی نابود کرد، بقیه را هم نگه داشت و سرنشینان غیرنظامی و نظامی غیرمسلح‌شان را به گروگان گرفت.^{۲۶۴} برای همین خیلی زودتر از مهلت ۶ ساعته، مقررات آتش بس لغو و درگیری‌ها از سر گرفته شد. سید حسام هاشمی که آتش بس را بیشتر به نفع گروه‌های ضدانقلاب می‌داند تا نیروهای خودی، در این باره می‌گوید:

«صبح که از خواب بیدار شدیم، متوجه شدیم دولت به مدت ۶ ساعت آتش بس داده تا مردم بتوانند شهر را ترک کنند یا به پادگان پناهنده شوند. از طرف دفتر بنی‌صدر، ریاست جمهوری با فرمانده لشکر تماس گرفتند و اعلام کردند به منظور جمع‌آوری اجساد طرفین... آتش بس اعلام می‌شود؛ چون پیکر مطهر تعدادی از شهدا، پنج، شش روز بود که در مواضع باقی مانده بود و ما خود شاهد بودیم که در این مدت، گروه‌ها چندین بار نقض آتش بس داشتند. در ثانی افراد ما متوجه شدند که آن‌ها با سوءاستفاده از این فرصت، هم نیرو وارد می‌کنند و هم ممکن است، جابه‌جایی صورت بدهند. ساعت ۴ مهلت آتش بس تمام شد و

این فرصت ۶ ساعته برای آن‌ها بسیار مناسب بود؛ چون توانستند دوباره تجدید سازمان کنند و مهمات زاغه‌های خودشان را جابه‌جا نمایند. شب تیراندازی شدید و تبادل آتش سنگین بود. اکثر تیراندازی‌ها هم روی دیدگاه بود، ولی خوشبختانه موقعیت دیدگاه بسیار مناسب بود.»^{۲۶۵}

مصطفی طلاکوب شرایط باشگاه را هنگام آتش‌بس چنین بیان می‌کند:

«به خاطر تیراندازی که بین دو طرف وجود داشت در سطح خیابان‌های دورتادور باشگاه جنازه‌هایی از ضدانقلاب افتاده بود و آن‌ها به خاطر این‌که ما به خیابان تسلط داشتیم، نمی‌توانستند بیایند و جنازه‌هایشان را ببرند تا این‌که آتش‌بس یک‌روزه‌ای داده شد تا ما زخمی‌هایمان را به پادگان ببریم و ضدانقلاب هم زخمی‌ها و کشته‌هایش را از سطح شهر جمع کند. زخمی‌ها را سوار آمبولانس‌های فولکس مانند ارتشی کردیم تا به پادگان منتقل شوند؛ اما همین‌که راه افتادند و از در باشگاه بیرون رفتند ضدانقلاب آن‌ها را به گلوله بست، ولی خوب به لطف خدا تعدادی از آن‌ها سالم به پادگان رسیدند، چون ضدانقلاب عملاً آتش‌بس را نقض کرد، ما هم شروع به تیراندازی کردیم و اجازه ندادیم جنازه‌هایشان را جمع کنند.»^{۲۶۶}

☆ قطب زاده مهاجمان خواست آزادی‌گروگانها امریکایی نشده ☆ مهاجمان بخام ایجاد ناراحتی، ملت و دولت انگلیس معمر خواستند ☆ پلیس انگلیس به‌یاد دادن‌مأم بدون خسونه مطمئن شد ☆ سفیر انگلیس در ایران به لندن	تک‌شماره - ۱۵ ریال یکشنبه ۱۴ اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۹ - هجدهم جیمادی‌الثانی ۱۴۰۰ - شماره ۱۰۸۷	تحويل سفارت سوئیس شد صفحه ۳ سون هتم
	با اعلام آتش‌بس موقت از صبح امروز آغاز شد جمع‌آوری اجساد از خیابان‌های سندج ☆ اظهار نظر ارتش، پاسداران، صباغیان و حزب دموکرات درباره حوادث عرب کنور صفحه ۳ - سون اول	
	نمایندگان الفتح عازم تهران و بغداد می‌شوند یونانیان بی‌سرس - کوبند سایم زنون - نماینده سازمان الفتح در خلیج فارس و یورو	فعالیت‌های آموزشی دانشگاه آغاز شد ☆ هیات علمی مدرسه عالی یابلس خواستار جلوگیری از انحلال این مدرسه شد

انتشار خبر اعلام آتش‌بس و جمع‌آوری اجساد از خیابان‌های سندج در روزنامه کیهان - ۵۹/۲/۱۴

شکل‌گیری گروه ضربت با ورود گروه دیگری از نیروهای اصفهانی به سنندج

سید مرتضی صفوی برادر آقا رحیم و همراهانش گروه دیگری از نیروهای اصفهانی بودند که همراه با اسلحه و مهمات به سنندج وارد شدند. آنها بعد از اعزام نیروها به سنندج، برای تأمین اسلحه و مهمات نیروها به تهران رفتند و ۳۰۰ قبضه اسلحه ژ. ۳ تحویل گرفتند. با مهمات و اسلحه‌ای که گرفته بودند، به فرودگاه رفته و سوار هواپیما شدند. عباس آقامانی [ابوشریف]، فرمانده سپاه هم آنها را همراهی کرد. یک ساعت و ربع در راه بودند تا به فرودگاه سنندج رسیدند. همین‌که هواپیما روی باند نشست، خمپاره‌اندازهای ضدانقلاب شروع به کار کردند. خلبان نمی‌توانست توقف کامل داشته باشد، بارها را که بسته‌بندی شده بود، در فاصله زمانی که هواپیما تا انتهای باند طی کرد، پایین ریختند و قبل از بلند شدن هواپیما پایین پریدند. یکی، دو تا از جعبه‌های مهمات هنوز مانده بود که هواپیما بلند شد.

بعد از ظهر روز بعد از ورود آنها به فرودگاه، با صحنه‌ای تکان دهنده روبه‌رو شدند. یکی، دو تا ماشین به فرودگاه آمدند که سه، چهار نفر از بچه‌های سپاه را با تنی مجروح حمل می‌کردند. دست‌ها و گردنشان تیر خورده بود. آنها به سمت ارتفاعات آن طرف رودخانه، پشت ده حسن‌آباد، در حال پیشروی بودند، که این بلاسرشان آمده بود.^{۲۶۷} حسن‌آباد تنها محل قدیمی موجود در مسیر فرودگاه تا میدان آزادی بود که بعد از مرکز رادیوتلویزیون و کنار بلوار پاسداران قرار داشت. این محل به ترتیب بین دو تپه کوچک و بزرگ و سه تپه پلکانی، محصور بود. این تپه‌ها نسبت به برآمدگی‌های مجاورشان، آیدر بزرگ و کوچک، کم ارتفاع بودند؛ اما ضدانقلاب آنجا پایگاه مستحکمی داشت و همین کار بازپس‌گیری‌اش را برای نیروها سخت کرده بود. سیدمرتضی صفوی که سال‌های زیادی از عمرش را در ارتش و نظامی‌گری گذرانده بود و در این زمینه دستی بر آتش داشت، سریع وارد عمل شد و بعد از هماهنگی با آقارحیم ظرف ۴۸ ساعت تعدادی از نیروهای اصفهانی را در فرودگاه سنندج آموزش داد و گروهی به نام «ضربت» تشکیل داد که اولین مأموریتش، آزادسازی حسن‌آباد بود. او در این باره می‌گوید:

«با دیدن مجروحین سراغ آقا رحیم رفتم. ایشان هنوز فرودگاه بود. گفتم: این طوری

که نمی‌شود با دمکرات و کومله جنگید! این‌ها اکثراً بومی هستند و منطقه را

خیلی خوب می‌شناسند. این‌که ما همین‌طور بخواهیم برویم و با این‌ها بجنگیم

اصلاً صلاح نیست. شما اول باید نیروها را آموزش چریکی ویژه بدهید. گفت: الان

ما باید چه کار کنیم؟ گفتم: تعدادی از نیروهایتان را در اختیار من بگذارید، من

ظرف ۲۴ تا ۴۸ ساعت آموزششان می‌دهم. گفت: چه تعداد نیرو می‌خواهید؟
گفتم: حداقل ۵۰،۶۰ نفری می‌خواهم. خوب آنجا ۴۰۰ تا ۵۰۰ نفر نیرو آمده بود.
یک اعلامیه زدند. به چند نفر از بچه‌های اصفهان مثل آقای قجه‌ای، حسین
خرازی و چندتای دیگر از بچه‌هایی که می‌شناختم گفتم: تعدادی نیروی زبل،
زرنگ و حرف‌گوش‌کن جمع کنید تا گروه ضربت تشکیل بدهیم. تا غروب تقریباً
۵۰،۶۰ نفر داوطلب پیدا کردیم. آن‌هایی که آمده بودند، همه اصفهانی بودند. رفتیم
داخل ساختمان‌های اطراف فرودگاه و هر آنچه می‌دانستم به آن‌ها آموزش دادم.
گفتم: این‌ها [ضدانقلاب] بومی و آشنای به منطقه هستند. شما هم باید مثل
خودشان بجنگید. با تجهیزات و توپ و تانک نمی‌شود با این‌ها جنگید. با این
شیوه که می‌خواهید از روی جاده جلو بروید، راحت شما را می‌زنند. در جنگ
چریکی اول باید اطلاعات جمع کنید. بعد بهترین راه، پنهان‌کاری است. باید
برایشان کمین بگذاریم؛ اما یادتان باشد که ما سربازهای امام خمینی هستیم.
خدای ناکرده ظلمی به مردم نشود. خودمان تیر بخوریم، بهتر از این است که
خاری به پای مردم برود. بچه‌های سپاه هم از من متعصب‌تر، بسیار روی مردم
حساس بودند.

صبح خیلی زود راه افتادیم. هوا هنوز روشن نشده بود. بچه‌ها را در یک صف
حرکت دادم. هر کدام هم بینشان ۵۰،۶۰ متر فاصله بود. آن‌ها را از اطراف روی
اولین گردنه حسن‌آباد بردم و منتظر ماندیم تا هوا روشن شود و بتوانیم روستاها
و ارتفاعات را ببینیم. بعد آرام‌آرام دو، سه نفری را روی ارتفاع جلو فرستادم. آنجا
پوکه‌های خمپاره، گلوله و جعبه‌های خالی مهمات ریخته شده بود. فهمیدیم که
از همین‌جا فرودگاه را می‌زنند. یک ساعتی همان‌جا ماندیم. حسن‌آباد را به راحتی
می‌دیدیم. داخل آبادی رفت‌وآمدهای مشکوکی بود؛ همه هم مسلح بودند.
ساعت ۸ صبح بود و رفت‌وآمد بچه‌ها روی ارتفاع زیاد شده بود. همین باعث
شد که ضدانقلاب ما را ببینند. بعد از حسن‌آباد جنگل بود و بعد از جنگل،
ارتفاع بسیار بلندی که روی آن تخته‌سنگ بزرگی بود. یکی، دو نفر با اسلحه از
پشت این تخته‌سنگ می‌آمدند بیرون، سلاح‌هایشان را تکان می‌دادند و دوباره
بر می‌گشتند. ۲۰،۳۰ نفر از بچه‌ها را با فاصله و آرام‌آرام حرکت دادم تا حسن‌آباد را

محاصره کنند. تقریباً ۱۵۰ متری روستا که رسیدیم، یک لحظه به ذهنم خطور کرد، نکند این علامت دادن‌ها یک دام باشد. دستور توقف دادم و با دو قبضه خمپاره تامپالا که همراهان بود، سه، چهارتا خمپاره دودزا داخل جنگل شلیک کردیم. با شلیک خمپاره‌ها حدود ۳۰ نفر از داخل جنگل به طرف ارتفاع فرار کردند. حدسم درست بود؛ آن‌ها داخل جنگل کمین کرده بودند تا وقتی ما می‌رویم داخل آبادی از ارتفاعی که دو نفر مسلح از روی آن علامت می‌دادند، ما را بزنند. شروع کردیم با کالیبر ۵۰ آن‌ها را زدیم. ۷،۸ تا جنازه از آن‌ها روی ارتفاع مانده بود. به تعدادی از بچه‌ها گفتم به سمت روستا حرکت کنید. دو، سه تا ماشین هم آماده کردیم که به طرف ارتفاع برویم؛ اما دشمن ارتفاع را هم خالی و عقب‌نشینی کرد. دو، سه تا مینی‌بوس و دوتا کمپرسی داشتیم. ده، بیست نفر را سوار کردم و فرستادم تعقیبشان کنند؛ اما به آن‌ها نرسیدیم. برگشتیم و حسن‌آباد را پاکسازی کردیم. یک پایگاه هم روی ارتفاع مشرف به فرودگاه ایجاد کردیم. به این ترتیب تأمین فرودگاه هم برقرار شد.»^{۲۶۸}

اعزام سومین گروه از نیروهای اصفهانی به سنندج

علی شمشیری و گروه ۱۶۳ نفری همراهش، سومین گروهی بودند که از اصفهان به سنندج آمدند. آنها با چهار دستگاه اتوبوس از اصفهان حرکت کردند و در پادگان ولیعصر (عج) تهران مستقر شدند. بعد از چند روز به هر کدام از نفرات یک اسلحه ۳. ژ. دادند و آنها را با اتوبوس به کرمانشاه فرستادند. با این که کاملاً آماده اعزام به سنندج بودند؛ اما راه‌ها بسته بود و باید صبر می‌کردند تا هواپیمایی برای انتقال‌شان به سنندج آماده شود. از کرمانشاه تا سنندج را با هواپیما رفتند، در همان لحظه ورودشان به فرودگاه درگیری‌ها شروع شد. ضدانقلاب با خمپاره فرودگاه را زیر آتش گرفت؛ چندتایی از آن‌ها زخمی و یک نفر هم شهید شد.^{۲۶۹} رضا جهانگیری یکی از نیروهای این گروه اعزامی درباره شهادت دلخراش یکی از نیروها بر اثر اصابت خمپاره در فرودگاه سنندج که خاطره‌ای تلخ را در ذهنش ثبت کرده است، می‌گوید:

«دو، سه ساعتی از ورود ما به فرودگاه می‌گذاشت. وقت نماز بود و می‌خواستیم نماز بخوانیم. چند نفری ایستادند به جماعت و چند نفر هم تک تک خواندند. همین طور که برای نماز خواندن ایستاده بودیم، یک خمپاره وسط بچه‌ها خورد.

فشنک مغز یکی از بچه‌ها را ترکاند و روی سجاده اش پاشید. زخمی‌ها را عقب کشیدند. ما هم آمدیم عقب و داخل ساختمان‌های فرودگاه بودیم.»^{۲۷}

محسن اسماعیلی، یکی از چهار مسئول این گروه از نیروهای مردمی اعزامی از اصفهان به سنندج بود. آنها بعد از اعزام به سنندج و سازمان‌دهی در اداره خاکشناسی، روی ارتفاع معروف به کله‌قندی که مشرف به فرودگاه بود، مستقر شدند، او ماجرای اعزامش را این‌گونه روایت می‌کند:

«موقع حرکت یک حکم به ما دادند که آقای سالک، فرمانده سپاه اصفهان در این حکم نوشته بود: ۱۶۴ نفر به همراه مسئولین آقایان علی شمشیری، اکبر آقابابایی،* محسن اسماعیلی و احمد فروغی معرفی می‌گردند؛ البته قرار بود آقای آقابابایی برگردد که این‌گونه نشد و ایشان سال‌های سال در آن خطه خدمت‌گذار بودند. ما چهار تا اتوبوس بودیم که داخل هر اتوبوس یکی از مسئولین نشسته بود. در مسیر حرکت به یک سالن غذاخوری رسیدیم. به مسئول آنجا گفتم ما ۱۶۰ نفر هستیم. شما امکانات پذیرایی از این تعداد نفرات را دارید؟ گفت: بله. ۸۰ پُرس غذا گرفتیم؛ هر پُرس برای دو نفر. با این حال خیلی از دوستان نگران این بودند که هزینه این پذیرایی چه طور پرداخت می‌شود و ما چرا باید غذای گرم بخوریم؟

بعد از ورود به سنندج، به ساختمان خاکشناسی رفتیم. آقای پورمعمار که زودتر از ما اعزام شده بود، را آنجا دیدم. آقای لقمان [رستگاری] هم در محوطه‌ای مقابل ساختمان مشغول دادن آموزش‌های تکمیلی به نیروها بود. بعد از سازمان‌دهی نیروهایمان، تعدادی از آن‌ها را روی ارتفاع کله‌قندی که مشرف به فرودگاه بود،

*. سردار شهید حاج اکبر آقابابایی فرزند حسینعلی هیجدهم اسفندماه سال ۱۳۴۰ در شهر اصفهان به دنیا آمد. تحصیلاتش را تا پایان مقطع متوسطه ادامه داد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به کمیته دفاع شهری و بعد از آن سپاه پاسداران پیوست. پانز سال ۱۳۵۸ جهت تکمیل آگاهی‌های نظامی به تهران رفت و دوره‌ی سه ماهه‌ی فرماندهی را در پادگان امام علی (علیه‌السلام) پشت سر گذاشت و به عنوان مربی تاکتیک و آموزش نظامی و مسئول کمیته آموزشی در پادگان ۱۵ خرداد مشغول خدمت شد. اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۹ به سنندج اعزام شد. اواخر سال ۱۳۵۹ مسئولیت طرح و عملیات سپاه سنندج را پذیرفت. سال ۱۳۶۰ مسئولیت طرح و عملیات سپاه کردستان را به عهده گرفت. سال ۱۳۶۴ فرمانده تیپ ۱۱۰ شهید بروجردی شد. فرماندهی قرارگاه رمضان در آذربایجان غربی سمتی بود که بعد از فرماندهی تیپ شهید بروجردی به وی محول شد. سال ۱۳۶۵ به معاون عملیات قرارگاه حمزه‌سیدالشهدا^۱ منصوب شد. ۶۶/۲/۲۵ فرماندهی تیپ ۱۸ الغدیر یزد را به عهده گرفت. مورخ ۶۷/۱/۳ در منطقه شاخ‌شمیران رخ داد، در این زمان ایشان بر اثر مصدومیت شیمیایی از ناحیه ریه آسیب شدیدی دید. ۷۲/۲/۲۱ به صلاح دید فرماندهان سپاه فرماندهی عملیات نیروی قدس را پذیرفت. سرانجام بعد از مدت‌ها بیماری و معالجات پی‌درپی، چهارم شهریورماه ۱۳۷۵ بر اثر عارضه مصدومیت شیمیایی به شهادت رسید.

مستقر کردیم؛ کوه معروف کله قندی یکی از مناطق مهمی بود که باید بعد از آزادسازی شهر، پاکسازی می شد. شهید احمد حجازی* و سردار [محمد رضا] مرتضوی در این عملیات با ما بودند.»^{۳۷}

سید جواد موسوی یکی از نیروهای مردمی اعزامی به سنندج که در گروه شهید احمد فروغی بوده است، درباره نحوه اعزامش به سنندج می گوید:

«مسئول ما شهید [احمد] فروغی بود. از اینجا [اصفهان] به تهران و بعد کرمانشاه رفتیم؛ چون از راه زمینی نمی شد به کردستان رفت. از نیروی هوایی درخواست هواپیمای سی ۱۳۰ کردند که ما را به سنندج ببرد. گفتند: تا فردا هواپیما نیست. باید یک روز اینجا بمانید تا هواپیما برسد. بچه ها هم از فرصت استفاده کردند، یک ماشین ریش تراشی خریدند و همه سرهایمان را از ته زدیم. همه کچل و بدریخت شده بودیم؛ ریش داشتیم، ولی مو نداشتیم. همه به هم نگاه می کردند و می خندیدند.

فردا صبح هواپیما آمد و ما به طرف سنندج حرکت کردیم. به ما گفته بودند، آنجا که می رسید، ممکن است هواپیما را با خمپاره بزنند. ما هم آماده و آموزش دیده بودیم. زیر و زنگ با کوله پشتی و سلاح ها هم ژ. ۳۰ که دستان بود. در هواپیما را باز کردند و گفتند همه بروید در گوشه های فرودگاه پناه بگیرید. هر کسی از طرفی دوید و به گوشه ای رفت. بعد متوجه شدیم بچه هایی که داخل سالن فرودگاه بودند همه از پشت شیشه ها به ما نگاه می کردند و می خندند. فهمیدیم دستور را اشتباه فهمیده ایم. ورودمان به شهر این طوری بود.»^{۳۸}

مهدی سلطانی یکی دیگر از نیروهای بسیجی اصفهان است که در خلال آزادسازی شهر به سنندج اعزام شده و بعد از سازمان دهی در پیشاهنگی و بعد از آن در تپه شهدا و بیمارستان قانع مستقر شده است، او به طور اتفاقی با جمعیتی که برای ثبت نام و اعزام به سنندج مقابل مسجد انقلاب تجمع کرده بودند، روبرو شده بود و وقتی متوجه وخامت اوضاع در سنندج می شود با وجود این که تازه داماد بود، بدون تأمل جلو رفته و با نشان دادن کارت سربازی اش که یک امتیاز محسوب می شده است، ثبت نام می کند. مصاحبه می شود و لباس، کوله پشتی،

*. سردار شهید سید احمد حجازی برادر بزرگ تر سردار شهید سید محمد حجازی بود. از سال ۱۳۳۴ در اصفهان به دنیا آمد و ۵ بهمن ماه ۱۳۶۰ در اهواز به شهادت رسید.

جا خشابی، کلاه آهنی و یک جفت پوتین تحویل می‌گیرد و بعد از یک هفته آموزش همراه سایر همزمانش به تهران می‌رود، آنجا تجهیز می‌شود و دوباره توسط تکاورهایی که در پادگان بودند، نحوه جنگ شهری و پارتیزانی را آموزش می‌بیند. او نیز دوباره نحوه اعزامش به سنج‌شاه می‌گوید:

«از تهران به کرمانشاه رفتیم. آنجا داخل دبیرستانی مستقر شدیم و مشغول باز و بسته کردن سلاح‌هایی شدیم که تحویل گرفته بودیم. هنگام باز و بست کردن سلاح‌ها، از اسلحه یکی از برادرها به نام کبیری تیری شلیک شد و به برادر حسینی که اهل داران بود، اصابت کرد که فکر کنم، قطع نخاع شد.

عصر روز یک‌شنبه ۱۴ اردیبهشت‌ماه در گرگ‌ومیش هوا با هواپیما به سنج‌شاه رفتیم. با ورود هواپیما به فرودگاه حملات ضدانقلاب هم شروع شد. خلبان با یک چرخش سریع ۱۸۰ درجه‌ای در عقب هواپیما را باز کرد و گفت: بپرید پایین. ما هم به سرعت پیاده شدیم، البته مقداری از مهماتمان باقی ماند و نتوانستیم در این زمان کم و با آن شرایط خاص همه‌اش را از هواپیما تخلیه کنیم. با آقا میثم، برادر آقا رحیم صفوی که مسئول فرودگاه بود، آشنا شدیم. قرار شد با استفاده از تاریکی هوا تا خانه پیشاهنگی در غرب سنج‌شاه پیشروی کنیم. اول به دانشسرا و از آنجا به طرف پیشاهنگی حرکت کردیم تا برسیم به پیشاهنگی درگیری داشتیم؛ از تمام پنجره‌ها، از روی تمام پشت‌بام‌ها و تپه‌ها به طرف‌مان تیراندازی می‌شد. شرایط بسیار سختی بود؛ اما من چون چهار ماه از دوره سربازی‌ام را در زابل و شش ماهش را هم در کشور عمان گذرانده بودم، تجربه جنگ چریکی و پارتیزانی را داشتم، کم‌تر از بقیه به مشکل برخوردیم.

دو، سه ساعتی پیشاهنگی بودیم. بعد به عنوان نیروی پشتیبان به طرف تپه شهدا و بیمارستان قانع حرکت کردیم. آنجا آقای یراق، آقای طلایی و آقای ثنائی را دیدم که با تفنگ ۱۰۶ شلیک می‌کردند. وقتی ما رسیدیم کار رو به پایان و ضدانقلاب در حال عقب‌نشینی بود. آقا رحیم و آقا مرتضی به ما گفتند: نارنجک‌های تخم‌مرغی را سر سلاح‌ها بگذارید و به سمت تپه شلیک کنید؛ البته باید تیرهایتان مشق باشد، نه جنگی و گرنه منفجر می‌شود و خودتان را به کشتن می‌دهد.

ما همان‌جا در بیمارستان قانع مستقر شدیم. آقای قربانی، آقای رونق، آقای

زرین، آقای [محمد] ابوشهاب، آقای عسگری، آقای صابری و ... از افرادی بودند که با ما در بیمارستان بودند. آقای عسگری فرمانده ما بود. ما باید تحت هر شرایطی بیمارستان را حفظ می‌کردیم. چون هم خط اول ما بود و هم زخمی‌هایمان را برای مداوا به آنجا می‌آوردند. من، حاج عباس قربانی که بعدها فرمانده گردان امیرالمؤمنین (علیه السلام) شد و آقای [شهید عبدالرسول] زرین* که ایشان هم تک‌تیرانداز لشکر ۱۴ امام حسین (علیه السلام) شد، در یک سنگر بودیم. سنگرهایمان وسط جنگل بود؛ زمین را می‌کندیم و با چوب‌های خیلی کلفت سقفش را می‌پوشاندیم و بعد خاک می‌ریختیم تا در مقابل خمپاره‌های دشمن محفوظ بمانیم.»^{۲۷۳}

حسن منصوری و تعداد دیگری از این نیروهای اعزامی در ساختمان آب و فاضلاب سنندج که سمت راست کاخ جوانان بود، مستقر شدند، او در این باره می‌گوید:

«از همان لحظه ورود به سنندج، وارد صحنه نبرد شدیم. تنها یک نفر برای استقبال از ما به فرودگاه آمده بود که متأسفانه اسمش را به خاطر ندارم. ایشان با یک جیب به سمت فرودگاه آمده بود و آن قدر به طرفش تیراندازی شده بود که تمام شیشه‌های ماشین خُرد شده بود. به خاطر شدت تیراندازی دشمن ما هم زمین‌گیر شده بودیم تا این که با اجرای آتش توپخانه ارتش روی ارتفاعات اطراف فرودگاه، مقداری از حجم آتش دشمن کاسته شد و ما توانستیم خودمان را جمع‌وجور کنیم و داخل جوی‌های کنار جاده پناه بگیریم. با آرام‌تر شدن اوضاع به صورت پیاده با دو ستون به طرف شهر حرکت کردیم و خودمان را به کاخ جوانان که سمت چپ جاده ورودی سنندج قرار داشت، رساندیم و در ساختمان اداره آب و فاضلاب که سمت راست کاخ جوانان قرار داشت، مستقر شدیم. بچه‌هایی که زودتر از ما به سنندج آمده بودند، مثل برادرمان خُر، داخل دیدگاه بودند و به شدت با ضدانقلاب درگیر بودند و ما هم مجبور بودیم در آن مجتمع توقف کنیم.

* . سردار شهید عبدالرسول زرین سال ۱۳۲۰ در یکی از روستاهای حومه کهکیلویه به دنیا آمد. پدر و مادرش را در خردسالی از دست داد. در نوجوانی برای کار و زندگی نزد خویشاوند پدری‌اش در اصفهان آمد. با شروع غائله کردستان به عضویت سپاه درآمد و به این منطقه اعزام شد. با شروع جنگ به جبهه‌های نبرد در جنوب کشور رفت و به عنوان تک تیراندازی کار بلد و ماهر به نبرد با متجاوزین بعثی پرداخت و سرانجام ۱۱ اسفندماه ۱۳۶۲ در مرحله دوم عملیات خیبر به شهادت رسید.

همان شب تعدادی از نیروهای ما با گروهی از نیروهایی که قبل از ما به منطقه آمده بودند، برای چندمین بار ارتفاع الله اکبر را از ضدانقلاب پس گرفتند و آنجا مستقر شدند.»^{۲۲۴}



کرمانشاه قبل از اعزام نیروها به سندج - اردیبهشت ماه ۱۳۵۹
از سمت راست: سردار شهید عباس کردآبادی، حجت الاسلام محسن اسماعیلی و سردار علی شمشیری
مهدی شیرکُش جزء گروه دیگری از اعزامی‌های اصفهان به سندج بوده است که در شرایطی بسیار سخت و همراه با درگیری و از طریق زمینی وارد شهر شده‌اند، او در این باره می‌گوید:

«عده‌ای از نیروها با هواپیما اعزام شده بودند، اما ما باید زمینی و به صورت پیاده نظام به کامیاران و از آنجا به سندج می‌رفتیم. از اصفهان با اتوبوس راه افتادیم و به ستاد غرب کشور در کرمانشاه رفتیم. آقای کچوئی و احمد ابوشهاب هم با ما بودند. دو، سه روزی برای تأمین اسکورت نیروها جهت حرکت به طرف کامیاران معطل شدیم.

کامیاران دست ضدانقلاب بود و ما در همان ورودی شهر به کمین نیروهای آنها افتادیم و کاملاً زمین‌گیر شدیم. از زمین و آسمان به طرف‌مان تیراندازی می‌شد و چون کاملاً به ما مسلط بودند، تعداد زیادی از بچه‌ها شهید و مجروح و حتی

مفقود شدند. یکی از مجروحین درگیری کامیاران علی احمدی بود؛ تیراز این طرف صورتش خورده و از آن طرف بیرون آمده بود. او را بین شهدا گذاشته بودند، به خواست خدا من دست به صورتش گذاشتم و متوجه شدم بدنش هنوز گرم است. یک وانت شهید بود. از بین جنازه‌ها بیرونش کشیدیم و برای درمان به بهداری تحویل دادیم.

ستون چاره‌ای جز عقب‌نشینی به کرمانشاه نداشت. برگشتیم، بازسازی و سازماندهی دوباره شدیم و مجدداً حرکت کردیم. دوباره با دشمن درگیر شدیم و این بار چون با هوشیاری کامل حرکت کرده بودیم، مؤفق شدیم آنها را عقب بزنیم و وارد کامیاران شویم.

کامیاران که آزاد شد، به طرف سنندج حرکت کردیم. در دهانه تونل اول به کمین ضدانقلاب افتادیم. چاره‌ای جز عقب‌نشینی نداشتیم. به کامیاران برگشتیم و تقاضای نیرو کردیم. نیرو که تأمین شد دوباره راه افتادیم، اما این بار از روی ارتفاعات حرکت کردیم. تونل اول، تونل دوم، تونل سوم، تونل چهارم را به همین ترتیب رد کردیم و به پلیس راه و فرودگاه سنندج رسیدیم. آنجا به نیروهای اصفهان که قبل از ما و با هواپیما اعزام شده بودند، پیوستیم. فرودگاه داخل یک گودال ماندی قرار گرفته بود و مرتب از روی ارتفاعات اطراف گلوله باران می‌شد. همزمان با ورود ما به فرودگاه، یک هواپیما فرود آمد، تعدادی نیرو پیاده کرد و شهدا و مجروحین را سوار کرد و رفت. سریع سازماندهی شدیم و از خیابان منتهی به فرودگاه، به طرف شهر حرکت کردیم.

در مسیر حرکت ما سه پایگاه بود که نیروهای خودی آنجا مستقر بودند؛ دیدگاه، حاصلخیزی خاک و صدا و سیما. به بیست نفر از ما گفتند به دیدگاه بروید و همان جا مستقر شوید. دیدگاه ارتفاع بلندی بود که به شهر سنندج اشراف داشت. صیاد شیرازی هم با تعدادی از نیروهای ارتشی آنجا بودند. حدوداً یک هفته تا ده روز دیدگاه بودیم تا این که خبر پیروزی را از پادگان سنندج اعلام کردند.»^{۲۷۵}

صلابت صفوی، فرمانده محور فرودگاه در گرفتن مهمات از صدری

اوضاع شهر همچنان وخیم بود. در اطراف باشگاه افسران که نقطه داغ درگیری‌های چند روز گذشته بود، درگیری‌ها ادامه داشت. در محور فرودگاه درگیری بین طرفین در حد تبادل آتش بود.^{۲۷۶} نیروهای مستقر در فرودگاه سنج‌شاه با شلیک خمپاره و تیراندازی‌های پراکنده و گاه و بی‌گاه ضدانقلاب دست‌وپنجه نرم می‌کردند،^{۲۷۷} درحالی‌که تقریباً مهماتی برای جنگیدن در اختیار نداشتند. در واقع هیچ‌کدام از پاسداران و بسیجی‌ها مهماتی برای جنگیدن نداشتند. سیدرحیم صفوی، فرمانده عملیات محور فرودگاه برای تأمین مهمات مورد نیاز نیروهایش به پادگان رفت و با قاطعیت و صلابتی مثال‌زدنی، تجهیزات و امکانات لازم را از صدری که عنصری وابسته به بنی‌صدر بود و بعداً در جریان کودتای نوژه [کودتای نافرجام نقاب] دستگیر، محاکمه و به اعدام محکوم شد، گرفت. احمد ترکان درباره صدری و ضعف فرماندهی‌اش می‌گوید:

«فرماندهی لشکر ۲۸ پیاده سنج‌شاه بعد از انقلاب، در نوع خود سرگذشتی طولانی داشت. گویا ابتدا، مدتی فرماندهی لشکر را به دست سرهنگ مهدی کتبیبه که از همکاران صیاد شیرازی بود، سپرده بودند. آن‌ها با توجه به اوضاع منطقه تصمیم می‌گیرند برای سامان بخشیدن و دلگرم کردن مردم کردستان، ماشاالله صفری را که از بومیان منطقه بود، سراین کار بگذارند. جناب صفری از افسران بسیار قوی و بلندقد بود و در کارش مهارت زیادی داشت، اما فرماندهی‌اش به یک ماه نرسیده بود که گروهک‌ها او را گروگان گرفتند و آن جریان پیش آمد. بعد از آزادی‌اش، او را به سرعت به تهران منتقل کردند و سرهنگ ایرج سپهر، جایگزین او شد؛ اما او هم پنج، شش ماه بیشتر دوام نیاورد.

بعد از آن کار به عهده یک سرهنگ پیاده به نام صدری که اسمش یادم نیست، گذاشته شد. یک هفته‌ای از آمدنش برای شناسایی محیط نگذشته بود که یک سفره بزرگ پهن کردیم و همه دورش نشستیم. آن آقا دست‌هایش را به حالت دعا گرفت و دعایی کرد. هنوز دعایش را می‌خواند که زیر گوش همکارم گفتم: دعایی که خواند، ده دقیقه دیگر به گوش کومله و دمکرات می‌رسد و آن‌ها برای خودشان، حساسی شلنگ، تخته می‌اندازند! این آقا چندان زیرک نیست و نمی‌تواند در این منطقه فرماندهی کند! حرف من درست از آب درآمد. گروهک‌ها، از این جابه‌جایی استفاده کردند و ظرف یک هفته، بانه، سقزو سردشت را گرفتند.»^{۲۷۸}

احمد اسلیمی یکی از همراهان سیدرحیم در این مأموریت بود، او اتفاقات رخ داده در اتاق فرماندهی لشکر ۲۸ را این‌گونه روایت می‌کند:

«به اتفاق آقا رحیم، علی موحد دانش، صیاد شیرازی و سیدحسام هاشمی با هلی‌کوپتر به پادگان سنندج رفتیم. شهید بروجردی و سرهنگ صدری فرمانده پادگان آنجا بودند. ما به آقا رحیم و صیاد توضیح داده بودیم که این‌ها [فرمانده پادگان] ما را تأمین نمی‌کنند. آن موقع بنی صدر فرمانده کل قوا بود و به ارتش گفته بود سپاهی‌ها را تجهیز نکنید، آن‌ها خودشان بودجه دارند. یک جواری نمی‌خواست ما تجهیز بشویم. وقتی رفتیم پادگان، صیاد شیرازی و آقا رحیم، لیستی که تهیه کرده بودند، به سرهنگ صدری، فرمانده پادگان دادند و گفتند: ما می‌خواهیم عملیات کنیم، شهر را پاکسازی کنیم و شما را از این فشار بیرون بیاوریم. من هم که پشت سر آقا رحیم ایستاده بودم، گفتم: جناب سرهنگ ما که بی دعوت نیامده بودیم، من چند دفعه پشت بی سیم به شما گفتم ما هیچی نداریم. سرهنگ هم در جواب من گفت: من مسئول شما نیستم؛ نه مسئول آذوقه و نه مسئول تدارکات و نه مسئول جان شما. گفتم: مسئول جان ما که هرگز نخواهید بود. آقا رحیم با اشاره از من خواست که دیگر ادامه ندهم و من هم اطاعت امر کردم. بعد خود آقا رحیم ادامه داد، جناب سرهنگ گذشته‌ها، گذشته؛ اما برای اجرای عملیات دستور بدهید وسایل مورد نیاز ما را از زاغه‌ها بیرون بکشند. صدری گفت: بنا به دستور فرمانده کل قوا ما وظیفه‌ای برای تجهیز شما نداریم. این را که گفت، آقا رحیم با عصبانیت روی میز کوبید و گفت: چی فکر کردی. ما تیمسارهای از تو بالاتر را با یک تیر می‌توانستیم خلاص کنیم، اما رحمان کردیم. حالا چیزهایی که خواستیم می‌دهی یا خودمان از داخل زاغه‌ها بیرون بکشیم؟ صدری رنگ از صورتش پرید. همان موقع صدای اذان بلند شد. صیاد شیرازی به آقا رحیم گفت: فعلاً وقت نماز. فقط خوب شد اذان گفته شد، والا آنجا یک درگیری پیش می‌آمد. چون من پشت آقا رحیم ایستاده بودم و اسلحه‌ام هم آماده شلیک بود. یکی، دو تا سروان و افسر هم پشت سر صدری ایستاده بودند. آقا رحیم هم دستش روی گُلش بود. این بار هم مثل همیشه که شهید صیاد می‌رسید و همه مشکلات را حل می‌کرد، ترفند خوبی زد و گفت: برادر صفوی فعلاً وقت کار دیگری است. این طرف و آن

طرف اتاق سرهنگ اتاق بود. وسطش هم حالت دایره داشت. چند تا میز آنجا بود. با هم سر میزها را گرفتیم و گذاشتیم کنار. بعد وضو گرفتیم و همان‌جا ایستادیم نماز. صیاد شیرازی به آقا رحیم تعارف کرد، جلو بایستد، اما آقا رحیم گفت: اینجا پادگان ارتش است و پیش نمازی هم به شما می‌رسد. صیاد ایستاد جلو و عجب نمازی خواندیم؛ شهید کشوری، شهید شیرودی، شهید علی موحد دانش، شهید محمد بروجردی، آقا رحیم، سید حسام هاشمی و من پشت سر صیاد، نماز جماعت را خواندیم. بعد از نماز سرهنگ گفت: برادرها صلوات بفرستید و تشریف بیاورید برای ناهار؛ اما آقا رحیم گفت: ما صلوات فرستادیم، نمازمان را هم خواندیم، ناهار هم می‌رویم اردوگاهان. صدری گفت: مگر می‌گذارم. صیاد شیرازی به آقا رحیم گفت: بیرون را نگاه کن. وقتی از پنجره بیرون را نگاه کردیم، دیدیم تمام آنچه را که خواسته بودیم آماده کرده بودند؛ دو فروند هلی‌کوپتر و یک شینوک هم برای حمل آن‌ها تا فرودگاه آماده بود.

همان روز یک شینوک دو ملخه افتاد؛ شینوک یک ماشین ایفا پر از مواد منفجره و تجهیزات بلند کرد تا به فرودگاه برساند، چون درست بسته نشده بود، وقتی رفته بود بالا شیب پیدا کرده و وسط شینوک دوتا شده و افتاد بود. چند نفری هم

شهید شدند.»^{۲۷۹}

هدایت لطفیان یکی دیگر از حاضرین در اتاق صدری که شاهد این حرکت انقلابی سید رحیم بوده است، روحیه سلحشوری و رفتار نظامی این فرمانده جوان اصفهانی در مقابل ارتشی‌هایی که انگیزه کافی برای حمایت از پاسداران نداشتند و به خصوص فرمانده لشکر ۲۸ کردستان که عنصری وابسته به بنی صدر بود را آن‌چنان تأثیرگذار می‌داند که سرعت عملیات را افزایش داده و در زمان کوتاهی آمادگی‌های لازم برای اجرای عملیات از محور فرودگاه به سمت شهر از چند مسیر را فراهم می‌نماید. او درباره برخورد صفوی با صدری که منجر به بیرون کشیده شدن مهمات از دل لشکر برای تأمین نیروهای درگیر با دشمن در محور فرودگاه شد، می‌گوید:

«من و بروجردی داخل اتاق فرمانده لشکر (صدری) نشستیم بودیم که رحیم صفوی آمد. رحیم، آن موقع آستین خود را بالا می‌زد با یک ژ. ۳. تاشو، حالتش خیلی برافروخته بود. اول به بروجردی گفت: دستور بدهید به ما مهمات بدهند که نمی‌دانم چه شد که بروجردی از اتاق بیرون رفت. چون حال رحیم را دید؛ ترسید

سروصدا بشود و یا افرادی را جمع بکند؛ رفت بیرون! صدری گفت: پسر مهمات چه می خواهید؟ گفت: ژ. ۳ و ... صدری گفت: خب من که تازه یک زاغه به شما دادم. رحیم گفت: جناب سرهنگ این مهمات برای جنگیدن است، نه برای چیز دیگر. صدری گفت: نمی شود. من باید با برادر بروجردی صحبت کنم. رحیم جلوی میز، آن طرف نشسته بود. من هم کنار میز سرهنگ صدری نشسته بودم، صدری هم پشت میزش. رحیم بلند شد و محکم روی میزش زد و گفت: جناب سرهنگ ما تیمسارهای [ارتش] شاه را اعدام کردیم، حواست هست؟! صدری گفت: پسر من که حرفی نزد، کمی آرام باش. شما سیدی، مثل اینکه کمی جوشی هستی. فوراً زنگ زد به رکن چهارو گفت: بچه های سپاه مهمات می خواهند، به آن ها بدهید.»^{۲۸۰}

به این ترتیب سیدرحیم توانست، مهمات مورد نیاز نیروهایش را از صدری بگیرد. نیروهایی که با حضور کادرهای ورزیده و نیروهای تازه نفس، قدرتمندتر شده بودند و برای جانفشانی جهت بازگرداندن آرامش و امنیت به مردم مظلوم سنندج لحظه شماری می کردند. یکی از نیروهای کارآمدی که در این روزها به جمع پاسداران اصفهانی در فرودگاه سنندج پیوست، رسول یاحی فرمانده سپاه چابهار بود که با شنیدن اخبار سنندج همراه دو نفر از نیروهایش به نام های احمدرضا نعمتی* و براتعلی جعفری** راهی منطقه شده بود. به محض رسیدنش به فرودگاه، سیدرحیم با توجه به سابقه کاری اش در سیستان، طی حکمی او را جانشین خودش معرفی کرد. یاحی درباره نحوه ورودش به سنندج و دریافت حکم مسئولیتش از سیدیحیی (رحیم) صفوی می گوید:

«از چابهار به سمت اصفهان حرکت کردیم. بعد از آن به طرف تبریز و ارومیه که امنیت نسبی داشت رفتیم. آنجا با تعدادی از فرماندهان که از دوستان قدیمی آقارحیم بودند، صحبت کردیم. بعد به کرمانشاه آمدم. راه زمینی از کرمانشاه به سنندج ناامن بود و تنها راه رسیدن به سنندج فقط از طریق هوا بود. از فرمانده

*. سردار شهید احمدرضا نعمتی فرزند نعمت الله در تاریخ ۱۳۳۹/۱/۱ در اصفهان متولد شد و ۵ مردادماه ۱۳۵۹ بر اثر اصابت تیر در درگیری با حزب منحله دمکرات در باینچوب سنندج به شهادت رسید.

** شهید براتعلی جعفری قهردیجانی فرمانده اطلاعات - عملیات لشکر ۱۴ امام حسین (ع) فرزند جعفر سوم مردادماه ۱۳۳۸ در قهردیجان از توابع فلاورجان اصفهان به دنیا آمد و ۱۵ اسفندماه ۱۳۶۲ در منطقه طلائییه بر اثر اصابت ترکش شهید شد. سردار شهید حسین خرازی در روز چهارم این شهید گفت: «تویی که دیر شناختم.»

وقت سپاه باختران که با بنده آشنایی داشت، خواهش کردم تا من را به کردستان بفرستد و چون امکان رفتن از مسیر جاده نبود، با هماهنگی ایشان با هلی‌کوپتر به سنندج آمدم؛ البته فقط برای من جا داشت. من رفتم، اما شهیدان نعمتی و جعفری ماندند کرمانشاه و زمانی که راه باز شد، از طریق زمینی آمدند. وقتی وارد سنندج شدم، شهر کاملاً در اشغال ضدانقلاب بود. همه‌جا درگیری بود. تعدادی از بچه‌های تهران آنجا بودند که من در سپاه چابهار با آنها کار کرده و فرمانده‌شان بودم. تعداد زیادی هم بچه‌های اصفهان بودند. تقریباً همه کارها در فرودگاه انجام می‌شد؛ در محدوده فرودگاه جلسه می‌گذاشتند، اگر کسی مجروح بود، همان‌جا نگهداری و مداوا می‌شد، تدارکات هم در محوطه فرودگاه بود.

آقارحیم من را می‌شناخت. از هلی‌کوپتر که پیاده شدم رفتم خدمت ایشان که در ترمینال فرودگاه بود، آقای ابوشریف هم بود و برخی دوستان دیگر. خودم را معرفی کردم. اتفاقاً قبل از ورود من، برادر عزیزمان شهید سردار علی رضائیان، در مسجد شریف‌آباد مجروح شده و از منطقه تخلیه شده بود. وقتی آقارحیم من را دید خیلی خوشحال شد؛ چون بعد از مجروح شدن آقای رضائیان، کسی را جایگزین ایشان نکرده بود. بلافاصله نامه‌ای نوشت به این مضمون که آقای رسول یاحی به عنوان مسئول محورهای عملیاتی هستند و همه موظفند با ایشان همکاری کنند.

در سنندج دو جبهه و محور عملیاتی وجود داشت؛ یکی در غرب که پادگان لشکر ۲۸ بود و یکی هم که تقریباً در حدود شرق سنندج بود و شامل فرودگاه، صدا و سیما و یک بیمارستان بزرگ به اسم توحید بود، می‌شد. صدا و سیما تقریباً یک زاویه بیش از ۱۰۰ درجه را پوشش می‌داد. در قسمت جنوب و در شمال هم ارتفاعاتی وجود داشت که شهر سنندج را در یک دهلیز قرار داده بود که از سمت کامیاران وارد این دهلیز و از سمت مریوان خارج می‌شدیم. ضدانقلاب تا یکی، دو کیلومتری فرودگاه را سنگربندی کرده و بتن، شن و سیمان چیده بودند. شاید بیش از ۳۰-۴۰ متر سنگربندی شده بود و حالت سدمانندی ایجاد کرده بودند. حالا در این محدوده که شرق سنندج بود، سنگین‌ترین سلاحی که وجود داشت، خمپاره‌انداز ۱۲۰ بود که آن هم روی تپه دیدگاه بود. سیدحسام هاشمی و نفرات دیگری از ارتش آنجا مستقر بودند و مسئولیت شلیک را به عهده داشتند.^{۲۸۱}

یک گروه دوازده نفر نیروی کارآمد، ورزیده و متخصص هم به سرپرستی سیدعلی اکبر مصطفوی به جمع نیروهای فرودگاه اضافه شدند که آن‌ها را بیشتر از قبل قدرتمند و کارآمد کرد. در مهارت و تخصص مصطفوی همین بس که او در فستیوال‌های جهانی و مسابقات تیراندازی ارتش‌های عضو پیمان سنتو، مقام اول و جوایز بی‌شماری کسب کرده بود. او در مورد رفتنش به سنندج و اولین برخوردش با نیروهای اصفهانی در دیدگاه می‌گوید:

«دو، سه نفر از بچه‌های پاسدار به پادگان ولیعصر آمده بودند، من آنجا آموزش می‌دادم. گفتند: برادر مصطفوی هر چه نیرو می‌فرستیم سنندج، دیگر بر نمی‌گردند. گفتم: حالا منظورتان چیست؟ گفتند: کاری نکنید. من مسئول حفاظت از امام بودم. با حاج احمد آقا و آقای صانعی صحبت کردم و گفتم: خدمت به حضرت امام برای من افتخار بزرگی است، ولی من اینجا را رها نمی‌کنم. همان روز پیش آقای رفیق دوست رفتم، در واقع تدارکاتچی ما ایشان بود. در کل سپاه سه، چهار قبضه خمپاره بیشتر نبود. به رفیق دوست گفتم نامه‌اش را بنویس. گفت: برای کجا می‌خواهی؟ گفتم: برای سنندج. وقت هم نداشتم. تیربارها را داخل پادگان ولیعصر روی شیروانی‌ها تنظیم کردم. کالیبر ۵۰ را هم همان‌جا تنظیم کردم. سه، چهار قبضه کالیبر ۵۰ و ده، دوازده نفر افراد ناب و متخصص هم آماده کردم. فردای آن روز ۱۶ اردیبهشت ماه ۱۳۵۹، از فرودگاه مهرآباد تهران با سی ۱۳۰ به طرف فرودگاه سنندج حرکت کردیم. هواپیما ما را پیاده کرد، تعدادی مجروح و شهید را سوار کرد و برگشت. سؤال کردم، نیروها کجا هستند؟ گفتند: پنج، شش کیلومتری فرودگاه در دیدگاه مستقرند. حرکت کردیم و سریع خودمان را به دیدگاه رساندیم. اولین کسی که به استقبال ما آمد سردار رحیم صفوی بود. برای اولین بار او را می‌دیدم. گفتم: شما اینجا چه کاره هستید؟ گفت: من مسئول عملیات بچه‌های اصفهانم. قسمت آن طرف تپه هنگ جوانان یا کاخ جوانان بود. گفتم: می‌خواهم خمپاره‌اندازم را مستقر کنم. جای مناسب هست. شما این دور و اطراف را به من نشان بده من خودم انتخاب می‌کنم. صفوی چند نقطه را به من نشان داد؛ اما من همان‌جا؛ یعنی تپه دیدگاه را برای استقرار خمپاره‌انداز انتخاب کردم.»^{۲۸۲}

حمله به مواضع دشمن با مانوری احاطه‌ای

انفجار گلوله‌های خمپاره ضدانقلاب و توپ‌های ارتش که در ارتفاعات و مواضع حساس شهر مستقر بودند، همچنان سندج را می‌لرزاند. حرکت ارتش و سپاه برای پاکسازی منطقه به خاطر این‌که مردم بی‌گناه کشته نشوند، قدم به قدم و با دشواری انجام می‌شد و کوچک‌ترین نشانه‌ای در دست نبود که این درگیری‌ها و تیراندازی‌ها چه موقع پایان می‌یابد.

اطراف استانداری و باشگاه افسران صحنه اصلی درگیری‌ها بود. پیشروی پاسداران که با پشتیبانی واحدهای لشکر ۲۸ کردستان انجام می‌شد، از سمت راست فرودگاه سندج تا سیصد متری خیابان اقبال و از پادگان تا اطراف استانداری، نرسیده به مسجد جامع شهر و همچنین قسمتی از سمت راست محوطه رادیوتلویزیون بود. درحالی‌که گروه‌های ضدانقلاب در سنگرهای خود اطراف پل کمانگر و استانداری، از داخل خانه‌ها، سنگرهای بتونی تپه مشرف به پادگان و تپه‌های اطراف فرودگاه همچنان مقاومت می‌کردند.

کمبود آب و تا حدودی برق و نبودن مواد سوختی و خواربار روزبه‌روز مردم را تحت فشار بیشتری قرار می‌داد و آنها را مجبور کرده بود، برای حفظ جان خود به پادگان شهر پناه ببرند. حال آنکه داخل پادگان هم اوضاع چندان خوب نبود؛ ارتباط تلفنی با شهر و شهرهای اطراف به کلی قطع شده و امکان رفت‌وآمد بدون وحشت از تیر خوردن برای هیچ‌کس میسر نبود.^{۲۸۳} اکرم اورنگی‌نژاد، همسر یکی از نظامی‌های مستقر در پادگان که تا آخرین لحظه برای کمک به مدافعان در پادگان مانده و سرانجام با خانواده بقیه نظامی‌ها با بالگرد شینوک به کرمانشاه رفته است. درباره اوضاع پادگان و شرایط ویژه‌ای که در این مدت داشتند، می‌گوید:

«درگیری‌ها که در کردستان شروع شد، مردان ما به پادگان رفتند و ما تنها ماندیم. ضدانقلاب شهر را در اختیار داشت. ما اوایل با احتیاط می‌توانستیم برای خرید به شهر برویم و زود برگردیم، ولی بعد که درگیری‌ها بالا گرفت، دیگر نمی‌توانستیم بیرون برویم. پادگان غذای ما را تأمین می‌کرد. من همسر را نمی‌دیدم و از حالش خبر نداشتم. صدای گلوله در تمام طول شبانه‌روز به گوش می‌رسید. ترس و واهمه در دل همه خانواده‌ها نفوذ کرده بود. گاهی نیز گلوله‌های خمپاره به محل سکونت ما اصابت می‌کرد و ترس ما را دوچندان می‌کرد. تنها کمکی که از دست ما برمی‌آمد، این بود که بیخ درست کنیم و به پادگان بفرستیم تا روی پیکر شهدا بریزند. روزبه‌روز بر تعداد مجروحین افزوده می‌شد. ما به تدریج توانستیم با

محل نگهداری زخمی‌ها ارتباط برقرار کنیم و به کمک آن‌ها برویم. هر جا سقفی وجود داشت، شده بود، محل نگهداری زخمی‌ها، تعدادی از مردم سنندج هم به ما پناه آورده بودند. روزی یکی از سربازان که برای کمک به محل استقرار ما آمده بود، مورد هدف خمپاره قرار گرفت. آن قدر ترکش خورده بود که دیگر لباس‌های او قابل شناسایی نبود و مثل این که لباسی به رنگ خون داشت. ما با چشم خود، شهادت این سرباز فداکار را دیدیم.»^{۲۸۴}

با این اوضاع فاجعه‌بار دیگر جایی برای تعلل نبود و باید هر چه سریع‌تر راهی برای رهایی شهر پیدا می‌شد. صیاد شیرازی بر این اعتقاد بود که ابتدا باید شهر را در محاصره گرفت. ارتباط‌ها را قطع کرد، بخش‌بندی کرد و در هر بخش مسلط وارد شد، در غیر این صورت نیرو داخل شهر به محاصره خواهد افتاد.^{۲۸۵} با این نگرش در آزادسازی شهر باید مانوری احاطه‌ای و در چند محور انجام می‌گرفت و این کار احتیاج به طرحی جامع داشت که براساس آن، ابتدا ورودی‌های شهر سنندج از جنوب، غرب، شمال و شرق محاصره و بسته و سپس عملیات در داخل شهر انجام شود.

طرح جامع آزادسازی شهر سنندج که بستن چهار جاده اصلی و محاصره کامل شهر بود از پانزدهم اردیبهشت به بعد و با آمدن نیروی کمکی و تأمین مهمات مورد نیاز نیروها کامل شد؛ سیدرحیم برای طراحی این عملیات در جلسه‌ای با فرماندهان گردان‌های سپاه و پیشمرگان مسلمان گرد اوضاع شهر را بررسی کرد؛^{۲۸۶} اما برای اجرایی شدن طرح باید با ستاد لشکر ۲۸، نیروهایی که در پادگان بودند، بروجردی و حتی فرمانده لشکر ۲۸ سرهنگ علی صدوری و فرمانده توپخانه لشکری، جناب سرگرد تُرکان هماهنگی می‌شد.^{۲۸۷} سیدیجی (رحیم) صفوی درباره تهیه طرح جامع محاصره شهر سنندج و زدن ضربه نهایی به ضدانقلاب می‌گوید:

«بعد از حدود دو هفته جنگ شدید در سنندج به این نتیجه رسیدیم که به طرحی جامع شامل محاصره کامل و سپس آزاد کردن شهر نیاز داریم؛ به این صورت که اول به جاده‌های ورودی شهر مسلط شویم و شهر را محاصره کنیم که ضدانقلاب نتواند از این جاده‌ها با خودرو داخل و خارج شود و بعد از محاصره، حلقه راتنگ کنیم و بعد وارد شهر شویم. محاصره کامل یعنی چی؟ یعنی محورهای ورودی به شهر سنندج، شامل محور کرمانشاه - کامیاران و فرودگاه به شهر سنندج، دوم، محور همدان - قروه گردنه صلوات آباد به سنندج، سوم، جاده سقر- دیواندره به شهر

سنندج و چهارم، محور مریوان به شهر سنندج را در اختیار بگیریم. محور چهارم البته یک جاده خاکی فرعی هم داشت که به سمت روستای حسن‌آباد می‌رفت و بن‌بست بود. قطع ورودی محور سقز - یواندره به سنندج و محور مریوان به سنندج تحت فرماندهی محمد بروجردی بود. فرماندهی محور همدان - قروه - صلوات‌آباد به شهر سنندج به عهده شهید صیاد شیرازی بود و محور کرمانشاه - کامیاران - فرودگاه به سنندج را من فرماندهی می‌کردم.^{۲۸۸}

محور همدان - قروه - صلوات‌آباد

به این ترتیب آمادگی و هماهنگی برای گام نخست عملیات در گردنه صلوات‌آباد انجام شد.^{۲۸۹} گردنه صلوات‌آباد حدود ۱۵ کیلومتری سنندج به طرف دهگلان و یکی از نقاط سوق‌الجیشی و حساس در حوادث کردستان بود که در اختیار گروه‌های مسلح مخالف نظام قرار داشت و آن‌ها از آنجا برای نیروهایشان در سنندج کمک می‌فرستادند و در مقابل مانع ارتباط زمینی نیروهای دولتی با سنندج می‌شدند. بعد از این که مدتی به خاطر ناهماهنگی بین ارتش و سپاه عملیات برای پاکسازی گردنه عقب افتاده بود، پیشروی به سوی گردنه صلوات‌آباد آغاز شد و نیروها تا غروب در گردنه مستقر شده و پدافند کردند. ضدانقلاب که متوجه شده بود، پیشروی از طریق جاده همدان به سنندج مشکلات بیشتری برای آن‌ها به وجود خواهد آورد، سعی داشت؛ به هر شکل ممکن جلوی پیشروی نیروها را بگیرد. به همین خاطر ناچار شد نیروهایش را تقسیم کند و در چند جبهه بجنگد. این امر باعث پراکندگی نیروهای دشمن شد. نیروهای سپاه به صورت پیشرو در جلو و نیروهای ارتش به صورت پشتیبان حرکت می‌کردند. شب علی‌رغم بارش برف و سرمای شدید هوا، نیروها برای تأمین گردنه سازمان‌دهی شدند، امنیت را برقرار کردند و با حفظ مواضع به دست آمده، خودشان را به تیپ ۳ زرهی که از جاده قدیم دهگلان - صلوات‌آباد حرکت کرده و بالای گردنه صلوات‌آباد رسیده بود، برسانند.^{۲۹۰} صیاد شیرازی، این مؤفقت را چنین روایت می‌کند:

«حدود ساعت ۹ صبح روز ۱۳۵۹/۲/۱۷، عملیات هلی‌برن ۱۴ گروه رزمی روی گردنه صلوات‌آباد آغاز گردید. در مدتی کمتر از ۲ ساعت هلی‌برن به اتمام رسید. در قسمت شمالی و جنوب جاده قدیم سنندج به محور صلوات‌آباد دو ارتفاع وجود دارد. ارتفاع جنوبی حالت کله‌قندی دارد و ارتفاع شمالی به صورت یک تیغه افقی

کشیده شده است. از آنجا که افراد شناسایی نزدیک از محل نداشتند، نمی دانستند؛ عبور از آن تیغه به چه ترتیب باید صورت گیرد، ولی ما در این قسمت می بایست هلی برن و عملیات را به طرف مدخل گردنه آغاز می کردیم. ۱۴ گروه با هلی برن در قسمت شمالی مدخل گردنه پیاده شدند. بدین ترتیب عملیات را آغاز کردیم... دقایق بعد به حساس ترین نقطه مشرف به گردنه صلوات آباد رسیدیم و گروه ها روی تیغه کوخ کوژه به طرف مدخل گردنه پیشروی کردند. در همین موقع دو نفر از برادران مخلص و متعهد پاسدار به نام های [حسین] شاه حسینی و [ابوالقاسم] جعفری* در اثر اصابت گلوله ضدانقلاب شهید شدند. پس از شهادت آن ها، نیروهای خودی زمین گیر شدند. علت را سؤال کردم، پاسخ دادند هر کس جلو برود تیر می خورد. تصمیم گرفتم خودم جلو بروم و راه را باز کنم که ناگهان گلوله هایی به طرفم شلیک شد. از سنگریزه هایی که در اثر اصابت گلوله به کوه، به صورت من پاشید، فهمیدم گلوله در نزدیکی من به کوه خورده است. تصمیم گرفتم از سمت دیگر تیغه بروم، اما متوجه شدم که آن تیغه درست در دید و تیر مستقیم دشمن قرار دارد و با تفنگ دوربین دار و تراکم آتش و دقت زیاد از دو ردیف سنگر که در قله احداث کرده اند ما را زیر آتش گرفته و راه را بسته اند. مشغول باز کردن راه بودم که یکی از برادران درجه دار ارتش با گفتن یا علی (علیه السلام) از جا برخاست و به طرف دشمن حرکت کرد، اما گلوله ای به پایش خورد و مجروح شد. با مشاهده آن صحنه پرسنل تحریک شدند و دیگر کسی نترسید و همه از آنجا عبور کردند و به طرف دشمن رفتند. من نیز آتش توپخانه ۱۵۵ را که قبلاً تنظیم کرده بودیم به سوی مدخل گردنه هدایت کردم. در این هنگام از بی سیم شنیدم که یکی از گروه ضدانقلاب را دور زده و با این کار آنان را در محاصره نیروهای خودی درآورده اند. ضدانقلاب وقتی متوجه شد به سرعت اقدام به عقب نشینی کرد و ما توانستیم به ارتفاع مشرف به گردنه صلوات آباد برسیم و با موفقیت گردنه

*. ارتشی شهید حسین شاه حسینی سال ۱۳۲۷ در همدان به دنیا آمد. بعد از گرفتن دیپلم وارد نیروی هوایی ارتش شد و در جریان آزادسازی شهر سمنجان در ۱۷ اردیبهشت ماه ۱۳۵۹ در جریان تعقیب ضدانقلاب در گردنه صلوات آباد به شهادت رسید. پاسدار شهید ابوالقاسم جعفری فرزند احمد متولد ۱۳۳۶/۷/۹ در همدان است که ۱۷ اردیبهشت ماه ۱۳۵۹ در گردنه صلوات آباد به شهادت رسید.

را از دست ضدانقلاب گرفته و تأمین مدخل گردنه را برقرار نماییم. عملیات تا عصر آن روز ادامه پیدا کرد. علاوه بر دو شهید، هفت نفر هم مجروح از سپاه و ارتش داشتیم.

آن شب نیروها را برای برقراری تأمین سازمان دادیم. چون [روی زمین] برف بود و ما وسایل زیست مناسب نداشتیم تا صبح لرزیدیم، با این حال به یاری خدا موفق شدیم؛ امنیت را برقرار ساخته و آن را حفظ نماییم.^{۲۹۱}

فردای آن روز نیروها به سمت سنندج حرکت کردند. بچه‌های سپاه همدان سوار وانت‌های سیم‌رغ، جلوی ستون حرکت می‌کردند و نیروهای ارتش هم به دنبالشان. آن‌ها خودشان را به ساختمان سیلو که در ابتدای شهر بود، رساندند. به این ترتیب محور قروه به سنندج آزاد شد، ضدانقلاب به تله افتاد و محاصره شهر کامل شد.^{۲۹۲}

محور پادگان و محور فرودگاه

گام دوم، حرکت در شهر و از چند محور بود؛ محور فرودگاه به سمت صداوسیما، کاخ جوانان و...، محور پادگان به سمت استانداری و باشگاه افسران و محور جاده قروه به تپه قشلاق، کوه سنگ سیاه و عباس‌آباد در شرق سنندج. به این ترتیب، نیروهای دشمن مجبور می‌شدند در چند محور با نیروهای اسلام درگیر شوند و تجزیه قابل توجهی در آن‌ها به وجود می‌آمد.^{۲۹۳}

در محور پادگان بروجردی که مصمم بود دوباره در مسیر خیابان امام خمینی به سمت باشگاه افسران حرکتی را انجام بدهد، نیروهای پیاده‌اش را که فرماندهی‌شان را یک گرد کرمانشاهی به عهده داشت اول صبح به صورت ستون از پادگان بیرون فرستاد و نیروها در دو طرف خیابان شروع به پیشروی کردند. فرمانده کرمانشاهی در سه‌راه مردوخ تیر خورد. حسن پاک‌یاری فرمانده شیرازی‌ها هم مجروح شد. با خارج شدن فرماندهان از صحنه نبرد، از ادامه حرکت نیروها جلوگیری و عملیات باز هم ناموفق شد.^{۲۹۴}

در محور فرودگاه که تعداد بیشتری از مدافعان را در خود جای داده بود، نیروها برای تسلط کامل بر مسجد و تپه‌های شریف‌آباد و بعد پیشروی به طرف حسن‌آباد، حرکتی را آغاز کردند تا با تثبیت خود، بخشی از شهر مثل میدان آزادی، خیابان ژاندارمری و خیابان آبیدر از کنترل نیروهای دشمن خارج شود.^{۲۹۵} آن‌ها چند باری توانسته بودند این مواضع را از ضدانقلاب بگیرند؛ اما موفق نشده بودند کاملاً بر آن‌ها مسلط شوند. در حدی که بتوانند مانع حضور ضدانقلاب در

اطراف میدان آزادی شوند و آن‌ها را مجبور به عقب‌نشینی از تپه‌های مشرف به شریف‌آباد و حسن‌آباد کنند و تنها نتیجه‌ای که این دست‌به‌دست شدن‌ها، برای نیروهای ما داشت، تلفاتی بود که به آن‌ها وارد می‌شد؛ اما حرکت این بار آن‌ها با دفعات قبلی تفاوت زیادی داشت، چون این بار از پشتیبانی آتش دقیق و مؤثر خمپاره‌ای که سیدعلی اکبر مصطفوی و یارانش برایشان فراهم کرده بودند، بهره‌مند بودند. مصطفوی در دیدگاه مستقر شده بود و به نحو چشم‌گیری، روی محل تجمع و بنک‌های مهاجمین آتش می‌ریخت. مصطفوی در این باره می‌گوید:

«زمین دیدگاه خیلی سفت بود و نیروها به سختی توانستند؛ جای خمپاره‌ها را دریاورند. یک شیار مثلثی شکل کندیم و خمپاره‌انداز را داخل حوض دیدگاه گذاشتیم. پشت سر ما همه سنگر بود که بچه‌هایی از اصفهان و تهران در آن‌ها مستقر بودند؛ شاید شصت، هفتاد نفری می‌شدند. وقتی قبضه‌ها را مستقر کردند، آقای [سید حسام] هاشمی آمد دید و تعجب کرد و گفت: این‌که خیلی خطرناک است. گلوله‌ها صاف می‌خورد روی سر نیروهای خودی، چون انگار نود درجه است. گفتم: خیالت راحت باشد، ۸۲ یا ۸۳ درجه است. ما چون بالا هستیم؛ باید از زیر پای خودمان شروع کنیم. داریوش چاپاری تک‌تک پایگاه‌های دشمن را شناسایی می‌کرد و به من نشان می‌داد. داریوش چاپاری را قسم می‌دادم که مطمئن هستی فلان جا محل تجمع آن‌هاست، او هم می‌گفت: بزن و من هم با خمپاره می‌زدم. وقتی درست می‌زدم به هدف، بلند می‌شد و الله اکبر سر می‌داد. من شعاع آتشم را از نزدیک دیدگاه تا آیدر و آن سمت شهر قرار داده بودم و ضدانقلاب واقعاً به وحشت افتاده بود.

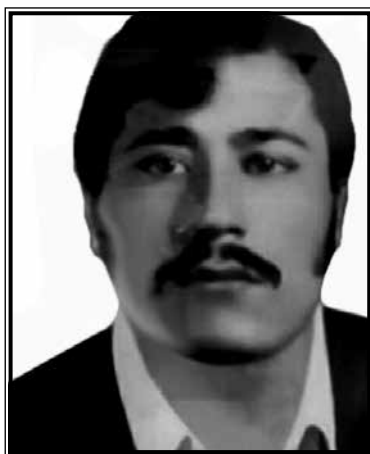
یک شب در حمله‌ای نیروهای ضدانقلاب می‌خواستند، از تپه دیدگاه بالا بیایند. به بچه‌ها گفتم: شما هر چه نارنجک دارید از این بالا بیندازید پایین من هم با خمپاره شلیک می‌کنم. خمپاره ۱۲۰ هم ۷۵ درجه به بالا ممنوع است. خمپاره را طوری تنظیم کردم که این‌ها را بزنم. سید حسام هاشمی گفت: این‌که خودمان را هدف گرفته است. گفتم: نه من طراز کردم، طرازش هم میزان است. گفت: من که اینجا نمی‌ایستم. بچه‌های سپاه هم وقتی عکس‌العمل سید حسام را دیدند، شک کردند و گفتند: ایشان افسر ارتش است و می‌گوید این خمپاره خودمان را می‌زند؟ گفتم: به من اعتماد کنید. دو بار شلیک کردم و با همان دو شلیک آتش دشمن خاموش شد.»^{۲۹۶}

انفجار در مسجد شریف‌آباد

شب پانزدهم اردیبهشت‌ماه نگهبان‌های مسجد شریف‌آباد گزارش دادند، از زیر محل نگهبانی آن‌ها صداهایی به گوش می‌رسد. نورعلی شوشتری، فرمانده پاسداران حاضر در صحنه، ماجرا را این‌گونه روایت می‌کند:

«ما خبر نداشتیم کانال فاضلاب شهر از زیر مسجد شریف‌آباد می‌گذرد. گوش کردیم و متوجه شدیم که صدای آرامی می‌آید. پاس بخش گفت که چون روی بشکه نگهبانی می‌دهید، بشکه تکان می‌خورد و این صدای بشکه است. بعد از سه شب یک مرتبه مسجد رفت روی هوا؛ یعنی درست زیر انبار مهمات خودمان که مقداری مهمات در آن جمع کرده بودیم، منفجر شد و سقفش کاملاً پایین ریخت. با وجود آن که حدوداً بیست و دو تا بیست و سه نفر در مسجد خوابیده بودند به جز علی اکبر بلیغ* به هیچ‌کدام صدمه‌ای وارد نشد و بقیه بچه‌ها سالم بیرون آمدند.»^{۲۹۷}

نیروهای داخل مسجد که از تونل زیر پایشان خبر نداشتند، در ابتدا فکر می‌کردند، با خمپاره یا آر.پی.جی مورد حمله قرار گرفته‌اند، در گزارش حادثه هم همین را گفتند، اما بعد از بررسی مشخص شد مسجد با مواد منفجره تی.ان.تی و از طریق کانال فاضلاب منفجر شده است. ضدانقلاب با استفاده از فاضلاب تا نزدیکی ساختمان جلو آمده و آن مصیبت را به بار آورده بودند.^{۲۹۸}



شهید علی اکبر بلیغ، تنها شهید انفجار در کانال فاضلاب زیر مسجد شریف‌آباد

*. شهید علی اکبر بلیغ فرزند غلامحسین ششم فروردین ماه ۱۳۳۲ در مشهد به دنیا آمد و ۱۳۵۹/۲/۱۸ در مسجد شریف‌آباد سنج‌شاه به شهادت رسید.

کانال فاضلابی که باعث شده بود دشمن به راحتی محل استقرار نیروها در مسجد شریف آباد را منفجر کند، به دغدغه های فکری سیدرحیم اضافه شده بود. دغدغه ای که بارسیدن گزارش های دیگری از آن، به چالشی مخاطره انگیز تبدیل شده بود. ضدانقلاب از طریق کانال های فاضلاب شهر، نیرو و مهمات حمل و نقل می کرد.^{۲۹۹} محمود باباشاهی (حر) درباره مشکلاتی که فاضلاب سنندج برای او و سایر نیروها هنگام پاکسازی شهر به وجود آورده بود، می گوید:

«در پیشروی به طرف شهر، از پشت سر به طرفان تیراندازی می شد، درحالی که ما پاکسازی را کامل انجام داده بودیم. دوباره با تعدادی از نیروها برای بررسی دوباره همان مسیر را برگشتیم. متوجه شدیم عده ای در حال فرار هستند که یک باره ناپدید شدند. بعد از بررسی هایی که انجام دادیم مشخص شد، این ها از فاضلاب شهر برای رفت و آمد و نگهداری سلاح و تجهیزاتشان استفاده می کنند. یکی از کارمندان اداره فاضلاب سنندج گفت: این کانال فاضلاب که بسیار هم عریض و طویل است تا هفت هشت کیلومتری بیرون شهر دامه دارد. یک بار تعدادی دختر و پسر ضدانقلاب می خواستند؛ از راه همین فاضلاب شهر که دهنه های آن ها باز بود، فرار کنند. تعدادی از نیروها را فرستادم، خروجی فاضلاب را بیرون از شهر با خاک مسدود کردند. بعد سر دهانه ها گاز اشک آور زدیم و دستگیرشان کردیم. خیلی فحاشی می کردند تا بچه ها را تحریک و وادار به تیراندازی کنند. همه را به دادگاه فرستادیم. از آن به بعد دیگر از پشت سرمان تیراندازی نشد.»^{۳۰۰}

رضا صادقی، یکی از فعالین عملیاتی بروجردی در محور پادگان در مورد این کانال ها که از زیر زمین و مثل یک کانال فاضلاب از شهر عبور می کرد، می گوید:

«... کانالی کنار پادگان بود که مسافتی از آن در سطح زمین قرار داشت؛ اما در ادامه به زیر زمین می رفت و مثل یک کانال فاضلاب از شهر عبور می کرد. به ما خبر رسید که گروه ها از طریق این کانال رفت و آمد زیادی می کنند و مقداری مهمات در اینجا هست. چهار، پنج روز بعد از آغاز عملیات آزادسازی سنندج (۲/۹ یا ۲/۱۰)، طرحی دادم که طبق آن مقداری بنزین را با گازوئیل مخلوط کنیم و داخل کانال بریزیم، بعد با مواد منفجره و فتیله انفجاری و فتیله تأخیری مقداری که داخل کانال جلو رفت، مثلاً ۵ دقیقه بعد منفجرش کنیم. در واقع

مثل یک کوکتل مولوتف بزرگ عمل می‌کرد و در حالت انفجار آتش بزرگی را به وجود می‌آورد. این طرح را تأیید کردند. ماشین را آماده کردیم. منتهی آن موقع یا بنزین نبود و یا گازوئیل نداشتند. نمی‌دانم کدام یک، ولی فقط یکی را داشتند. ماشین را از پادگان به ما تحویل دادند، با یک تانکر شش چرخ بزرگ از در پادگان بیرون آمدیم پیچیدیم سمت راست. رسیدیم آنجا متوجه شدیم، شلنگی که این تانکر داشت. چهار، پنج متر بیشتر نبود. تا آنجا هم که باید می‌رسید به کانال، سی چهل متر فاصله داشت، لذا عملاً امکان‌پذیر نبود و اصلاً این احتمال خطر وجود داشت که بنزین را بریزیم و رد آتش، خودمان را هم بگیرد؛ بالاخره در دسر داشت. یک مقداری اش در زمین فرومی‌رفت، یک مقداری اش هم می‌پرید. دیدیم امکان‌پذیر نیست، منصرف شدیم.^{۳۱}

اما سیدیحیی (رحیم) صفوی با یک طرح ضربتی و در کوتاه‌ترین زمان ممکن این کانال زیرزمینی مخوف را پاکسازی کرد، او در نقل خاطراتش در این باره می‌گوید:

«عرض این راه آبی حدود شش متر و ارتفاعش هم حدود دو و نیم تا سه متر بود؛ یک راه آبی که بهتر است آن را کانال بگوییم، خیلی طولانی بود و آب خیابان‌ها با دریچه‌هایی به این کانال می‌ریخت. این کانال از شمال شهر به سمت جنوب از زیر زمین می‌گذشت و به سمت بیمارستان توحید (یا قانع) و منطقه جنگلی می‌آمد. مشکلی که اینجا داشتیم؛ اولاً مهاجمین سلاح و مهماتشان را در آن ذخیره کرده بودند. ثانیاً در این تونل رفت‌وآمد هم داشتند و در جریان بازرسی خیابان به خیابان، آن‌هایی که سلاح و نارنجک داشتند، آن‌ها را داخل همین کانال می‌انداختند. به فکر پاکسازی تونل افتادیم؛ اما داخل تونل شدن و گشتن، کار بسیار مشکلی بود. برای همین تصمیم گرفتیم منفجرش کنیم. با ترکیبی مثل کوکتل مولوتف کارمان را شروع کردیم. با سه تانکر بیست هزار لیتری ترکیبی از بنزین، یونولیت و روغن را داخل کانال خالی کردیم و آتش زدیم. روغن چون سبک‌تر بود، تماش آتش گرفت و در مسیر از دریچه‌ها دود و آتش بیرون زد. میزان گرمای این آتش‌سوزی باعث انفجار مهمات آن‌ها شد. به‌طوری‌که آسفالت کف خیابان کنده شد. یا شیشه خانه‌هایی که در نزدیکی کانال بودند، شکسته شد. دو تا سنگ هم آتش‌گرفته بودند. بالای سر کانال‌ها هم نیرو چیده بودیم که اگر

کسی داخل کانال هست، برای ما مشخص شود. برادرمان آقای شوشتری هم در یکی از این مسیرها بود. خود من یک دفعه دیدم؛ ماشینم که در کنار کانال بود، تکانی خورد و کف جاده آسفالت‌ها هم کنده شد و یک انفجار انجام گرفت؛ ولی آنجا چه بود متوجه نشدم. این کار تاکتیک خوبی برای انفجارات بود. اجرای این طرح ضربتی آن زمان رعب عجیبی در دل ضدانقلاب انداخت. علاوه بر آن برای نیروهای خودمان بسیار امیدبخش بود و موجب شد، انبار مهمات و زاعه ضدانقلاب از بین برود.

زمینه فکری این کار به قبل از انقلاب و مبارزات آن زمان بر می‌گشت. قبل از عملیات هم توسط یکی از برادران بر روی مقدار زیادی آب، همان ترکیب تست شد و تجربه آن کار به دست آمده بود و وقتی فهمیدیم که در آن تونل آبی در جریان است و مهمات زیادی در آن جاسازی شده، تصمیم به آن کار گرفتیم.^{۳۰۲}

رسول یاحی انفجار فاضلاب شهر را حرکت خوبی به نفع مدافعین شهر می‌داند، او در این باره می‌گوید:

«فاضلاب شهر سنندج ویژگی خاصی داشت، ضدانقلاب داخل این تونل می‌رفت و تجهیزاتش را آنجا پنهان می‌کرد. ما فکری کردیم و مقداری بنزین و ... را از آن قسمت تونل که در شمال شهر بود و شیب بالاتری نسبت به بقیه قسمت‌های تونل داشت، داخل تونل ریختیم و بعد آتش زدیم. این انفجار باعث نابودی تجهیزات و امکانات ضدانقلاب شد. نمی‌دانم چقدر سلاح و مهمات از بین رفت، ولی جو بسیار خوبی به نفع نیروهای ما در شهر به وجود آورد.»^{۳۰۳}

پاکسازی دامنه‌های آبیدر

ارتفاعات آبیدر در جنوب غربی شهر قرار داشت. طبق پیشنهاد صیاد به صفوی، نیروها این بار پاکسازی را از این محور شروع کردند. آن‌ها حتی فرم‌هایی تهیه و تکثیر کردند که حین ورود به شهر توسط مردم عادی پر می‌شد تا قدری به تفکیک مردم از ضدانقلاب کمک کند.^{۳۰۴} حسن چگونیان یکی از نیروهایی که در محور آبیدر وارد عمل شده بود، در این باره می‌گوید:

«وقتی که دیدگاه را کامل گرفتیم. هر شب با آقای صفوی، مصطفی طیاره،

آقای بروجردی، صیاد شیرازی، [حسین] شهرام‌فر،* قاسم نامی که فرمانده پیشمرگ‌های مسلمان کرد بود و آقای رضوانی از بچه‌های تهران پیرامون کارهایی که باید برای آزادسازی و پاکسازی شهر انجام می‌شد، جلسه برقرار بود. یک شب صیاد شیرازی به من گفت: سیدما از آیدر خبر نداریم، قبلاً دست نیروهای هواپد شیراز بود.

یک شب بعد از دیده بوسی با بچه‌ها با ده، دوازده نفر نیرو به طرف آیدر حرکت کردیم. فقط اسلحه ۳ داشتیم؛ البته دو تا خمپاره ۶۰ و ۸۰ هم داشتیم که گلوله نداشت؛ گلوله‌ها داخل هواپیما جا مانده بود. با همان اسلحه‌های انفرادی مان به آیدر حمله کردیم. قرار بود صیاد شیرازی از طریق هلی‌برن باز هم نیرو روی ارتفاع بفرستد. به سختی روی ارتفاع رفتیم، وقتی به قله رسیدیم با صحنه دل‌خراشی روبرو شدیم؛ ضدانقلاب تمام نیروهای هواپد را به شهادت رسانده و حتی بعضی‌ها را سر بریده بودند. یکی یکی پیکر شهدا را به پایین ارتفاع فرستادیم. بسیار متعجب شده بودم که چطور ضدانقلاب توانسته است، نیروهای آموزش دیده هواپد را این‌گونه غافلگیر کرده و همه را قلع‌و‌قع کند. از دکتري که فرودگاه بود پرسیدم، علت این غافلگیری چه بوده است؟ گفت: به آن‌ها داروی خواب‌آور داده بودند.

ما روی تپه آیدر مستقر شدیم. یک روز صبح که برای تله‌گذاری رفته بودیم، متوجه پیرزنی شدیم که با کوزه‌ای روی شانه به سمت مان می‌آمد. نزدیک‌تر که شد پارگی دامن لباسش توجهم را جلب کرد. جلو رفتم و گفتم: مادر چی داری؟ گفت: دوغ. مقداری از محتویات کوزه‌اش را داخل یک لیوان ریختم و گفتم بخور! گفت: نه، این را برای شما آوردم. گفتم: باید بخوری، این همه راه را پیاده آمده‌ای. باز هم گفت: نه گفتم: خوب بنشین اینجا. دوغ‌ها را برای بررسی به دکتر دادم.

*. شهید حسین شهرام‌فر، جانشین ستاد مشترک ارتش در کردستان یکی از مؤمنین به انقلاب بود و از همان ابتدا همراه با انقلاب می‌رزمید و در اکثر عملیات‌ها برادران پاسدار را یاری می‌داد و دوش به دوش آنها در سنگرها می‌جنگید. وی قهرمان سوم تکواندو ارتش‌های جهان بود و نقش بسیار ارزنده‌ای در امر آموزش سنگین نظامی برادران و دانشجویان مسلمان پیرو خط امام داشت و مصرانه در این راه می‌کوشید. او در مناطق جنگ شمالغرب کشور به عنوان ستاد مشترک ارتش فعالانه حضور به هم رساند و در طول حضورش در این نهاد یاد آور یاران رسول خدا و مولای متقیان بود. تا این که سرانجام در تاریخ ۶۰/۵/۱۰ در جریان عملیات آزادسازی جاده بانه-سردشت شهید گوارای شهادت را نوشید و به آرزوی همیشگی‌اش دست یافت.

دکتر گفت: دوغ با گیاهی سمی و کشنده مخلوط شده است؛ البته وقتی این سم با آرد مخلوط و به دوغ یا ماست اضافه شود خاصیت کشندگی اش را از دست می‌دهد و فقط انسان را به اغماء می‌برد.* آن‌ها می‌خواستند همان بلایی که سر نیروهای هوابرد آورده بودند، سر ما هم بیاورند. مسیری که پیرزن آمده بود را دنبال کردم و متوجه شدم با تکه پاره‌هایی که از گوشه دامن پیراهنش درست کرده بود سرتاسر مسیر را که ۴ کیلومتری می‌شد، علامت‌گذاری کرده است. ما هم مسیر را تله‌گذاری کردیم و شب که ضدانقلاب از همان مسیر سراغ ما آمدند، ده، دوازده تا کشته و تعدادی زخمی دادند. بقیه هم فرار کردند.

روی ارتفاع که بودیم، مرتب با ضدانقلاب درگیر بودیم. ۸ کیلومتری ما روستای حسن‌آباد بود که پایگاه ضدانقلاب بود. با دوربین که نگاه می‌کردیم، تمام روستا سنگربندی شده بود، سنگرها هم همه بُن آرمه بودند. تصمیم گرفتیم به طرف حسن‌آباد برویم. شب حرکت کردیم. جاده حسن‌آباد پلی داشت که نیروهای ضدانقلاب صبح‌ها از روی آن دور می‌زدند و داخل شهر می‌رفتند و شب‌ها برای استراحت بر می‌گشتند. ما یکی، دو مرتبه روی این پل به آنها کمین زدیم، ولی اوضاع بدتر و آتش دشمن سنگین‌تر شد.»^{۳۰۵}

*. احتمالاً سم استریکنین است که از تخم درخت بومکیه به نام کچوله به دست می‌آید. مقدار کم این سم باعث اختلال ذهن و حواس می‌شود.



نمایی از ارتفاعات آیدر سنج

اصغر مصدق فریکی دیگر از نیروهای جدید اعزامی از اصفهان به سنج بود که با نیروهای تحت امرش در پاکسازی ارتفاعات آیدر شرکت داشته است، اما آنها که به کمین ضدانقلاب افتاده بودند، ناکام از پیروزی دست به عقب‌نشینی زده و به شهر بر می‌گردند، او در این باره می‌گوید:

«ما برای کمک به آزادسازی شهر وارد عمل شدیم. از فرودگاه به طرف دیدگاه حرکت کردیم. تمام مسیر را با تیرآهن و ... بسته بودند و مانع ایجاد کرده بودند. الحمدلله هیچ کدام از نیروهای ما تا رسیدن به دیدگاه، زخمی یا شهید نشدند. دیدگاه باشگاه و محل تفریح افسران ارتش قبل از انقلاب بود. من آنجا برادر حجازی و برادر احمد فروغی را دیدم. قرار بود با نیروهایم همراه آنها برای پاکسازی ارتفاعات آیدر برویم. یک دستگاه سیم‌غ و یک کالیبر ۵۰ به من دادند و برای عملیات به طرف آیدر حرکت کردیم. منطقه به منطقه پاکسازی می‌کردیم و جلو می‌رفتیم تا این که به گردنه رسیدیم. آنجا کمین‌گاه خوبی برای دشمن بود و احتمال شهادت نیروهایمان خیلی زیاد بود. بعد از مشورت با شهید حجازی و شهید فروغی تصمیم گرفتیم، برای بررسی اوضاع خودمان سه نفر، حرکت کنیم. نیروهایمان را داخل شیارها مستقر کردیم. کالیبر ۵۰ها را هم استتار کردیم و راه

افتادیم. شهید احمد حجازی در لبنان آموزش دیده بود و در پادگان ۱۵ خرداد انفجارات درس می‌داد. شهید فروغی هم یک نیروی عملیاتی به تمام معنا بود.

دقیقاً از همان جایی که فکر می‌کردیم کمین‌گاه دشمن باشد به طرف مان تیراندازی شد که الحمدلله هیچ کدام از به ما نخورد. جان پناهی پیدا کردیم و مستقر شدیم. من آن موقع لاغر اندام، زنگ و عملیاتی بودم. گفتم: شما دو نفر بمانید، من روی ارتفاعات می‌روم و اگر توانستم کالیبرهایشان را منهدم می‌کنم. به شدت به طرفم تیراندازی می‌شد، ولی به هر ترتیبی که بود خودم را بالای ارتفاع کشیدم. شدت آتش دشمن چند برابر شده بود به حدی که دیگر نمی‌توانستم آنجا بمانم. اسلحه‌ام را در آغوش کشیدم، به طرف پایین غلت خوردم و درست جلوی فروغی و حجازی روی زمین افتادم. کاری از دست مان بر نمی‌آمد غیر از عقب‌نشینی. ما سه نفر بودیم و تعداد آنها خیلی زیاد بود.

به هر ترتیبی بود عقب‌نشینی کردیم و نیروهایمان را به طرف سنندج حرکت دادیم. حالا هوا تاریک شده و ما اسم شب را نمی‌دانستیم. ممکن بود از طرف نیروهای خودی به طرف مان تیراندازی شود. برای همین نیروها را نگه داشتیم و من به تنهایی به طرف نیروهای ارتشی رفتم و اعلام کردم که ما نیروهای خودی هستیم و به این ترتیب وارد شهر شدیم.^{۳۰۶}

ادامه آزادسازی شهر

در ادامه آزادسازی شهر وضعیت در محور فرودگاه تقریباً آرام شده و صدای تک‌تیراندازهای دشمن از شرق دیدگاه گاه‌گاهی به گوش می‌رسید؛^{۳۰۷} اما در محور پادگان، بروجردی که دو روز پیش تپه فیض‌آباد در شمال شرقی شهر را بعد از چند بار دست‌به‌دست شدن بالآخره پاکسازی کرده بود. تلاش می‌کرد تا بعد از گرفتن نقاط مهم محله فیض‌آباد، سه‌راهی سقز را به کنترل خودش درآورد. با اینکه فقط این باریکه در اختیار گروه‌ها باقی مانده بود؛ اما هنوز آتش سبک و سنگین آن‌ها، به شکل پراکنده، فعال بود.^{۳۰۸}

در باشگاه افسران اما وضعیت همچنان بغرنج و خطرناک بود. محاصره‌شده‌ها از نظر غذا و به خصوص آب به شدت در تنگنا قرار داشتند. آن‌ها کاملاً در تیررس ضدانقلاب بودند و

حتی امکان بیرون بردن مجروحینی که بدون امکانات، هر لحظه حالشان وخیم‌تر می‌شد، هم نداشتند.^{۳۰۹} به طور معجزه‌آسایی از بالای سر شهدا آب بالا زده بود، ولی چشمه نبود؛ چون فقط مسیر باریکی را مرطوب کرده بود، آب چندانی نداشت و نمی‌توانست نیروها را سیراب کند. آنها باید از آب گندیده حوض وسط باشگاه برای رفع تشنگی استفاده می‌کردند. اما آنچه که بیشتر از گرسنگی و تشنگی تاب و توان را از نیروهای محصور در باشگاه گرفته بود، وجود دو افسر خائنی بود که به جای کمک و گره‌گشایی از مشکلات، مرتب سنگ اندازی می‌کردند. عباس چالاک‌کی در این باره می‌گوید:

«از بس، از آن دو افسر [گُرد] کمک خواسته بودیم و جوابی نشنیده بودیم، دیگر جَری شده بودیم و حتی بچه‌های قم می‌خواستند، بروند آن‌ها را بکشند. قی‌ها داخل اتاق افسرها رفتند تا خودشان با بی‌سیم تماس بگیرند. آن‌ها با آن دو گلاویز هم شدند. افسرها بهانه می‌آوردند که ما چه کار کنیم، هنگ جواب نمی‌دهد و فقط قول کمک می‌دهند، ولی یک استوار حزب‌اللهی دیگر که احتمالاً همان خدمه تانک بود، اطلاعات آن‌ها را مرتب به ما می‌داد و می‌دانست آن‌ها چه کاره‌اند.»^{۳۱۰}



باشگاه افسران سنندج بعد از آزادسازی و مزار شهدای دفن شده در باشگاه که امکان انتقال پیکر مظهر آنها به خارج از باشگاه نبود و ناگزیر همان‌جا به خاک سپرده شدند.

به غیر از نیروهای مستقر در باشگاه که همچنان در محاصره ضدانقلاب بودند، در سایر محورها پیشروی و برتری آتش با مدافعان انقلاب اسلامی بود؛ از همان لحظه محاصره شهر، ضدانقلاب شروع به فرار کرد. اولین نیروهایی که از سنج‌گریختند، نیروهای حزب دمکرات بودند. آن‌ها از طریق نفوذی‌هایی که داشتند فهمیده بودند موضوع از چه قرار است و شروع به تخلیه شهر کرده بودند؛^{۳۱۱} البته چاره‌ای هم جز فرار نداشتند، چون هم مهماتشان رو به اتمام بود و هم دچار ضعف روزافزون شده بودند و این از کم شدن میزان تیراندازی‌هایشان کاملاً مشهود بود. از سوی دیگر اختلافات میان آن‌ها گسترش پیدا کرده و هر کدام دیگری را مقصر می‌دانست و این در حالی بود که مهمات مورد نیاز رزمندگان تأمین شده و نیروهای تازه‌نفس بنا به درخواست‌های مکرر محمد بروجردی و سیدرحیم صفوی از اصفهان و دیگر نقاط کشور به صفوف هم‌رزمان خودشان می‌پیوستند.

در ادامه بروجردی برای برداشتن فشار دشمن از روی باشگاه، مسیر عملیات را تغییر داد. او به جای ادامه تک از خیابان امام خمینی، نیروهای تازه‌نفسی را که برایش فرستاده بودند با تعدادی از پیشمرگان مسلمان کرد سراغ عقبه ضدانقلاب در انتهای خیابان شهدا یعنی تپه‌های حاشیه شمالی شهر و اول جاده سقز فرستاد. در جاده سقز، نیروهای تیپ ۳ زرهی همدان که اطراف سیلو و پل قشلاق مستقر بودند، اگر کمی گسترش پیدا می‌کردند، هم حرکت بروجردی و نیروهایش به طرف باشگاه آسان‌تر می‌شد و هم محاصره شهر کامل می‌گردید. و اما داخل شهر، تشنج و درگیری موضعی و خانه به خانه همچنان دیده می‌شد. سخت‌ترین نقطه درگیری‌ها در اطراف خانه‌های سازمانی بیرون از شهر بود. سنگرهای ضدانقلاب روی تپه مشرف به این نقطه بود. پاسداران و پیشمرگان مسلمان کُرد برای گرفتن تپه دو بار عملیات انجام داده بودند، اما بی‌نتیجه مانده بود. در آخرین حمله آن‌ها، ۲۰ سرباز و پاسدار زخمی و ۶ نفر هم شهید شدند.^{۳۱۲} سازمان چریک‌های فدایی در این باره گزارش کرد:

«پاسداران قصد داشتند از طریق تپه توس نوذر (الله اکبر) به شهر هجوم آورند که با مقابله پیشمرگان (گروه‌های ضدانقلاب) روبرو شده و بعد از تحمل تلفاتی عقب‌نشینی کردند. پیش روی ارتش و پاسداران در شهر (مرکز سنج) به سختی صورت می‌گیرد.»^{۳۱۳}

در همین رابطه، لشکر ۲۸ کردستان اعلامیه‌ای منتشر کرد که حکایت از تشدید عملیات در شهر داشت. در این اعلامیه آمده بود:

«اهالی محترم سندهج، ضدانقلابیون دست به آخرین تلاش‌های مذبحانه خود زده‌اند و واپسین لحظه‌های عمر خویش را می‌گذرانند. به آن‌ها اجازه فرار ندهید، آن‌ها را دستگیر کرده و به نیروهای پاسدار و ارتش تحویل دهید و خود به پاکسازی شهر پرداخته و موانع را از خیابان‌ها بردارید. این گروه‌ها باعث بدبختی شما شده و شهرتان را به ویرانی کشیده‌اند، سزاوار نیست از چنگال قصاص عدالت بگریزند، به آن‌ها رحم نکنید که بار دیگر شما را نابود خواهند کرد. اذاجاء نصرالله و الفتح؛ وقتی که یاری خدا فرا رسد و پیروزی عیان گردد، می‌بینید که مردم دسته‌دسته در دین خدا وارد می‌شوند، پس خدا را شکر کنید و از گذشته خود استغفار نمایید که خداوند توبه‌پذیر است.»^{۳۱۴}

بازپس‌گیری شهربانی از ضدانقلاب

۲۰ اردیبهشت‌ماه، در دو محور عملیات آزادسازی سندهج؛ یعنی پادگان و صلوات‌آباد به جز تحرکات ایزدایی و تبادل آتش، پیشروی محسوسی صورت نگرفت؛ اما در محور فرودگاه، گروه پاکسازی پاسداران اصفهانی که گروهی از شهر اصفهان و گروهی زرین‌شهری بودند، شهربانی را پاکسازی کردند. شهربانی ساختمانی دوطبقه در بلوار پاسداران و در مسیر فرودگاه به طرف میدان آزادی بود. هنگام محاصره شهر نیروهای شهربانی بدون مقاومت همه‌چیز را به گروهک‌ها تحویل داده، رسید گرفته و رفته بودند.

نیروها برای رسیدن به شهربانی با حجم سنگینی از آتش ضدانقلاب روبرو شدند، اما به پیشروی‌شان ادامه دادند. به خاطر شدت تیراندازی‌ها امکان تخلیه اجساد شهدا و پیکر زخمی مجروحین را نداشتند. با این حال سه نفر از گروه زرین‌شهری‌ها (امرعلی امینی، سیدحسین شهیدی و حسین قجه‌ای) با یک آمبولانس برای جمع‌آوری آن‌ها رفتند، اما طوری مورد هجوم ضدانقلاب قرار گرفتند که بدنه آمبولانس سوراخ‌سوراخ شده بود. با پاکسازی کامل ساختمان، شهربانی مقر نیروهای اصفهانی شد، اما بعد که اوضاع شهر سروسامان گرفت، نیروهای شهربانی برگشتند و همه‌چیز را تحویل گرفتند.^{۳۱۵} حسن منصوری، یکی از نیروهای اصفهانی شرکت‌کننده در پاکسازی شهربانی، حرکت نیروها در خیابان پاسداران و ورود به ساختمان شهربانی را این‌گونه روایت می‌کند:

«قرار شد نیروها تقسیم [شوند] و هر گروهی یک منطقه را پاکسازی کند. دسته

ما که دسته ۳ بود، همراه سایر نیروها که جمعاً ۵ دسته می شدیم، از روی جاده اصلی [پاسداران یا ششم بهمن سابق] و درحالی که یک تانک ما را همراهی می کرد، به طرف شهر سنندج حرکت کردیم. به محض رسیدن به شهربانی سابق و دادسرای انقلاب فعلی، دشمن آتش سنگینی را از ارتفاعات مقابل به طرف ما روانه کرد و همگی زمین گیر شدیم. برای همین اعلام کردند همان جا داخل ساختمان شهربانی مستقر شویم. دسته ما و تانک داخل ساختمان رفتیم و بقیه نیروها به پیشروی شان به طرف باشگاه ادامه دادند.^{۳۱۶}

مهدی خردمندراد (ماست بندزاده)، یکی دیگر از نیروهای اصفهانی که در قالب یک گروه دوازده نفر در عملیات بازپس گیری شهربانی شرکت داشته است، درباره حرکت به طرف شهر و استقرار در ساختمان شهربانی می گوید:

«ما حدود ۱۲ نفر بودیم که از فرودگاه برای پاکسازی رفتیم. سلاح ما ۳، نارنجک و تیربار کالیبر ۵۰ بود. تیربار روی سیمرغی نصب شده بود که حسین کوهزنگی ها* راننده اش بود. آرام آرام جلو آمدیم تا در مسیر به شهربانی رسیدیم. ساختمان شهربانی دو طبقه بود و همین کار ما را سخت تر می کرد. طبق آموزش هایی که در اصفهان دیده بودیم با حالت آتش و حرکت به سمت ساختمان حرکت کردیم؛ به این صورت که ۶-۵ نفر می خوابیدند و آتش می ریختند تا ۶-۵ نفر دیگر حرکت کنند. جان پناهمان هم همان ساختمان هایی بود که در مسیر حرکتیمان بود. نیروهای ضدانقلاب ترسیده بودند و با اولین یورش ما فرار کردند. کشته هم دادند، اما جنازه هایشان را با خودشان برده بودند و ما چیزی ندیدیم. شهربانی را گرفتیم، ولی کومله و دمکرات برای اشغال دوباره ساختمان مرتب به ما حمله می کردند. برای بر طرف کردن این مشکل، یک دستگاه تانک آنجا مستقر کردند و اوضاع کمی بهتر شد. چند وقتی تانک آنجا بود تا این که از ارتش آمدند تانک را ببرند، اما آقا رحیم [صفوی] اجازه نداد و گفت: دلیلی ندارد آن را ببرید،

* شهید حسین کوهزنگی ها فرزند احمد ۲۶ مردادماه ۱۳۳۶ در اصفهان متولد شد. او با شروع بحران در کردستان به سنندج رفت و به گفته شهید حسین خرازی یکی از فرماندهان مؤثر در این منطقه بود. حسین پس از سال ها مجاهدت در جبهه های نبرد حق علیه باطل ۱۰ اسفندماه ۱۳۶۵ در حالی که مسئولیت اطلاعات، عملیات تیپ قمرینی هاشم^(ع) را به عهده داشت، در جبهه های جنوب کشور و در جریان عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید.

تانک که اینجا باشد ضدانقلاب می‌ترسد و به ساختمان نزدیک نمی‌شود. برای حفظ ساختمان شهربانی خیلی‌ها زحمت کشیدند که یکی از آن‌ها ناصر دودی‌نیا بود که بعداً در جریان جنگ مفقود شد. شهید حجت‌الله خادمی، شهید بزرگوار حاج رضا حبیب‌الهی و شهید [غلامحسین] نقنه‌ای هم بودند.* من و نقنه‌ای و [منصور] پیرنجم‌الدین، سه نفری روی پشت‌بام شهربانی نگهبانی می‌دادیم. یک نفر نگهبانی می‌داد و دو نفر دیگر همان‌جا می‌خوابیدند؛ چون نمی‌شد، پایین بروند، ممکن بود آن‌ها را با تیر بزنند. از داخل پنجره‌ها بچه‌ها را می‌زدند. ممکن هم بود نارنجک به سمتان پرتاب کنند. وقتی من سرپُست بودم خواب به چشمم می‌آمد، نوبت نگهبانی‌ام هم تمام شده بود، ولی دلم نمی‌آمد که آن‌ها را ببینم. گاهی وقت‌ها هم خواب سراغمان می‌آمد، چون در طول روز هم درگیری داشتیم و نتوانسته بودیم بخوابیم، برای همین آن‌قدر روی سنگ‌ریزه‌های روی پشت‌بام سینه‌خیز می‌رفتیم که تمام دست‌هایمان خون می‌افتاد. فقط برای این‌که خواب از چشممان بیرون برود.

من تا ۹ خردادماه در شهربانی مستقر بودم. بعد رفتم سراغ مظفر؛^{۳۷} مظفر پس‌رعمویم بود و بعدها در جنگ شهید شد. به‌قدری رابطه بین من و او تنگاتنگ بود که همه، حتی آقا رحیم فکر می‌کردند، برادر هستیم. حالا در سندیج بین ما فاصله افتاده بود. چون عده‌ای از بچه‌ها به سمت مسجد جامع رفتند. عده‌ای هم طرف میدان اقبال حرکت کردند. دو گروه دیگر هم به طرف باشگاه افسران و حوالی پادگان پیش رفتند. آن روز خودم تنها و با یک ژ. ۳ از شهربانی بیرون زدم و داخل شهر به سمت مسجد جامع حرکت کردم. وارد مسجد شدم و سراغ مظفر را گرفتم. گفتند داخل شبستان است. به سجده رفته بود و گریه می‌کرد. چیزی نگفتم تا سجده‌اش تمام شد. هم دیگر را بغل کردیم. آن‌قدر از هم بی‌خبر مانده بودیم که هر دو فکر می‌کردیم دیگری شهید شده است.»^{۳۸}

*. شهید حجت‌الله خادمی مشکنانی فرزند محمدعلی ۱۳ مردادماه ۱۳۳۵ در نائین اصفهان به دنیا آمد. و ۲۱ اسفندماه ۱۳۶۲ در جریان عملیات خیبر در منطقه کوشک به شهادت رسید. شهید رضا حبیب‌الهی در اولین روز از فروردین ماه ۱۳۳۸ در خانواده‌ای روحانی در شهر اصفهان متولد شد. ۱۲ خردادماه سال ۱۳۶۰ دست راست خود را در جنگ از دست داد و ۱۸ بهمن ماه سال ۱۳۶۱ به شهادت رسید. شهید غلامحسین نقنه‌ای فرزند نبی‌الله ۹ مردادماه ۱۳۴۵ در اصفهان متولد شد و دی ماه ۱۳۶۵ در جریان عملیات کربلای ۴ در منطقه ام‌الرصاص به شهادت رسید.

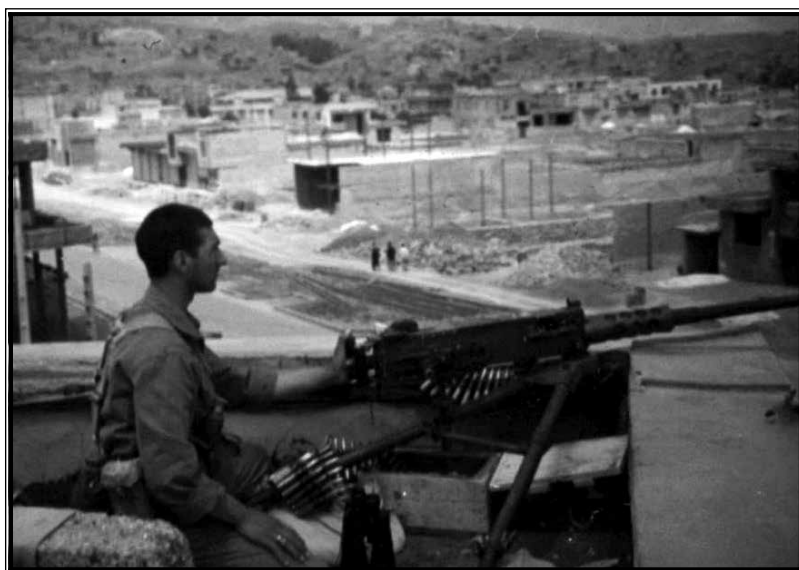
خیرالله سلیمیان یکی از نیروهای زرین شهری حاضر در عملیات بازپس‌گیری شهربانی از اشرار و ضدانقلاب درباره وضعیت شهربانی سنندج بعد از آزادسازی می‌گوید:

«شهربانی قبل از پاکسازی، محل استقرار حزب دمکرات بود. این را از پرچم و آرم‌هایی که به در دیوار زده بودند، فهمیدیم. آن‌ها حتی برای مردم گواهینامه رانندگی صادر کرده و مهر خودشان را هم روی آن زده بودند. ما آنجا بودیم تا این‌که یک روز سی، چهل نفر از نیروهای شهربانی با لباس‌های اتو کشیده و کلاه و ... جلوی شهربانی آمدند. آن‌ها بدون درگیری تمام اسلحه و پاسگاه را به دمکرات داده و در قبالش رسید گرفته بودند و حالا آمده بودند تا برگردند سرکار. شهید قجه‌ای مقداری از متن رسیدها را می‌خواند، نگاهی به سر تا پای آن‌ها می‌انداخت و دوباره شروع به خواندن می‌کرد. اسم هر چهل نفر را داخل یک دفترچه ۴۰ برگ نوشتیم و گفتیم شما از امروز حقوقتان برقرار است به خانه‌هایتان بروید تا خبرتان کنیم. آن‌ها هم خوشحال دفتر را امضاء کردند، رسید را تحویل دادند و رفتند. همان شب با آر.پی.جی به شهربانی حمله شد.

با گامی که نیروها به جلو برداشته بودند، بخشی از شهر آزاد شده و اوضاع قدری آرام شده بود. برای هر دو نفر، یک کنسرو آوردند. شهید قجه‌ای به من گفت: تو می‌خواهی بخوری؟ گفتم: چطور؟ گفت: من می‌خواهم سهم را به این بچه‌گرد بدهم و با انگشت پسر بچه‌گردی را نشان داد که پشت سیم‌خاردارها ایستاده بود و ما را نگاه می‌کرد. گفتم: شاید پدر همین پسر بچه از همان‌هایی باشد که به طرف ما تیراندازی می‌کند؛ اما او آن قدر روح بزرگی داشت که گفت: اشکال ندارد. من که از سهم خودم گذشتم، شما می‌گذری؟ من هم قبول کردم و ایشان این کار را کرد.»^{۳۱۹}



شهید مهدی فرقدانی یکی از نیروهای اعزامی اصفهان در سنگر مقابل شهربانی سنج
- اردیبهشت ماه ۱۳۵۹



رضا قنبری اعزامی از نوگران زرین شهر پشت بام ساختمان شهربانی سنج -
اردیبهشت ماه ۱۳۵۹

بعد از پیشروی نیروها در محورهای تعیین شده و استقرار آن‌ها در اهداف مورد نظر، صفوی با در دست داشتن نقشه و طرح حمله روز بعد، وارد دیدگاه شد و در جلسه‌ای با صیاد شیرازی و سید حسام هاشمی شرکت کرد و گفت: فردا دوباره پیشروی داریم و نقشه پیشروی را به آن‌ها نشان داد. حاضرین در جلسه هم نظر و پیشنهادهای خودشان را که خیلی هم مفید بود، به او تذکر دادند.^{۳۲۰}

برنامه‌ریزی برای ادامه آزادسازی شهر در حالی انجام می‌شد که گروه‌ها با مستقر کردن توپ ضد هوایی، بعد تازه‌ای به جنگ داده بودند. فرماندهان پادگان سنندج معتقد بودند، آن‌ها توپ‌های ضد هوایی را از خاک عراق و با تلاش شیخ جلال، برادر شیخ عزالدین به ایران آورده‌اند؛ اما سران گروه‌ها می‌گفتند این‌ها توپ‌هایی است که از پادگان مهاباد به غنیمت برده‌اند.^{۳۲۱}

صبح روز بعد (یکشنبه ۲۱ اردیبهشت‌ماه)، ارتش و سپاه برای عملیاتی گسترده آماده شدند. در محورهای عباس‌آباد و فیض‌آباد، گروه‌هایی از پاسداران اعزامی از تهران، قروه و پیشمرگان مسلمان کرد و... فاصله خودشان را با مراکز تجمع و خطوط مقاومت دشمن کم‌تر کردند.

و اما در محور حسن‌آباد، با حضور فعال‌تر صیاد شیرازی، طرحی که تا آن زمان متوقف مانده بود، اجرا شد. او با هلی‌بُرُن نیروهای هوایرود روی ارتفاع آبیدر کوچک و دامنه‌های آن، سنگ‌های پراکنده دشمن را که به طرف پاسداران در محله شریف‌آباد تیراندازی می‌کردند، تهدید کرد و تپه‌های سه‌گانه حسن‌آباد را کاملاً کنترل نمود.^{۳۲۲} البته ابتدا علی موحد دانش همراه تعدادی دیگر هلی‌بُرُن شدند تا بعد بتوانند ارتشی‌ها را نیز هلی‌بُرُن کنند.^{۳۲۳} موحد دانش و نیروهایش باید در هدف مستقر می‌شدند تا از تپه و موقعیت خودشان در مقابل حملات احتمالی ضدانقلاب در شب دفاع کنند، اما آن‌ها به خاطر شهادتی که داده بودند حاضر نشدند، روی تپه بمانند. امر علی امینی با پانزده نفر از نیروهای زرین‌شهر پشتیبانی از علی موحد دانش و گروهش را به عهده داشته است، او درباره سرپیچی نیروهای تهرانی از دستور ورها کردن محل خدمت‌شان می‌گوید:

«آقا رحیم مسئولیت گرفتن تپه را به تهرانی سپرده بود؛ اما من را هم صدا زد و گفت: با نیروهای برای پشتیبانی از آن‌ها می‌روی و هر چه گفتند اطاعت می‌کنی. گفتم: به روی چشم، اصلاً در بین ما بحث فرماندهی نیست، بلکه بحث اطاعت‌پذیری و ولایت‌مداری است. ما همراه نیروهای تهرانی راه افتادیم. آن‌ها از ارتفاع بالا رفتند تا آنجا مستقر شوند، ما هم برای پشتیبانی پایین تپه ماندیم. نیمه‌های شب بود که متوجه شدیم بعد از دادن دو، سه نفر شهید تپه را رها کرده

و پایین آمده‌اند. هر چه با آن‌ها صحبت کردیم که به محل استقرارشان برگردند، فایده‌ای نداشت. با خالی شدن تپه از نیرو هر آن ممکن بود، ضدانقلاب همه را قلع‌ووقع کند. به همین خاطر من و مسعود بهادران برای کسب تکلیف سراغ رسول یاحی رفتیم و گفتیم: تهرانی‌ها تپه را رها کرده و پایین آمدند. او هم بلافاصله آقا رحیم و صیاد شیرازی را مطلع کرد و چهارنفری به طرف تپه حرکت کردیم. هر چه صیاد شیرازی با آن‌ها صحبت کرد که برگردند و تپه را حفظ کنند، قبول نکردند، راهشان را گرفتند و رفتند. آن شب صیاد شیرازی، آقا رحیم، معاون آقا رحیم و ما ۱۵ نفر زرین‌شهری تا صبح تپه را نگه داشتیم. صبح روز بعد آقا رحیم گروهی از نیروهای شمالی را به ما ملحق کرد تا این‌که اوضاع آنجا آرام شد.»^{۳۲۴}

رسول یاحی که فرماندهی نیروهای عمل‌کننده از محور شریف‌آباد را به عهده داشت، درباره پیشروی‌شان در این محور و ترک تپه حسن‌آباد توسط گروه موحدانش می‌گوید:

«از فرودگاه حرکت کردیم تا به مسجد شریف‌آباد و تپه‌های حسن‌آباد رسیدیم. ما باید از سمت شریف‌آباد وارد شهر می‌شدیم. خیابان شریف‌آباد از میدان آزادی تا مسجد شریف‌آباد کشیده شده بود. در شریف‌آباد، تپه‌ای هم بود که احاطه خوبی به شهر داشت. مسئولیت این محور با من بود. روز بعد تمام نیروها بسیج شدند تا تپه حسن‌آباد را پاکسازی کنند. از صبح همه نیروها، چه آنهایی که در پادگان بودند و چه آنهایی که سمت فرودگاه بودند که در آن زمان دیگر سمت فرودگاه نبودند و یک عرض سه، چهار کیلومتری از فرودگاه را به خاطر پیشروی به طرف تپه دیدگاه و از آن طرف هم به خاطر پیشروی به طرف رادیوتلوویزیون، پوشش داده بودند، به صورت دشتبان به سمت شهر حرکت کردند، تقریباً دو گروهان از نیروها تحت فرماندهی آقای موحدانش بودند. آنها تپه حسن‌آباد را پاکسازی کردند، اما بعد از آن پایین آمدند و گفتند: ما امشب اینجا نمی‌مانیم. هر چه به عنوان مسئول و فرمانده به آنها گفتم: شب باید اینجا بمانید. گفتند: نه و به نیروهایشان دستور دادند، بیایند پایین و رفتند. آن شب ما مجبور شدیم سازمان رزمی مان را بهم بزیم و خودم، آقا رحیم، صیاد شیرازی و چند نفر دیگر به نوبت نگهبانی بدهیم تا تپه حفظ شود. هر ده دقیقه، یک ربعی هم یک خپازه ۶۰ برای حمایت از ما، مقابل تپه شلیک می‌شد تا این که صبح شد و حرکت به سمت شهر را آغاز کردیم.»^{۳۲۵}

صیاد شیرازی قبول مسئولیت حفاظت از تپه توسط گروه پانزده نفره زرین شهری‌ها را در نقل خاطراتش این گونه روایت می‌کند:

«شهید موحّد دانش برای حمله به طرف تپه سرگروه بود؛ البته راهنمایی‌اش کردیم و او جسورانه تراز آن عمل کرد. در نتیجه شکست خورد. شهید هم دادیم، ولی دوباره توانستیم با او الحاق کنیم. بچه‌ها، به خاطر شهدایی که بالای تپه داده بودند، پایین آمدند. شب جالبی بود با برادر رحیم صفوی در جمع نیروهایی که پایین تپه بودند و سخنرانی کردم و گفتم: از بین شما پانزده نفر چند داوطلب می‌خواهم تا همراه ما به بالای تپه بیایید؛ همه داوطلب شدند، رفتیم بالا و سنگرها را نگه داشتیم.»^{۳۲۶}

رضا قنبری و سایر زرین شهری‌ها همان پانزده نفر داوطلبی بودند که به صیاد لیبیک گفتند و به جای گروه موحّد دانش بالای تپه رفته و در آن شب حساس، کار ناتمام تهرانی‌های را تمام کردند و تپه را تا رسیدن نیروی کمکی تأمین کردند. او در این باره می‌گوید:

«در پیشروی به طرف شهر، شب را داخل ساختمانی بالاتر از میدان آزادی سنندج مستقر شدیم. یادم هست رمز بی‌سیم ما احمد احمد ۳ بود. صبح روز بعد دوباره شروع به حرکت در سطح شهر کردیم و برای پاکسازی به اطراف شهر رفتیم. ما اخبار پیشروی سایر نیروها در شهر و عقب‌نشینی دشمن را از پیکی که برلمان غذایی آورد، نیروهای تدارکات و افرادی که در رفت‌وآمد بودند، متوجه می‌شدیم. یک شب خبر رسید نیروهای تهرانی که قرار بوده روی تپه‌ای حساس مستقر باشند و تا صبح آنجا را حفظ کنند، مأموریتشان را نیمه‌تمام گذاشته، ارتفاع را رها کرده و پایین آمده‌اند. حالا ما مأموریت پیدا کرده بودیم بالای تپه برویم و کاری که آن‌ها ناتمام گذاشته بودند را تمام کنیم. روی ارتفاع رفتیم و با سرنیزه و ابزار موجود سنگر گندیم و تا صبح بالای تپه ماندیم. صبح روز بعد حسین قجه‌ای برای چند ساعت غایب بود. بعداً متوجه شدیم از فرط خستگی کنار اتاقکی در دامنه تپه خوابیده بوده است.

روزهای بعد به تدریج ضدانقلاب عقب نشست و شهر به در اختیار نیروها قرار گرفت. در این پیشروی‌ها مرتضی صفوی برادر آقا رحیم را به خاطر دارم که در خیابان مرکزی سنندج، پشت سیمرغ ایستاده بود. بی‌سیم‌ی دستش بود و نیروها را هدایت می‌کرد، از همه طرف گلوله می‌بارید، ولی او بی‌توجه به تیراندازی‌ها، کارش را انجام می‌داد.»^{۳۲۷}

ضدانقلاب می‌گریزد

دوشنبه ۲۲ اردیبهشت‌ماه، نیروها در سندج روز پرکاری داشتند. مسئله قابل ذکر دیگر نوع آمادگی نیروهای انقلابی با انگیزه‌هایی فراتر از وظیفه رسمی و سازمانی‌شان بود که با وجود همه خطرهای و موانع از شب قبل، به هر نحو ممکن در مراکز مورد نظر مستقر شده و کاملاً آماده ورود به نقاط آلوده شهر و پاک‌سازی آن بودند. بروجردی در رأس نیروهای سپاه تهران و پیشمرگان مسلمان کُرد در سه‌راهی فیض‌آباد، پاکسازی مقرهای شورشیان را دنبال می‌کرد. صیاد شیرازی هم اطراف سیلو در حال پی‌گیری ساماندهی درست نیروهای تیپ ۳ زرهی همدان بود.^{۳۲۸} هدف آن‌ها، آزادسازی محله‌های عباس‌آباد، گلشن و کوه سنگ‌سیاه بود. گلشن و سنگ‌سیاه را در اختیار گرفتند، اما در عباس‌آباد به همه اهدافشان نرسیدند؛ چون ضدانقلاب به شدت مقاومت می‌کرد. با گرفتن تپه، نیروها دید و تیر مناسبی روی قسمت شرقی شهر پیدا کردند. شرایط هم برای انجام عملیات بعدی فراهم شد.^{۳۲۹} نیروهای ارتش که در تپه‌های حوالی سیلو مستقر شدند، نیروهای سپاه همدان توانستند برای بازسازی در دالکان مستقر شوند. فقط ۱۰ نفر از سپاه قروه در سیلو ماندند.^{۳۳۰} به این ترتیب موازنه قوایی که در بیش از بیست روز گذشته بین دو طرف وجود داشت، تغییر کرد و کفه ترازو به نفع جمهوری اسلامی تغییر موضع داد؛ در این باره، سروان سیدحسام هاشمی در توصیف تحرکات این روز، در دست نوشته‌هایش یادآوری کرده است که در محور فرودگاه [بلوار پاسداران، شریف‌آباد، حسن‌آباد] رزمندگان اسلام تقریباً بدون درگیری، تپه مقابل [ضلع غربی تپه شهدا] را به طور کامل پاکسازی کرده و سپس از همان جا به طرف مرکز شهر شروع به پاک‌سازی کردند. حدود ساعت ۱۱:۰۰ بود که به میدان اقبال رسیدند. در میدان ورودی شهر از سمت شرق نیز پاسداران به فرماندهی علی موحد‌دانش توانستند وارد محله حسین‌آباد شوند؛ البته این پیشروی‌ها و پاکسازی‌ها، چندان هم آسان و خالی از خطر و تلفات نبود و تلفن‌گرمی که ساعت ۱۴:۲۰ از بهداری مستقر در فرودگاه سندج به فرماندهی سپاه رسید، از میزان سختی کار خبر می‌داد. در این تلفن‌گرم دکتر رازی به علت کثرت مجروحین عملیات و نبودن امکانات کافی درخواست یک فروند بالگرد مخصوص امداد پزشکی از پادگان سندج به فرودگاه و کرمانشاه داشت.^{۳۳۱} پیام ساعت ۱۷:۳۰، سیدرحیم صفوی با امضای مسئول هماهنگی عملیات سپاه و ارتش به مرکز فرماندهی سپاه در تهران هم از ادامه پیشروی‌ها در سندج، اما همراه با مشکلات و کمبودها خبر می‌داد. در این پیام آمده بود:

«فعلاً در حال پیشروی هستیم. روحیه بچه‌ها خوب است و راه زمینی از طریق همدان به سنندج باز شده است و پست‌های کنترل و بازرسی توسط سپاه دایر شده. فقط از نظر نیروی ورزیده، با ایمان، پاسدار و اسلحه و مهمات سنگین دچار کمبود می‌باشیم.»^{۳۳۲}

ضدانقلابیون که روزهای آخر عمر خود را در سنندج می‌گذرانند به غارت اموال و اثاثیه خانه‌ها و مغازه‌های مردم روی آوردند. مردم به خیل مدافعان امنیت پیوستند و در حرکتی خودجوش به پاکسازی شهر مشغول شدند. گروه‌های مسلح غیرقانونی هم چاره‌ای جز گریز نداشتند. آنها از بعدازظهر، شروع به بیرون کشیدن افرادشان از شهر کردند، اما عده‌ای از آنها دستگیر شدند.^{۳۳۳} مسئول روابط عمومی ستاد عملیاتی غرب وضعیت امروز سنندج را این‌گونه به مطبوعات خبر می‌دهد:

«طی درگیری‌هایی که پیش آمد، بیش از دوسوم افراد گروه‌های مهاجم دستگیر و خلع سلاح شده و بقیه نیز باوجود کنترل شدید از شهر فرار کردند. از این به بعد تنها درگیری‌های پراکنده‌ای به وقوع می‌پیوندند، زیرا کلیه نقاط شهر در اختیار سپاه و ارتش است و می‌توان گفت که کار پاکسازی در سنندج تقریباً خاتمه یافته است.»^{۳۳۴}

درعین حال، جمع‌بندی خبرنگاران مطبوعات در پایان امروز هم قابل ملاحظه است: «سنندج تحت محاصره و به تصرف ارتش و سپاه پاسداران و پیشمرگان مسلمان کرد درآمده است. از طرفی کلیه راه‌های ورودی و خروجی سنندج تحت کنترل شدید نیروهای نظامی انقلاب است. امروز نیز درگیری در سنندج ادامه داشت و طبق آخرین گزارش‌های رسیده، پیشروی نیروهای نظامی انقلاب در شهر و تصرف سنگرها و مواضع گروه‌های مهاجم به سرعت هر چه تمام‌تر درحالی‌که مهاجمین لحظه به لحظه و دسته دسته از مناطق درگیری می‌گریزند، ادامه دارد.»^{۳۳۵}

فرماندهان برای روز بعد، طرح‌ریزی و هماهنگی کردند و قبل از غروب آفتاب، نیروها را با بالگردها روی ارتفاعات پشت باشگاه هلی‌برن کردند. عباس چالاک‌ی که شاهد این انتقال نیرو بوده است، دراین باره می‌گوید:

«هنوز آفتاب غروب نکرده بود، هلی‌کوپترهایی را دیدم که روی تپه‌های پشت باشگاه [آبیدر] نیرو هلی‌برن می‌کنند و از طرف دیگر شهر زیر آتش خیمه‌ها بود

و عده‌ای هم در حال فرار بودند. بعضی از بچه‌ها می‌خواستند آن‌ها را که در می‌رفتند، بزنند. با آن‌ها درگیر شدم و اجازه این کار را ندادم.»^{۳۳۶}

هلی برن نیروها روی ارتفاعات آیدر، یکی از مقدمات عملیات فردا و پاکسازی کامل شهر بود. از سوی دیگر لشکر ۲۸ کردستان با انتشار اعلامیه‌ای با عنوان «ضدانقلاب می‌گریزد» خطاب به مردم سنندج، بخش تبلیغاتی و جنگ روانی نبرد برای ضعیف کردن روحیه دشمن را به خوبی اجرایی کرد؛ اعلامیه‌ای که واقعیت‌هایی از آخرین وضعیت سنندج را هم به مخاطب نشان می‌دهد:

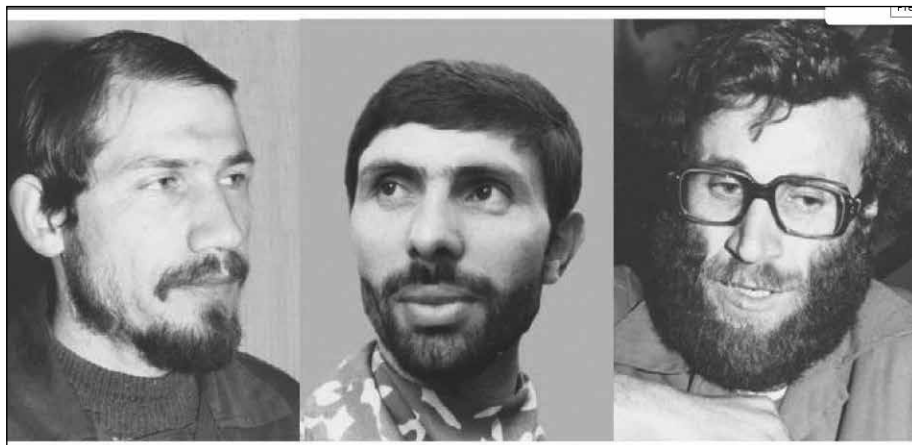
«۱- ضدانقلابیون و خائنین به تمامیت ارضی ایران وقتی از همه طرف ناامید شده‌اند به هر ترتیبی که شده می‌خواهند از شهر سنندج بگریزند. خوشبختانه با یاری خداوند متعال تعداد زیادی از آن‌ها در ارتفاعات آیدر و جاده سقز به وسیله نیروهای رزمنده ارتش جمهوری اسلامی ایران و پاسداران غیور دستگیر و پس از خلع سلاح به پادگان منتقل شده‌اند.

۲- نیروهای ارتش و برادران پاسدار به پیشروی خود ادامه می‌دهند و مواضع اطراف شهر را از چهار طرف به تصرف در می‌آورند.

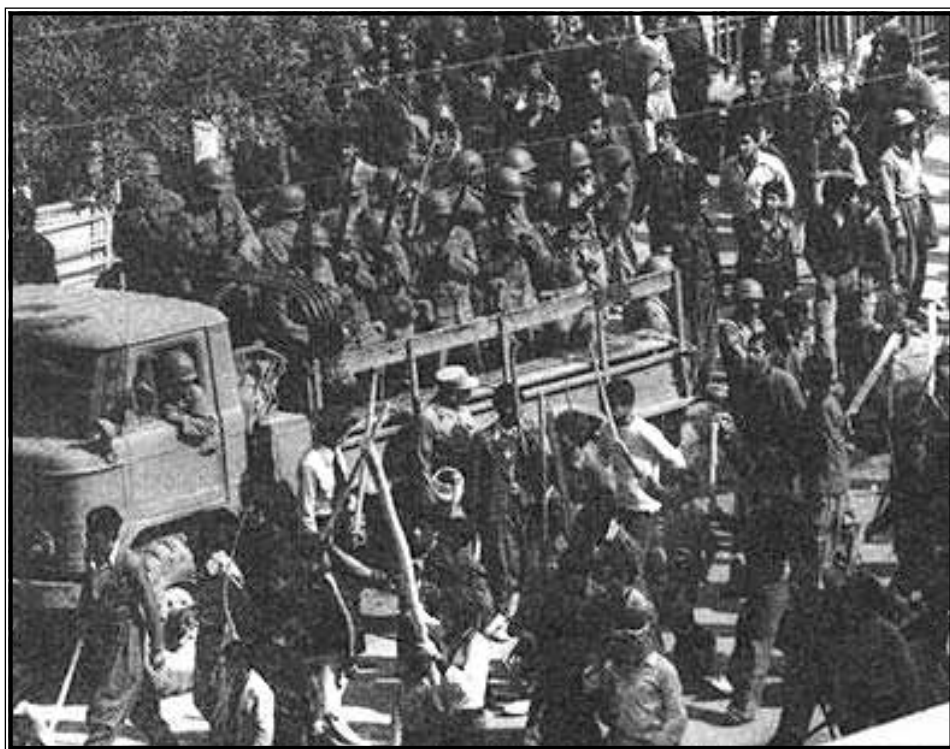
۳- بیمارستان شهدا به تصرف پاسداران انقلاب درآمده است.

۴- مردم شرافتمند سنندج! دیگر نهراسید فتح و پیروزی بهاری خدای بزرگ به سوی شما آمده است. از زیرزمین‌ها به درآیید. برادران ارتشی و سپاهی به استقبال شما می‌آیند. تعداد زیادی از ضدانقلابیون فراری دستگیر شده‌اند. پس‌مانده‌های ضدانقلابیون را خود دستگیر کنید.

۵- مردم رنج‌دیده سنندج هر چه زودتر شهر را پاکسازی کنید و با کمک سایر برادران و خواهران هم‌وطنان ویرانی‌های ضدانقلاب را به آبادانی تبدیل نمایید. در آرامش و آسایش به پاکسازی و مرمت شهر بپردازید و شما ای پدران و مادرانی که دختران شما از شهرهای مختلف به سنندج رفته بودند که با ضدانقلابیون همکاری کنند آن‌ها در حال فرارند درحالی‌که دختران مسلح شما گریه‌کنان از آن‌ها درخواست می‌کنند که فرار نکنند و آن‌ها را تنها نگذارند. ارتش و سپاه پاسداران به آن‌ها اعلام نمود که نیروهای اسلام آن‌ها را پناه خواهند داد.»^{۳۳۷}



سردار شهید محمد بروجردی، سردار شهید علی صیادشیرازی و سردار سیدرجیم صفوی سه چهره
اثرگذار در آزادسازی شهر سنندج



سنندج در آستانه پیروزی

ضربه فنی ضدانقلاب و آزادسازی کامل شهر

ساعت پنج صبح روز بیست و سوم اردیبهشت‌ماه نیروها پیشروی به سمت شهر را شروع کردند. نیروهای رزمنده سپاه همدان و قروه با یک تکی هماهنگ، توانستند بخشی از محله عباس‌آباد را پاکسازی کنند و چندین موضع ضدانقلاب را ساقط نموده، تلفات قابل توجهی به آنان وارد کنند. مخصوصاً پاکسازی تپه‌ای که به محله عباس‌آباد و خیابان گلشن تسلط داشت، بسیار حائز اهمیت بود و دید و تیر مناسبی روی این محلات داشت. با پیش‌روی و حمله نیروهای اسلام، آنان موفق شدند، محله عباس‌آباد را به طور کامل پاکسازی و چند مقر ضدانقلاب را منهدم کنند و به خیابان گلشن کاملاً مسلط شوند. در تپه فیض‌آباد، نیروهای سپاه همدان و قروه و نیز نیروهای پیشروی‌کننده از سمت پادگان؛ یعنی یک گروهان از پاسداران تهران و تعدادی از پیشمرگان مسلمان گرد، الحاق شده و بعد از پاکسازی مقر ضدانقلاب در سه‌راهی فیض‌آباد و استقرار در آن، عملاً مسیر فرار دشمن را بسته و کمربند دفاعی شهر را کامل کردند.^{۳۳۸}

سید رحیم صفوی برای این‌که بُرد بی‌سیمش برسد، داخل مناره مسجد شریف‌آباد رفت، علاوه بر این از آن بالا منطقه را کاملاً زیر نظر داشت. نیروها خیلی زود به مرکز شهر (میدان اقبال) رسیدند. در محور پادگان هم نیروها جلو آمدند. ساعت شش صبح، شهر در اختیار مدافعان انقلاب اسلامی قرار گرفت. در میدان شهر (اقبال سابق آزادی جدید) روی ساختمان بانک [کشاورزی] بیست نفر نیرو مستقر شدند. جلوی ساختمان هم یک تانک گذاشتند. کیوسک راهنمایی و رانندگی میدان هم به محل استقرار نیروهای محلی تبدیل شد. بیست نفر نیرو هم روی ساختمان هتل مستقر شدند و در محورها و ارتفاعات اصلی شهر هم نیرو مستقر شد.^{۳۳۹} پاسداران، ساختمان ابتدای بلوار خسروآباد و اداره آموزش و پرورش را هم گرفتند. در خیابان وکیل هم یک ساختمان را در اختیار گرفتند و در آن مستقر شدند. ساختمان دانشکده شهر به اطلاعات سپاه تبدیل شد. نیروهای محلی، اداره دارایی و چند ساختمان دیگر را شهر را پاکسازی کردند. آن‌ها در مسجد جامع مهمات و سلاح زیادی انبار کردند. پاسداران و نیروهای محلی با تانک، ماشین و پیاده در شهر مانور می‌دادند و در کوچه‌ها خطاب به ضدانقلاب فریاد می‌زدند، بیایید سلاح‌های خود را تحویل دهید. از مردم هم می‌خواستند به سر کارهایشان برگردند.^{۳۴۰} به این ترتیب برای اولین بار ارتباط بین فرودگاه و پادگان از راه زمینی برقرار شد.^{۳۴۱} صیاد شیرازی بی‌باکی، شجاعت و تعیین‌کنندگی نقش پاسداران در ورود

به شهر سنندج را علی‌رغم ترس و وحشتی که ضدانقلاب با خوی وحشی‌گری‌اش بر منطقه حاکم کرده بود، این چنین بازگو می‌کند:

«حدود سه یا چهار ساعت پس از شروع کار بود که متوجه شدیم صدای درود بر خمینی از داخل شهر به گوش می‌رسد، به سمت شهر حرکت کردیم. اغلب پرسنل سپاه بودند که سوار بر خودروهای وانت و سیم‌رغ در خیابان‌های شهر بدون هماهنگی به حرکت درآمده بودند و احتمالاً از سمت دیدگاه سنندج به شهر رفته و ضمن مانور در شهر شعار می‌دادند، ما هم به آن‌ها ملحق شدیم.»^{۳۴۲}

سیدیحیی (رحیم) صفوی فرمانده نیروهای عمل‌کننده در محور گسترده‌ای که از فرودگاه تا پادگان لشکر ۲۸ کردستان کشیده شده بود، درباره یکسره کردن کار ضدانقلاب در سنندج می‌گوید:

«مقر فرماندهی من و صیاد شیرازی در گلدسته مسجد شریف‌آباد بود و با بی‌سیم‌های پی.آر.سی ۷۷ عملیات را هدایت می‌کردیم. حضور ما در گلدسته مسجد به این دلیل بود که امواج بی‌سیم اف.ام مستقیم است و در دشت و بیابان کاربرد دارد و داخل شهر بُرد زیادی ندارد. شهید بروجردی هم در پادگان مستقر بود. رأس ساعت عملیات شروع شد. جاده صلوات‌آباد به شهر سنندج را با پاکسازی سیلوی شهر که ارتفاع خیلی بلندی داشت و درست در ورودی جاده صلوات‌آباد و شهر سنندج قرار داشت، به طور کامل بستیم و مانع ورود و خروج ضدانقلاب شدیم. این تلاش اول ما بود؛ اما تلاش دوم و در واقع اصلی ما این بود که جاده اصلی فرودگاه به میدان اقبال و از آنجا به پادگان را باز کنیم؛ این جاده، جاده محوری و اصلی شهر بود. بالای سر بیمارستان توحید تپه بلندی بود که منبع آب شهر آنجا بود، تپه را پاکسازی کردیم. طرحی بود در آن زمان که نیروها را در یک شب وارد کنیم و ساختمان‌های بلند را بگیریم. با بی‌سیم هماهنگی را با نیروها انجام دادیم و با هلی‌کوپتر آن‌ها را به داخل پادگان رساندیم. ناگفته نماند که برادرهای ارتشی هم در این زمینه خصوصاً برادر عزیزمان صیاد شیرازی بسیار همکاری داشتند و کار می‌کردند و فعال بودند. به هر جهت ما از سه محور حمله کردیم و تمام ارتفاعات شهر را گرفتیم. وقتی از روی تپه‌ها سرازیر شدیم، رگبار گلوله بود که به طرفان روانه شد. ما به میدان اقبال رسیدیم. سایر

نیروها هم از پادگان به طرف استانداری و در نهایت باشگاه افسران آزاد شد و ما به طور کامل وارد شهر شدیم. مردم پنجره‌های خانه‌ها را باز می‌کردند و با خوشحالی از ما می‌پرسیدند، شهر آزاد شد؟ تقریباً یک ماه بود که غذا و سوخت وارد شهر نمی‌شد و مردم در عذاب بودند. آن‌ها از این‌که شهر آزاد شده است، چهره‌هایشان بشاش شد. ساعت ۱۰ صبح با ماشین به میدان اصلی شهر آمدم، از یکی از ساختمان‌ها با تیربار به سمتان تیراندازی شد، بلافاصله پیاده شدیم و ساختمان را محاصره و بعد پاکسازی کردیم.

اولین کار بعد از ورود به شهر باز کردن جاده اصلی از فرودگاه به میدان اقبال و در نهایت پادگان لشکر ۲۸ بود که ضدانقلاب با سنگ بسته بود، این کار با لودر انجام دادیم. حالا که جاده باز شد باید آن را حفظ می‌کردیم؟ برای این کار روی تمام ساختمان‌های بلندی که اطراف خیابان اصلی بود، مثل هتل، بانک و ... نیرو مستقر کردیم. سر هر چهارراهی یک تانک و در مجموع حدود ۱۲ تانک قرار دادیم؛ ضدانقلاب از تانک وحشت داشت و همین به عدم بازگشت ضدانقلاب و باز ماندن محور اصلی کمک می‌کرد. هوانیروز هم در مرحله نهایی آزادسازی شهر وارد عمل شد و خلبان احمد کشوری و خلبان شیروودی در این عرصه بسیار فعال و مؤثر بودند.»^{۳۴۳}

محمدپورمعمار که به عنوان مسئول مخابرات در جریان عملیات هم گام و همراه سیدرحیم بوده است، در این باره می‌گوید:

«ما بی‌سیم‌ها را در اختیار واحدهایی که قرار بود عملیات کنند، گذاشتیم. ارتباط خودمان را هم با آنها برقرار کردیم؛ بی‌سیم خودمان مادر بود و بی‌سیم‌های آن‌ها پی.آر.سی. من در آزادسازی شهر کنار آقارحیم بودم، ارتباط را برقرار می‌کردم، بعد گوشی را به آقا رحیم می‌دادم، ایشان هم تصمیم‌گیری می‌کرد. ضدانقلاب روی خط بی‌سیم ما می‌آمد و به فارسی بد و بیراه می‌گفت، ما هم سریع کانال عوض می‌کردیم. چون از قبل پیش‌بینی کرده بودم که اختلالاتی در کار بی‌سیم به وجود بیاید، به بچه‌ها کُد داده بودیم و گفته بودیم به محض ایجاد اختلال، روی فرکانس دیگری بروید. کُد‌ها را هم صیاد شیرازی برایمان ترسیم کرده بود. ابتدا شاهین، عقاب و این قبیل اسم‌ها را به کار می‌بردیم، ولی بعداً عوض شد.

ما هم‌زمان با حرکت نیروها در سایر محورها، از محور شریف‌آباد حرکت کردیم. وقتی داخل شهر شدیم مردم بسیار استقبال کردند. جلسه‌ای در مسجد شریف‌آباد گذاشتیم، تعداد زیادی از مردم شهر در این جلسه شرکت کردند و به صحبت‌های آقارحیم گوش کردند. این نشان دهنده این بود که مردم مشتاقانه منتظر ورود نیروها به داخل شهر بودند.»^{۳۴۴}

رسول یاحی، جانشین صفوی درباره خالی شدن یک‌باره شهر از وجود ضدانقلاب و تدابیر اتخاذ شده برای مقابله با حمله احتمالی دشمن می‌گوید:

«شهر را به چند قسمت تقسیم کردیم، هر کدام از یک گوشه وارد شدیم و به صورت پارتیزانی و خانه به خانه پاکسازی را انجام دادیم. وقتی وارد شهر شدیم، با اولین خانه که مواجه شدیم، هیچ‌کس نبود؛ خانه دوم و سوم هم همین‌طور، کسی داخل شهر نبود و اکثریت قریب به اتفاق مردم به جز تعدادی پیرمرد و پیرزن یا شهر را ترک کرده و یا پنهان شده بودند. با دیدن این وضعیت، متوجه شدیم که شهر کاملاً تخلیه شده است؛ هم ضدانقلاب تخلیه کرده بود و هم مردم. ضدانقلابی هم اگر در شهر بود، مخفی شده بودند. برای همین در آخرین مرحله از عملیات آزادسازی و ورود به شهر خیلی کم شهید دادیم، در صورتی که تصورمان این بود تلفاتمان بالا باشد.

نزدیک ظهر بود که توانستیم خودمان را جمع‌وجور کنیم. سایر نیروهایی هم که از بقیه محورها پیشروی می‌کردند، همین وضعیت را داشتند. وارد شهر شده بودیم؛ اما به دلیل عدم پاکسازی نهایی، امکان حمله مجدد برای افراد مسلح گروه‌های سیاسی زیاد بود، به همین دلیل تصمیم گرفتیم نیروهایمان را در ساختمان‌های مرتفع و مستحکم مستقر کنیم؛ البته آن زمان ساختمانی بلندتر از دو، سه طبقه نبود. نیروها را به صورت ده تا ده تا تقسیم‌بندی کردیم و مسئولیت آن گروه را به یک نفر دادیم و بعد هم نیروهای شهرستانی که گروه‌های ۲۰-۱۰ نفری بودند را در اختیار این افراد گذاشتیم و قرار شد در این ساختمان‌ها بمانند و مقاومت کنند. به عنوان مثال ۱۰ نفر از نیروهای آمل را با فرمانده خودشان در یک ساختمان و ده نفر دیگر از زرین‌شهر با فرماندهشان در ساختمان دیگری مستقر می‌کردیم. وظایف این نیروها این بود که از ساختمان و محدوده ساختمان تا جایی که در

دید و تیر ریشان بود، محافظت کنند. تشخیص ما این بود که اگر ضدانقلاب قرار به بازگشت به شهر داشته باشد با مقاومت نیروهای ما مواجه شود و نتواند شهر را تسخیر کند و این نقطه‌ها، نقطه اتکا باشد. شب اول در ۱۵ نقطه شهر سندج نیرو مستقر کردیم. به هر کدام از نیروها، یک بسته فشنگ، یک جعبه نارنجک، یک جعبه نارنجک دستی و مقداری کنسرو، کمپوت و... دادیم. شب را با نگرانی طی کردیم که به حمدالله اتفاق نیفتاد، ولی خوب صدای تیراندازی‌های پراکنده به گوش می‌رسید که بخشی از طرف نیروهای خودمان بود و بخشی هم توسط نیروهای ضدانقلاب صورت می‌گرفت.

ما به دنبال این بودیم که ورودی و خروجی‌های شهر را کنترل و مردم را وارد شهر کنیم؛ چون اگر مردم به شهر بر می‌گشتند، حتماً امنیت شهر تضمین می‌شد که الحمدالله مردم فوج فوج از محورهای مختلف به شهر برگشتند.^{۳۴۵}

امرعلی امینی علت اصلی خالی بودن شهر در مرحله نهایی آزادسازی را پنهان شدن مردم در پستوها و زیرزمین خانه‌ها می‌داند، او در این رابطه می‌گوید:

«ما فکر می‌کردیم داخل شهر هیچ کسی از پیر، جوان، خردسال، زن و مرد نیست، ولی وقتی محله به محله و کوچه به کوچه جلو می‌رفتیم و پاکسازی می‌کردیم، مردم از زیرزمین‌ها بیرون می‌آمدند. ابتدا وقتی با آنها صحبت می‌کردیم، می‌گفتند: شما از ما چه می‌خواهید؟ دشمن این قدر مغزهای آنها را شستشو داده بود که حتی بچه دبستانی‌هایشان هم ابتدای کار ما را دشمن خودش می‌دانستند؛ اما رفته رفته وقتی رأفت اسلامی و اقدامات دلسوزانه و برادرانه بچه‌ها را دیدند، دیدگاه‌شان نسبت به ما عوض شد.»^{۳۴۶}

اکبر زارعان، یکی از نیروهای اصفهانی که در تک آخر رزمندگان اسلام به ضدانقلاب در سندج، از ضلع جنوبی وارد شهر شده بود، شب عملیات و نحوه حرکت نیروها در این محور را این‌گونه روایت می‌کند:

«دیدگاه بودیم. آقا رحیم فتیله چراغ نفتی را پایین کشید و گفت: بچه‌ها امشب حرکت می‌کنیم و ممکن است، فردا همه شهید شویم. من کاری را می‌کنم که آقا امام حسین (علیه السلام) در شب عاشورا کرد. هرکسی کار ناقم دارد. تک فرزند است و پدر و مادرش نگرانش هستند، اگر می‌خواهد برود، می‌تواند برود؛ چون

تمام شهر دست کومله و دمکرات است و فردا معلوم نیست چه اتفاق برای ما بیفتد. بعد از چند دقیقه فتیله را بالا کشید. بچه‌ها همه سر جایشان نشسته بودند. محمد شیشه‌گر که بچه محل ما بود و زن و بچه هم داشت، گفت: آقا رحیم ما ایستاده‌ایم برای شهادت؛ اما شما هم یک حرکت انجام بده. آقا رحیم گفت: چه حرکتی؟ گفت: اگر با سلاح سنگین اطراف شهر را بکوبی، هم تعداد کم‌تری از بچه‌ها شهید می‌شوند و هم دشمن دچار ترس و وحشت می‌شود. آقا رحیم گفت: ما توپ ۱۰۰ و ۱۵۵ میلی‌متری داریم که روی جیپ شهباز مستقر است. سروان [سید حسام] هاشمی هم که فرمانده توپخانه بود، گفت: نگران نباشید من اطراف شهر را می‌کوبم.

ساعت ۳ صبح همه در یک ستون از ضلع جنوبی شهر شروع به حرکت کردیم. تا اذان صبح راه رفتیم. نمازمان را در حال حرکت خواندیم. وقتی وارد شهر شدیم در کمال ناباوری خبری از دشمن نبود. من از آقای [مصطفی] توکل جدا شدم و به تنهایی بالای یک ساختمان رفتم. از آن بالا رسول یاحی را دیدم که با یک ماشین جیپ که سه پایه فیلم‌برداری، دو تا بلندگو و تیربار کالیبر ۵۰ رویش سوار بود، حرکت می‌کرد. من را که دید گفت: بیا پایین. من هم از آن بالا پریدم کف ماشین. راه افتاد و همین‌طور که می‌رفت مارش پیروزی که از رادیو نواخته می‌شد را پشت بلندگو پخش می‌کرد؛ البته ما هنوز کار خاصی نکرده بودیم تا ساختمان ساواک یک و نیم کیلومتر فاصله داشتیم و باید این فاصله را خانه به خانه بازرسی می‌کردیم و جلو می‌رفتیم. آفتاب زده بود. من پشت تیربار ایستادم و آقای یاحی هم به طرف ساختمان ساواک که هنوز آزاد نشده بود، حرکت کرد. نزدیک ساختمان بودیم که خبر پاکسازی کامل شهر اعلام شد. سروان هاشمی هم همان‌طور که گفته بود با توپ ۱۵۵ م.م اطراف منبع آب را می‌زد و همین ترس و وحشت عجیبی بین دشمن ایجاد کرده بود و ما بدون دادن حتی یک شهید شهر را گرفتیم.»^{۲۴۷}

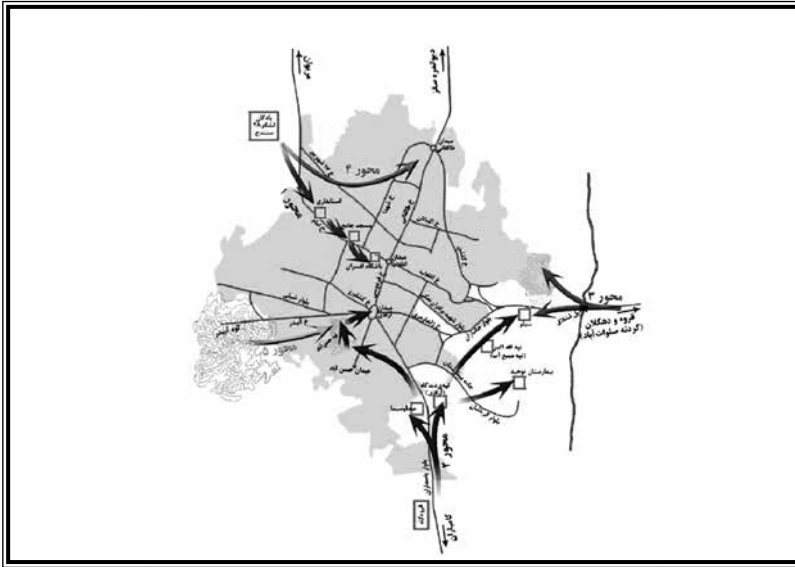
حسین امینی حرکت خود و هم‌زمانش به طرف شهر را از محور شریف‌آباد به طرف میدان اصلی شهر عنوان می‌کند، او در توضیح عملیات در این محور می‌گوید:

«ما در مرحله دوم از آنجا [شریف‌آباد] به طرف دادگاه انقلاب [دادگستری] و

میدان اصلی حرکت کردیم. یک گروهان دیگر هم به فرماندهی محمود حر از سمت منبع آب حرکت کرد. به میدان اصلی که رسیدیم، ساختمان‌های یکی پس از دیگری سقوط می‌کرد و ضدانقلاب عقب می‌رفت. کلاً وقتی منطقه‌ای سقوط می‌کرد، خودشان خود به خود تخلیه می‌کردند. مردم هم اکثراً شهر را با عجله تخلیه کرده بودند. چون وقتی ما وارد خانه‌ها می‌شدیم، بعضی از آنها حتی فرصت نکرده بودند، طلا و جواهراتشان را با خودشان ببرند. ما هم تمام آن اشیاء ارزشمند را داخل یک کیسه می‌ریختیم و با مشخصات و آدرس خانه تحویل می‌دادیم تا بعد از درگیری‌ها و بازگشت مردم به شهر به آنها بازگردانده شود. موارد زیادی بود، ولی برای ما مقدور نبود که تک تک خانه‌ها را بگردیم. ضدانقلاب هم از تجربه کافی برخوردار نبود که بخواهد در هر خانه‌ای با ما درگیر شود. بیشتر درگیری‌های ما در سطح خیابان‌ها بود، چون آنها از بالای ساختمان‌ها به ما تسلط داشتند.»^{۳۴۸}



سردار رسول یاحی و احمد اسلیمی در جریان آزادسازی نهایی شهر سنندج - اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۹



محورهای حرکت نیروها برای آزادسازی شهر سنندج و وارد کردن ضربه نهایی به ضدانقلاب

روایت محصور شدگان در باشگاه از آزادسازی شهر

طبق برنامه ریزی‌های انجام شده، محاصره باشگاه قرار بود، صبح روز بعد از عملیات شکسته شود؛ اما بعد از ظهر همان روز نیروهای باشگاه که محاصره را نیم‌بند و ناقص دیدند، از باشگاه بیرون آمده و پیاده به طرف پادگان راه افتادند. عاقبت، مقاومت محصورشدگان در باشگاه به ثمر نشست و آن‌هایی که در این مدت نیروهای باشگاه را از پشت بلندگوها دعوت به تسلیم و تهدید به قتل و غارت می‌کردند، خود در یک فرار تاریخی یا از شهر گریختند و به ارتفاعات و روستاهای اطراف پناه بردند و یا بی سروصدا داخل مخفیگاه‌هایشان در شهر خزیدند. نبی‌الله بهرامی یکی از نیروهایی که از غرب سنندج به طرف شهر حرکت کرده و هدف نهایی‌شان شکستن محاصره باشگاه افسران بوده است، در این رابطه می‌گوید:

«مأموریت ما [نیروهای اعزامی از شهرضا] حفظ تپه سنگ‌سیاه بود. در این مدت، کم‌وبیش با ضدانقلاب درگیر شدیم، دو نفر هم زخمی دادیم تا این‌که یک روز عصر با آقا رحیم، صیاد شیرازی، آقای [عبدالعلی] صادق‌زاده و تعدادی از پیشمرگان مسلمان کُرد برای شناسایی به غرب سنندج رفتیم. قرار شد با یک گردان از نیروهای سپاه و یک گروهان از تکاوران ارتش به فرماندهی صیاد

شیرازی، غرب سندج را پاکسازی کنیم و بعد آزادسازی را به طرف باشگاه افسران ادامه دهیم.

صبح روز بعد عملیات ساعت ۴ صبح شروع شد و غرب شهر سندج تا بعدازظهر پاکسازی شد. بنا بود روز بعد عملیات را تا شکستن محاصره باشگاه افسران ادامه بدهیم؛ اما همان روز محاصره باشگاه افسران هم شکسته شد.^{۳۴۹}

مصطفی طلاکوب این لحظات ناب را از دید محاصره‌شده‌ای که حالا به فاتحی مقتدر مبدل شده است، این‌گونه روایت می‌کند:

«هنگام صبح بود که به ما خبر دادند، نیروها از سمت فرودگاه به طرف شهر حرکت کرده‌اند. از سمت پادگان هم عده‌ای شروع به پیشروی کردند. ما هم هماهنگ کردیم و بعدازظهر با تعدادی از بچه‌ها به بیرون باشگاه آمدم و با ضدانقلاب درگیر شدیم. آن‌ها در مناره‌های مسجد جامع سنگر گرفته بودند و از آنجا تیراندازی می‌کردند. مسجد را گرفتیم و نیروهای سپاه آنجا مستقر شدند. از طرف دیگر ضدانقلاب حس کرد که ما تصمیم داریم که پشتشان را ببندیم تا نیروهایی که از فرودگاه می‌آیند از یک طرف و ما هم که از طرف باشگاه، به آن‌ها حمله کنیم. برای همین شروع به عقب‌نشینی کردند. عده‌ای از آن‌ها به اسارت درآمدند؛ اما بقیه، موفق به فرار شدند. عصر آن روز، محاصره باشگاه عملاً شکسته شد و داخل شهر رفتیم. یک ماهی می‌شد که شهر جنگ‌زده و متروکه بود و هیچ‌کس از خانه‌اش بیرون نمی‌آمد؛ اما آن روز، مردم با شادی و خوشحالی از این‌که ضدانقلاب شکست خورده و به کوه‌ها فرار کرده است، از خانه‌هایشان بیرون آمدند و از بچه‌ها استقبال کردند.

من که هنوز داغ دوستانی که در مسیر پادگان به باشگاه جلوی چشمانش یکی‌یکی روی زمین افتاده و جان داده بودند تسکین نیافته بود، به پادگان رفتم و گفتم می‌خواهم فرمانده این تشکیلات را ببینم. داخل اتاق راهنمایی شدم که شهید بروجردی، آقای گلزاری و صیاد شیرازی آنجا نشسته بودند. بعد از سلام و علیک با ناراحتی به آن‌ها گفتم: دلیل این‌که به ما خیانت کردید، چه بود؟ چرا گذاشتید ستون حدود ۴،۵ ساعت جلوی در پادگان معطل شود تا ضدانقلاب

کاملاً خودش را مهیا کند و وقتی هم ما درگیر شدیم، عقب‌نشینی کردند. شهید بروجرودی با متانتی خاص و خیلی آرام گفت: ناراحت نباش این مسائل بعداً پی گیری می‌شود. بعد هم صورتم را بوسید و گفت: حالا بگو ببینم چه خبر؟ گفتم: راه این طرف که باز شده ما هر چه شما بگویید انجام می‌دهیم. گفت: بروید و با بچه‌های باشگاه پاکسازی شهر را شروع کنید. من هم اطاعت امر کردم و با شهید جودی که از بچه‌های قم بود، شروع به پاکسازی خانه به خانه سنندج کردیم و مقدار زیادی از سلاح‌هایی که ضدانقلاب از پادگان به یغما برده بود را به پادگان برگرداندیم.^{۳۵۰}

عباس چالاک‌کی که خبر آزادسازی شهر و شکسته شدن محاصره باشگاه را با همه‌همه و سروصدای نگهبان فهمیده بود، در این رابطه می‌گوید:

«صبح که برای نماز بیدار شدیم، نگهبان لبه شرقی باشگاه از سمت خیابان صدای همه‌همه شنید. ولوله راه انداخت که بیایید جمعیت مردم عادی را ببینید. شهر حتماً آزاد شده که مردم بیرون آمده‌اند. بچه‌ها دوسه نفر، دوسه نفر از باشگاه بیرون زدند. همان موقع فرمانده لشکر با دوسه نفر دیگر با یال و کوپال به باشگاه آمدند. یکی از قبی‌ها که حسابی عصبانی بود؛ گلنگدن اسلحه‌اش را کشید و به سمتش نشانه رفت که چرا الان آمده‌ای؟ او هم به پایش افتاد که من هم امکانات نداشتم، زن و بچه دارم نزنید و... آن استوار خدمه تانک هم آمد، خداحافظی گرمی با ما کرد و گفت: مواظب باشید، [می‌خواهند] مرا دادگاهی کنند. این دو افسر [افسران کردی که در باشگاه کارشکنی می‌کردند] آخر کار دست من می‌دهند؛ اگر مرا اعدام کردند به خانواده من برسانید که مرا ناحق اعدام می‌کنند. همه عشقم امام است و طرفدار شما و جمهوری اسلامی هستم، این دو نفر فهمیده بودند که من به شما کمک می‌کردم و به فرمانده لشکر گزارش کردند.»^{۳۵۱}

از صبح که شهر به کنترل پاسداران و ارتشی‌ها درآمد و پاسداران مشغول پاکسازی شهر شدند، هیچ‌گونه درگیری اتفاق نیفتاد،^{۳۵۲} اما احتمال حمله مجدد ضدانقلاب به شهر زیاد بود؛ چون شهر کاملاً پاکسازی نشده بود^{۳۵۳} و هنوز سنگ‌رهایبی که از بُتن آرمه ساخته شده و کانال‌های ارتباطی که برای جابه‌جایی افراد مسلح در شهر سنندج درست شده بود، پابرجا

بود و تک‌تیراندازی‌هایی از داخل آن‌ها صورت می‌گرفت.^{۳۵۴} با این وجود چشم‌انداز پیروزی در حدی روشن بود که در سطح تبلیغات دولتی آن را قطعی و کار را تمام شده، اعلام کردند. طوری که شب ساعت ۲۲:۵۰ برنامه اخبار قطع شد و مهم‌ترین خبر رسمی و رسانه‌ای نظام و انقلاب درباره وضع امروز سنندج با پخش گزارش دفتر ریاست جمهوری، اعلام شد:

«شهر سنندج به‌طورکلی پاکسازی شده و کنترل شهر در دست افراد ارتش و پاسداران است.»^{۳۵۵}

هر چند در عمل و در صحنه واقعی، هنوز برای اعلام قطعی پایان کار زود بود و این نگرانی وجود داشت که اتفاقی غیرمنتظره جهت و روند کار را عوض کند، چون هنوز الحاق کامل بین محورهای حرکتی نیروها انجام نگرفته و راه زمینی محور فرودگاه به پادگان باز نشده بود. سیدمرتضی صفوی، فرمانده گروه ضربت سنندج درباره مشکلی که این پیام برایشان به وجود آورده بود، می‌گوید:

«بچه‌ها شهر را گرفته بودند، ولی جای دقیق پادگان را نمی‌دانستند. من بارها به پادگان سنندج رفته بودم و می‌دانستم کجاست، نیروهایم را به آن سمت هدایت کردم؛ دو تا ماشین و دو تا کالیبر ۵۰ داشتیم، حسین خرازی پشت یکی از کالیبر پنجاه‌ها و خودم هم پشت کالیبر پنجاه دیگر بودم. به حسین گفتم از هر پنجره‌ای که به سمت شلیک شد، تیراندازی کن. در مسیر فرودگاه به طرف شهر، تیراندازی مختصری کردیم تا به پادگان سنندج رسیدیم. آنجا همه منتظر ما بودند و از رسیدنمان به پادگان خیلی خوشحال شدند. تقریباً ساعت یک و نیم، دو ارتباط فرودگاه با پادگان برقرار شد و شهر آزاد شد.

حالا ما باید شهر به این بزرگی را پاکسازی می‌کردیم. شهری که تمام خیابان‌ها و کوچه‌هایش سنگربندی شده بود. تیرهای چراغ‌برق وسط خیابان‌ها رها شده بود. اصلاً راهی برای عبور و مرور نبود. این راه هم استثنائاً باز شده بود و ما تا پادگان رفتیم. ما هنوز تصمیم نگرفته بودیم چه طور شهر را پاکسازی کنیم؟ خانه‌ها را چه طور بگردیم؟ فاضلاب‌ها را چه طور بگردیم؟ آن وقت این بنی‌صدر دیوانه اعلام کرد که سنندج به دست رزمندگان اسلام آزاد شده و مردم می‌توانند به شهر برگردند. به این ترتیب مردمی که یک ماه ما تبلیغ کرده بودیم کسی که با اسلام و کشور جنگی ندارد به هر نحوی که می‌تواند شهر را تخلیه کند تا

مشخص شود ما باید با چه کسی بجنگیم، آواره اطراف شده بودند، شروع به برگشتن به شهر کردند. و فردای آن روز هر سه، چهارتا مسیر ورودی شهر ازدحام شد. شاید ۲۰۰۰ تا ۳۰۰۰ گله گوسفند و قاطر با مرد و زن و بچه. حالا ما مانده بودیم چه کار کنیم؟

آن‌هایی هم که در این مدت با ما داخل شهر جنگیده بودند، با سوءاستفاده از این اوضاع در حال فرار بودند. کنترل محوره‌ای ورودی و خروجی شهر از دستان خارج شده بود. ماشین‌ها پراز زن‌ها و دخترهایی که ما مطمئن بودیم همان‌هایی هستند که با ما می‌جنگیدند از شهر خارج می‌شدند و کاری از دست ما بر نمی‌آمد؛ حتی چندتایی از آن‌ها را گرفتیم. اصفهانی، قی، یزدی و تهرانی حرف می‌زدند. می‌پرسیدیم شما در سنندج چه کار می‌کنید؟ می‌گفتند: ما آمدیم اقوامان را ببینیم. در صورتی که ما مطمئن بودیم این‌ها ضدانقلاب‌اند، ولی نمی‌توانستیم دستگیرشان کنیم. به این ترتیب بود که نتوانستیم باقی مانده ضدانقلاب را دستگیر کنیم. ما حداقل یک هفته دیگر برای پاکسازی سنندج زمان لازم داشتیم که اجازه ندهیم کسی وارد یا خارج شود. ما شهر سنندج را تا پادگان و اطرافش گرفته بودیم، ولی بقیه در اشغال دشمن بود.»^{۳۵۶}

البته برای پاسداران و ارتشی‌ها، مهم‌تر از پاکسازی و کشف بنک‌ها و مراکز باقیمانده گروه‌ها، وضع عمومی شهر و اوضاع مردم بود. آن‌ها به خاطر محاصره شهر با کمبود مواد غذایی روبه‌رو بودند، ستون‌هایی از آذوقه و دارو به سمت شهر راه افتاده بود؛ اما تا رسیدن آن‌ها نیروهای سپاه و ارتش از جیره غذایی خودشان بین مردم آرد، نان، برنج و سایر مواد غذایی پخش می‌کردند. به کسانی هم که به دارو احتیاج داشتند از داروهای که قبلاً ارسال شده بود، دارو می‌دادند.^{۳۵۷}



رژه فاتحانه سپاهیان اسلام در خیابان‌های سنندج بعد از آزادسازی شهر - اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۹



رژه فاتحانه سپاهیان اسلام در خیابان‌های سنندج بعد از آزادسازی شهر - اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۹

اوضاع شهر بعد از آزادسازی و تلاش‌ها برای برقراری امنیت پایدار

در سنجندج از حدت اوضاع کاملاً کاسته شده و وضعیت به سرعت رو به بهبود بود، اما هنوز تا وضعیت عادی فاصله زیادی وجود داشت؛ از داخل خانه‌های مسکونی و ساختمان‌های غیرمسکونی مزاحمت‌هایی برای فاتحان شهر فراهم می‌شد. در واقع در حالی که اوضاع سنجندج به گونه‌ای غیرقابل برگشت به سوی آرامش می‌رفت، هنوز ناامنی‌هایی ناشی از تداوم تحرکات مسلحانه وجود داشت که در این فضای ناایمن، حتی بیمارستان هم از مراکز خطر محسوب می‌شد. سیدیحیی (رحیم) صفوی اوضاع شهر بعد از آزادسازی را این‌گونه روایت می‌کند:

«وقتی قسمتی از شهر را آزاد کردیم و به پادگان رسیدیم، خودمان هم باورمان نمی‌شد. هنگام عبور از کنار استانداری مشاهده کردم که همه اموال بیت‌المال از آنجا به سرقت رفته و حتی کوزه‌های گل و تزئینات استانداری را هم شکسته و نابود کرده بودند. همه سازمان‌های دولتی حتی مغازه‌های مردم، خانه‌ها و مساجد هم از تعرض ضدانقلاب در امان نمانده بود. چون قبل از ورود ما تمام خانه‌ها، بیمارستان‌ها و در واقع کل شهر در اختیار آن‌ها بود، بعضی از مجروحینی که در حفاصل پادگان و باشگاه افسران مجروح شده بودند، بعد از انتقال به بیمارستان، با تزریق آمپول هوا شهید کرده بودند. ما یک پرستار را دستگیر کردیم که حدود ۱۰ نفر از بچه‌های بسیجی و پاسدار را به همین ترتیب در بیمارستان به شهادت رسانده بود.»^{۳۵۸}

در این وضعیت ناایمن، احتمال جنگ چریکی از سوی ضدانقلاب هم می‌رفت و شهر باید هر چه سریع‌تر پاکسازی می‌شد؛ اما مقابله با دشمنی که به تمام زوایای شهر آشنایی کامل داشت، کار چندان آسانی نبود و به نیروی تازه نفس، متخصص و قوی با تجهیزات کامل نیاز داشت. سیدیحیی (رحیم) صفوی، مسئول هماهنگی عملیات سپاه و ارتش در سنجندج در پیامی به مرکز گزارش داد، هر چند محورهای اصلی شهر در اختیار پاسداران و ارتش می‌باشد، ولی به دستور عزالدین [حسینی] عده‌ای از گروه‌های مسلح با سلاح‌های سنگین به روستاهای اطراف فرار کرده و عده‌ای به عنوان نیروی ضربت در شهر باقی مانده‌اند و در ادامه احتیاجات فوری و ضروری‌اش را اعزام ۵۰۰۰ نفر پاسدار با تجهیزات کامل جهت پاکسازی خانه‌های شهر و تعویض نیروهای فرسوده و تقویت پست‌های مراقبتی شهر، اعزام یک گروه قوی اطلاعات و تحقیقات، تشکیل دادسرا و دادگاه انقلاب در محل به کار انداختن فوری دستگاه رادیوتلویزیون و مخابرات با مسئولین غیربومی، اعزام یک واحد تبلیغات و روابط عمومی با وسایل کافی اعلام کرد.^{۳۵۹}

در گام نخست سپاه به فرماندهی مهدی سلیمان‌پور* از بچه‌های اصفهان با استقرار در ساختمان سابق ساواک در بلوار شبلی** به سرعت مشغول سازماندهی نیروها و ایجاد ده، پانزده مقر در محله‌های مختلف شهر برای شروع پاکسازی شد. پیشمرگان مسلمان کرد هم به عنوان مکمل نیروهای سپاه به فرماندهی مصطفی طیاره سازماندهی شدند. اولین قدم برای پاکسازی شهر، تخریب سنگرها و موانعی بود که ضدانقلاب در سطح شهر به وجود آورده بودند. ابوالحسن رفعتی‌پور در این باره می‌گوید:

«آقا رحیم یک گریدر به علی ستوده داده بود تا قلوه‌سنگ‌هایی که با آن‌ها خیابان‌های سندج را سنگربندی کرده بودند، تخریب کند. ارتفاع بعضی از این سنگرها به دو متر هم می‌رسید. اکبر خراسانی را از داخل یکی از همین سنگرها با تیربار زدند. تیر به ران پایش خورده بود. کسی نمی‌توانست، ایشان را بیاورد عقب و از شدت خونریزی شهید شد. این گریدر هم زیر نظر ما بود، چون که ما پشتیبانی بودیم.»^{۳۶۰}

نبی‌الله بهرامی، روند پاکسازی خانه به خانه شهر را این گونه روایت می‌کند:

«شهربانی سندج را به عنوان مقر به بچه‌های ما دادند. یک تانک ام ۴۷ هم به ما ملحق شد. در این مدت کارمان پاکسازی شهر بود، آن هم پاکسازی خانه به خانه. برای رفتن به خانه‌های مردم پنج برگه در اختیار داشتیم. داخل هر خانه‌ای که می‌رفتیم؛ اگر سلاح یا مهماتی پیدا می‌کردیم، چون صاحب‌خانه

*. سردار شهید مهدی سلیمان‌پور فرزند تقی سال ۱۳۳۶ در اصفهان متولد شد. او همراه شهید هلالی، مصدق‌فر و آتشین در فعالیت‌های انقلابی شرکت می‌کرد. بعد از گرفتن دیپلم به سربازی رفت. بعد از پیروزی انقلاب به کمیته دفاع شهری پیوست و از نیروهای اولیه سپاه پاسداران اصفهان بود. او در پادگان ۱۵ خرداد در کمیته تاکتیک به آموزش نیروها مشغول شد. با اعزام نیروهای اصفهان به سندج به این شهر اعزام شد. بعد از آزادسازی سندج فرماندهی سپاه را به عهده گرفت. تابستان سال ۱۳۶۰ به جنوب رفت، فرمانده عملیات در محور شادگان شد و ششم مهرماه ۱۳۶۰ در جریان عملیات ثامن الائمه (ع) به شهادت رسید.

** . شهیدان محمد مهدی، محمد هادی و محمد معروف شبلی نماد ایستادگی و مقاومت مردم کردستان هستند. محمد مهدی برادر بزرگتر متولد سال ۱۳۲۳، محمد هادی برادر دوم متولد سال ۱۳۲۹ و محمد معروف برادر کوچک متولد سال ۱۳۳۱ بود. محمد مهدی از نیروهای ارتش بود. محمد هادی در سازمان آب سندج کار می‌کرد و محمد معروف گچ‌کار بود. او بعد از انقلاب نماینده کارگران در شورای یازده نفره سندج شد. بعد از سخنرانی آتشینش در تلویزیون سندج علیه گروهک‌های ضدانقلاب به دست آنها اسیر شد و ۱۸ خردادماه ۱۳۵۹ به شهادت رسید. بعد از گذشت چند ساعت از شهادت او محمد هادی نیز که به شهادت برادرش اعتراض داشت ابتدای خیابان شبلی فعلی به دست این جنایتکاران شهادت رسید. محمد مهدی هم که با شنیدن خبر شهادت برادرانش عازم سندج بوده است در مسیر کامیاران به سندج به دست مزدوران ضدانقلاب اسیر شده و به طرز فجیعی به شهادت می‌رسد.

نبود، صورت جلسه می‌کردیم. فرمانده گروهان و فرمانده دسته و نفری که آن‌ها را پیدا کرده بود، همه امضا می‌کردند. از این پنج برگه، یکی را به همسایه آن خانه می‌دادیم. یکی از برگه‌ها را هم داخل همان خانه می‌گذاشتیم. دو تا از برگه‌ها را هم به قرارگاه می‌بردیم. همه خیلی دقت و حساسیت به کار می‌بردند که یک وقت چیزی از وسایل مردم کم و زیاد نشود تا جایی که بچه‌ها حتی داخل خانه‌های مردم آب هم نمی‌خوردند. یک روز از شدت تشنگی به آقا رحیم گفتم: حداقل یک مقدار آب برای ما بیاورید. گفت: مگر داخل خانه‌ها آب نیست؟! گفتم: هست، ولی بچه‌ها نمی‌خورند. می‌گویند شرعاً مشکل دارد.»^{۳۶۱}



شهر سنندج بعد از آزادسازی

رزمندگان اسلام در حال جمع‌آوری سنگرها و موانعی که ضدانقلاب در سطح شهر ایجاد کرده بود

در گام‌های بعدی بستن جاده‌های ورودی و کنترل رفت و آمد افراد به شهر در دستور کار قرار گرفت. پست‌های ایست و بازرسی در مدخل‌های ورودی و خروجی شهر ایجاد شد و ماشین‌ها و افراد بعد از بازرسی کامل حق ورود به شهر را پیدا می‌کردند. تمام خانه‌ها با دقت جستجو و زیرزمین‌ها و تونل‌ها دنبال می‌شد. برای این کار از پیشمرگ‌های مسلمان گُرد کمک گرفته می‌شد؛ چون آن‌ها اهالی شهر را می‌شناختند و به سرعت ضدانقلاب را شناسایی می‌کردند. در این حوزه کار اطلاعاتی بسیار خوبی انجام شد. روی ارتفاعات و ساختمان‌های بلند

نیروهایی مستقر شدند که کار آن‌ها نگهداری بود. واحدهای امنیتی مثل شهربانی و ژاندارمری هم مستقر دوباره شروع به کار کردند و بخشی از تأمین امنیت شهر را به عهده گرفتند.^{۳۶۲} شهر به چند قسمت تقسیم شد و در هر قسمتی که مثل یک پایگاه مقاومت بود، تمرکزی از نیروهای کمیته دفاع شهری متشکل از ارتش، پاسدار، ژاندارمری، شهربانی و پیشمرگان مسلمان مستقر شد. به این ترتیب تمرکز خوبی هم از نظر اطلاعات به وجود آمد. مردم شهر هم وقتی دیدند نیروهای مسلح این‌گونه داخل شهر متمرکز شده‌اند، احساس امنیت کردند و اطلاعاتی که از ضدانقلاب داشتند، در اختیار نیروها قرار دادند و بسیاری از ضدانقلاب‌ها و سران آن‌ها را معرفی کردند. افرادی که با عنوان گروهکی دستگیر می‌شدند، اغلب چهره‌های جوان و حتی نوجوان‌های چهارده تا پانزده ساله بودند و دختر و پسر هم مخلوط بودند. در سنگرهایی که پاکسازی می‌شد، قرص‌های ضدحاملگی وجود داشت که مشخص می‌کرد، فساد با چه شدتی در جریان بوده است. شهید بروجردی افراد ضدانقلاب را بازجویی می‌کرد. طوری با آنها صحبت می‌کرد که علاوه بر اقرار حالت توبه به آنها دست می‌داد و حکمشان از اعدام تقلیل پیدا می‌کرد. در واقع آنها را به سمت هدایت و تربیت می‌برد.^{۳۶۳} حسن منصوری، اوضاع شهر بعد از آزادسازی و تلاش‌های انجام شده برای حفظ نقاط آزاد شده را این‌گونه روایت می‌کند:

«داخل شهر پاکسازی شد؛ سنگرهایی که ساخته شده بود، تخریب شد. نخاله‌هایی که از تخریب بعضی از ساختمان‌ها برای مسدود کردن راه‌ها وسط خیابان‌ها ریخته شده بود، جمع‌آوری شد. وقتی اوضاع شهر کم‌کم رو به سامان رفت، مردم هم آرام‌آرام وارد شهر شدند. امکاناتی داخل شهر به وجود آمد و امنیت نسبی ایجاد شد؛ اما با این حال ما در تمام ساعات شبانه‌روز درگیر بودیم. ضدانقلاب تحرکاتش را برای بازپس‌گیری شهر شروع کرد و این بار ما سیبل شده بودیم. تا قبل از این، ضدانقلاب سیبل بود و ما آزاد بودیم و هر طوری که دلمان می‌خواست حرکت می‌کردیم، اما حالا برعکس شده بود. ما ثابت شده بودیم و باید نقطه‌ای که آزاد کرده بودیم را حفظ کنیم و ضدانقلاب متحرک شده بود. دشمن با چند هدف این حرکت را دنبال می‌کرد؛ یکی این که اعلام موجودیت کند، دوم این که در شهر ایجاد ناامنی کند و به مردم بفهماند که من هنوز هستم و به زودی این‌ها را از شهر بیرون می‌کنیم. ضدانقلاب در حمله به پایگاه‌های شهری ما دو روش داشت، گاهی با ۵۰ نفر نیرو تمام پایگاه‌ها را درگیر می‌کرد، گاهی هم با همان ۵۰ نفر به یکی

از پایگاه‌ها حمله می‌کرد، آنجا را اشغال و نیروهایش را خلع سلاح می‌کرد و بعد آن‌ها را یا می‌کشت و یا اسیر می‌گرفت و با خودش می‌برد. حتی تا یک سال که بعد از آزادسازی شهر که تقریباً ۷۰ درصد امنیت در داخل شهر به وجود آمده بود ما باز هم در طول ۲۴ ساعت، حداقل ۱۰ الی ۱۲ مورد درگیری داشتیم؛ البته به غیر از ترور و انفجار و تخریب و مسائل سیاسی و تبلیغاتی و غیره.

به این ترتیب ما به این نتیجه رسیدیم که ماندن ما به عنوان سیل و ادامه عملیات ضدانقلاب به این نحو، هم ضربه شدیدی به ما وارد می‌کند و هم وضعیت روحی مردم را از بین می‌برد. برای همین شروع به پیشگیری کردیم. ساعت ۵ بعد از ظهر پایگاه‌ها را تقویت می‌کردیم؛ البته نیروی زیادی نداشتیم. مثلاً پایگاه مادر حاجی آباد سندج، فقط ۵ نفر نیرو داشت. شب برای این که آسیب پذیر نشود، ۵ نفر دیگر به آن‌ها اضافه می‌کردیم. دو، سه تا پیشمرگ هم گذاشته بودیم. کار دیگری که کردیم تقسیم بندی نقاط شهر بود. بعد ساعت ۱۰ شب یک محله را می‌بستیم داخل خانه‌ها را بازرسی می‌کردیم و افراد ضدانقلاب را با تجهیزات و مهماتی که همراه داشتند، دستگیر می‌کردیم با این شیوه شهر را برای ضدانقلاب ناامن کردیم.»^{۳۶۴}

مصطفی طلاکوب درباره شکل‌گیری پایگاه‌ها در سطح شهر و مقابله با هسته‌های مقاومت ضدانقلاب بعد از آزادسازی سندج می‌گوید:

«جنگ سندج تمام شده بود و ما حالا شروع کرده بودیم به پاکسازی خانه به خانه. با توجه به این که هیچ شناختی روی ضدانقلاب و مردم نداشتیم؛ یعنی اگر ضدانقلاب اسلحه‌اش را پنهان می‌کرد و کنار خیابان می‌ایستاد ما او را تشخیص نمی‌دادیم، از این نظر مقداری آسیب پذیر شده بودیم. این مشکل را تا حدودی با کمک پیشمرگان مسلمان گرد که روی افراد شناخت داشتند، برطرف کردیم. ما در تمام نقاط مهم شهر پایگاه زده بودیم؛ خیابان سیروس، حاجی آباد، خیابان مردوخ، باشگاه افسران، دادسرای انقلاب، خاک‌شناسی، دیدگاه، رادیو تلویزیون و ... ولی هسته‌های مقاومت ضدانقلاب که به صورت مخفی در سندج سنگر گرفته بودند، هنوز مقاومت می‌کردند و اکثر گشت‌های شبانه ما با آن‌ها درگیر می‌شدند. مردم که عموماً از شهر گریخته بودند و یا به دهات اطراف و یا به کرمانشاه رفته بودند، در قالب کاروان‌های بزرگی زنجیروار شروع به بازگشت به شهر کردند و با حس

اعتمادی که در نتیجه نقش بسیار فعال سردار صفوی و شهید بروجردی به سپاه در بین مردم به وجود آمد کم‌کم شهر اوضاع عادی به خودش گرفت.»^{۳۶۵}

قدرت‌الله میرزایی که حفاظت فیزیکی مخابرات شهر سنندج را همراه سایر همزمانش به عهده داشته است، درباره نحوه شناسایی ضدانقلاب و دستگیری آنها می‌گوید:

«بعد از جابه‌جایی‌های مختلف، حفاظت فیزیکی مخابرات شهر سنندج را به نیروهای ما و دسته برادران لقمان [رستگاری] و [نصرالله] بیگی دادند. یک گروه هم از خواهران سپاه تهران جهت بازدید بدنی خانم‌ها، به مخابرات آمدند. در واقع مخابرات تله‌ای بود برای دستگیری نیروهای گروهک‌ها. عده‌ای را وقتی بازدید بدنی می‌کردیم چون سلاح کمری همراه داشتند، دستگیر می‌کردیم. اگر به کسی هم مشکوک می‌شدیم، مکالماتش را شنود می‌کردیم و اگر به قطعیت می‌رسیدیم که از اعضای گروهک‌ها هستند، دستگیرشان می‌کردیم. مثلاً خواهران هنگام بازدید بدنی یکی از خانم‌ها یک کارد سنگری از او گرفته بودند. در بازجویی از او متوجه شدیم از رشت آمده تا به همسرش که عضو چریک‌های فدایی خلق بود، ملحق شود. یک بار هم خودمان یک نفر را دستگیر کردیم که اهل زنجان بود. در بازجویی‌ها اعتراف کرد، عضو گروهک‌ها است و اتفاقاً اطلاعات خیلی خوبی هم از او به دست آوردیم.»^{۳۶۶}



دستگیر شدگان ضدانقلاب بعد از آزادسازی شهر سنندج

راه‌اندازی گروه‌های گشتی یکی دیگر از روش‌های مقابله با تحرکات ضدانقلاب در سطح شهر بود. بعد از آزادسازی، چهار گروه گشتی که غالباً از نیروهای اصفهانی شکل گرفته بود، راه‌اندازی شد. این گروه‌ها به وسیله لندرور یا جیپ‌هایی که سقف‌شان برداشته شده بود در سطح شهر گشت می‌زدند. برای برقراری ارتباط بین این گروه‌ها و مرکزی که در سپاه ایجاد شده بود، از بی‌سیم‌های شهربانی استفاده می‌شد. کار گروه گشت روزانه از ساعت ۹ صبح شروع می‌شد. شب‌ها هم چهار گروه دیگر در چهار نقطه ورودی شهر کمین می‌گذاشتند. از ساعت ۶ بعدازظهر به بعد حکومت نظامی برقرار بود و از تردد افراد جلوگیری می‌شد.

کار دیگری که در این زمینه انجام شد این بود که با هماهنگی اطلاعات، ابتدا نقاط مختلف شهر شناسایی و کالکی تهیه شد. بعد از آن هر روز برای پاکسازی شهر برنامه‌ریزی می‌شد. کار پاکسازی از ساعت ۱۱:۳۰ شروع می‌شد. برای هر خانه، ۳ نفر مأمور می‌شدند؛ یک نفر بیرون از خانه می‌ماند و دو نفر دیگر داخل خانه را بازرسی می‌کردند، به این ترتیب اسلحه و مدارک درون گروهی زیادی جمع شد و چند ماه بعد از اجرای طرح پاکسازی، تا حد زیادی از حجم درگیری‌های شبانه‌سندج کاسته شد.^{۳۶۷}

دستگیرشدگان در جریان بازرسی‌ها و گشت‌های شهری در ساختمانی کنار پادگان لشکر ۲۸ سندج نگهداری می‌شدند که مدتی گروهی از نیروهای اعزامی از مبارکه اصفهان حفاظت آن را به عهده داشته‌اند، عبدالله جمالی در این باره می‌گوید:

«بعد از چند روز که در پلیس راه سندج بودیم، آقای یاحی به پلیس راه آمد و گفت قرار است یک گروه از نیروهای قبی جایگزین شما شوند و گروه شما حفاظت از زندان اطلاعات کردستان را به عهده بگیرد. کنار پادگان لشکر ۲۸ کردستان، یک ساختمان چهار طبقه بود که اطرافش را سیم خاردار کشیده بودند و از سه طبقه آن به عنوان سه بند زندان استفاده می‌کردند. درها و پنجره‌های آن را با جوشکاری محکم بسته و راه‌های فرار آن را مسدود کرده بودند. دو طبقه از آن مخصوص زندانی‌های مرد و یک طبقه از آن برای خانم‌ها بود. در طبقه همکف آقای عابد به عنوان دادستان و دو نفر دیگر به عنوان دادیار حضور داشتند. هر کسی از ضدانقلاب در درگیری‌های خیابانی یا ایست و بازرسی‌ها دستگیر می‌شد، به آنجا منتقل می‌کردند. حفاظت از آن زندان را به عهده من به عنوان مسئول و یازده نفر

دیگر از بچه‌های مبارکه قرار دادند. ما علاوه بر نگهداری از ساختمان زندان باید به خود زندانی‌ها هم از نظر غذا و امکانات دیگر رسیدگی می‌کردیم. البته این ساختمان زندان، در حاشیه پادگان لشکر ۲۸ کردستان قرار داشت و در صورت حمله احتمالی نیروهای ضدانقلاب به زندان، از طرف پادگان حمایت می‌شدیم، ولی با همه این شرایط باز هم بعضی از شب‌ها به سمت ساختمان زندان تیراندازی می‌شد. قاسم علی حیدری را مسئول یکی از بندها و علی‌اکبر باقری و حاج غلام دادیان هم مسئول بند دیگر کردم. خودم هم همراه یکی از دایارها به نام آقای کاملی که کُرد بود، مسئول بند خانم‌های زندانی بودیم.

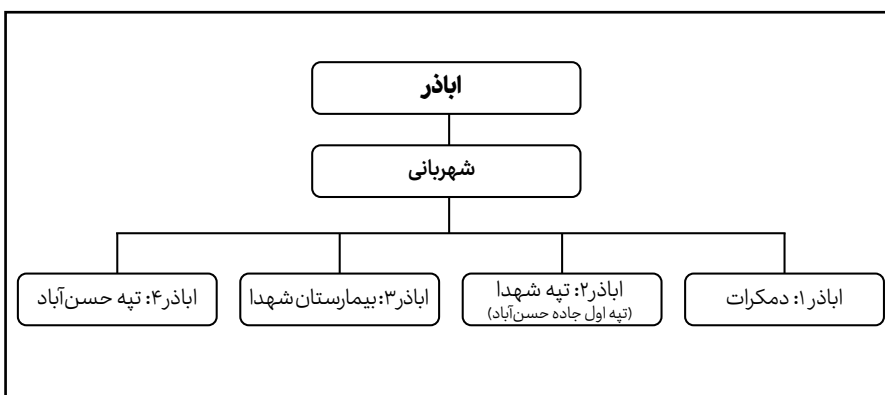
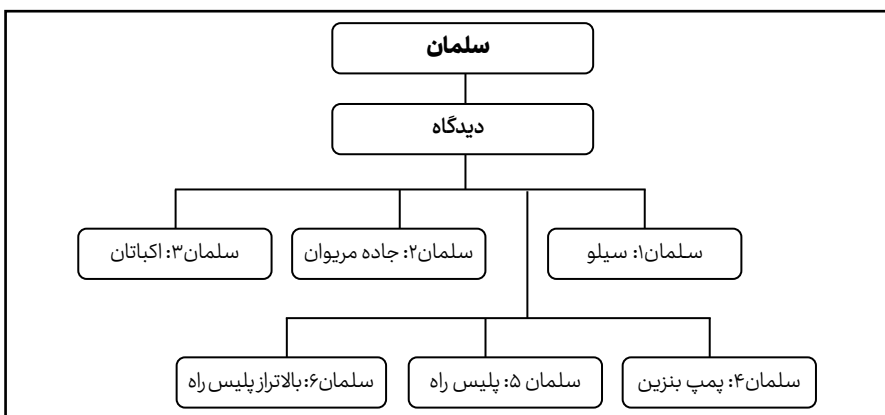
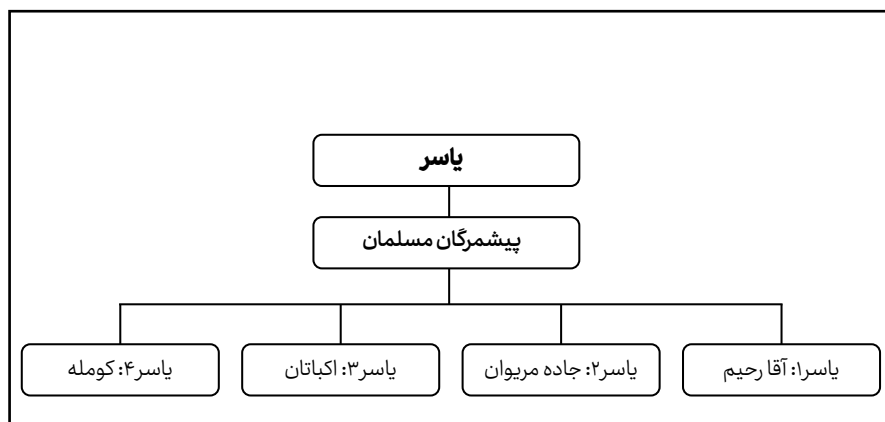
هرشب کارمان این بود که آمار زندانی‌ها را در هر بندی کنترل می‌کردیم و اگر خواسته یا نیازی داشتند، در لیست درخواست‌ها می‌نوشتیم. زندانی‌های آنجا نوعاً افراد خطرناکی به حساب می‌آمدند. چون وابستگی شدید به حزب و گروهشان داشته و بعضاً جزو سران آن گروه‌ها بودند. مثلاً در بند مردانه شخصی زندانی بود به نام علی کیانی. او جزو عناصر اصلی گروهک کومله بود. حتی یکی از بالگردهای کبرا توسط او ساقط شده بود. خواهرش مسئول شاخه نظامی کومله در سنجش بود که البته او را نتوانسته بودند، دستگیر کنند.

در بند خانم‌ها، حدوداً ۲۵ نفر زندانی وجود داشت. دوتا خواهر بودند که هر دو معلم و جزو گروهک رزگاری بودند. خواهر بزرگتر سه تا دختر داشت؛ یکی هشت ساله، دیگری پنج ساله و آن یکی هم دوساله. به خاطر این که پدرشان در درگیری کشته شده بود و کسی را نداشتند که از آنها نگهداری کند، هر سه در زندان کنار مادرشان بودند و ما احتیاجات این بچه‌ها را هم برطرف می‌کردیم.

در طول خدمت سربازی‌ام، یک رفیق کُرد به نام صدیق فاتحی داشتم. در مدتی که مسئول حفاظت آن زندان بودم، یک روز همین رفیق کُرد دوران سربازی‌ام را جزو عناصر دستگیر شده کومله به زندان آوردند.

گاهی که فرصت داشتم سراغش می‌رفتم و با او صحبت می‌کردم. یک روز در صحبت‌هایش گفت: شما به همه جای این زندان سر می‌زنید؟ گفتم بله. به همه

جای بندها سرکشی می‌کنید؟ گفتم: چطور؟ گفت: سربسته می‌گویم، حواستان را بیشتر جمع کنید. در این بند دارد، اتفاقاتی می‌افتد. بعد از آن شروع به بازرسی بندها کردیم. در یکی از بندها چهار سرویس بهداشتی بود که در یکی از آنها را با سیم بسته بودند. به زندانی‌های آن بند گفتم: چرا این در بسته؟ گفتند: این توالت خراب است. گفتم: چرا اطلاع نداده‌اید؟ درش را باز کنید. وقتی در باز شد، دیدم بلوک کف توالت را به شکلی ماهرانه کنده و شن و سیمان و ضایعات آن را در چاه توالت ریخته بودند. بعد از آن مراقبت‌مان از زندانی‌ها بیشتر شد.»^{۳۶۸}



مقرها و پایگاه‌های شهری سنندج بعد از آزادسازی
برداشت از دست‌نوشته‌های سردار شهید مصطفی طیاره - ۱۳۵۹

دیدگاه (۲۰ نفر همایونشهری)	
باشگاه افسران (۲۰ نفر همایونشهری)	
بیمارستان الله اکبر (۲۰ نفر از اصفهان + ۴ نفر)	
پمپ بنزین	
کاخ جوانان	
مسجد جامع	
مخابرات	
فرماندهی بالاتر از استانداری سمت راست	
مقر سیروس کلانتری دو سابق سمت چپ وسط خیابان سیروس	
مقر اقبال پیکی خیابان حسن آباد سمت راست	
مقر مبارزه با مواد مخدر حاج مسعود غمیان خیابان بیمارستان سمت راست	
مقر روابط عمومی سازمان بالاتر از مقر فرماندهی وضربت، سمت چپ نرسیده به میدان آزادی	
مدرسه شهید باقری	
مخابرات ۲۲ بهمن	
استانداری	
ستاد عملیات نرسیده به پادگان، سمت چپ	
مقر جماران، خیابان طالقانی	
مقر چهارراه شهید، ابتدای خیابان ۱۷ شهریور سمت راست خوابگاه سابق دانشجویان	
مقر فیض آباد آخر خیابان طالقانی اول جاده سقر	
گروه ضربت سابق کنار فرماندهی، بالاتر از فرماندهی سمت راست	
مقر عزیز خدیور خیابان ژاندارمری پایین تر از مقر ژاندارمری سمت راست داخل کوچه	
مقر سعید توفیقی، خیابان کشاورز ادامه خیابان وکیل سمت راست	
پلیس راه	

لیست پایگاه‌های شهری در سندج
مردادماه ۱۳۵۹

مقرها و پایگاه‌های شهری سندج
برداشت از دست‌نوشته‌های سردار شهید مصطفی طیاره - ۱۳۵۹

در جستجوی مفقودشدگان

موضوع بعدی مسئله مفقودشدگان بود؛ نیروهایی از اصفهان، گلپایگان و مبارکه که در حرکت نیروها از پادگان به طرف باشگاه افسران ناپدید شده بودند. شهادتشان قطعی به نظر می‌رسید، اما از جنازه‌هایشان اثری نبود. وقتی محاصره باشگاه درهم شکسته شد، اولین اقدام هم‌زمانشان کنکاش پیرامون سرنوشت آن‌ها بود. اسماعیل رضایی در این رابطه می‌گوید:

«وقتی شهر آزاد شد، اولین کاری که کردیم این بود که سراغ همشهری‌هایمان را بگیریم. بعد از چند سؤال و جواب متوجه شدیم، همگی شهید شده‌اند؛ اما از جنازه‌هایشان خبری نیست. وقتی این را شنیدم چهره و حرف‌های پرویز کریمی در روز اعزام جلوی چشمم نقش بست؛ او در مسیر حرکتمان از مبارکه به طرف اصفهان از جایش بلند شد و گفت: ما می‌رویم و شهید می‌شویم، ناراحت زن و بچه‌هایمان هم نیستیم؛ چون پدری مثل امام خمینی بالای سر خانواده ماست. من، [شهید] یوسف قاسمی و [مرحوم] قاسم رجبی تصمیم گرفتیم هر طوری شده پیکر شهدا را پیدا کنیم. یک جیب با راننده و بی‌سیم در اختیارمان گذاشتند. شروع به حرکت در سطح شهر کردیم. شهر پر از نیرو بود. قبرستان را پیدا کردیم و سراغ متصدی‌اش رفتیم. گفت: به محمد رسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله) من تقصیر ندارم. بوسیدمش و گفتم: می‌دانیم تقصیر نداری ما فقط می‌خواهیم بدانیم شهدای ما کجا دفن شدند تا پیکر آن‌ها را به خانواده‌هایشان برسانیم. محل دفن آن‌ها را نشانمان داد. یکی از ردیف‌های قبرستان را با لودر خاک برداری کرده بودند، پیکر شهدا و مجروحین نیمه‌جان ما و کشته‌های خودشان را در یک گور دسته‌جمعی دفن کرده بودند. با بی‌سیم به لشکر ۲۸ خبر دادیم. آن‌ها هم خاک‌برداری و وسایل ضد عفونی فرستادند. وقتی خاک‌برداری کردیم بدن کشته‌های دشمن سیاه شده و حشره افتاده بود؛ اما پیکر بچه‌های ما سالم بود ... حتی سرهایشان به واسطه تیر خلاصی که زده بودند، متلاشی شده بود؛ اما بدن‌ها و لباس‌هایشان سالم بود. پیکر شهدا را بیرون آوردیم و دوباره روی کشته‌های آن‌ها را با خاک پوشاندیم. پیکر شهدا را به فرودگاه منتقل کردیم، از آنجا با هواپیما به کرمانشاه رفتیم. وقتی هواپیما در فرودگاه کرمانشاه به زمین نشست، ابوشریف داخل هواپیما آمد و ما مجرای شهادت این عزیزان را برایش تعریف کردیم. بست‌های تابوت‌ها را که بر

اثر تکان‌های شدید هواپیما، لُق شده بود، محکم کردند و دوباره حرکت کردیم و به تهران رفتیم. آنجا شهدای اصفهانی را از بقیه جدا کردیم و به طرف اصفهان حرکت کردیم. فکر می‌کنم اصفهان سیزده شهید داشت که پنج نفرشان مبارکه‌ای بودند. این‌ها هشتم اردیبهشت‌ماه به شهادت رسیده بودند، اما بیست و پنجم تشییع و به خاک سپرده شدند.»^{۳۶۹}

عباس چالاکی، یکی از بازماندگان گروه گلپایگانی‌ها در این باره می‌گوید:

«دنبال بچه‌های خودمان که از آن‌ها بی‌خبر بودیم، از داخل پیاده‌رو به طرف پادگان حرکت کردیم. اما چیزی به دست نیاوردیم تا این‌که هنگام غروب [اسماعیل] رضایی از مبارکه اصفهان را دیدم. او بیمارستان‌های سندج را یکی‌یکی گشته بود. یک پرستار زن به او گفته بود، چند وقت پیش ده، بیست نفر از شما را که بعضی‌شان هنوز زنده بودند به بیمارستان [شهدا] آوردند. چند روزی جنازه‌ها اینجا بود. زخمی‌ها هم به مرور شهید شدند و ما هر چه به آن‌ها [ضدانقلابیون] می‌گفتم فکری برای این‌ها نکنید، توجهی نکردند تا این‌که آمدند و آن‌ها را بردند.

فردای آن روز به هر دری زدیم تا از لشکر ماشین بگیریم و به همان آدرس دنبال پیکر بچه‌ها برویم. به هزار زحمت و التماس و مکافات و از این اتاق به آن اتاق رفتن توانستیم دو تا زیل و لودر بگیریم. ساعت ۴ بعدازظهر حرکت کردیم؛ نیم ساعت، چهل و پنج دقیقه بعد به تپه‌هایی چسبیده به شهر رسیدیم که علفزاری کنار آن بود. به لودرچی گفتند محوطه‌ای به ابعاد سه در پانزده متر را خاک برداری کند. بعد از برداشتن اولین بیل از خاک، یک سیاهی پیدا شد. بعد از آن لودرچی خیلی با احتیاط از لبه خاک شروع به کندن کرد. اول اصفهانی‌ها بچه‌های خودشان را شناختند. افراد باشگاه افسران هم فکر کردند؛ بچه‌هایشان اینجا هستند. با دست خاک‌ها را کنار می‌زدند. جنازه‌ها کیپ تا کیپ خوابانده شده بودند، به پهلوی و منظم. همه پاها یک سمت بود. به نظر ۳۰ تا ۴۰ نفر بودند که بعضی از آنها پوست سرشان تا نیمه، پوست دست‌ها تا مچ و پوست پاها تا قوزک مثل هم دیگر کننده شده بود که نشان می‌داد آنها را با شکنجه به شهادت رسانده بودند و یا بعد از شهادت پوستشان را آویزان کرده بودند! عده‌ای از محلی‌ها

دورشان جمع شده بودند و به آن‌ها ناسزا می‌گفتند؛ اما نیروها با اینکه عصبانی بودند، کاری به مردم نداشتند، حتی بعضی از بچه‌ها آن‌ها را ارشاد می‌کردند. جنازه‌ها را داخل زیل‌ها گذاشتند و مستقیم به سمت فرودگاه رفتند.^{۳۷۰}

سیدیحیی (رحیم) صفوی، هم در مصاحبه‌ای با مجله پیام انقلاب از کشف اجساد تعداد دیگری از شهدا که در گوری دسته جمعی در باشگاه تختی سنندج دفن شده بودند، می‌گوید:

«بعد از آزادسازی شهر، مردم مسلمان سنندج که واقعاً با ما بوده و هستند، خبر دادند که در جایی ۴۲ جسد وجود دارد که زنده‌زنده دفن شده‌اند. ما به آنجا رفتیم، جایی که باشگاه تختی نامیده می‌شد و مقر و دادگاه‌های خلقی آن‌ها شده بود، دادگاه‌هایی که نه خلقی، بلکه ضد خلقی بودند. این‌ها در این دادگاه‌های به اصطلاح خلقی، جوانی را محاکمه کرده و با پای تیرخورده زنده‌زنده در دل خاک مدفون می‌کنند! من این را از زبان مردم سنندج می‌گویم. آن‌ها به ما گفتند: ضدانقلابیون، ما را که آمده بودیم اجساد را دفن کنیم به کناری زدند و خودشان با لودر خاک را بر روی اجساد می‌ریختند که بعضی‌شان هنوز زنده بودند. سرهنگ نصرت‌زاد را با کالیبر ۵ در مغزش زده بودند، این دادگاه‌های خلقی آن‌ها بود؛ اگر دادگاه‌های خلقی و مردمی این است، خوشا به حال آن ضد خلقی‌ها!»^{۳۷۱}

ناصر مدیدیان (پدر) درباره تعداد شهدا و مجروحانی که از حوادث و درگیری‌های سنندج به اصفهان فرستاده می‌شدند، می‌گوید:

«اولین شهدایی که از کردستان به اصفهان آوردند ۳۵ نفر بودند. عده زیادی هم زخمی آوردند. زخمی‌ها را به بیمارستان کاشانی و بعضی از بیمارستان‌های دیگر می‌فرستادیم. در این بیمارستان‌ها هم بعضی از پزشکان و پرستارها چپی و منافق بودند و به جای این‌که آن‌ها را مداوا کنند، به راه‌های مختلف اذیت می‌کردند. من دنبال این بودم که جایی مختص مجروحین جنگ فراهم کنم تا آن‌ها را با خیال راحت مداوا کنیم. هتل کوثر آن موقع خالی بود. کارشناس آوردم و گفتم اگر بخواهیم اینجا را تغییر کاربری بدهیم و به بیمارستان تبدیل کنیم، چقدر هزینه لازم دارد؟ گفتند: هزینه‌اش بالاست؛ ولی دست آخر هم بیمارستان نمی‌شود و ما

از این کار منصرف شدیم. تا این که آقای مدنی، یکی از کارمندان بهداری سپاه اطلاع داد ساختمانی برای بیمارستان ساخته شده است و به خاطر مشکلاتی که وجود داشته هنوز تجهیز و به بهره‌برداری نرسیده است. شما اینجا را بخیرید. ما هم دست به کار شدیم. ساختمان بیمارستان را خریدیم و تجهیز کردیم و به نام شهید آیت الله صدوق نام‌گذاری کردیم؛ بیمارستانی که در دوران جنگ پشتوانه امدادی رزمندگان بود.»^{۳۷۲}

بعد از کشف پیکر شهدا، در تهران و اصفهان و برخی شهرهای دیگر، نمازگزاران جمعه شاهد پیکرهای نورانی و اغلب دهشتناک شهدای زنده به گور شده و یا دست و پا و جوارح بریده بودند. احساسات انبوه این جمعیت‌های میلیونی به شدت جریحه‌دار شده بود. سخنرانان قبل از خطبه‌ها و خطیبان جمعه، حول محور حوادث خون‌بار سنندج و تحلیل شرایط سیاسی، امنیتی و اجتماعی حاکم بر کردستان صحبت می‌کردند. در اصفهان سیدرحیم صفوی در بزرگداشت ۱۳ تن از شهدای پاسدار اصفهانی که در سنندج به شهادت رسیده بودند، بین دو نماز این‌گونه سخن گفت:

«آن‌ها می‌خواستند با گرفتن پادگان و فرودگاه، یک اسرائیل دیگر در کنار ایران ایجاد کنند تا هواپیماهای آمریکا و اسرائیل به راحتی بتوانند مقاصد شوم خود را عملی سازند. سنگرهای این گروه‌های ضدانقلاب [آن چنان محکم ساخته شده بود که با توپ ۱۰۶ هم منفجر نمی‌شد و آموزش آنها در سطح بسیار بالایی بود و این کار عملی نیست، مگر با فرماندهی نیروهایی که از ارتش فرار کرده‌اند و یا توسط بیگانه تعلیم می‌بینند.»

او سپس با اشاره به قدیرعلی سلطانی ۲۱ ساله که پیکرش بین شهدا و در برابر نمازگزاران قرار گرفته بود، گفت:

«جنازه این شهید را که مشاهده می‌کنیم، بیست و یک روز پیش، این عناصر آمریکایی اعدام و با بولدزر به زیر خاک پنهان کرده بودند.»^{۳۷۳}

پس از سخنان فرمانده عملیات پاسداران مستقر در سنندج، جنازه شهیدان بر دوش مردم حمل شد. پیکر شهدای اصفهانی طی مراسمی در قطعه شهدا به خاک سپرده شدند و بقیه شهدا به گلپایگان، مبارکه و شاهین شهر حمل شدند تا در زادگاه‌شان به خاک سپرده شوند. پیکر شهیدان اکبر بخشیان و محسن نم‌نبات بعداً به اصفهان آورده شدند.^{۳۷۴}

۲۶ اردیبهشت ماه ۱۳۵۹ آیت الله خامنه‌ای امام جمعه وقت، در خطبه‌های نماز جمعه تهران وصیت‌نامه یکی از شهدای اصفهانی در کردستان را خواندند و گفتند:

«من این وصیت‌نامه کوچک را از یک شهید کردستان برای شما می‌خوانم. این شعور سیاسی را ببینید. ببینید یک جوان پاسدار در این چند سطر کاغذی که آرم و مارک سپاه پاسداران هم روی آن هست، به عنوان وصیت چه می‌گوید. با چه دلی به این مبارزه کفر و اسلام و باطل و حق می‌رود. تاریخ این وصیت‌نامه هشتم اردیبهشت است. این جوان بعد از هشتم اردیبهشت ماه شهید شده، امروز بیست و ششم اردیبهشت است. وصیت‌نامه شهید پرویز کریمی از سپاه مبارکه اصفهان خودش نوشته [است] شاید برای این که اگر سرش را بردند و شناخته نشد، بتوانند بدانند این کیست که وصیت کرده [است]: وصیت من این است فقط یک کلت کالیبر ۳۸ پیش یدالله فروغی دارم و یک حساب هم با مظاهر قربانی راجع به کلت دارم که خود او می‌داند، پانصد تومان از اسماعیل رضایی می‌خواهم. مبلغ هفت هزار تومان هم در خانه دارم که هر طور می‌دانید خرج کنید، پانصد تومان هم در ساک دارم. [یک مرد عائله‌مند که پدر و مادر و زن و شاید فرزند هم دارد، موجودی خودش را شرح می‌دهد که اینهاست]. یکی از اتاق‌ها را به عیالم بدهید، از پدر و مادر و خانواده خودم می‌خواهم مرا حلال نمایند و راهم را که راه اسلام است، ادامه دهند و از وابستگی‌م می‌خواهم که برای من گریه نکنند که آمریکا خوشحال شود. [می‌خواهد بعد از مرگش هم آمریکا از ناحیه او خوشحالی پیدا نکند، نگوید مردم ایران داغدار شدند او می‌داند که ما در کردستان با آمریکا می‌جنگیم، او می‌داند که شیخ گمراه بانه‌ای مهابادی بدبخت که بیست سال با ساواک ارتباط داشت و حالا طرفدار خلق گُرد شده، جزء مزدوران آمریکا نمی‌تواند، باشد. او شهید بزرگی است. او با هوشیاری، با شعور، با فهم موقعیت به این میدان رفته است و شهید شده است. من به شما برادران و خواهران عزیزم توصیه می‌کنم این شهیدان را یاد کنید.»^{۳۷۵}

شهید پرویز کریمی اهل روستای احمدآباد از توابع مبارکه اصفهان بود. همسر این شهید در رابطه با آخرین دیدار و گفت‌وگو با شهید می‌گوید:

«روزی گفت قرار است فردا من به مأموریت بروم. قبلاً بارها برای اعزام به مأموریت‌های مختلف با من خداحافظی کرده بود؛ ولی این بار حال دیگری داشت. نور و صفای دیگری در چهره‌اش می‌دیدم. مثل همیشه با حرف‌هایش آرامش پیدا می‌کردم. می‌گفت مرگ اگر بیاید، در رختخواب هم می‌آید. پس چه بهتر است که برای رضای خدا و در راه اهل بیت (علیه‌السلام) جان را فدا کنیم، شما هم به خانواده امام حسین (علیه‌السلام) اقتدا کنید. بعد هم خداحافظی کرد و رفت؛ من خود به چشم خویشان دیدم که جانم می‌رود؛ ولی دل خوش بودم و هستم به آیین آیه شریفه «لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ»^{۳۷۶} هرگز به نیکوکاری نخواهید رسید تا از آنچه دوست دارید انفاق کنید. من و نسل من، عزیزترین خود را در راه خدا بخشدند؛ نیکی‌ای که به وعده قرآن از خدا می‌خواهم، هدایت‌گری خون شهدا برای نسل امروز است.»^{۳۷۷}

یکی دیگر شهدای سپاه اصفهان در آزادسازی سنندج، سعید کافی بود. نیروهای دشمن او را اسیر کردند و بعد از شکنجه‌های بسیار به طرز فجیعی با انفجار نارنجک در دستانش به شهادت رسید.



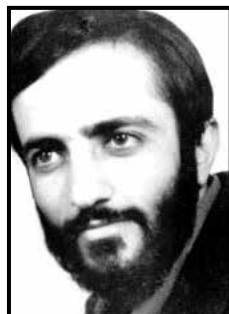
شهید پرویز کریمی نفر نشسته سمت چپ در جمع تعدادی از همزمانش



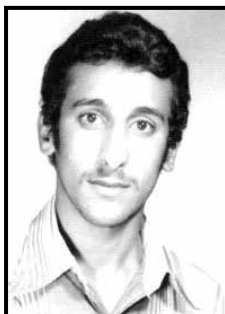
خیل عظیم جمعیت در بدرقه شهدای مظلوم آزادسازی شهر سنندج در اصفهان نشان می‌دهد، اگر چه بازتاب درگیری‌های کردستان در سایر نقاط ایران بسیار وسیع بوده و با حساسیت خاصی دنبال می‌شده است؛ لکن در این میان تشییع شهدای کردستان در شهرهای خود، حساسیت‌ها را دو چندان و خشم، کینه و نفرت مردم را نسبت به بانیان این جنایات هر چه بیشتر کرده بود.

آزادسازی شهر سنندج از دست ضدانقلاب و نجات مردم این شهر، در کنار شهدای عزیز جانبازانی هم داشت یکی از آنها مرتضی زاهدی بود که به سرپرستی محمود حر و از اصفهان به سنندج اعزام شده بود او که از ناحیه پا مورد اصابت گلوله کلاشینکف قرار گرفته بود، در مصاحبه‌ای با خبرنگار مجله پیام انقلاب می‌گوید:

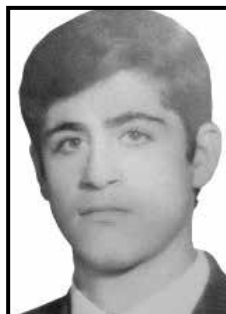
«من از سپاه پاسداران اصفهان به سنندج اعزام شده و مدت زیادی است که در سپاه خدمت می‌کنم. دمکرات‌ها و چریک‌های فدایی شهر را سنگربندی کرده بودند. سنگرها از بتون آرمه به قطر ۲۵ تا ۳۰ سانتی متر بود به طوری که آر.پی. جی ۷ هم به آن اثر نمی‌کرد. آن‌ها بر خلاف قوانین و اصول جمهوری اسلامی شهر را در اختیار گرفته‌اند و حتی مردم هم از آنها ناراضی هستند. پیرمردهای شهر می‌گویند: این‌ها چنان در جوان‌های ناآگاه ما نفوذ کرده‌اند که هیچ حرفی را قبول نمی‌کنند و به ما می‌گویند که شما هم چیزی نمی‌فهمید.»^{۳۷۸}



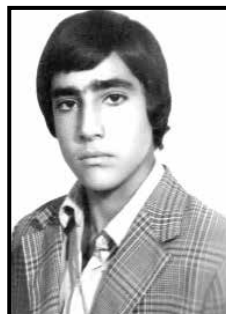
شهید سعید کافی



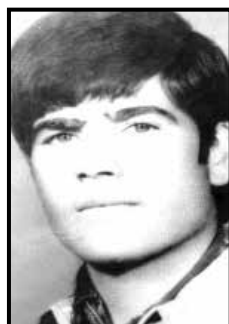
شهید ناصر خمسه عشر



شهید ماشاءالله زارع



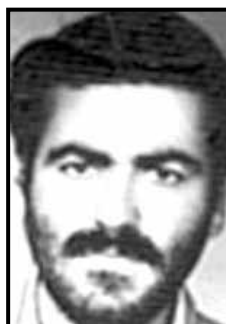
شهید محمد اشنویی



شهید محمدرضا جمالی



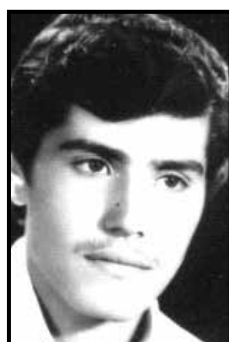
شهید اکبر خراسانی



شهید نادعلی ترکی



شهید پرویز کریمی



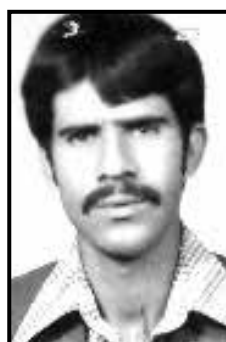
شهید سید محمود فاضل



شهید محمد داوری

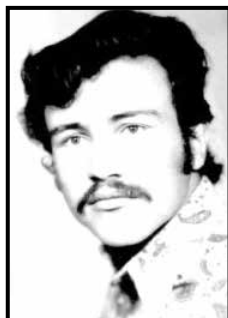


شهید محسن نم نبات



شهید محمد حسین سیفی

شهدای اصفهان در جریان آزادسازی شهر سندج



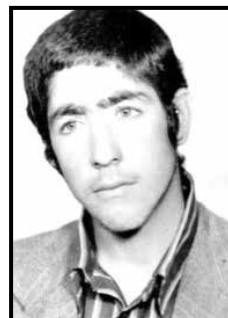
شهید مصطفی کرمی



شهید سید علی میر



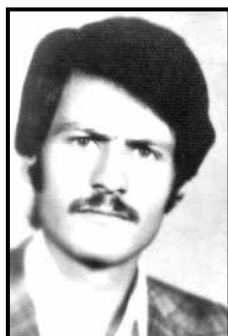
شهید مرتضی فخری



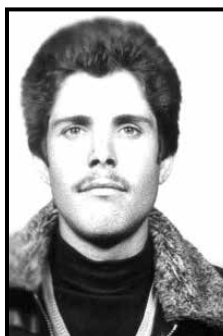
شهید اکبر بخشیان



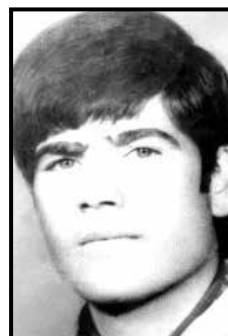
شهید مرتضی نصیری



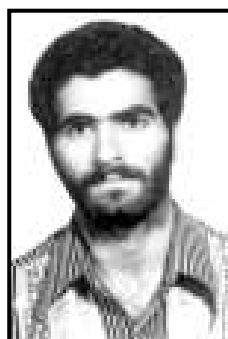
شهید اسماعیل مشایخی



شهید حسین گورابی



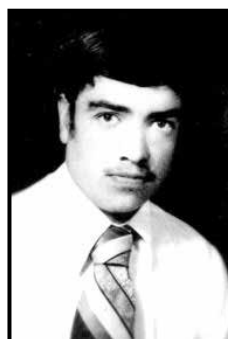
شهید محمد رضا جمالی



شهید حسن عباسی



شهید قدیر علی (مصطفی)
سلطانی



شهید اکبر شفیعی

شهدای اصفهان در جریان آزادسازی شهر سنندج

ستاد مشترک ارتش و سپاه

روز چهارم یا پنجم بعد از آزادسازی کامل شهر بود که برای اولین بار ستاد مشترک سپاه و ارتش تشکیل شد. مأموریت این ستاد هماهنگی بین نیروهای ارتش، سپاه و ژاندارمری، اجرای عملیات هماهنگ و اداره شهر بود. در این راستا سرگرد دانشمند مسئولیت اداره آذوقه و امکانات مردم را به عهده گرفت؛ چون نه استانداری و نه فرمانداری برای اداره شهر نبود. یک نفر از روابط عمومی ارتش مسئول رادیوی شهر سنندج شد. تعدادی از خانم‌هایی هم که برای کارهای فرهنگی از تهران آمده بودند در ساختمان رادیو مستقر شدند و شروع به صحبت کردن با مردم کردند. تمام امور مربوط به پشتیبانی و سازمان‌دهی نیروها هم در این ستاد پی‌گیری و مدیریت می‌شد.^{۳۷۹} در ستاد مشترک ترکیبی مقدس شکل گرفت؛ ارتشی، پاسدار، پیشمرگان مسلمان کرد، نیروهای ژاندارمری و شهربانی همه با هم یکپارچه بودند. خیلی زود هم ضابطه و مقررات به وجود آمد، چون فرماندهی واحد شده بود.^{۳۸۰} در پایان سه ماهه اول سال ۱۳۵۹ اولین گردان توسط ستاد مشترک سازماندهی شد. این گردان ترکیبی از نیروهای سپاه و ارتش بود و برای آزادسازی جاده‌های سنندج و بعضی از شهرهای کردستان سازماندهی و به مأموریت اعزام می‌شد.^{۳۸۱} سیدیحیی (رحیم) صفوی درباره راه‌اندازی ستاد مشترک بعد از آزادسازی شهر سنندج می‌گوید:

«بعد از آزادی سنندج شاید یکی دو هفته طول کشید تا شهر پاکسازی شود، چون هنوز عوامل ضدانقلاب به‌طور پراکنده در شهر باقی‌مانده بودند. در این مدت مهم‌ترین کاری که به ذهن صیاد شیرازی و بنده رسید، این بود که برای اولین بار ستاد هماهنگی ارتش و سپاه را تشکیل بدهیم. مُهر ساختیم و سربرگ چاپ کردیم، آرم ستاد را هم خودمان طراحی کردیم. از آن‌پس مکاتبات با عنوان این ستاد انجام می‌شد. محل استقرار ستاد هماهنگی در ستاد لشکر ۲۸ سنندج بود. فرمانده لشکر نیم‌طبقه را به ستاد داد. سیدعلی بنی‌لوحی را برای ستاد خودم گذاشتم که کارهای ستادی را انجام بدهد. بالآخره نیروهایی که می‌آمدند یک کسی باید مسئله آب و غذای آن‌ها را حل می‌کرد. دویست نفر نیرو صبحانه، ناهار، شام و آب می‌خواستند، پتو می‌خواستند، مهمات می‌خواستند. یک کسی باید به ما کمک می‌کرد و این نیروها را سازمان می‌داد و تدارکات به آن‌ها می‌داد. همچنین نیروها را پشتیبانی می‌کرد و با آن‌ها ارتباط برقرار می‌کرد.

در کنار صیاد شیرازی هم برادر عزیزمان آذربن بود؛ آذربن اول انقلاب با اینکه نیروی لشکر زرهی و یک ارتشی بود، فرمانده سپاه سرپل ذهاب بود. جزء کسانی بود که دائم در کنار صیاد شیرازی بود. ما ساختاری ایجاد کردیم که از آن پس، هماهنگی سپاه و ارتش در چارچوب آن انجام شود. نامه‌ها هم معمولاً آن‌هایی که به طور خاص ابلاغ به ارتش بود، صیاد انجام می‌داد و آن‌هایی که مربوط به سپاه بود، من انجام می‌دادم. از این مرحله به بعد شهید بروجردی به کرمانشاه رفت، چون ایشان فرمانده سپاه در غرب کشور بود. من هماهنگی لازم را با ایشان داشتم، ولی ارتباط تشکیلاتی ما بیشتر با تهران بود.^{۲۸۲}

با تشکیل ستاد مشترک، تلاش کردیم یک سازمان منطقی درست کرده و برای رسیدن به ساختار نظامی مستحکمی تلاش کنیم. ستادی در کرمانشاه راه‌اندازی و تقویت شده بود که محمد بروجردی مسئول آن شد؛ زیرا ما در شمال کرمانشاه و مخصوصاً پایه از همان اول انقلاب، مشکل داشتیم. بعد ستاد مشترک سندج بود که ما در آن مسئولیت داشتیم و وظیفه‌مان بود که برای شهرهای کردستان و روستاهای آن برنامه‌ریزی کنیم. ستاد سومی هم در ارومیه تشکیل شد که موظف بود شمال غرب را سامان دهد؛ یعنی شهرها و مناطق مانند: پیرانشهر، مهاباد و غیره را. به این صورت ما یک فرماندهی مشترک و متمرکز در غرب، کردستان و شمال غرب داشتیم که مرکز آن کرمانشاه بود.

به خاطر شرایط ویژه‌ای که بود، هریک از آن‌ها ماهیت فرماندهی‌شان غیرمتمرکز و در اختیار خودشان بود. از طرف دیگر هریک از این سه فرماندهی، داخل محدوده خودشان یک فرماندهی ویژه داشتند. در کردستان، شهرهای سندج، مریوان، بانه، سقز، دیواندره و کامیاران مشکل داشتند و در محاصره بودند. تازه شهرها بیست درصد بحران بودند، با توجه به کوهستانی بودن کردستان و نفوذ، پراکندگی و فرار ضدانقلاب مسلح به روستاها، هشتاد درصد بحران به خارج از شهرها مربوط می‌شد. به این نتیجه رسیدیم که فرماندهی و کنترل متمرکز، ما را به بن‌بست خواهد کشید؛ یعنی فرماندهی بانه در محاصره، اگر می‌خواست متکی به فرماندهی ما باشد و دستش در کار بلرزد، نمی‌توانست به حل بحران کمکی کند. برای همین در شهر یک سپاه پاسداران با فرماندهی توانمند راه‌اندازی

کردیم؛ حتی در شهر سنندج با این که ستاد مشترک در سنندج بود، سپاه سنندج را راه اندازی و تقویت کردیم و مهدی سلیمان پور را به فرماندهی آنجا برگزیدیم و به این صورت سپاه سنندج موظف بود به امنیت شهر و حومه آن سروسامان دهد. ما و نیروهای ستاد مشترک دستان باز بود و با آزادی عمل بیشتر به مأموریت اصلی در استان می پرداختیم. برای راه اندازی سپاه در شهرهای مهم که هرکدام نقش یک تیپ رزمی را بازی می کردند، دست روی افراد ویژه و کارآمد گذاشتیم؛ مثلاً احمد متوسلیان برای فرماندهی مریوان که یک شهر مرزی و برای استان از لحاظ نظامی تعیین کننده بود، انتخاب شد. به این صورت نیروهایی که در مریوان مأموریت گرفتند، در سخت ترین شرایط، نستوه و مقاوم شدند و مردانی بزرگ چون محمدابراهیم همت و حسین قجه ای پرورش یافتند. ستاد مشترک سنندج، ضمن نظارت همه جانبه به مأموریت مراکز سپاه در نواحی مذکور، به آن ها اختیار داده بود تا در شرایطی که بحران شدت می گیرد، عمل کنند. به یک معنا آن ها در شرایط ویژه می توانستند تصمیمات لازم را بگیرند و مؤفق شوند.»^{۲۸۳}

حسین خرسندی، رئیس ستاد لشکر ۲۸ کردستان درباره راه اندازی ستاد مشترک ارتش و سپاه و نتیجه بسیار درخشانی که ادغام انضباط، قدرت آتش و فرماندهی ارتش از یک طرف و شجاعت، جسارت، ایمان و شهادت طلبی نیروی بسیجی و پاسداری که آماده بودند با تمام وجود از کشور و دین و انقلابشان حمایت کند به دنبال داشته است، می گوید:

«هماهنگی بین سپاه و ارتش واجب بود و ما باید تمام کارهایمان را با هم هماهنگ می کردیم. در این خصوص ستادی تشکیل دادیم و اقدامات را برای هر دو طرف شرح دادیم. ما با بچه های سپاه اصفهان و صیاد شیرازی که همراه آن ها بود، صمیمی بودیم و تا جایی که توانستیم، کمکشان کردیم. آن ها اسلحه و مهمات چندانی نداشتند و ما در این زمینه خیلی کمک کردیم تا حداقل سلاح بهتری برای جنگیدن در دست داشته باشند.

ترکیب بسیار مقدسی بود. با هم نماز جماعت می خواندیم، در حرکتی بسیار زیبا یک در میان سپاهی و ارتشی کنار هم می نشستیم و دست در دست هم دعای وحدت می خواندیم و این راهی شد که دل هایمان به هم راه پیدا کند، با هم عجین

شویم و اتحادمان قوی‌تر شود و موجی از مودت و دوستی بین نیروها به وجود بیاید و این دوستی باعث شد که سرباز ما [ارتش] بشود کسی مثل شهید طیاره؛ این شهید از دل ارتش به سپاه رفت و درسی که ما از پاسداران گرفتیم این بود که با امکانات کم و محدود هم می‌شود جنگید، مثلاً قبلاً اگر یک لشکر ارتش ۳۰۰ دستگاه تانک، سی دستگاه می‌شد، حق شرکت در جنگ را نداشت، اما در آن برهه از زمان فهمیدیم با امکانات کم هم می‌شود جنگید و با همان سی دستگاه به نبرد با دشمن می‌رفتیم و ما هم آرام‌آرام شدیم بسیجی. در واقع همکاری ما با هم، همکاری قلبی بود و همین مشکلات سخت را به راحتی حل می‌کرد.»^{۲۸۴}

حسن رستگارپناه، جزئیات بیشتری از وظایف ستاد مشترک بازگو می‌کند:

«در لشکر ۲۸ ساختمان نیمه‌کاره‌ای بود که طبقه‌ی دومش ارتش بود و طبقه اولش در اختیار ما بود. بچه‌های سپاه را آنجا سازمان‌دهی می‌کردیم. همان‌جا سیستم ارتباط مخبراتی برای سپاه فعال کرده بودیم. یک قسمت آماد و پشتیبانی و یک قسمت فرماندهی و هماهنگی هم ایجاد شده بود. در آن دفتر ما امورات را دنبال می‌کردیم. ساختمانی که قبلاً در اختیار ژاندارمری بود و توسط ضدانقلاب در درگیری‌های سندج اشغال شده بود با تعدادی از سوله‌ها و دیگر ساختمان‌های ژاندارمری و چند ساختمان ارتش در اختیار پشتیبانی سپاه قرار داشت و واحدهای سپاه عمدتاً آنجا بودند.

ستاد مشترک عملیات ارتش و سپاه مرکز هدایت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ناحیه کردستان نیز بود. به‌طوری‌که کلیه تماس‌های مخبراتی ناحیه کردستان از آن ستاد صورت می‌گرفت. کلیه تماس‌های برادران سپاهی در سرتاسر کردستان از این ستاد انجام می‌شد و تقریباً نیروهای منطقه از آنجا هدایت می‌شدند. در ستاد مشترک بحث پشتیبانی نیروی از واحدهایی که در مریوان، سقز، بانه، دیواندره و سردشت هم داشتیم، مطرح بود. آن موقع سردشت هم جزء استان کردستان بود. کم‌کم تعامل و ارتباطمان با واحدها و سپاه‌هایی که در شهرستان‌های مختلف بود، بیشتر شد؛ آن‌ها به ما مراجعه می‌کردند و درخواست سلاح، مهمات و نیرو داشتند. راه سردشت بسته بود و وضعیت بقیه راه‌ها هم طوری بود که یگان‌ها و واحدهای پشتیبانی‌کننده‌ای که می‌خواستند تردد کنند باید حتماً از ساعت ۸ تا

۳ بعد از ظهر و با اسکورت حرکت کنند. هماهنگی اعزام این ستون‌ها و پشتیبانی هوایی در صورت نیاز با ستاد مشترک بود. ما بیشتر با قرارگاه ارتش که به صورت رکن ۲۹۱ و ۳۰۴ بود، ارتباط داشتیم؛ در این قرارگاه روزانه مرتب از رده‌های ارتش و سپاه، برای ما گزارش اطلاعاتی می‌آمد. هم‌زمان با این، ما با آقای [مصطفی] طیاره و پیشمرگان مسلمان گرد که مسئولیتشان به دوش آقای طیاره بود، آشنا شدیم. آقای [رسول] هلالی* هم به او کمک می‌کرد. اموراتشان هم بیشتر در سپاه سنندج، باشگاه افسران و قسمتی هم داخل بلوار شبلی انجام می‌شد، ولی این‌ها ارتباطات و تعاملی با خود پادگان هم داشتند.

هم‌زمان، بیشتر عملیات پاکسازی روستاهای اطراف سنندج را هم در همین قرارگاه مشترک، برنامه‌ریزی می‌کردیم. البته دیگر ارتش یگان‌های مانوری زیادی را برای پاکسازی مناطق عمیق اختصاص نمی‌داد. بیشتر هدف‌گذاری یگان‌های ارتش این بود که اولاً فشارهایی که روی مراکز پادگانی‌اش هست را دفع کند؛ در ثانی در مسیرهای که یگان‌های نظامی می‌خواهند تردد کنند، آرایشی بگیرند، یگان‌هایی را مستقر کنند تا محورهای مواصلاتی اصلی را به تعبیری تأمین کنند. مضافاً بر این که عملیات‌هایی که از شهرستان‌ها می‌خواست انجام بشود، کم‌کم تحت کنترل این قرارگاه قرار می‌گرفت. یک پیوندی از همین قرارگاه مشترکی که هماهنگی‌ها را انجام می‌داد تا زیرمجموعه واحدها، در تیرماه و مردادماه سال ۵۹ ایجاد شد. عملیات‌های مانوری اکثراً مشترک بود. عملیات استقرار هم تقریباً از آنجا یک استارت اولیه خورد و انسجام و هماهنگی و همدلی برای تأمین و توسعه امنیت مناطق غرب کشور تقریباً از اینجا، عمق پیدا کرد.»^{۳۸۵}

بعد از راه‌اندازی ستاد مشترک، مسئولیت ترابری این ستاد از سوی سیدرحیم صفوی به مرحوم مصطفی هاشم‌زاده واگذار شد، او در این باره می‌گوید:

*. شهید رسول هلالی در سال ۱۳۳۶ در خانواده‌ای مذهبی چشم به جهان هستی گشود. قبل از انقلاب به جلسات مذهبی می‌رفت. در همین زمان بود که وارد هیأت بنی فاطمه شد و در آنجا مشغول تدریس شد. انقلاب که پیروز شد، چند ماهی به عنوان پاسدار و محافظ اولین استاندار اصفهان مشغول به کار شد. بعد از آن به حوزه علمیه‌ی امام صادق (علیه السلام) رفت و طلبه شد. اکثر شب‌ها تا صبح بیدار بود و درس می‌خواند. غائله کردستان که شروع شد. درس و تحصیل را رها کرد، به کردستان رفت و در روابط عمومی سپاه سنندج فعالیت‌های خود را شروع کرد. بعد از مدتی رسول به عنوان جانشین شهید مصطفی طیاره، فرمانده‌ی پیشمرگان مسلمان کرد سنندج انتخاب شد. او سرانجام پنجم خردادماه ۱۳۶۰، در حالی که نیروهای عمل‌کننده در کیلانه را فرماندهی می‌کرد، در درگیری با نیروهای ضدانقلاب در یکی از ارتفاعات روستای زنان به شهادت رسید.

«آقا رحیم با بی‌سیم با من تماس گرفت و گفت: بیا داخل ستاد. گفتیم: ستاد کجاست؟ گفت: گوشی دستت آقای یاحی آدرسش را به شما می‌دهد. گوشی را داد دست آقای یاحی ایشان هم گفت: بیا داخل ساختمانی که ابتدای پادگان دست راست قرار دارد. رفتم آنجا دیدم دارند، تشکیلات راه می‌اندازند؛ میز بگذار، صندلی بگذار و... رفتم پیش آقا رحیم، همین که با من مواجه شد، گفت: می‌خواهم مسئولیت ترابری ستاد مشترک ارتش و سپاه را به شما بدهم، باید هر دو را کنترل کنید. در حال حاضر ۲۰ دستگاه ماشین بیشتر نداریم، کمبود ماشین داریم. یک حکم هم نوشت و به من داد.»^{۲۸۶}

محمدرضا مرتضوی، مسئولیت آموزش و اعزام نیرو را در ستاد مشترک به عهده گرفت، او در این باره می‌گوید:

«بعد از شکسته شدن محاصره سنندج به تهران رفتم و به بهانه بررسی نیازهای آموزشی با هواپیمایی که به سنندج پرواز می‌کرد، وارد شهر شدم. از افرادی که با من بودند، آقای پاکزاد را به خاطر دارم، پایش شکسته بود، همراه بچه‌ها بود، ولی با ما نیامد. آقای ضابط‌زاده هم بود. هنوز داخل شهر درگیری بود و ما در ساختمان ستاد مشترک ارتش مستقر شدیم. آقای صفوی مسئولیت آموزش و اعزام نیرو را به من محول کرد. نیروها را بر اساس اعلام نیاز پایگاه‌ها توجیه و سازمان‌دهی می‌کردیم؛ بعد از مدتی متوجه شدیم اخبار و اطلاعات ما به بیرون درز پیدا می‌کند. اتاق ما با نیروهای ارتش مشترک بود و ما حدس زدیم افسران بومی، اطلاعات ما را به ضدانقلاب می‌رسانند. برای همین اتاقان را جدا کردیم و مستقل شدیم. هر چه پیش‌تر رفتیم این اتاق عملیات، مفصل‌تر و پیشرفته‌تر شد و آقای صفوی هم نیروهای بیشتری را به‌کارگیری می‌کرد؛ اما حتی بعد از این که کاملاً مستقل شدیم، باز هم یکسری از اطلاعات و اخبار به بیرون درز می‌کرد. چند روزی با بچه‌های اطلاعات کار کردیم تا این که به پسر بچه‌ای هفت، هشت ساله که روزها برای فروش روزنامه داخل پادگان می‌آمد، مشکوک شدیم. وقتی از او سؤال کردیم، گفت: کومله به من پول می‌داد و می‌گفت: برو ببین این‌ها چند نفرند، کجا می‌خواهند بروند؟ پسر بچه، جاسوس کومله بود و با این سن کم اطلاعات را می‌گرفت و می‌رفت.

بعد از مدتی متوجه شدم برای تأمین غذای بچه‌ها مشکلاتی هست، چون جیره غذایی ما از ارتش می‌آمد؛ یک روز کم می‌دادند، یک روز اصلاً نمی‌دادند و مشکلاتی وجود داشت. یک بار به آشپزخانه پادگان سر زدم. وضعیت خیلی بدی داشت؛ جایی مطبخ مانند که دوده و سیاهی همه جایش را گرفته بود. سربازی هم ایستاده بود و با بیل غذا می‌کشید. خیلی ناراحت شدم. به آقای صفوی گفتم: وضع غذا خیلی بد است، حتی چندتایی از بچه‌ها حصبه گرفته‌اند، پیشنهاد من این است که برای خودمان آشپزخانه راه بیندازیم. شما فقط یک ساختمان در اختیار ما بگذارید، خودمان کارهای تجهیز و راه‌اندازی آن را انجام می‌دهیم. ایشان هم آشپزخانه ژاندارمری در کنار پادگان را در اختیار ما گذاشت. ژاندارمرها آنجا را در جریان درگیری‌های سنندج تخلیه کرده و رفته بودند. ساختمان تقریباً متروکه بود، اما آماده‌اش کردیم. آقای منانی به اصفهان رفت و با دو آشپز^{۳۸۷} که یکی از آنها شهید کریمی بود^{۳۸۸} و یکسری تجهیزات برای آشپزخانه به سنندج برگشت. به این ترتیب آشپزخانه راه‌اندازی و شروع به طبخ غذا کرد. از حدود ۳۰۰-۲۰۰ پرس غذا در روز شروع کردیم و هر روز آمارمان را بالاتر بردیم. تا این که نیروهای ارتشی پادگان هم اعتصاب کردند و گفتند ما هم غذای سپاه را می‌خواهیم. همین باعث شد که ارتش هم مسئول سیستم تغذیه‌اش را عوض کند. وضعیت بهداشتی آشپزخانه و کیفیت غذایشان را تغییر دادند و غذای آن‌ها هم خوب شد.»^{۳۸۹}

کریم رفیعی در ستاد مشترک تأمین تدارکات را به عهده داشت، او درباره راه‌اندازی آشپزخانه و پمپ بنزین می‌گوید:

«تأمین تدارکات سنندج را من به عهده گرفتم؛ از ارتشی‌ها غذا می‌گرفتیم و به پاسدارها می‌دادیم. ده، بیست روزی که گذشت آقای تمیزی گفت: برای خودمان یک آشپزخانه راه بیندازید. کار بنایی‌اش را فتح علی کریمی انجام داد. از اصفهان هم چند آشپز آمدند و بعد از آن داخل آشپزخانه خودمان غذا طبخ می‌کردیم. بعداً یک پمپ بنزین هم راه انداختیم.»^{۳۹۰}

اصغر سمیع‌عادل، مسئول پشتیبانی نیروها در ستاد مشترک بوده است، او درباره تهیه امکانات، تأمین معجزه‌آسای تجهیزات و مهمات برای نیروها می‌گوید:

«سنجد که آزاد شد، داخل پادگان سنج مستقر شدیم و ترابری را راه انداختیم. در ترابری ابتدا فردی به نام حسن یراق کار می‌کرد که مکانیک بود. آقای چگونیان هم بود. بعد از بچه‌های بسیج، نیرو به ما اضافه شد. آقای نازلویی خبازخانه‌ای [نانوایی] راه انداخته بود و کارهای خبازی را انجام می‌داد. بعد آقای صفوی با یک حکم من را به ارتش معرفی کرد. امکانات ما در حد صفر بود. پتوهای کهنه یا چند بار مصرف را از ارتشی‌ها می‌گرفتیم. بار وانت می‌کردیم، می‌آوردیم داخل استخری که در پادگان بود، می‌ریختیم. می‌شستیم، بعد پودر ددت به آب اضافه می‌کردیم تا پتوها ضد عفونی شوند، خشک که می‌شد، تحویل بچه‌ها می‌دادیم.

بنی صدر بخشنامه‌ای صادر کرده بود که ارتش به سپاه هیچ امکاناتی ندهد. قضیه را به آقارحیم که مسئول ستاد مشترک بود، گفتم. آقا رحیم گفت: برو تهران و از آقای رفیق دوست تجهیزات بگیر. با آقای [سید ابوالحسن] رفعتی‌پور خدمت آقای رفیق دوست رسیدیم. دوتا نیسان، ۳۰-۲۰ تا صندوق مهمات، ۱۰ تا ژ. ۳۰، ۱۰ تا تیربار و ۱۰ تا کالیبر ۵ به ما داد. گفتم: این‌ها خیلی کم. گفت: همین قدر داریم. گفتم: این نیاز یک روز پاسگاه ما را هم جواب نمی‌دهد. گفت: اگر باور نمی‌کنید خودتان بروید انبارمان را نگاه کنید؛ داخل انبار جمعاً ۱۰۰ جعبه مهمات بود. برگشتم و به آقا رسول [یاچی] گفتم: من درخواستی برای ارتش می‌نویسم، تیری است در تاریکی یا قبول می‌کنند یا نمی‌کنند؛ درخواست بالابندی نوشتم و به دفتر تیمسار مدرکیان، فرمانده لشکر رفتم. مدرکیان از طرفداران بنی صدر بود. خدا را شکر به مرخصی رفته بود و ما را به معاونش سرهنگ جمالی ارجاع دادند. سلام و و ادای احترام کردم. گفت: چه کار دارید؟ نامه درخواست را به دستش دادم. در کمال ناباوری پایین نامه نوشت، رکن ۴ اقدام نمائید. من که شوکه شده بودم، سریع به رکن ۴ رفتم. سرهنگ فاتحی، مسئول تدارکات ارتش نبود و شخصی به نام ستوان مقامی مسئول تحویل مهمات بود. درخواست را که دید، بخشنامه را برداشت و پیش سرهنگ جمالی رفت، ما هم به دنبالش. نامه را خواند و گفت: از طرف فرمانده کل قوا بخشنامه آمده که به نیروهای سپاه تجهیزات ندهیم، آن‌ها [پاسداران] از مرکز تأمین می‌شوند. سرهنگ جمالی گفت:

آقای مقامی بروید و هر چه می خواهند به آن ها تحویل بدهید. اگر آمدند ما را زندانی کردند، همین برادران می آیند و آزادمان می کنند. هر چه درخواست کرده بودیم به ما دادند. حالا مانده بودیم این همه مهمات را کجا جا بدهیم. کنار پادگان سنندج میدان تیر بود. بعد از ظهر هر چه کمپرس، کامیون، اورال، نیسان، ذیل و... داشتیم با ۱۰۰ نفر از بچه ها برداشتیم بردیم، مهمات را بار می کردیم می بردیم آخر پادگان که دست خودمان بود. با لودر دهنه به دهنه خاک برداری کردیم، یک کانترینر ۶ متری زیر خاک کردیم و مهمات را داخل کانترینرها گذاشتیم. کاخ جوانان زیرزمین خیلی بزرگی داشت، از بس داخلش مهمات خالی کرده بودیم اگر منفجر می شد، شهر زیر و رو می شد. از آن به بعد تمام پایگاه هایمان از نظر مهمات تأمین بودند. حتی من به احمد متوسلیان، فرمانده سپاه مریوان هم هفت، هشت تا ماشین مهمات دادم.»^{۳۹۱}

سید ابوالحسن رفعتی پور درباره اقلامی که به عنوان پشتیبانی از تهران به سنندج حمل می کردند، می گوید:

«من برای اولین بار با یک امریه از نیروی هوایی برای گرفتن امکانات به تهران رفتم. داخل هواپیمای سی ۱۳۰ حدود سه پالت جا می گرفت. چیزهایی که باید بازگیری می کردیم، مهمات، لباس، کفش، کنسرو و... بود. چون آن روز پشتیبانی به صورت کلی و هنوز تفکیک نشده بود، هر چیزی که انبارداری می خواست، شامل پشتیبانی می شد. این اجناس را با تریلی از خلیج به فرودگاه می آوردند و من آنها را روی پالت ها می چیدم. در مدت زمانی که من به تنهایی دو پالت و نیم را بسته بندی می کردم، شانزده نفر از نیروهای ارتش فقط نیم پالت را بسته بندی کرده بودند و با تعجب می پرسیدند، شما چه طور این کار را می کنید! بعد از مدتی که راه ها باز شد، به ما گفتند برای گرفتن امکانات به منطقه ۷ بروید. ما یکی، دو بار رفتیم ولی متأسفانه امکاناتی که در کرمانشاه به ما می دادند از رده خارج و دست دوم بود. در صورتی که از تهران امکانات نو و دست اول می گرفتیم. این مسأله را با آقای رفیق دوست در میان گذاشتم. ایشان هم نامه ای نوشتند و از آن به بعد ما با آن نامه وسایلمان را تحویل می گرفتیم. اوایل کار وسایلی که می گرفتیم سه، چهار تا ماشین بیشتر نمی شد، اما بعدها تا بیست و شش ماشین هم رسید.»^{۳۹۲}

محمدپورمعمار که بعد از راه‌اندازی مرکز مخابرات و سرو سامان گرفتن کارهای آنجا با حکم سیدرحیم صفوی مسئول تبلیغات و روابط عمومی استان کردستان در ستاد مشترک می‌شود، درباره اقداماتش در این حوزه می‌گوید:

«داخل یکی از اتاق‌ها مخابرات را مستقر کردیم؛ از تهران بی‌سیم‌های پیشرفته‌تری آوردند و آنجا شد مرکز مخابرات، من هم فرمانده آن مرکز بودم. بعد یک پاسدار از تهران و بعد از آن سردار ربیعی آمدند. به محض این‌که کارهای مخابرات روی روال افتاد و هماهنگی‌ها انجام شد. با آقا رحیم صحبت کردم و حکم مسئولیت تبلیغات و روابط عمومی استان کردستان را از ایشان گرفتم. من این مسئولیت را با توجه به این‌که رشته کاری‌ام بود، پذیرفتم. برای شروع کارم با فرمانده سپاه سندج ارتباط برقرار کردم. اولین فرمانده‌ای که رسماً مأموریت گرفت و به عنوان فرمانده سپاه مشغول به کار شد، شهید مهدی سلیمان‌پور بود. حکمش به عنوان فرمانده سپاه سندج از تهران زده شده بود؛ اما متأسفانه خیلی زود شهید شد. او در این مدت نقش‌های بسیار ارزنده‌ای ایفا کرد؛ مثلاً وقتی که شهر پاکسازی می‌شد، تنها چیزی که جای آن را می‌توانست بگیرد، فعالیت فرهنگی بود. او هماهنگی لازم را انجام داد و ارتباط خوبی بین ما و نماینده امام در کردستان برقرار کرد. هماهنگی خوبی بین ما و شهید سلیمان‌پور بود؛ او ما را حمایت می‌کرد، حتی نیروی عملیاتی در اختیار ما می‌گذاشت.

[شهید] مصطفی‌ردانی پور هم برای تبلیغ به سندج آمده بود. ما از مصطفی برای مقابله با بحث‌های التقاطی و ایراد بحث‌های اعتقادی استفاده می‌کردیم؛ بخشی از این جلسات در سپاه و بخشی هم با پیوست‌های امنیتی در مساجد شهر برگزار می‌شد. یک گروه مشاوره بسیار خوبی متشکل از شهیدردانی‌پور، شهید سلیمان‌پور، استاندار و مهدی سادات که از عقیدتی غدیر آمده بودند، شکل گرفته بود. مردم با شماره تلفن‌هایی که در اختیار آن‌ها گذاشته بودیم، به ما زنگ می‌زدند و ارتباطات مردمی گسترده‌ای داشته‌ایم. البته حضوری هم می‌آمدند. یک واحد تحقیقات و پژوهش هم داشتیم که کار آنها بررسی مواضع گروهک‌ها و در مقابل انجام کار فرهنگی بود.

یکی از کارهای دیگری که ما آنجا انجام دادیم، استفاده از صدا و سیما بود. کارهایمان را در پوشش نیروهای بومی برای مردم پخش می‌کردیم، ولی محتوا تماماً از سپاه بود. چون به محض این‌که اسم سپاه می‌آمد، همه موضع می‌گرفتند.»^{۳۹۳}



پادگان توحید سنندج - جمعی از نیروهای تعمیرگاه موتوری سپاه - ۱۳۵۹



پادگان توحید سنندج - ۱۳۵۹
محمد و محسن غلامیان از نیروهای اعزامی اصفهان (روستای نوگران زرین شهر)

سپاه سندیج

سپاه سندیج در ساختمانی که قبلاً متعلق به ساواک بود، مستقر شد؛ یک ساختمان دو طبقه با محوطه مستقل، یک بازداشتگاه و منازل سازمانی که قبل از انقلاب متعلق به کارکنان ساواک بود. پارکینگ خوبی داشت و سپاه می‌توانست از همه آن فضا استفاده کند. بخشی از انبارهایش را در آن منازل مسکونی قرار دادند. از بازداشتگاهش هم استفاده می‌کردند. طبقه اول ساختمان محل استقرار سپاه شهر سندیج و طبقه دوم محل استقرار سپاه استان شد. فرمانده سپاه شهر مهدی سلیمان‌پور بود. سیدحسین روح‌الامین هم مسئول عملیات بود. امورات شهر سندیج به مهدی سلیمان‌پور و گروهش محول شد و امور استان به سپاه کردستان که فرماندهی‌اش را رسول یاحی به عهده گرفته بود؛ البته انبارها، تدارکات و کارکنان‌شان مشترک بود.^{۳۹۴}

یکی از منابع تأمین‌کننده نیروی انسانی برای تشکیل سپاه سندیج، نیروهای سازمان عقیدتی - سیاسی لشکر ۲۸ کردستان بود که از این مجموعه نیروهایی مثل مصطفی طیاره و شهید محمودی را می‌توان نام برد. همچنین سیدضیاءالدین قاضی‌زاده طباطبائی که آن زمان به عنوان افسر وظیفه در لشکر ۲۸ خدمت می‌کرد. این قبیل افراد به سپاه دعوت شده و مشغول کار شدند.^{۳۹۵} از این به بعد گروهان‌ها و دسته‌ها در غالب سپاه سندیج شکل گرفتند؛ یعنی در سطح شهر مقرهای مختلف زده شد و در هر مقر تقریباً یک دسته مستقر شد. گروهانی هم به نام گروهان ضربت شکل گرفت که در باشگاه افسران مستقر بود.^{۳۹۶} رسول یاحی که فرماندهی سپاه استان کردستان را به عهده داشته است، درباره راه‌اندازی سپاه و مسئولیت‌های آن می‌گوید:

«استقرار ما در لشکر ۲۸ سندیج یک چیز تجمیلی بود و خواسته ما این نبود، چراکه مشکلات عدیده‌ای داشتیم و جای دیگری جز لشکر ۲۸ سندیج برای استقرار ما وجود نداشت؛ اما ما اگر می‌خواستیم اقتدار خودمان را و در حقیقت صلابت سپاهی بودن خودمان را حفظ کنیم، باید یک جای مستقل می‌گرفتیم. این نکته‌اش بیشتر بحث روحی. روانی بود. نکته دیگر این بود که داخل لشکر، تمام رفت‌وآمدهای ما کنترل می‌شد و خیلی از این‌ها محرم نبودند. یکی از کارهایی که می‌خواستیم انجام بدهیم استفاده از مردم برای گرفتن اطلاعات بود و تا وقتی ما در لشکر ۲۸ بودیم، خیلی از آن‌ها به شدت از حضور در پادگان، اکراه داشتند.

مثلاً ماموستا نسری زر که فردی باسواد و بانفوذ بود. وقتی از او خواستم به لشکر بیاید. گفت: اگر بیایم شناسایی می‌شوم و در نهایت من برای دیدنش رفتم. من با حکم شهید بروجردی اولین فرمانده سپاه کردستان شدم. قبل از من آقای رحیم صفوی مسئول عملیات کردستان بود و به جز من، حسن رستگارپناه هم جزء کسانی بود که با حکم آمد. آقای رستگار جانشین من شد. در توپ و پدافند تخصص داشت و هر وقت فرصت می‌کرد با توپ پدافند ۲۳ م. که جلوی سپاه مستقر بود، به بچه‌ها آموزش می‌داد. مسئول تدارکات آقای [علیرضا] تمیزی بود، مسئول اعزام نیرو آقای مجدالحسینی، مسئول آموزش مصطفی ادیب، مسئول عملیات خودم، مسئول کمک‌های مردمی حسین امینی، مسئول پرسنلی امیر اصفهانی بود و مسئول پشتیبانی مردمی عباس امینی بود؛ او کمک‌های مردمی را از اصفهان جمع می‌کرد یا اگر کسی شهید می‌شد، کارهایش را در اصفهان دنبال می‌کرد. آقای عابدی مسئول روابط عمومی سپاه استان و محمد پورمعمار مسئول روابط عمومی سپاه شهر سنندج بودند. شهید ردانی پور روابط عمومی استان کردستان و آقای معصوم‌زاده مسئول دفتر قضایی بود.»^{۳۹۷}

حسن رستگارپناه درباره آموزش نیروها با توپ ۲۳ م. که آقای یاحی از آن یاد می‌کند، در نقل خاطراتش می‌گوید:

«هنگامی که صیاد شیرازی به قرارگاه ما آمد، به ایشان گفتم: من آموزش توپ ۲۳ م. دیده‌ام و درخواست کردم که دستور بدهد یک آتشبار توپخانه لشکر را در اختیار ما بگذارد تا بچه‌هایی که شب‌ها می‌مانند را آموزش بدهیم. آموزش توپ ۲۳ م. هم تقریباً چیزی حدود یک ماه زمان می‌خواست، اما ما آن را فشرده کردیم. جزوه درسی که از اصفهان گرفته بودم و دوره‌اش را دیده بودم را آوردم فشرده کردم؛ یک جزوه ۲۰- ۱۰ صفحه‌ای در آوردم و ظرف ۱۵ شب، بچه‌ها را آموزش دادم. نحوه باز و بسته کردن، نحوه مهمات‌گذاری و نحوه استفاده و کاربرد این سلاح [را آموزش دادیم و] این روند همین‌طور دنبال می‌شد. دو، سه دوره بچه‌های داوطلب را آموزش دادیم. بچه‌ها هم چون علاقه داشتند و اکثراً هم جوان بودند، فراگیری‌شان خیلی خوب بود. صیاد شیرازی یک آتشبار چهار قبضه‌ای در اختیار ما گذاشته بود و ما دیدیم که با یک آتشبار، چهار گروه ۱۵ نفر [را می‌توان آموزش داد]. افراد عمدتاً از بچه‌های

همان ستاد قرارگاهی که آنجا داشتیم؛ از سپاه سنندج، از نیروهای داوطلب دیگر بسیجی که می‌آمدند. هرکسی می‌آمد؛ شروع به آموزش دادن می‌کردیم. هم‌زمان با این کار، شب‌ها آموزش نقشه‌خوانی و آموزش با سلاح کُلت و یوزی* هم گذاشته بودیم. در این آموزش‌ها از توانمندی بچه‌های نوهد؛ مثل شهید[حسین] شهرامفر و عزیزان دیگری که آنجا بودند هم استفاده می‌کردیم.

بعد از چهار دوره آموزش از صیاد شیرازی و آقا رحیم صفوی درخواست کردم، اجازه بدهند تا بچه‌ها را به میدان تیر ببرم تا با سلاح تیراندازی کنند و آن‌ها هم موافقت کردند. چهار قبضه سلاح را به نفربرهایی که ۵۰ نفر از نیروها را سوار کرده بودند، بستیم و به سمت مریوان راه افتادیم. روبه‌روی سه‌راهی تیزتیز*** ارتفاعی بود که قبلاً شناسایی کرده بودیم، می‌خواستیم به طرف آن تیراندازی کنیم. نرسیده به سه‌راهی تیزتیز در پیچ خروسه یا علی‌آباد**** از بی‌سیم شنیدیم که یک واحد از نیروهای ارتش که با پایان مأموریتشان به قصد مرخصی از پایگاه تیزتیز حرکت کرده بودند، کمین خورده‌اند. به بچه‌ها گفتم سریع آماده شوید و به طرف محل کمین حرکت کردیم. یک زیل***** ارتشی و ۶ نفر نیرو در حال سوختن بودند؛ ماشین را با آر.پی. جی زده بودند و آن‌ها اصلاً نتوانسته بودند، عکس‌العملی نشان بدهند و با ماشین می‌سوختند. ما اولین نفراتی بودیم که به محل کمین رسیدیم. دو نفر از بچه‌ها را برای تأمین روی ارتفاعی که سمت راستمان بود، فرستادم و با بقیه نیروها مشغول خاموش کردن آتش شدیم؛ عده‌ای از جوی آب کنار جاده آب می‌آوردند، تعدادی دیگر خاک می‌آوردند و روی بدن‌های در حال سوختن می‌ریختند و این صحنه برای نیروهای جوان ۱۸، ۱۹ و ۲۰ ساله‌ای که برای اولین بار به کردستان آمده بودند، بسیار سخت و دل‌خراش بود. بعد از مدتی یک واحد از ارتش رسید. پیکر سوخته شهدا را داخل آمبولانس گذاشته و بردند. ما هم مأموریتمان را که تیراندازی با توپ ۲۳ میلی‌متری بود، انجام دادیم و برگشتیم»^{۳۹۸}

**. یک نوع مسلسل سبک

***. این سه‌راهی در جاده سنندج به مریوان واقع شده است.

****. نام دو روستا در جاده‌ی سنندج به مریوان

*****. نوعی خودرو نفربر در ارتش که در حال حاضر از رده خارج شده است.

امیر اصفهانی درباره وظیفه‌ای که سپاه سنندج در آن برهه از زمان به عهده داشته است، می‌گوید:

«کار این سپاه با توجه به این که مقرهایی هم در مناطق مختلف شهر ایجاد شده بود، برقراری امنیت شهر سنندج بود. مجموع افرادی که حدوداً بیشتر از ۶۰ نفر نمی‌شدند، در این ساختمان به همراه نیروهای عملیاتی، مستقر بودند. کار این مجموعه، هماهنگی و بررسی مقرهای داخل شهر، کمین شبانه در خارج شهر، کوچه‌ها و مکان‌هایی که احتمال می‌دادیم دشمن در آنجا مستقر است، بود.»^{۳۹۹}



سردار شهید مهدی سلیمان‌پور، اولین فرمانده سپاه سنندج بعد از آزادسازی شهر در کنار سردار رسول یاحی فرمانده سپاه استان، سردار شهید مصطفی طیاره، مسئول پیشمرگان مسلمان کرد و سردار شهید مصطفی ردانی‌پور



تعدادی از نیروهای سپاه سنندج - ساختمان سپاه در بلوار شبلی - اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۵۹

اعزام‌های بعد از آزادسازی

از نیروهای گردان اولی که به فرماندهی شهید سید محمود فاضل به سنندج اعزام شده بودند، تعداد کمی باقی مانده بودند؛ اکثراً یا به شهادت رسیده و یا مجروح شده بودند. به همین دلیل باید گردان دوم که آمادگی کامل برای اعزام داشت به فرماندهی حسن رستگارپناه عازم سنندج می‌شد. قرار بود گردان با خودرو به سنندج برود؛ چون آن موقع هواپیماها بیشتر از تهران پرواز می‌کردند و کار پشتیبانی مهمات و آذوقه و تخلیه مجروح‌ها را انجام می‌دادند. آن‌ها با سه دستگاه اتوبوس به کرمانشاه و از آنجا به سنندج رفتند و در سه نقطه از شهر؛ دادگاه انقلاب، مقر سپاه در بلوار شبلی و باشگاه افسران مستقر شدند. حسن رستگارپناه، فرمانده گردان دوم اعزامی از اصفهان به سنندج در این باره می‌گوید:

«به کرمانشاه که رسیدیم، سراغ شهید بروجردی را گرفتیم؛ اما نتوانستم ایشان را ملاقات کنم. به پادگان ارتش رفتیم و آنجا بود که صیاد شیرازی را دیدم. به ایشان گفتم ما اسلحه نداریم. گفت: ما سلاح‌هایی که قرار است نیروهای سپاه را تجهیز کند، به ستاد اعزام نیرو داده‌ایم. آقای بروجردی را پیدا کنید تا به شما اسلحه بدهند. دوباره سراغ آقای بروجردی رفتیم و این بار موفق به ملاقات ایشان

شدیم، به ستاد اعزام نیرو دستور داد که ما را مسلح کنند؛ اما وقتی برای تحویل گرفتن سلاح‌ها رفتیم، گفتند ما اسلحه نداریم. دوباره پیش صیادشیرازی برگشتم. او مشغول صحبت با بی‌سیم آن‌هم با زبان انگلیسی بود. یکی از دوستانی که آنجا بود، گفت: بعضی از دستگاه‌های بی‌سیم، توسط دشمن شنود می‌شود. برای همین ایشان با آقای خرسندی در سنج‌انگلیسی صحبت می‌کند.

بعد از پایان مکالمه‌اش، ماجرا را شرح دادیم و به‌ناچار برای کل نیروهای گردان تنها چهار قبضه اسلحه تحویل گرفتیم.

بر اساس زمان‌بندی قرار بود، اول صبح از کرمانشاه به طرف سنج حرکت کنیم، اما با مشکلاتی برای اعزام روبه‌رو شدیم و حرکتمان به بعدازظهر موکول شد. یکی از چهار اسلحه را خودم برداشتم و سه‌تای دیگر را به سه اتوبوسی دادم که نیروهای گردان را در خود جای داده بودند. هر اتوبوس یک اسلحه داشت. از کرمانشاه به کامیاران رفتیم. قرار بود واحد ما از آنجا تا سنج توسط سپاه اسکورت شود. گفتیم: چه طور می‌خواهید ما را اسکورت کنید؟ فرمانده سپاه گفت: راه بیفتید، من خودم اسکورت‌تان می‌کنم. یک ژیان از آن مدل‌ها که سقفش برداشته می‌شد، داشت. سوار شد و رفت ابتدای ستون، جلوی اتوبوس‌ها ایستاد. گفتم: پس ماشین کالیبر و اسکورت‌تان؟! گفت: بیایید، نترسید! یک اسلحه کلاش دستش گرفته بود، مقداری از راه را می‌رفت، بعد می‌ایستاد، سرش را از ژیان مھاری‌اش بیرون می‌کرد و با اشاره می‌گفت بیایید. به همین ترتیب ما را تا روی گردنه مروارید آورد و گفت: از اینجا دیگر خطری نیست، خودتان بروید. گفتم: چند کیلومتر تا سنج راه است؟ گفت: چیزی راه نیست، زود می‌رسید. شب بود که به سنج رسیدیم و مستقیم به پادگان لشکر ۲۸، قسمتی که در اختیار سپاه بود، رفتیم. مهدی سلیمان‌پور فرمانده سپاه سنج بود، ولی ارتباطات استانی را آقای یاحی هماهنگ می‌کرد. با آقای یاحی قبل از انقلاب، در مراسمات و برنامه‌ریزی‌ها برای مبارزات داخل اصفهان، آشنایی داشتم، ولی برای اولین بار بود که بعد از انقلاب او را می‌دیدم. بعد از کمی خوش‌وبش گفتم: ما اسلحه نداریم. ترک‌لادانی را صدا زد و گفت: سریع بچه‌ها را مسلح کنید. گفت: ما این تعداد اسلحه نداریم. گفت: به هر تیمی که به هر پایگاهی می‌رود، سه تا اسلحه بدهید، بقیه از اسلحه‌های موجود در پایگاه

استفاده کنند. سه نقطه برای استقرارمان پیش‌بینی کرده بودند؛ تعدادی به دادگاه انقلاب، تعدادی به بلوار شبلی در ستاد سپاه سنج و بقیه هم به باشگاه افسران بروید. نیروها خسته شده و باید تعویض شوند. یکی، دو شب باهم باشید، بعد عوض شوند. گفتم: حساس‌ترین نقطه کجاست؟ گفت: دادگاه انقلاب. تا قبل از تاریکی هوا نیروها را با دو سیم‌خ به مقرهایشان برده و به مسئولین مقرها معرفی کردم، خودم همراه نیروهایی که قرار بود به دادگاه بروند، رفتم. فردی به نام ناصر دودی‌نیا، مسئول دادگاه انقلاب اسلامی بود. آنجا سه، چهارتا سنگر نگهبانی داشت؛ یکی روی پشت‌بام که مسلط به خیابان پاسداران بود. یکی هم سمت قسمتی از ساختمان که مسلط به کمربندی بود و دیگری روی پشت‌بام ساختمان آسایشگاه که پشتش یک کوچه بود. پشت‌بام آسایشگاه راه‌پله نداشت، باید داخل یک نیم‌طبقه می‌رفتیم که بهارخواب داشت و از آنجا با استفاده از نردبان خودمان را به پشت‌بام می‌رساندیم.

کلاً ۶ قبضه اسلحه داشتند؛ دو کلاش، چهار ژ۳ و یک کلت که دست خودش بود، تعدادی نارنجک با کلی زندانی ضدانقلاب که آنجا نگهداری می‌شدند. خودشان ۱۶ نفر بودند ما هم بیست و دو نفر بودیم که به آنها اضافه شدیم. اولین شبی که در دادگاه مستقر شدیم؛ نیمه‌های شب صدای انفجار مهیبی آسایشگاه را لرزاند. گلوله آر.پی. جی دیوار را سوراخ کرده بود، وارد آسایشگاه شده و روی دیوار دوم منفجر شده بود. بچه‌هایی که داخل آسایشگاه بودند، همه حالت موج گرفتگی پیدا کرده بودند. تا آمدیم به خودمان بجنبیم، انفجار دوم و سوم هم اتفاق افتاد؛ سه گلوله آر.پی. جی به ساختمان اصابت کرده بود. همه وحشت کرده بودیم؟ رفتم سمت اتاقی که آقا ناصر آنجا بود، گفتم: چه کار کنیم؟ گفت: هیچی، بچه‌ها بالا هستند؛ فقط چند تا نیروی کمکی بفرستید بالا. خودش هم روی پشت‌بام رفت و با کُلت شروع به تیراندازی کرد. تا صبح داخل شهر صدای تیراندازی می‌آمد؛ ضدانقلاب هم‌زمان با دادگاه به چند نقطه دیگر شهر هم حمله کرده بود.

صبح روز بعد برای بررسی ابتداء روی پشت‌بام و بعد با یک گروه ۵-۶ نفر روبه‌روی دادگاه انقلاب رفتم. ابتدا یک تپه و بعد از آن زمین ورزشی خاکی بود. به دادگاه برگشتم و به ناصر گفتم: چرا اینجا را شب‌ها تأمین نمی‌کنید؟ گفت: خطرناک

است و ممکن است، بچه‌ها شهید شوند. سراغ آقای یاحی رفته و گفتم: ما اسلحه می‌خواهیم، این طوری که نمی‌شود با ضدانقلاب مقابله کرد. گفت: قرار است از تهران اسلحه برسد. گفتم: من اسلحه می‌خواهم تا بتوانم نیرویم را مسلح کنم و برای دادگاه تأمین بچینم. بعد از ظهر بود که اسلحه رسید. از بین بچه‌ها، پنج نفر داوطلب خواستم و به محض تاریک شدن هوا آنها را با یک بی‌سیم برای کمین داخل زمین ورزشی فرستادم. همان شب وقتی کومله قصد حمله به دادگاه را داشت در کمین بچه‌ها افتاد، دو نفرشان کشته شدند و جنازه‌هایشان هم باقی ماند. این حرکت باعث شد که ضدانقلاب دیگر به دادگاه حمله نکند.

آن زمان کردستان مشکلات زیادی داشت که از جمله آن‌ها دادرسی انقلاب منطقه سنندج بود. دادرسی انقلاب اسماً وجود داشت، ولی هیچ نظم و انضباطی در آن حاکم نبود، از اسناد موجود و اسنادی که به دست می‌آمد، حفاظت و حراست نمی‌شد و موازین حفاظتی به هیچ‌وجه رعایت نمی‌گردیدند. ما پس از قبول این مسئولیت، سعی کردیم نظم و انضباط را در دادرسی انقلاب برقرار کنیم و سپس به حفظ اسناد و پرونده‌های موجود بپردازیم و بعد از آن به امور داخلی زندانی‌ها رسیدگی نماییم. آنجا تعداد زیادی زندانی زن و مرد بود که به خاطر کمبود امکانات از نظر بهداشت و نظافت شرایط چندان مطلوبی نداشتند. به هر ترتیب ما فعالیت‌مان را در دادرسی انقلاب اسلامی کردستان آغاز کردیم و توانستیم به امور آنجا سروسامانی دهیم.

من مرتب بین سه واحدی که در سنندج مستقر کرده بودم در حال رفت و آمد بودم. مسیر حرکت در شهر به این ترتیب بود؛ از خیابان مردوخ می‌آمدم بالا، بعد می‌رفتم بلوار شبلی و از آنجا میدان آزادی و در نهایت خیابان پاسداران و دادگاه انقلاب. اکثر مغازه‌ها باز و مردم در تردد بودند. جای اصابت گلوله‌ها روی درودیوار و پنجره دیده می‌شد. نظافت عمومی شهر خیلی شکل و شمایل خوبی نداشت.

نگاه‌های مردم شهر به ما متفاوت بود؛ تعداد محدودی غضب‌آلود و بد نگاه‌مان می‌کردند. اکثر جمعیت که مردم عادی بودند، برخورد و نگاهی عادی داشتند و قشر خاصی هم که همان پیشمرگان مسلمان گرد و طرفداران نظام بودند، خیلی مشتاقانه و خوشحال با ما مواجه می‌شدند و ارتباط عاطفی برقرار می‌کردند. بعد از ده روز به عنوان رابط عملیاتی بین سپاه و ارتش به ستاد مشترک رفته.^{۴۰}



سردار حسن رستگارپناه (نفر اول نشسته از سمت راست) فرمانده گردان دوم اعزامی از اصفهان به سنج و رابط عملیاتی بین سپاه و ارتش در ستاد مشترک ارتش و سپاه در سنج سال ۱۳۵۹ در کنار سردار جواد استکی، سردار غلامرضا جلالی؛ ایستاده از چپ: سردار شهید غلامرضا صالحی، سردار سیدیچی (رحیم) صفوی، سپهبد شهید صیاد شیرازی و ...



نمایی از محوطه ساختمان دادگاه انقلاب سنج، محل استقرار گروهی از نیروهای گردان دوم اعزامی از اصفهان به سنج

اعزام بعدی یک گروه چهل، پنجاه نفر به فرماندهی محمود افشار و معاونت قاسم محمدی بود. آنها هم بعد از آزادسازی شهر به سنندج اعزام شده و در تقسیم نیروها روی تپه الله اکبر مستقر شدند، سید جواد مرتضوی، یکی از این نیروها است، او در این باره می‌گوید:

«بعد از اعزام، من و تعداد دیگری از دوستان مثل قاسم محمدی، حاج نعمت‌الله گردانی، ذبیح‌الله کریمی، محمد قربانی، رجبعلی قربانی و ... به تپه الله اکبر رفتیم؛ تپه الله اکبر گلوگاهی حیاتی برای شهر سنندج بود؛ چون منبع اصلی آب شهر روی این تپه قرار گرفته بود و ضدانقلاب چندبار تلاش کرده بود که منبع آب را از بین ببرد و یا آبش را مسموم کند. از طرف دیگر تپه مشرف به بیمارستان بود. نیروهایی که قبل از ما آنجا مستقر بودند، نقل می‌کردند تا همین چند وقت پیش، بقایای پیکر شهدایی که در جریان آزادسازی شهر روی این تپه به شهادت رسیده بودند را جمع‌آوری می‌کردند.

روزها شهر دست نیروهای نظام و شب‌ها در اختیار گروهک‌های ضدانقلاب بود. دم غروب که می‌شد از داخل خانه‌ها به طرف ماشین‌ها و نیروهای سپاه نارنجک پرتاب می‌شد، چند موردش زمانی اتفاق افتاد که ما آنجا بودیم. ما حتی برای حمام کردن هم باید از تأمین استفاده می‌کردیم؛ چون مجبور بودیم از تپه پایین بیاییم و از حمام عمومی استفاده کنیم. برای گروه‌های قبلی پیش آمده بود که موقع حمام کردن از پنجره‌های حمام نارنجک انداخته بودند و بچه‌ها را شهید کرده بودند، برای همین طبق برنامه ریزی که شده بود. یک روز در هفته حمام را برای ما نظامی‌ها در نظر می‌گرفتند. ما هم با اسکورت به حمام می‌رفتیم. یک گروه برای استحمام داخل حمام می‌شدند و یک گروه برای دفع حمله احتمالی حمله ضدانقلاب بیرون از حمام نگهبانی می‌دادند.

یک روز خبر آمد دیشب در سنندج عروسی بوده بوده است. عروس و داماد هر دو از گروهک کومله بودند. داماد گرد بود، اما عروس از دخترهای تهرانی که به کردستان آمده و به کومله پیوسته بود. مهریه عروس قربانی شدن چهار، پنج پاسدار بود، اما پاسدار اول را که سربریده بودند، عروس گفته بود، کافی است، بقیه را آزاد کنید تا بروند و ما چرا را برای دوستانشان تعریف کنند. دو نفر دیگر خودشان را به یکی از پایگاه‌ها رسانده و ما چرا را گفته بودند. چون محل برگزاری عروسی به منبع آب نزدیک بود، با بی‌سیم به ما خبر دادند و به این ترتیب ما از طرف تپه الله اکبر و آنها از آن طرف آمدند. هر چه خانه‌ها را زیر و رو کردیم، چیزی پیدا نکردیم. همان شب عروس را برداشته و از آنجا رفته بودند، جنازه پاسداری را هم که قربانی شده بود، نیروهایی که زودتر از ما به آنجا رسیده بودند، با خودشان برده بودند.»^{۴۰}



سید جواد مرتضوی و تعدادی از هم‌زمانانش مستقر در تپه استراتژیک الله‌اکبر سنج - ۱۳۵۹



سید جواد مرتضوی در تپه استراتژیک الله‌اکبر سنج - ۱۳۵۹

گروه ضربت سنندج و مأموریت‌هایش

نیروهای سپاه واحد سازمانی نبودند، حتی زمانی هم که جنگ شروع شد هنوز گردان نداشتند؛ می‌گفتند نیروهای سپاه اصفهان، نیروهای سپاه مشهد، شیراز، تهران و ... اولین گروهان رزمی که در کردستان شکل گرفت، گروهان ضربت بود. زبده‌ترین پاسدارها مثل حسین خرازی، احمد کاظمی، حسین کوه‌رنگی‌ها و ... که عمدتاً از سپاه اصفهان بودند به این گروهان پیوستند. اولین فرمانده این گروه سیدمرتضی صفوی، برادر سیدرحیم بود. او ارتشی، قبراق و سرزنده بود؛ اما خصلت‌های ذاتی‌اش باعث شده بود، بیش از دیگر هم لباسانش با بچه‌های سپاه همراه شود تا جایی که فرماندهی مهم‌ترین یگان عملیاتی در کردستان؛ یعنی گروه ضربت را به عهده گرفت^{۴۲} و به بهترین نحو آن را سازماندهی و فرماندهی کرد. بعد از مجروحیت شدید او در کمین‌گردنه گاران حسین خرازی فرمانده شد. با شروع جنگ تحمیلی حسین خرازی و گروهش کردستان را ترک کرده و به جنوب رفتند تا با تجربیات ارزشمندی که در این مدت از نبرد در کردستان به دست آورده بودند، خط شیر را در جبهه دارخوین برای مقابله با دشمن متجاوز بعثی تشکیل بدهند.

آوازه گروه ضربت با پاکسازی حسن‌آباد و تأمین ارتفاع مسلط به فرودگاه بین بچه‌ها پیچیده بود. هر روز تعداد زیادی از نیروها می‌آمدند تا عضو گروه ضربت بشوند. همین باعث شده بود نیروهای گروه ضربت به یک‌باره چند برابر شوند. کار سیدمرتضی صفوی هم آموزش و سازمان‌دهی آن‌ها بود. حالا دیگر آموزش‌ها تخصصی‌تر شده بود و بچه‌ها هم با دقت و علاقه بیشتری پای درس‌های استاد می‌نشستند.

آن موقع نیروهای یک گروهان بیشتر از ۸۰ - ۷۰ نفر در حد سه دسته، آن هم دسته‌های خیلی سبک نبودند، اساساً افرادی که در این گروهان خدمت می‌کردند، دارای استعدادهای ویژه‌ای بودند و نقش چندمنظوره‌ای را ایفا می‌کردند. مأموریت گردان ضربت، اجرای عملیات نسبتاً وسیع برای آزادسازی روستاهای مهم، یکسری عملیات‌های ضربتی در شهر سنندج و اسکورت و تأمین ستون‌های ارسال تدارکات به شهرهای مختلف بود. البته پاکسازی محوره‌های عملیاتی، پاکسازی محل‌های شهری و دستگیری‌های داخل شهر را نیز انجام می‌دادند. کلیه اطلاعات نظامی در شهر سنندج در اختیار این گروه بود و آن‌ها به یک‌باره مثل عقاب روی سر دشمن خراب می‌شدند.

در سازمان این گروه، ادوات بود و آن‌ها به آر.پی.جی، تیربار m۳۳، خمپاره تامپالالا^{۴۳}، ضد

هوایی ۲۳ م و کالیبر ۵۰ مجهز بودند. دو قبضه کالیبر پنجاه داشتند که روی ماشین بسته شده بود. دو قبضه توپ چرخ‌دار هم بود که روی زمین کشیده می‌شد. در عملیات‌ها چیزی به عنوان آماد همراهشان نبود. تدارکاتشان کنسرو و نان خشک بود؛ البته در ماشین‌های عقبی ظرف، کپسول گاز، اجاق‌گاز، کتری و ... داشتند که از آن‌ها برای فعالیت‌های کماندویی و ضربتی استفاده می‌کردند؛ آمبولانس هم نداشتند، فقط یکی از بچه‌های بهداری همراهشان بود. به هر نیرویی هم باند و وسایل پانسمان داده بودند که اگر دستی، پایی تیر خورد خودشان باند پیچی کنند.^{۴۰۳} سیدیچی (رحیم) صفوی در مورد اهمیت گروه ضربت و جایگاه آن بین نیروها می‌گوید:

«در سندیج این‌طور شده بود که نیروها برای پرسنل گردان مانوری ضربت احترام خاصی قائل بودند و آن‌ها را چریک همه فن حریف می‌دانستند. خلاصه هر نیرویی تلاش می‌کرد خودی نشان دهد تا وارد گردان ضربت شود. اسامی چند نفر از نیروهای گردان را که به ذهن دارم بیان می‌کنم تا متوجه شوید این‌ها چه نیروهای توانمند و اثرگذاری بودند. حسین خرازی یکی از آن‌ها بود که بعداً فرمانده لشکر امام حسین (علیه‌السلام) شد. احمد فروغی که از فرماندهان اصلی دفاع مقدس شد و فرمانده حسین خرازی در جبهه دارخوئن بود. عباس محسنی، حمید (سید محسن) عقیلی، علی موحد دوست، حسین کوه‌رنگی‌ها، حسین [علی] بالایی، رضا رضایی،* محمود شالباف و ده‌ها نفر دیگر که همه فرمانده تپ شدند و در دفاع مقدس به شهادت رسیدند. یعنی حداقل پنجاه، شصت نفر از نیروهای این گردان به درجه فرماندهی رده‌بالا در دوران دفاع مقدس رسیدند و به شهادت هم رسیدند. این گردان افتخار ما بود و هنوز هم به آن افتخار می‌کنیم»^{۴۰۴}

رسول یاحی درباره گروه ضربت می‌گوید:

«گروه ضربت تحت امر سپاه کردستان و تحت فرماندهی بنده و فقط در سطح استان مأموریت انجام می‌داد. با این گروه در بعضی از مناطق عمقی که هر

*. رضا رضایی بسیجی و اهل یکی از دهات شهر اصفهان به نام درچه خیار بود. آنها چند برادر بودند که در زمان جنگ سه نفر از آنها شهید شدند. او هیکل ورزشکاری و چهارشانه‌ای داشت. در عملیات فرمانده کل قوا خمینی روح خدا فرمانده محور بود و آن محور را هم باز کرد.

روز کمین می خوردیم، عملیات‌هایی را انجام دادیم. این گروه در واکنشی سریع خودش را به محل می‌رساند. معتقد بودیم به جای این‌که نیروها را در مناطق مختلف کردستان مستقر کنیم، آن‌ها را به شکل گروه‌های ضربتی سازمان‌دهی کنیم تا تحرک بیشتری داشته باشند و چون سازمان ضدانقلاب، سازمانی مرتب در حال حرکت بود، باید گروه ضربت، ضدانقلاب را تعقیب می‌کرد و در صورت سکون مانند سیبلی بود که هر شب به ما حمله و تیراندازی می‌کردند و نیروها را اسیر و شهید می‌کردند و حتی گاهی اوقات سلاح‌هایشان را از همین پاسگاه‌ها تأمین می‌کردند، ولی از لحاظ امکانات خیلی محدودیت داشتیم. تعدادی خودرو داشتیم که یا در کمین و یا در عملیات منهدم می‌شدند و ماشین دیگری هم جایگزین نمی‌شد. از نظر نیروی انسانی هم در محدودیت بودیم.^{۴۰۵}

حسن منصوری درباره مأموریت‌های گروه ضربت می‌گوید:

«نیروهای اعزامی از اصفهان بیشتر تحت عنوان گروهان ضربت سازمان‌دهی می‌شدند. گروهان ضربت آن‌قدر مقتدرانه عمل می‌کرد که حتی عملیات بازگشایی محورها را هم انجام می‌داد. درعین‌حالی که اسکورت تمام تردها با این نیروها بود؛ اسکورت ستون و اسکورت شخصیت‌ها را انجام می‌دادند. گشت شهری انجام می‌دادند، پاسگاه‌های داخل شهر را تقویت می‌کردند، ارتفاعات داخل شهر را شب‌ها تقویت می‌کردند. گروهان ضربتی که از بچه‌های اصفهان در کردستان شکل گرفت، اولین نیروی آماده سازمان‌یافته‌ای بود که با شروع جنگ خودشان را به دارخوئین رسانده و دشمن با آن عظمت را زمین‌گیر کردند.»^{۴۰۶}

حسین خرسندی، درباره پشتیبانی‌های پادگان از گروه ضربت هنگام انجام مأموریت‌هایش چنین می‌گوید:

«این‌ها [گروه ضربت] اول کار یک دسته بودند. آرام‌آرام تقویت شدند و ابتدا به گروه و بعد گردان تبدیل شدند؛ البته وقتی می‌گوییم گردان، منظورمان آن گردان‌های خیلی بزرگ نیست، منظورمان گردان‌های با نفرات کم است. ما اگر می‌دانستیم که این‌ها [گروه ضربت] امروز می‌خواهند به غرب و یا به شرق بروند، سر توپخانه ما هم به همان سمتی می‌رفت که آن‌ها می‌رفتند. هوانیروز را هم توجیه می‌کردیم که از آن‌ها پشتیبانی کند.»^{۴۰۷}

مهدی خردمندراد، یکی از نیروهای گروه ضربت درباره عضویتش در این گروه می‌گوید: «شنیدیم گروه ضربت به فرماندهی مرتضی صفوی برادر آقارحیم راه افتاده است. حسین خرازی، حسین کوه‌رنگی، [احمد] کدخدایی، مظفر [ماست‌بندزاده] پسرعمویم، تنباکوزاده، رضا جعفرپیشه، احمدرضا نعمتی، حسن ارکدستانی که تقریباً همه اصفهانی بودند و همه هم شهید شدند، در این گروه بودند. حسین کوه‌رنگی مسئول کالیبر ۵ بود.

اطراف و اکناف سنج‌شاه‌رگ به‌هیچ‌وجه پاکسازی نشده بود، فقط شهر دست ما بود؛ البته داخل شهر هم امنیت صددرصد نبود و مرتب درگیری پیش می‌آمد. این نامردها با ماشین می‌آمدند، می‌زدند و می‌رفتند. با آر.پی.جی ۷ می‌زدند و ما نمی‌دانستیم از کجا می‌زنند و شهید می‌دادیم. بنابراین شد که ما با گروه ضربت شروع به پاکسازی تپه‌های اطراف شهر کردیم. محل استقرار ما داخل پادگان لشکر ۲۸ بود. آخر پادگان یک چیزی شبیه کپر بود، آنجا را به ما داده بودند. من، حسین خرازی را آنجا شناختم.»^{۴۰۸}

مهدی سلطانی، یکی دیگر از نیروهای گروه ضربت در این باره می‌گوید: «من در پادگان عضو گروه ضربت شدم. حدود صد نفر بودیم و آخر پادگان در یک آسایشگاه مستقر بودیم. کارمان پاکسازی، تأمین جاده و اسکورت ستون‌ها بود. من در گروه هم پشت تیربار بودم و هم رانندگی می‌کردم.»^{۴۰۹}

حسین فتاحی در نقل خاطراتش درباره چگونگی پیوستنش به گروه ضربت می‌گوید: «با هفت نفر از بچه‌های دولت‌آباد در بیمارستان [سنج‌شاه‌رگ] بودیم. در این مدت اتفاق خاصی نیفتاد، ولی چون با هم بودیم احساس کسالت، دل‌تنگی و تنهایی هم نمی‌کردیم تا این که مرخصی گرفتیم و به اصفهان برگشتیم. چند روزی استراحت کردیم و دوباره به سنج‌شاه‌رگ آمدم. این بار با حسین خرازی آشنا شدم. خرازی به ما پیشنهاد کرد که به گروه ضربت برویم. همه بچه‌های گروه ضربت اصفهانی بودند؛ یک گروه با حال تمام عیار. در گروه ضربت مأموریت‌های زیادی داشتیم که اکثر آنها همراه درگیری با ضدانقلاب بود.»^{۴۱۰}



سردار شهید حسین خرازی در یکی از مأموریت‌های گروه ضربت سنندج در رأس ستون



سردار شهید حسین خرازی در کنار سردار شهید حسین کوهرنگی‌ها یکی از نیروهای مؤثر در گروه ضربت سنندج- سال ۱۳۵۹



سید جمال سادات مدنی، مرحوم حسینعلی منانی و شهید مشهدی از نیروهای گروه ضربت به فرماندهی شهید خرازی و جانشینی شهید کوه‌رنگی‌ها



نیروهای گردان ضربت سنج - ۱۳۵۹

آزادسازی دکل خلیجیان

آزادسازی دکل خلیجیان یکی از نشانه‌های دلاوری نیروهای گروه ضربت در کردستان بود. خبرنامه خبری لشکر ۲۸ ارتش در سندهج ۱۵ خردادماه ۵۹، این حرکت بزرگ را این‌گونه گزارش می‌کند:

«۹ خردادماه ۱۳۵۹، گروه ضربت سربازان و سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، پس از یک درگیری شجاعانه توانستند فرستنده خلیجیان را از دست مهاجمین مسلح خارج کنند. در این درگیری ۲۰ نفر از مهاجمین کشته و عده زیادی زخمی شدند. همچنین تعداد زیادی اسلحه و مهمات به دست نیروهای نظامی افتاد. در ضمن ۱ نفر از برادران مجروح و ۱ نفر دیگر به شهادت رسید. در پاکسازی دکل خلیجیان، علاوه بر ۲۳ قبضه اسلحه ژ. ۳ و مسلسل ان.جی.آ، مقدار زیادی ماده منفجره تی.ان.تی نیز به دست آمد. مهاجمین قصد داشتند در آخرین لحظات فرار، دکل فرستنده را منفجر کنند.»^{۴۱}

سید مرتضی صفوی فرمانده گروه ضربت در این عملیات بوده است، او در این باره می‌گوید:

«به ما گفتند ارتباط کردستان با آذربایجان [غربی] مغشوش است، به خاطر این که ضدانقلاب پشت سد سنندج، روی ارتفاع خیلی بلندی [معروف به ارتفاعات هفت سیاره] که مشرف به حسین‌آباد است، مستقر است. سد تقریباً ۱۰ کیلومتری سنندج بود. یک آبادی آنجا بود و بعد از آن ارتفاع مورد نظر ما قرار داشت. روی این ارتفاع امکاناتی مثل آنتن‌های صدا و سیما و مخابرات مستقر بود که در اختیار ضدانقلاب بود؛ آن‌ها هم مکالمات را شنود می‌کردند و در ارتباطات اخلال ایجاد می‌کردند. این ارتفاع برای منطقه بسیار حساس بود و به هر ترتیبی باید پاکسازی می‌شد.

در همین مقطع یک افسر با عده‌ای نیروی ورزیده، کار آزموده و قوی با تجهیزات کامل به سنندج آمده و داخل ستاد مشترک مستقر شده بود؛ آن‌ها افسرهای درجه‌دار با تحصیلات دانشگاهی بودند، اما متأسفانه چون تنها آمده بودند و عقبه‌ای نداشتند، ستاد مشترک به آن‌ها مأموریت نمی‌داد. فرمانده آن‌ها که سرگرد یا سروان بود، پیش من آمد و گفت: ما ۱۰ روزه به اینجا آمده‌ایم، اما کار به ما نمی‌دهند. گفتیم: تجهیزات دارید؟ گفت: همه چیز داریم. خیلی خوشحال شدم،

گفتم: بیا برویم پادگان نیروهای تان را ببینم؛ نیروهایش سربازهای بسیار خوب و قوی، با لباس، امکانات، تجهیزات و مهمات بودند. رو به آنها کردم و گفتم: اینجا آمدید بجنگید یا این که مانور و مأموریت تان را پُر کنید. فرمانده محکم گفت: آمدید بجنگیم. گفتم: فردا یا پس فردا یک مأموریت داریم. بعد از ظهر با هم نزدیک سد رفتیم. نیروی انتظامی، سد را در اختیار گرفته بود. ارتفاعات و دکل‌ها را نشان داد و گفتم: اینجا دوسه تا ساختمان با بیست و پنج اتاق بُن آرمه و تجهیزات بسیار عظیم است و باید این‌ها را از اشغال ضدانقلاب خارج کنیم. برای عملیات آمادگی دارید؟ گفتم: بله.

ساعت شش و نیم بعد از ظهر هر دو واحد مان، هم گروه ضربت و هم گروه تازه نفس ارتش از منطقه جدا شدند. به سمت کرمانشاه رفتیم و بعد از تاریکی هوا ماشین‌ها را آرام آرام برگردانیدیم و با تعدادی کمپرسی، چراغ خاموش تا کنار سد قشلاق پیش رفتیم. ما باید از رودخانه و سد عبور می‌کردیم. ساعت ۸ شب بود که کنار سد مستقر شدیم. آنجا بود که مأموریت هر دو واحد و مسیر حرکت را مشخص کردیم. طبق برآوردی که کرده بودم، باید سیزده کیلومتر راه را در عرض دو ساعت می‌رفتیم تا به ارتفاع برسیم، اما در برآوردمان روی نقشه، پستی و بلندی‌ها را کم‌تر در نظر گرفته بودیم و زمان بیشتری صرف شد.

ساعت ۱۲ نیمه شب بچه‌ها را کنار سد آوردیم. حجم آب خیلی کم بود و ما می‌توانستیم به راحتی از آن عبور کنیم. زدیم به آب، با این که قبلاً با فرمانده یگان مستقر در سد قشلاق هماهنگ کرده بودیم، اما یکی از نگهبان‌ها به طرف مان شلیک کرد. از آب گذشتیم و راه افتادیم، هر چه می‌رفتیم بالا و پایین می‌آمدیم، دوباره یک سر بالایی پیش روی مان بود. خیلی هم سنگین شده بودیم. تمام خپاره و مهمات را بین بچه‌ها تقسیم کرده بودیم. نزدیک صبح شد و ما هنوز نرسیده بودیم. همان‌طور سربایی تیمم کردیم و نمازمان را خواندیم. هوا که روشن شد، از ارتفاع مقابلمان بالا رفتیم. روبه‌روی ما یک دره بود و بعد از آن ارتفاع اصلی قرار داشت. واحد ارتش مقداری دیر کرده بود. سه، چهار کیلومتری با ما فاصله داشتند؛ البته آن‌ها راه‌شان طولانی‌تر بود.

روی ارتفاع که بودیم، متوجه شدیم، هر ده دقیقه یک ماشین لندرور از ده

حسین آباد بیرون می‌آید و چند نفر را پیاده می‌کند. آن‌ها هم به حالت نشسته می‌رفتند و گوشه‌ای کمین می‌کردند؛ حسین‌آباد ۳۰،۴۰ کیلومتری سنندج و در مسیر دیواندره قرار داشت. روستای خیلی بزرگی بود که به مرکز تجمع ضدانقلاب تبدیل شده بود. هوا که قدری روشن شد، دو سوم واحدها را آرام‌آرام از روی ارتفاع پایین فرستادیم. دو، سه تا خمپاره‌انداز ۸۱ م.م و کالیبر ۵۰ م.م داشتیم، آن‌ها را مستقر کردیم. تقریباً نیم ساعت بعد که ما به نیروها فرمان پیشروی دادیم، صدای تکبیرشان بلند شد. آنها کمین ضدانقلاب را دور زده و پیش رفته بودند. ۲۰ دقیقه بعد از تکبیر هم درگیری شدیدی در ۳۰ یا شاید ۵۰ متری، ساختمان دکل‌ها شروع شد. از حسین‌آباد نیروی زیادی برای کمک به ضدانقلاب آمده بود و ما به شدت درگیر شدیم. ضدانقلاب از حرکت ما مطلع شده بود. یکی از آنها را که یک ارتشی زخمی بود و به طرف نیروهای ما شلیک می‌کرد، دستگیر کردیم. نامه‌ای داخل جیبش داشت که داخلش نوشته بود: «کاک محمد تعدادی از پاسدارها می‌خواهند ببینند سیلوه را بگیرند، امشب هم به شما حمله می‌کنند، حواس‌تان را جمع کنید.» گفته بودیم دو عراده توپ در سد قشلاق مستقر شوند که اگر احتیاج شد، چند گلوله برای ما شلیک کنند. توپچی این توپ‌ها، به ضدانقلاب خبر داده بود.

صیاد شیرازی وقتی فهمیده بود اینجا درگیری خیلی شدید شده است، خودش را به ما رسانده بود. با من تماس گرفت و گفت: مرتضی کجا هستی؟ گفتم ما اینجا زمین‌گیر شدیم. به ما اجازه پیش‌روی نمی‌دهند. شدت آتش زمینی دشمن که اینجا کمین کرده، خیلی زیاد است. گفت: من حالا برای‌تان کبرا می‌فرستم. دو تا کبرا آمدند. به کبرا جهت شلیک را گفتم، ولی گفتم نیروهای خودمان هم اینجا هستند. خلبان چرخ‌زد و پشت بی‌سیم گفت: دیدم، دیدم. می‌خواستم به بچه‌ها بگویم محل خودشان را با علامتی، چیزی به خلبان نشان بدهند، ترسیدم هدف دشمن قرار بگیرند. از طرف دیگر می‌ترسیدم، کبرا نیروهای خودمان را بزند. کبرا آمد و دو بار رگبار گرفت. عرق سرد به بدنم نشست، با خودم گفتم دیدی چه کار کردی، بچه‌های مان را به رگبار بست. کبرا را فرستادم رفت و پشت بی‌سیم با داد و فریاد گفتم: دیگر هلی‌کوپتر نفرستید.

صیاد شیرازی گفت: ناراحت نباش به توپخانه می‌گویم، بزند. غمی دانه توپ کشتی لوله کوتاه ۱۰۵ م بود یا ۱۵۵ م، صیاد شیرازی آن را کنار سد برد و ده، بیست تا گلوله عالی ۵۰ متری ارتفاع شلیک کرد. شلیک گلوله‌ها در شکستن حلقه محاصره دشمن بسیار موثر بود. آنها تقریباً پا به فرار گذاشتند. از طرفی دشمن از بچه‌های واحد ارتش که از سمت دیگری به ارتفاع نزدیک می‌شدند، غافل شده بود و آنها با خیال راحت تا ۱۰ متری ارتفاع، جایی که رادارها و آنتن‌ها بود، پیش رفته بودند. درگیری کوچکی آنجا پیش آمد و یکی دو تا از سربازها را با تیر زدند، اما آنها توانستند، ارتفاع را بگیرند. بچه‌های ما هم الله اکبر گویان رفتند بالای ارتفاع و آنجا را گرفتند. من هم آرام آرام خودم را کشیدم بالای ارتفاع. عجب جای عجیبی بود؛ ده‌پانزده تا اتاق آنجا بود. داخل چهارپنج تا از اتاق‌ها دستگاه‌های عجیب‌غریبی بود که ما به عمرمان ندیده بودیم. این‌ها همه دست ضدانقلاب افتاده بود. دو تا دیگ غذا هم بار گذاشته بودند که یکی از آن‌ها مرغ بود، یکی هم برنج. یک قفس درست کرده بودند ۷۰، ۸۰ تا مرغ و خروس داخلش بود. برای خودشان تشکیلاتی راه انداخته بودند. بیشتر از ۵۰ تا ۶۰ ظرف بزرگ پر از مواد منفجره آماده کرده بودند که اگر تهدید شدند، دکل را منفجر کنند؛ اما طوری ضربتی عمل کرده بودیم که فرصت این را پیدا نکرده بودند که سیم‌هایش را به هم وصل کنند. از همه مهم‌تر این که ما با کم‌ترین تلفات توانستیم ارتفاع را بگیریم. ما دو نفر زخمی دادیم و گروه ارتش هم یک نفر شهید و سه نفر زخمی داده بود. بعد از پاکسازی، یک پایگاه عملیاتی آنجا زدیم.

گرفتن این ارتفاع، در این منطقه بسیار سرو صدا کرد. سرو صدا هم داشت این که با نیروی کمی حدود ۲۵۰ نفر، به صورت هماهنگ ساعت ۱۲ شب حمله کنید، ۶ صبح دشمن را محاصره کنید و ساعت ۱۲ ظهر هم ارتفاع را پاکسازی کنید. با آن حجم وسیع دشمن، کار خارق‌العاده‌ای بود. با آزادسازی دکل خلیجیان از دست ضدانقلاب، ارتباط مخابراتی منطقه برقرار شد. این عملیات برای بچه‌های خودمان آموزش بود و برای ضدانقلاب یک اخطار شدید.^{۳۲}

احمد دادبین که از عملیات آزادسازی دکل خلیجیان به عنوان اولین عملیاتی که در آن شرکت کرده است، یاد می‌کند، درباره حرکت نیروهای ارتش در این عملیات می‌گوید:

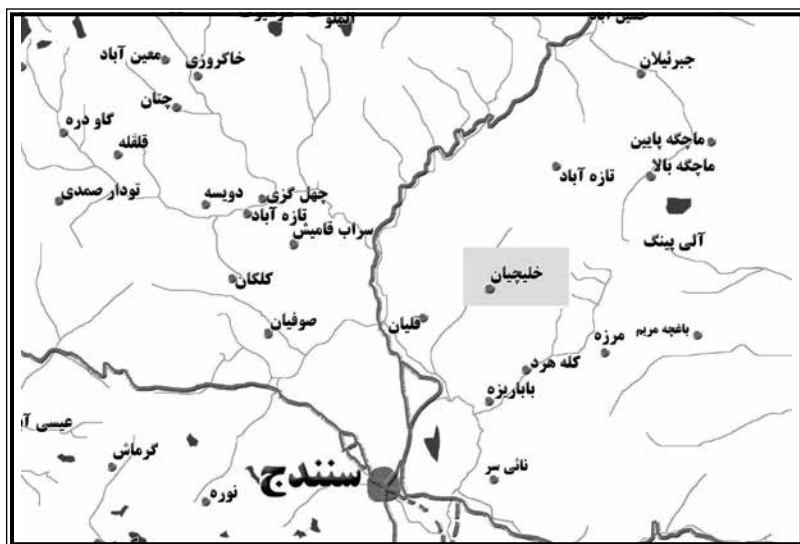
«ضدانقلاب روی دکل خلیجیان پایگاهی زده بود. این دکل یک دکل ماکروویو بود که ارتباط تلفنی را در آنجا برقرار می‌کرد. تعدادی ضدانقلاب در آنجا مستقر شده بودند و به آبادی‌های اطراف سرکشی می‌کردند و گاهی جاده را آلوده می‌کردند و ضربه می‌زدند. در این عملیات تعدادی از برادران سپاه حضور داشتند، یک واحد داوطلب از لشکر ۲۱ با سرهنگ علی اکبر هاشمی آمده بودند. ما هم با یک تیم حدود هشت نفر رفته بودیم.

وقتی به ارتفاع نزدیک شدیم، هوا تقریباً روشن شده بود و ضدانقلاب هم روی ارتفاع مسلط بر ما موضع گرفته بود. ما از سمت راست حمله کردیم و برادران سپاه از سمت چپ. ضدانقلاب وقتی دید توپخانه خیلی خوب اجرای آتش می‌کند، گلوله‌های زمانی می‌زند و از هر دو طرف هم در محاصره است، قصد فرار از یک شیار را داشت که ما راهشان را سد کردیم. پس از بستن شیار، چهارده جنازه از ضدانقلاب باقی ماند، ولی یکی از آن‌ها خیلی خوب مقاومت کرد. با مقاومت این شخص ما یک شهید دادیم. یک تیر هم به ران پای سرهنگ هاشمی اصابت کرد. من و سرهنگ هاشمی با هم بودیم. بالأخره آن یک نفر هم کشته شد و دکل خلیجیان به عنوان اولین پیروزی ما در ساعت ۱۲ ظهر فتح شد و ما روی دکل رسیدیم. اولین برخورد من با آقای صیاد شیرازی در آنجا بود. شنیده بودم که ایشان خیلی فعال هستند، ولی خودم او را ندیده بودم. ایشان هم شاید اسم بنده را شنیده بودند، ولی مرا ندیده بودند. آنجا به من گفتند واحدت را جمع و جور کن و یک آماری بگیر. پرسیدم ایشان چه کسی هستند؟ گفتند که جناب شیرازی هستند.»^{۴۱۳}

محمد باغبانی، یکی از نیروهای زرین شهری گروه ضربت و یکی از نیروهای عمل‌کننده در این عملیات، نقش شهید قجه‌ای در این رابطه را این‌گونه روایت می‌کند:

«یک روز عصر، مرتضی صفوی، داداش آقارحیم صفوی که مسئول گروه ضربت بود، آمد و گفت: برای عملیات آماده باشید، باید یک دکل مخابراتی را از دست ضدانقلاب خارج کنیم. در مسیر حرکتمان پایگاهی بود که تاتاریک شدن هوا آنجا ماندیم. نماز مغرب و عشاء را خواندیم و حرکت کردیم. تنها تصویری که از هدف در ذهنمان بود، قله‌ای در دوردست‌ها بود که آقا مرتضی با اشاره انگشت نشان‌مان

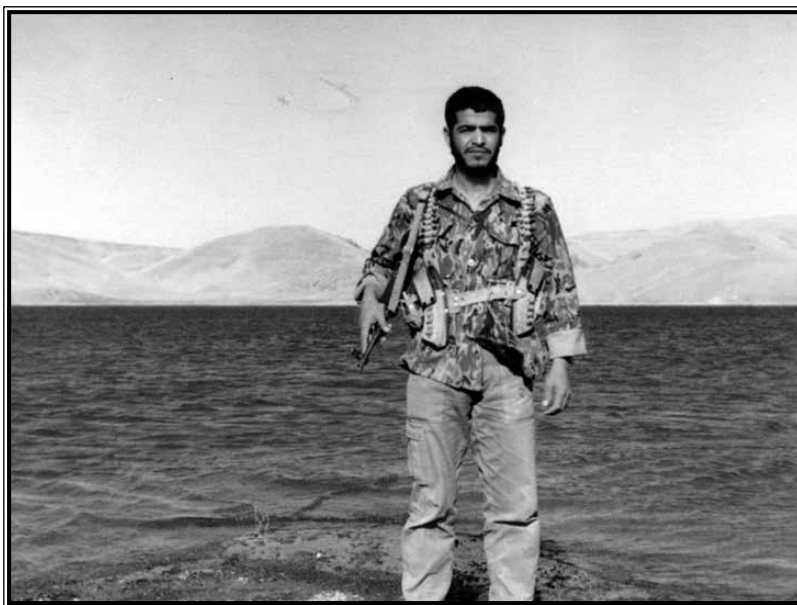
داده بود. تا صبح پیاده راه رفتیم؛ از جنگل و رودخانه گذشتیم تا این‌که ساعت هفت و نیم، هشت صبح به پای ارتفاعی رسیدیم که دکل روی آن بود. قرار بود ما از این طرف عمل کنیم و نیروهای ارتش هم از طرف دیگر وارد صحنه شوند. حسین قجه‌ای مسئول گروه پانزده نفر ما زرین‌شهری‌ها بود. موقعیت هر کدام از ما را مشخص کرد و ما هم سنگ‌گرفتیم و منتظر ماندیم تا این‌که صدای آقا مرتضی از داخل بی‌سیم بلند شد که فریاد می‌زد: هلی‌کوپتر بفرستید. نیم ساعت بعد هلی‌کوپتر آمد و آقا مرتضی از پشت بی‌سیم آدرس داد که فلان نقطه و فلان نقطه دو تا ماشین هست و موقعیت ماشینی که متعلق به ضدانقلاب بود را داد و گفت بزن؛ اما خلبان اشتباهی ماشین نیروهای خودی را که یک سمیخ با کالیبر ۵ بود هدف گرفت، فقط شانس آورد که موشک عمل نکرد و به بچه‌هایی که داخل ماشین بودند؛ کدخدایی، حسین خرازی، ابراهیم نصر و حسین کوه‌رنگی آسیبی نرسید. آقا مرتضی داخل بی‌سیم داد می‌زد: نه! نه! اشتباه زدی، اشتباه زدی! این رو زن، اون یکی رو زن! این رو زن، اون یکی رو زن! تازه خلبان متوجه شد باید چه‌کار کند و هدف اصلی را زد. تا شب درگیر بودیم، اما دکل را گرفتیم و مستقر شدیم. بیست و چهار ساعت هم آنجا ماندیم، اما بعد تحویل نیروهای دیگر دادیم و آمدیم.»^{۴۱۴}



منطقه خلیجیان روی نقشه سندج



نمایی از تپه‌ها و ارتفاعات اطراف سد قشلاق سنندج



سد قشلاق سنندج - محسن ندیمی یکی از نیروهای اعزامی از اصفهان به سنندج - مهرماه ۱۳۶۲

نفوذ ناباورانه گروه ضربت به منطقه صعب‌العبور آویهنک

۱۹ تیرماه ۱۳۵۹ صادق نوبخت، مسئول واحد اطلاعات و بررسی‌های سیاسی کردستان طی نامه‌ای از مرتضی صفوی، مسئول گروه ضربت سنندج می‌خواهد. بنا به اطلاعاتی که از حضور ضدانقلاب در روستاهای سنندج به آن‌ها رسیده است، شروع به دستگیری ضدانقلاب کند. طبق گزارش‌هایی که در این رابطه به گروه ضربت داده شده بود، روستای آویهنک به عنوان مقر اصلی ضدانقلاب حائز اهمیت بود.^{۴۱۵} آویهنک در منطقه صعب‌العبوری قرار داشت و نیروهای حکومتی نتوانسته بودند به آنجا راه پیدا کنند. تنها یک بار نیروهای جهادسازندگی در سال ۵۸ برای ارائه خدمات و کشیدن جاده به آنجا رفته بودند که عده‌ای ضدانقلاب لودر و سایر ماشین‌آلات راه‌سازی آن‌ها را منهدم کرده بودند.^{۴۱۶} حفظ آویهنک برای دشمن از اهمیتی حیاتی برخوردار بود؛^{۴۱۷} چون آن‌ها از طریق آنجا خودشان را به محورهای ارتباطی مثل گردنه آریز و گردنه تیزتیز می‌رساندند و به نیروهایی که می‌خواستند مریوان را پشتیبانی کنند، ضربه می‌زدند یا آن‌ها را مورد تهدید قرار می‌دادند. حتی خبر رسیده بود که افسران اطلاعاتی عراق با ضدانقلاب مستقر در این منطقه ارتباط نزدیکی دارند و آزادانه در منطقه رفت‌وآمد می‌کنند.^{۴۱۸} سیدمرتضی صفوی در این باره می‌گوید:

«رفتن به آویهنک برای ما عُنْده شده بود؛ چون همیشه خبرهای عجیب و غریبی از آنجا می‌رسید و در واقع رفتن به آنجا عین خودکشی بود. ما تا کیلانه مشکل خاصی نداشتیم؛ اما از آن به بعد پاکسازی نشده بود. من دو، سه مرتبه به آقا رحیم و آقای شیرازی گفتم اجازه بدهید نیرو هلی‌برن کنیم و از پشت به دشمن حمله کنیم، اما آن‌ها موافقت نکردند؛ چون برای این کار باید یک ستاد خیلی قوی ما را کمک و هدایت می‌کرد که خدایی نکرده مشکلی پیش نیاید و جان بچه‌ها به خطر نیفتد. من هم گفتم: حالا که اجازه این کار را نمی‌دهید، من با همین نیرویی که در اختیار دارم عمل می‌کنم. در حقیقت قصد رفتن داخل آویهنک هم نداشتیم، فقط می‌خواستم یک قدرت نمایی برای دشمن بکنم. ۱۵۰ نفر نیروهای خودمان بودند، صد و شصت، هفتاد نفر هم از قرارگاه شمال غرب کمکی گرفتیم و با ده، پانزده تا ماشین به طرف آویهنک حرکت کردیم. نیروهای کمکی که گرفته بودیم را در ارتفاعات، دره‌ها و پایگاه‌های پشت سرمان مستقر کردیم و خودمان آرام‌آرام در جاده خاکی جلو رفتیم. ساعت ۴:۳۰ صبح بود. منطقه کوهستانی

عجیب و غریبی بود. ده کیلومتری تا آویهنک مانده بود. مانده بودیم ماشین‌ها را نگه داریم و بقیه راه را پیاده برویم یا همین‌طور سواره ادامه بدهیم. همین‌طور که پیش می‌رفتیم، دوسه تا بقچه بزرگ کنار جاده دیدم. تعجب کردم، از ماشین پریدم پایین و رفتم سراغ بقچه‌ها. کنار بقچه‌ها دوسه تا پلاستیک هم بود. داخل پلاستیک‌ها دبه‌ها ماست بود. داخل بقچه‌ها هم نان، تقریباً ۲۰۰ تا نان داخل پارچه پیچیده بودند. دست کردم لای نان‌ها هنوز داغ بود. حالا ساعت ۴ صبح این نان گرم و ماست اینجا چه کار می‌کرد؟! شک کردم و فوراً به بچه‌ها گفتم: منطقه آلوده است. حواستان را جمع کنید. سوار شدیم و دو کیلومتر دیگر جلو رفتیم. دوباره همان بسته‌های بزرگ نان و دو، سه تا ظرف ماست، کنار جاده گذاشته بودند. همان‌جا ماشین‌ها را متوقف کردم. مانده بودم چه کار کنم؟ ستون ما ده، پانزده تا ماشین بود که هر کدام از هم ۱۰۰ تا ۱۵۰ متر فاصله داشتند. به بچه‌ها گفتم از ماشین‌ها پیاده شوید و آرام‌آرام بیاید طرف من. همین‌که نیروها جمع شدند، یکی از آن‌ها سمتی را به من نشان داد و گفت: آقا من یک سیاهی آنجا دیدم. بچه‌ها رفتند به محلی که او نشان داد و آن شخص را پیش من آوردند. یک پیرمرد بود. وقتی ما را دید محکم توی سرش زد و گفت: برادر! اینجا چه کار می‌کنید؟ گفتم: می‌خواهیم به آویهنک برویم. گفت: خدا شاهد روی همه این کوه‌ها پر از ضدانقلاب است. آن‌ها از روی ارتفاع به شما مسلط‌اند و راحت قتل‌عامتان می‌کنند. گفتم: قضیه این خوراکی‌ها چیست؟ گفت: این‌ها پسر من را به‌زور با خودشان برده‌اند. من باید سه روز برایشان غذا و خوراک و پتو ببرم. نوبت من که تمام می‌شود، بچه یک نفر دیگر را می‌برند و آن‌ها باید ما محتاجشان را تأمین کنند. پیرمرد را بوسیدم و به خدا سپردم. به این ترتیب بود که متوجه شدیم در موقعیت خطرناکی هستیم. به حسین [خرازی] گفتم: دیگر از این جلوتر نمی‌رویم. توی کمین افتادیم. بچه‌ها را فرستادیم سوار ماشین‌ها شدند تا برگردیم. حسین همین‌طور که پشت کالیبر ۵ بود، گفت: آقا مرتضی یک قاطر روی خط الرأس نظامی می‌بینم. سه، چهار کیلومتری از ما فاصله دارد. بزغش؟ گفتم: بزن. همین‌که صدای کالیبر ۵ بلند شد. صدای زن و مرد بود که از کوه‌ها بلند شد. زیل، مینی‌بوس، کمپرسی و هم روی جاده بودند و رگبار گلوله بود

که به سمت ما می آمد. نمی توانستیم با آن ها مقابله کنیم. آن ها روی کوه بودند و ما داخل دره. نفراتمان هم برای درگیر شدن خیلی کم بود. برای همین تصمیم به عقب نشینی گرفتیم. به بچه ها گفتیم: ماشین ها را به سمت کوه بکشید و عقب نشینی کنید. دو، سه کیلومتری عقب رفتیم. یکی از زیل ها را به قدری با گلوله زده بودند که چرخ هایش پنچر شد و دیگر قابل استفاده نبود. وسایلش را خالی کردیم، آن را داخل دره انداختیم و با آر.پی. جی منهدمش کردیم تا دست دشمن نیفتد. دودی که از ماشین بلند شد، ضدانقلاب را حریص تر کرد. آمده بودند روی جاده و با تراکتور و مینی بوس به سمت ما یورش آوردند تا همه را قلع و قمع کنند.

دو قبضه سلاح ۲۳ م. داشتیم؛ یکی اول و دیگری هم آخر ستون بود. من نگران این ها بودم که به دست ضدانقلاب نیفتد؛ چون می توانستند به راحتی هلی کوپترهای ما را بزنند. یکی دو تا از ماشین های ضدانقلاب پر از نفرات به ما که آخر ستون بودیم، رسیدند. بقیه تقریباً عقب کشیده بودند. به مسئول ضد هوایی ۲۳ م.م. گفتم تو بمان می خواهم این ها را بزنم. من خودم بودم، زیل که ماشین ما بود و هفت، هشت نفر پاسدار که مواظب ۲۳ م.م. بودند. نزدیک تر که شدند، تقریباً ۲۰۰۰ متری ۲۳ م.م. که رسیدند، آتش سنگینی روی سرشان ریختیم. زهر چشم خوبی هم گرفتیم، ولی دوباره یکی دو تا ماشین دیگر آمدند. تعدادی هم از کوه سرزیر شدند. امکان جنگیدن با آنها را نداشتیم. ما روی زمین بودیم و ارتفاعات در اختیار آنها بود. به راحتی می توانستند ما را بزنند. دوباره رگباری به طرف شان گرفتیم و شروع به عقب نشینی کردیم. یکی از نیروها را داخل پیچ زده بودند. هر ماشینی هم ۲۰۰، ۳۰۰ تا گلوله خورده بود.^{۴۹}

آزادسازی محور سنندج - کامیاران و شهادت دلخراش فرقدانی

بعد از آزادسازی سنندج نوبت به محورهای ورودی به شهر رسید. از فرودگاه سنندج تا سه کیلومتر آن طرف فرودگاه را نیروهای ما در اختیار داشتند، اما بقیه مسیر دست ضدانقلاب بود. تونل های اول و دوم در جاده سنندج به کامیاران محل استقرار ضدانقلاب بود. بین دو تونل یک پاسگاه بود که آن هم دست ضدانقلاب بود. آنها ماشین ها را بازرسی و افراد را گروگان می گرفتند.^{۴۱۰} محور سنندج - کامیاران اولین و مهم ترین محوری بود که باید پاکسازی می شد؛

چون تمام تردهای تدارکاتی و نیرویی به سنج باید از این مسیر انجام می شد و تا آن زمان به خاطر ناامنی جاده و حضور ضدانقلاب، این نقل و انتقالات، هوایی صورت می گرفت.

۱۶ خردادماه ۵۹ قرار شد، نیروها محور سنج. کامیاران را پاکسازی کنند. ترکیبی از نیروهای ارتش و سپاه به فرماندهی سیدرحیم صفوی برای پاکسازی جاده به حرکت درآمدند. سازماندهی نیروها در فرودگاه انجام شد؛ یک تیپ از سپاه و یک گردان از ارتش با ۵ دستگاه تانک. نیروهای نوهده [نیروی مخصوص] به فرماندهی شهید شهرامفر، پیشمرگان مسلمان گرد به استعداد ۶۰ نفر و نیروهای گروه ضربت به فرماندهی مرتضی صفوی هم این ستون را همراهی می کردند.

نیروها از همان شروع حرکت از فرودگاه درگیر شدند؛ اما پیش می رفتند و مسیر را تا شعاع ۲ کیلومتری از راست و چپ پاکسازی می کردند. هر جا زمین مناسب بود پاسگاه می زدند، تعدادی نیرو مستقر می کردند و بقیه ستون به راهش ادامه می دادند. در پاسگاههای استقراری از نیروهای ارتش استفاده می شد، چون امکانات و تجهیزات بیشتری داشتند، اما فرماندهی پایگاهها با سپاه بود.

بین تونل اول و دوم درگیری بین نیروهای خودی و ضدانقلاب خیلی شدید شد. ضدانقلاب آنجا ضربه سنگینی به نیروهای ارتش زده و ده پانزده تا از ماشینهای آنها را به آتش کشیده بود، هفت هشت نفرشان زخمی و چهار پنج نفر هم شهید شده بودند.^{۴۲۱} حسن منصوری یکی از نیروهای عملیات آزادسازی محور بود. او ستون را در مسیر سنج به کامیاران تا پاسگاه دو همراهی کرده و از آن به بعد به عنوان یکی از نیروهای پاسگاه دو همراه تعداد دیگری از همزمانش در این پاسگاه مستقر می شود، آقای منصوری در این باره می گوید:

«حرکت ستون در روز اول با درگیریهای پراکندهای که بین راه وجود داشت، همراه بود. با استفاده از پوشش هوانیروز و آتش سنگینی که از داخل ستون توسط تانکهایی که ستون را اسکورت می کردند، پاسخ محکمی به آتش ضدانقلاب داده شد.

حدود ۷ کیلومتر از پلیس راه به سمت کامیاران حرکت کردیم. آنجا نقطه ای را به عنوان پاسگاه ۱۰ جاده کامیاران مشخص کردند. یک گروهان از ارتش و ده نفر از نیروهای بسیج مأمور استقرار در آنجا شدند. آنها از ما جدا شدند و ستون به راه خودش ادامه داد. حدود ۷ کیلومتر بعد از پاسگاه ۱۰ به گردنه ها و پیچهای تندی رسیدیم. نقطه ای را هم آنجا به عنوان پاسگاه شماره ۲ مشخص کردند. باز هم یک

گروهان از نیروهای ارتش و یک دسته از نیروهای بسیج که خود من هم جزء آن دسته بودم، رها شدیم برای استقرار در پاسگاه دو؛ البته کل ستون به دلیل این که طولانی بود، مجبور شد در پاسگاه ۲ توقف کند.

آن شب کل ستون داخل منطقه ماند. جایی که قرار بود پاسگاه ۲ دایر بشود. از نیرویی که برای استقرار در پاسگاه آزاد شده بودند، فقط عده‌ای سرباز برای نگهبانی بر روی ارتفاع فرستاده شد. بقیه هم همان پایین ماندند. آن قدر توجه نبودند نسبت به این حرکات در آن منطقه که ستونی با این عظمت در محدوده‌ای با ظرفیتی کم، اگر ضدانقلاب حرکتی انجام می‌داد، چه اتفاقی می‌افتاد.

فردای آن روز وقتی ستون به حرکت خود ادامه داد. ما هم امکاناتی را که ارتش آماده کرده بود، روی ارتفاع بردیم تا بتوانیم مستقر بشویم و خودمان را برای درگیری‌های شبانه آماده کنیم. البته امکانات خاصی در کار نبود؛ فقط تعدادی چادر انفرادی بود که آنها را هم ارتش برای نیروهای خودش آورده بود. ما هم هیچ امکاناتی نداشتیم. با بیل و کلنگ شروع به کندن سنگر کردیم، خُفره‌هایی ایجاد شد تا بتوانیم شب را به عنوان جان پناه در آن سپری کنیم. ما ۱۰۰ نفر نیرو بودیم که باید حدود یک ماه تا چهل روز در این شرایط و تنها با جیره جنگی سرکنیم؛ چون دیگر امکان تردد نبود. نیروهای ارتش هم صد و هشتاد نفری می‌شدند. ما علاوه بر سلاح‌های انفرادی، یک قبضه خمپاره ۸۱ و یک کالیبر ۵۰ هم در اختیار داشتیم.

ستون چیزی حدود ۵،۴ کیلومتری بیشتر جلو نرفته بود تا جایی که انتهای ستون هنوز در پاسگاه ۲ مانده بود که با درگیری شدید و انفجاری که ضدانقلاب ایجاد کرد، در ورودی تونل متوقف شد. توقف ستون بیست و چهار ساعت طول کشید. بعد از باز شدن راه، قصد ادامه حرکت داشت که باز هم با آتش شدید ضدانقلاب از سمت دو روستای اسلام آباد و نشور (که بعداً به ده حاج میکائیل معروف شد). روبرو شد. درگیری بسیار شدید بود و ضدانقلاب توانست چند روزی ستون را زمین‌گیر کند تا این که با آتش شدید توپخانه، هوانیروز و تانک‌هایی که در ستون بود، قسمتی از پل ارتباطی روستا قطع و نقاطی که ضدانقلاب در آن جا سنگر گرفته بود، منهدم شد و ستون توانست به راه خودش ادامه دهد. سومین پاسگاه در جاده سنندج - کامیاران در همان نقطه درگیری و روی ارتفاعی مقابل روستای نُشور دایر شد.^{۴۲۲}

یوسف امیرخانیان، درباره درگیری ستون بعد از تونل یک می گوید:

«ده، یازده دستگاه تانک چیفتن متعلق به هواورد شیراز بالا سر فرودگاه در ۱۵ کیلومتری شهر سمنان به طرف کامیاران اردو زده و مستقر شده بودند و امنیت فرودگاه را برقرار کرده بودند تا هواپیماها و هلی کوپترها مرتب رفت و آمد داشته باشند و به راحتی نیروها و تجهیزات را جابه جا کنند؛ البته آنها با تانک شلیک می کردند که قدرت توپ رانداشت، ولی قابلیت جابه جایی سریع و صدای وحشتناکی داشتند. بعداً بنا به درخواست آقارحیم از صیاد شیرازی، قرار شد همان جا بمانند تا هم امنیت منطقه تأمین شود و هم پشتیبانی از نیروهایی که روی کله قندی مستقر بودند، انجام بگیرد. همین تانک ها ستون را برای عملیات همراهی می کردند.

من توسط آقا رحیم به آقای یاحی معرفی شدم تا آن زمان آقای یاحی را نمی شناختم. آقارحیم تهران جلسه داشت و نمی توانست در ابتدای کار ستون را همراهی کند و به من و آقای یاحی گفت: شما ستون را حرکت بدهید و جاده را باز کنید، من هم در اولین فرصت خودم را می رسانم.

به ما گفته بودند تا رسیدن به تونل یک مسئله خاصی نداریم، اما بین تونل یک و دو در منطقه گاوشان قهوه خانه ای بود متعلق به صدیق کمانگر [یکی از فرماندهان گروهک کومله] و خواهرش و در واقع پایگاه کومله بود. این خواهر و برادر ترس زیادی ایجاد کرده بودند.

از تونل اول که رد شدیم، به طرف مان تیراندازی شد. فرمانده تانک ها که یک سرهنگ ارتشی بود، با گونی های شن روی یکی از تانک ها برای خودش سنگر و جان پناه درست کرده بود و مرتب فریاد می زد، حرکت کنید. یکی از ستوان ها سراغ سرهنگ رفت و گفت: جناب سرهنگ شما دستور بدهی یا ندهی من برمی گردم؛ چون افسر مهماتم گیر افتاده است؛ راننده ماشین مهمات را زده بودند و آن افسر مهمات با چند تانک و ایستاده و از ماشین دفاع می کردند. ما هم دور زدیم و با کالیبر ۵۰ کمک شان کردیم تا تانک برگشت. من هم بسیار عصبانی شده بودم و حتی اسلحه ام را رو به سرهنگ مسلح و آماده شلیک کردم که آقای یاحی ممانعت کرد.

تانک چند گلوله به سمت ارتفاعات شلیک کرد. با شلیک های تانک نیروهای ضدانقلاب از داخل سنگرهای اجتماعی بیرون ریختند و مثل سنگ هایی که از

روی کوه پایین می‌افتند، ریختند پایین که آنها را هم تیربارچی تانک زیر آتش گرفت. وقتی ماشین مهمات را نجات دادند، دور زدند تا به راهشان ادامه بدهند. اما نظر آقای یاحی استقرار پایگاه در آن منطقه بود، در حالی که ارتشی‌ها می‌گفتند ما نمی‌توانیم. ولی آقا مرتضی [صفوی] از راه رسید، به سرعت نیرو فراهم کرد، دو طرف تونل را بست، سرتونل و روی ارتفاعات نیرو گذاشت. حاج اکبر آقابابایی جیب آهوی آقارحیم را که دستش بود وسط جاده گذاشته بود، یکی از چیفتن‌ها هم زیرش گرفت، به صورتی که ماشین با آسفالت کف خیابان یکی شد. از آن به بعد حاج اکبر هم با ما بود.

وقتی به تونل دوم رسیدیم، نیروهای ضدانقلاب را دیدیم که از روی ارتفاعات پایین می‌آمدند. به احمد رضا رضایی که بچه محله برزان اصفهان بود، گفتم: اینها را بزن. گفت: مهمات ندارم. گفتم: غصه مهمات را نخور. همین‌طور که ماشین‌های ارتشی حرکت می‌کردند، هفت‌هشت تا صندوق مهمات کالیبر ۵۰ گرفتم. در این گیرودار آقای یاحی گفت: یک جیب زرد متعلق به اداره برق آن طرف رودخانه داخل جنگل گیر کرده، من می‌روم بیاورم و زد به آب و رفت. حالا ما باید هم حواس‌مان به درگیری باشد و هم به آقای یاحی. برای پشتیبانی از هر دو طرف، سرهای سیم‌رغ‌ها را به هم دادیم و هر دو کالیبر شروع به تیراندازی کردند؛ یکی از کالیبرها ارتفاعات تونل دوم را می‌زد و دیگری جنگل را زیر آتش گرفته بود. آقای یاحی هم درگیر شده بود، چندتایی از آنها را زده بود و از میانه درگیری به سلامت و با یک جیب لندروار نارنجی رنگ متعلق به اداره برق کرمانشاه برگشت، اما هنگام عبور از رودخانه گیر افتاد. همگی کمک کردیم و جیب را از رودخانه بیرون کشیدیم. از آن به بعد آقای یاحی با آن جیب ستون را همراهی می‌کرد.

نقطه تثبیت ما در این عملیات گردنه مروارید بود. تا آنجا ما چهارتا پایگاه زدیم. در آنجا هم تیپ هواپرد با زرهی کرمانشاه که در ۱۰ کیلومتری کامیاران مستقر شده بودند، ارتباط برقرار کردند. قرار بود آنها هم از آن طرف پیشروی کنند. آنها هم با دو تا پی.ام.پی روی ارتفاعات گردنه مروارید آمدند. وقتی به گردنه رسیدیم، نیروی چندانی برایمان باقی نمانده بود، چون همه را در پایگاه‌های مسیر مستقر کرده بودیم. با همان تعداد نیرو کشیدیم بالا و کار پاکسازی را انجام دادیم. در این مرحله آقای یاحی به سندج برگشت؛ اما من و حاج اکبر

آقابابایی پنجمین پایگاه را روی گردنه زدیم و آنجا مستقر شدیم. به ارتش هم گفتیم: اگر خمپاره دارید به ما بدهید، اگر هم ندارید یک پی.ام.پی وان برای ما بگذارید که اگر شب درگیر شدیم از آن استفاده کنیم. فرمانده گردان زرهی هم که یک سروان بود، به یکی از پی.ام.پی وان‌ها گفت بایست اینجا. خودم هم اینجا هستم. بعد گفت برو یک تامپالا ۸۱ با نیرو و بار مبنا روانه کن. گفت: یکی کافیه. گفت: حالا اگه زیاد داریم دو تا بفرست. به این ترتیب دو تا خمپاره برای ما فرستادند.

سروان ارتشی که پیش ما مانده بود تامپالاها را نصب کرد و چندتا گرا گرفت و آماده شد برای شلیک. از آن به بعد ما با سپاه کامیاران هماهنگ شدیم که حد فاصل بین کامیاران تا گردنه مروارید را آنها گشت بزنند. از کدخدای دهات اطراف گردنه مروارید هم خواستیم اگر ضدانقلابی داخل روستا هست به ما معرفی کند. چند نفری را هم از همین طریق دستگیر کردیم. به این ترتیب از گردنه مروارید تا فرودگاه سنندج امنیت نسبی پیدا کرد. حاج مهدی کریمی مسئول تدارکات محور شد و مرتضی صفوی هم مرتب به پایگاه‌ها سرکشی می‌کرد.»^{۴۳۳}



تعدادی از نیروهای اصفهانی مستقر در پاسگاه شماره ۵ در مسیر سنندج - کامیاران



تعدادی از نیروهای گردان ضربت سنندج در محور سنندج - کامیاران - ۱۳۵۹

حادثه تلخ و تأسف باری که پاکسازی جاده سنندج به کامیاران به همراه داشت، شهادت دلخراش و مظلومانه مهدی فرقدانی* راننده آقا رحیم بود.^{۴۲۴} سیدمرتضی صفوی، نحوه و علت شهادت فرقدانی را این چنین بازگو می‌کند:

«ما هنوز داخل فرودگاه بودیم. آقا رحیم تماس گرفت، گفت: راننده‌ام را می‌فرستم، یک بی‌سیم پی‌آر.سی ۷۷ به او بدهید، برای مان بیاورد. فاصله ما ۸، ۷ کیلومتر بیشتر نبود. راننده آمد، گوشی بی‌سیم را گرفت و برگشت. قاعدتاً باید ده دقیقه بعد می‌رسید. اما آقا رحیم تماس گرفت و گفت: چرا گوشی را نفرستادید؟ گفتم:

*. پاسدار شهید مهدی فرقدانی ۱۷ مهرماه ۱۳۳۸، در اصفهان و در خانواده‌ای مذهبی چشم به عرصه هستی گشود. مهدی از همان کودکی معنا و مفهوم فقر و محرومیت را با تمام وجود تمام رگ و پوست خویش حس کرده بود. خواندن قرآن را در سن ۶ سالگی آموخت. آوای قرآن او قلب‌ها را به لرزه در می‌آورد. او هر چه بزرگ‌تر می‌شد، فکرش پویاتر می‌شد و درک عمیق‌تری نسبت به مسائل جامعه پیدا می‌کرد. در زمان طاعوت فعالیت‌های سیاسی و مذهبی خود را به طور مخفی شروع کرد و دائم در صدد گردآوری دوستان و ارشاد و راهنمایی آنها بود. پس از شکوفایی انقلاب اسلامی در خدمت کمیته‌ها درآمد تا این که سپاه پاسداران تشکیل شد و مهدی جزء نفرات اولی بود که وارد این مکان نوپای انقلابی شد. بعد از آموزش‌های لازم در حالی که هر روز روحش آبدیده و محکم‌تر می‌شد، مأموریت‌های حساسی در نقاط مختلف به او واگذار شد. زمانی که در کردستان آشوبگران جیره‌خوار داخلی و وابسته به امپریالیسم جهانی سعی در خاموش کردن اسلام و جدایی بین امت اسلامی را داشتند، مهدی تصمیم به هجرت نمود. وی عازم سنندج شد تا بار دیگر با یارانش آنجا را از لوث وجود کافران پاک‌سازی کند تا این که در ظهر روز جمعه، ۱۶ خرداد ۵۹ بین جاده سنندج - کامیاران به طور ناجوانمردانه‌ای به شهادت رسید. (اسناد موجود در بانک اطلاعات پروژه شهید بروجردی، سند شماره ۳۷۵۲۸)

من ۱۰ دقیقه پیش فرستاده‌ام. گفت: ولی هنوز نرسیده. سوار ماشین شدم و راه افتادم. دیدم ماشین راننده آقا رحیم [شهید مهدی فرقدانی] که پاسدار هم بود، به تپه خورده. جلوتر رفتم شهید شده. نمی‌دانم با تبر یا با قه تمام سر و صورتش را شکافته بودند و شهیدش کرده بودند. خیلی متأثر شدم. با آقا رحیم تماس گرفتم و گفتم: راننده را زده‌اند.»^{۴۲۵}

فرقدانی را نزدیک دهی به نام آفریان شهید کرده و کنار جاده انداخته بودند. احمد فروغی اصرار داشت تا صبح نشده سیم‌خ را آزاد کنند، نگرانی‌اش برای بی‌سیم‌ها بود. با نیروهای بومی داخل همان روستا هماهنگی شد و همان موقع تعدادی از نیروها مثل اصغر مصدق‌فر، اصغر براتی، احمد فروغی و احمد حجازی رفتند و علاوه بر ماشین شهید فرقدانی، یک جیب میول و تعدادی اسلحه یوزی هم آوردند.^{۴۲۶}

شهادت دردناک راننده آقارحیم و تلفات و خسارت‌های وارده به ستون ارتش، فرماندهان را مصمم کرد روستایی که ضدانقلاب آنجا پایگاه داشت و از همان جا هم حمله می‌کرد، پاکسازی کنند. برای این کار نیروهای گروه ضربت وارد عمل شدند، مرتضی صفوی پاکسازی این روستا و مسلح کردن حاج میکائیل و اهالی روستایش در حمایت از نیروهای جمهوری اسلامی را این‌گونه روایت می‌کند:

«باقی‌مانده ستون ارتش، می‌خواستند روستا را با ۱۰۶ بزنند. چندتا گلوله هم زده بودند. ما با آن‌ها صحبت کردیم و به سختی فرماندهان‌شان را راضی کردیم که منطقه را ترک کنند. گفتیم شما مأموریت‌تان تمام شده، زخمی‌هایتان را جمع کنید بروید و بقیه را به ما بسپارید.

یکی، دو ساعت نگذشته بود که هشتاد، نود نفر زن و مرد و بچه پای برهنه با پرچم‌های سفید از آبادی بیرون آمدند. از رودخانه رد شدند و به حالت تسلیم پرچم‌های سفیدشان را به ما نشان دادند. جلوتر که آمدند به آنها گفتم: آیا این حق است که از روستای شما به سمت برادرهای خودتان شلیک کنند. این‌ها آمده‌اند شما را نجات بدهند، آن وقت شما این طوری مزدشان را می‌دهید. یکی از آن‌ها به نام حاج میکائیل* که مرد بسیار فهمیده و شجاعی بود، زبان فارسی

* حاج میکائیل حمه گلانی از زمره فرماندهان شجاع و نامدار سال‌های دفاع مقدس بود. او به عنوان پیشمرگ مسلمان گرد، وفاداری خود را به نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران ثابت کرد. حاج میکائیل! چون بزرگ طایفه و سالار عشیره‌اش

را هم خوب صحبت می‌کرد، گفت: ما روستایی هستیم. اسحه نداریم. این‌ها ضدانقلاب هستند. می‌آیند بالای سر ما، دختر و پسرمان را می‌بزند و ما هم مجبوریم به حرف‌شان گوش کنیم. حرفش کاملاً منطقی بود. گفتیم: شما می‌توانید اینجا تأمین برقرار کنید؟ گفت: اسلحه نداریم. اگر اسلحه داشتیم از جان‌مان هم مایه می‌گذاشتیم. گفتیم: ما به شما اسلحه می‌دهیم. قرار شد با فرماندهان و مسئولین صحبت کنیم و تعدادی از آن‌ها را به کار بگیریم. من در جلسه‌ای که در این رابطه گرفتند، نبودم؛ اما آنها قبول کرده بودند که پایگاهی داخل ده حاج میکائیل بزنیم، بیست قبضه اسلحه هم در اختیارشان بگذاریم و برای ضمانت شناسنامه‌هایشان را بگیریم. آقای نصر و چند نفر دیگر از نیروها مسئول انجام این کار شدند و به نظر من اولین حرکت خوب و منطقی در کردستان توسط خود مردم کردستان پایه‌گذاری شد. توسط حاج میکائیل که چهارپنج تا هم برادر داشت و حرفش هم بین اهالی روستا بسیار نفوذ داشت.»^{۴۲۷}



پاسدار شهید مهدی فرقدانی که خردادماه سال ۱۳۵۹ در جریان آزادسازی و پاکسازی محور سندج - کامیاران مظلومانه به شهادت رسید.

بود، حرفش بر روی چشم همه مردم جای داشت و با یک اشاره اش تمام جوانان طایفه، مشتاقانه عضویت در سازمان پیشمرگان مسلمان کرد را قبول کردند تا جان خود را در راه آرمان‌های امام خمینی^(ع) فدا کنند. در بسیاری از نبردها، لحظه‌ای که او و پیشمرگانش وارد صحنه می‌شدند، نتیجه نبرد عوض می‌شد و پیروزی از آن رزمندگان سپاه اسلام بود. دشمن که نمی‌توانست در نبرد رویاروی ایشان را شکست دهد، چند بار اقدام به ترور ناموفقش کرد. دو برادر، دو برادرزاده، یک پسر و بیش از ده نفر از بستگان حاج میکائیل به دست ضد انقلاب به شهادت رسیدند، اما حاج میکائیل هرگز در مقابل دشمن عقب نشینی نکرد و حتی با کسی که به جان‌ش سوء قصد کرده بود، آن چنان مهربان رفتار کرد که آن شخص به جمع پیشمرگان مسلمان کرد پیوست. (<http://kurdtoday.ir/news/12498>)



حاج میکائیل همه‌گلانی بزرگ مردی که اهالی زادگاهش را بسیج کرد و یکی از اولین گردان‌های رزمی پیشمرگان مسلمان کرد را برای رویارویی با ضدانقلاب تأسیس و با آن به مصاف دشمن رفت.

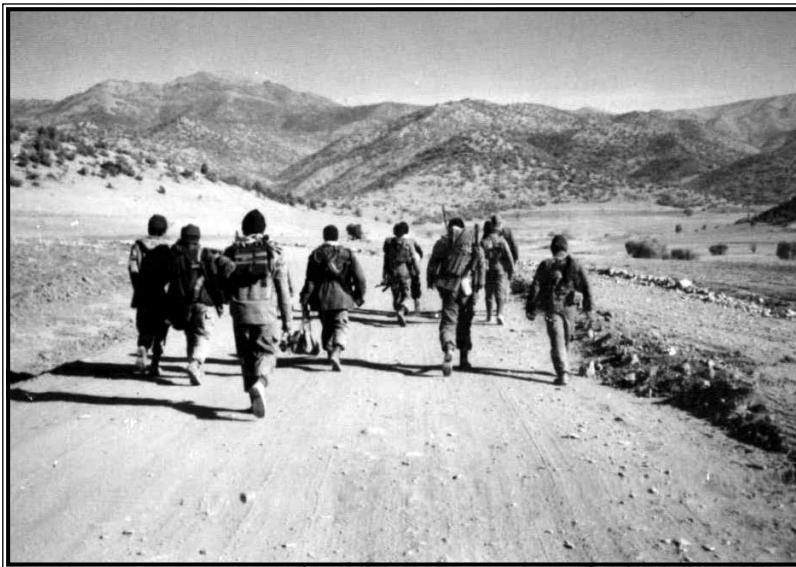
تا اینجا نیروها توانسته بودند طی جنگی بیست و دو روزه شهر سنندج را آزاد کنند؛ اما فقط در شهر امنیت نسبی برقرار شده بود. محورهای مواصلاتی و روستاهایی که در عمق بودند، هنوز دست ضدانقلاب بود. به همین خاطر مأموریتی به گروه ضربت محول شد تا اطلاعاتی از گسترش نیروهای ضدانقلاب در منطقه به دست بیاورد؛ این که ضدانقلاب در کدام روستاها مقرر دارد؟ کجا تردد دارد و چه امکاناتی در اختیارشان هست؟ تا آرام آرام وارد عمق شوند. سیدمرتضی صفوی در این باره می‌گوید:

«در اولین مرحله در خروجی‌ها و ورودی‌های سنندج، هفت هشت تا چادر زدیم و از طریق راننده‌های مینی‌بوسی که می‌آمدند، گازوئیل بزنند و تراکتورهایی که می‌آمدند، سوخت برای دهات بگیرند، اطلاعات جمع می‌کردیم. به شیوه خاصی که آموزش دیده بودم، اسم‌هایشان را می‌نوشتم که مثلاً فلان راننده، ۱۰۰ لیتر گازوئیل زده است. بعد مثلاً به این راننده که فردا دوباره می‌آمد سوخت بزنند، می‌گفتم: تو که دیروز گازوئیل زدی؟ فاصله دهتان هم که ۲۰ کیلومتر است، چه طوری دوباره آمدی گازوئیل ببری؟ باید بگویی سوخت را چه کار کردی؟ می‌بردمش داخل چادری که زده بودیم و می‌گفتم این فرد اطلاعاتی دارد و حاضر شده است با ما همکاری کند. راننده که اوضاع را این‌گونه می‌دید به حرف

می‌آمد و می‌گفت: من از ده که می‌روم تا ساعت ۱۰ شب ضدانقلاب با اسلحه بالای سرم ایستاده تا نیرو، تدارکات و زخمی‌هایشان را جابه‌جا کنم و اگر این کار را نکنم، ماشینم را می‌گیرند. گفتم: همچنان به همکاری‌ات با آن‌ها ادامه بده، با این تفاوت که از این به بعد باید اطلاعاتشان را در اختیار ما بگذاری. این شیوه جمع‌آوری اطلاعات خیلی مؤفقیت‌آمیز بود. یکی دیگر از روش‌های ما در جمع‌آوری اطلاعات استفاده از چوپان‌ها و اهالی منطقه بود.

در مرحله بعدی باید مردم را از ضدانقلاب جدا می‌کردیم؛ چون در کردستان، مردم و ضدانقلاب مثل شکر و نمک باهم مخلوط شده بودند و تشخیص دوست از دشمن خیلی سخت بود. نزدیک طلوع آفتاب که اطراف روستا را محاصره می‌کردیم، با دوربین داخل روستا را می‌دیدیم، آبیاری‌هایی که با فانوس می‌رفتند را زیر نظر می‌گرفتیم، بعد چهار، پنج تا از بچه‌ها را با تأمین کامل می‌فرستادیم و یکی از آن‌ها را بدون سروصدا می‌گرفتیم و از او می‌خواستیم خانه ماموستای ده را به ما نشان بدهد. بعد با یکی از پیشمرگ‌ها به خانه ماموستا می‌رفتیم و می‌گفتم: ده کاملاً در محاصره سپاه و ارتش است و او باید از بلندگوی مسجد این خبر را به اهالی بدهد و آن‌ها را دعوت کند تا از خانه بیرون بیایند. یک تا یک ساعت و نیم طول می‌کشید تا مردم در محوطه بازی که در روستا بود، جمع شوند. حالا باید دسته‌بندی می‌شدند؛ بچه‌های زیر پانزده سال را با زن‌ها یکجا جمع می‌کردیم. پانزده سال به بالا را یکجا و پیرمرد‌ها را هم یک جای دیگر. با پیرمرد‌ها با عطفوت و مهربانی برخورد می‌کردم. دستشان را می‌بوسیدم و می‌گفتم: پیامبر ما گفته دست پینه‌بسته را نباید بوسید، برای همین من دست شما را می‌بوسم. به جوان‌ها می‌گفتم ۵۰ قدم عقب بروند. تعدادی دستور را اجرا می‌کردند و می‌رفتند، ولی عده‌ای دستور را اجرا نمی‌کردند یا درست اجرا نمی‌کردند. دوباره می‌گفتم ده قدم بروید آن طرف‌تر. باز هم عده‌ای بد اجرا می‌کردند. آن‌هایی که دستور را اجرا نمی‌کردند، همان‌هایی بودند که برای دهاتی‌ها سخترانی می‌کردند. این‌ها را از بقیه جدا می‌کردیم. بعد پیرمرد‌ها را کنار می‌کشیدم و به آن‌ها می‌گفتم نگاهی به این‌ها بکنید و به ما بگویید کدام‌شان اهل آبادی شما نیستند و آن‌ها با ترس و لرز به ما می‌گفتند. بعد می‌رفتیم و باتک تکشان دست می‌دادم. عده‌ای از آن‌ها دست‌هایشان پینه‌بسته و زبر بود،

اما بعضی هایشان دست‌های نرمی داشتند. بویشان می‌کردم، بوی عطر فرانسوی می‌دادند. لباس‌گردی هم پوشیده بودند. گردی هم حرف می‌زدند و می‌گفتند ما گرد هستیم. عصبانی می‌شدم و می‌گفتم: تو با این دست‌های نرم گرد هستی؟! گردها اینجا کشاورزی می‌کنند. تو با این دست‌های نرم و اُدکلن فرانسوی، گردی و کشاورزی می‌کنی؟! داخل ساک‌هایشان مشروب، اُدکلن، پاسور و پول‌های انواع و اقسام کشورها بود. آن‌ها را از مردم جدا می‌کردیم و تحویل دادگاه انقلاب سنندج می‌دادیم. یک گروه دوسه نفر هم داشتیم که به سفارش شهید بروجردی مداد و کاغذ، عروسک، مداد رنگی، شیرینی و شکلات بین بچه‌ها پخش می‌کردند. با اطلاعاتی که از محل تجمع دشمن، تعداد نفرات آن‌ها و تجهیزات آنی که در اختیار دارند، به دست می‌آوردیم، یکی یکی روستاها را پاکسازی می‌کردیم و پایگاه می‌زدیم. پایگاه‌ها اگر نزدیک شهر بود، ۱۰ تا ۱۵ نفر نیرو داشت، بعداً که کار گسترده‌تر شد، پایگاه‌هایی داشتیم که نزدیک به ۲۰۰ نفر نیرو در آن‌ها داشتیم. به همین ترتیب ما در کردستان ۱۲۵۰ پایگاه زدیم و بیش از ۱۵ هزار کیلومتر به اندازه دور اروپا، تأمین برقرار کردیم؛ چه در جاده‌ها و چه در عمق روستاها.»^{۲۸}



تصویر ۱۰۴- پیشروی نیروهای زرین‌شهری به سمت حس‌آباد سنندج بعد از آزادسازی شهر



نیروهای زرین‌شهری در مسجد روستای حسن‌آباد سنج بعد از شکسته شدن محاصره و آزادسازی شهر از راست: زاهدی، حسین شهیدی، رضا قنبری، عباسعلی مهدی‌زاده و محمدعلی نجفی

نجات گروگان‌ها از دیرمولی

۱۷ خردادماه ۵۹، از اطلاعات کرمانشاه به اطلاعات سنج گزارشی رسید مبنی بر این که از طرف سنج به کامیاران، بعد از تونل اول نرسیده به جاده فرعی قروه، جاده‌ای فرعی می‌باشد که به طرف غرب کشور می‌رود. انتهای جاده به دهکده دیرمولی ختم می‌شود. فاصله دهکده تا جاده ۲۰ کیلومتر است. در دهکده ۵۳ نفر گروگان در زیر زمین مسجد حبس شده‌اند. کنار مسجد، مدرسه‌ای است که مقر کومله می‌باشد. برای آزادی گروگان‌ها سریعاً اقدام کنید.^{۴۲۹} گروه ضربت مأمور آزادی گروگان‌ها شد. آنها که حالا دیگر حاج میکائیل را داشتند راحت‌تر از قبل می‌توانستند در آن منطقه عملیات کنند. روستای دیرمولی نزدیک روستای حاج میکائیل بود. سیدمرتضی صفوی، دراین باره می‌گوید:

«حاج میکائیل گفت: دیرمولی، ده پُشتی ماست. منتهی راهش را کمین گذاشتند. مین هم گذاشتند و از روی جاده نمی‌شود، رفت. گفتم: پس از کجا برویم؟ گفت: از ده ما باید این ارتفاع را بگیریم برویم بالا، بعدش مُشرف می‌شویم به دیرمولی. البته خیلی هم سرازیری دارد.

فردا شب ساعت ۱۲:۳۰ از ده سر آسیاب حرکت کردیم با سه، چهارتا از برادرهای

حاج میکائیل و ۱۵۰ نفر نیروی پیاده که داخل کوله پشتی‌هایشان به اندازه کافی اسلحه و مهمات داشتند، خمپاره‌ها را هم روی قاطرهایی که روستایی‌ها به ما داده بودند، بستیم. ۱۰۰ متر مانده به سر ارتفاعات، یک نفر شلیک کرد. کار بسیار خطرناکی بود و در واقع به منزله علامتی بود، برای هوشیار کردن دشمن. از بچه‌ها خواستم تمام اسلحه‌ها را چک کنند تا فردی که شلیک کرده است، مشخص شود. کار یکی از پیشمرگ‌ها بود. اسلحه‌اش را گرفتیم.

تقریباً صبح شده بود که روستا را کامل محاصره کردیم، ولی دیر شده بود. همان شلیک، آنها را هوشیار کرده بود. دیرمولی ده بزرگ و عمیق بود. من چون از همه بچه‌ها بزرگ‌تر بودم و سنم از همه بیشتر بود، دیرتر روی ارتفاع رسیدم. وقتی رسیدم، ضدانقلاب داشت اساسش را جمع می‌کرد که برود. تعدادی حدود ۳۰،۴۰ نفر را هم از یک ساختمان آجری بیرون آوردند. دست‌هایشان را بسته بودند، تعدادی هم با اسلحه دنبالشان بودند. آن‌ها را به صف از جاده‌ای که مشخص بود، بالا می‌بردند. گفتم: این‌ها گروگان‌های ما هستند. از بسیج، سپاه و جهادسازندگی آنجا گروگان داشتند.

سلاح‌های سنگین را روی ارتفاع مستقر کردیم و شروع به شلیک با کالیبر ۵۰ کردیم. فقط جایی را می‌زدیم که مشخص بود آن‌ها حضور دارند. با شلیک کالیبر ۵۰ ضدانقلاب پا به فرار گذاشتند، گروگان‌ها هم داخل جوی آبی که کنار جاده بود، پریدند. تقاضای هلی‌کوپتر کبرا کردیم. کبرا آمد، ولی بسیار ارتفاع داشت. ترسیدم به اشتباه اسرای خودمان را که داخل جوی آب پناه گرفته بودند، بزند. برای همین گفتم نمی‌خواهد، شلیک کنی. همین که خودت را نشان دادی کافی است. هنوز جرأت وارد شدن به آبادی را نداشتیم. به تعدادی از بچه‌ها گفتم بروید روی ارتفاعات تا ضدانقلاب را دور بزنیم. فاصله ما با آنها تقریباً ۴،۳ کیلومتر بود. تا بچه‌ها آمدند ارتفاع را دور بزنند و بروند پشت آبادی، اکثرشان رفته بودند. از اسرای خودمان هم ۱۵،۱۰ نفر نجات پیدا کردند. نزدیک ظهر بود که وارد آبادی شدیم. ضدانقلاب آنجا مقرهای بسیار خوبی داشت. ۴،۵ نفر هم تیر خورده و زخمی شده بودند. یکی، دو نفرشان هم کشته شده بودند. زخمی‌ها را بخشیدیم.»^{۴۳۰}

اسکورت ستون تدارکاتی از سندج به مریوان

۸ مردادماه ۱۳۵۹، یک ستون نظامی از نیروهای ارتش، ژاندارمری، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و پیشمرگان مسلمان کُرد مأمریت پیدا کرد تا ۱۴ دستگاه تانکر بنزین و گازوئیل و ۱۰ دستگاه کامیون حامل خواروبار را به درخواست استاندار کردستان، برای کمک به مردم از سندج به مریوان ببرند. آن زمان، از طرف دولت برای ساماندهی وضعیت معیشتی مردم استان‌های محروم و به‌ویژه استان کردستان، درآمد یک روز نفت را در اختیار استانداری قرار می‌دادند تا هزینه کند. به همین خاطر قرار شد، این ستون تدارکاتی کامل از طرف سندج به سمت مریوان حرکت کند.^{۴۳۱} در این زمان فرمانده سپاه مریوان، حاج احمد متوسلیان یکی از نیروهای بسیار قوی سپاه بود. مریوان یک پادگان داشت که تیپ ارتش در آن مستقر بود، سپاه پاسداران هم در ساختمان خودش بود. فقط این دو نقطه در اختیار نیروهای خودی بود و بقیه در اختیار ضدانقلاب بود؛ به صورتی که حتی پادگان را با خمپاره می‌زدند و به سپاه حمله می‌کردند. به خاطر حضور ضدانقلاب خطری جدی ستون را تهدید می‌کرد^{۴۳۲} و گروه ضربت باید این ستون تدارکاتی را تا مریوان اسکورت می‌کرد. علاوه بر این، دو واحد نظامی دیگر هم به صورت پیاده همراه ستون بودند. مسئولیت یکی از این واحدها با ۲۰۰ نفر سرباز با دادیین بود. یکی از واحدها هم واحد توپخانه بود. سیدحسام هاشمی از ارتش و رسول یاحی از سپاه هم فرماندهی ستون را به عهده داشتند.^{۴۳۳}

ستون که شب را در گردنه گاران صبح کرده بود، ساعت ۱۰:۳۰ نهم مردادماه بین پایگاه تیژتیز و گردنه گاران به کمین افتاد؛ البته مسیر اعزام ستون از قبل مشکوک تشخیص داده شده بود.^{۴۳۴} صادق نوبخت، مسئول واحد اطلاعات و بررسی‌های سیاسی کردستان به سپاه مریوان هشدار داده بود که گروه‌های مسلح در بیست و چهار ساعت گذشته مشغول کندن سنگر در گردنه گاران هستند.^{۴۳۵} ضدانقلاب که اطراف جاده، با استتار سنگربندی کرده بود به ستون حمله کرد. آن‌ها درگیری را با شلیک یک آر.پی.جی ۷ به اولین ماشین ستون شروع کردند. تعدادی از نیروها به تیراندازی پاسخ می‌دهند، ولی چون افراد دشمن داخل سنگر بودند، فایده‌ای نمی‌کند و تلفات قابل توجهی به نیروهای ما وارد می‌شود. مهاجمان قصد داشتند ستون را محاصره کنند که در این اثناء سرهنگ صیاد شیرازی بلافاصله پس از اطلاع از درگیری با بالگرد وارد منطقه می‌شود و با دیدن صحنه عملیات، با هدایت آتش سنگین توپخانه بر روی موضع دشمن، فرصت عقب‌نشینی و تجدید سازمان را برای

نیروهای خودی فراهم می‌کند. به صورتی که با پشتیبانی آتش توپخانه و هوشیاری، سرعت عمل و بازتاب سریع، صحیح و به موقع فرمانده و همکاری کامل و هماهنگ پاسداران و ارتشی‌ها، درگیری بعد از ۷ ساعت به پایان رسید. از نیروهای ستون ۱۱ نفر شهید و ۳۶ نفر مجروح شدند. ساعت ۱۷:۳۰ همان روز، ستون با باقی مانده نفرات و محموله خودش وارد مریوان شد. در ضمن تعدادی از مجروحین و پیکر پاک ۸ تن از شهدا با دو فروند بالگرد به بیمارستان‌های ۵۰۲ ارتش و آیت الله طالقانی کرمانشاه انتقال یافت.^{۴۳۶} رسول یاحی، فرمانده سپاهی این ستون بود. او در مورد جاده سنندج - مریوان، ترکیب نیروهای ستون، استقرار پایگاه‌ها در مسیر و کمین ضدانقلاب در گردنه گاران می‌گوید:

«مشکلاتی که جاده سنندج، مریوان داشت عبارت بودند از، اول وصل بودن به کشور عراق، دوم طولانی بودن مسیر که حدود ۱۴۰ کیلومتر بود و سوم آلوده بودن اطراف جاده. ما تقریباً هیچ کنترلی روی جاده نداشتیم. تعداد محدودی از نیروهای ما هم در مریوان بودند. طرح و برنامه‌ریزی برای آزادسازی جاده سنندج به مریوان خیلی طول کشید. حدود یک ماه پادگان مریوان در محاصره بود و نیروها از لحاظ جیره، مهمات و مواد سوختی در مضیقه بودند و از ما کمک می‌خواستند. ما باید سه کار انجام می‌دادیم. اول این‌که جاده را پاکسازی می‌کردیم. دوم آن‌که پاسگاه‌های متعددی ایجاد می‌کردیم و سوم آن‌که آذوقه و سوخت را به مریوان می‌رساندیم.

ما با حدود ۳۰ کامیون به طرف مریوان حرکت کردیم و قرار شد از سنندج تا تیزتیز که حدود ۳۰ کیلومتر است، ۲ پاسگاه زده شود؛ یکی در گردنه آریز و دیگری در تیزتیز. استعداد ما از نیروهای سپاه، نیروی مخصوص ارتش و نیروهای ژاندارمری بود. [احمد] دادبین و [شهید حسین] شهرامفر هم با ما آمدند. تعدادی اسکورتی هم همراه ما به عنوان نیروی زرهی بودند. یک اسکورتی جلو حرکت می‌کرد. اسکورتی و توپخانه‌های ارتش و سلاح‌های ژ. ۳۰ و تیربارهای مختلف هم پشتیبان آتش‌های ما بودند. تیپ‌های ما ۱۰۵ و ۱۵۵ بود. سیدمرتضی صفوی گروه ضربت را هدایت می‌کرد. استعداد این گروه، کلاً ۹۰ نفر بود، ولی ۴۰ الی ۵۰ نفر بیشتر در این ستون‌کشی شرکت نداشتند. بقیه یا در استراحت و یا در مرخصی بودند. تعداد پیشمرگان مسلمان گرد هم حدود ۱۰۰ نفر بود. فرمانده

ستون از طرف ارتش آقای هاشمی و از طرف سپاه من بودم. طول ستون حدود ۵ کیلومتر می شد. حرکت در مسیر سندج به مریوان ۳ روز طول کشید. ما در جانوره، تیژتیژ و گاران مقرر زدیم. نیروی جانوره حدود ۸۰ نفر می شدند که فقط از سپاه بودند؛ اما در گردنه گاران، سپاه و ارتش به صورت مشترک پاسگاه زدند. آنجا حدود ۲۰۰ نفر نیرو به استعداد یک گروهان از ارتش و یک گروهان از سپاه مستقر شدند. در این عملیات کارهای تهاجمی، پیشروی و پاکسازی با سپاه و استقرار و تجهیزات با ارتش بود. ما در طول مسیر حرکت حدود بیست درگیری داشتیم. ضدانقلابیون برای متوقف کردن ستون، به طرف ما تیراندازی می کردند. در روستاهای خروسه، جانوره، قلعه جق و در نهایت در گردنه گاران کمین خوردیم، اما مهم ترین درگیری ما در گردنه گاران بود. حرکت ستون اول [به فرماندهی سیدرحیم صفوی و صیاد شیرازی] از سندج به مریوان، ضدانقلاب را کاملاً هوشیار کرده بود و مسلماً آن ها در حرکت اول فهمیده بودند که ما با چه مکانیزمی به سمت مریوان حرکت می کنیم. بر اساس اطلاعاتی که من دارم، فقط در گردنه گاران بیش از هشتاد و پنج نفر برای ما کمین گذاشته بودند و قصدشان هم این بود که کل ستون را متلاشی و غارت کنند.

من چون نسبت به جاده توجه بودم، تلاش می کردم ستون را جمع و جورتر کنم تا در شیب بعد از گردنه گاران به مشکل برخوردیم. متأسفانه خودرویی که حسین خرازی و حسین کوهرنگی و ... داخلش بودند مقدار خیلی زیادی از ما فاصله گرفت. بی سیم هم دیگر جواب نمی داد، چون این دوستان از بُرد بی سیم خارج شده بودند. این باعث شد تا من داخل ماشین سیدحسام هاشمی، نماینده ارتش که بلندگو داشت، سوار شوم. از ستون خارج شدیم تا به طرف ماشین حسین خرازی برویم. می خواستم با استفاده از بلندگو به آنها که ابتدای ستون بودند، بگویم آهسته تر حرکت کنند. ماشین های ستون را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتیم؛ همین طور که حرکت می کردیم با بی سیم به کلیه خودروها دستور توقف می دادیم و این باعث شد که ضدانقلاب متوجه شود، فرماندهی داخل کدام خودرو است. در صورتی که اگر ما این کار را نکرده و حرکت کرده بودیم و ماشین حسین خرازی [این کار را نکرده بود، کل ستون در کمین گیر می افتاد و ضدانقلاب هم با شلیک

چند گلوله همه ما را نابود می‌کرد. وقتی از ستون فاصله گرفتیم و به ماشین اسکورت نزدیک شدیم. ضدانقلاب که در کمین نشسته بود، با دیدن ماشین فرماندهی شروع به تیراندازی کرد. خوبی کار اینجا بود که ستون را عقب نگه داشته بودیم و خودمان آمدیم جلو که بچه‌ها را باخبر کنیم و اگر ستون داخل گردنه می‌آمد از بین می‌رفت. ما با ستون حدود ۳ کیلومتر فاصله داشتیم.

یکی از ماشین‌های اسکورت را با آر.پی. جی زدند. من و سید حسام هاشمی هم چندتایی تیر خوردیم. سربازی که راننده هاشمی بود با اصابت گلوله به سرش شهید شد. راننده سیمرخ هم که از بچه‌های سپاه بود، شهید شد. چند تا آر.پی. جی به سمت ما شلیک کردند که به دلیل موقعیت پرتگاه و کوهی که دو طرف ما بود، خوشبختانه به ما نرسید. متوجه شدم اگر اینجا بمانیم، ممکن است، وضعیت بدتر شود. استراتژی‌ام این بود که باید از کمین گریخت. حالا در همین حین صیاد هم داشت از سنندج به سمت مریوان می‌رفت. تماس گرفت و من جریان را برایش گفتم. بعد از این که ارتباطمان با صیاد برقرار شد به حسام گفتم بیا بالا. علی‌رغم این که تیرخورده بودم پشت فرمان نشستم و به سمت مریوان حرکت کردم؛ چون دیگر نمی‌شد به سمت ستون برگشت. ما حدود ۳۰۰ متر از محل درگیری دور شدیم و شهدا و زخمی‌ها که حدود ۸ نفر می‌شدند را به جلو منتقل کردیم. یکی از ماشین‌ها که باکش تیرخورده بود، بنزین تمام کرد و ما نگران بودیم که اگر ضدانقلاب به ما برسد چه خواهد شد؟ ماشین ما هم پنچر بود. با لاستیک پنچر تا پشت تپه‌ای که آمبولانس لشکر ۲۸ تیپ مریوان مستقر بود، رانندگی کردیم و با هفت، هشت مجروح دیگر به پادگان مریوان منتقل شدیم. تعدادی از مجروح‌ها در بهداری پادگان بستری شدند؛ اما ما را به سنندج فرستادند؛ چون در مریوان امکانات پزشکی خیلی محدود بود و دکتري که آنجا بود، امیدی به زنده ماندن مان نداشت. از سنندج به کرمانشاه و از آنجا به بیمارستانی در تهران اعزام شدیم.»^{۴۲۷}

و اما روایت سید حسام هاشمی، فرمانده ارتشی ستون از کمین:

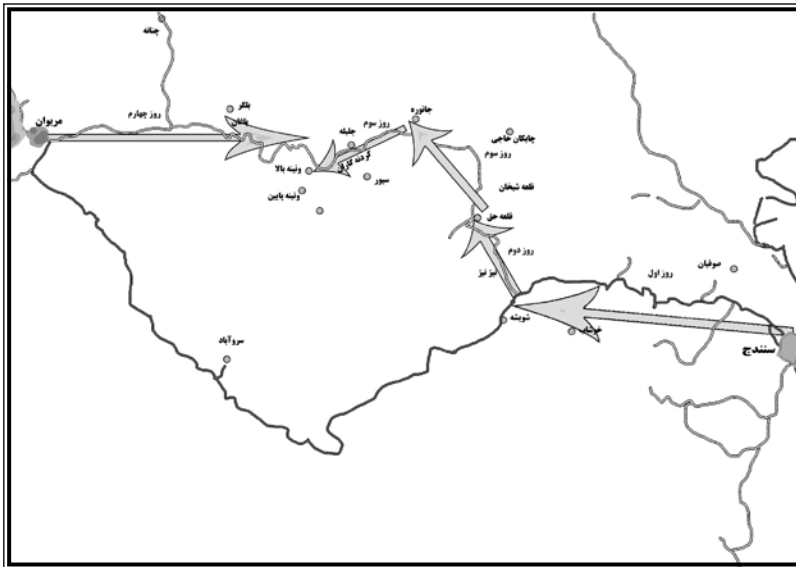
«ما پیش‌بینی کرده بودیم که ضدانقلاب ممکن است به ستون کمین بزند، برای همین دو گروه ضربت در نظر گرفته بودیم که دو دسته شناسایی داشتند؛ آن‌ها جلوی ستون حرکت می‌کردند و فرماندهی‌شان با ستوان احمد دادپین بود که

بعدها فرمانده نیروی زمینی شد. فرماندهی گروه ضربت سپاه را هم مرتضی صفوی بر عهده داشت. شب را در گاران خوابیدیم. می‌توانستیم به حرکت مان ادامه بدهیم و برویم، ولی احساس کردم محور ناامن است و ممکن است، کمین بخوریم. علاوه بر این می‌خواستیم آن شب را آنجا بمانیم تا پایگاه جدیدی که می‌زنیم، تقویت شود؛ پایگاه مرکب از نیروهای ارتش، سپاه و ژاندارمری بود که از هر کدام یک سوم نیرو داشت. شب را آنجا ماندیم. طرح ما این بود که صبح هوانیروز بیاید، تأمین هوایی را برقرار کند و بعد از این که تأمین هوایی برقرار شد، ستون به سمت مریوان حرکت کند. جاده از ارتفاعات گاران که بلندترین ارتفاعات است به طرف مریوان پیچ در پیچ و جنگلی با شیبی تند بود. صبح گروه ضربت سپاه جلوتر از همه شروع به حرکت کرد. پهلوها و عقب ستون را هم نیروهای ستوان دادیین تأمین کردند.

سرعت گروه ضربت کمی زیاد شد و قدری از ستون فاصله گرفتند. نگران شدم که چرا این طور شد؟ راننده رسول یاحی هم با گروه ضربت جلورفته بود و آقا رسول پیش من بود. دو نفری سوار خودروی من شدیم و حرکت کردیم. ارتباط بی‌سیم ما قطع شده بود. هر چه صدا زدم، آقا مرتضی متوجه نشد تا این که در پیچ‌ها و سرازیری‌های جاده قرار گرفتیم. خودمان را به هر ترتیبی بود سر ستون رساندیم. ماشین‌ها نشان بود و ضدانقلاب که کمین گذاشته بود، درگیری را شروع کرد. بچه‌ها پناه گرفته بودند. منطقه جنگلی بود و از هر طرف گلوله می‌آمد با آر.پی. جی و هر چه که در اختیار داشتند، می‌زدند. قصدشان این بود وسط ستون را که خیلی هم با عظمت بود، درهم بشکنند. در ستون علاوه بر نیروهای نظامی که یک گردان از ارتش، یک گردان از سپاه و یک گروهان تقویت شده از ژاندارمری بود. حدود ۱۵۰ تا ۲۰۰ خودروی خواربار شامل برنج، نان، قند، چای، گوشت و مواد فاسد نشدنی بود. ضدانقلاب این را می‌دانست و اگر وسط ستون را می‌زد به اهدافی که داشت، می‌رسید. ولی به خواست خدا اشتباه کردند و اشتباه‌شان این بود که عجله کردند. آن‌ها [ضدانقلاب] با خودشان گفتند؛ اگر در پیچ آخری که کمین گذاشته بودند، فرمانده ستون که من بودم و ماشینم مشخص بود و آقای رسول یاحی که یادم هست جلوی ماشین ایستاده بود، یک بلندگو هم دستش گرفته بود و در آن فریاد

می زد و به نیروها می گفت: توقف کنید، آهسته حرکت کنید و ... رد بشود، کارشان مشکل می شود. برای همین درگیری رازود شروع کردند.

درگیری خیلی سختی داشتیم، اما به خواست خدا زنده ماندیم. من آنجا ۵ گلوله خوردم، همه گلوله ها به پاهایم خورده بود. راننده ام هم شهید شد. رسول یاحی هم ۳ گلوله به کتفش خورد. من با همان وضع از پشت بلندگو به بچه ها گفتم یک لحظه تیراندازی نکنید. می خواستم سمت دشمن را تشخیص بدهم؛ چون کوهستان بود و صدا می پیچید تشخیص جای دشمن سخت بود. وقتی تیراندازی نیروها قطع شد. آنها یک آر.پی.جی شلیک کردند. وقتی جهت دشمن مشخص شد، بچه ها موفق شدند درست نشانه گیری کنند. قبل از آن ما هر چه شهید داشتیم، از پشت سر تیر خورده بودند؛ چون کوهستان بود و در پیچ بودیم فکر می کردند دشمن از روبه رو تیراندازی می کند، در صورتی که دشمن پشت سر آنها بود. به این ترتیب سنگر آر.پی.جی آنها که مرتب از آنجا شلیک می کردند با شلیک یک آر.پی.جی از سمت ما خاموش شد. بعدها از آقا مرتضی [صفوی] سؤال کردم آر.پی.جی زن دسته شما چه کسی بود که چنین ماهرانه آر.پی.جی زد؟ گفت: شهید خرازی بود.»^{۴۳۸}



مسیر حرکت ستون تدارکاتی در جاده سنندج - مریوان

سید مرتضی صفوی که فرماندهی گروه ضربت سپاه را در اسکورت ستون به عهده داشته است، ماجرای فاصله گرفتن پیشقراولان گروه ضربت از ستون و مجروحیت خودش در این معرکه را چنین روایت می‌کند:

«من قبل از انقلاب زمان ملامصطفی بارزانی چندین مرتبه به مریوان رفته بودم. از سنندج به طرف مریوان دو تا جاده بود. یکی جاده پایین و دیگری جاده بالا. یکی از جاده‌ها از سمت دره‌ها بود که به رودخانه هم نزدیک بود. دیگری هم می‌رسید، وسط جنگل‌های جانوره؛ اما هر دو جاده خطرناک بود، یکی کوهستانی و پر از پرتگاه‌های خطرناک که بعدش هم رودخانه بود و دیگری که داخل جنگل بود.

به خاطر سرو صدایی که در سنندج برای تهیه کامیون و اجناس ایجاد شده بود، همه فهمیده بودند که ستون تدارکاتی آذوقه قرار است به سمت مریوان برود. ما تا گردنه تیت‌تیز که یک گردنه استراتژیک در ۴۰،۵۰ کیلومتری سنندج بود، نیروی نظامی مستقر کرده بودیم و امنیت برقرار بود. از گردنه تیت‌تیز به آن طرف، دیگر پایگاهی نداشتیم.

تقریباً ۲۰،۳۰ کیلومتر بعد از تیت‌تیز کمین خوردیم؛ البته فقط پیشروها درگیر شدند. من همیشه پنج‌شش تا از ماشین‌های اسکورت را جلو، پنج‌شش تا را وسط و پنج‌شش تا را هم آخر ستون می‌گذاشتم. خودم هم همیشه وسط بودم تا هم به جلو و هم به عقب ستون تسلط داشته باشم. یک ساعت و ربعی که از حرکتمان گذشت به یکی از این پیچ‌های خیلی خطرناک جاده رسیدیم. من سوار لندرور بودم. چهارپنج تا آنتن هم روی ماشینم بود، چون باید با جاهای مختلفی تماس می‌گرفتم. دوسه تا بی‌سیم‌چی هم داخل ماشین بودند. از ماشین آمدم پایین و نگاه کردم. تقریباً ۱۰،۱۱ ماشین جلوی ما بود. ۵ تا از ماشین‌های ما [گروه ضربت] نوک پیکان، یعنی جلوی ستون بودند. بعد نفربر زرهی اسکورپین بود. حسام‌هاشمی و رسول یاحی داخل اسکورپین بودند. آقای خرازی هم پشت کالیبر ۵ بود. ماشین‌های اسکورت نوک ستون خیلی به هم نزدیک شده بودند. در صورتی که باید ۱۰۰ تا ۱۵۰ متر از هم فاصله می‌گرفتند. هر چه داخل بی‌سیم بچه‌ها را صدا زدم، کسی جوابم را نداد. آمدم پایین، سوت زدم و با دست علامت دادم که از هم فاصله بگیرند، ولی آن‌ها متوجه نمی‌شدند. مجبور شدم خودم

جلو بروم. از ده، دوازده تا ماشین سبقت گرفتم تا به ماشین سومی رسیدم. اول ماشین خرازی بود. بعد اسکورپین فرماندهی سیدحسام هاشمی و بعد هم یک ماشین دیگر. همین که آمدم بگویم سرعتان را کم کنید و کمی از هم فاصله بگیرید به سمت مان شلیک شد. در بدترین موقعیت کمین خورده بودیم، تیر اول که شلیک شد، بعد مثل باران روی سر ما آتش ریختند. مثل وقتی که آدم چوب داخل لانه زنبور می‌کند و زنبورها روی سرش می‌ریزند، همین طوری گلوله دور و بر ما می‌ریخت. همین که در ماشین را باز کردم یک آر.پی.جی زیر ماشین و یک نارنجک تفنگی داخل ماشین خورد. ماشین را کنار ارتفاع نگه داشتم. تمام سر و صورت و لباس بچه‌ها سوخت. آمدم پایین و شروع به تیراندازی به طرف ارتفاع کردم. البته همه ستون داخل کمین نبود، فقط ۵،۶ تا از ماشین‌ها که جلوتر از همه بودند، داخل کمین افتاده بودند. اکثر ستون عقب بودند. از واحد ما ۳۰ نفرشان عقب بودند. دو واحد دیگر هم که بزرگ‌تر بودند، عقب بودند. توپخانه هم عقب بود. توپخانه شروع به شلیک کرد. هلی‌کوپترها هم آمده بودند، با این حال درگیری به بعدازظهر کشید؛ چون آنها [ضدانقلاب] بالای سر ما بودند. همین طور که به طرف بالا شلیک می‌کردم، تیری از روی دست چپم وارد شد و از چم درآمد. رگ‌هایم پاره شده و استخوان‌هایم بیرون زده بود. از بچه‌هایی که کنارم بودم خواستم با بند پوتینم بازویم را محکم ببندند تا جلوی خونریزی را بگیرم. بعد چون مرتب به طرف ماشین تیراندازی می‌شد و هر آن ممکن بود که منفجر شود، مقداری از ماشین فاصله گرفتم و پایین‌تر رفتم. می‌خواستم خشاب اسلحه‌ام را عوض کنم که یک تیر دیگری به گنده زانویم خورد. از کل نیروها، چیزی حدود ده، پانزده نفر زخمی شده بودند. چندتایی هم شهید داده بودیم. ساعت ۳ بعدازظهر، واحدهایی که عقب بودند، به ضدانقلاب حمله کردند. بعد هم کُبراها آمدند. صیاد هم با هلی‌کوپتر آمده بود. اگر صیاد نیامده بود، حساب مان را می‌رسیدند.

ارتباطم با بقیه قطع شده بود. خودم را داخل دره انداختم و خدا خدا می‌کردم به دست ضدانقلاب نیفتم. در همین فکر بودم که متوجه شدم، بچه‌های خودمان صدایم می‌زنند. با ققمه روی سنگ‌ها می‌کوبیدم تا شاید متوجه من شوند. ده دقیقه، یک ربع که گذشت بالأخره جایم را پیدا کردند و سراغم آمدند. حال خوبی

نداشتم. مرتب بی‌هوش می‌شدم. من را داخل پتو پیچیدند تا از دره بالا بکشند. همین‌طور که من را به طرف بالا می‌کشیدند یک زیل داخل دره سرازیر شد. بچه‌ها من را رها کردند و من هم با این که زخمی بودم با یک حرکت سریع خودم را از مسیر زیل کنار کشیدم و زیل ته دره پرتاب شد. زیل، خراب شده بود و نیروهای که می‌خواستند راه را برای عبور ستون باز کنند، آن را هُل داده بودند پایین. به هر ترتیبی که بود من را بالا کشیدند و با هلی‌کوپتر به سنج‌سندج منتقل کردند. چهار، پنج روزی بیمارستان سنج‌سندج بستری بودم. حاجی میکائیل یک وانت هندوانه برای من آورده بود. یکی از بچه‌ها را هم برای محافظت کنارم گذاشته بودند. چون دو، سه روز قبل، چندتا از بچه‌های خیلی خوب سپاه به طرز عجیبی شهید شده بودند. ضدانقلاب داخل بیمارستان هم نفوذی داشت و ما حتی در بیمارستان شهر سنج هم امنیت نداشتیم. یک روز محافظم برای یک لحظه بیرون رفت و سریع برگشت. همان موقع دیده بود، پرستار می‌خواهد به من آمپول تزریق کند. گفت: ایشان آمپول ندارد. پرستار او را کنار زد و فرار کرد. بعداً معلوم شد، او از هواداران کومله بوده است و به مجروح‌ها آمپول هوا تزریق می‌کرده است.^{۲۳۹}



مرحوم سیدمرتضی صفوی، فرمانده گروه ضربت سنج‌سندج بعد از مجروحیت در کمین گردنه گاران

احمد دادبین فرماندهی گروه ضربت ارتش در این ستون‌کشی را به عهده داشته است. با این که در آن مقطع افسر جوان و به نظر بی‌تجربه‌ای بوده است، اما با درایت خاصی آنچه در دوره‌های آموزشی آموخته بوده را در عمل اجرا می‌کند، به سرعت نیروهایش را جمع کرده و با یک حرکت ضد کمین، نیروهای دشمن را به محاصره در آورده و جنگ مغلوبه را با نصرت خدا تا حدی به فتح مبدل می‌کند، او در این باره می‌گوید:

«ستون، ستون قوی‌ای بود. ما ضدهوایی، توپخانه و اسکورپین داشتیم. هلی‌کوپترهای کبرا هم بالای سرمان بودند. تا به گردنه گاران برسیم، چند درگیری جزئی داشتیم. وقتی به گردنه گاران رسیدیم، آنجا جنگل متراکمی داشت و منطقه حساسی بود. گشتی در اطراف زدیم و داخل ستون برگشتیم. جناب سرهنگ حسام هاشمی که مسئولیت ستون را به عهده داشت، دستور حرکت داد. چون هلی‌کوپتر بالای سرمان بود، فکر نمی‌کردیم، مشکلی پیش بیاید. سه پیچ اصلی سر راه ستون بود که اصلاً برای کمین آفریده شده بود و برای این کار بسیار مناسب بود. ضدانقلاب به فاصله دو کیلومتر دور پیچی که شاید یک کیلومتر در یک کیلومتر بود و دو طرفش ارتفاع جنگلی بود به کمین ما نشسته بود. وقتی ماشین‌ها در این پیچ افتادند، از همه طرف شروع به تیراندازی کردند. هشت تا از ماشین‌ها آتش گرفت و همه چیز از هم پاشید. وقتی ستون آتش گرفت، خلبان‌ها به جای این که پائین بکشند و آن محل را بزنند، وحشت‌زده شدند، بالا کشیدند و آتش مؤثری اجرا نکردند.

من آن موقع به عنوان یک افسر جوانی که به حساب نمی‌آمد در آن ستون حضور داشتم با این که بی‌سیمی دستم نبود، ولی می‌دانستم باید چه کار کنم؛ درس‌هایی که در نیرو مخصوص خوانده بودم را به کار گرفتم. همین‌طور که بچه‌ها را جمع و جور می‌کردم تا ضد کمین را اجرا کنیم، جناب صیادشیرازی رسید و گفت: چه کار می‌کنید؟ گفتم: باید ضد کمین اجرا کنیم. گفت: هر کاری که می‌خواهید، انجام دهید. ما هم روی ارتفاع کشیدیم و ضدانقلاب را دور زدیم و حالا آن‌ها به کمین ما افتاده بودند. اما جنگل آن قدر متراکم بود که پیدا کردن شان لایه‌لای درخت‌ها کار سختی بود.

بعد از این که مقداری از آتش ضدانقلاب کم شد و ما هم بالا کشیدیم، شهید

[علی اکبر] شیرودی* با هلی‌کوپتر آمد. یک لحظه دیدم هلی‌کوپتر روی سر خودمان است و الآن است که بزند. هماهنگی هم خیلی مشکل بود. فوری دست تکان دادم و با بی‌سیم گفتم ما خودی هستیم. شیرودی خیلی خوشحال شد. هیچ وقت جملاتش را فراموش نمی‌کنم. این زیباترین جملاتی است که مکرراً در گوشم تکرار می‌شود: «باریک‌الله بچه‌ها، آفرین، خیلی قشنگ رفتید، بروید بالا ببینم، من هوای تان را دارم.» خلاصه ما بالا کشیدیم و چون ضدانقلاب دید که ما آنها را دور زدیم و کاملاً مسلطیم، در همان شیار گردنه گاران خفه شد، البته ما هم آنجا را کوبیدیم. منطقه خیلی سریع تخلیه شد، شهداء و مجروحین با هلی‌کوپتر منتقل شدند و فقط ماشین‌های سوخته باقی ماندند.»^{۴۴۰}

مهدی خردمند را به عنوان نیروی تک‌اور اسکورت با گروه ضربت سپاه ستون را همراهی می‌کرده است، به گفته او در مسیر حرکت نظامی که باید در فاصله بین خودروها باشد، نبوده است. گاهی فاصله ۵۰۰ متر و گاهی ۲ متر می‌شده و حتی در بعضی مواقع ماشین‌ها سپر به سپر هم حرکت می‌کردند و اما نکته جالب توجه دیگر این است که او می‌گوید قبل از کمین صدای شلیک کلاش شنیده است و با بی‌سیم اعلام کرده که صدای شلیک آمده، ولی متأسفانه به حرف‌هایش بی‌توجهی شده است. آقای خردمند که جلوی ستون و در مرکز درگیری بوده است، سرنوشت نیروهای ضربتی که پیش‌تاز ستون بودند، را این‌گونه روایت می‌کند:

«در پیچ بودیم که صدای انفجار بلند شد. نمی‌دانم با آر.پی.جی یا بانارنجک تفنگی جلوی ستون رازدند. ستون ایستاد و فقط اسکورپین توانست عبور کند. حسین خرازی، حسین کوه‌رنگی‌ها و کدخدایی داخل سیم‌رغ بودند. [احمد] کدخدایی راننده بود. سیدمهدی حسام‌زاده پشت کالیبر ۵ بود. کوه‌رنگی‌ها هم پشت سیم‌رغ نشسته بود. من، مظفر [ماس‌ت‌بندزاده] و تعداد دیگری از بچه‌ها هم پشت کمپرسی نشسته بودیم. راننده کامیون

*. علی اکبر قربان شیرودی که دی‌ماه سال ۱۳۳۴ خورشیدی در روستای بالا شیروند تنکابن به دنیا آمد، از خلبانان شجاع و دلاور دفاع مقدس بود که با بیش از هزار ساعت پرواز نام خود را برای همیشه در تاریخ ماندگار کرد. او پس از پیروزی انقلاب اسلامی با اوج‌گیری غائله کردستان به همراه چند تن از خلبانان وارد این منطقه شد و در جریان آزادسازی پاه نقش تعیین‌کننده‌ای داشت. اقدامات و فعالیت‌های او در غرب کشور در کار دیگر هم‌زمانش از جمله احمد کشوری و احمد رضا سهیلیان باعث شد که تیمسار ولی‌الله فلاحتی رئیس سابق ستاد مشترک ارتش جمهوری اسلامی ایران او را ستاره غرب کشور نامید درباره‌اش گفت ناجی غرب و فاتح گردنه‌ها و ارتفاعات آریابا، بازی‌دراز، میمک، دشت‌ذهاب و پادگان ابوذری بود. او غیرممکن‌ها را ممکن ساخت. این خلبان تیزپرواز بعد از چند هزار مأموریت هوایی و انجام بالاترین پروازهای جنگی، هشتم اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۶۰ در آخرین عملیات پروازی خود در منطقه بازی‌دراز به شهادت رسید.

که دُری نام داشت کامیون را نگه داشت و ما سریع پایین آمدیم. گیرافتاده بودیم؛ سمت بالا می‌رفتیم، می‌زدند. طرف شیار می‌رفتیم، می‌زدند. تنها جایی که می‌توانستیم سنگ‌برگیریم، زیر ماشین‌ها بود که البته آنجا هم امن نبود. خدا شاهد است میل گاردان ماشین را هم می‌زدند!! شرایط خیلی سخت بود. از همه طرف شلیک می‌کردند. وضعیت موتوری کاملاً به هم ریخت. گلوله را مستقیم به ماشین پراز مهمات می‌زد، ماشین به هوای رفت و منفجر می‌شد. ماشین‌های تدارکات را می‌زدند. کنسروهای رفت توی آسمان و منفجر می‌شد.

نامرداها با قناسه سینه سیدمهدی حسام‌زاده را پشت کالیبر ۵ هدف گرفتند و مهدی در جا شهید شد.* سیدمهدی لاغر و کوچک اندام بود و لباس سبز سپاه را پوشیده بود. او کار با تیربار را از حسین کوهزنگی یاد گرفته و کمک تیربارچی بود. دو تا ترکش به صورت حسین خرازی خورد. یک گلوله به مچ پای حسین کوهزنگی اصابت کرد و استخوانش کاملاً خُرد شد؛ اما با همان پای شکسته راه می‌رفت. هر چه خرازی می‌گفت: بر شل خَرَجی نیست. می‌گفت: نه، من می‌آیم. مرتضی صفوی که مسئول گروه ضربت بود، دستش تیر خورده بود. مظفر ترکش خورد. من هم پایم تیر خورد. [رمضان] شاه‌میرزایی*** هم مجروح شد، ولی بعد در راه بیمارستان شهید شد.

در آن معرکه آتش و خون، دو هلی‌کوپتری که بالای سر ستون پرواز می‌کردند، ناپدید شدند و وقتی صیاد شیرازی آمد، دو هلی‌کوپتر هم آمدند؛ حالا همان‌ها بودند یا دوتای دیگر نمی‌دانم. به هر جهت محاصره شکسته شد و ما چون مجروح بودیم برگشتیم، ولی ستون به سمت مریوان حرکت کرد. حسین خرازی هم به جای مرتضی صفوی فرمانده گروه ضربت شد.^{۴۴۱}

*. سیدمهدی حسام‌زاده فرزند عباس در سال ۱۳۳۹ در اصفهان زاده شد. با شهادت حاج آقا مصطفی خمینی همان طور که در مبارزات مردمی شکل تازه‌ای می‌گرفت ابعاد فکری او هم دگرگون شد و بر فعالیت‌هایش افزود. با اوج‌گیری انقلاب تلاش او و همفکرانش هم چند برابر شد و با دستگیری آقای طاهری و در جریان تحصن منزل آیت‌الله خادمی که به علت اعتراض علیه رژیم صورت گرفته بود، به طور فعال شرکت داشت و چندین بار مورد هجوم جلاخان حکومت پهلوی قرار گرفت. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به کمیته انقلاب اسلامی رفت و شبانه روز به پاسداری از انقلاب و آرمان‌هایش پرداخت. با تشکیل سپاه در این ارگان ثبت نام کرد. او می‌گفت: اگر الان کاری نکنیم انقلاب شکست می‌خورد و به همین جهت همیشه در حال مأموریت بود. طی آن مدت چند مرتبه به مأموریت رفت و در آخرین مأموریتش همراه گروه ضربت برای اسکورت ستونی از سنندج به مریوان ۹ مردادماه ۱۳۵۹ به شهادت رسید.

***. شهید رمضان شاه‌میرزایی فرزند رحیم ۲ شهریورماه ۱۳۲۶ در ماه میهمانی الهی در روستای جشوفان در خانواده‌ای کشاورز پا به عرصه هستی نهاد. خلیقات و روحیات والای او باعث شده بود که زبانه‌زاد عام و خاص گردد. به انجام تکالیف شرعی پایبند و مقید بود. با آغاز بحران در کردستان راهی این دیار شد و مردادماه سال ۱۳۵۹ در جریان کمین ضدانقلاب در گردنه گاران به شهادت رسید.

مهدی سلطانی، یکی دیگر از نیروهای گروه ضربت در مورد شهادت نیروهای ضربت و مشکل نداشتن جان پناه می‌گوید:

«من پشت تیربار و سر ستون بودم. ضدانقلاب از قبل می‌دانست ما می‌خواهیم از آنجا عبور کنیم. به واسطه اطلاعی که ستون پنجم به آن‌ها داده بود؛ ستون پنجم لحظه به لحظه حرکت ما را گزارش داده بود. برای همین منتظر ما بودند. اولین بار لندرور فرماندهی را که رسول یاحی داخل آن بود با آر.پی. جی زدند. بعد سمیرغ را زدند تا مسیر بسته شود و راه فراری وجود نداشته باشد. راننده ماشین ما فریدون امیری بود. رانندگی در جاده‌های کردستان کار بسیار خطرناکی بود، چون اولین نفری که در کمین می‌زدند، راننده ماشین بود تا ماشین را متوقف کنند و بقیه نفرات را یا بگیرند و یا به شهادت برسانند. در کمین گردنه گاران هم اول از همه فریدون امیری* را زدند و شهید شد. آقای [رمضان شاه] میرزایی** که کنار دست امیری نشسته بود، راهم شهید کردند. بعد مهدی حسام‌زاده را به شهادت رساندند.

من پشت تیربار بودم تا وقتی نوار برای شلیک بود، شلیک کردم و بعد از ماشین پایین پریدم و شروع به تیراندازی با ژ. ۳۰ کردم. تیراندازی با ژ. ۳۰ هم مشکلات خودش را داشت. دوتا تیر که شلیک می‌شد، گیر می‌کرد. آن قدر با مشت و لگد بهش می‌زدیم تا گلنگدن بیاید عقب و بشود دوباره تیراندازی کرد. و این در حالی بود که آنجا سنگری برای پناه گرفتن نبود. بچه‌ها برای جان پناه زیر ماشین‌ها رفته بودند و این کار اشتباهی بود؛ چون اگر ماشین را با آر.پی. جی می‌زدند، همه پودر می‌شدند. تعدادی از بچه‌ها همین طوری شهید شدند که البته چاره‌ای هم

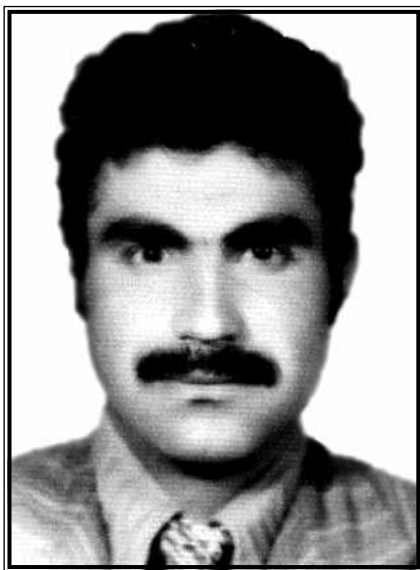
*. دانشجوی شهید فریدون امیری فرزند مظفر متولد ۳ بهمن‌ماه ۱۳۳۴ در آبادان بود. تحصیلاتش را با جدیت و پشتکار تا مقطع دیپلم سپری کرد و سپس برای ادامه تحصیل راهی آمریکا شد. در جریان انقلاب، درس را نیمه‌تمام رها کرد و همراه با برادرش منوچهر که او نیز دانشجوی مهندسی بود به ایران بازگشت و به سیل خروشان مردم انقلابی پیوست. با پیروزی انقلاب اسلامی، به عنوان عضو شورای انقلاب اسلامی در آبادان، مسئولیت عملیاتی که مربوط به مبارزه و درگیری با اشترار عرب، ضدانقلابیان، معتادان و مفسدان ... که با تحریک عراق به طور مسلحانه با سپاه می‌جنگیدند را به عهده گرفت. هم‌زمان با پیوستن به سپاه وارد دانشگاه اصفهان نیز شد و در رشته فیزیک ادامه به تحصیل مشغول گشت و دانشجوی سال دوم بود که غائله و آشوب ضدانقلاب سراسر کردستان را احاطه کرد. و او که همواره در تمامی صحنه‌های انقلاب حضور مستمر داشت بار دیگر سنگر علم و دانش را رها کرد و عاشقانه به سنگر جهاد و مبارزه گام نهاد و در مسئولیت تیربارچی گروه ضربت در اکثر حملات و عملیاتی که در جای‌جای مناطق کردستان صورت می‌گرفت، حضور داشت. تا این‌که سرانجام در ۹ مردادماه ۱۳۵۹ هنگام درگیری با ضدانقلاب در گردنه گاران به شهادت رسید.

** شهید رمضان شاه میرزایی فرزند رحیم ۲ شهریورماه ۱۳۲۶ در روستای جشوقان از توابع کوهپایه اصفهان به دنیا آمد و ۹ مردادماه ۱۳۵۹ در جریان کمین ضدانقلاب در گردنه گاران به شهادت رسید.

نداشتند، اگر می‌خواستند داخل شیار بروند، آنجا ضدانقلاب منتظرشان بود. اگر به طرف بالا می‌رفتند، باز هم ضدانقلاب منتظرشان بود. آن چه که در آن لحظه به محیله ما خطور کرد این بود که جهت شلیک گلوله‌ها را شناسایی کنیم و به طرف‌شان تیراندازی کنیم، ولی جنگ، جنگ چریکی بود و به راحتی نمی‌شد خط دشمن را پیدا کرد به سمتش حمله کرد و آن را به سقوط کشاند. دشمن را تعقیب کرد تا خط دوم و سوم، آنها را هم منهدم کرد و به مواضع اصلی رسید. وقتی ما نجات پیدا کردیم که صیاد شیرازی با هلی‌کوپتر رسید. هلی‌کوپترها از بالا شلیک می‌کردند و سنگرهای ضدانقلاب را روی کوه‌ها و تپه‌ها منهدم می‌کردند. اگر صیاد شیرازی آن روز نمی‌آمد، معلوم نبود کسی زنده می‌ماند یا نه. اوضاع که آرام شد، ماشین‌های سوخته و از کار افتاده را از مسیر حرکت ستون کنار زدیم و به طرف مریوان ادامه مسیر دادیم. وقتی رسیدیم مریوان، کارهایمان را در عرض یک روز انجام دادیم و دوباره به سنندج برگشتیم.»^{۴۴۲}



شهیدان سیدمهدی حسام‌زاده و فریدن امیری از نیروهای گروه ضربت که هر دو در جریان کمین گردنه گاران مردادماه سال ۱۳۵۹ به شهادت رسیدند.



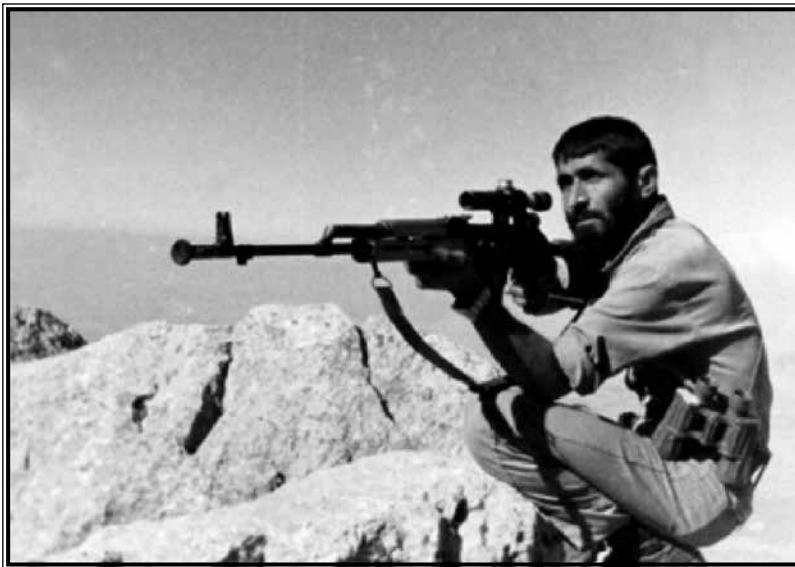
شهید رمضان شاه‌میرزایی

شهید عبدالرسول زرین معروف به صیاد خمینی، در این زمان یکی از نیروهای گروه ضربت سپاه سنج بود و همراه دیگر همزمانش برای اسکورت، ستون را همراهی می‌کرد. او که در نوک پیکان و ابتدای ستون حرکت می‌کرده است، در خاطراتش درباره شروع درگیری و شهادت همزمانش می‌گوید:

«من به اتفاق چند نفر از برادران در ابتدای ستون حرکت می‌کردیم. احساس کردم مسیر خیلی ساکت است، آرامش قبل از طوفان. به دلیل کُندی حرکت، از ماشین پایین آمدم و پیاده با ستون شروع به حرکت کردم که ناگهان تیری به طرف خودروی ما شلیک شد. نیروها به سرعت از ماشین پیاده شده و موضع گرفتند. آتش پُر حجمی روی نیروهای ما فرو می‌ریخت. خودم را پشت مسلسل کالیبر ۵ که روی یکی از خودروها سوار شده بود، رساندم. بیشترین آتش بر روی این خودرو بود؛ اما چاره‌ای نداشتم و باید پشت آن قرار می‌گرفتم. جنازه چند نفر از همزمانم که بر اثر اصابت گلوله به شهادت رسیده بودند، اطراف کالیبر ۵ افتاده بود، آنها را کنار زدم، به خدا توکل کردم و آیه «فالله خیرحافظاً و...» را تلاوت کردم و یک خط آتش پر حجم ایجاد کردم. چندین نفر از ضدانقلاب، از بالای ارتفاع پایین افتادند و مقداری از آتش آنها کاسته

شد. در همین حین جوانی را دیدم که با شجاعتی وصف ناشدنی گلوله‌های آر.پی.جی را یکی بعد از دیگری به سمت دشمن شلیک می‌کرد و آنها را درهم می‌کوبید. فریاد یا حسین (علیه‌السلام) کمکی‌ام در فاصله‌ای کوتاه از من بلند شد. تیر به پیشانی‌اش خورده و خون تمام صورتش را پوشانده بود. روی زمین افتاد، نوارهای فشنگ در دستش بود، خودم را به او رساندم و کنار تخته سنگی نشاندم، لحظات آخر زندگی‌اش بود؛ اما رو به من گفت: آقای زرین، بچه‌ها در خطرند. آتش کالیبر می‌تواند به آنها کمک کند، درنگ نکنید! چند بار این جمله را تکرار کرد، اما یک بار هم از خودش نگفت. او را رها کردم و دوباره پشت تیربار رفتم.

از گروه ۲۵ نفری ما که ابتدای ستون حرکت می‌کرد، تنها من و ۳ نفر دیگر سالم بودیم. سراغ کمکی‌ام رفتم. همانی که پشت تخته سنگ، رهایش کرده بودم. شهید شده بود؛ اما بدنش هنوز گرم بود و جای پنجه‌هایش که از شدت درد روی زمین کشیده بود، منظره رقت‌باری به وجود آورده بود. پیشانی‌اش را بوسیدم برای انتقال داخل ماشین گذاشتم.^{۴۴۳}



سردار شهید عبدالحسین زرین، تک‌تیرانداز مشهور دوران دفاع مقدس که به عنوان یکی از نیروهای گروه ضربت سپاه سنندج، ستون تدارکاتی اعزامی از سنندج به مریوان را اسکورٹ می‌کرده است.

صیاد شیرازی، ناجی که همه از آن صحبت می‌کنند و نجات ستون از میان معرکه نابرابری که در گردنه گاران به آن گرفتار شده بود، را تنها در گرو حضور به موقع و اقدامات راهبردی او می‌دانند، در نقل خاطراتش ماجرای پیوستنش به ستون و مقابله با کمین ضدانقلاب را این‌گونه روایت می‌کند:

«شب بود که یکی از نیروها به نام حسام هاشمی زنگ زد و گفت: می‌خواهیم ستون نیرو را صبح زود به طرف مریوان حرکت بدهیم، خیلی نگران بودم که ستون برود و به وضع بانه و سردشت دچار شود. گفتم: صبر کنید من بیایم. گفت: شما نگران نباشید، ما می‌رویم؛ البته نیروها اکیپ خوبی هم از ارتش و سپاه و پیشمرگان دارند. کلی هم خودروی سوخت برای مردم شهر آماده کرده‌ایم. شهر [مریوان] در دست ضدانقلاب بود و هیچ سوختی وجود نداشت. با حرف‌هایی که زد گفتم: حرکت کنید؛ اما چون نگران بودم، نتوانستم تحمل کنم و ساعت ۱۲ راه افتادم. حدود ساعت ۷:۳۰ صبح به سندیج رسیدم. گفتند هاشمی پای بی‌سیم با شما کار دارد. وقتی رفتم، گفت: به ما اطلاع دادند که شما در کرمانشاه جلسه دارید، بهتر است به آنجا بروید. ما خودمان ستون را به سلامت می‌بریم، نگران نباشید. گفتم: نه، لازم نیست من بروم. هستند کسانی که به برنامه برسند. سریع سوار هلی‌کوپتر شدم و رفتم. ستون را در گردنه گاران دیدم. با ستون که تماس گرفتم، هاشمی گفت: شما به مریوان بروید. ما هم آنجا به شما ملحق می‌شویم. گفتم: نه، من می‌خواهم با ستون بیایم.

سی یا چهل کیلومتر بیشتر به شهر مریوان مانده بود که به من گفت: من یک تانک اسکورپین و یک خودرو می‌گذارم که انتهای ستون محافظ شما باشند، آنجا بنشینید. در آخر ستون که کم هم طولانی نبود، نشستیم. تانک اسکورپین هم آنجا بود. با بی‌سیم به هاشمی اطلاع دادم که ما با ستون همراه شدیم، می‌خواهیم از ستون بگذریم و بیاییم جلو به طرف شما. در حال صحبت با او بودم که به یک باره فریاد زد: ما را زدند، کشتند... و ارتباط با بی‌سیم قطع شد. معلوم بود که ستون کمین خورده است. خودم را به ابتدای ستون رساندم. به محل کمین‌گاه که رسیدم، دیدم متأسفانه همه فرماندهانی که جلوی ستون بودند، در کمین افتاده‌اند و ستون یک‌دفعه بی‌فرمانده شده بود. برادران رسول یاحی از بچه‌های

سپاه و مرتضی صفوی برادر آقا رحیم صفوی که از درجه داران متعهد ارتش بود، نیز در کمین بودند، وی فرمانده گروه ضربت بود. دیدم اوضاع خراب است. دود و آتش از همه جا بلند است. در چنین موردی گیرکرده بودیم، می دانستم که با توکل و اتکا با خدا، خود او راهی در دل ما خواهد انداخت. این تجربه ای بود که در کردستان به دست آوردم. همه چیز دم دست مان بود. یک قبضه توپ ۱۰۵ م.م، یک قبضه توپ ۳۳ م.م و هلی کوپتر کبرا هم بالای سرمان پیدایش شد. سریع با آن ارتباط بی سیمی برقرار کردم و کنترلش را به دست گرفتم. آن ها را به سمت جلوی ستون و کمین گاه هدایت کردم. گفتم: همه جاهایی را که سنگربندی شده بزنند و تا وقتی دستور پایان نداده ام، شلیک کنند. توپ ها گلوله می زدند و هلی کوپتر کبرا با شلیک تیربار و راکت عرصه را بر دشمن تنگ می کرد.

در حین درگیری، متوجه ستوان دادبین، فرمانده سابق نیروی زمینی شدم. گفتم: تو اینجا چه کاره هستی؟ گفت: فرمانده یک گروه ضربت هستم. گفتم: سریع گروهت را بردار از آن بالا برو و ضدانقلاب را دور بزن. چون آن ها نمی توانند، فرار کنند. ما می توانیم همه شان را به دام بیندازیم. نیروهایش را راه انداخت و بالای ارتفاع رفت؛ او که خیلی ورزیده بود جلو می رفت، ولی نیروهایش توان همراهی با او را نداشتند. در انتهای کار، نفراتشان پنج نفر بیشتر نمی شد. با بی سیم تماس گرفتم و گفتم با همان پنج نفر برو و کارت را انجام بده. آن ها رفتند و توانستند چند نفری را بزنند و برگردند.

کم کم آرامش بر منطقه حاکم شد. در حین درگیری متوجه شدم از بی سیمی که همراه داشتم و قوی بود، صدای ضعیفی به گوش می رسد. ما را صدا می زد و می خواست جواب بگیرد. خودش را سیروس معرفی و من را صیاد خطاب می کرد. سیروس را شناختم. از افسران توپخانه بود که برای تشکیل استخوان بندی ارتش کردستان به همراه چهل نفر دیگر از اصفهان آورده بودیم، پیشنهاد کمک به ما می کردند. گفتم: سریع یک گروهان ضربت به طرف ما راه بیندازید.

در آن میان، اوضاع جلو نابسامان بود. دنبال هاشمی گشتم، ولی پیدایش نکردم. فکر کردم حتماً داخل یکی از نفربرها شهید شده و اثری هم از جنازه اش ندیدم. رسول یاحی را دیدم که چهار گلوله به سینه اش خورده بود. مرتضی صفوی هم

تعداد زیادی تیر به دست و پایش خورده بود؛ اما هر دو زنده بودند. ستون، یازده نفر شهید داده بود و سی و پنج نفر مجروح. به هر سختی که بود، آن‌ها را از منطقه خارج کردیم. چند ساعت طول کشید تا توانستیم آن ستون متلاشی و ضربه خورده را مجدداً سازمان دهی کنیم. فرماندهی ستون را به عهده گرفتم و آن‌ها را تا مریوان هدایت کردم. هنگام برگشت از مریوان، خیلی راحت تر آمدیم. نیروها به اوضاع و احوال منطقه‌ای که رفته بودند، آشنا شده بودند و دشمن هم قدرت تحرک قبلی را نداشت. اتفاقی که آن روز برای ستون افتاد، برای من چیزی نبود جز لطف خدا و خواست خداوند. چون دلم می‌خواست و دوست داشتم با ستون باشم. بعداً مطلع شدیم که هاشمی چند تیر خورده و بدجوری آسیب دیده است. او دو سالی پایش در گچ بود و پس از بهبودی مجدداً به میادین نبرد بازگشت.»^{۴۴}

سید یحیی (رحیم) صفوی که همراه صیاد شیرازی به گاران رفته بود، درباره سرنوشت باقی مانده ستون و اولین ملاقاتش با احمد متوسلیان، فرمانده سپاه مریوان می‌گوید:

«نیروهای سپاه و ارتش که در مریوان بودند به سمت محل کمین راه افتادند. ستون با آنها الحاق کرد و وقتی الحاق انجام شد، ستون حرکت کرد. روز دوم من وارد سپاه مریوان شدم و برای اولین بار حاج احمد متوسلیان را دیدم؛ جوانی قد بلند و لاغر اندام با چهره‌ای با صلابت که دو خشاب ژ. ۳ و چهاربند نظامی به کمر و سینه داشت. هم‌دیگر را بغل کردیم. ایشان بعضاً برای ما تلکس* می‌فرستاد و تلکس‌هایش هم لحن خیلی تندی داشت؛ من حاج احمد را برانداز کردم و حاج احمد هم من را. من آن موقع خیلی لاغر بودم و ۵۰ کیلو بیشتر وزن نداشتم. فانسقه را یک دور و نیم دور کمرم می‌پیچیدم و یک کلت کالیبر ۴۵ به کمرم می‌بستم. یک تفنگ ژ. ۳ قنداق تاشوی آلمانی که گیر نمی‌کرد هم همراهم بود. الآن هم دارم. موهایم بلند بود و هنوز آثار قبل از انقلاب در من باقی مانده بود. فرصت نمی‌کردم به سلمانی بروم و موهایم را کوتاه کنم. دو سه روز در مریوان ماندیم و درباره وضعیت شهر و هماهنگی بین سپاه و تیپ ارتش در مریوان و این که چگونه

*. تلکس یا دور نویس از قدیمی‌ترین وسایل الکترونیکی ارتباط نوشتاری راه دور است که در دهه ۱۹۳۰ میلادی ساخته و عرضه شده است. دستگاه ارتباطی برای ارسال و دریافت پیام که با گرفتن شماره مخاطب دستگاه تله‌تایپ آن به کار می‌افتد و پیام را ثبت می‌کند.

باید خودشان منطقه را پاکسازی کنند، صحبت کردیم. از آن به بعد روزها جاده سنندج به مریوان را باز می‌کردیم و شب‌ها می‌بستیم؛ چون ضدانقلابی که در روستاها پنهان شده بودند، شب‌ها بیرون می‌آمدند، جاده را می‌بستند و جلوی ماشین‌های دولتی و حتی ماشین‌های شخصی را می‌گرفتند.»^{۴۴۵}

کمین‌گردنه گاران تعدادی از فرماندهان مثل سیدحسام هاشمی، رسول یاحی و سیدمرتضی صفوی را از دور خارج کرد. روز بعد از کمین، سیدرحیم (یحیی) صفوی در نامه‌ای از فرماندهی سپاه اصفهان خواست احمد فروغی را به جای رسول یاحی که آن زمان فرماندهی سپاه استان کردستان را به عهده داشت، به سنندج اعزام کند.^{۴۴۶} فرماندهی گردان ضربت هم به حسین خرازی سپرده شد.

ستون اعزامی از تش به مریوان، به سنندج، بازگشت

این ستون در گردنه گاران، مریوان، ۱۱ شهریور داد و مباحث در این درگیری کشته شدند

ستون اعزامی از تش به مریوان، به سنندج، بازگشت. این ستون در گردنه گاران، مریوان، ۱۱ شهریور داد و مباحث در این درگیری کشته شدند. ستون اعزامی از تش به مریوان، به سنندج، بازگشت. این ستون در گردنه گاران، مریوان، ۱۱ شهریور داد و مباحث در این درگیری کشته شدند.

راهپیمایی مردم شهر کرد علیه آمریکا

مردم شهر کرد علیه آمریکا راهپیمایی کردند. این راهپیمایی با شعار «آمریکا را از خاک ایران پاک کنید» برگزار شد.

هتل و سینما ایران بشیرانلی مصادره شد

هتل و سینما ایران بشیرانلی مصادره شد. این مصادره به دلیل فعالیت‌های غیرقانونی انجام شده بود.

انعکاس خبر بازگشت ستون از مریوان به سنندج در روزنامه کیهان

خرازی فرمانده گروه ضربت

با مجروح شدن سیدمرتضی صفوی، گروه ضربت باید فرمانده جدیدی انتخاب می‌کرد و این خود یک تغییر و تحول بزرگ بود. همه داخل آسایشگاه گروه در پادگان جمع شده بودند تا فرمانده جدید را مشخص کنند. از بین بچه‌های گروه بعضی‌ها گفتند [احمد] فروغی فرمانده شود. بعضی‌ها هم رضا رضایی که قد بلند بود و هیكل رشیدی داشت را پیشنهاد دادند؛ اما

نظر اکثریت بچه‌ها به خصوص پاسدارها حسین خرازی بود که به نظرشان از همه با فکرتر بود، نبوغ نظامی داشت، شجاع بود و مدیریت می‌دانست و در حقیقت هم همین‌طور بود؛ نبوغ نظامی، شجاعت و کاربلدی حسین خرازی از سنجش بروز و ظهور کرد و به همین دلیل توانست لشکر ۱۴امام حسین (علیه‌السلام) را تشکیل بدهد. در حقیقت کردستان یک دست گرمی بود تا نیروها آماده ورود به صحنه بزرگ جنگ شوند.^{۴۴۷} حالا حسین خرازی علاوه بر مسئولیت یکی از گروه‌های گردان، مسئولیت کل گردان را هم به عهده داشت. رضارضایی و حسین بالایی هم فرمانده دو گروه دیگر بودند.^{۴۴۸}

حضور نیروهای گردان ضربت و نقش محوری آن‌ها در مأموریت‌ها و عملیات‌ها علاوه بر این که تحول مهمی در مبارزه با ضدانقلاب و پاکسازی مناطق به دنبال داشت، نیروهایی زبده، کارآمد و باتجربه تربیت کرد که بعداً با حضور در جبهه دارخوین و ایجاد خط شیر یکی از مهم‌ترین و حیاتی‌ترین مأموریت‌ها را عهده‌دار شده و دشمن بعثی را هم به زانو درآوردند و اما نقل هجرت این گروه که در کوران حوادث سخت و طاقت‌فرسای کردستان مثل فولاد آبدیده شده بودند، از زبان تعدادی از یادگاران آن دوران خواندنی است. حسین فتاحی در خاطراتش درباره رفتن نیروهای گروه ضربت به جنوب می‌گوید:

«وقتی جنگ شروع شد ما کردستان بودیم. مدتی بود عملیات مهمی نداشتیم. یک روز صبح بیرون آسایشگاه نشسته بودیم. [عبدالرزاق] زارعان هم بود. دیدیم چیزی با چتر در حال پایین آمدن است. تا کنون چنین چیزی ندیده بودیم تا این که با آرامش و وقار خاص خود وسط پادگان به زمین افتاد و منفجر شد. همه ترسیده بودیم. بعداً فهمیدیم که بمب بوده و توسط هواپیما رها شده است؛ اما نمی‌دانستیم و سرگردان بودیم که بمب از کجا آمده است. تا این که حدود ساعت یازده صبح خبری در آسایشگاه پیچید که عراق به ایران حمله کرده است. تازه متوجه شدیم که قضیه بمب چه بوده است. چتر آن بمب را به عنوان یادگاری نگه داشته‌ام.

بعد از حمله عراق به ایران چند مأموریت به گروه ما دادند که قبول نکردیم. گفتیم می‌خواهیم به جبهه‌های جنوب برویم، این جا برای ما خسته‌کننده شده است؛ این جا باید سی‌چهل کیلومتر بگردیم تا دشمن را پیدا کنیم. بعد از او پیرسیم کی بود این جا تیراندازی کرد؟ و او هم خیلی راحت می‌گوید به خدا من نزد و با

همین یک جمله ما سر کار می‌رویم. ما هم دیگر حوصله این کارها را نداریم. خرازی به بچه‌ها گفت: من یک پاسدار رسمی هستم، هر چه به من می‌گویند باید بگویم چشم. ولی شما بسیجی هستید و هر کاری دلتان می‌خواهد می‌توانید انجام دهید. از من بگذرید و ببینید که رضا رضایی [معاون گروه ضربت] چه می‌گوید، هر چه گفت همان را انجام بدهید. همان شب بچه‌های گروه با رضایی جلسه گرفتند و تصمیم بر این شد که به جنوب برویم. آن موقع صیاد شیرازی آقای صفوی هم به جنوب رفته بودند. آقای یاحی وقتی از تصمیم ما برای رفتن به جنوب مطلع شد، با این موضوع مخالفت کرد و گفت: حق ندارید برای خودتان تصمیم بگیرید. من از شما دولت‌آبادی‌ها انتظار بیشتری داشتم؛ یاحی بنیان‌گذار سپاه در دولت‌آباد بود و ما هم دیگر را از قبل می‌شناختیم. گفتیم: اما ما تابع گروه هستیم و هر کاری که بقیه انجام دادند، می‌پذیریم. ایشان هم ناراحت شد و گفت: پس از اگر جرأت دارید فردا صبح از این جا خارج شوید.

چند دستگاه سیمرغ داشتیم که روی آن‌ها دوشیکا نصب شده بود. صبح روز بعد همه بچه‌ها سوار شدند. آماده خروج از پادگان بودیم؛ در دلمان نگرانی موج می‌زد. در پادگان باز بود، آرام و با احتیاط خارج شدیم، کسی هم متوجه ما نشد. قدری که از پادگان دور شدیم، بچه‌ها گفتند: این کار درست نبود، خیلی بد شد باید حداقل خداحافظی می‌کردیم. از آنجا مستقیم به سپاه اصفهان آمديم. خرازی هم با ما بود؛ او فرمانده ما بود و نمی‌توانست گروه را رها کند. قبل از رسیدن ما به اصفهان از ستاد کردستان به آقای سالک، مسئول سپاه خبر داده بودند؛ منتظرمان بود، اخم کرده و با نگاه خشم‌آلودی گفت: چه کسی به شما گفته محل خدمتتان را رها کنید و برگردید؟ خون شهدای کردستان به عهده شماست، همه خون شهدا را پایمال کردید و ... یکی از بچه‌ها گفت: حالا کاری است که شده، بگوئید ما چه کار کنیم؟ آقای سالک کمی سکوت کرد، خشمش که فروکش کرد، گفت: بروید خانه، سه روز روزه بگیرید تا خدا توبه شما را قبول کند، بعد باید به کردستان برگردید. بعد به پاسداری که آنجا بود، گفت: سلاحشان را تحویل بگیر. با این جمله سروصدای بچه‌ها بلند شد که ما اسلحه تحویل نمی‌دهیم، این‌ها را از کردستان تا اینجا آوردیم حالا به شما تحویل نمی‌دهیم، بعد هم همه از

ساختمان خارج شدیم و به خانه‌هایمان رفتیم. قیافه‌هایمان عجیب و ترسناک شده بود؛ لباس نظامی، فانسقه، ققمه، اسلحه و ... ما را ترسناک کرده بود. همه می‌پرسیدند این چه سر و وضعی است که شما دارید؟ سه روزی که به خانه رفتیم، سخت گذشت؛ چون اسلحه همراهان بود و نه می‌توانستیم آن را با خودمان بیرون ببریم و نه می‌توانستیم داخل خانه بگذاریم. خلاصه آن سه روز را گذراندیم؛ روزه هم نگرفتیم. بعد رفتیم خدمت حاج‌آقای سالک، ایشان پرسید روزه گرفتید؟ همه با صدای بلند گفتند: بله. گفت: پس حرکت کنید که در ستاد مشترک کردستان همه منتظر شما هستند. آماده حرکت شدیم. به آقای سالک گفتیم حالا که می‌خواهید ما به کردستان بفرستید، دست‌کم مقداری تجهیزات خپاره، آر.پی.جی و ... به ما بدهید. گفتند: چیزی نداریم به شما بدهیم و با همان امکانات قبلی راه افتادیم؛ اما نه به طرف کردستان، بلکه به سمت جنوب. نزدیک خرم‌آباد بودیم که با ما تماس گرفتند و پرسیدند کجا هستید؟ گفتیم: نزدیک خرم‌آباد هستیم. گفتند: چرا خرم‌آباد؟ گفتیم: می‌خواهیم به خوزستان برویم. عصبانی شدند و گفتند: شما به ما قول داده بودید که به کردستان بروید. بی‌سیم را قطع کردیم. آن‌ها هم با آقای صفوی در جنوب هماهنگ کرده بودند که این‌ها دارند به طرف شما می‌آیند، یک فکری برایشان بکنید. آقای صفوی هم گفته بود: به آن‌ها بگوئید که به گلف بیایند. آدرس گلف را هم به ما دادند و گفتند به آنجا بروید.»^{۴۹}

با رفتن گروه ضربت به جنوب باید گروه دیگری جایگزینش می‌شد، اکبر شیرمحمدی، یکی از نیروهای گروه جدید ضربت در مورد نحوه شکل‌گیری دوباره این گروه می‌گوید:

«تقریباً ۲۰ مهرماه بود که ما برای سومین بار به کردستان اعزام شدیم. یک‌راست به ترابری سپاه رفتیم. البته کاملاً در استتار بودیم به خاطر بمباران‌ها و هواپیماهای عراقی چراغ روشن نمی‌کردند. یکی از افرادی که آنجا به ما پیوست، سهراب کیانی بود. سهراب بچه حسین‌آباد بود. در این اعزام آقای حر همراهان نبود، به جای او فتح‌الله محمدی به عنوان مسئول ما را همراهی می‌کرد. از آنجا با مینی‌بوس به کرمانشاه رفتیم. شب را در اعزام نیروی سپاه گذراندیم؛ چون جاده ناامن بود و نمی‌شد حرکت کرد. فردای آن روز دو تا سیم‌رغ که روی آن‌ها کالیبر ۵۰ بسته بودند،

ما را اسکورت کردند؛ یکی از سیم‌رغ‌ها جلوی ستون و دیگری آخر ستون بود. آن‌ها تا جلوی پادگان سندانج همراه ما آمدند. بعد آن‌ها برگشتند و ما رفتیم داخل پادگان.

ورود ما به پادگان [۲۵ مهرماه] هم‌زمان شده بود با عزیمت حسین خرازی و گروهش [ضربت] به جنوب. آن‌ها به کلاه آبی‌ها معروف بودند، همانند تکاورهای ارتش که به کلاه سبزه‌ها معروف بودند. گروه ضربت با تمام امکاناتشان به جنوب رفته و در جبهه دارخوین خط شیر را تشکیل داده بودند. ما در آسایشگاه بزرگی که در پادگان متعلق به کلاه آبی‌ها [گروه ضربت] بود، مستقر شدیم، در واقع قرار بود ما جای آن‌ها را پر کنیم. وقتی به آقای محمدی گفتند گروه ضربت را دوباره از اول راه بینداز گفت: ما اگر بخواهیم یک گروه ضربت مؤفق داشته باشیم، در مرحله اول باید از نیروهای بومی، تعدادی را در گروه‌مان داشته باشیم. برای همین از بین پیشمرگان مسلمان، یازده نفر را انتخاب کرد، به گروه آورد و همان‌جایی که محل استراحت ما بود، به آن‌ها جا داد. تعدادی نیرو هم از ارتش گرفت؛ البته استخوان‌بندی گروه ضربت از بچه‌های سپاه بود؛ مثل شهید رضا کامران، شهید مهرعلیان، شهید عباسی، شهید مصلحی، مجید باباشاهی، آقای ترک، آقای عزیزی، علی نمازی، علی عابدینی و سیدرحیم اعتصامی که مسئول توپ‌های ۱۰۶ و ۸۱ م.م گروه بود. امکانات مان را هم از ارتش و سپاه گرفتیم. از ارتش کالیبر ۵۰، کالیبر سنگین، خمپاره ۸۱، توپ ۱۰۶ و چهار پنج قبضه نارنجک‌انداز تخم‌مرغی گرفتیم.

چون گروه ضربت، یک گروه عملیاتی بود با اینکه یک دوره آموزش دیده بودیم، چند دوره هم تجربه جنگ در کردستان را داشتیم، باز هم آموزش می‌دیدم. زمانی که عملیات نبود، آموزش می‌دیدیم. هر روز بعد از نماز صبح، ورزش و صبحگاه داشتیم. ورزش صبحگاهی مان حداقل یک ساعت و نیم طول می‌کشید، اول دو سه دور در محوطه پادگان می‌دویدیم، بعد نرمش و بعد از آن آموزش‌های درون سالنی بود. آنجا سلاح‌های مختلفی بود که باید با آن‌ها آشنا می‌شدیم، مثلاً در گروه سی و سه نفر ما، شاید ۲۰ نفرشان آمادگی داشتند با کالیبر ۵۰ و توپ ۱۰۶ تیراندازی

کنند.»^{۴۵۰}

منابع

۱. برگرفته از کتاب عملیات آزادسازی سنندج به روایت سپهبد شهید صیاد شیرازی، چاپ اول - انتشارات ایران سبز ۱۳۷۸
۲. مصاحبه‌های مجاهدت‌های خاموش، مصاحبه با سردار احمد ربیعی، ۸۱/۴/۲۴
۳. هادی نخعی، روزشمار جنگ ایران و عراق، طبس تا سنندج، جلد هفتم کتاب دوم، مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، ۱۳۹۷
۴. مجید نداف، تاریخ بیست ساله پاسداری از انقلاب اسلامی در غرب کشور، ۲۲ روز حماسه و ایثار در سنندج، ۱۳۸۹، صص ۴۹، ۵۰ و ۱۵۳
۵. همان
۶. طیبه مزینانی، پرونده قطور(بر اساس زندگی و خاطرات امیر سرتیپ احمد ترکان)، ۱۳۹۳، ص ۲۷۹
۷. مصاحبه با سرهنگ توپخانه جانباز حسین خرسندی، ۱۳۹۵/۸/۱۲
۸. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، کتاب منتشرنشده از رحل تا وصل، زندگی‌نامه سردار شهید مصطفی طیاره
۹. اسناد پروژه شهید بروجردی، سند شماره ۲۸۷۵۷۵، مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ سپاه، به نقل از امیر سرتیپ سیاوش جوادیان
۱۰. مصاحبه با تیمسار احمد ترکان، ۱۳۹۴/۲/۶
۱۱. مجید نداف، تاریخ بیست ساله پاسداری از انقلاب اسلامی در غرب کشور، ۲۲ روز حماسه و ایثار در سنندج، ۱۳۸۹، ص ۶۵
۱۲. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، کتاب منتشر نشده از رحل تا وصل، زندگی‌نامه سردار شهید مصطفی طیاره
۱۳. اسناد پروژه شهید بروجردی، سند شماره ۲۸۷۵۷۵، مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ سپاه، به نقل از امیر سرتیپ سیاوش جوادیان، ص ۱۱۰
۱۴. خبرگزاری پارس، شماره ۲۷، ۱۳۵۹/۱/۲۸
۱۵. روزنامه کیهان، ۱۳۵۹/۱/۲۸
۱۶. روزنامه انقلاب اسلامی، ۱۳۵۹/۲/۲
۱۷. اسناد پروژه شهید بروجردی، به نقل از پروژه مستندسازی حوادث سنندج.
۱۸. خبرگزاری پارس، شماره ۲۹، ۱۳۵۹/۱/۳۰
۱۹. اسناد پروژه شهید بروجردی، به نقل از روزشمار کمیته تدوین نبرد دوم، بازرسی منزل مسعود غمیان توسط کومله در ۱۳۵۹/۱/۲۸، ص ۱۷۵
۲۰. اسناد پروژه شهید بروجردی، به نقل از پروژه مستندسازی حوادث سنندج
۲۱. روزنامه کیهان، ۱۳۵۹/۱/۲۸
۲۲. مصاحبه پروژه شهید بروجردی با احمد ترکان، ۹۴/۶/۲۱
۲۳. اسناد پروژه شهید بروجردی، مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ سپاه، سند شماره ۶۳۴۰۹
۲۴. مصاحبه‌های مجاهدت‌های خاموش، مصاحبه با علیرضا گلزاری
۲۵. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، کتاب منتشرنشده از رحل تا وصل، زندگی‌نامه سردار شهید مصطفی طیاره
۲۶. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، کتاب منتشرنشده از رحل تا وصل، زندگی‌نامه سردار شهید مصطفی طیاره
۲۷. مصاحبه با تیمسار ترکان، ۹۴/۱/۲۲
۲۸. اسناد پروژه شهید بروجردی، مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ سپاه، سند شماره ۶۳۴۰۹
۲۹. علی صادقی گویا، عملیات آزادسازی سنندج و گردنه صلوات آباد اردیبهشت ۱۳۵۹، به نقل از امیر سرتیپ حسین خرسندی، ص ۸۸

۳۰. روزنامه کیهان، ۱۳۵۹/۱/۳۱
۳۱. حسین فتاحی، مسیح کردستان، تهران: نشر سامیر، ۱۳۸۷، ص ۲۵۷
۳۲. اسناد پروژه شهید بروجردی، به نقل از پروژه مستندسازی حوادث سنندج.
۳۳. طیبه مزینانی، پرونده قطور (بر اساس زندگی و خاطرات امیر سرتیپ احمد ترکان)، ۱۳۹۳، ص ۲۹۸
۳۴. اسناد پروژه شهید بروجردی، به نقل از پروژه مستندسازی حوادث سنندج.
۳۵. علی صادقی گویا، عملیات آزادسازی سنندج و گردنه صلوات آباد اردیبهشت ۱۳۵۹، ص ۱۲۱-۱۲۰
۳۶. روزنامه کیهان، ۱۳۵۹/۲/۱
۳۷. علی صادقی گویا، عملیات آزادسازی سنندج و گردنه صلوات آباد اردیبهشت ۱۳۵۹، به نقل از سیدحسام هاشمی، ص ۳۵
۳۸. احمد ربیعی، بررسی عوامل موفقیت در عملیات سنندج، ۱۳۷۸، ص ۵۵
۳۹. علی صادقی گویا، عملیات آزادسازی سنندج و گردنه صلوات آباد اردیبهشت ۱۳۵۹، به نقل از سیدحسام هاشمی، ص ۳۵
۴۰. احمد ربیعی، بررسی عوامل موفقیت در عملیات سنندج ۹-۱۳۷۸، ص ۵۵
۴۱. علی صادقی گویا، عملیات آزادسازی سنندج و گردنه صلوات آباد اردیبهشت ۱۳۵۹، به نقل از سیدحسام هاشمی، ص ۳۵
۴۲. همان، ص ۱۲۲
۴۳. علی صادقی گویا، عملیات آزادسازی سنندج و گردنه صلوات آباد اردیبهشت ۱۳۵۹، به نقل از امیر سرتیپ سیاوش جوادیان، ص ۱۲۳
۴۴. روزنامه کیهان، ۱۳۵۹/۲/۱
۴۵. طیبه مزینانی، پرونده قطور (بر اساس زندگی و خاطرات امیر سرتیپ احمد ترکان)، ۱۳۹۳، صص ۳۰۰-۲۹۹
۴۶. علی صادقی گویا، عملیات آزادسازی سنندج و گردنه صلوات آباد اردیبهشت ۱۳۵۹، به نقل از امیر سرتیپ سیدحسام هاشمی، ص ۳۵
۴۷. روزنامه انقلاب اسلامی، ۱۳۵۹/۲/۲
۴۸. علی حیدر پناهی، بسیجی و رزمنده دوران دفاع مقدس
۴۹. طیبه مزینانی، پرونده قطور (بر اساس زندگی و خاطرات امیر سرتیپ احمد ترکان)، ۱۳۹۳، ص ۳۰۲
۵۰. اسناد پروژه شهید بروجردی، به نقل از روزشمار سنندج، مرکز مطالعات و تحقیقات توسعه امنیت پایدار، پروژه شهید بروجردی، شعبه اصفهان.
۵۱. هادی نخعی، روزشمار جنگ ایران و عراق، از طیس تا سنندج، کتاب هفتم جلد دوم، مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، ۱۳۹۷
۵۲. اسناد پروژه شهید بروجردی، به نقل از پروژه مستندسازی حوادث سنندج
۵۳. اسناد پروژه شهید بروجردی، سند شماره ۶۳۱۵۴، مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ سپاه.
۵۴. اسناد پروژه شهید بروجردی، سند شماره ۶۳۱۴۲، مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ سپاه
۵۵. اسناد پروژه شهید بروجردی، به نقل از پروژه مستندسازی حوادث سنندج.
۵۶. اسناد پروژه شهید بروجردی، به نقل از روزشمار سنندج، مرکز مطالعات و تحقیقات توسعه امنیت پایدار، شعبه اصفهان.
۵۷. علی صادقی گویا، عملیات آزادسازی سنندج و گردنه صلوات آباد اردیبهشت ۱۳۵۹، به نقل از امیر سرتیپ سیاوش جوادیان، ص ۱۲۳
۵۸. روزنامه کیهان، ۱۳۵۹/۲/۱
۵۹. خبرنامه کومله، ۱۳۵۹/۱/۳۱
۶۰. همان، ۱۳۵۹/۲/۱
۶۱. هادی نخعی، روزشمار جنگ ایران و عراق، از طیس تا سنندج، کتاب هفتم جلد دوم، مرکز اسناد و تحقیقات

- دفاع مقدس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، ۱۳۹۷
۶۲. مصاحبه با حجت الاسلام احمد سالک، ۱۳۵۹/۶/۱۷
۶۳. مصاحبه با حجت الاسلام احمد سالک، ۱۳۵۹/۶/۱۷
۶۴. مصاحبه با سردار سیدیچی (رحیم) صفوی، ۱۳۵۹/۱۰/۳
۶۵. سیدیچی (رحیم) صفوی، شوق وصال، ص ۲۷
۶۶. سعید غلامیان، برای تاریخ می گویم (خاطرات محسن رفیق دوست) ج ۱، صص ۹۱ و ۹۰
۶۷. صفوی، سیدرحیم، از جنوب لبنان تا جنوب ایران، ص ۱۷۹
۶۸. مصاحبه با حجت الاسلام احمد سالک، ۱۳۵۹/۶/۱۷
۶۹. مجید نداف، تاریخ بیست ساله پاسداری از انقلاب اسلامی در غرب کشور، ۲۲ روز حماسه و ایثار در سنندج، ۱۳۸۹، صص ۱۵۴-۱۴۳
۷۰. مصاحبه با حجت الاسلام احمد سالک، ۱۳۵۹/۶/۱۷
۷۱. احمد دهقان، ناگفته های جنگ، انتشارات سوره مهر، ۱۳۸۶، ص ۳۹
۷۲. مصاحبه با سردار سیدیچی (رحیم) صفوی، ۱۳۵۹/۱۰/۳
۷۳. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات ملی امنیت پایدار، اسناد اعزام نیروی سال ۱۳۵۹
۷۴. مصاحبه با اصغر سمیع عادل، ۱۳۹۸/۷/۱
۷۵. مصاحبه با حجت الاسلام احمد سالک، ۱۳۵۹/۶/۱۷
۷۶. مصاحبه با سردار رحیم صفوی، ۱۳۹۳/۱۰/۳
۷۷. مصاحبه رضا صادقی با سردار حسن رستگارپناه، ۱۳۸۹
۷۸. مصاحبه با حاج محمود باباشاهی، ۱۳۹۳/۱۱/۲۸
۷۹. محسن مؤمنی، در کمینگاه گل سرخ، ۱۳۸۱
۸۰. ستاره اما بر خاک زندگی نامه سردار شهید سیدابراهیم میرکاظمی، ب.منصف، ۱۳۵۹، ص ۱۳۷-۱۳۹
۸۱. مصاحبه با حجت الاسلام احمد سالک، ۱۳۵۹/۶/۱۷
۸۲. مصاحبه با سردار سیدیچی (رحیم) صفوی، ۱۳۵۹/۱۰/۳
۸۳. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، اسناد شماره ۸۹۶۲۹، ۸۹۶۳۰، ۸۹۶۳۱، ۸۹۶۴۰، ۸۹۶۷۹، ۸۹۶۷۲، ۸۹۶۶۶، ۸۹۶۶۸، ۸۹۶۶۹، ۸۹۶۷۵، ۸۹۶۷۴، ۸۹۷۰۱، ۸۹۷۰۰، ۸۹۷۱۴
۸۴. مصاحبه با قدرت الله میرزایی، تابستان ۱۳۹۱
۸۵. مصاحبه با حسین امینی، نوار شماره ۶۷، ۱۳۷۸
۸۶. مصاحبه با یوسف امیرخانیان، ۱۳۹۴/۲/۱۶
۸۷. مصاحبه با اصغر سمیع عادل، ۱۳۹۸/۷/۱
۸۸. مصاحبه با اصغر مصدق فر، ۱۳۹۳/۹/۱۲
۸۹. مصاحبه با محمد پور معمار، ۱۳۹۳/۱۰/۱۰
۹۰. مصاحبه با اکبر زارعان، ۱۳۹۸/۱/۲۴
۹۱. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات ملی امنیت پایدار، سند شماره ۸۹۶۷۶
۹۲. کارنامه عملیاتی رزمندگان بنیان گذار لشکر ۸ نجف اشرف، کتاب یکم چند قدم تا نجف، نویسنده: عباس اسماعیلی و عبدالحمید امانی، ص ۱۳۳
۹۳. کارنامه عملیاتی رزمندگان بنیان گذار لشکر ۸ نجف اشرف، کتاب یکم چند قدم تا نجف، نویسنده: عباس اسماعیلی و عبدالحمید امانی، صص ۱۳۳-۱۳۴
۹۴. مصاحبه با حبیب الله جمشیدیان، ۱۴۰۰/۱۱/۲۷
۹۵. اسناد بانک اطلاعات پروژه شهید بروجردی، سند شماره ۸۹۶۸۱
۹۶. ستاره اما بر خاک زندگی نامه سردار شهید سیدابراهیم میرکاظمی، ب.منصف، ۱۳۵۹، ص ۱۳۲
۹۷. مصاحبه با نبی الله بهرامی، ۱۴۰۰/۹/۱۵
۹۸. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات ملی امنیت پایدار، سند شماره ۸۹۷۲۷
۹۹. مجید نداف، تاریخ بیست ساله پاسداری از انقلاب اسلامی در غرب کشور، ۲۲ روز حماسه و ایثار در سنندج، ۱۳۸۹، ص ۱۹۶
۱۰۰. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات ملی امنیت پایدار، سند شماره ۸۹۶۸۳

۱۰۱. مصاحبه با نصرالله بیگی، ۱۳۹۴/۱/۱۹
۱۰۲. مصاحبه با عبدالله نجاری، ۱۳۹۴/۷/۹
۱۰۳. مصاحبه با لقمان رستگاری، ۱۳۹۳/۹/۲۶
۱۰۴. مصاحبه با بهمن هاشمی، تابستان ۱۳۹۱
۱۰۵. مصاحبه با آقای میردامادی
۱۰۶. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ۸۹۶۳۷
۱۰۷. مصاحبه با رضا قنبری، ۱۴۰۰/۷/۱۹
۱۰۸. مصاحبه با شیرزاد صادقی، ۱۴۰۰/۷/۱۹
۱۰۹. مصاحبه با خیرالله سلیمیان، ۲۲ خرداد ۱۴۰۰
۱۱۰. مصاحبه با امرعلی امینی، ۱۴۰۰/۷/۱۹
۱۱۱. مصاحبه با محمدعلی نجفی، ۱۴۰۰/۷/۱۹
۱۱۲. مصاحبه با رضا قنبری، ۱۴۰۰/۷/۱۹
۱۱۳. مصاحبه با حسن چگونیان، ۱۳۹۳/۹/۱۹
۱۱۴. مصاحبه سردار شکری با علیرضا گلزاری
۱۱۵. مجید نجف پور، از جنوب لبنان تا جنوب ایران، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۱۳۸۳، ص ۱۸۰
۱۱۶. مصاحبه با سردار رسول یاحی، ۱۳۹۳/۱۰/۲۷
۱۱۷. تاریخ شفاهی دفاع مقدس، روایت سیدیحیی (رحیم) صفوی، از سنندج تا خرمشهر، به کوشش دکتر حسین اردستانی، مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، ۱۳۹۷، ص ۷۲
۱۱۸. مصاحبه با سردار سرلشگر سیدیحیی (رحیم) صفوی، ۱۳۹۳/۱۰/۳
۱۱۹. تاریخ شفاهی دفاع مقدس، روایت سیدیحیی (رحیم) صفوی، از سنندج تا خرمشهر، به کوشش دکتر حسین اردستانی، مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، ۱۳۹۷، ص ۶۷
۱۲۰. مصاحبه با لقمان رستگاری، ۱۳۹۳/۹/۲۶
۱۲۱. مصاحبه با محمود باباشاهی، ۱۳۹۳/۱۱/۲۸
۱۲۲. مصاحبه با اکبر زارعان، ۱۳۹۸/۱/۲۴
۱۲۳. مصاحبه با نبی‌الله بهرامی، ۱۴۰۰/۹/۱۵
۱۲۴. مصاحبه با اصغر سمیع عادل، ۱۳۹۸/۷/۱
۱۲۵. مصاحبه با سیدابوالحسن رفعتی پور، ۱۳۹۳/۱۱/۲۱
۱۲۶. مصاحبه با کریم رفیعی، ۱۴۰۰/۱۱/۱۷
۱۲۷. مصاحبه با آقای میردامادی، سال ۱۳۹۱
۱۲۸. مصاحبه با قدرت الله میرزایی، تابستان ۱۳۹۱
۱۲۹. مصاحبه با حبیب الله جمشیدیان، ۱۴۰۰/۱۱/۲۷
۱۳۰. علی صادقی‌گویا، عملیات آزادسازی سنندج، به نقل از امیر سرتیپ سیدحسام هاشمی، انتشارات ایران سبز، ۱۳۷۹
۱۳۱. مصاحبه با احمد اسلیمی، ۱۳۹۸/۱۲/۳
۱۳۲. تاریخ شفاهی دفاع مقدس، روایت سیدیحیی (رحیم) صفوی، از سنندج تا خرمشهر، به کوشش دکتر حسین اردستانی، مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، ۱۳۹۷، ص ۶۹ تا ۷۴
۱۳۳. علی صادقی‌گویا، انتشارات ایران سبز، ۱۳۷۹، عملیات آزادسازی سنندج، به نقل از امیر سرتیپ سیدحسام هاشمی
۱۳۴. تاریخ شفاهی دفاع مقدس، روایت سیدیحیی (رحیم) صفوی، از سنندج تا خرمشهر، به کوشش دکتر حسین اردستانی، مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، ۱۳۹۷، ص ۶۹
۱۳۵. علی صادقی‌گویا، انتشارات ایران سبز، ۱۳۷۹، عملیات آزادسازی سنندج، به نقل از امیر سرتیپ سیدحسام هاشمی
۱۳۶. محمدمهدی بهداروند، ایستگاه آسمان، ص ۳۱۱
۱۳۷. تاریخ شفاهی دفاع مقدس، روایت سیدیحیی (رحیم) صفوی، از سنندج تا خرمشهر، به کوشش دکتر حسین اردستانی، مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، ۱۳۹۷، ص ۸۵-۸۲
۱۳۸. مصاحبه سردار شکری با احمد ربیعی، ۸۱/۴/۲۴
۱۳۹. طیبه مزینانی، پرونده قطور) بر اساس زندگی و خاطرات امیر سرتیپ احمد ترکان، (۱۳۹۳)، ص ۳۰۷
۱۴۰. مجید نداف، تاریخ بیست ساله پاسداری از انقلاب اسلامی در غرب کشور، ۲۲ روز حماسه و ایثار در سنندج، ۱۳۸۹، ص ۱۴۸

۱۴۱. مصاحبه با علی شعبان زاده، ۱۴۰۱/۱۱/۲
۱۴۲. مصاحبه با احسان درستکار، ۱۴۰۱/۱۱/۲
۱۴۳. علی صادقی گویا، عملیات آزادسازی سندج و گردنه صلوات آباد اردیبهشت ۱۳۵۹ به نقل از امیر سرتیپ خرسندی، ص ۸۵ و ۸۶
۱۴۴. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، کتاب منتشرنشده از رحل تا وصل، زندگی‌نامه سردار شهید مصطفی طیاره
۱۴۵. طبیه مزینانی، پرونده قطور (براساس زندگی و خاطرات امیر سرتیپ احمد ترکان)، ۱۳۹۳، صص ۳۱۱-۳۱۰
۱۴۶. اسناد پروژه شهید بروجردی، سند شماره ۱۳۶۶۲۹، مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ سپاه.
۱۴۷. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، کتاب منتشرنشده از رحل تا وصل، زندگی‌نامه سردار شهید مصطفی طیاره
۱۴۸. همان
۱۴۹. مجید نداف، تاریخ بیست ساله پاسداری از انقلاب اسلامی در غرب کشور، ۲۲ روز حماسه و ایثار در سندج، ۱۳۸۹، ص ۲۳۹
۱۵۰. مصاحبه با احسان درستکار، ۱۴۰۱/۱۱/۲
۱۵۱. مصاحبه با مهدی نشاسته‌ای، ۱۴۰۱/۱۱/۲
۱۵۲. مصاحبه با علی شعبان زاده، ۱۴۰۱/۱۱/۲
۱۵۳. مجید نداف، تاریخ بیست ساله پاسداری از انقلاب اسلامی در غرب کشور، ۲۲ روز حماسه و ایثار در سندج، ۱۳۸۹، ص ۲۳۹
۱۵۴. مصاحبه با احسان درستکار، ۱۴۰۱/۱۱/۲
۱۵۵. مصاحبه با مهدی نشاسته‌ای، ۱۴۰۱/۱۱/۲
۱۵۶. اسناد پروژه شهید بروجردی، مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ سپاه، سند شماره ۴۰۹۸۸
۱۵۷. اسناد پروژه شهید بروجردی، مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ سپاه، سند شماره ۴۰۹۹۰
۱۵۸. اسناد مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ، سند شماره ۱۳۵۹/۲/۴، ۶، ۳۸۴
۱۵۹. هادی نخعی، روزشمار جنگ ایران و عراق، از طبس تا سندج، کتاب هفتم جلد دوم، مرکز مطالعات و تحقیقات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، ۱۳۷۹
۱۶۰. مصاحبه‌های مجاهدت‌های خاموش، مصاحبه با سردار احمد ربیعی، ۸۱/۴/۲۴
۱۶۱. مصاحبه با سرلشکر سیدیچی (رحیم) صفوی، ۱۳۹۳/۱۰/۳
۱۶۲. تاریخ شفاهی دفاع مقدس، روایت سیدیچی (رحیم) صفوی، از سندج تا خرمشهر، به کوشش دکتر حسین اردستانی، مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، ۱۳۹۷، ص ۹۲
۱۶۳. مصاحبه با رسول یاحی، ۱۳۹۳/۱۰/۲۷
۱۶۴. مصاحبه با یوسف امیرخانیان، ۱۳۹۴/۲/۱۶
۱۶۵. مصاحبه با امرعلی امینی، ۱۴۰۰/۷/۱۹
۱۶۶. کارنامه عملیاتی رزمندگان بنیان‌گذار لشکر ۸ نجف اشرف، کتاب یکم، چند قدم تا نجف، عباس اسماعیلی و عبدالحمید امانی، ص ۱۳۸-۱۳۹
۱۶۷. کارنامه عملیاتی رزمندگان بنیان‌گذار لشکر ۸ نجف اشرف، کتاب یکم، چند قدم تا نجف، عباس اسماعیلی و عبدالحمید امانی، ص ۱۳۸-۱۳۹
۱۶۸. مصاحبه با یوسف امیرخانیان، ۱۳۹۴/۲/۱۶
۱۶۹. مصاحبه با حبیب الله جمشیدیان، ۱۴۰۰/۱۱/۲۷
۱۷۰. مصاحبه با محمد پورمعمار، ۱۳۹۳/۱۰/۱۰
۱۷۱. علی صادقی گویا، انتشارات ایران سبز، ۱۳۷۹، عملیات آزادسازی سندج، به نقل از امیر سرتیپ سیدحسام هاشمی
۱۷۲. احمد دهقان، ناگفته‌های جنگ، انتشارات سوره مهر، ۱۳۸۶، ص ۴۲
۱۷۳. مصاحبه با یوسف امیرخانیان، ۱۳۹۴/۲/۱۶
۱۷۴. مصاحبه با حاج محمود باباشاهی، ۱۳۹۳/۱۱/۲۸
۱۷۵. مصاحبه با قدرت الله میرزایی، تابستان ۱۳۹۱
۱۷۶. تاریخ شفاهی دفاع مقدس، روایت سیدیچی (رحیم) صفوی، از سندج تا خرمشهر، به کوشش

۱۹۳. مجید نداف، تاریخ بیست ساله پاسداری از انقلاب اسلامی در غرب کشور، ۲۲ روز حماسه و ایثار در سنندج، ۱۳۸۹، ص ۲۷۵
۱۹۴. تاریخ شفاهی دفاع مقدس، روایت سیدیحیی (رحیم) صفوی، از سنندج تا خرمشهر، به کوشش دکتر حسین اردستانی، مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، ۱۳۹۷، ص ۸۶
۱۹۵. امیر اصفهانی، عملیات آزادسازی سنندج، ص ۱۰۵
۱۹۶. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات ملی امنیت پایدار، سند شماره ۶۳۴۳۲ - جریان پاک سازی سنندج از زبان برادر جانباز حیدری و همسرش خواهر جم
۱۹۷. علی صادقی گویا، انتشارات ایران سبز، ۱۳۷۹، عملیات آزادسازی سنندج، به نقل از امیر سرتیپ سیدحسام هاشمی، ص ۴۷
۱۹۸. مصاحبه با مرحوم مصطفی هاشم زاده، ۱۳۹۴/۲/۱۶
۱۹۹. مصاحبه با حسین امینی، تابستان ۱۳۹۱
۲۰۰. مصاحبه با حسین امینی، نوار شماره ۶۹، ۱۳۷۸
۲۰۱. گل علی بابایی، حسین بهزاد: از الوند تا قراویز، (تهران: بنیاد حفظ آثار و ارزش های دفاع مقدس، ۱۳۷۸)، ص ۳۴۴
۲۰۲. امیر اصفهانی، عملیات آزادسازی سنندج، ص ۱۳۰
۲۰۳. علی صادقی گویا، انتشارات ایران سبز، ۱۳۷۹، عملیات آزادسازی سنندج، به نقل از امیر سرتیپ سیدحسام هاشمی
۲۰۴. مجید نداف، تاریخ بیست ساله پاسداری از انقلاب اسلامی در غرب کشور، ۲۲ روز حماسه و ایثار در سنندج، ۱۳۸۹، ص ۳۱۰
۲۰۵. مصاحبه با محمود باباشاهی (حر)، ۱۳۹۳/۱۱/۲۸
۲۰۶. مصاحبه با حبیب الله جمشیدیان، ۱۴۰۰/۱۱/۲۷
۲۰۷. مصاحبه با سرلشگر سیدیحیی (رحیم) صفوی، ۱۳۹۳/۱۰/۳
۲۰۸. مصاحبه با نبی الله بهرامی، ۱۴۰۰/۹/۱۵
۲۰۹. مصاحبه با قدرت الله میرزایی، تابستان ۱۳۹۱
- دکتر حسین اردستانی، مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، ۱۳۹۷، ص ۷۴
۱۷۷. مجید نداف، تاریخ بیست ساله پاسداری از انقلاب اسلامی در غرب کشور، ۲۲ روز حماسه و ایثار در سنندج، ۱۳۸۹، ص ۲۳۶
۱۷۸. تاریخ شفاهی دفاع مقدس، روایت سیدیحیی (رحیم) صفوی، از سنندج تا خرمشهر، به کوشش دکتر حسین اردستانی، مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، ۱۳۹۷، ص ۷۰ و ۷۱
۱۷۹. مصاحبه با سردار رسول یاحی، ۱۳۹۳/۱۰/۲۷
۱۸۰. برگرفته از کتاب ستاره اما بر خاک زندگی نامه سردار شهید سیدابراهیم میر کاظمی، ب.منصف، ۱۳۵۹
۱۸۱. مصاحبه با نبی الله بهرامی، ۱۴۰۰/۹/۱۵
۱۸۲. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات ملی امنیت پایدار، سند شماره ثبت ۸۹۶۲۵
۱۸۳. مجید نداف، تاریخ بیست ساله پاسداری از انقلاب اسلامی در غرب کشور، ۲۲ روز حماسه و ایثار در سنندج، ۱۳۸۹، ص ۲۸۴
۱۸۴. مصاحبه با لقمان رستگاری، ۱۳۹۳/۹/۲۶
۱۸۵. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، مصاحبه با مصطفی طلاکوب، نوار شماره ۱۰۴۸
۱۸۶. سند شماره ۴۱۰۲۳ مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ: به فرمانده نزا جا منطقه غرب سپاه پاسداران کرمانشاه مرکز فرماندهی ۱۳۵۹/۲/۶ - ۶۶۸
۱۸۷. مصاحبه با اکبر زارعان، ۱۳۹۸/۱/۲۴
۱۸۸. مصاحبه با عباس چالاکی، ۱۳۸۷/۱۰/۲۳
۱۸۹. مصاحبه پروژه شهید بروجردی با مصطفی طلاکوب، نوار شماره ۱۰۴۸
۱۹۰. مصاحبه با حاج محمود باباشاهی، ۱۳۹۳/۱۱/۲۸
۱۹۱. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات ملی امنیت پایدار، خبرنامه کومله، سند شماره ۶۳۸۴۲
۱۹۲. روزنامه کیهان، ۱۳۵۹/۲/۷

۲۱۰. مصاحبه با لقمان رستگاری، ۱۳۹۳/۹/۲۶
۲۱۱. کارنامه عملیاتی رزمندگان بنیان‌گذار لشکر ۸ نجف اشرف، کتاب یکم چند قدم تا نجف، نویسنده: عباس اسماعیلی و عبدالحمید امانی ۱۳۹-۱۴۱
۲۱۲. مصاحبه با نصرالله بیگی، ۱۳۹۴/۱/۱۹
۲۱۳. مصاحبه با بهمن هاشمی، تابستان ۱۳۹۱
۲۱۴. مصاحبه با عباس قهرائی، ۱۳۹۸/۹/۳
۲۱۵. مصاحبه با محمدعلی نجفی، ۱۴۰۰/۷/۱۹
۲۱۶. مصاحبه با محمد غلامیان ریزی، ۱۴۰۰/۷/۱۹
۲۱۷. مصاحبه با اکبر زارعان، ۱۳۹۸/۱/۲۴
۲۱۸. مصاحبه با حسین امینی، نوار شماره ۶۹، ۱۳۷۸
۲۱۹. مصاحبه با مصطفی هاشم زاده، ۹۴/۲/۱۶
۲۲۰. تاریخ شفاهی دفاع مقدس، روایت سیدیحیی (رحیم) صفوی، از سنندج تا خرمشهر، به کوشش دکتر حسین اردستانی، مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، ۱۳۹۷، ص ۷۶
۲۲۱. مصاحبه با حاج محمود باباشاهی، ۱۳۹۳/۱۱/۲۸
۲۲۲. مصاحبه با حبیب‌الله جمشیدیان، ۱۴۰۰/۱۱/۲۷
۲۲۳. مجله پیام انقلاب، شماره هفت، ۱۳۵۹/۲/۲۵، ص ۲۶
۲۲۴. همان
۲۲۵. مجید نداف، تاریخ بیست ساله پاسداری از انقلاب اسلامی در غرب کشور، ۲۲ روز حماسه و ایثار در سنندج، ۱۳۸۹، ص ۳۰۲-۳۰۶
۲۲۶. مصاحبه با اسماعیل رضایی، ۱۴۰۰/۱۱/۱۹
۲۲۷. مصاحبه پروژه شهید بروجردی با مصطفی طلاکوب، نوار شماره ۱۰۴۸
۲۲۸. همان
۲۲۹. مصاحبه با اسماعیل رضایی، ۱۴۰۰/۱۱/۱۹
۲۳۰. روزنامه انقلاب اسلامی، ۱۳۵۹/۲/۷
۲۳۱. مجید نداف، تاریخ بیست ساله پاسداری از انقلاب اسلامی در غرب کشور، ۲۲ روز حماسه و ایثار در سنندج، ۱۳۸۹، ص ۳۲۵
۲۳۲. مصاحبه با محمود باباشاهی (حر)، ۱۳۹۳/۱۱/۲۸
۲۳۳. مصاحبه با کریم رفیعی، ۱۴۰۰/۱۱/۱۷
۲۳۴. مصاحبه با یوسف امیرخانیان، ۱۳۹۴/۲/۱۶
۲۳۵. مصاحبه با مرحوم مصطفی هاشم زاده، ۱۳۹۴/۲/۱۶
۲۳۶. مصاحبه با قدرت‌الله میرزایی، تابستان ۱۳۹۱
۲۳۷. همان
۲۳۸. مصاحبه با خیرالله سلیمیان، ۲۲ خرداد ۱۴۰۰
۲۳۹. مصاحبه با رضا قنبری، ۱۴۰۰/۷/۱۹
۲۴۰. سند شماره ۴۱۰۷۶ مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ: از مسئول هماهنگی سپاه و ارتش غرب کشور به فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، ۱۳۵۹/۲/۱۰
۲۴۱. اسناد پروژه شهید بروجردی، مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ سپاه، سند شماره ۴۱۱۴۰
۲۴۲. اسناد پروژه شهید بروجردی، سند شماره ۱۰۶۶۵۹، مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ
۲۴۳. سند شماره ۴۱۰۷۷. مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ: تلفن‌گرام از سپاه مستقر در سنندج به ستاد مرکزی سپاه، ۱۳۵۹/۲/۱۰
۲۴۴. مجید نداف، ۲۲ روز حماسه و ایثار در سنندج، ص ۲۳۵
۲۴۵. مصاحبه با قدرت‌الله میرزایی، تابستان ۱۳۹۱
۲۴۶. خطبه ۲۷ نهج البلاغه، بخش چهارم: مردان نامرد
۲۴۷. مصاحبه با احسان درستکار، ۱۴۰۱/۱۱/۲
۲۴۸. اسناد و پیام‌های سپاه، پیام شماره ۲۵۴۲، از سپاه پاسداران کاشان به سپاه پاسداران قم، ۱۳۵۹/۲/۱۱
۲۴۹. مصاحبه با علی شعبان‌زاده، ۱۴۰۱/۱۱/۲
۲۵۰. سند شماره ۵۰۱۵۲. مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ: از فرماندهی عملیات به سپاه پاسداران همدان، ۱۳۵۹/۲/۱۱
۲۵۱. سند شماره ۴۲۵۶۳۸ مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ: از سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ارومیه به سپاه پاسداران مرکز، ۱۳۵۹/۲/۲۶

۲۵۲. مجید نداف، تاریخ بیست ساله پاسداری از انقلاب اسلامی در غرب کشور، ۲۲ روز حماسه و ایثار در سندج، ۱۳۸۹، ص ۳۳۲-۳۳۰
۲۵۳. مصاحبه با محمد پورمعمار، ۱۳۹۳/۱۰/۱۰
۲۵۴. مصاحبه با سرلشگر سیدیچی (رحیم) صفوی، ۱۳۹۳/۱۰/۳
۲۵۵. تاریخ شفاهی دفاع مقدس، روایت سیدیچی (رحیم) صفوی، از سندج تا خرمشهر، به کوشش دکتر حسین اردستانی، مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، ۱۳۹۷، ص ۷۷
۲۵۶. مصاحبه با محمود باباشاهی (حر)، ۱۳۹۳/۱۱/۲۸
۲۵۷. علی صادقی گویا، عملیات آزادسازی سندج و گردنه صلوات آباد اردیبهشت ۱۳۵۹، به نقل از امیر سرتیپ سیدحسام هاشمی، ص ۱۴۶
۲۵۸. عزیز محمدی، حوادث سندج
۲۵۹. امیر اصفهانی، آزادسازی سندج، ص ۱۰۷ و ۱۲۷
۲۶۰. مصاحبه پروژه شهید بروجردی با مصطفی طلاکوب، نوار شماره ۱۰۴۸
۲۶۱. مصاحبه پروژه شهید بروجردی با مصطفی طلاکوب، نوار شماره ۱۰۴۸
۲۶۲. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، مصاحبه با عباس چالاکي
۲۶۳. اسناد پروژه شهید بروجردی، به نقل از جمشید بهره‌مندی، جزوه عملیات آزادسازی سندج، ص ۳۲
۲۶۴. لحظه‌های یک پاسدار، صص ۳۴-۳۵-۳۶
۲۶۵. علی صادقی گویا، عملیات آزادسازی سندج و گردنه صلوات آباد اردیبهشت ۱۳۵۹، به نقل از امیر سرتیپ سیدحسام هاشمی، ص ۱۴۸
۲۶۶. مصاحبه پروژه شهید بروجردی با مصطفی طلاکوب، نوار شماره ۱۰۴۸
۲۶۷. مصاحبه پروژه شهید بروجردی با مرحوم سیدمرتضی صفوی، ۱۳۹۴/۱/۲۶
۲۶۸. همان
۲۶۹. مصاحبه با سردار علی شمشیری، ۱۳۹۵/۷/۸
۲۷۰. نوار شماره ۲۰، مصاحبه با آقای جهانگیری
۲۷۱. مصاحبه با حجت الاسلام اسماعیلی، ۱۳۹۳/۱۰/۱۰
۲۷۲. اسناد موجود در بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، مصاحبه سیدجواد موسوی، ۱۳۶۴/۸/۸
۲۷۳. مصاحبه با مهدی سلطانی، ۱۳۹۸/۸/۲۴
۲۷۴. نوار شماره ۱ مصاحبه با حسن منصوری، ۱۳۷۸
۲۷۵. مصاحبه با مهدی شیرکش، ۳۱ شهریور ۱۴۰۰
۲۷۶. روزنامه کیهان، ۱۳۵۹/۲/۱۵
۲۷۷. روزنامه کیهان، ۱۳۵۹/۲/۱۷
۲۷۸. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ۷۲۹۶۶ - هیئت معارف جنگ شهید سبهد علی صیاد شیرازی/پژوهشگاه علوم و معارف دفاع مقدس.
۲۷۹. مصاحبه با احمد اسلیمی، ۱۳۹۸/۱۲/۳
۲۸۰. احمد ربیعی، بررسی عوامل موفقیت در عملیات سندج ص ۹۱، به نقل از کمال الدین هدایت.
۲۸۱. مصاحبه با سردار رسول یاحی، ۱۳۹۳/۱۰/۲۷
۲۸۲. روایت گری سیدعلی اکبر مصطفوی، راهبان نور، تپه دیدگاه، ۱۳۹۶/۴/۲۴
۲۸۳. روزنامه کیهان، ۱۳۵۹/۲/۱۸
۲۸۴. بانک اطلاعات مرکز مطالعات ملی، کتاب منتشرنشده از رحل تا وصل، زندگی نامه سردار شهید مصطفی طیاره
۲۸۵. احمد دهقان، ناگفته‌های جنگ، ص ۴۳
۲۸۶. احمد ربیعی، بررسی عوامل موفقیت در عملیات سندج ص ۶۷
۲۸۷. تاریخ شفاهی دفاع مقدس، روایت سیدیچی (رحیم) صفوی، از سندج تا خرمشهر، به کوشش دکتر حسین اردستانی، مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، ۱۳۹۷، صص ۹۸-۹۷
۲۸۸. همان
۲۸۹. احمد ربیعی، بررسی عوامل موفقیت در عملیات

عملیات آزادسازی سندج، به نقل از امیر سرتیپ

سیدحسام هاشمی

۳۰۸. مجید نداف، تاریخ بیست ساله پاسداری از انقلاب

اسلامی در غرب کشور، ۲۲ روز حماسه و ایثار در

سندج، ۱۳۸۹، ص ۴۳۳

۳۰۹. روزنامه کیهان، ۱۳۵۹/۲/۲۰

۳۱۰. عباس چالاکي، حوادث سندج

۳۱۱. تاریخ شفاهی دفاع مقدس، روایت سیدیچی

(رحیم) صفوی، از سندج تا خرمشهر، به کوشش

دکتر حسین اردستانی، مرکز اسناد و تحقیقات دفاع

مقدس، ۱۳۹۷، ص ۱۰۵

۳۱۲. روزنامه کیهان، ۱۳۵۹/۲/۲۰

۳۱۳. نشریه کار، ارگان سازمان چریک‌های فدایی خلق

ایران، ۱۳۵۹/۲/۲۴، شماره ۵۷، ص ۱۳

۳۱۴. روزنامه کیهان، ۱۳۵۹/۲/۲۰

۳۱۵. مصاحبه با امرعلی امینی، ۱۴۰۰/۷/۱۹

۳۱۶. نوار شماره ۲۰، مصاحبه با حسن منصوری

۳۱۷. شهید مظفر ماست بن‌زاده فرزند کریم ۳ تیرماه

۱۳۴۰ در اصفهان متولد شد و ۱۱ آبان ماه ۱۳۶۱ در

منطقه عین خوش به شهادت رسید.

۳۱۸. مصاحبه با مهدی خردمند، ۱۳۹۳/۱۰/۱۷

۳۱۹. مصاحبه با خیرالله سلیمیان، ۱۴۰۰/۳/۲۲

۳۲۰. علی صادقی گویا، عملیات آزادسازی سندج

و گردنه صلوات آباد اردیبهشت ۱۳۵۹، به نقل از

سیدحسام هاشمی، ص ۱۵۹

۳۲۱. روزنامه کیهان، ۱۳۵۹/۲/۲۱

۳۲۲. اسناد پروژه شهید بروجردی، به نقل از پروژه

مستندسازی حوادث سندج.

۳۲۳. مجید نداف، ۲۲ روز حماسه و ایثار در سندج،

تهران: مؤسسه چاپ و انتشارات دانشگاه جامع امام

حسین^(۴)، ۱۳۸۹، ص ۴۵۸

۳۲۴. مصاحبه با امرعلی امینی، ۱۴۰۰/۷/۱۹

۳۲۵. مصاحبه با سردار رسول یاحی، ۱۳۹۳/۱۰/۲۷

سندج ص ۹۱، به نقل از کمال‌الدین هدایت.

۲۹۰. امیر اصفهانی، عملیات آزادسازی سندج ص ۱۱۹

۲۹۱. همان، به نقل از شهید امیر سرلشکر علی

صیادشیرازی، ص ۱۰۲

۲۹۲. حسین بهزاد، مهتاب خین (روایت فرمانده بسیجی

حسین همدانی از انقلاب، کردستان و دفاع مقدس)،

چاپ ششم، ۱۳۸۹، صص ۵۶

۲۹۳. احمد ربیعی، بررسی عوامل موفقیت در عملیات

سندج ۹-۱۳۷۸، ص ۹۳

۲۹۴. مجید نداف، تاریخ بیست ساله پاسداری از انقلاب

اسلامی در غرب کشور، ۲۲ روز حماسه و ایثار در

سندج، ۱۳۸۹، ص ۴۰۷

۲۹۵. امیر اصفهانی، عملیات آزادسازی سندج، ص ۱۰۹

۲۹۶. روایت گری سیدعلی‌اکبر مصطفوی، راهیان نور،

تپه دیدگاه، ۱۳۹۶/۴/۲۴

۲۹۷. اسناد پروژه شهید بروجردی، به نقل از نورعلی

شوشتری، سند ۳۱۰۶۵، مرکز مطالعات و تحقیقات

جنگ سپاه.

۲۹۸. علی صادقی گویا، عملیات آزادسازی سندج

و گردنه صلوات آباد اردیبهشت ۱۳۵۹، به نقل از

سیدحسام هاشمی، ص ۱۵۶

۲۹۹. روزنامه انقلاب اسلامی، ۱۳۵۹/۲/۲۲

۳۰۰. مصاحبه با محمود باباشاهی معروف به

حر، ۱۳۹۳/۱۱/۲۸

۳۰۱. رضا صادقی، حوادث سندج

۳۰۲. اسناد پروژه شهید بروجردی، به نقل از سیدرحیم

صفوی، سند ۳۱۰۶۵، تحلیل نبرد، ص ۱۷

۳۰۳. مصاحبه با سردار رسول یاحی، ۱۳۹۳/۱۰/۲۷

۳۰۴. احمد دهقان، ناگفته‌های جنگ، انتشارات سوره

مهر، ص ۴۶-۴۷

۳۰۵. مصاحبه با حسن چگون‌یان، ۱۳۹۳/۹/۱۹

۳۰۶. مصاحبه با اصغر مصدق‌فر، ۱۳۹۳/۹/۱۲

۳۰۷. علی صادقی گویا، انتشارات ایران سبز، ۱۳۷۹،

۳۲۶. احمد دهقان، ناگفته‌های جنگ، انتشارات سوره مهر، ۱۳۸۶، ص
۳۲۷. مصاحبه با رضا قنبری، ۱۴۰۰/۷/۱۹
۳۲۸. مجید نداف، ۲۲ روز حماسه و ایثار در سنندج، تهران: مؤسسه چاپ و انتشارات دانشگاه جامع امام حسین^(ع)، ۱۳۸۹، ص ۴۶۷
۳۲۹. اسناد پروژه شهید بروجرودی، به نقل از امیر اصفهانی، عملیات آزادسازی سنندج صص ۱۲۰-۱۲۲
۳۳۰. سند شماره ۰۴۱۲۲۸ مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ: از عملیات همدان به عملیات تهران، ۱۳۵۹/۲/۲۲
۳۳۱. هادی نخعی، روزشمار جنگ ایران و عراق، کتاب هفتم، جلد ۲، طیس تا سنندج، مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، ص ۸۱۹
۳۳۲. سند شماره ۴۱۲۲۹ مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ سپاه
۳۳۳. روزنامه کیهان، ۱۳۵۹/۲/۲۳
۳۳۴. روزنامه جمهوری اسلامی، ۱۳۵۹/۲/۲۳، ص ۲
۳۳۵. روزنامه جمهوری اسلامی، ۱۳۵۹/۲/۲۳، ص ۲
۳۳۶. عباس چالاکی، حوادث سنندج.
۳۳۷. روزنامه کیهان، ۱۳۵۹/۲/۲۳
۳۳۸. اسناد پروژه شهید بروجرودی، به نقل از امیر اصفهانی، عملیات آزادسازی سنندج صص ۱۲۰ و ۱۲۲
۳۳۹. اسناد پروژه شهید بروجرودی، سند شماره ۳۱۰۶۵، تحلیل نبرد، مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ سپاه.
۳۴۰. اسناد پروژه شهید بروجرودی، سند شماره ۶۳۸۷۷، مرکز مطالعات ملی امنیت پایدار.
۳۴۱. علی صادقی گویا، عملیات آزادسازی سنندج و گردنه صلوات آباد اردیبهشت ۱۳۵۹، به نقل از سیدحسام هاشمی، ص ۵۳
۳۴۲. علی صادقی گویا، عملیات آزادسازی سنندج و گردنه صلوات آباد اردیبهشت ۱۳۵۹، به نقل از شهید امیر سرلشکر علی صیاد شیرازی، ص ۱۰۳
۳۴۳. مصاحبه با سردار سیدیحیی (رحیم) صفوی، ۱۳۹۳/۱۰/۳
۳۴۴. مصاحبه با محمد پورمعمار، ۱۳۹۴/۱/۱۹
۳۴۵. مصاحبه با سردار رسول یاحی، ۱۳۹۳/۱۰/۲۷
۳۴۶. مصاحبه با امرعلی امینی، ۱۳۹۲/۱۰/۱۴
۳۴۷. مصاحبه با اکبر زارعان، ۱۳۹۸/۱/۲۴
۳۴۸. مصاحبه با حسین امینی، نوار شماره ۶۷، ۱۳۷۸
۳۴۹. مصاحبه با نبی‌الله بهرامی، ۱۴۰۰/۹/۱۵
۳۵۰. مصاحبه پروژه شهید بروجرودی، با مصطفی طلاکوب، نوار شماره ۱۰۴۸
۳۵۱. عباس چالاکی، حوادث سنندج.
۳۵۲. روزنامه اطلاعات، ۱۳۵۹/۲/۲۴
۳۵۳. روزنامه کیهان، ۱۳۵۹/۲/۲۳
۳۵۴. روزنامه انقلاب اسلامی، ۱۳۵۹/۲/۲۳
۳۵۵. همان
۳۵۶. مصاحبه پروژه شهید بروجرودی با مرحوم سیدمرتضی صفوی، ۱۳۹۴/۱/۲۶
۳۵۷. روزنامه انقلاب اسلامی، ۱۳۵۹/۲/۲۵
۳۵۸. مجید نجف پور، از جنوب لبنان تا جنوب ایران، ص ۵۶۰
۳۵۹. سند شماره ۰۴۱۳۱۸ مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ: از عملیات سنندج به فرماندهی سپاه مرکز، ۱۳۵۹/۲/۲۵
۳۶۰. مصاحبه با سیدابوالحسن رفعتی پور، ۱۳۹۳/۱۱/۲۱
۳۶۱. مصاحبه با نبی‌الله بهرامی، ۱۴۰۰/۹/۱۵
۳۶۲. مصاحبه با سردار رسول یاحی، ۱۳۹۳/۱۰/۲۷
۳۶۳. برگرفته از کتاب عملیات آزادسازی سنندج به روایت سپهبد شهید صیاد شیرازی، چاپ اول - انتشارات ایران سبز ۱۳۷۸
۳۶۴. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجرودی، نوار شماره ۲۰، مصاحبه با حسن منصوری
۳۶۵. مصاحبه پروژه شهید بروجرودی، با مصطفی طلاکوب، نوار شماره ۱۰۴۸

۳۶۶. مصاحبه با قدرت الله میرزایی، تابستان ۱۳۹۱
۳۶۷. مصاحبه سردار شکری با امیراصفیهانی
۳۶۸. خاطرات ثبت شده عبدالله جمالی،
۳۶۹. مصاحبه با اسماعیل رضایی، ۱۴۰۰/۱۱/۱۹
۳۷۰. عباس چالاک، حوادث سنج.
۳۷۱. مصاحبه سردار سیدرحیم (یحیی) صفوی بعد از آزادسازی سنج، مجله پیام انقلاب سال اول شماره هشتم، ۱۳۵۹/۳/۴، صص ۵۵ و ۵۴
۳۷۲. مصاحبه با ناصر مدیدیان (پدر)، ۱۳۹۵/۷/۸
۳۷۳. روزنامه جمهوری اسلامی، ۵۹/۲/۲۷، ص ۵
۳۷۴. همان
۳۷۵. هادی شیرازی، به آسمان نگاه کن (خاطرات امام خامنه‌ای از شهیدان دفاع مقدس)، صص ۴۴۱ و ۴۴۲
۳۷۶. سوره آل عمران، آیه ۹۲.
۳۷۷. جزوه ترنم بصیرت (براساس زندگی و خاطرات پاسدار سرافراز شهید پرویز کریمی احمدآبادی)، صص ۳۱ و ۳۲
۳۷۸. مجله پیام انقلاب، شماره هفتم، ۵۹/۲/۲۵، ص ۲۶
۳۷۹. تاریخ شفاهی دفاع مقدس، روایت سیدیحیی (رحیم) صفوی، از سنج تا خرمشهر، به کوشش دکتر حسین اردستانی، مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، ۱۳۹۷، ص ۱۰۳
۳۸۰. احمد دهقان، ناگفته‌های جنگ، ص ۴۹
۳۸۱. مصاحبه‌های مجاهدت‌های خاموش، مصاحبه با علیرضا گلزاری
۳۸۲. تاریخ شفاهی دفاع مقدس، روایت سیدیحیی (رحیم) صفوی، از سنج تا خرمشهر، به کوشش دکتر حسین اردستانی، مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، ۱۳۹۷، صص ۱۱۷-۱۱۶-۱۲۳
۳۸۳. کارنامه عملیاتی رزمندگان بنیان‌گذار لشکر ۸ نجف اشرف، کتاب یکم چند قدم تا نجف، نویسنده: عباس اسماعیلی و عبدالحمید امانی، ص ۱۴۶-۱۴۷
۳۸۴. مصاحبه با حسین خرسندی، ۱۳۹۵/۸/۱۲
۳۸۵. مصاحبه رضا صادقی با سردار حسن رستگاریپناه، ۱۳۸۹
۳۸۶. مصاحبه با مصطفی هاشم زاده، ۹۴/۲/۱۶
۳۸۷. مصاحبه با سردار محمدرضا مرتضوی، ۱۳۹۴/۲/۲
۳۸۸. مصاحبه با اصغر سمیع عادل، ۱۳۹۸/۷/۱
۳۸۹. مصاحبه با سردار محمدرضا مرتضوی، ۱۳۹۴/۲/۲
۳۹۰. مصاحبه با کریم رفیعی، ۱۴۰۰/۱۱/۱۷
۳۹۱. مصاحبه با اصغر سمیع عادل، ۱۳۹۸/۷/۱
۳۹۲. مصاحبه با سیدابوالحسن رفعتی پور، ۱۳۹۳/۱۱/۲۱
۳۹۳. مصاحبه با محمد پورمعمار، ۱۳۹۴/۱/۱۹
۳۹۴. مصاحبه با سردار رسول یاحی، ۱۳۹۳/۱۰/۲۷
۳۹۵. مصاحبه سردار شکری با علیرضا گلزاری
۳۹۶. مصاحبه‌های مجاهدت‌های خاموش، مصاحبه سردار شکری با احمد ربیعی، ۸۱/۴/۲۴
۳۹۷. مصاحبه با سردار رسول یاحی، ۱۳۹۳/۱۰/۲۷
۳۹۸. مصاحبه رضا صادقی با سردار حسن رستگاریپناه، ۱۳۸۹
۳۹۹. مصاحبه‌های مجاهدت‌های خاموش، سردار امیر اصفهانی، ۱۳۸۷
۴۰۰. مصاحبه رضا صادقی با سردار حسن رستگاریپناه، ۱۳۸۹
۴۰۱. مصاحبه با سیدجواد مرتضوی، ۱۳۹۹/۱۱/۶
۴۰۲. مصاحبه با سردار سیدرحیم صفوی، ۱۳۹۳/۱۰/۳
۴۰۳. مصاحبه با سیدمرتضی صفوی، ۱۳۹۴/۲/۲
۴۰۴. برگرفته از کتاب خاطرات سردار سرلشگر سیدرحیم صفوی با عنوان از جنوب لبنان تا جنوب ایران.
۴۰۵. مصاحبه با سردار رسول یاحی، ۱۳۹۳/۱۰/۲۷
۴۰۶. نوار شماره ۲۰ مصاحبه با حسن منصوری
۴۰۷. مصاحبه با حسین خرسندی، ۱۳۹۵/۸/۱۲
۴۰۸. مصاحبه با مهدی خردمند راد، ۱۳۹۷/۱۰/۱۷
۴۰۹. مصاحبه با مهدی سلطانی، ۱۳۹۸/۸/۲۲
۴۱۰. باغ شماره هفت، عالی عادل مرام، خاطرات حسین فتاحی، ۱۳۸۲، ص ۱۱-۱۲

۴۱۱. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ی ۴۸۲۹۳
۴۱۲. مصاحبه پروژه ی شهید بروجردی با مرحوم سیدمرتضی صفوی، ۱۳۹۴/۱/۲۶
۴۱۳. مصاحبه‌های مجاهدت‌های خاموش، مصاحبه سردار شکری با امیر سرتیپ احمد دادبین
۴۱۴. مصاحبه با محمد باغبانی، ۱۴۰۰/۷/۱۹
۴۱۵. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی
۴۱۶. حبیب یوسف زاده، شب‌های کمین، خاطرات سردار حسن رستگاریناه، ۱۳۸۷، صص ۵۳ و ۵۴
۴۱۷. علی کلوندی، نقشه‌های خاکی، نگاهی به زندگی و خاطرات سردار شهید پیشمرگ مسلمان کرد محمد امین رحمانی، ۱۳۹۳، ص ۷۳
۴۱۸. حبیب یوسف زاده، شب‌های کمین، خاطرات سردار حسن رستگاریناه، ۱۳۸۷، صص ۵۳ و ۵۴
۴۱۹. مصاحبه با مرحوم سیدمرتضی صفوی، ۹۴/۱/۲۶
۴۲۰. اسناد موجود در بانک اطلاعات پروژه شهید بروجردی، سند شماره ۴۹۲۹۳، مصاحبه سردار رسول یاحی
۴۲۱. همان
۴۲۲. نوار شماره ۲۰، مصاحبه با حسن منصوری
۴۲۳. مصاحبه با یوسف امیرخانیان، ۱۳۹۴/۲/۱۶
۴۲۴. اسناد موجود در بانک اطلاعات پروژه شهید بروجردی، سند شماره ۴۹۲۹۳
۴۲۵. مصاحبه با مرحوم سیدمرتضی صفوی، ۱۳۹۴/۱/۲۶
۴۲۶. مصاحبه با یوسف امیرخانیان، ۱۳۹۴/۲/۱۶
۴۲۷. مصاحبه با مرحوم سیدمرتضی صفوی، ۱۳۹۴/۱/۲۶
۴۲۸. همان
۴۲۹. اسناد موجود در بانک اطلاعات پروژه شهید بروجردی، سند شماره ۱۶۱۶۲
۴۳۰. مصاحبه با مرحوم سیدمرتضی صفوی، ۱۳۹۴/۱/۲۶
۴۳۱. خاطرات عباس پارساپور، ۱۳۹۵/۵/۱۰
۴۳۲. تاریخ شفاهی دفاع مقدس، روایت سیدیچی (رحیم) صفوی، از سنندج تا خرمشهر، به کوشش دکتر حسین اردستانی، مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، ۱۳۹۷، صص ۱۲۸-۱۲۷-۱۲۹
۴۳۳. مصاحبه با مرحوم سیدمرتضی صفوی، ۹۴/۱/۲۶
۴۳۴. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، گزارش حاج اکبر آقابابایی، سند شماره ۵۲۳۴۴
۴۳۵. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ۴۹۶۸۸
۴۳۶. همان
۴۳۷. سند شماره ۴۹۷۴۵ از اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، نوار شماره ۵/۳، مطالبی اضافه از برادران سپاه، رسول یاحی، حاج اکبر انصاری و احمد ربیعی، ۱۳۷۷/۸/۹ و مصاحبه مورخ ۱۳۹۳/۱۰/۱۷
۴۳۸. مصاحبه امیر سیدحسام هاشمی، ۱۳۹۵
۴۳۹. مصاحبه با مرحوم سیدمرتضی صفوی، ۹۴/۱/۲۶
۴۴۰. مصاحبه‌های مجاهدت‌های خاموش، مصاحبه سردار شکری با امیر سرتیپ احمد دادبین
۴۴۱. مصاحبه با مهدی خردمندراد، ۱۳۹۳/۱۰/۱۷
۴۴۲. مصاحبه با مهدی سلطانی، ۱۳۹۸/۸/۲۲
۴۴۳. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ۴۹۷۳۸
۴۴۴. نشریه کمان، سال چهارم، شماره ۶۸
۴۴۵. تاریخ شفاهی دفاع مقدس، روایت سیدیچی (رحیم) صفوی، از سنندج تا خرمشهر، به کوشش دکتر حسین اردستانی، مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، ۱۳۹۷، صص ۱۲۸-۱۲۷-۱۲۹
۴۴۶. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ۷۰۰۶۷
۴۴۷. تاریخ شفاهی دفاع مقدس، روایت سیدیچی (رحیم) صفوی، از سنندج تا خرمشهر، به کوشش

۴۴۹. باغ شماره هفت، عالی عادل مرام، خاطرات حسین

فتاحی، ۱۳۸۲، ص ۱۷-۱۳

۴۵۰. مصاحبه با اکبر شیرمحمدی، ۱۳۹۳/۹/۱۹

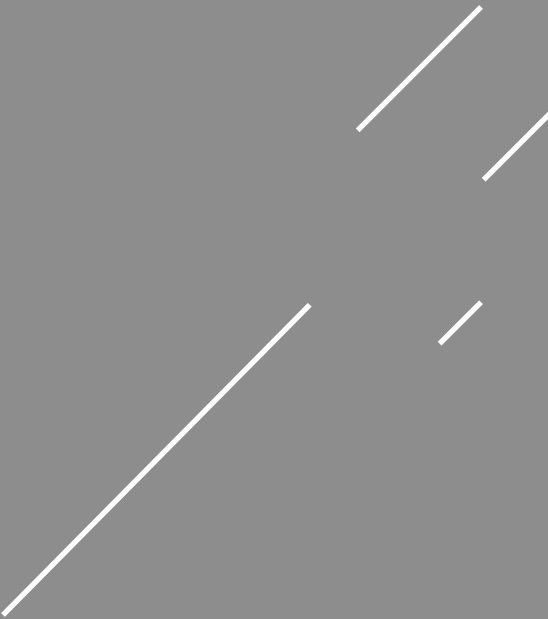
دکتر حسین اردستانی، مرکز اسناد و تحقیقات دفاع

مقدس، ۱۳۹۷، صص ۱۲۸-۱۲۷-۱۲۹

۴۴۸. محسن نصری، اصفهان دارالشهداء، حماسه

لشکر ۱۴ امام حسین(علیه‌السلام)، کتاب اول: از

پذیرش اسلام تا آغاز دفاع مقدس، ۱۳۹۷، ص ۵۹۲



فصل دوم

ورود به عمق و گسترش کمربند امنیتی شهر

ورود به عمق به طور جدی از سال ۱۳۶۰ شروع شد. قبلاً نیروها در تیرماه سال*۵۹ طی عملیات‌هایی در بعضی از روستاها مثل باینچوب** در شمال شرقی سنندج وارد عمل شده بودند؛ اما چون هنوز طرحی برای ماندن نیروها در منطقه نبود، ضربه می‌زدند و دوباره به پایگاه‌هایشان بر می‌گشتند، برای همین باینچوب باز هم در اختیار ضدانقلاب بود. ضدانقلاب در منطقه عمقی باینچوب قرارگاه‌هایی داشت و از طریق آن‌ها روی جاده سنندج به دیواندره اجرای کمین می‌کرد.^۱ فرماندهان برای پاک‌سازی دوباره باینچوب و روستاهای اطراف، عملیاتی را طرح‌ریزی کردند که ۵ مردادماه سال ۵۹، اجرا شد^۲ و در جریان آن احمدرضا نعمتی،*** در درگیری با نیروهای حزب دمکرات به شهادت رسید.^۳ رسول یاحی

*. مورخ ۱۳۵۹/۴/۱۸ در عملیات پاک‌سازی منطقه باینچوب درگیری شدیدی بین نیروهای نظامی و ضدانقلابیان رخ داد که طی آن ۳ نفر از مزدوران حزب دمکرات دستگیر و عده زیادی کشته شدند. (اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ۴۸۲۷۶)

***. باینچوب (Bainchoob) روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان سنندج در استان کردستان است.
***. شهید احمدرضا نعمتی، یکی از جوانان پرشور و انقلابی بود که فروردین‌ماه سال ۱۳۳۹ در اصفهان متولد شد و مردادماه سال ۱۳۵۹ در جریان مبارزه با گروهک‌های مسلح ضدانقلاب در باینچوب سنندج به شهادت رسید. او تیرماه سال ۱۳۵۷، برای اولین بار توسط ساواک دستگیر شد. آن روز از یک جلسه محرومانه برمی‌گشت. او که نام و شماره تلفن تعدادی از دوستان مبارزش را روی کاغذی همراه داشت، سریع کاغذ را از جیبش بیرون آورد و خورد. ساواکی‌ها آن‌قدر با باطوم به سروصورتش کوبیدند که اعصاب چشمش آسیب دید. دقت عمل و زیرکی احمدرضا و تلاش‌های مادرش باعث

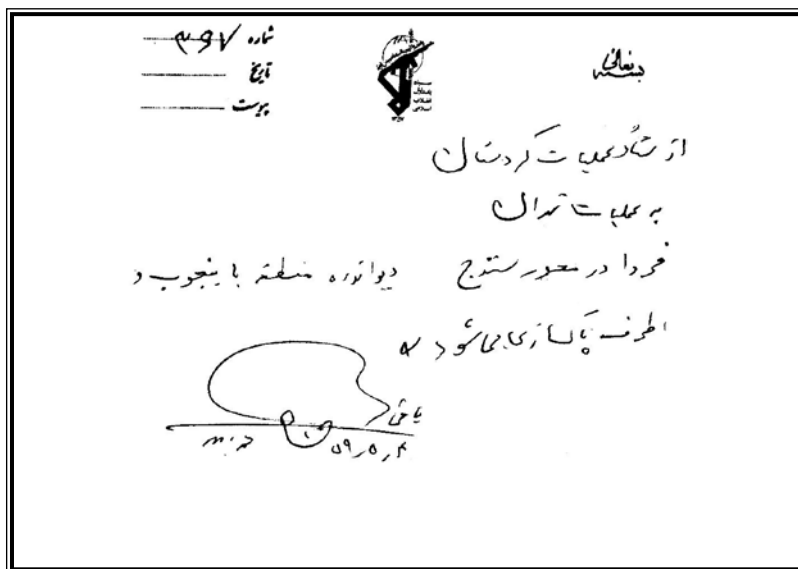
درباره شهادت احمد رضا نعمتی در جریان پاک سازی روستای باینچوب می گوید:

«در سنجاق آقا رحیم صفوی فرمانده عملیاتی سپاه و من هم جانشین ایشان بودم. چون احمد رضا [نعمتی] را از قبل می شناختم. او را هم در ستاد مشترک به کار گرفتم. نگاه من به شهید [احمد رضا] نعمتی، همان نگاه سابق بود. سعی می کردم به نوعی از او محافظت کنم. چون خیلی علاقه مند بود که در عملیات ها شرکت کند، اما نظر من که فرمانده اش بودم این بود که در ستاد بماند و کارهای ستادی بکند. در واقع احمد رضا برای من یک جور مشاور بود. اما ما در قرارگاه بودیم و بچه ها مرتب به مأموریت می رفتند و او چون نیروی ستادی بود و ما کارهای دیگری هم داشتیم، باید می ماند. سراغ من می آمد و می گفت اگر می شود من هم به مأموریت بروم. می گفتم: فعلاً نمی خواهد بروید تا صبح روزی که بچه ها می خواستند برای عملیات به باینچوب بروند، احمد رضا هم لباس هایش را پوشیده، سلاح و وسایلش را برداشته بود. رو به من گفت: من امروز بروم برای عملیات؟ روزهای دیگر که می پرسید، بروید عملیات یا نه؟ آماده نبود، اما آن روز کاملاً آماده بود و من هم موافقت کردم. البته نظر من این نبود، ولی هر کسی را تا یک زمانی می شود، نگه داشت. در آن عملیات فقط یک شهید داشتیم و آن هم احمد رضا نعمتی بود؛ یعنی اولین بود که برای عملیات می رفت و در همان اولین عملیات هم به شهادت رسید.»^۴

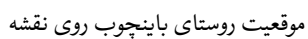
خلاصی او از زندان شد. بعد از آن بود که چشم هایش هر روز ضعیف تر شد. اواسط شهریورماه سال ۱۳۵۷ و اواخر ماه مبارک رمضان دوباره در حال پخش اعلامیه های حضرت امام، دستگیر شد. دوران حبسش را در بند زندانیان سیاسی گذراند. وقتی زندانیان سیاسی ۲۱ روز اعتصاب غذا کردند، احمد رضا هم با آن ها بود. بعد از انقلاب، احمد رضا در امامزاده سنی فاطمه (س)، یک مرکز فرهنگی راه انداخت. عضو کمیته محله هم شده بود و پاسداری از کوچه، پس کوچه های محل را هم در برنامه اش داشت. ۱۵ فروردین ماه ۵۸ با یک گروه راهی سیستان و بلوچستان شد. بهار سال ۱۳۵۹ از بلوچستان به اصفهان آمد و بعد از آنجا به سنندج رفت.



سردار حاج حسن رستگارپناه، سردار جواد استکی و سردار شهید حاج اکبر آقابابایی از فرماندهان عملیاتی و طراحان عملیات‌های پاکسازی مناطق عمقی کردستان



اطلاع رسانی به عملیات تهران در خصوص اجرای عملیات پاکسازی منطقه باینجوب



سردار شهید احمد رضا نعمتی تنها شهید عملیات پاکسازی روستای باینچوب - ۵ مردادماه ۱۳۵۹

پاک سازی آویهنک با عنوان عملیات فلق

عملیات متهورانه در آویهنک* یکی از پراهمیت ترین، بهترین و موفقیت آمیزترین عملیات ها پس از درگیری وسیع سنندج بود.^۵ آویهنک نقطه بسیار حساس و پراهمیتی بود که ضدانقلاب آن را برای خود به عنوان یک دژ محکم و نفوذناپذیر درآورده بود، بنابراین اجرای عملیات در آن باید بعد از شناسایی دقیق و کاملاً برنامه ریزی شده انجام می شد. حسن رستگاریانه در نقل خاطراتش درباره شناسایی منطقه برای اجرای عملیات در آویهنک می گوید:

«من و [شهید حسین] شهرام فر مأموریت پیدا کردیم با شناسایی دقیق منطقه، زمینه عملیات پاک سازی آنجا [آویهنک] را فراهم کنیم. روزی، قبل از سپیده صبح هر دو با [حاج اکبر] آقابابایی که مسئولیت عملیات سپاه سنندج را به عهده داشت. راه افتادیم و از جاده مریوان - سنندج به سمت مریوان و محدوده شویشه، تیرتیز و همچنین محدوده کلاته (کلاتی) و روی ارتفاعات نزدیک روستای آویهنک معروف به ارتفاعات دو شاخه آویهنک و کوه سنگ سرخ (کُچَک سور)، یکی از ارتفاعات مهم منطقه موضع گرفتیم. قبل از طلوع آفتاب، منطقه را شناسایی کردیم. با شناسایی هایی که قبلاً انجام داده بودیم این سومین مرحله ای بود که منطقه را برای عملیات شناسایی می کردیم. پس از این شناسایی ها، طراحی عملیات را شروع کردیم. ماکت منطقه را با مقیاس یک پنجاه هزارم به صورت تخته شنی در قرارگاه مشترک ساختیم. با استفاده از چوب و سنگ و شن و سیمن و غیره، مسیر رودها، روستاها، ارتفاعات، محل استقرار نیروهای حزب دمکرات، محل استقرار تیربارهای آنها، محل های دیده بانی و خلاصه همه اطلاعات لازم را روی تخته شنی مشخص کردیم. سپس در جلسه ای که حدود ۵ ساعت طول کشید، وظایف نیروها و نحوه نزدیک شدن آنها به سوی اهداف و جزئیات کار و عملیات را مشخص کردیم.»^۶

روز پنج شنبه ۳ اردیبهشت ماه ۱۳۶۰، نیروها برای شروع عملیات آماده شدند. هماهنگی های لازم صورت گرفت؛ اما به خاطر حاضر نشدن نیروهای جانوره و قروه و بارانی بودن هوا عملیات

*. روستای کوهستانی آویهنک از توابع بخش کلاترزان شهرستان سنندج در استان کردستان است. این روستا از شمال غربی به کوه های بیقوره و حیدر شاه، از شمال به کوه بردسور، از شمال شرقی به گردنه کردآباد و دره سیر و از جنوب غربی به دره قلیچه محدود می شود.

به روز بعد موکول شد؛ البته خبر هم رسیده بود که ضدانقلاب در گردنه آریز و سنندج برای ستون کمین گذاشته است. روز بعد ساعت ۶ بعدازظهر ستون برای اجرای عملیات شروع به حرکت کرد؛^۷ البته قبلاً اکبر آقابابایی و شهرام فر به عنوان گروه ضربت به سمت روستا حرکت کرده بودند. آنها باید ارتفاعات منطقه را برای حرکت ستون موتور، تأمین می‌کردند.^۸ حسن رستگارپناه حرکت ستون به طرف آویهنگ را این‌گونه روایت می‌کند:

«نیروها را که در مجموع بر بیست و پنج دستگاه خودرو سوار بودند در یک ستون از سنندج به طرف کامیاران هدایت کردیم. پس از مدتی پیشروی، دستور توقف دادیم تا شب شود. برای رعایت اصول استتار، با چراغ خاموش برگشتیم و در خلاف جهت به سوی آویهنگ راه افتادیم، البته خود این کار هم خالی از خطر نبود. جاده خاکی، بریده‌بریده، آب برده و مستعد مین‌گذاری و از نظر کمین مناسب بود. قسمت‌هایی از مسیر آن‌قدر ناهموار بود که حتی تراکتور هم به زحمت می‌توانست عبور کند. در یکی از پیچ‌های گردنه آویهنگ بعد از روستای وتره‌زمین* همین‌طور که آرام‌آرام می‌رفتیم. یکی از ماشین‌ها پرت شد پایین؛ یک جیب آهو از گروه حاجی میکائیل با ۱۱ نفر سرنشین که خدا را شکر شهید نداشتیم، فقط ۹ نفر مجروح شده بودند که با پرسنل مأمور جهت تخلیه، ۱۸ نفر از دور عملیات خارج شدند.

حادثه سقوط خودرو به دره، ستون را ساعتی معطل کرد و طبیعی بود که کل عملیات را لو داده باشد، اما خوشبختانه این‌طور نبود و پس از حمل و تخلیه مجروحین به سنندج با سه خودرو و برقراری تأمین راه‌ها، ستون با توکل به خدا به پیشروی خود ادامه داد. ۳ ساعت طول کشید تا ستون به گردنه دو شاخه آویهنگ برسد. شب از نیمه گذشته بود که نیروها برای تصرف اهداف از پیش تعیین شده پیاده به راه افتادند. آنها باید ۴ ساعت پیاده‌روی می‌کردند.»^۹

صبح روز جمعه ۵ اردیبهشت‌ماه، پاک‌سازی بعد از تصرف مناطق حساس و مسدود کردن راه‌های خروجی بانفوذ سه دسته از نیروهای سپاه و پیش‌مرگان مسلمان‌گرد و از سه محور انجام شد.^{۱۰} نیروهای حزب دمکرات در سمت راست آبادی و گروهک کومله در سمت چپ

*. روستایی از بخش کلانتران شهرستان سنندج در استان کردستان

روستا مقرر داشتند.^{۱۱} هنوز محاصره کامل نشده بود که یکی از گروه‌ها شروع به تیراندازی کرد. با این تیراندازی بی جا نیروهای کومله هوشیار شده و تعدادی از آنها مؤفق به فرار از طریق یکی از شیارها شدند.^{۱۲} شهرام فر، رسول هلالی، مصطفی طیاره و دادبین با نیروهای تحت امرشان بلندی‌های اطراف روستا را گرفتند، بقیه نیروها هم روستا را محاصره کردند. گروهی از نیروها در محاصره دشمن قرار گرفتند که با فرماندهی شهرام فر و جان فشانی و شهید شدن یک پیش مرگ مسلمان، از محاصره درآمدند و کم‌کم برتری نیروها مسلح شد. با ورود نیروها به روستا چهار نفر از کومله کشته شدند که دو نفرشان را رسول هلالی به هلاکت رساند. سه نفر هم دستگیر شدند که دو نفر از دستگیرشدگان از اعضای کومله و مسلح بودند.^{۱۳} اصغر نصر یکی از نیروهای اصفهانی حاضر در این عملیات درباره چگونگی ورود به روستا و پاک‌سازی خانه به خانه آن می‌گوید:

«آوینگ ۶۰-۵۰ کیلومتری از سنندج فاصله داشت و ۵۰-۴۰ کیلومتر از جاده‌اش خاکی بود. آنجا مرکز اصلی گروه‌هایِ ضدانقلابِ کومله و دمکرات بود. برای عملیات نیروها به گروه‌های بیست و دو نفر تقسیم شده بودند و من مسئولیت یکی از این گروه‌ها را به عهده داشتم. امیر اصفهانی و مصطفی طیاره هم مسئول گروه‌های دیگر بودند. ما سه گروه کنار هم بودیم. تعداد گروه‌هایی هم که از اطراف ده عمل می‌کردند، مشخص بود. برنامه از این قرار بود که سایر نیروها شب قبل از عملیات حرکت کنند و روی ارتفاعات مشرف به آبادی مستقر شوند تا ما به عنوان نیروی هجومی صبح زود وارد روستا شده و کار پاک‌سازی را شروع کنیم. تمام نیروها طبق طرح‌ریزی انجام شده در موقعیت خود مستقر شده بودند، به غیر از گروه یازده نفره‌ای که با یک جیب شهباز در مسیر و قبل از روستا داخل دره سقوط کرده و از دور عملیات خارج شده بودند. بنابراین تپه سوق الجیشی سمت چپ روستا از نیرو خالی مانده بود. ضدانقلاب هم دقیقاً همان‌جا سنگر بزرگی با انواع سلاح‌های سنگین مثل خمپاره و دوشکا داشت و وقتی ما قصد ورود به روستا را داشتیم، از همین نقطه، زیر آتش سنگین دشمن قرار گرفتیم، هر سه گروه زمین‌گیر شدیم و تا ساعت ۱۱ صبح نتوانستیم وارد روستا بشویم؛ من و نیروهایم وسط بودیم. مصطفی طیاره و نیروهایش از پایین می‌آمدند و حاج امیر اصفهانی نیروهایش هم بالا سر من بود. کسی نمی‌توانست

تکان بخورد، تک تیراندازها می زدند. تصمیم گرفتم بروم پایین پیش آقای طیاره تا با هم راهکاری پیدا کنیم. آن قدر به طرفم تیراندازی شد که مجبور شدم برگردم. نیم ساعت بعد وقتی توپخانه سنگرهای دشمن را زیر آتش گرفت، نیروهای ما آزاد شدند و توانستیم وارد روستا شویم و کار پاک سازی خانه به خانه را شروع کنیم.»^{۱۴}

با ورود نیروها به روستا و فرار ضدانقلاب اشک شوق از چشمان مردم جاری شد. آنها با استقبال گرم از برادران مسلمان خود پذیرایی کردند.^{۱۵} ساعت ۱۲ ظهر بعد از پاک سازی روستا مردم برای سخنرانی و تبلیغات جمع شدند. آنها از انقلاب اسلامی هیچ چیزی نمی دانستند. چنان فشار گروه ها روی آنها زیاد بود که حتی نمی توانستند از رادیو جمهوری اسلامی استفاده کنند. گروه های ضدانقلاب از مردم باج می گرفتند. وسایل سازندگی، بلدوزر، غلطک، موتور برق و ماشین ها را بدون استفاده گذاشته بودند. بیمارستان و وسایلش فقط برای زخمی های خودشان بود. مدرسه روستا تعطیل بود و مردم فقط باید خوراک و پوشاک گروه ها را تأمین می کردند.^{۱۶}

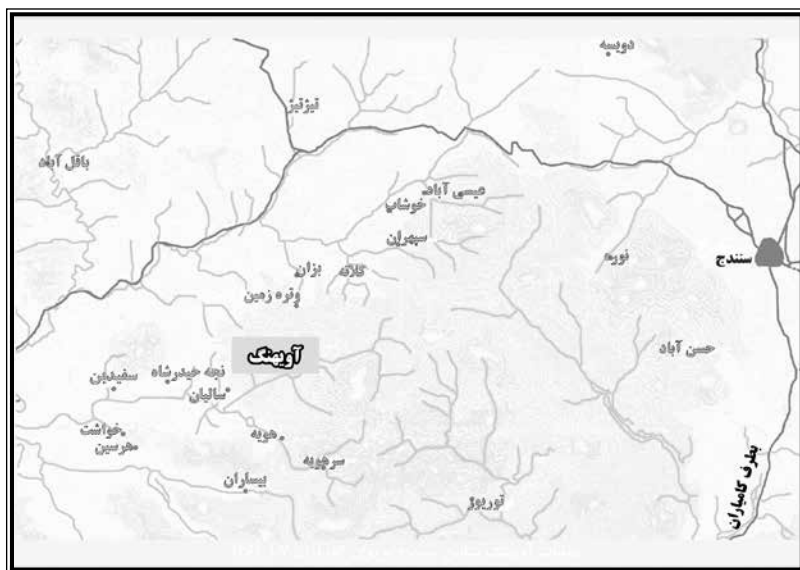
بعد از سخنرانی و جمع آوری ماشین تایپ و داروهای کومله از مقرها تصمیم گرفته شد، نیروها را از منطقه خارج کنند و مردم از این که آنها می خواهند، روستا را ترک کنند، ناراحت بودند. مردم روستاهای بین راه با تعارف دوغ به نیروها، آنها را بدرقه کردند. نزدیک جاده اصلی بعد از روستای کلاته مردم نشسته و انگار منتظر وقوع اتفاقی بودند. ستون عبور کرده بود و فقط سه خودروی آخر ستون مانده بودند تا تأمین ها را جمع کنند. جواد استکی و مصطفی طیاره هم با آنها بودند. سرپیچ جاده از روی کوه بلندی به طرف شان شیک شد. سی نفری که داخل خودروها بودند، همه به سرعت پیاده شده و در تپه های مقابل سنگر گرفتند. ماشین ها هم با آتش سنگین کالیبر پنجاه ها سریع رد شدند.^{۱۷} رمضان زارعان یکی دیگر از رزمندگان اصفهانی حاضر در عملیات آویهنک درباره کمین ضدانقلاب هنگام بازگشت نیروها از آویهنک می گوید:

«سه، چهار کیلومتری در جاده پیش نرفته بودیم که به طرف مان تیراندازی شد. بیشتر ستون عبور کرده بودند و جواد استکی و مصطفی طیاره در انتهای ستون در حال جمع کردن نیروها بودند. سریع پیاده شدیم. کالیبر ۵۰ها توانستند ارتفاعات را مقداری برای دشمن ناامن کنند. ما هم از این فرصت استفاده کردیم و با اینکه از پشت به ما تیراندازی می شد خودمان را از روی ارتفاع سمت چپ

جاده که به طرف گردنه آریز و سنندج می‌رفت، بالا کشیدیم؛ البته مرتب به سمت مان تیراندازی می‌شد و ما سریع موضع عوض کرده و به صورت زیگزاگی حرکت می‌کردیم. درگیری نیم ساعت تا سه ربع طول کشید؛ اما حرکت سریع ما ابتکار عمل را از دشمن گرفت. بعد از این که چند ارتفاع را پشت سر گذاشتیم به خودروها رسیدیم.»^۸

اصغر نصر در این باره می‌گوید:

«چند کیلومتری بیشتر از آویهنک فاصله نگرفته بودیم که یک گلوله از کنار من رد شد و به خاک‌های کنار جاده خورد. سریع خودرو را نگه داشتند، پیاده شدیم و از لابه‌لای درخت‌های کنار جاده شروع به تیراندازی و پیشروی کردیم و از تپه‌ای که به طرف مان تیراندازی می‌شد، بالا رفتیم. تمام تیرهایم را شلیک کرده بودم و تازه به خاطر آوردم که حمایلم را داخل تویوتا جا گذاشته‌ام، از نفر کناری‌ام یک خشاب گرفتم و دوباره تیراندازی کردم. صیادشیرازی هم با کلت تیراندازی می‌کرد. جواد استکی هم کنار ما بود و سریع دستور داد، شما سوار شوید، کسی اینجا نماند، ما هم برگشتیم.»^۹



موقعیت روستای آویهنک در عمق سنندج روی نقشه



گردنه آریز در جاده سنندج - مریوان

عملیات در عنبریزان، دادانه و کیلانه

بر اساس گزارش‌های رسیده، ضدانقلاب برای گشت زنی به روستاهای عنبریزان، دادانه و کیلانه* می‌رفت و موجب آزار و اذیت مردم می‌شد. به همین دلیل سپاه پاسداران کردستان مأموریت پیدا کرد با همکاری پیش‌مرگان مسلمان گُرد این سه روستا را پاک‌سازی و عناصر ضدانقلاب را سرکوب کند.^{۲۰} برای این منظور ۲ خردادماه ۶۰، طرحی عملیاتی تهیه شد.^{۲۱} بر اساس این طرح فرماندهی کل نیروها با حسن رستگارپناه بود. نیروهای عمل‌کننده در کیلانه را رسول هلالی، معاون مسئول پیش‌مرگان مسلمان گُرد سنندج فرماندهی می‌کرد.^{۲۲} مسئولیت نیروهای عمل‌کننده در دادانه با احمدی بود. اکبر آقابابایی هم به عنوان فرمانده، نیروهای عمل‌کننده در عنبریزان را همراهی می‌کرد.

طبق طرح‌ریزی انجام شده ستون اول، پیاده از جاده حسن‌آباد به طرف عنبریزان و دادانه حرکت می‌کرد. در این مسیر هفت ارتفاع حساس وجود داشت که ۵۵ نفر مأمور تصرف و تأمین آن بودند. بعد از تأمین ارتفاعات پانزده نفر نیرو از جاده بیرون آبادی، وارد روستای عنبریزان

*. عنبریزان یکی از کهن‌ترین روستاهای شهرستان سنندج است، این روستا در دهستان آیدر قرار دارد. روستای دادانه در ۲۵ کیلومتری جنوب شهر سنندج و روستای کیلانه در ۱۶ کیلومتری جنوب شهر سنندج قرار دارد. کیلان در زبان کُردی به معنی جایگاه لشکر است.

می‌شدند. بیست نفر هم از جاده بالای قبرستان برای پاک‌سازی دادانه وارد می‌شدند. ستون دوم پیاده از جاده حسن‌آباد - کیلانه حرکت می‌کرد. در این مسیر سه ارتفاع حساس وجود داشت که ۳۰ نفر نیرو برای تأمین آن در نظر گرفته شده بود. بعد از تأمین ارتفاعات ۲۵ نفر از داخل جنگل، برای پاک‌سازی وارد روستای کیلانه می‌شدند. پس از ورود نیروها به سه روستا، ستون موتوری با ۳ دستگاه خودرو و ۲ قبضه کالیبر ۵۰ از حسن‌آباد به طرف کیلانه حرکت می‌کرد. ۲ قبضه کالیبر ۵۰ به دادانه می‌رفت و بقیه خودروها همراه ۱ قبضه خمپاره‌انداز ۱۲۰ م.م وارد عنبربزان می‌شدند.^{۲۳}

روز یکشنبه ۳ خردادماه ۱۳۶۰، ساعت ۱ بامداد نیروها پس از سازمان‌دهی از پادگان به طرف جاده حسن‌آباد حرکت کردند. با اینکه قبلاً ساعت حرکت ستون به رکن ۳ لشکر اطلاع داده شده بود و هماهنگی‌های لازم به عمل آمده بود، از طرف پاسگاه آیدر روی ارتفاع آیدر در جنوب غربی شهر سندانج چندین تیر به طرف ستون شلیک شد. رستگاری‌پناه، فرمانده ستون برای اطلاع به پاسگاه با صدای بلند خودش را معرفی کرد و ستون به راهش ادامه داد. بدون درگیری از حسن‌آباد گذشت و به طرف گردنه حسن‌آباد - عنبربزان حرکت کرد.^{۲۴} ستون خودرویی روی گردنه حسن‌آباد، بعد از آبادی متوقف شد.^{۲۵} نیروهای پیاده طبق طرح عملیات به طرف مسیرهای مشخص شده حرکت کردند؛ نیروهایی که به طرف عنبربزان و دادانه رفتند بعد از تأمین ارتفاعات، گروه هجومی‌شان را با پانزده نفر نیرو و فرماندهی آقابابایی از جاده بیرون روستای عنبربزان داخل آبادی فرستادند. بیست نفر دیگر به فرماندهی احمدی گروه هجومی روستای دادانه بودند که آن‌ها هم از جاده بالای قبرستان وارد روستا شدند. ستونی هم که به طرف کیلانه حرکت کرد، با تأمین ارتفاعات، ۲۵ نفر نیرو که گروه هجومی را تشکیل می‌دادند با فرماندهی هلالی از داخل جنگل برای پاک‌سازی وارد روستای کیلانه شدند.^{۲۶} حسن رستگاری‌پناه در گزارشی که با عنوان مسئول عملیات داوود نوشته است، درباره این عملیات و جا ماندن یکی از نیروهای گروه هجومی روستای کیلانه می‌گوید:

«اوضاع به خوبی پیش می‌رفت و تماس با کلیه تیم‌ها برقرار بود. حدود ساعت چهار و نیم بود که چراغ یک کمپرسی که از روستای عنبربزان در حرکت بود مشاهده شد. چهار نفر را برای شناسایی فرستادیم و مشخص شد که هر شب همین موقع برای بردن سنگ از معدن از طرف حسن‌آباد حرکت می‌کنند. ساعت ۵ صبح پنج خودرو که روی آن کالیبر ۵۰ سوار بود به طرف عنبربزان حرکت کرد.

یک قبضه از کالیبرها در عنبریزان ماند و بقیه به طرف دادانه رفتند. دو قبضه در دادانه ماند و دو قبضه کالیبر با دو دستگاه از خودروها به طرف کیلانه حرکت کرد. در بین راه با نیروهای تیم هجومی کیلانه تماس گرفتیم و آن‌ها اعلام کردند از یک اسب سوار ۳ قبضه برنو و مقداری فشنگ و خشاب ژ. ۳ به دست آورده و از دو جوان در حال فرار هم دو قبضه اسلحه کمری گرفته‌اند.

نیروهایی که روی ارتفاع دوازده مستقر بودند به مینی بوسی که در جاده کیلانه-کافی مشکان در حرکت بوده و بوق می‌زده است، مشکوک می‌شوند. از برادر هلالی کسب تکلیف می‌کنند و او دستور تیراندازی می‌دهد تا ماشین متوقف شود. چون فاصله نیروها تا جاده زیاد بوده، راننده متوجه تیراندازی‌ها نشده و به راهش ادامه می‌دهد. نیروها هم دوباره تیراندازی می‌کنند و این باریکی از تیرها به شیشه مینی بوس اصابت کرده و فردی که کنار شیشه بود، کشته می‌شود. همین امر اوضاع روستای کیلانه را به هم ریخت و ما تصمیم گرفتیم آبادی را تخلیه کنیم. از همه نیروها خواستیم آمارگیری کنند و بعد از مدتی همه گروه‌ها اعلام کردند که آمارشان درست است و راه افتادیم؛ اما وقتی به شهر رسیدیم برادر جلالی از واحد ضربت حمزه اطلاع داد که یکی از نیروهایش به نام مهدی دقایان در محل جامانده است. دقایان در عملیات جزء تیم هجومی کیلانه و نیروهای رسول هلالی بود که از بالای قبرستان وارد روستا شدند.»^{۲۷}

عبدالرحیم رهنما (حاج مرشد)* یکی از نیروهای عمل‌کننده در روستای کیلانه بود. او نیز درباره عملیات در روستای کیلانه و جا ماندن مهدی دقایان در نقل خاطراتش می‌گوید:

«منطقه حسن آباد سندیج ۱۰ روستا را شامل می‌شد که مرکزیت آن در روستای کیلانه بود. نیروها شب از حسن آباد حرکت کردند. ستون خودرویی روی گردنه حسن آباد بعد از آبادی متوقف شد و نیروهای پیاده از سه محور راست، چپ و میانه وارد عمل شدند. راهی که به گردنه و روستای کره‌سی می‌رفت، بسته شد.

* عبدالرحیم رهنما معروف به حاج مرشد از ایثارگران و رزمندگان استان اصفهان بود که از سال ۵۸ و با فرمان حضرت امام برای ختم غائله کردستان به این منطقه اعزام شدند و تا سال ۱۳۷۰ در کردستان فرمانده عملیات در شهرستان‌های قزوین، دهگلان، سندیج و مریوان بود. او در سالیان گذشته راوی راهیان نور غرب و شمال غرب استان اصفهان در کردستان بود و به همین دلیل به پدر تاریخ جنگ کردستان معروف بود. حاج مرشد از جانبازان ۷۰ درصد جنگ تحمیلی به شمار می‌رفت که در جریان بمباران شیمیایی حلبچه درحالی‌که فرماندهی عملیات سپاه مریوان را به عهده داشت، به‌عنوان امداد رسان به مردم حلبچه کمک کرده و دچار مجروحیت شیمیایی شد و مردادماه سال ۱۳۹۳ بر اثر همین جراحات به شهادت رسید.

نیروهایی که از پشت حسن آباد وارد روستای کیلانه شدند، در تاریکی شب از روستا گذشته و به آن سوی روستا رفتند. ما هم با ۱۲ نفر از نیروهای عملیاتی شهر؛ حسن منصوری و [شهید محمد] اسحاقیان از بچه‌های دُرچه و چند نفر دیگر پشت روستا را محاصره کردیم؛ چون این امکان وجود داشت که ضدانقلاب از پشت ما را دور بزنند و ضربه بزنند. اهداف مورد نظر تأمین و با روشن شدن هوا کار پاک‌سازی روستا شروع شد. یک گروه ۳ تا ۵ نفر از نیروها توسط هلالی در قبرستان روستای کیلانه مستقر شدند، قبرستان بزرگی که سنگ‌هایی به ارتفاع یک متر بالای سر قبرهایش بود و از دور که نگاه می‌کردی مثل این بود که آدم هستند. دقایق یکی از نیروهایی بود که در قبرستان روستا مستقر شد. آن‌ها باید مواظبت می‌کردند که دشمن از روبه‌رو به ما حمله نکند. آبادی به صورت خانه به خانه پاک‌سازی شد. اطراف روستا و دره‌ها هم پاک‌سازی شد و حدود ساعت ۱۰:۳۰ صبح دستور داده شد نیروها جمع شوند و به پشت روستای کیلانه، یعنی سمتی که ما قرار داشتیم با آقای منصوری، دور بزنیم و بیایم روی گردنه کده‌سی که ستون موتوری، خودروها و توپ‌های ۱۰۶ م.م بود، بیایند. نیروها به همین ترتیب حرکت کردند. خیلی با احتیاط در راه بازگشت با چند نفر برخورد کردیم که آن‌ها را بازرسی کردیم. قیافه‌هایشان داد می‌زد که دمکرات‌اند، لباس‌های مشکی پوشیده و شال بسته بودند؛ مشخصه‌هایی که ما از افراد حزب داشتیم. آن‌ها را دستگیر و به روستای کناری که واحدهای دیگری آنجا مستقر بودند، بردیم و تحویل نیروهای اطلاعات دادیم. آن روز بدون درگیری خاصی به مقرمان در سنندج برگشتیم، اما وقتی آمارگیری کردیم، مشخص شد، مهدی دقایق نیست. دقایق یک فرزند دو یا سه ساله داشت که عکسش همیشه همراهش بود. علاقه عجیبی به او داشت و مرتب تصویرش را می‌بوسید و نوازش می‌کرد. دو نفری که در قبرستان کیلانه با او بودند، گفتند ما صدایش زدیم. بلند شد نشست، گفت شما بروید من پشت سر شما می‌آیم.»^{۲۸}

حسن ترابی، یکی از هم‌زمان مهدی دقایق که از لحظه اعزام از اصفهان با او همراه بوده است، نحوه اعزام و استقرارشان در پادگان سنندج و عضویت در واحد ضربت حمزه (علیه السلام) را این‌گونه روایت می‌کند:

«پانزدهم اردیبهشت ماه ۱۳۶۰ بود که برای اولین بار در دوره آموزشی پادگان غدیر شرکت کردم. [شهید] احمد ربانی،* مسئول بسیج خوراسگان ما را برای آموزش ثبت نام کرد. دوره آموزشی پانزده روز بیشتر طول نکشید. ابتدای کار حدود ۵۰۰ یا ۶۰۰ نفر بودیم، اما به خاطر سختی آموزش ها، ریزش پیدا کردیم و این تعداد به ۲۸۰-۳۰۰ نفر رسید. آن روزها غائله سمیرم هم به مشکلات استان افزود شده و الله قلی خان شورش کرده بود. مسئولان اعزام گفتند: ما از بین شما به تعدادی نیروی داوطلب برای مقابله با اشرار سمیرم نیاز داریم. اکثر بچه ها که تب و تاب رفتن به جبهه را داشتند، برای اعزام به سمیرم پیش قدم نشدند و گفتند: مشکل نیروی سمیرم را خودتان یک جوری حل کنید، ما می خواهیم به جبهه برویم. خلاصه به سختی تعداد کمی از بچه ها راضی شدند از گروه جدا شده و به سمیرم بروند. ما هم بعد از سه روز مرخصی برای اعزام به گلستان شهدای اصفهان آمدم و از آنجا با اتوبوس به کرمانشاه رفتیم. [شهید] حسین علی اکبری،** عباسعلی عابدی، علی طغیانی، [شهید] مهدی دقاقیان و محمود نصیری از هم رزمان و همراهان من در این اعزام بودند. یکی، دو روزی کرمانشاه ماندیم تا شرایط برای اعزام به سنندج فراهم شود. روز دوم اسکورت آمد و ما را تا سنندج همراهی کرد. ۲۲ اردیبهشت ماه ۱۳۶۰ بود که به سنندج رسیدیم. ما اولین نیروی عظیمی بودیم که بعد از آزادسازی سنندج، وارد شهر می شد. برای همین ورودمان خیلی اثرگذار بود؛ از یک طرف روی مردمی که نظاره گر ورود ما به شهر بودند، اثر داشت، از طرف دیگر روحیه نیروهای خودمان را تقویت کرد و مهم تر از همه اثری بود که روی ضدانقلاب داشت و شاید غلو نباشد اگر بگویم با این اعزام، کمر ضدانقلاب شکسته شد. یک راست به پادگان توحید رفتیم. آسایشگاهی در ضلع غربی پادگان بود که به نیروهای اعزامی سپاه و بسیج اختصاص داده شده بود. دو، سه شب آنجا بودیم و بعد ما را به آسایشگاه دیگری که وسط

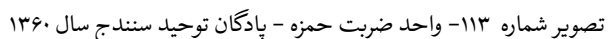
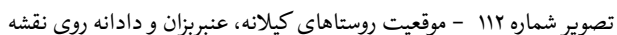
*. شهید احمد ربانی خوراسگانی ۲۰ شهریورماه ۱۳۴۰ در خوراسگان شهر اصفهان به دنیا آمد و ۲۴ آبان ماه ۱۳۶۴ در شلمچه منطقه پاسگاه زید به شهادت رسید.

**. سردار شهید حسینعلی اکبری در ۶ تیرماه ۱۳۴۳ در درجه اصفهان به دنیا آمد و ۸ دی ماه ۱۳۶۵ درحالی که قائم مقامی تیپ بیت المقدس را به عهده داشت در شلمچه به شهادت رسید.

پادگان و نزدیک باند هلی کوپتر بود، منتقل کردند. آنجا با سازمان دهی ما واحدی به نام ضربت حمزه سیدالشهدا شکل گرفت.

پانزده روزی می شد که در سنج بودیم و همه به خاطر این که وارد عملیات نشده بودیم، خسته شده بودیم. بچه ها می گفتند: اگر ما را عملیات نمی برید، برگردیم و به جنوب برویم. ما اینجا نان بیت المال را می خوریم، کاری هم نمی کنیم. گفتند: صبور باشید به موقع به عملیات هم می روید. دو، سه روز بعد از اعتراض بچه ها، عملیات پاک سازی روستاهای عنبریزان، دادانه و کیلانه برنامه ریزی شد. وقتی پاک سازی روستا تمام شد و می خواستیم به شهر برگردیم، شهید جلالی مرتب می گفت: آمار خودتان را داشته باشید، پشت هر سیمرخ ۹ نفر نشسته بودند، می گفت خودتان آمار بگیرید و اعلام کنید که همه هستند یا نه؟ و سرگروه ها موظف بودند که آمار نفرات را اعلام کنند. بعد از طی مسافتی، ستون متوقف و اعلام شد، یکی از نیروها جامانده است؛ اما زمان گذشته و امکان برگشت نبود؛ چون در پاک سازی های اولیه وقتی ما روستا را ترک می کردیم، بلافاصله ضدانقلاب به روستا بر می گشت و برگشت ما می توانست جان تمام بچه های گروه را به خطر بیندازد.

نیروی جامانده مهدی دقاقیان بود. با مهدی در این پانزده روزی که در آسایشگاه پادگان بودیم، صمیمی شده بودم. او با همه گرم می گرفت، بسیار شوخ طبع بود و همیشه با کارهایش بچه ها را می خندانده. عکسی از بچه اش بالای تختش چسبانده بود و هر شب آن را نگاه می کرد. او در عملیات در قسمت قبرستان روستا وارد عمل شده بود و چون مدت زیادی را شبانه پیاده روی کرده بودیم، به خاطر خستگی، خوابیده و جا مانده بود. آن شب، شب بسیار سختی برای همه ما بود.»^{۲۹}



از راست به چپ: سید حسن ماهرانی اولین شهید تیپ قدس، آقای بلالی، محمود نصیری، حسن ترابی، عباسعلی عابدی و اسماعیل دهقان

با جا ماندن دقایان در منطقه کیلانه، فرماندهان تصمیم گرفتند عملیات دیگری را صبح روز بعد برای نجات او اجرا کنند. دشمن که متوجه شده بود، ستون بار دیگر به آبادی برمی‌گردد، با سلاح‌های کالیبر ۵۰ و ۷۵ در ارتفاعات روبه‌روی کیلانه به نام‌های زندان (زنان)، کریم‌آباد و ملکشان* مستقر شده بودند. افراد دیگری نیز از آبادی‌های اطراف به آن‌ها پیوسته بودند. جاده‌های کیلانه به طرف زندان (زنان) و ملکشان هم مین‌گذاری کرده بودند.^{۳۰} نیروها برای تکرار عملیات کیلانه آماده شدند. قبل از حرکت و در آسایشگاه رسول هلالی سخنرانی داغی کرد. عبدالرحیم رهنما (حاجی مرشد) درباره صحبت‌های رسول هلالی در شب عملیات می‌گوید:

«آقای هلالی در بخشی از سخنانش گفت: خداوند به حق محمد و آل محمد (صلی‌الله‌علیه و آله) اهدی‌الحسنین نصیب ما بکند. خدا امشب یا پیروزی به ما عطا کند و یا شهادت در راه خودش را. تحمل این برای من که مسئول عملیات بودم خیلی سخت است. من چه طور جواب مادر این بچه و فرزند خردسالتش را بدهم. به کنار دستی‌ام گفتم: این صحبت‌ها بوی شهادت می‌دهد. حالا چه کسی شهید می‌شود خدا می‌داند، ولی خود آقا رسول دارد اعلام شهادت می‌کند.»^{۳۱}

روز دوشنبه ۴ خردادماه ۱۳۶۰،^{۳۲} ساعت ۲ صبح نیروهای پاسدار و پیش‌مرگ با ۲۰۰ نفر از سربازان تیپ ۲۳ نوه‌د به‌عنوان احتیاط، عملیات را آغاز کردند. خودروهای حامل نفرات به طرف گردنه عنبربزان حرکت کردند. فرماندهی ستون خودرویی با [امیر] اصفهانی از سپاه شهر و فرماندهی کل نیروها با سروان احمد دادبین بود. در مسیر طبق معمول، پاسگاه اول حسن‌آباد [آبیدر] به طرف ستون تیراندازی کرد. ستون متوقف شد و پس از شناسایی دوباره حرکت کرد. ساعت ۳:۲۰ نیروهای پیاده در قالب گروه‌های هجومی ۱ و ۲ حرکت کردند. مسئولیت گروه هجومی یک با هلالی و مسئولیت گروه هجومی دو با اکبر آقابابایی بود.^{۳۳} دو گروه هجومی نزدیک طلوع آفتاب به کیلانه رسیدند و بعد از محاصره وارد آبادی شدند. نیم ساعت بعد ستون خودرویی وارد آبادی شد. برادر رحمانی، مسئول گروه پیش‌مرگان مسلمان کُرد با کالیبر ۵۰ روی قبرستان آبادی مستقر شد. تا ساعت ۷:۳۰ صبح تمام نیروهای خودرویی

*. زندان (زنان)، کریم‌آباد و ملکشان روستاهایی هستند در دهستان آبیدر از توابع بخش مرکزی شهرستان سنندج است.

وارد آبادی شدند و پاک‌سازی کامل خانه‌ها انجام شد.^{۳۴} اما از دقایان خبری نبود. حاجی مرشد در این باره می‌گوید:

«وقتی سراغ مردم روستا رفتیم و با آن‌ها صحبت کردیم متوجه شدیم که دقایان به دست ضدانقلاب اسیر شده است. او را به شکل دل‌خراشی به اسب بسته و داخل روستا چرخانده بودند. آثار گوشت و خون بدنش روی خاک‌ها و سنگ‌های کفِ کوچه‌ها مانده بود. مردم به این کارشان اعتراض کرده و گفته بودند این چه‌کاری است، شما می‌کنید.^{۳۵} ضدانقلاب وقتی با اعتراض مردم روبه‌رو شده بود، بدن مجروح او را با خود از روستا برده بود.»^{۳۶}

در گزارشی که گروهک کومله بعداً در مجله خبری‌اش چاپ کرد، خبر از اسارت دقایان داد: «ستونی از نیروهای دشمن به سمت روستاهای کیلانه، عنبربزان و دادانه حرکت کردند که در اثر مقاومت پیش‌مرگان کومله ستون با دادن تلفاتی عقب‌نشینی می‌کند. یک پاسدار با اسلحه و مهماتش به اسارت پیش‌مرگان درآمد.»^{۳۷}

و یک ماه بعد ۱۳ تیرماه ۱۳۶۰، در اطلاعیه‌ای دیگر اعلام کرد به تلافی اعدام ده نفر از هواداران کومله، چریک‌های فدایی خلق و مجاهدین خلق در تبریز، ۳ نفر از اسرای خود از جمله مهدی دقایان را اعدام کرده است؛ اما پیکر مطهر شهید مهدی دقایان همچنان مفقود است.* متن اطلاعیه کومله به شرح زیر است:

«... همان‌طور که در مذاکرات مربوط به مبادله با مقامات رژیم اخطار کردیم ۳ نفر از مزدوران رژیم را که مستقیماً در کشتار خلق‌گُرد شرکت داشته و در این رابطه به اسارت پیش‌مرگان ما در آمده بودند، در برابر جنایات رژیم اعدام انقلابی نمودیم. اسامی آن‌ها به قرار زیر است:

*. شهید مهدی دقایان در سومین روز از بهمن‌ماه سال ۱۳۳۱ در اصفهان به دنیا آمد. دوران ابتدایی را درحالی‌که هم درس می‌خواند و هم کار می‌کرد، پشت سر گذاشت. تنگناهای مادی او را مجبور به ترک تحصیل و کار در نانوائی کرد. چندی بعد به صافکاری وسایل نقلیه روی آورد. سال ۱۳۵۶ با دختر عمویش ازدواج کرد که ثمره آن دو فرزند دختر می‌باشد. در همین ایام موج اعتراضات مردمی و اعتصاب‌ها در مخالفت با رژیم فاسد پهلوی آشکار شده بود، مهدی هم با تعطیل کردن مغازه به صف انقلابیون و مبارزان پیوست. با پیروزی انقلاب اسلامی و شروع غائله کردستان در اولین دوره آموزشی پادگان غدیر شرکت کرد و به سنجندج اعزام شد. او و همراهانش در سنجندج به رزمندگان واحد ضربت حمزه سیدالشهداء پیوستند. مهدی در مدت حضورش در منطقه در بین هم‌زمان به زرنگی و چابکی، خوش‌خلقی و تواضع، صمیمیت و مناعتِ طبع، سخت‌کوشی و مردم‌داری، عشق به خانواده و فرزندان معروف بود. سرانجام این شهید خداجوی در جریان عملیات پاک‌سازی روستای کیلانه به دست ضدانقلاب اسیر شد و تاکنون پیکر مطهرش همچون بانوی دو عالم جاویدالاثری می‌باشد.

اژدر زارعی (پاسدار) ۲- مهدی دقاقیان (پاسدار) ۳- سالار هدایتی (مزدور رژیم)*
 ما اعدام این مزدوران را تنها بخشی ناچیز از انتقام بزرگی می‌دانیم که کارگران
 و زحمتکشان انقلابی ایران در تدارک آن هستند. سازمان انقلابی زحمتکشان
 کردستان ایران (کومله) ۱۳۶۰/۴/۱۳»^{۳۸}



شهید مهدی دقاقیان در جمع نیروهای واحد ضربت حمزه - سال ۱۳۶۰

بعد از جستجوی دقیق و پاک‌سازی خانه به خانه روستای کیلانه و پیدا نشدن مهدی دقاقیان، قرار بر این شد که رسول هلالی و سروان احمد دادبین به طرف قبرستان روستا حرکت کنند و ارتفاعات و موقعیت روستای زندان (زنان) را بررسی کنند که در صورت مناسب بودن شرایط نیروها به سمت این روستا که دمکرات، کومله و منافقین مقر بزرگی در مدرسه روستا داشتند، حرکت کنند.^{۳۹} روستای زندان (زنان) در یک کیلومتری روستای کیلانه بود و تپه‌ای یال مانند از سمت کیلانه به ارتفاعی وصل می‌شد که از یک سمت به روستای کرجو و از سمت دیگر به روستاهای زندان (زنان) و تخته وصل می‌شد.^{۴۰} نیروها هنوز در کیلانه مشغول

*. پیش‌مرگ مسلمان‌گرد شهید سالار هدایتی در دهمین روز از مهرماه سال ۱۳۳۲ در روستای سرچی از توابع شهرستان کامیاران به دنیا آمد. هم‌زمان با تأسیس سازمان پیش‌مرگان مسلمان کرد به عضویت این سازمان درآمد. او که به دلیل قدرت بدنی بالا به پهلوان سالار معروف بود، بارها در مبارزه با گروهک‌های مسلح ضدانقلاب جانش را به خطر انداخت تا این‌که در جریان پاک‌سازی شهر بوکان به اسارت کومله درآمد و سیزدهم تیرماه سال ۱۳۶۰ تیرباران شد. ضدانقلاب پس از شهادت او بدنش را مثله کرد.

بازجویی از جوانان ده بودند که خبر رسید هلالی با هفت نفر از نیروهایش بدون هماهنگی وارد عمل شده و روی ارتفاع مشرف به روستای زندان (زان) با ضدانقلاب درگیر شده‌اند.^{۴۱} هلالی و همراهانش قسمتی از ارتفاع را آزاد کرده بودند، اما به علت شیب ارتفاع و موقعیت خوب دشمن آن‌ها وضعیت مناسبی نداشتند. محمدی تلاش کرده بود برای کم کردن فشار دشمن و در هم شکستن حلقه محاصره سنگر مناسبی پیدا کند. اجرای آتش کرده، جلو کشیده و پشت تخته سنگی پناه گرفته بود، اما مورد هجوم دشمن قرار گرفته و به شدت زخمی شده بود. هلالی به سرعت خودش را به او رساند که پیشانی‌اش را با قناسه هدف گرفته بودند و او هم به شهادت رسیده بود. چند لحظه بعد هم تقوی، بسیجی مشهدی که بی سیم چی هلالی بود، شهید شده بود.^{۴۲} با شهادت این سه نفر، بقیه نیروها عقب نشینی کرده بودند و دشمن که روی ارتفاعات سرکوب منطقه مستقر بود با انواع سلاح‌های سنگین و نیمه سنگین آنها را زیر آتش گرفته بود. با شهادت هلالی، اکبر آقابابایی هدایت عملیات را به عهده گرفت، خبر درگیری را به امیراصف‌هانی داد و خودش برای درخواست هلی‌کوپتر به گردنه عنبرزان رفت، دوباره به محل درگیری برگشت، او در این باره می‌گوید:

«سروان دادین را با بیست و پنج نفر به یکی از ارتفاعات بالای سر ارتفاع شهدا فرستادیم. در همین موقع هلی‌کوپتر هم رسید و تمام نیروهای ضدانقلاب را در هم کوبید. برادر رحمانی هم به یکی از ارتفاعات رفته و از آنجا با کالیبر ۵۰ نیروهای ضدانقلاب را زیر رگبار گرفت که طبق مشاهده خودم آن‌ها ۵ نفر رازده بودند. سروان دادین و نیروهای همراهش هر سه جسد شهدا را که به ترتیب [رسول] هلالی،* تقوی و محمدی بودند را به همراه اسلحه برگرداندند. سه نفر هم زخمی شده بودند.»^{۴۳}

*. سردار شهید رسول هلالی در سال ۱۳۳۶ در اصفهان چشم به جهان هستی گشود. او از همان دوران کودکی باهوش، شجاع و فداکار بود و برای زمان و وقت ارزش زیادی قائل بود. به علوم اسلامی و تحلیل‌های سیاسی علاقه وافری داشت و قرآن را با صوتی زیبا تلاوت می‌کرد. بعد از این که دیپلم گرفت به سربازی رفت. در سال‌های اوج‌گیری انقلاب با دستور امام برای فرار سربازها، از پادگان فرار کرد، اما خودش تنها نبود، اتوبوسی تهیه کرد و عده زیادی از سربازها را هم فراری داد. انقلاب که پیروز شد، چند ماهی به عنوان پاسدار و محافظ اولین استاندار اصفهان مشغول به کار شد. بعد از آن به حوزه علمیه امام صادق^ع رفت و طلبه شد. غائله کردستان که شروع شد. درس و تحصیل را رها کرد، به کردستان رفت و در روابط عمومی سپاه سنج فعالیتش را شروع کرد. بعد از مدتی به عنوان جانشین شهید مصطفی طیاره، فرمانده پیش‌مرکان مسلمان گرد سنج انتخاب شد. تهور و بی‌باکی رسول، همیشه باعث می‌شد که در عملیات‌ها بی‌مهابا جلوتر از همه نیروها حرکت کند و به قلب دشمن بزند؛ اما در عین نظامی‌گری، اشراف خوبی روی مسائل فرهنگی داشت. نمی‌شد تشخیص داد که آیا دید نظامی در وجودش غلبه دارد یا دید فرهنگی. هر دو را هماهنگ و همراه هم داشت. انسانی چند بُعدی بود و جامعیتی عجیب داشت. رسول هلالی ۴ خردادماه ۱۳۶۰ در عملیاتی در روستای زنان به شهادت رسید.

حسین امینی درباره گرفتار شدن رحمانی و نیروهایش روی ارتفاع مشرف به محل کمین، شدت گرفتن درگیری‌ها بعد از شهادت هلالی و حضور مؤثر هلی‌کوپترها در صحنه نبرد می‌گوید:

«نیروهای ضدانقلاب با انواع سلاح‌های سنگین و نیمه سنگین روی ارتفاع بودند. رحمانی، فرمانده پیش‌مرگان با نیروهایش روی تپه مشرف به ارتفاعی که هلالی روی آن شهید شده بود، محاصره و زمین‌گیر شده بود و آتش تیربار دشمن به آن‌ها فرصت عقب‌نشینی و یا پیشروی نمی‌داد. دشمن یک قبضه خمپاره را پشت لودری که از جهادسازندگی سرقت کرده بود، مستقر کرده و روی سر نیروها آتش می‌ریخت. آقابابایی از ستاد مشترک کمک خواست و یک گردان نیرو به فرماندهی [حسین] شهرام فر به کمک ما آمدند. دو فروند هلی‌کوپتر کبرا هم برای پشتیبانی آمدند. از طریق بی‌سیم با خلبان‌ها تماس داشتیم. با خلبان یکی از کبراها تماس گرفتم و به او اطلاع دادم که تیربار و خمپاره دشمن برای ما مشکل‌ساز شده، محل استقرار تیربار در شمال روستا بود. خلبان روی منطقه گشتی زد و اطلاع داد محل تیربار را پیدا کرده است به طرف آن متمایل شد و با شلیک چند راکت، تیربار را منهدم کرد. با از بین رفتن تیربار، رحمانی و نیروهایش از تهدید و مزاحمت تیربار خلاص شدند. رحمانی که از زیر آتش رها شده بود، با کالیبر ۵۰ نیروهای دشمن را زیر رگبار گرفت و ۵ نفر از آن‌ها را هدف قرار داد. با هماهنگی هلی‌کوپتر و اجرای آتش تیربار رحمانی، ضدانقلاب متواری شد. دوباره با خلبان تماس گرفتم و گفتم ضدانقلاب یک خمپاره هم دارد که با آن به طرف ما شلیک می‌کند. از پشت تپه دور زد و خبر داد محل خمپاره را دقیقاً شناسایی کرده است. بعد با شلیک یک راکت هم خمپاره و هم بلدوزر را منهدم کرد.»^{۴۴}

حسن ترابی درباره شدت درگیری بعد از شهادت هلالی و ورود شهید حسین شهرام‌فر و نیروهایش به صحنه نبرد می‌گوید:

«هلالی که به شهادت رسید، نیروهای ضدانقلاب که روی ارتفاعات مستقر بودند و به ما کاملاً تسلط داشتند، حجم سنگینی از آتش را به سمت ما روانه کردند. ما زمین‌گیر شده بودیم تا این‌که دو ذیل ارتشی برای کمک به ما وارد میدان شدند. شخصی که قد کوتاهی داشت و لباس خاکی به تن کرده بود، پیش ما آمد، سلام کرد و گفت: سلام برادر اوضاع از چه قرار است. ما هم بدون

این‌که بدانیم او چه کسی است، اوضاع و شرایط منطقه را برایش شرح دادیم. نیروهایش را که با زیل‌ها آورده بود، با اشاره دست به خط کرد. تازه متوجه شدیم که او [شهید] شهرام‌فر، فرمانده کلاه سبزی‌های ارتش است. بیشتر از پنج دقیقه از آتش و حرکت ارتشی‌ها نگذشته بود که دو تا هلی‌کوپتر کبرا ظاهر شدند. شهرام‌فر با بی‌سیم آن‌ها را به طرف محل استقرار نیروهای ضدانقلاب هدایت کرد و هلی‌کوپترها آنجا را راکت باران کردند. با ورود هلی‌کوپترها ضدانقلاب پا به فرار گذاشت و ما توانستیم شهدا را از بالای ارتفاع پایین بیاوریم.»^{۴۵}

اسکندرگردان‌شکن یکی از نیروهای اسکورت سنندج درباره نقش تک‌تیراندازهای دشمن در شهید و مجروح شدن نیروها می‌گوید:

«در این درگیری ما سه نفر زخمی و سه نفر شهید داشتیم. یکی از زخمی‌ها احمد مصلحی بود که تیر به دستش خورده بود. تیر به سینی کالیبر ۵ خورده، بعد کمانه کرده و به دست آقای مصلحی که راننده ماشین بود، برخورد کرده بود. هر شش نفر شهید و مجروح ما را تک‌تیراندازها زدند. شهید هلالی تنها با تیری که به سرش شلیک شد به شهادت رسید. ضدانقلاب روی ارتفاعات و پشت لودری که از جهاد غارت کرده بودند، پناه گرفته و به طرف ما شلیک می‌کردند. تیربارچی‌شان روی یک درخت توت پنهان شده بود. وقتی ما با ماشین در حرکت بودیم به طرف ما شلیک کرد. من که پشت سیم‌رغ بودم پایین پریدم و از همان موقع کمرم مشکل پیدا کرد. ما کاملاً در دید و تیررس ضدانقلاب بودیم و کاری از دستمان بر نمی‌آمد. تا این‌که درخواست هلی‌کوپتر کردند و بچه‌ها از مهلکه نجات پیدا کردند.

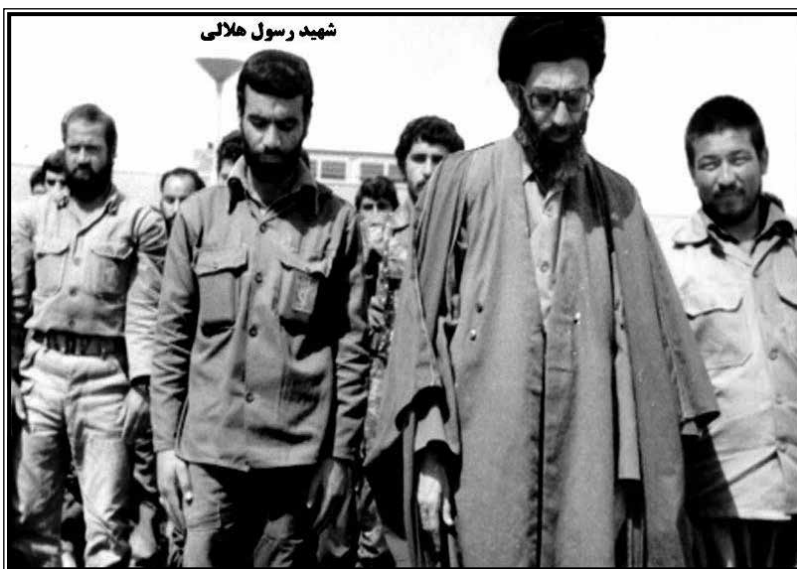
من و محمدرضا عابدی (یاسر) مأمور بازگرداندن پیکر شهدا به سنندج بودیم. در مسیر سه یا چهار مرتبه کمین خوردیم؛ چون ضدانقلاب می‌دانست ما از این راه عبور می‌کنیم. حالا شاید چند نفر بیشتر نبودند؛ اما پتانسیل بدنی فوق‌العاده‌ای از بچه‌ها گرفته شد. وقتی روی جاده اصلی آمدیم آقای مسایل که علاقه خاصی به شهید هلالی داشت، وقتی جنازه او را دید از خود بی‌خود شد و تا سنندج زار زار گریه کرد.»^{۴۶}

امیر اصفهانی خبر شهادت هلالی را به طیاره داده بود، او درباره آنس و اُلّتی که بین رسول هلالی و مصطفی طیاره بود، می‌گوید:

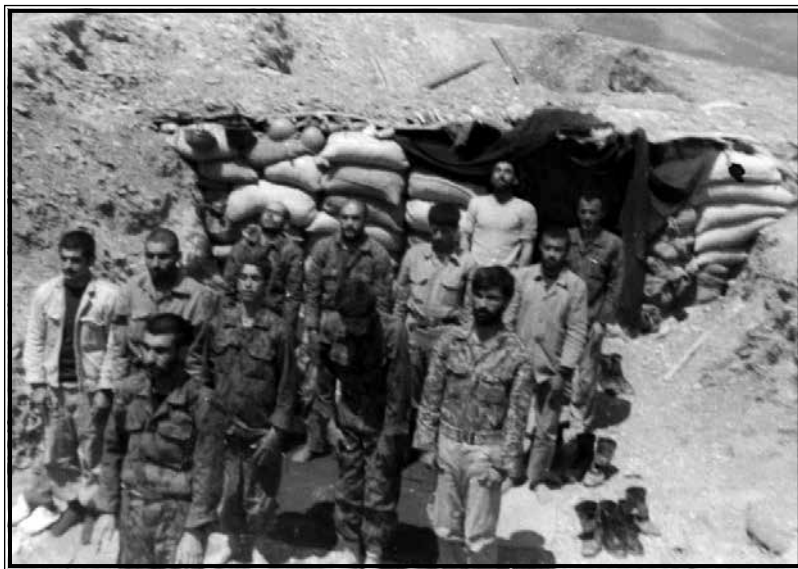
«من و شهید [رسول] هلالی سر این‌که چه کسی روی ارتفاع بروم، دعوا داشتیم. من می‌گفتم من باید بروم و او می‌گفت: نه من می‌روم تا این‌که قرار شد من پای بی‌سیم بمانم و شهید هلالی بروم بالا. تقوی که مشهدی بود، هلالی و محمدی از پیش‌مرگان مسلمان‌گرد، رفتند. من هم داخل جیب رو بازی که بی‌سیم داشت و در روستای کیلانه مستقر بود، نشستم. فاصله ما تا ارتفاعی که بچه‌ها از آن بالا رفتند، زیاد بود. بی‌سیم چی به من اطلاع داد که بچه‌ها درگیر شدند و هلالی به شهادت رسیده است. من هم سریع با مصطفی طیاره تماس گرفتم و خبر شهادت رسول را دادم.^{۴۷} برادر طیاره هم خودش را به صحنه درگیری رساند. رسول و مصطفی، سواي رابطه فرمانده و جانشینی، دوست و رفیق گلستان و گرمابه بودند. آنجا همه گریه می‌کردند و توی سرشان می‌زدند. طیاره که آمد با قاطعیت گفت: «چرا گریه می‌کنید؟ رسول خودش می‌دانست شهید می‌شود. یک هفته قبل، نماز صبحش را که خواند، قرآنش را برداشت و گفت من هفته دیگر شهید می‌شوم و همان هم شد؛ اما برای ما دادن شهید در آن وضعیت خیلی سخت بود. همه خیلی ناراحت شده و گریه می‌کردیم. مصطفی سر من را به سینه‌اش فشار داد و شروع به دل‌داری دادن کرد؛ ولی من می‌خواستم هر طور شده بالای ارتفاع بروم و ببینم چه خبر است و همین کار را هم کردم. وقتی روی ارتفاع رسیدم دیدم، بیکر شهید تقوی پشت یک تخته‌سنگ افتاده بود. شهید هلالی و شهید محمدی هم آن طرف‌تر بودند؛ یعنی یک پاسدار طلبه، یک پیش‌مرگ مسلمان کرد و یک بسیجی کنار هم شهید شده بودند صحنه بسیار عجیبی را به وجود آورده بود. این سه شهید در سه نقطه نزدیک به هم شهید شده بودند و خون آن‌ها سرازیر شده و مثل سه چشمه به هم وصل شده بود. صحنه بی‌نظیری بود که تنها خالقش خدا بود.»^{۴۸}



سردار شهید مصطفی طیاره مسئول پیشمرگان مسلمان کُرد سنندج و سردار شهید رسول هلالی معاون او در جمع تعدادی از پیشمرگان کرد



سردار شهید رسول هلالی در صف اول نماز جماعت به امامت رهبر معظم انقلاب، اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۰ - سنندج



پایگاه روستای کیلانه که در نتیجه نثار خون مطهر شهدای بومی و غیربومی برقرار شد و امنیت روستا و اهالی آن را تأمین کرد.

محمدرضا کیانزاد یکی از رزمندگانی که در جریان پاکسازی روستای دادانه زخمی شده بود، درباره گرفتار شدنشان در صحنه نبرد و نجات معجزه‌آسایش از شلیک مرگبار ضدانقلاب می‌گوید:

«ما ساعت ۶ صبح روی جاده‌ای که به طرف روستای دادانه سرازیر می‌شد، مستقر شدیم. همان موقع ضدانقلاب را دیدیم که اطراف برکه‌ای که وسط روستا بود، در رفت‌وآمد بودند. ما دو تیربار دوشکا داشتیم که یکی دست من و دیگری دست شهید رمضان رمضانی بود. راننده سیم‌رغمان هم حسین مریوانی بود. سه قبضه کالیبر ۵۰ هم داشتیم که روی توپوتا بود. نیروهای پیاده آبادی را محاصره کردند. از بین آن‌ها شهید مجتبی شفیع‌زادگان و مرتضی داورضیائی از بچه محل‌هایمان را به خاطر دارم. ساعت ۷:۳۰ صبح درگیری شروع شد. ما که در ماشین‌ها بودیم، جلوتر از همه استقرار داشتیم. رحمانی، فرمانده پیش‌مرگ‌ها کنار من آمد و دشمن را نشان داد تا راحت‌تر بتوانیم آن‌ها را بزنیم. یکی از بچه‌های آبادی که زیر آتش، بین ما و دشمن گیر افتاده بود، سریع خودش را به ما رساند و محل تجمع کومله‌ها را نشان داد. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که محمدامین محمدی

شهید شد. درگیری شدت گرفت و کومله‌های اسب‌سوار آبادی را دور می‌زدند و روی ارتفاعات پشت سر ما مستقر می‌شدند. حاج اکبر آقابابایی گفت باید جلوی آن‌ها را بگیریم. من، [شهید] محسن زهتاب،* اوشنی و حسین مریوانی با ماشین به طرف آبادی رفتیم. مریوانی پشت فرمان بود و ما پیاده در پناه ماشین جلو می‌رفتیم. کم‌کم آتش زیاد شد و ۱۰۰ متری دشمن، ماشین از حرکت ایستاد. پشت ماشین مستقر شدیم و شروع به تیراندازی با دوشیکا کردیم. باران گلوله بود که به طرفان می‌آمد. نوبتی تیراندازی می‌کردیم، نوبت اوشنی بود که تیراندازی کند. همین‌که از سیمرغ بالا رفت تیری به پایش خورد و با فریاد سوختم سوختم پایین آمد. چفیه‌ام را به پایش بستم و او را زیر ماشین نشاندم که تیر نخورد. در همین موقع تیری به باک خورد و ماشین آتش گرفت و ما که تنها سنگرمان ماشین و گودال پشت ماشین بود کار خودمان را تمام شده دیدیم. اگر از پشت ماشین بیرون می‌آمدیم به‌طور قطع در کسری از ثانیه هدف تک‌تیراندازهای دشمن قرار می‌گرفتیم و کارمان تمام بود تا این‌که به خواست خداوند و به‌طور معجزه‌آسایی ماشین استارت خورد و شروع به حرکت کرد. استارت خوردن و حرکت کردن ماشین برای ما دو امتیاز داشت؛ یکی این‌که از جلوی ما رد شد تا ما بتوانیم همان‌جا داخل گودال سنگرمان را حفظ کنیم و دوم این‌که ده، پانزده متر آن طرف‌تر منفجر شد و به ما آسیبی نزد.

اما ما همچنان گیر افتاده بودیم و دشمن همچنان در حرکت بود تا حلقه محاصره را کامل کند. باید فکری می‌کردم، نگاهی به اطراف انداختم. سنگی به ارتفاع

*. سردار شهید حاج محسن زهتاب بیست و ششم خردادماه سال ۱۳۴۳ در اصفهان متولد شد. تحصیلاتش را گرفتن دیپلم در رشته برق ادامه داد. با شروع جنگ تحمیلی بعد از راضی کردن پدر و مادرش به اهواز رفت. بعد از چند ماه به کردستان اعزام شد. دوازدهم مهرماه ۱۳۶۰ در کردستان عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد و در عملیات شهری سنندج مشغول مبارزه با عوامل ضدانقلاب گردید. نبوغ، جدیت، تلاش، شجاعت و پیگیری‌های او در انجام مأموریت‌های محوله، مسئولین را بر آن داشت تا محسن را در سمت‌های حساس‌تر و پیچیده‌تری به کار بگیرند. او در دوران حضورش در کردستان تحت عناوین و مسئولیت‌های مختلفی مثل مدیریت مثل باشگاه افسران، جانشینی سیدحسین روح‌الامین در عملیات سپاه کامیاران، جانشینی عملیات سپاه سنندج، جانشینی عملیات سپاه قروه، جانشینی تیپ بیت‌المقدس و مسئولیت عملیات سپاه سقزو با حفظ سمت جانشینی فرماندهی این سپاه را به عهده داشت. روحیه سلحشوری و جانبازی‌اش تنها حضور در عملیات‌های داخلی را نمی‌پذیرفت. به همین دلیل بارها و بارها در کنار شهید حاج حسین روح‌الامین و شهید حاج اکبر آقابابایی در عملیات‌های برون مرزی مثل عملیات والفجر ۲ و عملیات فتح‌۱ شرکت کرد. این دلیرمرد عرصه‌های پیکار، سی‌ام تیرماه ۱۳۶۶ در حین درگیری با گروهک کومله در سقزو، از ناحیه سر هدف گلوله قرار گرفت و به شهادت رسید.

هفتاد یا هشتاد سانت در فاصله ۵۰ متری من بود. سریع خودم را پشت این سنگ رساندم. سنگ یک‌تکه نبود و از دو قسمت شکل گرفته بود که بین آن روزنه‌ای برای تیراندازی وجود داشت. از این روزنه نگاه می‌کردم وقتی می‌خواستند سوار اسب شوند، می‌زدمشان. چندتایی از آن‌ها را به همین ترتیب زدم و مانع حرکتشان شدم، اما محل اختفایم لو رفت. همین‌طور که داشتم از داخل سوراخ نگاه می‌کردم یک تیر مستقیم داخل سوراخ شلیک شد. احساس کردم تیر به چشمم خورد و از سرم بیرون زد. دیگر چیزی نفهمیدم و روی زمین افتادم. زهتاب فریاد زد، کیانزاد شهید شد، یک نفر را بفرستید جای او پشت سنگ مستقر شود، اما چون حجم آتش دشمن سنگین بود، کسی نتوانست جای من را پُر کند. من روی زمین افتاده بودم، ولی همه سروصداها را می‌شنیدم؛ صدای هلی‌کوپتری که برای پشتیبانی از ما آمده بود، تیراندازی‌ها و سروصدای بچه‌ها. با خودم گفتم اگر شهید شدم، چرا صداها را می‌شنوم. با آمدن هلی‌کوپتر دشمن پراکنده و تیراندازی‌ها قطع شد. دستور عقب‌نشینی داده شد و بچه‌ها آمدند تا جنازه من را ببرند. [شهید محسن] زهتاب و [شهید صفرعلی] اوشنی پام را گرفته و شروع کردند روی زمین کشیدن. مقداری برف روی زمین بود، اما آن قدر نبود که سر من را از برخورد با سنگ و کلوخ‌ها حفظ کند. چندباری سرم روی سنگ‌ها خورد با خودم گفتم اگر شهید شدم چرا درد را احساس می‌کنم. لای چشمم را باز کردم. با تعجب گفتند این‌که زنده است! از آن به بعد من را بلند کردند و داخل ماشینی که پیکر شهید محمدی داخلش بود، گذاشتند. بعداً متوجه شدم تیر به سنگ اصابت کرده و تکه‌های سنگ داخل چشمم فرو رفته بود.^{۴۹}

پاکسازی دولاب

بعد از این که جاده اصلی سنندج به کامیاران پاکسازی شد، فشار نیروهای اسلام و رزمندگانی که به منطقه آمده بودند، روی ضدانقلاب به گونه‌ای شد که آنها سعی کردند نقاط امنی را در عمق منطقه برای خودشان ایجاد کنند. روستای دولاب* در ۴۰ کیلومتری جنوب شهر سنندج و حد فاصل بین سنندج و کامیاران قرار داشت، به همین دلیل کومله به علت موقعیت مناسبی

*. دولاب در گویش محلی این منطقه به معنای مکانی پر آب است. دولاب بیش از ۱۶۰ چشمه و رود پر آب دارد.

که این روستا داشت و به تعبیری دید مناسبی که روی جاده سنندج تا کامیاران داشت، روی این روستا تمرکز کرده بود. نیروهای سپاه، ارتش و پیشمرگان مسلمان گُرد یکبار ۲۹ شهریورماه دولاَب را پاکسازی کردند و بدون دادن تلفات مهاجمین را مجبور به فرار کردند.^{۵۰} چند روز بعد در مهرماه همان سال در پیشروی نیروها در محور سنندج - کامیاران، دولاَب دوباره پاکسازی شد و این بار از ضدانقلابیون ۷ نفر کشته و زخمی شدند.^{۵۱} اما باز هم اهالی دولاَب روی آرامش را ندیدند. کومله، دمکرات، پیکار و چریک‌های فدایی خلق در روستاهای اطراف مثل نزاز، طای، سرچین و گلین پایگاه داشتند و می‌خواستند، در دولاَب هم پایگاه داشته باشند؛ اما مردم روستا که مردمی مسلمان و مقید به اسلام بودند، نمی‌توانستند تحمل کنند که این گروه‌ها علناً با اعتقادات مذهبی آنها مخالفت کنند و به آنها ملحق نمی‌شدند.^{۵۲} امام جمعه وقت روستای دولاَب ماموستا ملا محمد رشید در این باره می‌گوید:

«موقعی که حزب‌های غیرقانونی و غیراسلامی، به نام این که یاری خلق کنند در این منطقه پخش شدند. چندین بار به دولاَب آمدند. می‌خواستند در روستای دولاَب پایگاه درست کنند، ولی ما قبول نکردیم. به مردم پیشنهاد پول کردند و به زور به مردم پول دادند که در گروهک کومله یا حزب دمکرات عضو شوند. صدیق کمانگر، مسئول سیاسی گروهک کومله با یک گروه مسلح وارد روستا شد و شروع به سخنرانی برای مردم کرد تا شاید بتواند آنها را مسلح کند؛ اما یک صحبتی کرد و توی صحبتش چیزی گفت که باعث شد کسی دنبالش نرود. گفت: این جنگ، نه جنگ شیعه و سنی است، نه جنگ مذهب است، نه جنگ بین گُرد و فارس است، بلکه جنگ سرمایه است. معلوم است که این شخص یک کمونیست و بی‌دین است. مردمی که می‌خواستند مسلح شوند پیش من آمدند و گفتند: معنای این کلمه چیست؟ گفتم: معنی اش همین است، یعنی بی‌دینی، یعنی بی‌خدایی؛ یعنی قرآن را قبول نداشتن، یعنی نماز نخواندن، یعنی روزه نگرفتن، یعنی مال مردم را مال خود دانستن، یعنی بی‌ناموسی، یعنی همین. جز این هم مفهوم دیگری ندارد. اگر فکر می‌کنید که آنها مسلمان هستند، خوب راه را خودتان می‌دانید.»^{۵۳}

زمستان سال ۱۳۶۰ عارف مولانایی، مسئول نظامی کومله برای چندمین بار با نیروهایش به دولاَب آمد. مردم را داخل یکی از مسجدهای روستا جمع کرد و از آنها خواست تا برایشان پول و آذوقه بیاورند.^{۵۴} محمد رحیم همه‌ویسی یکی از اهالی روستای دولاَب و مسئول وقت پایگاه

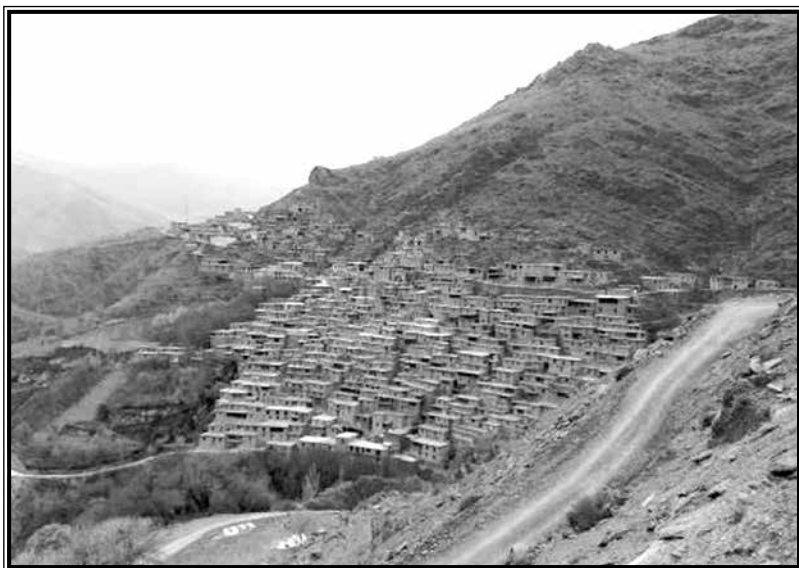
مقاومت روستا درباره حضور مولانایی در روستا می‌گوید:

«آن شب ۱۸۴ هزار تومان از مردم پول گرفتند. آنها می‌گفتند شما چهارتا مسجد دارید و زیاد است باید فرش سه تا از مسجد‌ها را بفروشید برای بچه‌های کومله، یک مسجد برای شما کافی است. ما گفتیم آخه چه طور؟ گفتند هر کس حرف بزند ما به عنوان جاش قبولش داریم. زن‌های روستا با آنها درگیر شدند. خاکستر توی جیب‌شان کرده بودند، پاشیدند توی چشم کومله و نگذاشتند مسجد‌ها را غارت کنند.»^{۵۵}

صبح روز بعد دوباره به بهانه بردن شیخ محمد هادی هاشمی، رهبر طریقه علیه قادری سوله‌ای* دولاب برگشتند؛ چون شیخ هادی را پیدا نکردند به تکیه (خانقاه)** روستا رفتند؛ تکیه در ۵ کیلومتری دولاب بود و نزدیک به ۲۷۰ تا ۵۰۰ سال قدمت داشت. آن محل نه تنها برای اهالی دولاب، بلکه برای مردم آبادی‌های دیگر هم مقدس بود و هر هفته عده زیادی از راه‌های دور و نزدیک برای زیارت و ادای نذرشان به آنجا می‌آمدند.^{۵۶} عارف می‌خواست نیروهایش را در تکیه مستقر کند.^{۵۷} مردم را جمع کرد و گفت: قاطر‌ها را بیاورید. قاطر‌ها را بردند و هر چه در خانقاه بود، از گندم، آرد، نفت و ... را غارت کردند.^{۵۸} محمدرحیم حمه‌ویسی درباره اعتراض مردم به این کار کومله و اهانت سرکرده آنها به قرآن در پاسخ به اعتراض اهالی می‌گوید:

«چند نفری جمع شدیم به تکیه رفتیم و گفتیم: این تکیه مال شیخ هادی نیست، مال دولاب است. مال پدر شیخ هادی هم نیست به خدا مال مردم است، می‌آیند اینجا زیارت و می‌روند. گفتند: هر کس درباره تکیه حرف بزند ما به عنوان جاش قبولش داریم و با خودمان می‌بریم. دیگر کسی جرأت نکرد حرف بزند. عارف مولانایی قرآن را گذاشت روی زمین و گفت: این با من چه کار می‌تواند بکند. محلات را آورد انداخت روی قرآن‌ها و گفت این چه کاره است. بعد قرآن را انداخت داخل آب و گِل. احمد حمه‌ویسی یکی از اهالی روستا قرآن را برداشت و تحویل ماموستا داد. ماموستا هم قرآن را شست و شو داد.»^{۵۹}

*. طریقت قادریه یکی از طریقت‌های تصوف اهل سنت است. قادیان از پیروان شیخ عبدالقادر گیلانی هستند که قائل به وجد و سماع‌اند و شادی جسم را سبب پاکی روح می‌دانند. این فرقه چهار انشعاب دارد که شامل سلسله طریقت علیه قادریه برزنجیه‌ای، طریقت علیه قادریه کسنزانی، طریقت علیه قادریه سوله‌ای و طریقت علیه قادریه طالبانی می‌شود. ** خانقاه که گاهی تکیه، زاویه و رباط نیز گفته می‌شود، محل اجتماع درویشان است. در خانقاه اُراد و اذکار و ریاضات و چله‌نشینی‌ها رایج است. در خانقاه دولاب مرحوم حضرت سیدعلی فرزند شیخ رسول سوله، حضرت شیخ محمد زانخور فرزند شیخ احمد طمطم، مرحوم حاج سیدمحمد هادی هاشمی فرزند سیدمحمد، مرحومه حاجیه سیده عادلہ خانم مادر قطب‌العارفین، مرحوم سید عبدالجبار فرزند سیدقطب‌العارفین و مرحومه سیده بهجت هاشمی فرزند قطب‌العارفین مدفون‌اند.



نمایی کلی از روستای دولاب



تصویر شماره ۱۱۹- تعدادی از پیشمرگان مسلمان کُرد روستای دولاب که از شاهدان عینی حمله همه جانبه ضدانقلاب به پایگاه روستا بوده اند.

اهانت آشکار کومله به قرآن، مردم به خصوص جوانان معتقد و مؤمن دولاب را نگران و عصبانی کرد. به نحوی که بیست و پنج نفر از آنها هم‌پیمان شدند تا به نیروهای جمهوری اسلامی پناه ببرند. همان‌ها روستا را ترک کردند، به روستای نُشور* رفتند و از حاجی میکائیل حمه‌گلانی، مسئول پیشمرگان مسلمان کُرد شاخه آسیاب برق (نام محلی و قدیمی روستای نُشور) خواستند تا مسلح‌شان کند. آنها اعلام کردند که حاضرند برای دفاع از آب و خاک کشور و اعتقادات‌شان مسلح شده و با ضدانقلاب درگیر شوند.^۵ جریان تسلیح روستاییان مهم‌ترین جریان منطقه بود که در مقیاس نسبتاً قابل ملاحظه‌ای قبل از تشکیل قرارگاه حمزه سیدالشهدا (علیه‌السلام) به وجود آمده بود و طرح تسلیح در منطقه سنجندج توسط شهید ناصر کاظمی در سال ۱۳۵۹ آغاز شده بود؛^۶ البته این کار تحت شرایطی انجام می‌شد و ابتدا باید آن مراحل انجام می‌گرفت تا یک روستا بتواند، نیروهای داوطلبش را مسلح کند و پایگاه بزند.^۷ حاجی میکائیل در نقل خاطراتش مراجعه جوانان دولابی را این‌گونه روایت می‌کند:

«چند نفر از روستای دولاب به پایگاه ما مراجعه کردند و از نیروهای سپاه درخواست کمک و اسلحه کردند تا روستایشان را در مقابل آزار و اذیت گروه‌ها مسلح کنند، زیرا ضدانقلاب اموال آنها را غارت و خانه و زندگی‌شان را نا امن کرده بودند. گفتیم: می‌آیند [روستا را] محاصره می‌کنند و اسلحه‌ها را می‌برند،

*. روستاهای نشور علیا، وسطی و سفلی از توابع بخش موحش شهرستان کامیاران در استان کردستان است. نشورهای وسطی و سفلی به دلیل جنگ‌های طایفه‌ای از نشور علیا بعد از انقلاب اسلامی جدا شده و به ارتفاعات پایین دست نقل مکان کرده‌اند و دوران ۸ سال دفاع مقدس هم رشادت‌هایی به جا گذاشتند.

*. برای تسلیح یک روستا ابتدا روستایی که از لحاظ مختلف جو مناسبی جهت اجرای این طرح داشت با نظر گروهی از مسئول بسیج، اطلاعات و عملیات در اولویت قرار می‌گرفت، سپس شناسنامه‌ای برای آن تدوین و به روش‌های مختلف آمار روستا و افراد سرشناس آن مشخص می‌گردید. سپس با استفاده از اطلاعات به دست آمده، مسئله تسلیح روستا طی چند مرحله که در ادامه به آن اشاره می‌شود، اجرا می‌گردید: (الف) شناسایی افراد با نفوذ در روستا و صحبت با آنان جهت آگاهی از مسائل سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و ... مردم روستا. (ب) تبلیغ از طریق واحد تبلیغات و انتشارات در روستا، با جمع کردن مردم و ترتیب دادن سخنرانی‌هایی برای آشنا نمودن آن‌ها با مسائل روز. (ج) تشکیل جلسه عمومی با شرکت افرادی که توانایی مسلح شدن داشتند و توجیه آن‌ها برای تسلیح و اعلام اهداف و فواید آن. (د) اعلام اسامی افراد واجد شرایط و دارای صلاحیت برای تسلیح از طرف واحد اطلاعات. (ه) تکمیل پرسشنامه روستایی و در نهایت اقدام به تسلیح. در سنجندج تا سال ۱۳۶۰ روستاهای نشور، حسن‌آباد و دولاب مسلح شدند. پس از ایجاد وقفه‌ای کوتاه در اجرای طرح در این شهرستان ابتدای سال ۱۳۶۲ مجدداً امر تسلیح روستاییان با روال قبل در این منطقه ادامه یافت و روستاهای تنگی‌سر، نیر، محراب، نزار، آویهنک، گزان سفلی، باینچوب و آرندان که جزء روستاهای مهم منطقه بودند، مسلح شدند. لکن با توجه به حضور فعال ضدانقلاب در این مناطق، پایگاه‌های مقاومت در روستاهای آویهنک، آرندان، تنگی‌سر و نیر به شدت مورد حمله دشمن قرار گرفت و یکی پس از دیگری سقوط کرد که در نتیجه حدود ۴۰ نفر از نیروهای بسیجی شهید و پیکر مطهر بسیاری از شهدا توسط ضدانقلاب به آتش کشیده شد. به‌طور کلی می‌توان گفت در سال ۱۳۶۲ طرح تسلیح در منطقه سنجندج علی‌رغم شروعی خوب با شکست روبه‌رو شد تا این‌که در سال ۱۳۶۴ اجرای طرح با استفاده از روش دیگری آغاز گردید.

افرادمان از بین می‌روند. هنوز زود است. ما نمی‌توانیم وارد منطقه بشویم. آرام آرام می‌خواهیم جلو بیایم. گفت: اگر شما ما را مسلح نکنید ناچاریم جای دیگری برویم و مسلح شویم. منظورش از جای دیگر دموکرات بود. چون کومله این‌ها را اذیت کرده بود. من هم ناچار شدم و ۱۵ قبضه سلاح به آنها دادم. ۱۵ نفر از نیروهای خودم را هم برای شان فرستادم و گزارشش را به ستاد فرماندهی دادم. به من گفتند چه کسی گفته شما سلاح و نیرو بفرستید آنجا این‌ها از بین می‌روند. گفتم: من به این‌ها اطمینان دارم. بروید آن جا پایگاه بزنید.^{۶۲}

حسن رستگارپناه درباره ایجاد پایگاه در دولاب می‌گوید:

«برای تصمیم‌گیری در مورد این که مردم را مسلح کنیم یا نه ابتدا با مرحوم حاج میکائیل در روستای نُشور مشورت‌هایی کردیم و بعد از آن در سَنَدِج جلسه‌ای با حضور چند تن از برادران سپاه مثل بروجردی، کاظمی و ... تشکیل شد. پس از بحث‌های مختلفی که شد از طرف شهید بروجردی من، سردار هدایت و عزیزان دیگری که در شورای سپاه بودند، مأموریت مستقیم پیدا کردیم که به روستای نُشور برویم و با آنها مذاکراتی در مورد نحوه تسلیح داشته باشیم.»^{۶۳}

مهدی سلیمان‌پور فرمانده سپاه سَنَدِج، اکبر آقابابایی فرمانده عملیات سپاه، محمدرضا افیونی از نیروهای عملیاتی سَنَدِج، عباس امینی مسئول دفتر هماهنگی پیشمرگان مسلمان کُرد و حاجی میکائیل با ۷۰ قبضه سلاح به روستای دولاب رفتند. راه‌اندازی پایگاه دولاب به محمدرضا افیونی* سپرده شد. این کار یک ماهی طول کشید. بعد از راه‌اندازی پایگاه در منزل عبدالکریم یکی از اهالی روستا، افیونی مسئول پایگاه، صدوری مسئول بسیجی‌ها و محمدرحیم و عبدالکریم هم مسئول پیشمرگ‌ها شدند. بسیجی‌ها بیست نفری می‌شدند که همگی اصفهانی بودند.^{۶۴}

* محمد در اولین روز از بهمن‌ماه سال ۱۳۴۱ در اصفهان به دنیا آمد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی هم درس می‌خواند هم در کمیته دفاع شهری کار می‌کرد. به واسطه نقش موثرش در هنرستان وارد بسیج مدارس شد و به عنوان یکی از بازوهای اجرایی شروع به فعالیت کرد. با شروع جنگ به جنوب رفت و مدتی را در دارخوین کنار مدافعین مجاهدت نمود. بعد از آن به اصفهان برگشت و برای مأموریتی به کردستان رفت و با دیدن مظلومیت رزمندگان اسلام در آن سرزمین، همان‌جا ماندگار شد. او در مدت حضورش در کردستان مسئولیت‌های مختلفی داشت؛ فرماندهی پایگاه دولاب سَنَدِج، فرمانده محور سَنَدِج، کامیاران، فرمانده گردان ضربت جندالله سَنَدِج، فرمانده عملیات ویژه قدس، فرمانده قرارگاه عملیاتی شهید حجتی، فرمانده قرارگاه عملیاتی شهید کرمی، فرمانده عملیات سپاه مریوان و قائم مقام عملیات سپاه ناحیه کردستان. ۵ تیرماه ۱۳۶۳ در حالی که جانشینی عملیات سپاه کردستان را به عهده داشت، همراه مهدی احمدی‌کیا (هشتمردی) و سیدمجید متولی در سه راهی حزب‌الله در جاده مریوان. سَنَدِج به کمین ضدانقلاب افتاد و به شهادت رسید.

در اولین اقدام اطراف روستا نگهبان گذاشتند و احدی بدون هماهنگی حق ورود و خروج به دولاب را نداشت. آموزش نیروها هم شروع شد. احمدی مسئول بسیج سپاه این کار را به عهده گرفت.^{۶۵} از وقتی افیونی به دولاب آمده بود با رفتاری کاملاً صمیمی، همه را به هم نزدیک کرده بود. نیروهای مسلح پایگاه به او علاقه مند شده بودند و این علاقه تأثیر زیادی در پیشرفت کار پایگاه و تسلیح مردم داشت. به خاطر جاذبه و حُسن برخوردی که داشت، اهالی روستا هم به او علاقه مند شده بودند. افیونی با مردم ارتباط تنگاتنگی برقرار کرده بود، حتی در میهمانی‌هایشان شرکت می‌کرد و با دست‌های خودش برای آنها خانه می‌ساخت.

او در آن محل دور افتاده، ماه‌ها در میان کوه‌های پُر از برف، در بین مردمان مظلوم دولاب ماند و با تجهیز و تشجیع، آنها را برای دفاع از آبادی خودشان آماده کرد؛ ویژگی افیونی این بود. هرجا می‌رفت، غیر از کار نظامی، کارهای عقیدتی و فرهنگی و آبادانی و کمک به محرومان را هم شخصاً و در کمال تواضع انجام می‌داد. کوچک‌ترین نیازهای مردم را به واسطه ارتباطی که داشت، تأمین می‌کرد و به آنها می‌داد، چرا که تنها آرزویش آبادی کردستان بود. اما در مقابل با ضدانقلاب به شدت و بسیار قاطع برخورد می‌کرد، به صورتی که تلاش‌ها و اقدامات متهورانه‌اش، وحشت عجیبی در دل دشمن انداخته بود تا حدی که آنها از شدت عصبانیت در جلسات خصوصی‌شان گفته بودند: «اگر افیونی اسیر ما بشود، او را نمی‌کشیم، بلکه ذره ذره و با شکنجه او را قطعه قطعه می‌کنیم!»

حالا دیگر کومله جرأت ورود به دولاب را نداشت. آنها که در تکیه دولاب مستقر شده بودند، یکی، دو شب قصد ورود به روستا از آن طریق را داشتند که وقتی نیروها متوجه این موضوع شدند، دور تا دور تکیه را مین‌گذاری کردند، تا دو سال تکیه مین‌گذاری بود.



سردار شهید محمد رضا افیونی، مسئول پایگاه تازه تأسیس دولاب در کنار سردار شهید سید حسین روح‌الامین و سردار شهید حاج اکبر آقابابائی از فرماندهان دلیر اصفهانی

۳۰ دقیقه بامداد شنبه ۱۵ اسفندماه ۱۳۶۰، تعدادی از ضدانقلابیون کومله از سمت آبادی نزار (نزاز) به پایگاه دولاب حمله کردند که حمله آنها از طرف نیروهای مستقر در دولاب دفع و متعاقباً تا نزدیکی نزار تعقیب شدند.^{۶۶} پنج روز بعد، در نیمه شب چهارشنبه ۲۰ اسفندماه پایگاه دولاب دوباره از سوی ۷۰ نفر از نیروهای کومله مورد هجوم قرار گرفت. درگیری بین کومله و نیروهای پایگاه چهار ساعت ادامه داشت تا این که مهاجمان با دادن تعدادی کشته و زخمی فرار کردند. بعد از رفتن کومله‌ها، مشخص شد که آنها اطراف دولاب سنگربندی محکمی کرده بودند و مواد غذایی هم همراه داشتند. این نشان می‌داد که ضدانقلاب برای یک نبرد تمام عیار به دولاب حمله کرده بوده، نه مثل دفعات قبل فقط برای ایجاد رعب و وحشت بین مردم.^{۶۷} تا این که تعدادی از نیروهای جوان پایگاه برای گذراندن دوره‌های آموزشی روستا را ترک کردند. ستون پنجمی‌ها برای کومله و دمکرات خبر برده بودند، آنها هم بهترین تفنگچی‌هایشان را فراخواندند و از طریق روستاهای اطراف مثل نیر، تنگی سر و محراب دولاب را محاصره کردند.^{۶۸} با به وجود آمدن این شرایط، بلافاصله تعدادی نیروی تقویتی در روستا مستقر شدند و گشت‌ها و کمین‌های نیروهای مسلح دولاب، شبانه روزی شد؛ هر روز بیست تا سی نفر به صورت نوبتی در بلندی‌های اطراف کمین می‌کردند تا در صورت حمله کومله مقابل آنها بایستند.^{۶۹} عصر روز دوشنبه ۲۴ اسفندماه ۶۰، وقتی افیونی برای کاری به سندانج رفته بود، حدود ۳۰۰ نفر از نیروهای مسلح ضدانقلاب، دولاب را محاصره کردند؛ اما به خاطر بارش سنگین برف کسی متوجه نزدیک شدن آنها به روستا نشده بود؛ آنها در برف استتار کرده بودند. شب هنگام نیروهای پایگاه دولاب مثل شب‌های قبل در مواضع حساس اطراف روستا که افیونی برایشان مشخص کرده بود، کمین گذاشتند؛ گردنه دولاب، ارتفاع سمت روستای نزاز و ارتفاع سمت روستای طاء* سه موقعیتی بود که افیونی آنجا سنگرهایی را ایجاد کرده و هر پنج نفر از نیروهای داوطلب مردمی و یک نفر نیروی بسیجی اعزامی را داخل آنها مستقر می‌کرد. دو، سه ساعتی از نیمه شب گذشته بود که صدای انفجاری مهیبی بلند شد و به دنبال آن آتش سنگین دشمن از سه جهت، روی آبادی ریخته شد. سنگرهای شمالی در گردنه دولاب را با آر.پی. جی زده بودند، افراد بومی عقب نشسته بودند؛ اما نیروی بسیجی مانده بود و مقاومت می‌کرد که او هم با تمام

*. کوه برزی نان در ۱/۴ کیلومتری شمال شرق، کوه هوابرزه در ۲/۷ کیلومتری جنوب شرق و کوه آوالان در دو کیلومتری غرب روستای دولاب قرار دارد.

شدن مهماتش مجبور به عقب نشینی شده بود. سنگر بعدی را هم با پرتاب نارنجک منهدم کردند؛^{۷۰} اما سنگر هشتم سالم مانده بودند.^{۷۱} داوودی یکی از نیروهای بومی دولاب درباره شروع درگیری می‌گوید:

«آن شب محمد افیونی به سندانج رفته بود و به جای او سیفی مسئول پایگاه بود. ما هشت نفر بودیم که باید برای کمین می‌رفتیم؛ چون احتمال حمله ضدانقلاب از خانقاه را می‌دادیم. به محل کمین رفتیم و هر کدام گوشه‌ای پناه گرفتیم. ساعت دوازده بود که از پایگاه بی‌سیم زدند و گفتند برگردید. به پایگاه برگشتیم، چایی درست کردیم و خوردیم تا ساعت ۳ نیمه شب آنجا بودیم، چون همه جا آرام بود تصمیم گرفتیم به خانه برویم مقداری استراحت کنیم و صبح دوباره برگردیم. به خانه رسیدم، همین که می‌خواستم استراحت کنم، از جلوی در صدایی آمد. بیرون آمدم و به نگهبان گفتم: چی شده؟ نگهبان که یک بسیجی اصفهانی بود، گفت: نمی‌دانم. نگاهی به اطراف انداختم و متوجه شدم کومله حمله کرده است. آر.پی.جی را برای انهدام سنگر هشتم شلیک کرده بودند؛ اما به آنجا اصابت نکرده بود، آمده پایین و داخل آبادی منفجر شده بود. سریع داخل خانه رفتم، اسلحه‌ام را برداشتم و آمدم بیرون. در همین حین یک نارنجک سمت نگهبانی پرتاب شد. روی زمین خوابیدم و فریاد زدم، محمدرحیم ضدانقلاب آمده. او هم ژ. ۳ داشت، رگبار را به طرف‌شان گرفت، من هم همین کار را کردم و آنها عقب‌نشینی کردند. از سنگرهایی که چهار طرف آبادی بود، صدا می‌آمد. به طرف سنگر هشتم رفتم. محمد مرغوبی آنجا بود. دشمن برای از بین بردن آن آر.پی.جی زده بودند، اما سنگر از بین نرفته بود. ما دو، سه نفر بودیم و چون هوا روشن نشده بود، همان‌جا ماندیم. هوا که روشن شد خبر رسید که دشمن مسجد بالایی را گرفته است. گفتم: من می‌روم ببینم چه خبر است. به سمت مسجد بالا رفتم. ضدانقلاب از آن سمت هم حمله کرده بود. دوباره کشیدیم بالا اما داخل سنگر نرفتیم. یک گروه از کومله آماده بودند ما را بگیرند. خودم را از سنگر بیرون کشیدم و پشت یک تخته سنگ پناه گرفتم؛ اما پایم تیر خورد. تیر از زیر کفشم وارد شده و از روی پایم بیرون آمده بود. همین طور که روی زمین افتاده بودم، عبدالکریم را دیدم که

با شلیک نارنجک تفنگی به شهادت رسید. یک نفر دیگر هم آن طرف‌تر افتاده بود. او را هم زده بودند. من هم همین‌طور خودم را روی زمین کشیدم تا آدمم پایین. فقط دست و چشمم سالم بود.»

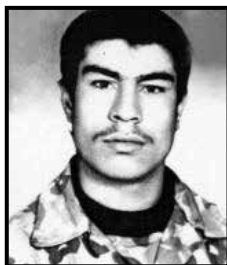
از بین سنگرها تنها سنگر ابراهیم برهو* سرپا مانده و مقاومت می‌کرد. کومله‌ها به صدیق کمانگر بی‌سیم زده بودند که فلان سنگر به تصرف ما در نمی‌آید، او هم یکی از نیروهایش به نام یدالله سیاه را آنجا فرستاد. ابراهیم یکی از آنها را با تیر زد؛ اما آنها با پرتاب نارنجک سنگرش را به آتش کشیده، او را اسیر کردند و به روستای هَشمیز** بردند. انگشت‌های شست دو دستش را به هم بسته و از او خواسته بودند، قبر خودش را بگند، بعد او را رو به صورت داخل قبر گذاشته و سنگ‌های بزرگی روی پشتش گذاشته و زنده به گورش کردند.^{۷۲}

با سقوط سنگر هشتم، تمام ارتفاعات به دست دشمن افتاد. آنها از آنجا با تیربار کلاشینکف، نارنجک‌انداز و خمپاره روی آبادی آتش می‌ریختند. صبح روز سه‌شنبه ۲۵ اسفندماه، فقط آبادی دست نیروها بود.^{۷۳} ابراهیم سیفی، مسئول عملیات دولاب که در نبود افیونی، فرماندهی پایگاه را به عهده گرفته بود، با یک گروه برای گرفتن سنگرها حرکت کرد، اما از آن گروه فقط سیفی توانست، خودش را بالا بکشد و تنها در محاصره دشمن افتاد.^{۷۴} برای رهایی سیفی از محاصره حسن چراغی، اصغر چراغی، جمشید شکرالهی و اسدالله عباسی؛ چهار نیروی بسیجی اصفهانی اعزام شدند که همه به شهادت رسیدند.***

*. شهید ابراهیم برهو فرزند علی سوم اسفندماه سال ۱۳۳۷ در روستای دولاب به دنیا آمده بود. پیکر دفن شده او را تنها برادرش بعد از جستجوی تمام روستاهای اطراف کشف و تفحص می‌کند.

**. هشمیز روستایی است در ۴۵ کیلومتری سنندج که در بخش شرقی هورامان واقع شده است.

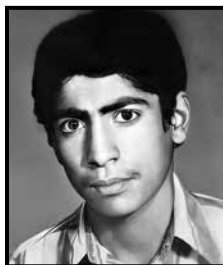
***. شهید حسن چراغی دوم اسفندماه سال ۱۳۴۴ در حمیدیه خوزستان متولد شد. بعد از پیروزی انقلاب همراه خانواده‌اش به اصفهان مهاجرت کرد. تابستان همان سال برای کمک به مردم محروم در نقاط دور افتاده کشور به جهادسازندگی پیوست. با شروع جنگ رفتن به جبهه و شهادت تمام آرزوی حسن بود؛ اما سن و سال کمش اجازه حضور در جبهه را به او نمی‌داد تا این‌که آذرماه ۱۳۶۰، عملیات طریق‌القدس انجام شد و ده نفر از بچه محل هایشان شهید شدند. بعد از آن حسن دیگر آرام و قرار نداشت. هر کاری کرد تا پدر را راضی کند و پدر راضی شد، اما به شرط این‌که باهم به جبهه بروند. هر دو در بسیج محله عضو شدند و بعد از گذراندن دوره‌های آموزشی به سنندج اعزام شدند. دو ماه با پدر در یک سنگر بود. بعد از آن به مرخصی آمد و پس از مراجعه دوباره به سنندج به پایگاه روستای دولاب اعزام شد. در حمله ضدانقلاب به روستای دولاب در اسفندماه سال ۱۳۶۰، حسن با اصابت تعداد زیادی تیر به شهادت رسید. شهید اصغر چراغی فرزند باقر ۲ فروردین‌ماه سال ۱۳۳۹ در اصفهان متولد شد و ۲۵ اسفندماه سال ۱۳۶۰ در درگیری دولاب بر اثر اصابت گلوله ضدانقلاب به شهادت رسید. شهید جمشید شکرالهی فرزند محمدباقر در سال ۱۳۴۳ در خمینی‌شهر اصفهان به دنیا آمد. روزها در کارگاه جوشکاری کار می‌کرد و شب‌ها درس می‌خواند. سال ۱۳۵۹ به عضویت بسیج درآمد و به‌طور فعالانه با بسیج همکاری نمود. با شروع جنگ تحمیلی بعد از گذراندن دوره آموزشی ۲ ماهه در بسیج محل، سال ۱۳۶۰ در



شهید جمشید شکراللهی



شهید اسدالله عباسی



شهید اصغر چراغی



شهید حسن چراغی

بعد از ظهر نیروهای کومله از سمت تکیه به روستا نفوذ کردند، سه خانه را غارت کرده و به آتش کشیدند؛^{۷۵} خانه‌ها متعلق به توفیق قادری، عبدالکریم قاسم حسنی و سیف‌الله داوودی پیشمرگ‌های روستا بود.^{۷۶} درگیری همچنان ادامه داشت. شب هنگام دو نفر از پیشمرگ‌ها از تاریکی هوا کمک گرفته و برای درخواست کمک به سمت روستای نشور رفتند.^{۷۷} محمدرحیم محمودویسی درباره این که خودشان برای گرفتن کمک اقدام کرده‌اند، می‌گوید:

«بی‌سیم ما قطع شده بود. من با احمدعلی مرادی از دولاب بیرون آمدم. دورتا دور روستا را آتش روشن کرده بودند. به سمت‌شان تیراندازی کردم، آنها فهمیدند که دشمن برای‌شان آمده است. صدا کردم علی قادری، حاجی میکائیل، فیض‌الله عبدالحکیمی، حاجی اسماعیل و یکی یکی اسم بچه‌های نشور که می‌شناختم‌شان صدا زدم و گفتم: کومله را بزنید. بعد به احمدعلی گفتم: اینجا بایست و تک‌تک تیراندازی کن؛ اما او قبول نکرد. گفتم: پس من می‌مانم تیراندازی می‌کنم، تو برو خبر بده که جرأت این کار را هم نداشت. به ناچار با هم به روستای حاجی میکائیل رفتیم. نگهبان‌ها ایست دادند. گفتم: محمدرحیم هستم. گفتند: چی شده؟ گفتم: دولاب درگیری شده. صدا کردند و گفتند: محمد رحیم آمده است. حاجی که داخل یکی از سنگرها بود، بیرون آمد و گفت: چی

یک مأموریت عازم کردستان شد و در جریان درگیری روستای دولاب به شهادت رسید. شهید اسدالله عباسی ۱۶ بهمن‌ماه ۱۳۳۱، در روستای دره‌بید از توابع فریدن به دنیا آمد. بعدها برای کار به تهران رفت و در چاپخانه عمویش مشغول به کار شد. چند سالی را در تهران به همین ترتیب گذراند تا این که به خدمت سربازی رفت. بعد از اتمام خدمت به اصفهان برگشت و در چاپخانه یکی از بستگانش مشغول کار شد. در همین روزها بود که ازدواج کرد و تشکیل خانواده داد. بعد از پیروزی انقلاب به پایگاه‌های مردمی که داوطلبانه در مساجد راه افتاده بود، پیوست. با شکل‌گیری بسیج به عضویت آن درآمد و در این زمینه مشغول فعالیت شد. با شروع جنگ به جبهه رفت، مدتی در اندیمش ماند و بعد از اتمام دوره مأموریتش به اصفهان برگشت. بعد از آن دوباره داوطلبانه به جبهه رفت؛ اما این بار به غرب کشور رفت و در جریان درگیری پایگاه روستای دولاب با ضداقلاب به شهادت رسید.

شده است؟ گفتم: دولاب درگیری شده است و فکر کنم تا ما برویم سقوط کند.
حاجی گفت: من که نیرو فرستادم؟ گفتم: نیرویی برای ما نیامده. ترسید که نکند
نیروهایش به کمین ضدانقلاب افتاده باشند.^{۷۸}

گروه بیست و پنج نفری که حاجی میکائیل از ابراهیم آباد نشور برای پشتیبانی از نیروهای
دولاب فرستاده بود. ساعت ۲ صبح در گردنه دولاب با دشمن درگیر شده و عقب نشینی کرده
بودند. از این گروه بیست و پنج نفری فقط چهار نفر مانده بودند. آنها از پشت به طرف دشمن
تیراندازی کرده و گفته بودند ما پیشمرگ های حاجی هستیم. دشمن مجبور به عقب نشینی
از آن قسمت شده و آنها توانسته بودند، وارد آبادی شوند.^{۷۹} بقیه هم به روستای دیرمولی رفته
و خوابیده بودند و جرأت نکرده بودند بالا بروند؛ چون برف زیاد و هوا هم تاریک بود، احتمال
داده بودند، به کمین ضدانقلاب بیفتند.^{۸۰} این بار حاجی میکائیل خودش با تعدادی نیرو به
طرف دولاب حرکت کرد. ساعت ۴ صبح (روز چهارشنبه ۲۶ اسفندماه) به دولاب رسیدند.
خیمپاره ای را که پای پیاده و به سختی در برف و سرما با خودشان تا آنجا کشیده بودند، مستقر
کردند و زیر آتش آن آهسته آهسته پایین رفتند. نیمی از روستا در سکوت و نیم دیگر آن در
هیاهو و آشوب بود. حاجی میکائیل و نیروهایش مدافعان دولاب را از محاصره ضدانقلاب
خارج کردند.^{۸۱} با روشن شدن هوا، نیروهای ضدانقلاب به کلی از روستا عقب نشسته بودند و
دیگر چندان حرکتی از آنها دیده نمی شد. فقط تک تیراندازهایشان از روی ارتفاعات با قناسه
می زدند. دشمن موقع عقب نشینی سنگرها را با قوطی های پیف پاف تله گذاری کرده بود. دو
مین ضد نفر هم در جاده آبادی کار گذاشته بودند که خودبه خود منفجر شد.^{۸۲} ظهر حسن
رستگارپناه، محمدرضا افیونی و اکبر آقابابایی با بالگرد روی گردنه دولاب فرود آمدند.^{۸۳} حسن
رستگارپناه در این باره می گوید:

«به هر نحوی که بود نیروهای ما گردنه حساس دولاب را از دشمن پس گرفتند
و موفق شدیم نیروهای کمکی را به داخل روستا هدایت کنیم. باقی مانده
ضدانقلاب هم وقتی وضع را این گونه دیدند و متوجه شدند که مواضع اصلی خود
را از دست داده اند، فرار را بر قرار ترجیح دادند. در چند محور نیروهای ما با اجرای
آتش و حرکت تعداد دیگری از آنان را کشتند. بخشی هم به خاطر تمام شدن
مهمات شان گریختند و ما پیروزمندانه وارد روستا شدیم، اما تلخی صحنه هایی
که پیش چشمان مان گسترده شده بود، شیرینی فتح را به کلی از یادمان برد.

صدای ناله و شیون از هر سو بلند بود. از تعدادی از خانه‌ها دود بلند می‌شد. به هر طرف نگاه می‌کردیم بچه‌ای مجروح افتاده بود و شیرزنی از زخم‌های گلوله ضجه می‌زد و مردی که چهل و هشت ساعت مدام جنگیده بود و صورتش از دود باروت سیاه و چشمانش از بی‌خوابی خون افتاده بود، زنش را غرق در خون می‌دید. زنی در سوگ شوهرش خس و خاشاک را بر سر و روی خود می‌پاشید. در چنین شرایطی عده‌ای از اهالی دور ما را گرفتند. آنها اصرار داشتند که هر طور شده ضدانقلاب را تعقیب کنند. ما هم که آمادگی چنین چیزی را داشتیم از این موضوع استقبال کردیم و ضدانقلاب را تعقیب کردیم.^{۸۴}

در حمله به دولاب ۱۷ نفر از نیروهای بومی و چهار نفر از نیروهای بسیجی شهید شدند. ۸ نفر هم زخمی شدند که یک نفر زن و بچه که سوخته بودند، یک نفر بسیجی غیربومی و ۵ نفر بومی بودند. ۹ جنازه هم از دشمن به دست نیروها افتاد، اما تلفات دشمن ۴۰ تا ۴۵ نفر می‌باشد. یک قبضه سلاح کلاشینکف و یک دستگاه دوربین نیز به دست نیروها افتاد.^{۸۵} محمد مرغوبی، احمد حمه‌ویسی، ابراهیم برهو، عبدالکریم حمه‌ویسی، جعفر حمه‌ویسی، عبدالکریم خورشیدی، سیف‌الله داودی، عبدالکریم داودی، محمدسعید ملامیرزایی، حبیب‌الله ملامیرزایی، میرزا محمدفرخ مردای، محمدرفوف قاسم حسنی (خانی)، یوسف خسروی، فتح‌الله آغه‌ویسی، محمدحسن محمدپور، محمدصادق دولابی، و محمدامین (علی) سبحانی شهدای بومی دولاب بودند.

درگیری که تمام شد، افیونی نیروهایش را جمع کرد. اسلحه و مهمات بین آنها تقسیم کرد و دشمن را تا نزاز، طا، سرچین و اندیمن تعقیب کرد. روی دیوار مسجد روستای طاء حدود پانزده، شانزده اسم نوشته شده بود که جلوی هر کدام از اسم‌ها نوشته بودند، شهید دولاب. در حالی که فقط چند جنازه از ضدانقلاب به دست نیروها افتاده بود. وسایل خانقاه را هم در روستای هانه‌گلان پیدا کردند و به خانقاه برگرداندند.

بعد از مدتی که کارها سروسامان گرفت، افیونی رفت و دولاب و پایگاهش را به علی مصدق فر سپرد.^{۸۶} مصدق‌فر* دلاور دیگری از خطه اصفهان بود که باید در دولاب می‌ماند و روستاهای

*. سردار شهید علی مصدق‌فر فرزند حسین ۱ مهرماه سال ۱۳۳۸ در اصفهان متولد شد. دیپلمش را از دبیرستان هاتف گرفت. قبل از انقلاب، مدتی عضو گروه توحیدی صف و مهدویون بود. ساواک قصد دستگیری‌اش را داشت. برای همین مجبور شد، ماه‌های آخر سال ۱۳۵۷ را در خانه‌های تیمی بگذراند. بعد از انقلاب عضو کمیته دفاع شهری شد. غائله

اطراف را پاکسازی می‌کرد. پاسدارها توانسته بودند کومله را از دولاب بیرون کنند؛ اما روستاهای اطراف هنوز آلوده بود؛ هم به خاطر حضور ضدانقلاب و هم مین‌هایی که آنجا کاشته بودند. اخلاق و رفتار علی سبب شد تا مردم دولاب با او هم خیلی زود اُنس بگیرند تا جایی که بعد از شهادتش به جانشینش آقای بدیهی گفته بودند، اگر مانند علی هستی بمان و گرنه برگرد.^{۸۷} مصدق فر ۶ تیرماه ۱۳۶۱ در جریان پاکسازی روستای طای بر اثر انفجار مین به شهادت رسید. طای و سرچین از روستاهای همسایه دولاب بودند. کومله بین دولاب و سرچین سنگر داشت. در روستای طای هم، سه مقر متعلق به کومله و دمکرات وجود داشت و این برای دولاب یک تهدید به حساب می‌آمد، هم برای نیروهایی که در محور کامیاران - سنندج رفت و آمد داشتند. برای همین فرماندهان عملیاتی را برای پاکسازی ارتفاعات روستاهای نجف‌آباد، کوله‌ساره، سرچین، طاء، اندیمن، فارس‌آباد و فرج‌آباد طراحی کردند. مصدق فر نیروهایش را جمع کرد و به آنها گفت: آماده باشید، عملیات پاکسازی است. از سمت کامیاران، می‌خواهند قله‌های روبه‌رو را پاکسازی کنند. عملیات شروع شد. سرچین تقریباً بدون درگیری پاکسازی شد. در طای نیروها با هدف انهدام ۳ مقر آشکار ضدانقلاب وارد عمل شدند. با ورود آنها به روستا، ضدانقلاب به طرف جنگل عقب‌نشینی کرد. در جنگل درگیری شروع شد.^{۸۸} جنگل بین طای و کوله‌ساره بود. ارتفاعات کوله‌ساره آخرین جایی بود که باید پاکسازی می‌شد. مصدق فر و نیروهای دولاب در ارتفاعی مسلط به این منطقه مستقر بودند. محمود محمدی، یکی از رزمندگان قه‌دربجانی پایگاه دولاب که در این موقعیت همراه علی مصدق فر بوده است، در این باره می‌گوید:

«بعد از ظهر بود که هلی‌کوپترهای کُبرا آمدند برای پاک‌سازی. ما با شهید مصدق فر روی قله ارتفاع چمرگاه که به دولاب، کوله‌ساره و اندیمن مسلط بود، مستقر بودیم و عملیات هلی‌کوپترها را تماشا می‌کردیم. مصدق فر شروع کرد به درد و دل کردن؛ گفت: خسته شده‌ام. دلم می‌خواهد یک باغ سرسبز بزرگ داشته باشم. اینجا می‌هم که ما نشسته بودیم، چون مسلط به منطقه بود، منظره خیلی

سیستان که راه افتاد با عزت‌الله شمرگانی به چابهار رفت. کارشان در سیستان تمام نشده بود که خبر رسید کردستان ناآرام شده است و او همراه با شمرگانی، ترک‌لادانی، علی کفعمی و اکبر آقابابایی به کردستان رفت. سال ۱۳۶۰، شمرگانی فرمانده سپاه دیواندره شد. به واسطه آشنایی که از سیستان با علی داشت، او را هم به دیواندره آورد و علی مسئول عملیات سپاه دیواندره شد.

خوبی داشت. همه جا سرسبز و زیبا بود. با خودم گفتم علی این منظره را دیده است، آرزوی باغ می‌کند. صحبت به این جا که رسید پیشمرگ‌ها صدا زدند، آقای مصدق فرمین پیدا کردیم. مصدق فر شروع کرد به دویدن من هم پشت سرش می‌دویدم. وقتی به مین رسیدیم به من گفت: جلوتر نیا و خودش راه افتاد، ولی من حرفش را گوش ندادم. یک مقدار که رفت، دوباره برگشت پشت سرش را نگاه کرد. وقتی دید من هنوز دارم دنبالش می‌روم، فریاد زد: مگر نگفتم نیا؟ من برگشتم عقب‌تر و در یک گودال خوابیدم. به گردها هم گفت مراقب باشید. مین یک حلب روغن بود که از چند جهت کار گذاشته شده بود. دور آن را خالی کرد. دو تا از چاشنی‌ها را خنثی کرده بود که یکی از پیشمرگ‌ها از همه جا بیخبر جلو آمد و پایش روی تله‌ای که گذاشته بودند، رفت و مین منفجر شد. مصدق فر پشت به من ایستاده بود. مین که منفجر شد به آسمان پرتاب شد. تمام بدنش از هم جدا شده بود. سرش کاملاً متلاشی شده بود. یکی از دستانش به پوست بند بود. دست دیگرش هم جراحت شدیدی دیده بود، ولی به بدنش وصل بود. من فقط گریه می‌کردم، کار دیگری از دستم بر نمی‌آمد. مصدق فر و آن پیشمرگ شهید شده بودند. خیلی‌ها هم زخمی شدند. درخواست هلی‌کوپتر شد تا شهدا و زخمی‌ها را تخلیه کنیم. هلی‌کوپتر آمد؛ اما ما را پیدا نمی‌کرد. هر چه لباس در آوردیم و علامت دادیم فایده‌ای نداشت. هوا داشت تاریک می‌شد و ما نگران بودیم که خلبان جای ما را پیدا نکند. هلی‌کوپتر رفت و دوباره برگشت. این بار ما را پیدا کرد. بعد از شهید شدن شهید مصدق فر، عملیات متوقف شد و نقطه‌ای که علی در آن به شهادت رسید، خط بین نیروهای بسیج و سپاه با کومله و دمکرات شد.»^{۸۹}

محمود مرغوبی، یکی از پیشمرگ‌های دولاب که مین را پیدا کرده بود، در این باره می‌گوید:

«ما پنج نفر گروه مین‌یاب بودیم؛ یک برادر بسیجی اصفهانی، علی مصدق فر، یکی از روستای نشور، من و برادرم. تقریباً ۶۰ عدد مین پیدا کردیم. ما بین خاک دولاب و طای به اسم کوه چمرگاه وقتی مین را پیدا کردیم. علی خدا بیامرز گفت: شما دست ننزید و زمین‌گیر شوید. من خنثی می‌کنم، بعد دستور می‌دهم، شما آن موقع حرکت کنید. علی فکر کرد این یک مین است. مین را

خنثی کرد، توی دستش گرفت و گفت حرکت کنید. ما از روی زمین بلند شدیم که حرکت کنیم، اول یک صدایی مثل صدای انفجار نارنجک تخم مرغی بلند شد و بلافاصله بعد از آن صدایی بلند شد که تمام منطقه را لرزاند؛ یعنی علی یک مین ۵ کیلویی زیر پایش بود، یک مین ۵ کیلویی هم دستش. ۱۰ کیلو تی.ان.تی که آن موقع، تی.ان.تی خالی نبود، تکه های شیشه و آهن هم داخلش می گذاشتند.»^{۹۰}



سردار شهید علی مصدق فر (نفر وسط) فرمانده اصفهانی پایگاه دولاب سندانج

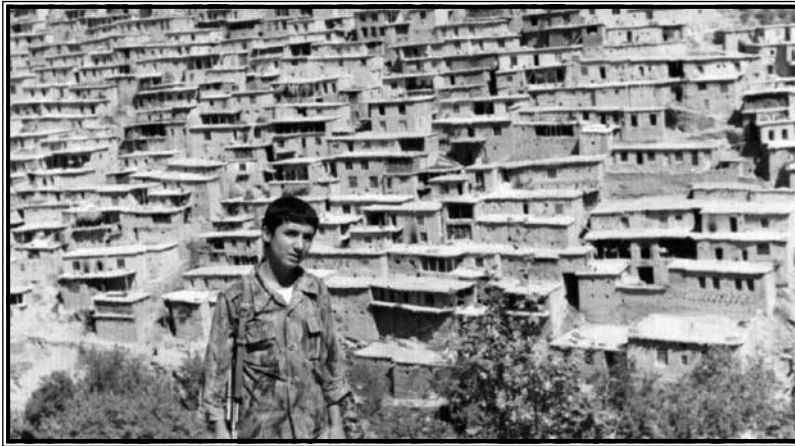
محسن بدیعی پنجمین فرمانده پایگاه روستای دولاب شد، او در این باره می گوید: «تابستان سال ۱۳۶۲، به من مأموریت دادند از هشمیز به روستای دولاب در محور کامیاران به سندانج بروم. اولین فرمانده ای که به این روستا رفته بود شهید محمد افیونی بود. بعد شهید علی مصدق فر، بعد از آن رضا ملکی و بعد علی صادقی بود. صادقی که شهید شد، من پنجمین نفری بودم که به عنوان فرمانده پایگاه به این روستا رفتم. شصت نفر پیشمرگ و ۴۰ نفر نیروی بسیجی داشتیم. روستای دولاب در استان کردستان نمونه بود. چون مردمانش خیلی با ادب، با فرهنگ و اسلام دوست بودند. ملا [محمد] رشید، روحانی روستا هم مرد بسیار

خوبی بود. مردم را درک می‌کرد و اجازه نمی‌داد، اختلاف و دو دستگی بین مردم پیش بیاید. در جلسات ما شرکت می‌کرد، پیشمرگ‌ها را پند می‌داد و می‌گفت: این بچه‌های اصفهان فقط به قصد کمک آمدند اینجا و ما باید به آنها محبت کنیم. یک روز عصر، متوجه شدم عده‌ای ناشناس از داخل شیار به طرف روستا می‌آیند. سریع نیروها را جمع و داخل سنگرها تقسیم کردم. وقتی نزدیک شدند، متوجه شدیم بسیجی‌های پایگاه تنگی سر هستند. ضدانقلاب به پایگاه‌شان حمله کرده بود و آنها سه روز بدون غذا مانده بودند. وقتی ما را برایم تعریف کردند، خیلی ناراحت شدم آن قدر گرسنه بودند که نمی‌فهمیدند چطور غذا بخورند.

ما داخل دولاب کارهای عملیاتی نداشتیم، ولی جاده کشیدیم. منبع آب درست کردیم و با کمک مهندسی رزمی لوله‌کشی کردیم. آن زمان دولاب تنها روستایی بود که موتور برق داشت. ما موتور برق آوردیم و تیر برق نصب کردیم. البته خود اهالی هم خیلی کمک کردند.»^{۹۱}



محسن بدیعی نفر سوم ایستاده از راست، پنجمین فرمانده پایگاه دولاب در جمع تعدادی از نیروهای پایگاه



یکی از نیروهای بسیجی پایگاه دولاب و نمایی از این روستا

استقرار در عمق به صورت گسترده

به دنبال سلسله عملیات‌های پاک‌سازی مناطق عمق در سال ۶۰ ضرباتی به ضدانقلاب وارد آمد، اما به علت کمبودهایی که وجود داشت، نیروها نمی‌توانستند در روستاها مستقر شوند و امنیت منطقه به صورت دائمی حفظ نمی‌شد.^{۹۲} به همین ترتیب طی دو سال، شاید نیروها بیست تا سی مرتبه فقط به روستای نَوَره رفتند. آن‌ها صبح به منطقه می‌رفتند و ضدانقلاب را عقب می‌زدند، اما عصر دوباره با رفتن نیروها، سرچایشان بودند؛ آن موقع نیروی کافی برای عملیات گسترده نبود، ولی با همین حرکت‌ها اجازه نمی‌دادند ضدانقلاب با خیال آسوده در منطقه حضور داشته باشد، می‌رفتند، ضربه‌ای می‌زدند و سریع بر می‌گشتند. شاید هفته‌ای دو مرتبه از حسن‌آباد می‌گذشتند و تا گردنه کره‌سی پیش می‌رفتند، گردنه را با خمپاره می‌کوبیدند، بعد سریع نیروهایشان را جمع می‌کردند و بر می‌گشتند^{۹۳} تا این‌که از ابتدای سال ۶۱، با اجرای عملیات‌هایی البته این بار همراه با استقرار پایگاه و نیرو در منطقه پاک‌سازی شده، امنیت در عمق برقرار شد. امیر اصفهانی یکی از پاکسازی‌های روستای نَوَره را تا قبل از سال ۶۱ این‌گونه روایت می‌کند:

«سال ۱۳۶۰ وقتی از نظر نیرو تقویت شدیم، تصمیم گرفتیم که داخل روستاها نیرو

مستقر کنیم. اولین روستایی که برای این کار در نظر گرفته بودند، روستای نَوَره*

*. روستای نَوَره (Navare) در شمال غربی شهرستان سنندج قرار دارد از طرف شرق و شمال شرقی به کوه آبدر بزرگ، از شمال‌غرب به کوه وزمان، از جنوب غربی به کوه تایه‌لان محدود می‌شود. اطراف این روستا گردنه‌های صعب‌العبور و دره‌های عمیقی وجود دارد.

در ۱۸ کیلومتری شهر سنندج بود. برای شروع کار دو گروه تشکیل شد که مسئول یکی از آنها شهید محمدامین رحمانی و مسئول دیگری شهید [حسن] ترک لادانی* بود. آن‌ها شبانه ارتفاع مشرف به روستا را گرفتند، بعد وارد روستا شدند و با دشمن درگیری سختی پیدا کردند، در حالی که ما نمی‌توانستیم کمکی به آنها بکنیم، چون قطعاً ضدانقلاب دوسه تا کمین سر راه مان چیده بود و چاره‌ای نداشتیم، جز این‌که تا روشن شدن هوا صبر کنیم. دم، دمای صبح بود که خودمان را به روستا رساندیم. دو نفر از چته‌های حزب دمکرات که یکی از آن‌ها ممد نوره بود، داخل خانه‌ای پناه گرفته و مقاومت می‌کردند. خانه محاصره شده بود و درگیری به شدت ادامه داشت. به حاج حسین روح‌الامین بی‌سیم زدم و درخواست نیروی کمکی کردم، چون اگر قرار بود شب را داخل روستا بمانیم به نیروی بیشتری احتیاج داشتیم. حاجی هم تعدادی از بچه‌ها مثل [شهید] محمدرضا افیونی، [شهید مهدی] هشتمردی [احمدی‌کیا]، [شهید عباسعلی] کیاصادق و [شهید] محسن زهتاب را به نوره فرستاد. آقای فرخ، مسئول تسلیحات مان هم با یک بازو کا آمد. بازو کا را روی دوشش گذاشت و به طرف خانه‌ای که محاصره شده بود، شلیک کرد. هیچ کدام از ما کار با بازو کا را بلد نبودیم، حتی خود حاج حسین [روح‌الامین] هم که سربازی اش را در عمان گذرانده و به جنگ چریکی تا حدودی مسلط بود، وقتی فرخ بازو کا را شلیک کرد بر اثر شدت آتش عقبه اش به طرفی پرتاب شد و صورتش سوخت؛ اما محمد نوره مسئول نیروهای دمکرات در منطقه، کشته شد.»^{۹۴}

در گزارشی که واحد حمزه از این عملیات ثبت کرده آمده است:

«طبق طرحی که از قبل پیش‌بینی شده بود ۲ گروه از واحد حمزه شامل نیروهای سپاه و بسیج به همراه ۳۰ نفر از پیشمرگان مسلمان کرد، در گروه‌بندی‌های جدید عازم مأموریت شدند. آنها حدود ساعت ۷ شب مورخ ۶۰/۸/۱۸ از سنندج حرکت کردند

*. شهید حسن ترک لادانی نهم شهریورماه ۱۳۳۵ در لادان اصفهان به دنیا آمد. بعد از گرفتن دیپلم مدتی به تحصیل در علوم حوزوی پرداخت. سال ۱۳۵۷ با کمک دوستانش از جمله شهید محمد سخاوتی ستاد عملیاتی تشکیل داد که بعدها به کمیته دفاع شهری تبدیل شد. سال ۵۹ به کردستان رفت و در کمین ضدانقلاب مجروح شد. مدتی فرمانده سپاه نائین بود. سال ۱۳۶۱ به عنوان فرمانده گردان در عملیات فتح المبین شرکت کرد و مجروح شد. بعد از آن فرماندهی سپاه اصفهان را به عهده گرفت تا این‌که ۸ اسفندماه ۱۳۶۲ در جریان عملیات خیبر درحالی‌که معاونت تیپ قمر بنی‌هاشم را به عهده داشت، بر اثر اصابت ترکش راکت به شهادت رسید.

وه خود را به ارتفاعات آبیذر رساندند. ۳ ساعت آنجا استراحت کردند و بعد به طرف آبادی نَوَره رفتند. ساعت ۴ الی ۴:۳۰ به آبادی رسیدند. طبق قرار چند نفر از نیروها داخل آبادی می‌روند تا به اسم کومله تحقیقاتی بکنند، ولی بر خلاف برنامه همه وارد آبادی می‌شوند و ۲ نفر را گرفته و از آبادی بیرون می‌آورند. پس از تحقیق از این ۲ نفر معلوم می‌شود که در یکی از خانه‌های روستا تعدادی افراد مسلح حضور دارند. چند نفر از برادران پیشمرگ مسلمان گرد و واحد حمزه بدون دستور فرماندهی وارد خانه می‌شوند که دشمن آماده در خانه، آنها را به گلوله می‌بندد و ۳ نفر از برادران (۲ پیشمرگ مسلمان کرد و محمدرضا موسوی از واحد حمزه) را شهید و یکی دو نفر را مجروح می‌کنند. سپس بقیه افراد خانه را محاصره کرده و با نارنجک و آرپی. جی ۷ به آنجا حمله می‌نمایند و از مرکز تقاضای کمک می‌کنند که افراد واحد حمزه به کمک آنها شتافته و تمام راه‌های خروجی خانه را می‌بندند. نیروها روی ارتفاعات مستقر می‌شوند و به شیوه‌های مختلف به خانه حمله برده و امنیت دشمن را کم می‌کنند، همچنین خانه را آتش زده و با نارنجک‌های تفنگی، صوق و مواد منفجره خانه را منهدم می‌کنند، ولی دشمن همچنان مقاومت می‌کند تا اینکه حدود ساعت ۱۶ روز ۶۰/۸/۱۹ یک نفر از برادران پیشمرگ مسلمان کرد سر خود را به داخل قسمتی از خانه که به خارج راه پیدا کرده بود، وارد می‌کند. ضدانقلابیون هم او را هدف قرار داده و او را به شهادت می‌رسانند.

برادران از همان قسمت چند نارنجک پرتاب می‌کنند که باعث می‌شود یکی از ضدانقلابیون به بیرون فرار کند و یکی از برادران به نام حسن چوپانیان را به شهادت برساند که خود او نیز توسط دیگر برادران به هلاکت رسید. پس از آن، شب فرامی‌رسد و با آمدن تعداد دیگری نیروی کمکی، تمامی ارتفاعات را تأمین شده و در اطراف خانه نیرو مستقر می‌نمایند به طوری که هیچ راه فراری از خانه برای ضدانقلابیون که گفته می‌شد ۷ نفر هستند، وجود نداشت. اما از داخل خانه تا ساعت ۷ صبح روز ۱۳۶۰/۸/۲۰ تیراندازی می‌شد. با روشن شدن هوا به وسیله مواد منفجره و تفنگ ۵۷ خانه را کوییده و پس از آرام شدن اوضاع به طرف خانه که بخشی از آن فرو ریخته بود، پیشروی کردند. سلاح‌های شهدای شب پیش را زیر آوار پیدا کردند. همچنین تجهیزات کاملی حاوی خشاب‌های

کلاشینکف و فشنگ‌های کلت به دست آوردند، ولی به علت زیادی آوار، خوب عمل نکردن لودر، نداشتن دستور از مرکز و خستگی برادران، نیروها جمع‌آوری و پس از آمارگیری به مرکز بازگشتند.»^{۹۵}

مصطفی جمالی اعزامی از سپاه پاسداران لنجان سفلی یکی از نیروهای واحد حمزه در این عملیات بوده است، او در این باره می‌گوید:

«فرمانده ما احمدی و معاون او حسن منصوری بود. هنگام رفتن گفتیم آبادی را گشت بزنیم که اگر در جلو درگیر شدیم، لااقل از پشت کمین نخوریم. داخل آبادی رفتیم و شروع به جستجوی خانه‌ها کردیم. متوجه شدیم، در یکی از خانه‌ها ۱۰ نفر از سران کومله جلسه دارند. خانه متعلق به یکی از کومله‌ها بود. یک چراغ روشن کرده و بر سر در خانه‌اش آویزان کرده بود. آنها که متوجه حضور ما در روستا شده بودند، وقتی زن و بچه‌اش در خانه را باز کردند، رگبار را به طرف آنها گرفتند و همسرش و دو نفر از نیروهای ما که یکی بومی و دیگری غیربومی بود، در جا به شهادت رسیدند. بعد از آن یک پسر بچه ۱۵ ساله به قصد فرار از خانه بیرون آمد. بچه‌ها او را گرفتند، یک اسلحه کمری داشت. هر چقدر از او سؤال کردیم چند نفر داخل خانه هستند، جوابی نداد. خانه به ارتفاع یک متر و نیم از سنگ بود؛ آر.پی. جی و نارنجک اثر نمی‌کرد. سه چهار تا بشکه ۶۰ لیتری بنزین داخل دودکش خانه ریختیم و با کبریت به آتش کشیدیم. آنها داخل زیرزمین رفته و از آنجا شلیک می‌کردند. یکی از آنها که قنداق اسلحه‌اش سوخته بود از خانه بیرون آمد، بچه‌ها فکر کرده بودند می‌خواهد تسلیم شود، اما او یکی از بچه‌ها به نام [حسن] چوپانیان را روی دیوار هدف قرار داد و به شهادت رساند. بعد افیونی و هشتمردی با تعدادی نیرو به کمک مان آمدند. هشتمردی با پرتاب نارنجک یکی از ضدانقلاب‌ها را از پا درآورد. بعد از مدتی سقف خانه فرو ریخت. وارد زیرزمین شدیم تعدادی خر و گاو آنجا بود که چندتایی از آنها تلف شده بودند. از ضدانقلاب هم خبری نبود. مسیر ورودی و خروجی روستا را بستیم و اعلام کردیم تا وقتی جنازه‌ها و سلاح‌های آنها را تحویل ندهند راه بسته خواهد ماند. مردم هم چند جنازه و اسلحه تحویل مان دادند.»^{۹۶}

در این درگیری که بین نیروهای اسلام و گروهک کومله روی داد، ۲ نفر از چته‌ها کشته و ۷ نفر دیگر در ساختمان سنگی به محاصره درآمدند که پس از چند ساعت با آتش شدید و انفجار

هر ۷ نفر کشته شدند که ۱ نفر آنها دختر بود. ضمناً این محل مرکز مهمات گروهک کومله بود. از نیروهای خودی نیز در این درگیری ۳ نفر از پیشمرگان مسلمان کرد به نام‌های سید اشرف هدایتی، سید جلیل هدایتی* و ابراهیم هادی و ۱ نفر پاسدار به نام حسن چوپانیان** و ۱ بسیجی اصفهانی به نام [سید] محمد رضا موسوی*** به شهادت رسیدند و ۴ نفر نیز مجروح شدند. همچنین چند قبضه سلاح و مقادیری مهمات از چته‌ها به دست نیروهای خودی افتاد.^{۹۷} در اسناد به دست آمده از شهید سید محمد رضا موسوی نحوه شهادت او و دیگر هم‌زمانانش این‌گونه روایت شده است:

«شب سه شنبه ۶۰/۸/۱۹ برابر با ۱۳ محرم ساعت ۱۲ شب واحد حمزه از سنندج با گروهی از برادران رزمنده سپاه برای پاکسازی روستای نوره حرکت کردند و ساعت ۳ نیمه شب به روستا رسیدند. وارد عمل شدند. خانه‌ای که ضدانقلاب در آن بود را قبلاً شناسایی کرده بودند. سید محمد رضا همراه چند نیروی دیگر که مسئولیت پاکسازی روستا را به عهده داشته‌اند، وارد عمل می‌شود. در خانه مورد نظر را می‌کوبند؛ اما در باز نمی‌شود. صاحب‌خانه همسر و فرزند خردسالش را که هفت یا هشت سال سن داشته است با یک چراغ کوچک نفتی به پشت در حیات می‌فرستد. او چراغ را روی زمین گذاشته و یک مرتبه در را باز می‌کند و ضدانقلابیون که تعداد آنها دوازده نفر بوده است همه را به رگبار می‌بندند. سید محمد رضا و سه پیشمرگ مسلمان کُرد به شهادت می‌رسند، یکی از برادران پاسدار هم مجروح می‌شود. فرزند کومله کشته و همسرش هم زخمی می‌شوند. سایر نیروها سی ساعت با ضدانقلاب مستقر در آن خانه که مرکز شورای کومله بوده، درگیر بوده‌اند که سرانجام موفق می‌شوند، تمام ضدانقلابیون در آن خانه را به هلاکت برسانند.»^{۹۸}

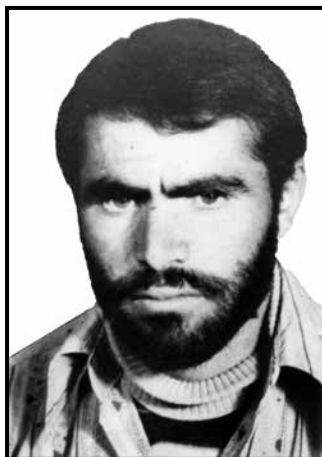
*. شهید سید اشرف هدایتی فرزند سید محمد ۱۳۳۵/۱۱/۶ در روستای یونس آباد سنندج به دنیا آمد و ۱۳۶۰/۸/۱۹ در جریان درگیری با ضدانقلاب در روستای نوره سنندج به شهادت رسید. شهید سید خلیل هدایتی ۱۳۳۸/۲/۱۵ در روستای امروله از توابع سنندج به دنیا آمد و ۱۳۶۰/۸/۱۹ در جریان درگیری با ضدانقلاب در روستای نوره سنندج به شهادت رسید.

**. شهید حسن چوپانیان فرزند عباس ۱۳۴۴/۳/۱ در شهرستان چناران از توابع استان خراسان رضوی به دنیا آمد و ۱۳۶۰/۸/۱۹ در جریان درگیری با ضدانقلاب در روستای نوره سنندج به شهادت رسید.

***. معلم شهید سید محمد رضا موسوی آذرماه سال ۱۳۳۷ در روستای کیفته پادنا از توابع شهرستان سمیرم اصفهان در خانواده‌ای کشاورز به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی را در روستای محل تولد و دوره راهنمایی و دبیرستان را در شهرضا پشت سرگذاشت و بنا بر نیاز جامعه عشایر و روستاهای سمیرم در کنکور تربیت معلم شرکت کرد و در شیراز پذیرفته شد. دو سال در شیراز درس خواند و با وجود این که می‌توانست معلم خوبی باشد؛ اما دست از همه چیز شست و بعد از گذراندن دوره آموزشی، راهی کردستان شد و در واحد حمزه سنندج مشغول خدمت شد. او بعد از دو یا سه ماه مبارزه با ضدانقلاب سرانجام ۱۳۶۰/۸/۱۹ در جریان درگیری با ضدانقلاب در روستای نوره سنندج به شهادت رسید.



موقعیت روستای نوره نسبت به شهر سنندج روی نقشه



شهید سید محمد رضا موسوی



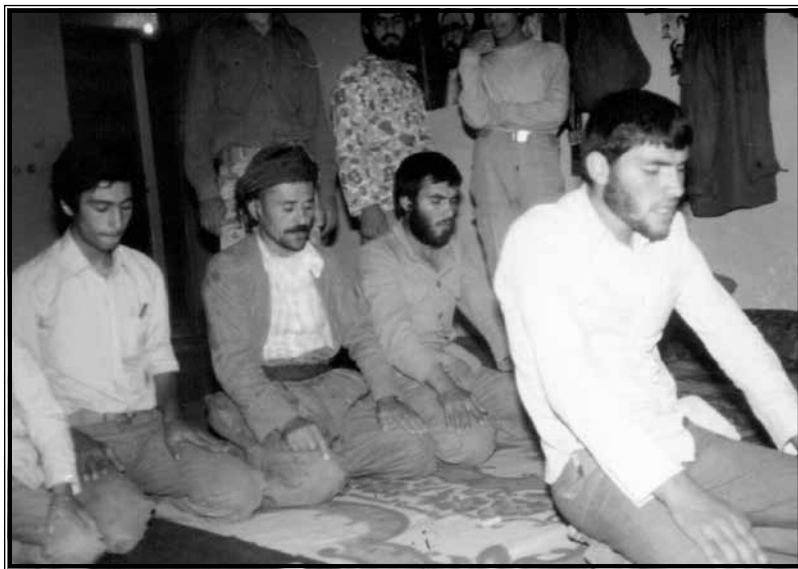
شهید حسن چوپانیان

پیشروی در محور عمقی حسن آباد

با ایجاد پایگاه مردمی در حسن آباد اواخر سال ۱۳۶۰ راه اصلی عبور و مرور گروهک‌ها بسته شد و این پایگاه به جای پای امنی برای نفوذ در عمق و اجرای عملیات‌های آزادسازی و پاکسازی روستاها مبدل شد. اصغر نصر که سه ماه فرماندهی پایگاه حسن آباد را به عهده داشته است، درباره جایگاه این پایگاه می‌گوید:

«با ابتکار سپاه در راستای ایجاد پایگاه‌های مردمی و ثبات بیشتر در کردستان، در حسن آباد یک پایگاه روستایی ایجاد شد و حدود ۹۰ نفر از مردم روستا مسلح به ام.یک و بزنو شدند. این اولین روستایی بود که در کردستان مسلح می‌شد. یک ماه از راه‌اندازی‌اش گذشته بود که من به عنوان مسئول آنجا مشغول به کار شدم. حسن آباد دروازه تردد گروه‌ها به منطقه امن خود بود؛ روستاهایی که حتی از کمترین امکانات زندگی محروم بودند و ده‌ها کیلومتر از مرکز شهر دور بودند و راه تردد نداشتند. به این ترتیب راه اصلی عبور و مرور ضدانقلاب از قبل از ورود بنده بسته شده بود و ما این کار تشدید کردیم.

پایگاه حسن آباد از یک مرکز اصلی و دو مقرر فرعی در دو طرف ده تشکیل شده بود که هر روز ۴۵ نفر از اهالی و حدود ۲۰ نفر پیشمرگ و بسیجی در پایگاه حضور داشتند. مقرر اصلی در راه اصلی ده قرار داشت و هر شب از طرف گروه‌ها مورد حمله قرار می‌گرفت، برای همین برای تقویت پایگاه شب‌ها از گروه ضربت سنجندج دو خودرو با ۱۵ نفر نیرو به حسن آباد می‌آمدند. اکثر شب‌ها تا صبح درگیری داشتیم. هر چند روز یک بار هم از این پایگاه برای پاکسازی روستاهای اطراف استفاده می‌شد.»^{۹۹}



پایگاه حسن آباد سنندج - اصغر نصر در جمع نیروهای پایگاه - سال ۱۳۶۱



نماز جماعت نیروهای اعزامی و پیشمرگان مسلمان کرد کنار هم و در یک صف که به زیبایی وحدت و همدلی بین آنها را به نمایش می‌گذارد.

اما با این وجود بیشتر آسیب‌پذیری نیروها از طرف محور حسن‌آباد و روستای توریور، مرکز حزب دموکرات شاخه سنندج بود. یک سال و اندی روی طرح آزادسازی توریور کار شد. در برنامه‌ریزی‌های انجام شده برای رسیدن به توریور اول باید کره‌سی گرفته می‌شد؛ کره‌سی بعد از حسن‌آباد قرار داشت و به راحتی در دید بود. روستا در دامنه کوه بود و دشت وسیعی مقابلش قرار داشت و حتی کوچک‌ترین حرکتی هم در آن به راحتی قابل شناسایی بود. تنها راه پیش روی نیروها، حرکت در شب همراه بلدچی‌ها و پیشمرگان مسلمان کُرد بود.^{۱۰} به این ترتیب سه شنبه ۳۱ فروردین ماه ۱۳۶۱ حرکت آنها از حسن‌آباد به طرف کره‌سی به عنوان اولین عملیات عمقی کردستان به صورت گسترده و با پیاده‌روی شبانه، آن هم به منظور زدن پایگاه و استقرار نیرو در منطقه شروع شد.

نیروهایی که برای این عملیات در نظر گرفته شده بودند، یک گردان از پیشمرگان مسلمان کُرد به فرماندهی محمدامین رحمانی و گردان جندالله به فرماندهی محمدرضا افیونی بودند. گردان جندالله را نیروهای سپاه، بسیج، ژاندارمری و ارتش تشکیل می‌دادند. این گردان، همان گردان حمزه بود که به تازگی به جندالله تبدیل شده بود و این اولین عملیاتی بود که با عنوان جندالله در آن شرکت می‌کرد. گردان ثارالله (عملیات شهری) و گردان ضربت هم تحت فرمان حاج اکبر آقابابایی در عملیات حاضر بودند. شب هنگام نیروها در دو محور و از روستای حسن‌آباد شروع به پیشروی کردند.^{۱۱} احمد وطن‌خواه که مسئول پاسگاه ۴ صلوات‌آباد بود و پیرو درخواست امکانات، وارد عملیات شده بود، درباره پیشرفت اولیه نیروها و تصرف ارتفاعات هوشه‌گوره و شهید محمدی می‌گوید:

«نیروها در اولین مرحله از عملیات تا بالای کره‌سی به سمت برزاب، کوه‌سنگ و هُوشه‌گوره مشرف بر سه راه درویشان و یال امتدادی آن که به جنوب منطقه سو و سرسو و اطراف آن بود، پیش رفتند. تصرف هوشه‌گوره اهمیت زیادی داشت، چون نیمی از نیروهای ضدانقلاب به خصوص فرماندهان‌شان آن‌جا مستقر بودند. نیروهای تحت امر [شهید] حسینعلی اکبری و [شهید] عباسعلی کیاصادق*»

*. شهید عباسعلی کیاصادق سال ۱۳۴۱ در شهرضای اصفهان به دنیا آمد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی مدتی در انتظامات شهری مشغول نگهبانی شد. ۱۹ اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۹ وارد بسیج مسجد انقلاب شد و سه ماه آموزش دید. برای یک مأموریت سه ماهه به سنندج اعزام شد. بعد از پایان مأموریتش دوباره به کردستان رفت. بعد از آن در خردادماه سال ۱۳۶۰ عضو رسمی سپاه سنندج شد. فرماندهی عملیات گردان ضربت جندالله را به او سپردند. به خاطر شجاعتی که از خودش نشان داد، در منطقه به ببر کردستان معروف شده بود. ۲ مردادماه سال ۱۳۶۱ نیروهای ضدانقلاب با تمام

فرماندهان اصفهانی به طرف هوشه‌گوره حرکت کردند، اما پیشمرگ‌هایی که باید روی هوشه‌گوره می‌رفتند، نتوانسته بودند در محل اصلی مستقر شوند؛ چون نیروهای کومله بالای سر آنها بودند و اگر حرکت می‌کردند، نگهبان‌ها آنها را می‌دیدند. تپه‌های شهید محمدی گرفته شد و نیروها اشرافیتی هم بر ملکشان پیدا کردند. چون پیشروی در شب انجام شده بود و اصلاً دشمن فکر این را هم نمی‌کرد که نیروها بتوانند پیاده مسیر را دور بزنند و خودشان را به ارتفاعات برسانند، متوجه حضور نیروها نشده بودند. صبح روز بعد در بلندی‌های هوشه‌گوره وقتی دیده‌بان ضدانقلاب برای دیده‌بانی می‌رفت، توسط نیروها اسیر شد. روی تپه‌های شهید محمدی هم نیروهای ضدانقلاب با پیشمرگ‌ها یکی شده بودند، وقتی یکی از آنها از پیش مرگ‌ها فشنگ خواسته بود، شناسایی شده و همانجا کشته شده بود. چند نفر از ضدانقلاب هم که در دره هوشه‌گوره در محاصره نیروها قرار گرفته بودند، داخل شکم‌شان نارنجک گذاشته و خودکشی کردند.^{۱۲}

در ادامه پدافند ارتفاع هوشه‌گوره به ژاندارمری و ارتفاع سمت چپ آن به تعدادی از نیروهای بسیجی و پاسدار داده شد. در هوشه‌گوره بر اثر تبارانی یکی از افراد با ضدانقلاب، همان شب ارتفاع از دست نیروهای ژاندارمری خارج شد. از ۳۰ نفری که روی ارتفاع بودند، تنها یک سرباز دفاع کرده بود که او هم از ناحیه گردن مجروح شده بود؛ اما ۷ نیرویی که پدافند ارتفاع سمت چپ را به عهده داشتند تا صبح جنگیده بودند و با ۴ شهید و ۲ نفر زخمی ارتفاع را حفظ کرده و اجازه ندادند دست دشمن بیفتد تا صبح که نیروها به کمک آنها رفتند و ارتفاع را تثبیت کردند.^{۱۳} محمدرضا کیانزاد یکی از نیروهای شرکت‌کننده در عملیات آزادسازی کره‌سی درباره شروع مأموریت و نحوه تصرف ارتفاعی مسلط به کره‌سی که بعدها به ارتفاع شهید محمدی* معروف شد، می‌گوید:

«حاجی رهنما من و شهید [نعمت‌الله] حاجیان را صدا زد و گفت: از میان

امکانات به مقر دژ در محور کامیاران، مریوان حمله کردند. در این حمله ۶ نفر شهید شدند و پایگاه سقوط کرد. محور در خطر بود، برای همین گردان جندالله و هوانیروز وارد عمل شدند و بعد از ۴۸ ساعت عملیات ۴ مردادماه در یک حمله ناگهانی، قله دژ را با دادن ۴ شهید از اشغال ضدانقلاب خارج کردند. در بین این شهدا عباسعلی کیاصادق، فرمانده عملیات گردان جندالله یکی از بهترین و با تجربه‌ترین نیروهای کردستان هم به چشم می‌خورد. ماشین او با مینی که ضدانقلاب کار گذاشته بود، برخورد کرده بود.

* شهید یدالله نورمحمدی فرزند عباس متولد سال ۱۳۳۷ در محله رهنان اصفهان است که سال ۱۳۶۱ در منطقه به شهادت رسید.

نیروهایتان افراد زبده را انتخاب کنید، یک عملیات وسیع پیش رو داریم. ما هم همین کار را کردیم و به اتفاق نیروهایمان به دیدگاه رفتیم. آنجا به سایر نیروهای سپاه، ارتش و پیشمرگان مسلمان گُرد پیوستیم. همه را از زیر قرآن رد کردند و به حسن آباد فرستادند. و بعد از خواندن نماز و صرف شام حرکت کردیم. از ساعت ۹ شب تا ۴ صبح از بین کوه، جنگل و رودخانه راه رفتیم، سرما، خستگی و بی خوابی بر ما مستولی شده بود، اما چاره‌ای نبود و باید جلو می‌رفتیم. مأموریت ما این بود که ارتفاعات اطراف آبادی را تصرف کنیم تا نیروهای هجومی صبح به روستا حمله کنند.

من و یکی از پیشمرگ‌ها روی یکی از قله‌های ارتفاعی سنگر گرفتیم که بعداً به ارتفاع شهید محمدی معروف شد. وقتی ستون وارد روستا شد، دشمن که فکرش را هم نمی‌کرد ما با استفاده از تاریکی شب دورتا دور روستا را محاصره کرده و روی ارتفاعات مستقر شده باشیم نیروهایمان را روی ارتفاع فرستاد. از ارتفاعی که ما مستقر بودیم، دو نفر دمکرات بالا آمدند؛ چون ما را با نیروهای خودشان اشتباه گرفتند، به راحتی اسیرشان کردیم. پیشمرگی که همراه بود دست‌هایشان را محکم بست و آنها را پشت سرمان نشاندد و خودش رفت که برگردد. دوباره سه نفر دیگر از نیروهای ضدانقلاب به طرف‌مان آمدند، چون تنها بودم نمی‌توانستم اسیرشان کنم، برای همین شروع به تیراندازی کردم. فاصله چندانی نداشتیم، دو نفرشان را زدم، اما یکی از آنها فرار کرد و بین درخت‌ها پنهان شد. شب تا صبح از شدت سرما به خودمان می‌لرزیدیم، وقتی آفتاب زد هوا کم‌کم گرم‌تر شد. کوله‌پشتی‌ام را باز کردم، یک کمپوت در آوردم درش را باز کردم، اول به آن دو نفر دادم و بعد خودم خوردم. همین‌طور بیسکویت و انجیر و باز هم کمپوت را با آنها شریک شدم تا این یکی از آنها گفت: چرا از سهم خودت به ما می‌دهی، مگر ما دشمن تو نیستیم؟ گفتم: من به این کاری ندارم که شما دشمن ما هستید یا نیستید یا گول خوردید یا نخوردید، ولی حضرت علی (علیه‌السلام) به ما می‌فرماید با اسیر مدارا کنید. شما هم اسیر من هستید من باید با شما مدارا کنم. آنها از شنیدن این حرف من خیلی خوشحال شدند و شروع به درد و دل کردن تا این‌که هوا تاریک شد و دشمن برای پس گرفتن ارتفاع دست به کار شد. در حالی که هنوز از پیشمرگی که

همراهم بود، خبری نبود. همین طور که آماده نشسته بودم، یکی از اسرا با شست پایش به کمرم زد و آهسته گفت: حواست به سمت راستت باشد. نگاهی به سمت راستم انداختم، یکی از چته‌های ضدانقلاب با یک نارنجک آماده پرتاب در دستش به آرامی و سینه خیز به من نزدیک می‌شد. گفت: کاری نکن تا من بگویم. نمی‌دانم چرا در آن شرایط به یک اسیر ضدانقلاب اعتماد کردم و حرفش را گوش دادم. عکس العملی نشان ندادم تا این که دوباره با شست پایش به کمرم کوبید و گفت: حالا بزن. بلند شدم و به طرفش شلیک کردم. تیرم به سرش خورده بود نارنجکی هم که دستش بود منفجر شد و کلاً سر و صورتش را از هم پاشید. او جان من را نجات داد.

بعدها در دادگاهی که برای محاکمه آنها تشکیل شد حاضر شدم و گفتم این دو نفر توبه کرده‌اند و با من هم همکاری خوبی داشتند، قاضی هم فقط شش ماه حبس برایشان در نظر گرفت. آنها بعد از آزادی از زندان با اطلاعات همکاری کردند.»^{۱۰۴}

ناصر زمانی یکی از نیروهای اصفهانی بود که اولین بار اسفندماه سال ۱۳۶۰ به منطقه رفته و عملیات کره‌سی اولین حضور جدی او در عرصه نبرد کردستان بوده است، او در این باره می‌گوید:

«همه نیروها در حسن‌آباد جمع شده بودند. ساعت ۹ شب هر کدام از گروه‌ها در محوری که برایشان مشخص شده بود، شروع به حرکت کردند. من هم همراه سایر همزمانم به طرف ارتفاعات مشرف به کره‌سی پیشروی کردیم. از حسن‌آباد به سمت کیلانه که امتداد یال ارتفاعاتش به سمت کوه‌سنگ کشیده می‌شود، رفتیم. کوه‌سنگ چون صعب‌العبور و از بلندترین ارتفاعات منطقه بود، ضدانقلاب دوست نداشت آن را به راحتی از دست بدهد. ساعت سه یا چهار صبح بود که پایین ارتفاعات رسیدیم. ضدانقلاب که متوجه حرکت ما شده بود، سر راهمان کمین گذاشته بود که متأسفانه منجر به شهادت چهار نفر از بچه‌ها شد؛ البته ما هم ضربه سنگینی به ضدانقلاب زدیم؛ چون ضدانقلاب فکرش را هم نمی‌کرد که ما مسیر را دور بزنیم و نیروهایمان را پیاده به آنجا بیاوریم. ساعت شش صبح بود که دستور رسید با هماهنگی پیشمرگ‌ها وارد آبادی شوید. برای هر گروهی

مشخص شده بود کدام قسمت روستا را پوشش بدهد. علی‌رغم مقاومت ضدانقلاب، ساعت ۱۱ صبح آبادی کره‌سی هم آزاد شد. ضدانقلاب که تلفات زیادی داده بود، فرار کرد و با قاطر به سمت روستای تخته رفت. در روزهای بعد، مخبرها و عوامل اطلاعاتی مان را در روستا فعال کردیم و به زاغه‌های مهماتی ضدانقلاب دسترسی پیدا کردیم. هر چند چیزی باقی نگذاشته بودند. البته دو نفر اسیر هم که در سال ۶۰ از ما گرفته بودند را آزاد کردیم.

بعد از پاک‌سازی کره‌سی، چهار پایگاه در روستا مستقر شد؛ دو پایگاه روی ارتفاعات و دو پایگاه داخل روستا. یکی از پایگاه‌ها مسجد روستا بود و یکی هم روی بلندترین ارتفاع داخل آبادی که خانه یکی از اعضای شورای روستا بود. روی قله سنگی حدود چهل و پنج نفر نیرو گذاشتیم، چون خیلی بلند و یال مانند بود و ضدانقلاب هم تلاش می‌کرد، آنجا را پس بگیرد. حاج اکبر [آقابابایی] مسئولیت پایگاه‌های آبادی را به من داد. البته این مسئولیت موقتی بود، چون بعد از این که امنیت آبادی تثبیت می‌شد، نیروهای دیگری جایگزین می‌شدند.»^{۱۰۵}

بعداً عبدالکریم عسگری مسئولیت پایگاه‌های کره‌سی را به عهده گرفت. او شهریورماه سال ۱۳۶۰ به کردستان آمده بود، پایگاه مرکزی موچش را راه‌اندازی کرده و مسئولیت مخابرات آن را به عهده گرفته بود. آنها با کمک گرفتن از نیروهای ژاندارمری یک گروه ضربت راه انداخته و کم‌کم پایگاه موچش را به یک پادگان نظامی و آموزشی تبدیل کردند که نیروها را برای آموزش به آنجا می‌فرستادند. شاید همین تجربه آقای عسگری علت اصلی واگذاری این مسئولیت به او بوده است.

خط اصلی آنها در کره‌سی تپه‌های یال مانند شهید محمدی بود. آقابابایی از او خواسته بود با کنترل عبور و مرور خودروها، اطلاعاتی از منطقه توریور به دست بیاورد. برای این منظور ابتدای روستای کره‌سی یک ایست و بازرسی مستقر کردند. عسگری در این باره می‌گوید:

«ابتدای روستای کره‌سی دژیانی زدیم و عبور و مرور در جاده را کنترل کردیم؛ چون جاده کره‌سی مسیر منتهی به توریور و روستاهای همجوار آن مثل هشمیز، گلین، حلوان، اندر، برزاب و ... بود. جاده باریک و نامناسب بود؛ اما قابلیت تردد با خودرو را داشت. توریوری‌ها هم که مردم متمولی بودند و اکثراً ماشین

داشتند، از این جاده عبور می‌کردند. آنها بهترین توت فرنگی را تولید می‌کردند و عمدتاً محصولاتشان را برای فروش و ارسال به تهران، به سنندج می‌بردند. مدتی بود که رفت و آمدها را کنترل می‌کردیم و آنها چیزی جز محصولاتشان را جابه‌جایی کردند تا این‌که یک روز سربازان دستگاه خاور، دوربین نظامی پیدا کردیم. راننده را بازداشت و شروع به بازجویی کردیم؛ او در بازجویی‌ها اعتراف کرد که برادرش صابر، تیربارچی دمکرات است؛ اما هم او راضی به ادامه همکاری برادرش با ضدانقلاب نیست، هم خودش از این کار خسته شده است و اگر ما قول بدهیم با برادرش کاری نداشته باشیم و به او امان‌نامه بدهیم، با ما همکاری می‌کند. ما هم قول دادیم کاری با برادرش نداشته باشیم و آنها هم واقعاً با ما همکاری کردند. به غیر از صابر، یکی دو نفر دیگر را هم برای همکاری پیدا کردیم و آنها اطلاعات خوبی از تعداد نیروها، اسلحه، مهمات و ... ضدانقلاب در توریور در اختیار ما گذاشتند.»^{۱۰۶}



پایگاه کره‌سی سنندج - سال ۱۳۶۱



روستای کره‌سی سنندج - سال ۱۳۶۱

ایستاده از چپ: محسن بدیعی، ناصر زمانی، صرامی و روحانی نیروهای اصفهانی پایگاه

در جریان این عملیات در چند نقطه از محور حسن آباد، از جمله کیلانه و کره‌سی پایگاه زده و نیرو مستقر شد. احمد وطن‌خواه هم به عنوان فرمانده محور معرفی شد. حدود ۲۰ کیلومتر عمق محور بود و آنها باید روستاهای عنبریزان، خشکه‌دول، حسن آباد، ملکشان، کره‌سی، کرجو، کیلانه و دادانه را تأمین می‌کردند. وطن‌خواه در این باره می‌گوید:

«تقریباً چند ماه با عکس‌العمل شدید دشمن روبه‌رو بودیم. هر روز جاده‌ها را مین‌گذاری می‌کردند و شاید ده تا از ماشین‌های سپاه در محور کرجو روی مین رفت. یک شب که برای گشت و سرکشی به کیلانه رفته بودیم، با نیروهای ضدانقلاب روبه‌رو شدیم. آنها خیلی به ما نزدیک بودند و درگیری شروع شد. حین درگیری فحش و ناسزا هم می‌دادند. بلندگو نداشتند، با صدای بلند فریاد می‌زدند، چون پنجاه متری بیشتر با ما فاصله نداشتند. پیشمرگ‌های ما هم متقابلاً جوابشان را می‌دادند.

چون خانه‌ها به هم نزدیک بود، قدرت مانور چندانی نبود و درگیری بعد از مدتی تمام شد؛ اما من با خودم فکر کردم، اگر قرار بر این باشد که فقط روزها حاکمیت با ما باشد و شب‌ها هیچ کنترلی روی منطقه نداشته باشیم و ضدانقلاب هر طور

خواست رفت و آمد کند، مردم حاکمیت مطلق نظام را نمی‌پذیرند و با ما همکاری نمی‌کنند. برای همین صبح روز بعد دوباره به کیلانه برگشتیم. گشتی داخل روستا زدیم و سه محل خوب برای کمین انتخاب کردیم. ۹ نفر از نیروها را هم انتخاب کردیم و سه کمین، سه نفره گذاشتیم؛ یکی داخل جاده مالرو که درخت داشت و بیشه مانند بود. یکی ابتدای ورودی روستا از سمت کانی‌مشکان و آخری هم زیر پل. شب ساعت ۱۱، صدای تیراندازی و ناسزاگویی از سمت کمین یک بلند شد و به دنبال آن کمین‌های بعدی. ساعت ۳ نیمه شب بود که از شدت درگیری‌ها کم شد. من هم که حسابی دلشوره داشتم، با تعدادی از بچه‌ها بی سر و صدا به طرف کمین اول، حرکت کردم. آنجا دو نفر پیشمرگ و یک بسیجی داشتیم. آهسته خودم را معرفی کردم. اسماعیل حبیبی که زخمی شده و پیشانی‌اش را با دستمال بسته بود، جوابم را داد. جریان درگیری را پرسیدم. گفت: حدود ساعت ۱۱ یک نفر مسلح از مقابلم زد شد، فکر کردم خودی است، می‌خواستم صدایش بزنم، اما چون شما گفته بودید، سکوت باشد، چیزی نگفتم. بیست متری که فاصله گرفت، یک نفر دیگر از جلوی عبور کرد، باز هم عکس‌العملی نشان ندادم تا این‌که نفر سوم آمد. خیلی هیجانی و درشت بود و یک لباس فرنجی که سرشانه‌هایش قبه داشت، پوشیده بود. تازه فهمیدم اینها ضدانقلابند. وقتی ایست دادم، خودش را روی زمین انداخت و شروع به تیراندازی کرد. ما هم شروع به تیراندازی کردیم و آنها برای دور زدن ما، از بالا حرکت کردند. ضدانقلابیونی که از کمین اول گریخته بودند به کمین دوم و بعد از آن به کمین سوم برخورد کرده بودند. به تصور این که تمام روستا در محاصره نیروهای ماست، فرار کرده بودند.

وقتی روستا شدیم، چیزی توجهم را جلب کرد. آن وقت شب مقابل در یکی از خانه‌ها، آب و جارو شده بود. جلو رفتم، کمی که دقت کردم یکی دو قطره خون روی زمین پیدا کردم. در آن خانه را زدم. خاکی در را باز کرد. خیلی ترسیده بود. گفتم: آن فرد زخمی کجاست؟ اول انکار کرد، اما با کمی اصرار و تهدید گفتم: از راه پشت بام فرار کرد. رفتیم روی پشت بام، اما اثری از او نبود. بچه‌ها را سراغ طویله‌ها فرستادم. آنجا درگیری شروع شد. هر چه تلاش کردیم نتوانستیم وارد طویله شویم تا این که فکری به سرمان زد. سقف را سوراخ کردیم و یک نارنجک

انداختیم. طویله آتش گرفت و تا آمدم آتش را خاموش کنیم، یک ربع طول کشید. وقتی رسیدیم بالای سرش مُرده بود. یک نارنجک هم توی دستش آماده نگه داشته بود تا وقتی بچه‌ها می‌رسند، منفجر کند که عمرش کفاف نداده بود. نارنجک، تفنگ ژ. ۳ قنداق تاشویی که همراهش داشت و جنازه را به سَنَدِج فرستادیم.

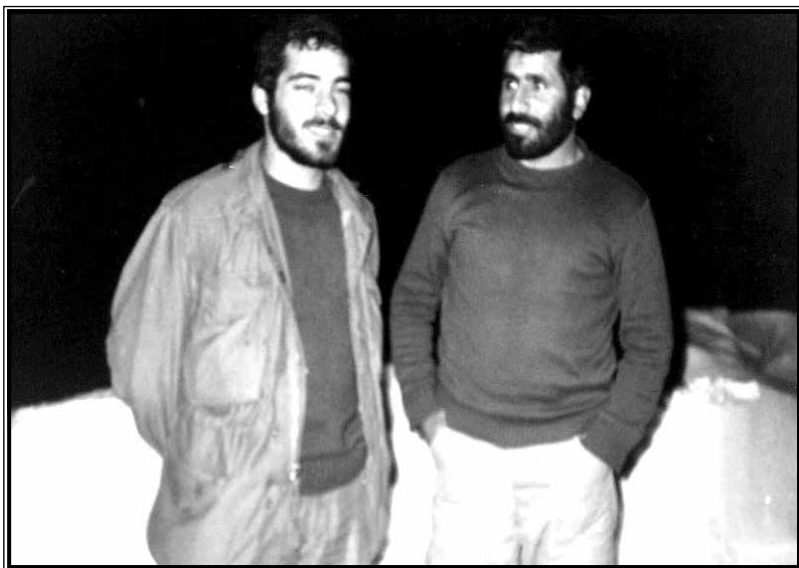
بعد از این درگیری شبانه بود که ضدانقلاب بیشتر به سمت مین‌گذاری گرایش پیدا کرد؛ آن هم مین‌های دست‌ساز، مثل مین زنگوله‌ای. در این مین‌ها، به جز چاشنی اصلی، یک اتصال هم بین بدنه و میخ وسط زنگ مدار می‌بستند که اگر بعد از خنثی کردن چاشنی اول و موقع کشیدن مین طرف بالا، مقداری کج می‌شد و بین بدنه و میخ زنگ، ارتباطی برقرار می‌شد، چاشنی عمل می‌کرد و مین منفجر می‌شد. برای حل این مشکل با مهندس مساح، مسئول جهاد سَنَدِج هماهنگی کردیم و قرار شد جاده کرجو را بازسازی و آسفالت کنند. نیمی از جاده در زمان مهندس مساح و نیم دیگرش زمان آقای نریمانی آسفالت شد.^{۱۰۷}

بعد از آن، نیروها عملیات را برای آزادسازی ارتفاعات مهم کوه‌سنگ کره‌سی، گردنه کره‌سی و ارتفاعات مشرف به زنان و ملکشان ادامه دادند و عملیات را سوم اردیبهشت‌ماه به پایان رساندند. ارتفاع [کوه‌سنگ] کره‌سی هم بعد از ۴۸ ساعت درگیری پاکسازی شد. در این عملیات ۱۳ نفر از افراد مسلح همراه با ۲۰ قبضه اسلحه دستگیر شدند، همچنین یک سنگر کالیبر ۵۰ اشترار توسط هوانیروز منهدم شد. از نیروهای خودی هم ۱ نفر شهید و ۴ نفر مجروح شدند.^{۱۰۸} حاج اکبر آقابابایی در سخنرانی که پیرامون مسائل کردستان داشته است، نحوه تصرف ارتفاع کوه‌سنگ کره‌سی را این‌گونه روایت می‌کند:

«کوه‌سنگ کره‌سی ارتفاع مهمی بود که یکی از مقرهای اصلی ضدانقلاب محسوب می‌شد. پای ارتفاع کوپال (کوه‌سنگ کره‌سی) دشمن ما را به دام انداخت و تقریباً زمین‌گیر شدیم؛ ۴۸ ساعت درگیر بودیم. اگر سرمان را تکان می‌دادیم ضدانقلاب می‌زد. نزدیک به ۱۰۰ نفر از نیروهای دشمن روی ارتفاع مقاومت می‌کردند؛ کومله، منافقین، چریک‌های فدایی خلق، دمکرات و پیکار همه آنجا نیرو داشتند. بعد از برنامه‌ریزی ما و آماده شدن نیروها برای حرکت به طرف بالا، هلی‌کوپتر ارتفاع را زیر آتش گرفت. وقتی هلی‌کوپتر دور گرفت که برود دوباره

برگردد. ۳۰ نفر نیرو را برای گرفتن ارتفاع حرکت دادیم؛ ۲۰ نفر برای هجوم و ۱۰ نفر به عنوان پشتیبان. به محض حرکت نیروها، آسمان ابری شد و نوک ارتفاع که اگر ما سرمان را تکان می دادیم، ضدانقلاب از آنجا می زد، با ابر و مه پوشیده شد و دید ضدانقلاب به کلی کور شد. به این ترتیب نیروها به راحتی در مه غلیظ و هوای بارانی تا زیر پای ضدانقلاب پیشروی کردند. به محض این که هلی کوپتر برگشت، دوباره هوای قله که در اختیار ضدانقلاب بود، آفتابی شد و خلبان شروع به ریختن آتش کرد. در پناه آتش هلی کوپتر نیروها بالا کشیدند، اگر هلی کوپتر نمی توانست عمل کند، احتمالاً همه بچه ها به شهادت می رسیدند. [شهید نعمت الله] حاجیان* با یک نارنجک سنگر اول را گرفت. این مسئله تکانی به بچه ها داد و با تلاش ۳۰ نفر از برادران که واقعاً شجاعت از خودشان نشان دادند، نزدیک به ۶۰ نفر از ضدانقلاب به هلاکت رسیدند و این نمونه ای از معجزاتی بود که ما در کردستان دیدیم.»^{۱۰۹}

*. سردار شهید نعمت الله حاجیان در سال ۱۳۳۸ در اصفهان به دنیا آمد. تحصیلاتش را تا مقطع سیکل ادامه داد. بعد از آن به صافکاری روی آورد. بعد از پیروزی انقلاب و در ۱۵ آذرماه ۱۳۵۹ به غرب کشور رفت. مدتی بعد در اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۰ به عضویت سپاه درآمد. او در طول سال ها خدمت در عرصه های مختلف نبرد محورهای سنج - سقز، سردشت و بانه را در نوردید و حماسه ها آفرید. ابرمردی شجاع که تحلیل هایش از مسائل جنگ حاکی از ژرف نگری و عمق بینش او بود، تقوی و ورع از مشخصه های با ارزشش محسوب می شد و بی اعتنائی نسبت به مظاهر فریبنده دنیوی را به راحتی می شد از ساده زیستی اش دریافت. او یک بار در نبردی در ۶۱/۳/۱۶ به شدت مجروح شد و در تاریخ ۶۱/۵/۳ بر اثر انفجار مین ضدانقلاب در عملیات بازپس گیری ارتفاع دژن به شهادت رسید.



وطنِ خواہ، مسئول محور حسن آباد



نبروهای مؤثر در آزادسازی ارتفاع کوه سنگ کره سی

استقرار نیرو در کیلانه و زنان

کیلانه روی دو تپه دو پایگاه داشت که به تپه ۱ و ۲ معروف بودند. تپه یک و دو حدود سیصد متر با هم فاصله داشتند. بیشتر درگیری‌ها با ضدانقلاب روی تپه یک بود که بالاتر از تپه دو قرار داشت. روی تپه‌ها ساختمانی برای استقرار نبود. یکسری سنگر با سقف‌های بسیار کوتاه داخل زمین حفر شده بود و برای این که محل سنگرها لو نرود تمام منافذشان پوشانده شده بود. پایگاه پایینی خمپاره ۶۰ داشت و پایگاه بالایی کالیبر ۵۰. اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۶۱ تعدادی نیرو از دهقان اصفهان برای استقرار در این پایگاه‌ها اعزام شدند؛ عبدالرحیم عناقه، سیدمحمد حجازی، شهید علی مؤمن‌پور، شهید حسن بازیار، شهید اکبر رضایی، محمود ضرغامی، یحیی عسگریان، مرحوم محمدعلی قاسمیان، شهید آیت‌الله جانثاری، آقای شریفی، ماشاءالله عسگری‌زاده، آقای لک، محمدعلی قاسمیان، شهید سیدجواد حجازی، آیت‌الله آقابائیان، ایرج طاهری و... از جمله این نیروها بودند. تعدادی از نیروها به فرماندهی آقای عناقه روی تپه دو و تعداد دیگری به فرماندهی محمد فاتحی روی تپه یک مستقر شدند. سیدمحمد حجازی یکی از نیروهای مستقر در پایگاه بالایی روستا می‌گوید:

«روی تپه بالایی در سه جهت شرق، غرب و جنوب سنگر بود. طرف شمال هم که به تپه پایینی می‌خورد و سمت نیروهای خودمان بود. این سنگرها، سنگرهای نگهبانی بود. وسط تپه هم دوتا سنگر داشتیم با سقف‌های کوتاه که گنجایش ۶ یا ۷ نفر را داشت. شبی که ضدانقلاب حمله کرد فتح‌الله زیلاپور که از بچه‌های سمیرم اصفهان بود، فریاد زد بیایید بیرون زدمش زدمش. ضدانقلاب با استفاده از تاریکی تا نزدیکی سنگر او پیشروی کرده بود که به خواست خدا متوجه شده و یکی از آنها را با تیر زده بود. همین باعث شد ضدانقلاب لو برود. از روی آتش سلاح‌ها هنگام تیراندازی، متوجه شدیم که دشمن خیلی نزدیک است. باید از نارنجک استفاده می‌کردیم. من نارنجک نداشتم؛ اما ایرج طاهری داشت. می‌خواست خودش پرتاب کند، ولی شهید بازیار گفت: بده به سیدمحمد. ضامن نارنجک را کشیدم و به آرامی قل دادم پایین بعد از انفجار، آتش دشمن خاموش شد.

یک مرتبه یادم آمد آقای فاتحی به من گفته بود، هر وقت درگیری شد بیا کنار دست من پشت کالیبر ۵۰ نوار گلوله‌ها را بگیر تا خدای نکرده اسلحه گیر

نکند. سریع رفتم سمت کالیبر ۵، ولی به جای آقای فاتحی یکی از گُردها آنجا بود. سراغش را گرفتم، گفت: زخمی شده و داخل سنگر است. وارد سنگر شدم، آقای فاتحی خوابیده بود، دست چپش تیر خورده بود، استخوانش شکسته و از گوشتش بیرون زده بود. خونریزی زیادی داشت. بچه‌ها با همان امکاناتی که در اختیار داشتند، روی زخمش را بستند. کار دیگری نمی‌شد، کرد. باید تا صبح صبر می‌کردیم تا بشود او را از تپه پایین برد و به بیمارستان رساند. امید زیادی به زنده ماندنش نداشتیم و همه فکر می‌کردیم از شدت خونریزی به شهادت می‌رسد؛ اما این جوان دلاور تا صبح دوام آورد، بدون این که کلامی گلایه‌آمیز از دهانش خارج شود.»^{۱۱}

محمد فتاحی، کالیبرچی پایگاه نحوه مجروحیتش را چنین روایت می‌کند:

«چون کالیبر ۵ نمی‌توانست محدوده زیرش را پوشش بدهد، هر دفعه باید با ژ. ۳ هم یک رگبار زیر کالیبر می‌گرفتم. وقتی می‌خواستم از پشت کالیبر جابه‌جا شوم و با ژ. ۳ تیراندازی کنم، تیر به دستم خورد. البته باید به قلبم می‌خورد، ولی به خاطر حالت بدنم که چرخیده بودم اسلحه را بردارم به دستم خورد و با صورت روی زمین افتادم. بچه‌ها من را داخل سنگر کشیدند. ساعت ۸ صبح آمبولانس آمد و به بیمارستان توحید در سنندج برد.»^{۱۲}

با پایان مأموریت سه ماهه دهاقانی‌ها در کیلانه گروه دیگری از نیروهای اصفهانی جایگزین آنها شدند که محمدرضا کیانزاد فرمانده آنها بود. او در این باره می‌گوید:

«۱۵ شهریورماه ۱۳۶۱ من به جای شهید حبیبی مسئول پایگاه کیلانه شدم. شب اول آماده‌باش دادم. بچه‌ها اعتراض کردند و گفتند تا به حال با ما این طور برخورد نشده بود و من چون می‌دانستم با عوض شدن مسئول پایگاه احتمال حمله از سوی دشمن زیاد است، به اعتراض‌شان توجه نکردم و کار خودم را انجام دادم. ساعت ۱ بامداد ضدانقلاب با شلیک نارنجک تخم مرغی و آر.پی. جی ۷ به ما حمله کرد. درگیری یک ساعت طول کشید؛ اما چون آماده مقابله بودیم، حملاتشان دفع شد.»

یک روز که از سنندج به کیلانه بر می‌گشتم، متوجه شدم ماشین تدارکات در جاده حسن آباد خراب شده و ناهار بچه‌های تپه شهید محمدی، تپه کانی مشکان،

کیلانه و یکی، دو جای دیگر روی زمین مانده است. مسئول تدارکات جلویم را گرفت و گفت: ناهار بچه‌ها دیر شده، شما زحمتش را بکشید. تپه کافی مشکان اسمش تپه است، ولی ارتفاع بلندی است، البته جای خطرناکی نبود، چون دور تا دورش دست نیروهای خودی بود و امکان نفوذ دشمن وجود نداشت. برای همین نزدیک به سی، چهل رادار و گیرنده‌های بی‌سیم را آنجا نصب کرده بودند.

چون شیب تپه خیلی زیاد بود باید با سرعت بسیار کم بالا می‌رفتم. آن قدر بالا رفته بودیم که خانه‌ها اندازه قوطی‌های کبریت به نظر می‌رسید. تا این که آخرهای جاده، جایی که باید قدری سرعت را زیاد می‌کردم، سر پیچ دیگ‌های غذا سر خورد، یک طرف ماشین سنگین شد و به طرف دره کشیده شد. سریع در ماشین را باز کردم، در مثل اهرم عمل کرد و ماشین متوقف شد؛ اما جایی نبود که پایم را روی زمین بگذارم و از ماشین بیرون بیایم. یکی از نیروهای تدارکات که اهل کاشان بود، کنار دستم نشست. پرسی ده، شانزده ساله و بسیار لاغر اندام که وزنش به زور به ۴۰ کیلو می‌رسید. اسمش تراشی بود، آهسته گفتم: آقای تراشی، تا سه بشمار و سریع از داخل پنجره بیرون بپر. گفت: من بیرون بیرون تا شما بری تِه دره؟! گفتم: من فرمانده‌ام، کاری که می‌گویم، انجام بده. گفت: نه، یا هر دو می‌رویم یا هیچ کدام. گفتم: من اگر افتادم پایین شهید می‌شوم، ولی تو شهید نیستی، چون حرف فرماندهات را گوش نکردی، برو بیرون. هر چه گفتم فایده‌ای نداشت. یکی از لولاهای در شکست و ماشین تنها به یک لولا گیر بود، آن هم با چهار دیگ برنج و خورش و دو نفر آدم. گفتم: تراشی ما یکی، دو دقیقه بیشتر وقت نداریم، برو بیرون. گفت: هر چقدر اصرار کنید، نمی‌روم. همین طور که بحث می‌کردیم، سر و کله بچه‌های پایگاه کافی‌مشکان پیدا شد. بچه‌ها که گرسنگی امان‌شان را بریده بود، به سنج بی‌سیم زده بودند، آنها هم گفته بودند، ماشین غذا خیلی وقت حرکت کرده است، نیروهای گرسنه هم راه افتاده بودند توی جاده. یک متر مانده بود به ماشین برسند که لولای دوم هم شکست. هر شش نفر پریدند، آویزان ماشین شدند و نگذاشتند ما سقوط کنیم.^{۱۲}



رزمندگان دهاقانی مستقر در پایگاه غربی روستای کیلانه - اردیبهشت ماه ۱۳۶۱ - ایستاده از راست: آقای شریفی، پیشمرگ مسلمان کرد، پیشمرگ مسلمان کرد، محمد عسگریان، ماشاءالله عسگری زاده نشسته از راست: شهید امرالله مهربانی، عبدالرحیم عناقه (مسئول پایگاه)، اصغر قاسمیان

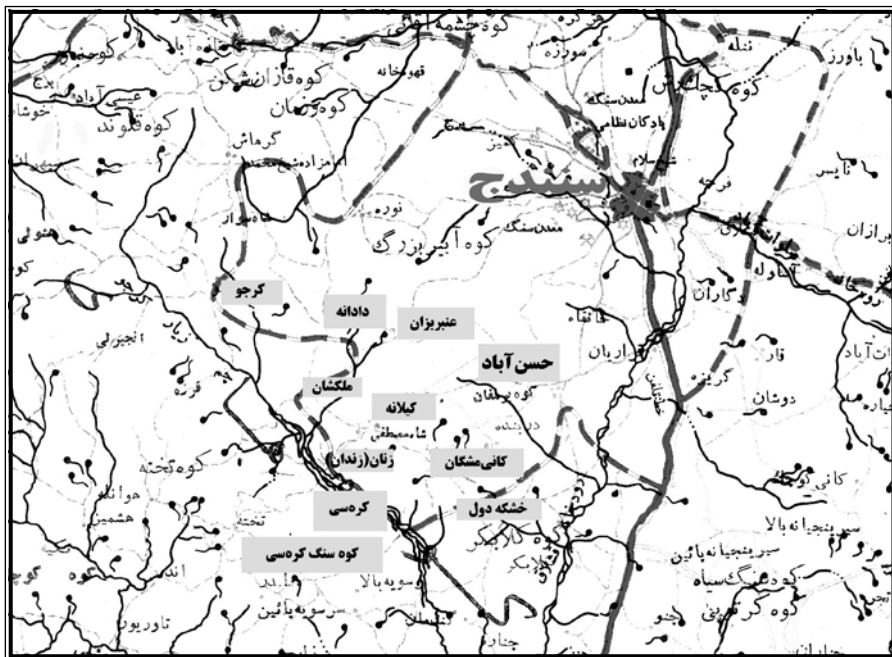


روستای گیلانه بعد از آزادسازی - شهریورماه سال ۱۳۶۱
محمد رضا کیانزاد در کنار همزمانش آقایان کاظمی، منصوری و قدیری

محمدرضا ابراهیمیان یکی از نیروهای اصفهانی مستقر در روستای زنان بوده است، او در این باره می‌گوید:

«من به پایگاه روستای حسن‌آباد و بعد از آن پایگاه روستان زنان رفتم. مسئول پایگاه ما آقای سیفی از بچه‌های شهرضا بود. روزها داخل روستا گشت می‌زدیم، شب‌ها هم کمین می‌گذاشتیم. روزها از ضدانقلاب خبری نبود، آن‌ها بیشتر شب‌ها می‌آمدند، کاری که می‌خواستند انجام می‌دادند و می‌رفتند. صبح ما به روستا می‌رفتیم و تمام خانه‌ها را بازرسی می‌کردیم، ولی چیزی پیدا نمی‌کردیم. شب اولی که وارد روستای زنان شدیم، ما را روی یک تپه بردند و گفتند برای خودتان سنگر بکنید. آنجا قبرستان بود و تعدادی از قبرهایش تخریب شده بود. علت را که جویا شدیم، گفتند: این‌ها قبر پیش‌مرگان شهید است و ضدانقلاب آن‌ها را خراب کرده است. من و یکی دیگر از بچه‌ها، چند جایی را کندیم تا سنگر درست کنیم؛ اما یک باره زیر پامان خالی می‌شد، برای همین از کندن زمین منصرف شدیم، سنگ‌ها را روی هم چیدیم، دیواره‌ای درست کردیم و پشتش پناه گرفتیم. آنجا برای من که نوجوان پانزده، شانزده ساله‌ای بیشتر نبودم، بسیار مخوف و ترسناک بود؛ قبرستان، مرده‌شورخانه و تاریکی مطلق. نوبت نگهبانی‌ام که رسید، متوجه چیزی در قبرستان شدم که بالای سر یکی از قبرها به حالت نشسته تکان می‌خورد. یک خشاب به طرفش شلیک کردم، اما باز هم تکان می‌خورد. چند بار دیگر به طرفش تیراندازی کردم. صبح که هوا روشن شد به طرف محلی که تیراندازی کرده بودم رفتم، آن چیزی که در تاریکی تکان می‌خورد و باعث وحشت من شده بود، یک درخت کاج بود که به‌وسیله باد تکان می‌خورد.

در یکی دیگر از حملات شبانه ضدانقلاب به روستا ما نردبان گذاشتیم و روی یکی از پشت‌بام‌ها مستقر شدیم. وقتی بالا رفتیم، نردبان را برداشتند. کار خاصی هم نمی‌توانستیم بکنیم، چون آن‌ها از دور به طرف ما تیراندازی می‌کردند. ما هم هر چه گلوله داشتیم، شلیک کردیم و بعد تا صبح پشت دیوار نیم متری دور پشت‌بام پنهان شدیم.»^{۱۱۳}



مناطق آزاد شده در گام اول پیشروی در محور عمقی حسن آباد به طرف تورپور

گام بعدی ارتفاعات سه‌تُرک

شهریورماه سال ۶۱ بود که نیروها برای در اختیار گرفتن ارتفاعات شهید سه‌تُرك اقدام کردند. کوه سه‌تُرك به سه راه درویشان و روستاهای بزآب، پتیدر (پتلی‌یر)، گلین، توریور، هشمیز و آندر مشرف بود و شاه‌کلید پیروزی نیروها در توریور محسوب می‌شد. پاکسازی این ارتفاع، نیروها را یک گام دیگر به توریور نزدیک‌تر می‌کرد. برای همین حفظ آن برای ضدانقلاب حیاتی بود؛ نیروی زیادی را روی ارتفاع مستقر کرده و به سختی مقاومت می‌کرد. در آزادسازی سه‌تُرك دو نفر شهید و ۹ نفر زخمی شدند.^{۱۴} یکی از شهدا، [اکبر] سه‌تُرك سرباز ارتش بود.* او از نیروهای گروهان علیرضا دلفروزی** از گردان جندالله بود. از همان موقع نام ارتفاع شد، ارتفاع شهید سه‌تُرك.^{۱۵} روی سه‌قله در سه‌تُرك بایگاه زده شد و سه‌گروه ۲۰ تا ۲۵ نفر در این بایگاه‌ها

✱ شهید اکبر سه‌ترک فرزند حسین ۳۸/۳/۲۹ در تهران به دنیا آمد و ۱۳۶۱/۶/۸ در پاک‌سازی روستاهای اطراف سنندج به شهادت رسید.

*** سردار شهید علیرضا دلفروزی سال ۱۳۴۲ در اصفهان به دنیا آمد. با شکوفایی انقلاب او هم به جمع انقلابیون پیوست و چند باری تحت تعقیب ساواک قرار گرفت. با شروع غائله کردستان راهی این دیار شد و خردادماه سال ۱۳۶۲ درحالی که فرماندهی گردان جندالله را به عهده داشت به شهادت رسید.

مستقر شدند. یکی از این قله‌ها به جاده توریور مسلط بود و نیروها به راحتی جاده و عبور و مرور مردم و گاه‌آ ضدانقلاب را زیر نظر داشتند. در طول دو ماه و نیمی که نیروها تا آزادسازی توریور روی این قله مستقر بودند، ضدانقلاب سعی می‌کرد به هر طریقی پایگاه‌ها را درگیر کند و ارتفاع را پس بگیرد.^۶ غلامعلی طاهری درباره استقرارش روی ارتفاع شهید سه‌ترک و شهادت سه تن از همزمانش روی این ارتفاعات در درگیری با ضدانقلاب می‌گوید:

«در یادگان توحید تقسیم شدیم و با ایفا به سمت حسن‌آباد حرکت کردیم. از حسن‌آباد هم به طرف کره‌سی و در نهایت قله شهید سه‌ترک. در گردنه کره‌سی کمین خوردیم. دشمن از دور به طرف ما تیراندازی می‌کرد. سریع از ماشین پیاده شدیم و در حاشیه جاده پناه گرفتیم. با حمایت مقرهای نزدیک به محل کمین و اقدامات پیشمرگان مسلمان کرد، ضدانقلاب متواری شد و ما به راهنما ادامه دادیم. بعد از پشت سر گذاشتن سه چهار کیلومتر دیگر از جاده، ماشین‌ها متوقف شدند و بقیه مسیر تا رسیدن به ارتفاع سه‌ترک را پیاده طی کردیم. ارتفاع سه قله به هم پیوسته داشت. ما در سه دسته بیست تا بیست و پنج نفر تقسیم شدیم و هر دسته روی یکی از قله‌ها مستقر شد. یکی از قله‌ها به جاده توریور مسلط بود و ما به راحتی جاده و عبور و مرور مردم و حتی ضدانقلاب را زیر نظر داشتیم.

در مدت حضورمان روی قله با ضدانقلاب درگیری داشتیم. یک روز که من به جای منصور عبداللهی مسئولیت مقر را به عهده داشتم با شش نفر از بچه‌ها برای آوردن آب حرکت کردیم. آب‌مان را باید از چشمه‌هایی که در دامنه ارتفاع بود تأمین می‌کردیم. چند چشمه آنجا وجود داشت و ما هر بار از یکی از آنها آب می‌آوردیم تا ضدانقلاب نتواند به ما کمین بزند. آن روز ساعت ۹ صبح با آلاغ و قاطر راه افتادیم. ارتفاع سنگلاخی بود و ما همه را به سختی پشت سر گذاشتیم تا به قسمتی رسیدیم که زمین صاف و مسطحی داشت و اطرافش مزرعه توت فرنگی بود. دو نفر از بچه‌ها جلوتر از من و چهار نفرشان پشت سر من حرکت می‌کردند. ده، پانزده متری مانده بود تا به چشمه برسیم که به طرف مان تیراندازی

شد. از گروه هفت نفرِ ما فقط من سالم مانده بودم؛ سه نفر از بچه‌ها شهید* و سه نفر دیگر زخمی شده بودند. نام یکی از شهدا [احمد رضا] شفيعی بود، بسیجی و اهل اصفهان بود. ضدانقلاب از کف شیاری که ما در آن زمین‌گیر شده بودیم با اسلحه کالیبر ۳ بدون وقفه تیراندازی می‌کرد؛ از بالا به پایین و از پایین به بالا انگار که زمین را شخم می‌زد. گیر افتاده بودیم، تکان می‌خوردیم می‌زدند تا این‌که ساعت ۵ بعد از ظهر افیونی، هشتمردی (احمدی‌کیا)** و تعداد دیگری از نیروهای گردان جندالله به کمک‌مان آمدند. توپخانه ارتش هم از کره‌سی هم شروع به شلیک کرد و ما توانستیم شهدا و زخمی‌ها را عقب بکشیم.»^{۱۷}

عبدالکریم عسگری درباره نجات نیروها از کمین دشمن می‌گوید:

«ما در قله سه‌تُرک پنج پایگاه داشتیم؛ یکی از آنها پایگاه سنگی بود که روی صعب‌العبورترین قسمت ارتفاع که سنگی بود، قرار داشت. من مسئول پایگاه مرکزی بودم و سردار [احمد] وطن‌خواه هم مسئول محور بود و مرتب به پایگاه‌های ما سرکشی می‌کرد. یک روز حاج اکبر آقابابایی برای کاری من را به باشگاه افسران در سنندج فراخواند. نمازمان را که خواندیم با حاج اکبر تماس گرفتند. آقای زمانی جانشین من بود، اطلاع داد یک گروه از بچه‌ها که با آقای طاهری برای آوردن آب رفته بودند، داخل شیاری به کمین ضدانقلاب افتاده و درگیری سختی به وجود آمده است، خودتان را برسانید. از باشگاه افسران با یکی از ماشین‌های گردان جندالله به پادگان لشکر ۲۸ رفتم. درست به خاطر ندارم محل استقرار واحد حمزه بود

**. دو نفر از شهدا بسیجی‌های اعزامی از اصفهان بودند. احمد رضا شفيعی نیک‌آبادی و حسین عباسیان. احمد رضا فرزند رضا بود و در دومین روز از دی‌ماه ۱۳۴۴ در اصفهان به دنیا آمد. اما عباسیان اصالتاً اهل روستای گراسراسفلی از توابع شهرستان رودسر بود. دبیرستانی بود که به اصفهان هجرت کرد. بعد از پیروزی انقلاب به عضویت بسیج درآمد و بعد از طی دوره‌های آموزشی، داوطلبانه به کردستان اعزام شد. او ۲۲ شهریورماه سال ۱۳۶۱ در ارتفاع سه‌تُرک به شهادت رسید. ** شهید مهدی هشتمردی (احمدی‌کیا) فرزند باقر، اول مهرماه سال ۱۳۴۵ در خوراسگان اصفهان، دیده به جهان گشود. با رسیدن به سن مدرسه، روزها کار می‌کرد و شب‌ها درس می‌خواند. فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی‌اش را همراه انقلاب آغاز کرد و با وجود سن کم در حد توانش در این زمینه تلاش کرد. با پیروزی انقلاب به عضویت بسیج درآمد و با تشدید غائله کردستان به سنندج رفت و در قسمت نگهبانی سپاه مشغول به خدمت شد. بعد از مدتی به عضویت رسمی سپاه درآمد و دوباره به کردستان بازگشت و این بار مسئولیت یک گروه گشت و کمین در سنندج را به عهده گرفت. سپس به عنوان مسئول دسته انتخاب شد. تیرماه سال ۱۳۶۰ فرماندهی گروهان ضربت سپاه سنندج به او واگذار شد. بعد از شهادت دوست صمیمی و هم‌رزم محبوبش (کاظمی)، جانشینی گردان ضربت سپاه سنندج را قبول کرد و در عملیات‌های پاک‌سازی مناطق عمقی سنندج نقش آفرینی نمود. بعد از آن به فرماندهی گردان تیپ میروان برگزیده شد و در عملیات‌های بیرون مرزی (بصره، الصخره، شهرالموت، ...) شرکت کرد تا این‌که سرانجام پنجم خردادماه سال ۱۳۶۲ در کمین ضدانقلاب به شهادت رسید.

یا گردان جندالله. جریان را به آنها گفتم، اما آنها مأموریت دیگری داشتند و باید به روستای سومی رفتند. بچه‌ها در آن روستا با ضدانقلاب درگیر بودند. با آنها تا پایگاه حسن آباد آمدم. از حسن آباد هم با ماشین حمل غذا خودم را به مرکز توپخانه در کره‌سی رساندم؛ آنجا دو سه قبضه توپ ۲۳ م.م داشتیم. به آنها هم اطلاع دادم و سریع خودم را به پایگاه رساندم. جایی که بچه‌ها زمین‌گیر شده بودند، یالی بود با شیب بسیار تند که به دره می‌رسید و به خاطر این شیب تند ضدانقلاب در این محدوده از دید ما پنهان بود. اتفاقاً من روز قبل این محور را شناسایی کرده و از بچه‌ها خواسته بودم سراغ این چشمه نروند؛ چون مسیر ترددش بسیار خطرناک بود. متأسفانه زمانی که من سنج‌بوم بودم آنها در همین مسیر برای آوردن آب از چشمه‌ای که سمت روستای پتلیدر بود حرکت کرده و در کمین دشمن افتاده بودند.

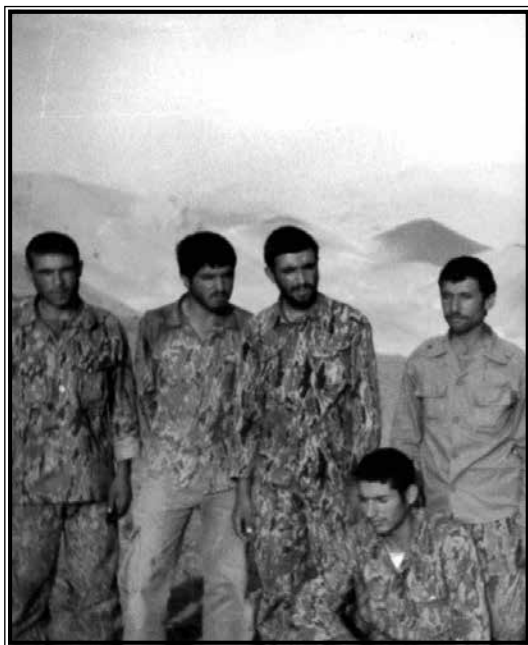
آقای زمانی، چند نفر از بچه‌های پایگاه را برای کمک فرستاده بود، اما ضدانقلاب راه آنها را هم بسته بود. تیراندازی شدید بود. زمانی، محل درگیری را نشانم داد. آن‌ها داخل شیار گیر افتاده بودند. به بچه‌ها گفتم با تیربار و کالیبر ۵۰ محل درگیری را زیر آتش بگیرند. همین کار راه هم کردند؛ اما فایده‌ای نداشت، چون ارتفاع سنگلاخی بود. آنها بین سنگ‌ها و صخره‌ها پنهان شده بودند و تیراندازی‌هایمان اثری نداشت. برای همین با توپخانه تماس گرفتم و گرای محل حضور دشمن را که قبلاً دیده‌بان‌ها با نام ادیب ثبت کرده بودند، به آنها دادم. گلوله‌ها به خواست خدا، درست در محل استقرار دشمن فرود آمد و ما توانستیم خودمان را به بچه‌ها برسانیم. دو نفرشان در همان مرحله اول، شهید شده بودند؛ عباسی که از بچه‌های شمال بود و شفیع از اصفهان. سه نفر هم زخمی شده بودند که بین آنها یکی از بچه‌های شوخ پایگاه هم بود. اسمش را به خاطر ندارم؛ اما از بس همه را می‌خنداند و مزاح می‌کرد، به دیگو، دیگو معروف شده بود. از بین آنها فقط طاهری سالم مانده بود. ما به بچه‌ها رسیده بودیم، ولی وسیله‌ای برای حمل مجروحین نداشتیم. به آنها گفتم: نه از هلی‌کوپتر خبری هست، نه از اسب و قاطر، فقط خودتان می‌توانید جان خودتان را از این مهلکه نجات بدهید. تنها کاری که من می‌توانم برای شما بکنم این است که نگذارم دشمن به طرف‌تان تیراندازی کند و آنها با تن مجروح‌شان ۷۰۰ متر سینه‌کشی‌کوه را بالا رفتند. ما هم بدون توقف تیراندازی

کردیم تا ضدانقلاب نتواند به طرف‌شان تیراندازی کند. وقتی به بالای ارتفاع رسیدند، هوا کاملاً تاریک شده بود. حالا من مانده بودم و پیکر شهدا، چاره‌ای نداشتیم، باید آنها را همان جا می‌گذاشتم و خودم برمی‌گشتم. اسلحه و مدارک‌شان را زیر خاک دفن کردم و در حالی که اشک از چشمانم جاری بود، خودم را از داخل شیار بالا کشیده و به پایگاه رساندم. ساعت ۸ یا ۹ شب بود که زخمی‌ها را سوار قاطر کردیم، از روی ارتفاع پایین آوردیم و به آمبولانسی که در روستای پتلیدر مستقر بود، رساندیم؛ ما آنجا یک اورژانس صحرایی داشتیم.

ضدانقلاب آن شب تمام توانش را گذاشت که به پیکر دو شهیدی که پایین ارتفاع مانده بود، دست پیدا کنند، اما ما با پیش‌بینی که کرده بودیم در مسیرشان کمین گذاشتیم و جلوی آنها را گرفتیم. به پایگاه قله‌سنگی هم حمله کردند. درگیری آن قدر ادامه پیدا کرد که مهمات مان رو به اتمام بود. بیشتر سلاح‌هایمان هم از کار افتاد. به تمام پایگاه‌ها اعلام کردیم با صدای بلند الله اکبر بگویید و سنگ‌ها را بکنید و به طرف دشمن پرتاب کنید. هر از گاهی هم از نارنجک استفاده کنید. بچه‌ها هم همین کار را کردند. با همین تاکتیک تا صبح مقاومت کردیم و اجازه ندادیم دشمن به پایگاه‌هایمان نزدیک شود.»^{۱۸}

ناصر زمانی، یکی دیگر از نیروهایی که روی ارتفاعات سه‌ترک مستقر بوده است، درباره اهمیت استراتژیک این ارتفاع و سختی‌های تأمین تدارکات نیروها می‌گوید:

«ارتفاعات سه‌ترک جای خیلی مهمی بود چون روی گلین، توریور، هَشمیز، آندرو سه راه درویشان مسلط بود. برای همین ضدانقلاب تمام تلاشش را می‌کرد تا آنجا را پس بگیرد، از طرفی ما تا هوا خوب بود می‌توانستیم روی این ارتفاع بمانیم؛ چون در همان شرایط هم برای انتقال تدارکاتمان به قله با سختی روبه‌رو بودیم و باید از اسب و قاطر استفاده می‌کردیم و این کار سه چهار ساعت زمان می‌برد؛ البته هزینه بسیار بالایی داشت، چون باید نزدیک به صد و پنجاه قاطر راه می‌انداختیم. در ضمن خطراتی که وجود داشت، مثل مین‌گذاری مسیر تدارکات. یک بار پای قاطری که من هدایتش می‌کردم، روی مین رفت و قطع شد، آن روز من جلوتر از همه حرکت می‌کردم و سایر نیروها هنوز نیامده بودند، وگرنه تلفات می‌دادیم. مین یاب آوردیم و سه مین دیگر هم پیدا کردیم.»^{۱۹}



ارتفاع شهید سه‌ترک - بعد از آزادسازی سال ۱۳۶۱
ایستاده از راست: نفر اول آقای حاتمی، نفر دوم عبدالکریم عسگری و نفر سوم ناصر زمانی

پاکسازی روستای پتلیدر (پتلی‌یر)

پاکسازی روستای پتلیدر (پتلی‌یر)* در سال ۶۱ گامی دیگر به سوی توریور بود. با این پاکسازی‌ها و تصرف ارتفاعات مهم کوه‌سنگ و سه‌ترک و نزدیک شدن گام به گام نیروها به توریور، حزب دمکرات به وحشت افتاد و هفت شاخه از نیروهای نظامی‌اش را به منظور جلوگیری از حرکت نیروهای جمهوری اسلامی، به توریور منتقل کرد.^{۱۰} احمد وطن‌خواه، مسئول محور حسن‌آباد جریان پاکسازی روستای پتلیدر را این‌گونه روایت می‌کند:

«عملیات تا ارتفاع مشرف به روستای پتلیدر و برزآب بود که به ارتفاع مشرف به روستای تخته می‌خورد. ارتفاعاتی که از یک طرف به سه راه درویشان و از طرف دیگر به برزآب مشرف بود. از یک طرف هم به ارتفاع مشرف به روستای تخته می‌رسید. همچنین یالی داشت که به سه راهی درویشان و از آنجا به روستای گلین و از سمت راست به روستای توریور و بعد از یک پیچ به روستاهای تخته، آندر، خلوان

*. روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان سنندج است که در دهستان ژاوه رود قرار دارد.

و آن طرف‌ها می‌رسید. درگیری از تپه شهید محمدی شروع شد و به سمت عمق منطقه ادامه پیدا کرد. روی ارتفاعات مشرف به تپه روستای پتلیدر هم درگیری بود. دشمن روی این ارتفاع مستقر بود و سرسختانه می‌جنگید. در این منطقه دشمن علاوه بر این‌که روی ارتفاع مستقر بود و می‌جنگید، جاده را هم در اختیار داشت. ما چون احتمال می‌دادیم جاده مین‌گذاری شده باشد نمی‌توانستیم با خودرو تردد کنیم و به صورت پیاده حرکت می‌کردیم. نیروهای پیاده شبانه ارتفاعات سمت چپ روستا را گرفتند. هدف بعدی باغ‌های بالا سر روستای توریور و سه‌راه درویشان بود، وقتی نیروها آن منطقه را گرفتند، دشمن پاتک سنگینی زد، از ارتفاعات بالا کشید و آن قدر به نیروها نزدیک شده بودند که با پرتاب نارنجک حمله کرد که به خاطر شیب زیاد ارتفاع، بیشتر نارنجک‌ها داخل دره افتاده بود با این حال سه‌چهار نفر از بچه‌ها شهید شده بودند؛ چون بچه‌ها کار را تمام شده فرض کرده و مشغول استراحت بودند. [شهید مهدی] هشتمردی [احمدی کیا] تیربارچی ضدانقلاب رازده بود. بعد از این قضیه بود که به ما خبر دادند ما هم با یک گروهان به کمک‌شان رفتیم؛ وقتی رسیدیم داشتند، شهدا را به عقب منتقل می‌کردند.»^{۱۳}



موقعیت روستاهای تخته و پتلیدر (پتلی‌یر) روی نقشه

آزادسازی روستای تخته

مهرماه سال ۱۳۶۱، سه گردان نیرو زیر باران برای رسیدن به تخته از سه محور وارد عمل شدند؛ یک گروه از بین ارتفاعات سه‌تُرک و کره‌سی شروع به پیشروی کردند. گروهی از نیروها از روی ارتفاعات نزدیک کره‌سی مستقیم به طرف تخته حرکت کردند و گروه سوم از روی ارتفاعات کره‌سی به طرف سه‌تُرک و از آنجا به پتلیدر و بعد تخته رفتند. ناصر زمانی، جزء نیروهای گروه سوم بود، او در این باره می‌گوید:

«نیروها در حسن آباد سازماندهی شدند؛ نیروهای گردان جندالله سنج به فرماندهی حسینعلی اکبری، پیشمرگان مسلمان کرد با فرماندهی محمدامین رحمانی، نیروهای ژاندارمری و نیروهای جوله. همه به طرف تخته حرکت کردیم. از روی ارتفاعات کره‌سی به طرف سه‌تُرک و از آنجا به پتلیدر رفتیم که دقیقاً زیر روستای تخته بود. پیشمرگ‌ها مسئول پس گرفتن ارتفاع بالای تخته از دشمن بودند. نیروهای بسیج و جندالله هم داخل آبادی عمل می‌کردند. تخته خیلی زود آزاد شد؛ چون قبل از این که ما به آنجا برسیم، کومله نیروهایش را تخلیه کرده و به توریور برده بود. سه روز طول کشید تا نفرات مان را در تخته مستقر کنیم و پایگاه بنیم؛ دو تا پایگاه زدیم، یکی را روی ارتفاع بالا سر تخته و دیگری را داخل آبادی. تخته تنها جایی بود که ما شهید ندادیم.»^{۱۳۳}

حبیب‌الله محسنی درباره شجاعت حاج اکبر آقابابایی در این عملیات می‌گوید:

«در تخته به جهت این که دشمن در آن منطقه تحرکات زیادی داشت، بچه‌ها دور هم جمع شده بودند. آقابابایی با جرأت خاصی وارد شد و گفت تعدادی از پایین حرکت کنند و بعد خودش هم در جاده شروع به حرکت کرد.»^{۱۳۴}

آزادسازی روستای گلین

۲۶ مهرماه ۱۳۶۱ در جریان عملیاتی در منطقه سنج روستاهای گلین، ارتفاعات ملام صفا و کوه خزیله از وجود ضدانقلاب پاکسازی شد. تلفات دشمن در این عملیات بیش از ۶۰ نفر برآورد شد.^{۱۳۴} شرایط سخت نیروهای مستقر روی پایگاه قله سنگی و شهادت آنها در حملات پی‌درپی ضدانقلاب، آقابابایی و سایر فرماندهان را بر آن داشت که هر چه زودتر تکلیف توریور و نیروهای مستقر روی ارتفاعات را مشخص کنند، اما راه دستیابی به توریور در اختیار گرفتن گلین بود. گلین در ۵۰ کیلومتری عمق سنج قرار داشت و به یک منطقه مرکزی و امن

برای ضدانقلاب درآمده بود.^{۱۲۵} عملیات از دو محور انجام شد؛ یکی محور حسن آباد و دیگری روستای دولاب. از محور حسن آباد یک ستون به استعداد یک گردان و یک گروهان برای عملیات رها شدند. از دولاب هم یک ستون نیرو با استعداد یک گردان حرکت کرد به اضافه این که ادوات پشتیبانی هم در دولاب مستقر شد.^{۱۲۶} ارتفاعات خزله را باید [مجید]مقیمیان و نیروهایش پاکسازی می کردند که موفق به گرفتن آن نشدند. صبح روز ۲۷ مهرماه، افیونی با نیروهایش برای گرفتن خزله حرکت کردند.^{۱۲۷} همان جا، روی ارتفاع خزله بود که بایزیدی به درک واصل شد.^{۱۲۸} تیر دوشیکا به سرش خورده بود و کل سرش را بالا آورده بود.^{۱۲۹} بایزیدی، پیشمرگ خائنی بود که سال ۶۰ هیجده نفر از نیروهای بسیجی پایگاه آبیدر را تحویل حزب دمکرات داده بود. عبدالکریم عسگری، فرمانده نیروهای مستقر در ارتفاعات سترک که با سرد شدن هوا و سخت تر شدن شرایط برای ماندن نیروهایش روی ارتفاع و تأمین امنیت آن سخنان تند و تیزی با آقابابایی مسئول عملیات سپاه سنندج داشته است، درباره تشویق فرمانده اش به ادامه پاکسازی محور و عقب راندن ضدانقلاب از گلین و نزدیک شدن به توریور می گوید:

«وقتی برای ارائه گزارش وارد دفتر عملیات شدم، حاج اکبر آقابابایی گفت: شما باید جلو بایستید و نماز را بخوانید. حال آن که من، هم از نظر سنی و هم از نظر جایگاه از تمام افراد داخل آن اتاق کوچک تر بودم و قبول این کار برایم خیلی مشکل بود، اما آنها با هم قرار گذاشته بودند، به اولین کسی که از در وارد شود، اقتدا کنند و نماز را به جماعت بخوانند و من آن روز امام جماعت نمازی شدم که مأمومش حاج اکبر آقابابایی بود. بعد از نماز با تُندی گفتم: توریور که چیز مهمی نیست و دشمن آن قدر بزرگ نیست که بچه های ما به خاطر آنها، با این سختی روی ارتفاعات بمانند و آنها در روستاها و پایگاه های گرم و نرم شان باشند. هوا هر روز سردتر می شود و ماندن ما روی این ارتفاعات خیلی سخت تر خواهد بود. ما از نظر تأمین آب، غذا و مهمات مشکل داریم. بچه ها دچار اسهال خونی شده اند. کسی هم غیر از ما حاضر نیست، روی این ارتفاع بماند. باید هر چه زودتر کار را یکسره کنید. صحبت های تُند و تیز من، حاج اکبر و سایر فرماندهان را مصمم کرد هر چه زودتر توریور را پاک سازی کنند؛ توریور یکی از پایگاه های اصلی حزب دمکرات بود که آنجا زندان هم داشتند و اسرای ما را به خصوص اسرای که از پایگاه آبیدر گرفته بودند، آنجا زندانی کرده بودند، اما برای این کار ابتدا باید گلین را می گرفتیم.^{۱۳۰}

یک هفته بود که می خواستند عملیات را شروع کنند؛ اما هر بار باران به شدت می بارید و مانع از اجرای عملیات می شد. حاج اکبر دو دل شده بود که نکند صلاح و مصلحت و مشیت الهی بر این قرار گرفته که ما این عملیات را انجام ندهیم. به همین خاطر، از حاج آقا موسوی، نماینده حضرت امام در کردستان خواست تا استخاره بگیرد. استخاره کرد و آیه «واعدو لهم مستطعهم من قوه» آمد. فرماندهان هم نیروها را چند برابر کردند و منطقه عملیاتی را به سمت گلین، هشمیز، اندر، برزاب و ... گسترش دادند.

یک گروه از نیروها از طرف برزاب و پتلیدر در این محور و برای آزادسازی روستای گلین حرکت کردند. چیزی که عبور نیروهای ما را برای روستاهای توریور و گلین سخت می کرد، حضور ضدانقلاب روی ارتفاعی بود که در نقشه با نام قبر عزالدین [ارتفاعات خزیه] ثبت شده بود. وقتی نیروها در محورهای عملیاتی شروع به پیشروی کردند، هوا صاف بود، ولی کم کم ابری شد و وقتی بچه ها پای این ارتفاع رسیدند، باران شروع به باریدن کرد و این کمک بزرگی برای ما بود؛ چون نیروهای ضدانقلاب فکرش را هم نمی کردند که ما با این حجم از بارندگی، حرکت کنیم و داخل سنگرهایشان رفته بودند. بچه ها هم آرام و بی سر و صدا از ارتفاع بالا رفتند و بعد که به سنگرهای آنها مسلط شدند، درگیری شروع شد. بازیدی، نفوذی ضدانقلاب که باعث سقوط پایگاه آیدر و شهادت و اسارت نیروهای ما شده بود، روی همین ارتفاع مشرف به روستای گلین به درک واصل شد. نیروهایی که در این محور حرکت کردند، نیروهای جندالله سنجج به فرماندهی افیونی بودند؛ البته یک مرحله مجید مقیمیان و نیروهایش برای گرفتن این ارتفاع وارد عمل شده بودند که به علت بارندگی و مسائل دیگر موفق نبودند؛ اما گروه افیونی موفق عمل کرد.»

رسول یاحی درباره پاکسازی روستای گلین می گوید:

«قبل از رفتن به گلین با مردم آنجا هماهنگ شده بودیم. مردم گلین علیه ضدانقلاب کارهای ایزابی انجام می دادند، مثلاً یک نفرشان نارنجکی به محل جلسه کومله در روستا پرتاب کرده و تعدادی کشته و زخمی روی دست کومله گذاشته بود یا این که در مسیر عبور خودروهای کومله مین گذاشته بودند. روز عملیات دو، سه مرتبه با هلی کوپتر مواضع دشمن را کوبیدیم و بعد عملیات را شروع کردیم. تا بیست و چهار ساعت به شدت با دشمن درگیر بودیم. بچه ها بسیار خوب جنگیدند، دشمن هم مقاومت زیادی کرد. ارتفاع کوچکی [به نام

ملازم مصطفی] که حدود ۳ هزار متر بلندی داشت، در منطقه تک بود. بچه‌ها چند مرتبه به این ارتفاع هجوم بردند، ولی بیشتر از ۸ نفرشان به قله نرسیدند. همه خسته شده بودند؛ اما خیلی خوب جنگیدند و تلفات زیادی به دشمن وارد کردند. ارتفاع دیگری هم به نام خزیه بود که دشمن روی آن خیلی مقاومت کرد. به شهید افیونی گفتیم برو و قضیه را تمام کند و او رفت و بعد از دو ایلی سه ساعت درگیری ارتفاع را پاکسازی کرد.^{۱۳۱}

روز اول قسمتی از منطقه که حدود ۱۰ کیلومتر بود، پاکسازی شد. اما بعد از آن، در نقطه‌ای اطراف روستای گلین که زمین عوارض پیچیده‌ای داشت، ضدانقلاب با تعداد زیادی نیرو، دست به یک مقاومت شدید زد.^{۱۳۲} حاج حاتم درباره تدبیر فوق‌العاده و راهبردی حاج اکبر آقابابایی در این بخش از عملیات در نقل خاطراتش می‌گوید:

«در طرح‌ریزی عملیات، آقابابایی به ما ابلاغ کرد که شش نوع ادوات پشتیبانی را به روستای دولاب که پشت این منطقه بود، ببریم. دولاب قبلاً آزاد شده بود و چهل و پنج پیشمرگ داشت. ما نمی‌توانستیم درک کنیم که چرا مثلاً توپ ۱۵۵ را باید به منطقه‌ای دور از منطقه عملیات اعزام کنیم. با یک برنامه پر حجم اجرایی، طبق دستور سلاح‌ها را به دولاب بردیم. در ادامه عملیات ضدانقلاب که در آخرین نقطه خود قرار داشت با خط محاصره‌ای که ایجاد شده بود، مقاومت زیادی کرد و ما توانستیم بلافاصله با آن سلاح‌های پشتیبانی و توپ ۱۵۵ و ادواتی که به روستای دولاب برده بودیم، به سهولت ظرف یکی دو ساعت اجرای آتش‌های پراکنده و ۷ تا ۸ دقیقه درگیری شدید، مقاومت آنها را بشکنیم. با این تدبیر آقابابایی نیروها توانستند گلین را محاصره و پاکسازی کنند.»^{۱۳۳}

هنگام ورود نیروها به گلین علی‌رغم تبلیغات دامن‌دار ضدانقلاب، اهالی روستا که از جور و ستم گروهک‌ها به تنگ آمده بودند با سر دادن شعار «الله اکبر» و پلاکاردهایی از نیروها استقبال کردند.^{۱۳۴} بعد از پاکسازی، چند پایگاه در روستا زده شد که محسن یوسفی هشت ماه مسئولیت پایگاه بالایی آبادی گلین را به عهده داشته است، او درباره اقداماتشان جهت بهبودی روابط با مردم روستا و برخوردش با حسینعلی اکبری در یکی از درگیری‌های پشت گلین می‌گوید:

«من هشت ماه مسئول پایگاه بالایی آبادی گلین بودم. پرویز صباغ هم مسئول پایگاه پایین بود. ایشان رسمی و من بسیجی بودم. هشتاد و پنج درصد نیروهای

پایگاه‌های گلین از پیشمرگان مسلمان گرد بودند و ما سعی داشتیم مردمی بودن بسیج را به آنها نشان بدهیم تا تبلیغات منفی ضدانقلاب در مورد سپاه و بسیج خنثی شود. برای همین سعی می‌کردیم خودمان را با مردم وفق بدهیم. در مراسم عزا و عروسی‌شان شرکت می‌کردیم، دعوتان می‌کردند و ما به عنوان میهمان به خانه‌هایشان می‌رفتیم.

یک بار نیروهای جوله در دشت پشت گلین به کمین ضدانقلاب افتاده بودند. من پای بی‌سیم بودم، متوجه شدم خط‌ها خیلی شلوغه! مکالمات را که گوش کردم، متوجه شدم، به اصطلاح بیخ گوشم درگیری است. پنج‌شش تا نیرو از پایگاه خودم و سه‌چهار تا هم از آقای صباغ گرفتم و راه افتادم. بیج جاده را که پشت سر گذاشتیم. تک‌تیرانداز ما را زیر آتش گرفت. سعی کردیم خودمان را از ارتفاع بکشیم بالا که دید کامل‌تری داشته باشیم. هنگام بالا رفتن تیری به پای من خورد، ولی زخمش چندان کاری نبود. یک پیراهن چینی دو جیب تنم بود. آستینش را پاره کردم و پایم را بستم.

حسینعلی اکبری که برزاب بود، از پشت بی‌سیم صدا می‌زد، یوسفی... یوسفی... گفتم: بفرمایید. گفت: بچه‌ها درگیر شدند. آن موقع من بی‌ادبی بزرگی کردم، البته بعد عذرخواهی کردم و خیلی هم با هم رفیق شدیم. گفتم: مسئول عملیاتی سندج مال سندج! من رو سر بچه‌هام! خودم نیم ساعت داخل کمین هستم! گفت: کی به تو گفت؟! گفتم: از بی‌سیم شنیدم! گفت: خدا خیرت بده. کارت را انجام بده! مکالمه‌ام که با حسینعلی تمام شد، دقت کردم، جای تک‌تیرانداز را پیدا کردم و به خواست خدا زدمش. تک‌تیرانداز که از صحنه خارج شد، بچه‌ها کشیدند بالا و جوله تقریباً آزاد شد. کمین را خنثی کردیم، اما سه‌چهار تا شهید دادیم. یکی از آنها را هم که زخمی شده بود، گرفتیم؛ گویا مسئول امور مالی‌شان بود؛ دوازده هزار تومان پول داخل جیبش بود. گلوله پول‌ها را سوراخ کرده بود. داشتیم بازرسی‌اش می‌کردیم که به طرف یکی از بچه‌ها حمله کرد تا اسلحه‌اش را بگیرد، او هم با تیر زدش و به درک واصل شد.

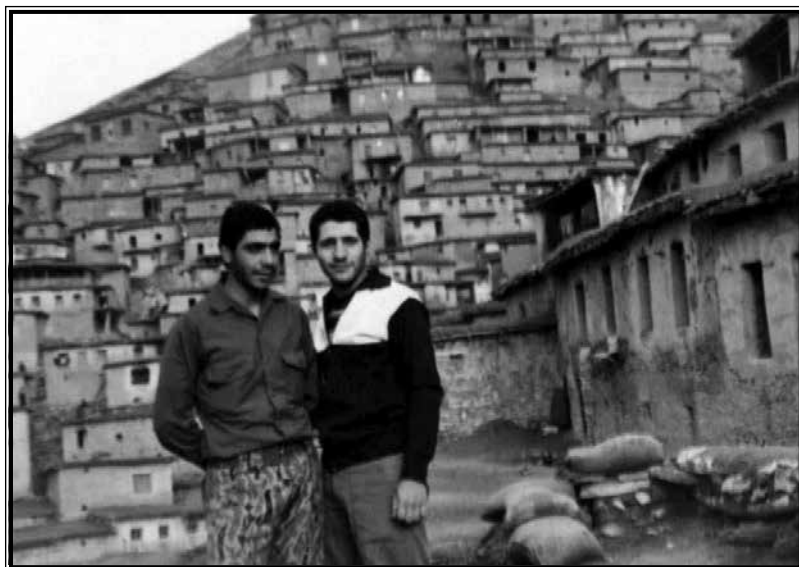
با دوازده هزار تومانی که غنیمت گرفته بودیم، برای پایگاه آجر و سیمان خریدیم و یک اتاق ساختیم. بعد از این قضایا حسینعلی قماس گرفت و گفت: بیا باشگاه

افسران کارت دارم. به عبدالکریم عسکری گفتم: من نمی‌روم، کم‌کمش یک کشیده را میهمان آقای اکبری هستم. ایشان هم با همان لهجه شیرین درجه‌ایش گفت: مَه بلد نیستم، خودت میدونی! دو، سه روز گذشت و من روی رفتن به باشگاه و روبه‌رو شدن با آقای اکبری رانداشتم تا این‌که یک روز بعد از تماس‌های مکرری که از باشگاه گرفته می‌شد، دلم را به دریا زدم و رفتم. اتاق آقای اکبری طبقه دوم ساختمان بود. وارد اتاق شدم، پشت میزش نشسته بود. چشمش که به من افتاد ایستاد، دست‌هایش را مُشت کرد و روی میز گذاشت. فکر کردم ایستاد تا من را توییخ کند، مهلت حرف زدن بهش ندادم، گفتم: خداحافظ آقای اکبری و به سرعت از اتاق بیرون رفتم. چون مسئول پایگاه بودم، همیشه یک بسته برگه مرخصی بیست و چهار ساعت داخل جیبم بود. یک برگ مرخصی برای خودم پر کردم، آمدم ترمینال سوار اتوبوس شدم و برگشتم اصفهان. نزدیک مورچه‌خورت اتوبوس چپ‌کرد و زخمی شدم!

چند روزی اصفهان ماندم و با خودم فکر کردم که این چه کاری بود من کردم؟ دوباره برگشتم و رفتم حسن‌آباد و در قسمت محاورات مشغول شدم. روز سوم یا چهارم بود که حسینعلی آنجا آمد. قد بلند بود، آمد داخل دهانه در ایستاد، دست‌هایش را دو طرف ستون در گذاشت، با خوش‌رویی سلام و احوال‌پرسی کرد و گفت: برای چی فرار کردی؟! گفتم: حقیقت را بگویم؟ گفت: بگو! گفتم: ترسیدم کتک بخورم! گفت: خدا برات خوب بخواد. تو جان بچه‌ها را نجات دادی. من صدات کردم یک استکان چایی با هم بخوریم! از آن به بعد ما با هم رفیق شدیم. من هم در محور ماندم و معاون آقای عسگری شدم.»^{۱۳۵}



موقعیت روستای گلین روی نقشه



پایگاه روستای گلین در محور حسن‌آباد-توریور - سال ۱۳۶۱
از سمت راست: پرویز صباغ و محسن یوسفی مسئول یکی از پایگاه‌های روستا

خیز آخر و دست‌یابی به توریور

توریور در عمق ۷۰ کیلومتری سنندج، در میان کوه‌های سر به فلک کشیده محصور بود و تنها یک راه ورود و خروج داشت به همین دلیل از موقعیت استراتژیک بالایی برخوردار بود. بر این اساس حزب دمکرات این نقطه را مرکز تشکیلات سنندج خود قرار داده بود.^{۱۳۶} فرماندهان برای رسیدن به توریور چند مرحله عملیات انجام داده، گام به گام پیش آمده و حالا تنها یک خیز تا توریور فاصله داشتند؛ اما باز هم نمی‌توانستند بدون شناسایی و طرح‌ریزی دقیق دست به عمل بزنند. همچنین باید همزمان با توریور گلین و هشمیز هم تأمین می‌شد که نیروها توسط دشمن دور نخورند، ضدانقلاب می‌توانست از پشت و سه راه درویشان که راه ماشین‌رو توریور بود، راه را ببندند. گلین قبلاً پاکسازی شده بود، اما هشمیز می‌توانست مشکل ایجاد کند. حبیب‌الله محسنی درباره برنامه‌ریزی عملیات و نقش برجسته حاج اکبر آقابابایی در این زمینه می‌گوید:

«حدود سه، چهار ماهی بود که حاج اکبر و کم و بیش من و برادرهای دیگر به منطقه می‌رفتیم و هر کدام نظری می‌دادیم. نظرات و دیدگاه‌های همه برای حاج اکبر مهم بود. از آنها استفاده می‌کرد و در نهایت تصمیم‌گیری می‌شد که عملیات چگونه صورت بگیرد. از ابتدای امر که عملیات طرح‌ریزی شد، حاج اکبر بارها با بالگرد یا پیاده و با لباس مبدل به منطقه رفت و شناسایی کاملی انجام داد. بعد از تکمیل شناسایی‌ها و طرح‌ریزی‌ها، نیروها تقسیم‌بندی شدند. کاملاً مشخص بود که چه کسی با چه تعداد نیرو باید روی کدام ارتفاع مستقر شود.»^{۱۳۷}

نیروهای عملیاتی را گردان‌های جندالله سنندج، قروه و کامیاران تشکیل می‌دادند. به اضافه گردان‌های ضربت محمد رسول‌الله (صلی‌الله علیه و آله) و نیروهایی از تیپ قدس. تیپ قدس برای اولین بار بود که به سپاه سنندج نیروی عمل‌کننده می‌داد.^{۱۳۸} تعدادی نیروی بلااستفاده یا طرد شده یا در حال تسویه حساب هم بودند که می‌خواستند منطقه را ترک کنند و به جنوب بروند. آقابابایی آنها را هم که نیروهای زُبدِ ای بودند و تجربه زیادی داشتند در عملیات توریور که اهمیت داشت و همه‌جا مطرح بود، شریک کرد.^{۱۳۹}

شب ۲۷ مهرماه، نیروها برای عملیات در توریور حرکت کردند. محور اول عملیات از کره‌سی و قله کره‌سی به سمت روستای تخته و در نهایت حلوان (هلوان) و هشمیز بود. در این محور

گردان جندالله سنندج به اضافه پیش‌مرگان مسلمان کُرد که بلدچی و راهنمای گروه بودند، وارد عمل شدند. این گروه از نیروها مأمور بودند با فرماندهی افیونی ارتفاع کچک خُرمَل را تأمین کنند. با تأمین این ارتفاع نیروها علاوه بر توریور بر حلوان، تکیه، اندرو و هشمیز هم مسلط می‌شدند. آنها شبانه حرکت کرده و در اهداف تعیین شده مستقر شده بودند.

صبح روز بعد گروه دیگری از نیروها از بالای روستای تخته حرکت کردند و بین کره‌سی و تخته، نرسیده به توریور مستقر شدند. آقای [بهرز] امامی هم که آن موقع فرمانده سپاه سنندج بود، با نیروهایش در سه‌راه درویشان یا همان سه‌راهی قهوه‌خانه مستقر شدند.^{۱۴۰} عبدالکریم عسگری فرمانده پایگاه کره‌سی همراه با گروهی از نیروها به طرف تخته حرکت کرده است، او در این باره می‌گوید:

«من همراه با گروهانی از گردان جندالله از سه‌تُرک به طرف روستای تخته رفتیم و بدون درگیری آنجا را گرفتیم. ما باید در تخته مستقر می‌شدیم تا دشمن نتواند پشت ما را ببندد و ناامنی در پشت جبهه ایجاد کند. تقریباً بیست و چهار ساعت روی ارتفاعات روستای تخته مستقر بودیم و بعد وارد روستا شدیم. نیازی به زدن پایگاه نبود، چون جمعیت کمی داشت و از نظر راه عبور و مرور هم مشکل داشت.»^{۱۴۱}

در محور دوم نیروهای قروه همراه با تعدادی از پیش‌مرگان مسلمان سنندج با فرماندهی تقی بسطامی و رحیم گمار اهل کبوترآهنگ همدان از قله شهید سه‌تُرک تقریباً به صورت تأمین از دره‌ای که به سمت توریور و درویشان می‌رفت، حرکت کردند. آنها با وجود بارندگی شدید و کوه‌های تیز و بلند منطقه از ارتفاع کچک شیشک بالا رفتند و نیروهای ضدانقلاب را در سنگرهایشان در حال استراحت غافلگیر کردند. ارتفاع را بدون تلفات گرفتند و روی قله که ۲۰۰ در ۲۰۰ متر پهنا داشت، مستقر شدند.^{۱۴۲} غلامعلی طاهری درباره حرکت نیروها در این محور می‌گوید:

«این نیروها از سمت روستای دره‌کله نزدیک جاده کامیاران - سنندج وارد شدند و نرسیده به مسیر بالا، از رودخانه سیروان به سمت ارتفاعات روستای گلین آمدند و بعد از این که ارتفاعات گلین را گرفتند به سمت ارتفاعات کچک شیشک رفتند تا دست دمکرات را از تنگی سر قطع کنند.

تقی بسطامی، فرمانده گردان ضربت قروه در ارتفاعات سمت راست توریور داخل یکی از سنگرهای ضدانقلاب، روی مین رفت و پایش قطع شد. یک دست

و یک چشمش هم آسیب دید، اما نیروهایش با روحیه بالا به کارشان ادامه دادند. تعدادی از بچه‌ها هم بعد از این که ارتفاعات گلین را گرفته بودند، آمده بودند به سمت قله قاضی بکر که ارتباط دمکرات‌ها را بین تنگی سر و ارتفاعات کچک شیشک قطع کنند. از آنها هم دو نفر شهید شده بودند. حرکت آنها آن‌طور که از پشت بی سیم اعلام می‌کردند به خاطر صعب‌العبور بودن ارتفاعات خیلی سخت و کُند انجام می‌شد.»^{۱۴۳}

تعدادی نیرو هم از بالای روستای پتلیدر حرکت کردند و پس از ۱۰ ساعت پیاده روی ارتفاعات پایین شیان که مشرف به روستا بود، مستقر شدند. کل مسیر شیان تا توریور جنگلی، بسیار صعب‌العبور و سخت بود و هیچ راه ماشین‌رویی نداشت. بعداً جاده‌ای از سمت چپ دره به سمت راست دره کشیده شد.^{۱۴۴}

از قله شهید سه‌تُرک هم تعدادی از پیشمرگان و گردان ضربت قروه از رودخانه توریور گذشتند و به سمت قله‌ای که سمت راست توریور، پشت روستای اَن‌دَر بود، حرکت کردند.^{۱۴۵} این مسیر، محور سوم عملیات را شکل می‌داد. حاج عباس امینی که بعد از شهادت شهید هلالی به عنوان مسئول پیشمرگان مسلمان‌گُرد کار خودش را در کردستان شروع کرده بود، درباره حرکت نیروها در محور سوم عملیات آزادسازی روستای توریور می‌گوید:

«ساعت ۸ شب در پنج گروه بیست نفر حرکت کردیم. فرماندهی نیروهای پیش‌مرگ را من و آقای رحمانی، یکی از پیش‌مرگان مسلمان به عهده داشتیم. هوا خیلی سرد بود و باید از یک رودخانه می‌گذشتیم. نتوانستیم پل درست کنیم و به‌ناچار از داخل آب رد شدیم. لباس‌هایمان مثل استخوان یخ‌زده بود، ولی به حرکتمان ادامه دادیم و تا صبح ارتفاعات را گرفتیم.

در آن محور حدود ۴ نفر از بچه‌های ما به شهادت رسیدند و ده نفر هم زخمی شدند؛ اما در بین کشته‌های ضداقلاب یک نفر بود که شیرینی پیروزی در عملیات را برایشان دو چندان کرد. آن‌هم پیش‌مرگ خائنی بود که هجده نفر نیروهای کم سن و سال و بسیجی اصفهانی مستقر در آبدار را به دمکرات‌ها تسلیم کرده بود. من هرگز یاد نمی‌رود که این هیجده نفر را با چه وضعی به شهادت رساندند. پنج نفرشان را به شهادت رسانده بودند بعد دست و پاهایشان را به هم بسته و کنار جاده سَنَدِج. کامیاران رها کرده بودند. حاج حسین روح‌الامین و حاج

محسن زهتاب یک طناب به پیکر شهدا بستند و مقداری روی زمین کشیدند تا اگر تله انفجاری است، مشخص شود و بعد بازشان کردند و جنازه‌ها را به شهرهایشان فرستادند. من چون آن پیش مرگ خائن را می‌شناختم، عکسش را همه جا توزیع کردم و به خواست خدا در آزادسازی محور توریور، جنازه‌اش را پیدا کردیم؛ تیر دوشیکا به سرش خورده و به درک واصل شده بود.»^{۱۴۶}

بهروز امامی، فرمانده سپاه سنندج با ستون موتوریزه در قهوه‌خانه‌ای در سه راهی درویشان مستقر شدند.^{۱۴۷} این ستون قرار بود در جاده حرکت کند و مسیر را پاکسازی کند.^{۱۴۸} یگان‌های توپخانه‌ای هم از قله کره‌سی با توپ ۱۰۶، کاتیوشا و خمپاره عملیات را پشتیبانی می‌کردند. یک قسمت از این یگان هم در سه راهی هشمیز - توریور مستقر شدند. تعدادی هم در چم دره‌گله و قله برزاب و ارتفاعات پشت روستای گلین استقرار داشتند و از آنجا دشمن را زیر آتش می‌گرفتند.^{۱۴۹} صبح روز بعد ۲۸ مهرماه، جنگ روی ارتفاعات به نبرد تن به تن کشیده شد. در این مدت توپخانه و هلی‌کوپترها بدون وقفه کار می‌کردند. نیروهای مقرهای ضدانقلاب را شناسایی می‌کردند و توکلی یکی از نیروهای پایگاه نوژه که هلی‌کوپتر را هدایت می‌کرد، پایگاه‌هایشان را می‌زد.^{۱۵۰} ستون خودرویی از سه راه درویشان به سمت توریور حرکت کرد. قبل از آن قرار شد یک گروه از نیروها برای تأمین امنیت ستون موتوری در مسیر جاده توریور پیش بروند و خانه‌باغ‌ها را پاکسازی و تأمین کنند. محمدتقی ابراهیمی* و عباسعلی عابدی، مسئول یکی از گروهان‌های گردان جندالله، پیش‌تاز این گروه بودند. آنها که فکر کرده بودند، نیروها توریور را گرفته‌اند. با یک توپوتا شروع به حرکت در جاده کردند. در بین راه با گروهی از ضدانقلاب روبه‌رو شدند که در خانه‌باغ‌ها در حال خوردن و شنا کردن بودند. با آنها درگیر شدند. ابراهیمی که بی‌سیم همراه

*. سردار شهید محمدتقی ابراهیمی در پنجمین روز از مهرماه سال ۱۳۳۶ در قهدریجان اصفهان به دنیا آمد. دیپلمش را در رشته فرهنگ و ادب گرفت و بعد از آن به استخدام سپاه درآمد. سال ۱۳۵۸ در مأموریتی به آبادان رفت. بعد از آن به عنوان مسئول نیروهای محافظ مجلس خبرگان به تهران رفت. بعد از پایان مأموریتش در تهران، مسئولیت آموزش نیروهای بسیجی در قهدریجان را به عهده گرفت. بعد همراه با اولین نیروهایی که از سپاه منطقه به بیت حضرت امام اعزام می‌شدند به آنجا رفت. غائله در کردستان که با پا شد محمدتقی با وجود این که دوست داشت همچنان در جماران بماند، اما با اولین گروه اعزامی از سپاه لنجان به کردستان رفت و به عنوان مسئول نیروهای اعزامی به منطقه مشغول خدمت شد. بعد از مدتی مسئول هماهنگی سپاه سنندج شد. از آنجا به محور حسین‌آباد رفت و مسئولیت این محور را به عهده گرفت. گروهان ضربتی از نیروهای داوطلب تشکیل داد و خودش آموزش آنها را به عهده گرفت. فعالیت در گروه ضربت استعداد و توانایی محمدتقی را از نظر نظامی آشکار کرد و او به عنوان مسئول گردان جندالله فراخوانده شد. ششم تیرماه سال ۱۳۶۳ مسئولیت عملیات تیپ ۳۹ بیت‌المقدس به محمدتقی محول شد و سرانجام ۱۸ اسفندماه سال ۱۳۶۴ در جریان عملیات والفجر ۹ در جبهه میوان بر اثر اصابت ترکش به سرش به شهادت رسید.

نداشت به عباسعلی عابدی گفت: خودت را از مهلکه نجات بده و خبر درگیری را به ستون برسان. او هم همین کار را کرد و خبر را رساند. از روی ارتفاع سه تُرک، محل تجمع ضدانقلاب زیر آتش گرفته شد. با این درگیری تازه دشمن متوجه هجوم نیروها به منطقه شده بود و اسرایی را از توریور به آویهنک و از آنجا به طرف مرز بردند.^{۱۵۱}

حدود ساعت ۱۰ شب بود^{۱۵۲} ارتفاع، دامنه ارتفاع، دره و اطراف روستا محاصره شد.^{۱۵۳} در واقع فرماندهان با به کارگیری استعداد زیاد نیرو و استفاده از اصل غافلگیری توانستند شبانه ارتفاعات مسلط به توریور را تصرف کنند؛ اما روستای توریور، هشمیز و چند روستای دیگر در آن منطقه کاملاً در اختیار دشمن بود.^{۱۵۴} صبح روز ۲۹ مهرماه،^{۱۵۵} وقتی نیروهای دشمن بیدار شدند، ناباورانه با حضور نیروها ارتفاعات روبه‌رو شدند و درگیری شروع شد.^{۱۵۶} نیروها در ارتفاعات توریور با خمپاره کومله مواجه شدند. جنگ به حالت منظم درآمده بود و درگیری خیلی شدید بود. مین‌گذاری هم به وضوح دیده می‌شد.^{۱۵۷} اما با این اوصاف دشمن از نظر روحیه و توان جسمی بسیار ضعیف شده بود، آنها تعدادی خودروی تویوتا و ماشین‌های دیگر را که از دولت دزدیده بودند، به آتش کشیدند. نیروها هم وقتی دیدند روحیه دشمن ضعیف شده است، با تمام قوا به آنها یورش بردند.

درگیری توریور بسیار سخت بود. نیروها کوچه به کوچه با ضدانقلاب درگیر بودند، اما در نهایت توانستند دشمن را فراری بدهند؛ عده‌ای از آنها به سمت شیان و عده‌ای دیگر به طرف آویهنک گریختند. دو پایگاهشان در توریور را هم به آتش کشیدند.^{۱۵۸} احمد وطن‌خواه درباره ورود نیروها به توریور می‌گوید:

«ورودی توریور یک دره عمیق بود که نیروها ابتدا ارتفاعات سمت چپ و راست

این دره و بعد هم خود روستا را گرفتند. از آنجا حاج حسین روح‌الامین با توپ ۱۰۶ ارتفاعات بالای توریور که کچک خُرمل بود را زیر آتش گرفت که آتش عقبه‌اش، در یک خانه را از جا کند و ۲۰ متر آن طرف‌تر پرتاب کرد.»^{۱۵۹}

محمدرضا کیانزاد که با آتش عقبه ۱۰۶ سوخته بود، در این بازه می‌گوید:

«در عملیات توریور وقتی ۱۰۶ شلیک کرد، من با آقای [بهرز] امامی مشغول صحبت بودم. فاصله‌ام هم زیاد بود؛ اما یک لحظه احساس کردم سوختم. تمام لباس‌هایم پاره شده و پشت کمر و گردنم سوخته بود. ولی شیرینی فتح توریور آن قدر زیاد بود که این چیزها اثری نداشت. آزادی توریور مثل فتح خرمشهر بود.

نقطه استراتژیک و مهمی بود که به واسطه موقعیت خاص جغرافیایی اش نفوذ به آن سخت و دشوار بود؛ اما ما این کار را کردیم. افیونی به خاطر این پیروزی ارزشمند در پوست خودش نمی‌گنجید.

شب را باید در مدرسه روستا که به عنوان مقر نیروهایمان بود، می‌خوابیدیم؛ اما من که خیلی برای خوام احترام قائل بودم، نمی‌توانستم در آن سرما و سر و صدا بخوابم. با دو نفر دیگر از بچه‌ها راه افتادیم داخل آبادی، در یک خانه را زدیم و به کردی که دست و پا شکسته یاد گرفته بودم، گفتم: میهمان نمی‌خواهید؟ صاحب‌خانه گفت: بفرمایید، ما هم داخل شدیم و زیر کُرسی گرم و نرم خوابیدیم. صبح صبحانه مفصلی که برایمان تدارک دیده بودند، خوردیم و به پایگاه برگشتیم. چند ماه بعد در گلین دو کومله تسلیم ما شدند. چهره یکی از آنها خیلی برایم آشنا بود. گفتم: من تو را جایی ندیدم؟ گفت: شما یک شب میهمان ما بودید. گفتم: نکند آن شب در توریور را می‌گویی؟ گفت: بله گفتم: پس چرا سرِ ما را نبریدی؟ گفت: شما میهمان ما بودید.»^{۱۶۰}

عبدالرضا عابد درباره تسخیر توریور با ورود یک گروه کوچک از نیروها به روستا می‌گوید: «با حاج اکبر قماش بی‌سیم داشتیم، گفت: من برای برخی از هماهنگی‌های عملیات به مقر می‌روم وقتی برگشتم با هم راجع به آخرین هماهنگی‌ها صحبت می‌کنیم. من همراه شهید غلامی به جایی رفته بودیم. نیروها رو به جلو حرکت کرده و به انتهای دره منتهی به روستای توریور رسیده بودند. به نقطه‌ای رسیدیم که تعدادی از بچه‌های ما درگیر شده بودند. [سید حسین] روح‌الامین گفت: من دیگر تحمل ندارم که بینم تا ۲۴ ساعت دیگر ضدانقلاب از ما تلفات بگیرد، شما کاری کن که حداقل رو به جلو حرکت کنیم. من با حاج اکبر مشکل راحل می‌کنم. گفتم: اشکالی ندارد. بعد به اتفاق هم حدود دو گردان از نیروها را سازماندهی کردیم. یک گروه کوچک به سمت روستا فرستادیم که تعدادی از آنها با ضدانقلاب درگیر شدند. بقیه ضدانقلاب که دیدند ما به این شکل حرکت می‌کنیم، فرار کردند. با مقر قماش گرفتیم، حاج اکبر گفت: به حول و قوه الهی مشکل را حل کردم. گفتم: منظورتان چیست؟ گفت: جریان توریور را می‌گویم. گفتم: توریور آزاد شده است. گفت: مگر می‌شود؟ گفتم: بله! آزاد شده است. إن شاء الله تشریف بیاورید و از

نزدیک ببینید. وقتی حاج اکبر آمد، هم‌دیگر را بغل کردیم و ایشان گفت: دست همه شما را می‌بوسم. دستتان درد نکند، کار عظیمی انجام دادید. به هر حال ما پیش‌بینی می‌کردیم در جریان این عملیات تلفات سنگینی بدهیم، به همین خاطر با بیمارستان و بقیه جاها هماهنگی کرده بودیم که آمادگی داشته باشند؛ اما لطف خدا شامل حال ما شد و توریور به این شکل آزاد شد.»^{۱۶۱}

امیر اصفهانی که در این لحظات همراه حاج اکبر آقابابایی بوده است، ورود غیرقابل باور نیروها به توریور را این گونه روایت می‌کند:

«برای گرفتن توریور درگیری بسیار شدیدی داشتیم تا حدی که پشت توریور زمین‌گیر شدیم. من و حاج اکبر برای بردن نیروی کمکی به طرف سنندج حرکت کردیم؛ اما حاج حسین روح‌الامین، محمد افیونی، محسن ذهتاب، تقی بسطامی، عبدالکریم عسگری، محسن ذهتاب، کیاصادق، هشتمردی، متولی، آقای منصوری، حسینعلی اکبری، آقای کرمی، آقای حمیدی همه آنجا بودند. من و حاج اکبر حسن‌آباد بودیم که حاج حسین از بی‌سیم می‌گفت: سربه سرم می‌گذاری؟ گفت: من الان توریورم. حاج اکبر رو به من گفت: این غیر ممکن است، برویم ببینیم چه خبر شده و سریع پشت جیب نشست. من هم کنار دستش نشستم. با سرعت و هیجان زیادی رانندگی می‌کرد، گفتم: آهسته‌تر رانندگی کن، اما فایده‌ای نداشت. گرفتن توریور اتفاق خیلی بزرگی برای ما بود؛ چون کومله و دمکرات مدعی بودند هیچ کس توان گرفتن توریور را ندارد. حتی مادر مسئول حزب دمکرات سنندج گفته بود، مگر این که شما توی خواب و رؤیا بتوانید توریور را بگیرید.

ساعت ۱۱ صبح بود که به توریور رسیدیم، حاج حسین را دیدیم که داخل اتاقکی در ورودی روستا نشسته بود. توریور واقعاً مثل یک دژ محکم بود. دورتا دورش را ارتفاعات سر به فلک کشیده‌ای گرفته بود. کنارش یک رودخانه و پشتش بن بست بود. مسیر رسیدن به روستا هم توسط دو کوه در طرفین، مثل یک دیوار بلند و نفوذ ناپذیر احاطه شده بود و حالا بچه‌های ما این دژ تسخیرناپذیر را بعد از سه شبانه روز درگیری، فتح کرده بودند.

خبر آزادسازی توریور را یکی از نیروها با کالبر ۵۰ در خیابان فردوسی سنندج

اعلام کرده بود. هر چه داد و فریاد کرده بود که ما توریور را آزاد کردیم، توریور آزاد شد، مردم توجه نکرده بودند. او هم سر کالیبر را بالا برده و شروع به تیراندازی هوایی کرده بود. مردم هم از ترس کف خیابان خوابیده بودند. سکوت که برقرار شده بود، دوباره خبرش را با صدای بلند تکرار کرده بود.»^{۱۶۲}

وقتی نیروها می خواستند وارد روستا بشوند بعضی ها با توجه به همکاری اهالی با ضدانقلاب و شهادت دوستان و همزمانشان، خیلی ناراحت بودند و اعتقاد داشتند که باید نسبت به این موضوع عکس العمل نشان داد. اما حاج اکبر نیروها را جمع کرد و پس از آرام کردن آنها گفت: ما به خاطر اسلام و نجات مردم به این منطقه آمده ایم. مردم به نظام و اسلام علاقه مندند، ولی گرفتار نیروهای ضدانقلاب شده اند باید به آنها کمک کنیم و کسی حق ندارد که نسبت به مردم عکس العملی نشان دهد. برخورد ما در روستا خیلی تأثیرگذار است.^{۱۶۳}

ساعت ۱۱:۳۰ شنبه نخستین روز از آبان ماه، نیروها پس از شش روز نبرد وارد روستای توریور شدند^{۱۶۴} و اتفاقاً مردم با آغوش باز از آنها استقبال کردند.^{۱۶۵} آقابابایی فقط ۱۰ دقیقه در جمع مردم روستا صحبت کرد، با صحبت های حاج اکبر حال و هوای روستا دگرگون شد.^{۱۶۶} ناصر زمانی از برخورد همراه با رأفت اسلامی نیروها با مردم روستای توریور که بخش زیادی از آنها با دمکرات و کومله همکاری داشتند، می گوید:

«تعداد زیادی از اهالی توریور با دمکرات و کومله همکاری می کردند و وقتی ما وارد توریور شدیم همگی وحشت زده بودند؛ چون گروهک ها هم علیه ما تبلیغات زیادی کرده بودند. صبح روز بعد از استقرارمان در توریور، کمک های مردمی هلال احمر و کمیته امداد حضرت امام رسید. ما هم بدون هیچ گونه تبعیض بین همه مردم آبادی تقسیم کردیم. مردم خیلی خوشحال شدند و دیدشان نسبت به ما تغییر کرد تا حدی که بچه ها را به خانه هایشان می بردند و از آنها پذیرایی می کردند؛ البته ما اصلاً نمی خواستیم مثل کومله و دمکرات هزینه ای را به مردم تحمیل کنیم به همین خاطر به ازای غذایی که به نیروهایمان می دادند به آنها پول می پرداختیم.

حاج حسین روح الامین همیشه در سخنرانی هایش برایمان می گفت: وقتی وارد آبادی شدید با مردم به ملایمت و خوبی رفتار کنید و آنها را جذب خودتان کنید، اگر بتوانید این کار را بکنید در کردستان و سنندج پیروزیم و اگر نتوانیم، مثل کومله و دمکرات توسط مردم ترد خواهیم شد.»^{۱۶۷}

در اولین شب استقرار نیروها در توریور باران شروع به باریدن کرد.^{۱۶۸} همان موقع گروهک‌ها با فاصله زیادی از اطراف توریور دوباره شروع به عملیات کردند. حاج اکبر دستور داد نقاط حساس را بگیرند در آن عملیات چند نفر از بچه‌ها زخمی و شهید شدند.^{۱۶۹} امیر اصفهانی درباره وضعیت سخت نیروهای مستقر در ارتفاعات در آن شب بارانی می‌گوید:

«ما در توریور بودیم، اما بعد از چند روز درگیری، نیروی چندانی برآیمان باقی نمانده بود. برای همین مجبور شدیم، شش هفت نفر از نیروهای تربیت بدنی سپاه را برای تأمین روی ارتفاع بالا سر توریور بفرستیم. از اتفاق، همان شب باران شدیدی شروع به باریدن کرد. بچه‌هایی که روی ارتفاع بودند، بی‌سیم زدند، وضع خیلی خراب است. آب سنگرمان را گرفته و نمی‌توانیم اینجا بمانیم. گفتم: هر طور شده تا صبح مقاومت کنید. اگر شما امشب آنجا را خالی کنید، دوباره توریور از دست ما خارج می‌شود، آنها هم مردانگی کردند و در آن شرایط سخت در موقعیت‌شان ماندند. ساعت ۴ صبح باران متوقف شد. ساعت هشت و نیم، نه صبح هم نیروی تازه نفس از سنجند رسید و بچه‌ها آمدند پایین. حسابی خیس شده و اکثراً سرماخورده بودند. انگشت پای حبیب‌الله شیشه‌گر هم از شدت سرما سیاه شده بود.»^{۱۷۰}

عبدالکریم عسگری درباره تثبیت امنیت در توریور و راه‌اندازی پایگاه‌های روستا می‌گوید:

«روی تمام ارتفاعات صعب‌العبور منطقه نیرو گذاشتیم، برای این‌که پایگاه مهمی مثل توریور تثبیت شود. گردان جندالله هم با تعدادی از تجهیزات و ادواتش آنجا ماند تا نیروهای استقراری را پشتیبانی کنند. من هم به عنوان مسئول پایگاه توریور، آنجا ماندم. ما برای استقرار نیروهایمان چند خانه اجاره کردیم. پایگاه اصلی‌مان در مدرسه روستا بود. برای اورژانس هم یک خانه اجاره کردیم، چون مجبور بودیم از خانه بهداشت به خاطر این‌که در ورودی ده به طرف روستای شیان قرار داشت و نقطه استراتژیکی به حساب می‌آمد، به عنوان پایگاه استفاده کنیم. تعدادی از نیروهایمان را هم روی ارتفاعات مشرف به روستا مستقر کردیم، اما چون برف می‌بارید و هوا به شدت سرد شده بود، دیگر نمی‌توانستیم آنها را روی ارتفاع نگه داریم، آمدند پایین و داخل روستا مستقر شدند.

بیشتر از چهل و هشت ساعت از استقرارمان در توریور نمی‌گذشت که به ما حمله شد. شدت آتش و تیراندازی خیلی زیاد بود. یک نارنجک تفنگی به یکی

از پایگاه‌هایمان اصابت کرد. حمله از داخل روستا انجام شده بود، اما چون برف می‌بارید و رد پاها در برف گم می‌شد، مشخص نبود از کجا تیراندازی می‌کنند. حال آنکه تردد در کوچه‌های توریور به خاطر شیب زیاد در حالت عادی هم سخت و طاقات فرسا بود، چه برسد در برف. آن شب را حکومت نظامی و خاموشی اعلام کردیم و اطراف روستا را با خمپاره ۶۰ و کالیبرهایی که داشتیم، کوبیدیم.

فردا صبح بعد از هماهنگی با دفتر هماهنگی سپاه سنندج، مردم را جمع کردیم و از آنها خواستیم، سلاح‌هایی که در اختیار دارند، تحویل دهند. امتیازاتی هم در نظر گرفتیم، از جمله این‌که اولین نفری که سلاحش را بیاورد، جایزه می‌گیرد یا این‌که افرادی که خودشان اسلحه‌شان را تحویل بدهند، مجوز حمل سلاح خواهند گرفت. به این ترتیب چیزی حدود هفتاد قبضه اسلحه جمع‌آوری کردیم. بعد به این نتیجه رسیدیم که از بین اهالی، آنهایی که مورد اعتماد بودند را شناسایی و مسلح کنیم تا از خودشان در برابر ضدانقلاب دفاع کنند. اولین کاری که در این رابطه و برای اعتمادسازی کردیم، این بود که با آقای نوروزی، مسئول وقت آموزش و پرورش سنندج صحبت کردیم، به توریور آمد و قرار شد، مدرسه روستا را راه‌اندازی کنند. مدرسه خیلی بزرگی داشتند، اما مخروبه شده بود. یک روز بچه‌ها بسیج شدند، اول مدرسه را تمیز و مرتب کردند و بعد هم شروع به رنگ زدن کردند. شعارنویسی روی دیوارها را انجام دادیم و مدرسه را مرتب و آماده تحویل دادیم.^{۳۸}

نصرالله فتحیان راه‌اندازی درمانگاه بهداری سپاه در توریور را بعد از آزادسازی به عهده داشته است، او در این باره می‌گوید:

«وقتی توریور پاک‌سازی شد، درمانگاه بهداری سپاه را راه‌اندازی کردیم. فرزند یکی از خانواده‌های ضدانقلاب، بیمار شده و اسهال و استفراغ شدیدی داشت. مانده بود با بچه بیمار چه کار کند تا این‌که خبردار شده بود سپاه در روستا درمانگاه دارد. مادر، بچه‌اش حدود ساعت یازده شب به درمانگاه آورد. دانشجوی پزشکی ما او را معاینه و معالجه کرده بود. صبح روز بعد آن خانم اسلحه شوهرش را به درمانگاه تحویل داد و گفت: به شوهرم گفتم همین‌هایی که می‌روید، برایشان کمین می‌گذارید تا بکشیدشان، بچه ما را نجات دادند. اثر کار پزشکی و امدادی، اثر عمیقی بود. من این موضوع را برای صیادشیرازی و آقا رحیم نقل کردم، آنها هم

گفتند: شما باید اینجا بمانید و این کار را ادامه بدهید. بعدها با کمک بهداری استان برای من حکمی زدند و من مسئول شدم هر شهری که پاک‌سازی می‌شد، شبکه بهداری آن را راه‌اندازی و بیمارستان آن شهر را فعال کنم.»^{۱۷۳}

بعد از این‌که امنیت روستای تورپور تثبیت و نیروها کامل مستقر شدند یک روز، گروهی از اهالی روستای شیان همراه ماموستای روستا به دیدن نیروها آمدند و گفتند: ضدانقلاب روستای ما را تخلیه کرده، شما بیایید، آنجا هم پایگاه بزنید. در روستای شیان هم پایگاه زده و نیرو مستقر شد و همین باعث شد که ما در تورپور امنیت بیشتری داشته باشیم.^{۱۷۴}



موقعیت روستای تورپور آخرین روستا در محور عمقی حسن آباد



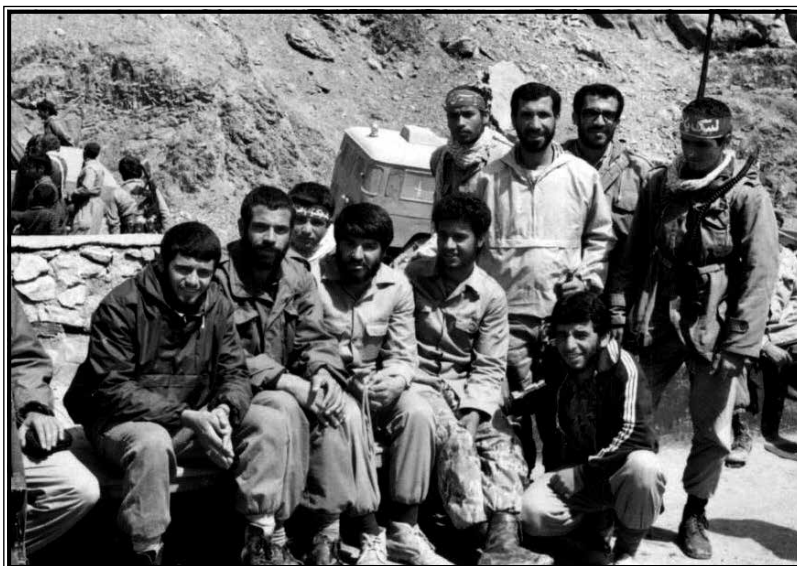
محسن بدیعی اعزامی از اصفهان - پشت بام زندان کومله در روستای توریور بعد از آزادسازی -
سال ۱۳۶۱



پایگاه اصلی توریور بعد از آزادسازی - سال ۱۳۶۱
ناصر زمانی نفر سوم از سمت چپ



مرکز جوله روستای توریور با مسئولیت غلامعلی طاهری (اولین نفر سمت چپ تصویر) - سال ۱۳۶۲



یکی از پایگاه‌های روستای توریور - سال ۱۳۶۲

پاکسازی هَشمیز

در مجاورت توریور روستایی به نام هَشمیز وجود داشت که یکی از پایگاه‌های مهم گروهک کومله بود.^{۱۷۴} ۱۶ آبان ماه ۱۳۶۱، در عملیاتی با نام فجر و به یاد شهید نعمت‌الله حاجیان، [فرمانده عملیات سپاه کامیاران]* نیروها موفق شدند، ارتفاعات سوق الجیشی هَشمیز و روستای هَشمیز را آزاد کنند.^{۱۷۵} نیروها از طریق پل چوبی باریکی که بعد از روستای اندر بود، حرکت کردند و از کنار رودخانه و دره‌ای زیر ارتفاعات سه‌تُرک به طرف هَشمیز رفتند. آنها در روستای هَشمیز درگیری شدیدی با دشمن داشتند و خانه به خانه مبارزه کردند.^{۱۷۶} در مسجد روستا، کومله که قبلاً در آن جا مستقر بود، تمام کتاب‌ها و قرآن‌ها را سوزانده بود.^{۱۷۷} در جریان این عملیات که روستاهای حلوان، اندر، تکیه، تخته و هَشمیز پاکسازی شد، تعدادی از نیروهای گروهک کومله کشته و زخمی شدند. ۱۰ نفر هم به اسارت نیروهای اسلام درآمدند.^{۱۷۸} غلامعلی طاهری درباره پاکسازی روستای هَشمیز می‌گوید:

«بعد از این‌که نیروهای ضربت وارد هَشمیز شدند، به این روستا رفتیم. در هَشمیز این قدر درگیری بین طرفین نزدیک بود که به طرف هم نارنجک پرتاب می‌کردند. تعدادی از نیروها روی ارتفاعات بودند و من هم با تعداد دیگری از نیروها داخل دره و جایی که جنگل مانند بود، حرکت می‌کردیم. یکی از پیشمرگان ما که هَشمیزی بود، وقتی روی ارتفاع روبه‌روی هَشمیز رسید به قدری از عقب‌نشینی ضدانقلاب خوشحال بود که ایستاد و متأسفانه تیر خورد و به شهادت رسید. وقتی وارد روستای هَشمیز شدیم، اولین جایی که سرزدیم مسجد روستا بود. گروهک کومله آنجا را مقرر خودش قرار داده و تمام کتاب‌های مذهبی و قرآن‌ها را سوزانده بود. مردم باقی‌مانده قرآن‌ها را جمع کرده و داخل جعبه‌ای گذاشته بودند، همین باعث شده بود که کومله جایگاهش را بین مردم مذهبی منطقه از دست بدهد.

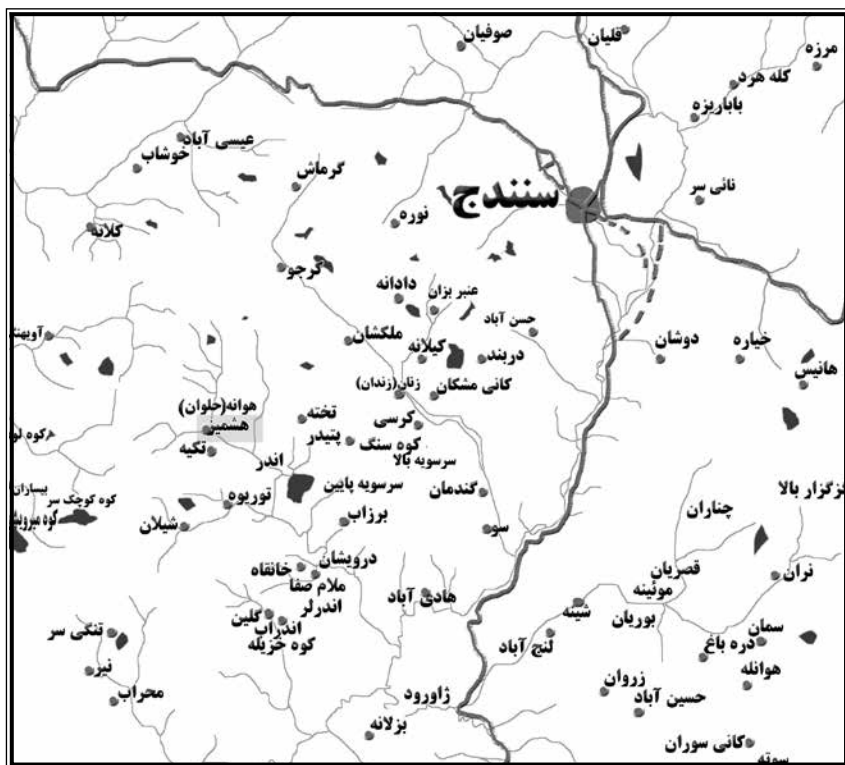
* در تاریخ دوم مردادماه ۱۳۶۱، نیروهای ضدانقلاب با کلیه امکانات به مقر دژ واقع در محور کامیاران - مریوان حمله کردند. طی این حمله ۶ تن از برادران شهید شدند و پایگاه نیز سقوط کرد. پایگاه زمان‌گریه نیز به محاصره افتاد و محور در خطر اشغال بود که گردان جندالله و هوانیروز وارد عمل شدند و پس از ۴۸ ساعت در تاریخ ۱۳۶۱/۵/۴ ضمن یک حمله ناگهانی، قله دژ را با دادن ۴ شهید از تصرف ضدانقلاب خارج نمودند. در میان شهدا نعمت‌الله حاجیان، فرمانده عملیات کامیاران، برادر عباسعلی کی‌صادق فرمانده عملیات جندالله و مهدی سلیمیان‌ریزی از بهترین و با تجربه‌ترین نیروهای کردستان به چشم می‌خورند. نعمت‌الله حاجیان در هشتمین روز از فروردین ماه سال ۱۳۳۸ در اصفهان به دنیا آمد. آذرماه سال ۱۳۵۹ داوطلبانه به کردستان رفت. اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۶۰ عضو رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد و بعد از آن تا زمان شهادت در مسئولیت معاونت سپاه کامیاران به خدمت خالصانه‌اش ادامه داد.

فردای آن روز حاج اکبر آقابابایی آمد و در جمع مردم سخنرانی کرد و سپاه، جمهوری اسلامی و اهداف عالیه نظام را برای مردم تشریح کرد. بعد از صحبت‌های حاج اکبر، چیزی حدود ۸۰ نفر از مردم روستا داوطلب شدند که به عنوان پیش‌مرگان مسلمان کرد مسلح شوند و با سپاه همکاری کنند. علاوه بر این عده‌ای هم که به گروه‌های ضدانقلاب پیوسته بودند، وقتی شنیدند سپاه چه برخورد خوبی با مردم داشته است و امدادگرها بیماران روستا را رایگان درمان کرده‌اند، از ضدانقلاب بریده و ظرف ده، پانزده روز بعد از عملیات خودشان را تسلیم کردند.»^{۱۷۹}

محسن بدیعی، فرماندهی پایگاه هشتمیز را به عهده گرفت. او همان سال با حدود ۲۷۰ نفر دیگر از اصفهان به منطقه اعزام شده بود. به خاطر فعالیت‌هایی که قبلاً در زمینه آموزش کار با سلاح در مساجد اصفهان داشت، ارشد گروهان بود. مهدی بابایی، اهل سیچان مسئول گردان و او معاونش بود. آقای محمدزاده منشی و علی فشارکی هم روحانی گروه‌شان بودند. سه، چهار روز اسلام‌آباد بودند تا این که مسلح و از آنجا به سنندج اعزام شدند. در پادگان توحید محمدتقی ابراهیمی، او و چند نفر دیگر از هم‌زمانش را به مجید مقیمیان، مسئول عملیات سنندج معرفی کرد. او هم آنها را از پادگان به باشگاه افسران برد و هر کدام را به عنوان مسئول به پایگاهی فرستاد. او در این باره می‌گوید:

«مجید مقیمیان آقامهدی و قاسم را به روستای گلین، آقای محمدزاده را به روستای اندر و من را به هشتمیز فرستاد. در هشتمیز مسئول پایگاهی شدم که صد و هفتاد و پنج نفر نیرو داشت؛ هشتاد و پنج نفر پیش‌مرگ و ۹۰ نفر بسیجی. باید این نیروها را در مقرها و پایگاه‌ها دورتادور آبادی مستقر می‌کردم. حدود هفت ماه از حضورم در هشتمیز می‌گذشت و در این مدت حسابی با اهالی روستا صمیمی شده بودم. هشتمیز اصلاً جاده نداشت. باید ده، پانزده کیلومتر پیاده از توی کوه و دره راه می‌رفتی تا به روستا برسی. اگر خانمی می‌خواست وضع حمل کند و نیاز به بیمارستان پیدا می‌کرد، باید این ده، پانزده کیلومتر را با قاطر تا سر سه راهی قهوه‌خانه می‌آمد بعد منتظر می‌ماند تا شاید ماشینی پیدا شود و آنها را به سنندج برساند. از سه راهی تا سنندج هم سی، چهل کیلومتر راه پر فراز و نشیب بود که حرکت در آن

جاده هم سختی‌های خودش را داشت. به همین دلیل اکثر این افراد تا قبل از رسیدن به بیمارستان از دست می‌رفتند. اولین کاری که ما در هشمیز دنبال کردیم احداث جاده برای روستا بود. برای این کار سراغ آقای قاسم‌منش که در مهندسی رزمی بود رفتیم و کار جاده‌کشی برای روستا کلید خورد. تا زمانی که من هشمیز بودم، بخشی از جاده کشیده شده بود. در این مدت یک حمام برای اهالی ساختیم و آبگرمکن گذاشتیم. مسجد روستا را سرو سامان دادیم؛ البته اهالی روستای هشمیز مردمان خوب، محترم، مؤمن و متدینی بودند. ما برای انجام این کارها از آنها هم کمک می‌گرفتیم.^{۸۰}



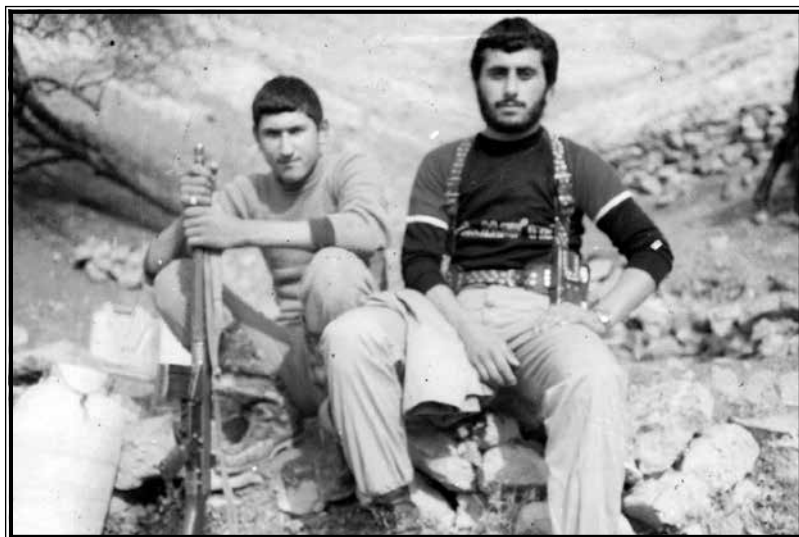
موقعیت روستای هشمیز نسبت به روستای تورپور و شهر سندج روی نقشه



گروه ضربت به فرماندهی برادر رهبر - روستای هشمیز سنندج - ۲۰ دی ماه ۶۲
نفر اول از سمت راست: حسین محرابی، نفر دوم عبدالله کیقبادی، سایر افراد ناشناس البته همگی اعزامی از اصفهان



پایگاه روستای حلوان - ۱۵ آذرماه ۶۲
نیروهای اعزامی از اصفهان در کنار پیشمرگان مسلمان کُرد روستا



چشمه آبی که نیروهای پایگاه حلوان مجبور بودند با قاطر و قمقمه از آن آب آشامیدنی خودشان را تهیه کنند - عبدالله کیقبادی نفر سمت چپ - ۱۳۶۱

پاکسازی آویهنک، هویه، سرهویه

روستای آویهنک در منطقه‌ای صعب‌العبور قرار داشت. دره آویهنک درست شبیه دهان اژدهایی بود که رو به غرب باز شده باشد. از شمال شرق و جنوب کوه‌های بلند با دره‌های کوچک و بزرگی به این دره ختم می‌شوند و روستای ویسر درست تهِ حلق این اژدهای بزرگ قرار دارد. اگر رهگذری پایش به این نقطه می‌رسید، دیواری بلند و سر به فلک کشیده‌ای را گرداگرد خود می‌دید و شاید چنین فکر می‌کرد که در آنجا دنیا به پایان رسیده است. همین ویژگی‌ها، صعب‌العبور، دوره افتاده بودن و قابل دسترس نبودن آویهنک، این روستا را به نقطه امنی برای ضدانقلاب و نقلی بر سر زبان نیروهای جمهوری اسلامی مبدل کرده بود تا حدی که بعضی حتی انجام عملیات نظامی در این منطقه را عملی و امکان‌پذیر نمی‌دانستند.

آویهنک یکی از قرارگاه‌های گروهک کومله و حزب دمکرات بود که از آنجا خودشان را به محورهای ارتباطی مثل گردنه‌های آریز و تیژتیز می‌رساندند و به نیروهای پشتیبانی مریوان ضربه می‌زدند. مهم‌تر از همه این که افسران اطلاعاتی عراق که ارتباط نزدیک و تنگاتنگی با گروهک‌های ضدانقلاب داشتند، آزادانه به این منطقه رفت و آمد می‌کردند.

همان طور که گفته شد یک بار سال ۱۳۵۹ گروه ضربت سنندج به سمت آویهنک حرکت کرده بود؛ اما ده کیلومتری روستا به کمین دشمن افتاده و بازگشته بودند. همین که توانسته

بودند تا آن نقطه پیشروی کنند و نیروهایشان را بدون دادن تلفات برگردانند، شاهکار بزرگی بود. اردیبهشت ماه سال ۶۰ هم عملیات دیگری در آویهنک انجام شد، علی رغم این که یکی از بهترین و موفقیت آمیزترین عملیات ها پس از درگیری وسیع سنندج بود؛ اما چون تاکتیکی برای استقرار نیرو در منطقه نبود، نیروها بعد از پاکسازی، روستا را تخلیه کردند و به محض خروج نیروها، دوباره کومله در منطقه مستقر شد. جاده کلاته به آویهنک را خراب کرد و بعد سرتاسرش را مین کاشت به طوری که رفت و آمد در آن غیر ممکن شد.^{۱۸۱} گردنه های منتهی به روستا را هم مین گذاری کرد^{۱۸۲} و این بار آویهنک دژ مستحکم تری برای ضدانقلاب شد.

از سوی دیگر آزادسازی محورهای مجاور آویهنک مثل توریور و هشمیز باعث تجمع و تمرکز نیروهای دشمن در این روستا و انتقال بیمارستان و سایر مراکزشان همچنین سلاح های سنگین و نیمه سنگین به آنجا و روستاهای مجاورش مثل سالیان و بیساران شده بود. آنها بیشتر گروگان هایشان را به آویهنک می بردند و گاهی به صورت گروهی تیرباران می کردند. به عنوان نمونه شهادت ۱۸ نفر از نیروهای سپاه و ارتش توسط خالد طاهری* یکی از مسئولین گروهک کومله در نیمه اول آذرماه سال ۱۳۶۱ بود.** رسول یاحی درباره جنایات ضدانقلاب در آویهنک می گوید:

«در این مدت ما بیش از صد و پنجاه نفر شهید، زخمی و اسیر در دل آویهنک

دادیم. همین امر و پاکسازی محورهای مجاور آویهنک مثل توریور و هشمیز،

فرماندهان را برای آزادسازی دوباره آن و استقرار پایگاه مصمم کرد.»^{۱۸۳}

۸ اسفندماه ۶۱، فرماندهان قرارگاه حمزه جلسه ای برگزار کردند و نتیجه آن را به ارتش، سپاه و ژاندارمری در کردستان ابلاغ کردند. بر اساس این ابلاغ سپاه ناحیه کردستان موظف بود با استفاده از یگان های جندالله و دیگر یگان های ضربت، عملیات آویهنک را اجرا کند و در آویهنک، گردنه آویهنک، کلاته و بین عیسی آباد و خوشاب پایگاه می زد.^{۱۸۴} با دریافت دستور اجرای عملیات کارشناسایی منطقه شروع شد. عبدالکریم عسگری که در این زمان

*. طاهر خالدي یکی از فرماندهان برجسته گروهک تروریستی کومله و مسئول اجرای بسیاری از احکام اعدام این گروهک در لایوی به جعفر عبدینی از مسئولان چپانیز گفت: من فرمانده منطقه بودم، ابراهیم علیزاده نامه ای به من و دیگر فرماندهان داد، در آن نامه دستور آمده بود با این مضمون: «اسیر به درد مانی خورد، حتی اسرای حزب دمکرات هم هزینه های ما را زیاد می کنند و نیروهای ما را مشغول می کنند. ما باید دنبال تلفات بیشتر باشیم.» و این یعنی تیرباران اسرا و ما اسرا را بر اساس همین دستور تیرباران کردیم. حتی به زخمی ها هم رحم نمی کردیم. (منبع آکام نیز چشم اندازی جدید بر رویکردهای جامعه گردی ایران)

** بنا به خبر رسیده مورخ ۶۱/۱۰/۱۶ از منطقه ۷ طاهر خالدي، یکی از مسئولین ضدانقلاب در نیمه اول آذرماه ۱۸ نفر از برادران سپاه و ارتش را در آویهنک به شهادت رسانده و جنازه آنها را اهالی پس از دو روز در همان جا به خاک سپرده اند. اسامی شهدا را مشخص ننماید. (اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ۶۶۵۶۰)

مسئولیت پایگاه‌های استقراری توریور را به عهده داشته است، درباره چگونگی شناسایی منطقه قبل از عملیات می‌گوید:

«یک روز حاج اکبر آقابابایی به توریور آمد و گفت: می‌خواهیم برای شناسایی به آویهنک برویم، چه طور برویم؟ یک بار از سمت شیان رفتیم که دید خوبی نسبت به منطقه نداشتیم. بعد از شیان، نزدیک‌ترین محل به آویهنک هشمیز و ارتفاعات آن بود. من، حاج اکبر آقابابایی، حسینعلی اکبری، افیونی و چند نفر دیگر، حدود ۱۰ نفر بودیم با دو نفر پیش‌مرگ که یکی از آنها رحمانی بود،* دوباره برای شناسایی رفتیم. رحمانی کلاته‌ای بود و احاطه خوبی روی منطقه داشت. در این مرحله جاهایی که قرار بود گرفته شود را شناسایی کردیم.»^{۱۸۵}

محسن بدیعی مسئول پایگاه هشمیز هم درباره شناسایی آویهنک قبل از عملیات می‌گوید:

«یکی از روزهای بهمن‌ماه سال ۱۳۶۱، حاج اکبر آقابابایی و [شهید] حاج محسن زهتاب به اتفاق چند نفر دیگر به هشمیز آمدند و گفتند: می‌خواهیم برای شناسایی به آویهنک برویم. ما یک پیش‌مرگ به نام حاج احمد قربانی داشتیم که اهل هویه و سرهویه بود و منطقه را خوب می‌شناخت. با راهنمایی او ساعت ۶ صبح حرکت کردیم و بالای سر کلاته رفتیم. از آنجا با دوربین به خوبی آویهنک را می‌دیدیم. کومله و دمکرات در آبادی بودند؛ چون هنوز پاکسازی نشده بود. حاج اکبر، آقای زهتاب و احمد قربانی تا ظهر منطقه را از روی نقشه بررسی کردند و بعد برگشتیم. در مسیر برگشت، آقای صرامی که اهل خینی شهر اصفهان بود، برای رفع تشنگی، شروع به خوردن برف‌ها کرد. هر چه گفتیم این کار را نکن مریض می‌شوی، گوشش بدهکار نبود. بعد از شناسایی در بیمارستان بستری شد، به خاطر برف‌هایی که خورده بود، صورتش حساسی ورم کرده بود و به همین خاطر مجبور شد یک ماهی را در بیمارستان بماند.»^{۱۸۶}

بر اساس شناسایی منطقه، طرح عملیاتی تهیه شد. در این طرح، عملیات از دو محور سنندج و مریوان و در سه مرحله اجرا می‌شد. مرحله اول تصرف ارتفاعات روبه‌روی هشمیز، دنباله ارتفاعات اشکان و عاشقان و در نهایت گردنه آویهنک بود. مرحله دوم با تصرف ارتفاع

*. علی کلوندی در کتاب نقشه‌های خاکی، ص ۷۸ از قول نعمت‌الله وهابی می‌نویسد: ما ۱۲ نفر بودیم که به همراه رحمانی برای شناسایی موقعیت دشمن و بررسی شرایط منطقه به اطراف روستای آویهنک رفتیم. بعد از آشنایی با نحوه ی آرایش نیروهای دشمن و بررسی وضعیت روستاهای مسیر مثل کلاتی، قطره زمین و ... به سنندج برگشتیم.

سنگ سرخ و سپس دنباله ارتفاع تا مقابل روستای آویهنگ انجام می شد و مرحله سوم تصرف بالای دره هَشْمِیز که مستقیماً به طرف غرب ارتفاع روستای آویهنگ می رسید، بود.^{۱۸۷} طبق این طرح قرار شد، نیروهای سپاه مریوان از محور بیسازان حرکت و عملیات را آغاز کنند و نیروهای سنندج از پشت گردنه آریز به طرف آویهنگ حرکت کنند. پدافندی هم از طرف کامیاران انجام بگیرد و با شکل گیری این مثلث، ضدانقلابی که در منطقه به ویژه در روستای آویهنگ نفوذ کرده بود، پاکسازی شود. پشتیبانی تدارکاتی و همکاری مهندسی عملیات را هم جهادسازندگی چهارمحال و بختیاری به عهده داشت.^{۱۸۸}

مجتبی فدا یکی از نیروهای عمل کننده در این عملیات درباره نحوه توجیه طرح عملیات توسط حاج اکبر آقابابایی می گوید:

«حاج اکبر آقابابایی برای این که بچه ها خوب توجیه شوند، روی زمین نشست. گل درست کرد و عوارض منطقه را با گل شکل داد و گفت: این سنگ سرخ است، این ارتفاع سپهران است، این ارتفاع وتره زمین [قطره زمین] است و ... به جای روستاها هم سنگ می گذاشت.»^{۱۸۹}

شنبه ۶ فروردین ماه، عملیات با نام شهدای دولاب و با رمز یا محمد (صلی الله علیه و آله) تحت فرماندهی قرارگاه حمزه سیدالشهداء شروع شد.^{۱۹۰} ابتدا نیروهای پیاده شبانه برای تأمین ارتفاعات حرکت کردند و صبح روز بعد یکشنبه ۷ فروردین ماه ساعت ۴ بامداد، ستون مکانیزه با ۱۳۰۰ نفر نیرو در قالب ۴ گردان و با حدود ۳۵ دستگاه خودرو از جاده تیرتیز - مریوان شروع به پیشروی کرد. آنها باید به ۶۵ هدف تعیین شده دست می یافتند.^{۱۹۱}

محور هشمیز

در محور هشمیز نیروها ساعت ۱۱ صبح از دو جهت حرکت کردند؛ یک گروه به فرماندهی افیونی به طرف ارتفاع پشت روستای ویسر (ویسه ر) در شرق آویهنگ رفتند؛ این ارتفاع بعدها به سنگر شهید افیونی معروف شد و هنوز هم اهالی منطقه آن را به همین نام می شناسند.^{۱۹۲} گروه بعدی که تقریباً ۱۰۰ نفر از نیروهای تیپ قدس و نیروهای سنندج بودند^{۱۹۳} به سمت ارتفاعات شیانه پشت روستای سرهویه و ارتفاعات بین آویهنگ و هویه، کوه سرخویندر در جنوب آویهنگ حرکت کرد. فرماندهی این گروه را وطن خواه به عهده داشت. حاجی طاهری و عزیزالله وردی از پیشمرگان مسلمان هم دیده ور ستون بودند که ۲ کیلومتر جلوتر از بقیه نیروها

حرکت می‌کردند.^{۱۹۴} محسن بدیعی، فرمانده پایگاه هشمیز و نیروهایش مسئولیت تأمین عقبه نیروهای عمل‌کننده را به عهده داشتند، او در این باره می‌گوید:

«فروردین سال ۱۳۶۲، به پایگاه ما بی‌سیم زدند که برای عملیات آویهنگ آماده باشید. چهار روز قبل از عملیات، دو گروه نیرو به استعداد ۵۰۰ یا ۶۰۰ نفر به هشمیز آمدند. مسئولیت تدارکات و تغذیه آنها با ما بود. وقتی دستور حرکت داده شد، یکی از این گروه‌ها از سمت راست به طرف آویهنگ حرکت کرد. مسئول این گروه که نیروهای جندالله بودند، آقای استکی بود. گروه دوم هم که فرماندهی آنها با آقای وطن‌خواه بود مستقیم به طرف هویه و سرهویه رفت. یک گروه نیرو هم از سمت مریوان آمدند. از نیروهای ما هم ۵۰ نفر از پیشمرگان مسلمان کرد همراه آنها رفتند. به ما هم اجازه شرکت در عملیات را ندادند، چون باید امنیت عقبه نیروهای عملیات را تأمین می‌کردیم.»^{۱۹۵}

احمد وطن‌خواه، حرکت خود و نیروهایش از هشمیز به طرف آویهنگ را این‌گونه روایت می‌کند:

«من با نیروهایی از تیپ قدس و بچه‌های پایگاه خودمان ساعت ۱۰ یا ۱۱ صبح پیاده حرکت کردیم. ابتدا روی گردنه هشمیز بعد ارتفاعات شیانه و از آنجا به سمت هویه، سرهویه و آویهنگ رفتیم. تقریباً ۱۳ ساعت طول کشید تا روی زمین‌های پوشیده از برف به هدف برسیم و تمام ارتفاعات مسیر را تا سه‌راه سالیان پوشش دهیم. در گردنه هشمیز، باد تیغه‌ای از برف به طول ۲۰ متر ایجاد کرده بود و ما مجبور بودیم با قنداقه اسلحه روی این دیواره برفی جای پا درست کنیم و از برف‌ها بالا برویم.

صبح روز بعد فرمانده ضدانقلاب چوپانی به نام جبار مصطفی را اجیر کرده بود. نامه‌ای روی پاکت سیگار نوشته و گفته بود آن را به نیروهایشان در آویهنگ برساند. ما متوجه او شدیم و به یکی از پیش‌مرگ‌هایمان که هشمیزی بود، گفتیم: ما لباس فرم پوشیده‌ایم، شما برو جلو تا فرار نکنند. از پیش‌مرگ ما پرسیده بود: شما کی هستید؟ او هم گفته بود: ما کومله و از پل سعید هستیم. او هم اعتماد کرد و بالا آمد. وقتی متوجه ما شد، نامه را انداخت. داخل نامه نوشته شده بود: من از سمت هویه گرفتار شدم. جاش‌ها ارتفاعات شیانه را گرفته‌اند، مواظب باشید که سنگ‌سرخ و سنگ‌ساقر به دست پاسدارها نیفتد.»^{۱۹۶}

غلامعلی طاهری، یکی دیگر از رزمندگان اصفهانی که در عملیات آزادسازی روستای آویهنگ

به عنوان فرمانده دسته و دیده‌ور شرکت داشته است، نحوه اجرای عملیات و دستگیری علی گوبان سرکرده حزب دمکرات را این‌گونه روایت می‌کند:

«ما عصر هنگام، وقتی هنوز هوا روشن بود از هشمیز به سمت ارتفاعات شیانه، بعد از شیانه به طرف پشت روستای سرهویه و هویه حرکت کردیم. ساعت ۵ صبح بود که روی ارتفاعات بین آویهنگ و هویه مستقر شدیم. مشکل ما، سرما، یخبندان، تاریکی هوا، کوه و جنگل بود. در اصول نظامی می‌گویند انرژی خود را برای موقعی که می‌خواهید درگیر شوید و تیراندازی کنید، حفظ کنید؛ اما بخش عظیمی از توان ما برای طی این مسیر از بین رفت.

فرمانده ما حاج احمد وطن‌خواه بود. من و عزیزالله وردی که از پیش‌مرگان مسلمان گرد بود، دیده‌ور ستون بودیم و یکی دو کیلومتر جلوتر از بقیه نیروها و روی ارتفاعات بسیار صعب‌العبوری که پر از برف بود، حرکت می‌کردیم. به این ترتیب از هشمیز تا ارتفاعات بین آویهنگ و هویه نیرو چیدیم. یک گروهان در ارتفاعات شیانه و یک گروهان هم در ارتفاعات سرهویه مستقر شدند و این ارتفاعات کاملاً پوشش داده شد. ما این قدر به آویهنگ نزدیک شده بودیم که به راحتی افرادی که تردد می‌کردند، را می‌دیدیم. در واقع می‌شود گفت نزدیک‌ترین افراد به آویهنگ ما بودیم.

زمانی که ما روی ارتفاعات اطراف هویه و سرهویه مستقر شدیم. فرمانده دمکرات‌ها معروف به علی گوبان که گروهان زمان شاه بود، متوجه حضور نیروها شده و حسابی جا خورده بود. چون تصور هم نمی‌کردند که در این برف و ارتفاعات صعب‌العبوری که در آن منطقه بود، نیرویی غیر از خود کردها توانسته باشند شبانه تا آنجا پیش آمده و آنها را در خواب غافلگیر کرده باشند. چون خودشان که بومی آن منطقه بودند، برایشان امکان پذیر نبود. گوبان [گروهان] فرمانده ضدانقلاب در آن منطقه وقتی دیده بود تمام این ارتفاعات دست بچه‌های سپاه هست، به نیروهایش گفته بود به سمت ارتفاعات روستای سرهویه که بچه‌های ما مستقر بودند بروند و خودش هم که زخمی شده بود، پیکی برای نیروهایش در آویهنگ فرستاده بود.

بیشتر نیروهای ما پیش‌مرگ بودند، همان پیش‌مرگ‌هایی که در عملیات هشمیز به واسطه سخنرانی حاج اکبر آقابابایی جذب شده بودند، آنها متوجه گوبان شدند. فرنجی تنش بود. فرنجی، کت‌های کوچکی بود که کردها می‌پوشیدند.

همین طور که جلو می آمد، فریاد می زد: سپاه و پیشمرگ ها حمله کرده اند؛ فکر کرده بود ما از خودشان هستیم. پیشمرگ های هشمیزی هم گفتند: می دانیم سپاه حمله کرده، بیا. وقتی نزدیک تر آمد، تازه متوجه شد، اشتباه گرفته و پا به فرار گذاشت. یکی از پیشمرگ ها که فرهاد نامداری نام داشت، به طرفش تیراندازی کرد؛ زخمی شد و روی زمین افتاد.»^{۱۹۷}

عبدالکریم عسگری درباره حرکت در محور هشمیز و در هم شکسته شدن روحیه ضدانقلاب با شنیدن خبر هلاکت علی گوبان می گوید:

«اولین گروهی که روی هدفش مستقر شد، گروه ما بود؛ پیشمرگان مسلمان گرد، گروه ضربت محور و تعدادی از بچه های جندالله. ما ارتفاعی که یک یال بزرگ داشت را خیلی راحت و بدون درگیری گرفتیم، موقعیت مان را تثبیت کردیم و همه چیز را تحت نظر گرفتیم.

بعد از مدتی، حسین علی اکبری پشت بی سیم با کُد درخواست مهمات کرد. گفتیم: مقاومت کنید، گفتیم برایتان مهمات بفرستند. گفت: ما یک فشنگ بیشتر نداریم و این کفاف این که خودمان هم بخوریم، نمی دهد، چه برسد به این که بخواهیم دشمن را بزنیم؛ حسین علی اکبری با گروهی از نیروهای گردان جندالله به طرف ارتفاع سنگ سرخ حرکت کرده بودند. بین راه و در اولین کمین، دشمن [حسین] دهقان، فرمانده عملیات شهری سنندج و بی سیم چی اش را دستگیر کرده بود و ما تا آمدیم خط و فرکانس مان را تغییر بدهیم، آنها خیلی از مکالمات بی سیمی ما را شنود کرده بودند. محور آنها جزء محورهای سخت عملیات بود و درگیری شدیدی داشتند. دو، سه نفر از نیروهای خوب شان از جمله احمدی و دهقان را هم از دست داده بودند.

در این گیرودار که دشمن خط ما را اشغال کرده بود و رجزخوانی می کرد، حاج اکبر هم پشت بی سیم بود، تا خبری از ما بگیرد؛ چون ما رله مخابراتی بودیم. به حاجی گفتیم: ما رمولک ها روی خط هستند، فعلاً نمی توانیم صحبت کنیم تا فرکانس مان را تغییر بدهیم. همین طور که با حاج اکبر صحبت می کردم، بی سیم چی ضدانقلاب مرتب روی شاسی می زد. گفتیم: برو کنار، تو کی هستی که شاسی می زنی و مزاحمت ایجاد می کنی؟ گفت: من همان کسی هستم که شما اسم را گذاشتی مارمولک و شروع کرد به فحاشی. من با ملایمت شروع به صحبت کردم و گفتیم: ما آمدیم

اینجا به شما خدمت کنیم. ما برای شما جاده می‌زنیم، اما شما بلدوزرهای ما را آتش می‌زنید. لوله آب برای مردم می‌کشیم، برق‌رسانی می‌کنیم، آن وقت شما به ما ضربه می‌زنید. ما و شما از یک کشور هستیم و ما برای کمک به شما آمدیم، چرا شما با ما همکاری نمی‌کنید؟ گفت: پدرسوخته بد اصفهانی، این صحبت‌هایی که می‌کنی تو تگت من نمی‌رود. اگر مرد باشید و با هلی‌کوپتر نیایید، ما همه شما را نابود می‌کنیم. گفتیم: ما که هنوز هلی‌کوپتر وارد عمل نکردیم، اما منتظر هلی‌کوپتر هم باشید. این را که گفتم، با عصبانیت گفت: ما چشم‌های دهقان‌تان را درآوردیم، گشتیم و نابودش کردیم. من هم گفتم: ما هم علی‌گوبان را به درک واصل کردیم. این را که گفتم: گوشی بی‌سیم از دستش افتاد و دیگر چیزی نگفت.^{۱۹۸}

محور کلاته در شرق آویهنگ

نیروهای تیپ قدس به فرماندهی حسن رستگارپناه، از دو محور شویشه و کرجو وارد عمل شدند.^{۱۹۹} دو گروهان^{۲۰۰} از آنها از سمت کرجو به طرف عیسی‌آباد پیشروی کردند و روی ارتفاعات کلاته (کلاتی) مستقر شدند.^{۲۰۱} فرمانده این گروه محمدامین رحمانی بود.^{۲۰۲} گروه دیگری از آنها به فرماندهی حسین دهقان،^{۲۰۳} با گروهی بیست و دو نفر از پیشمرگان محمد جلیل مرادی به سمت قطره‌زمین رفتند. جمیل و نیروهایش باید روی کله‌قندی اول، پشت کلاتی و کمی پایین‌تر از قطره‌زمین روی ارتفاعات روستای بزآن مستقر می‌شدند. رحمانی به آنها تأکید کرده بود روی قله دوم بروند؛ اما مرادی به جای استقرار روی کله‌قندی دوم، روی کله‌قندی اول که پایین‌تر از کله‌قندی دوم بود، مستقر شده بود. ضدانقلاب ارتفاع را دور زده و با استقرار روی کله‌قندی اول آنها را محاصره کرده بود. گروه دهقان هم که باید بالای ارتفاع گورقلا (قلعه‌گوره) روبه‌روی روستا مستقر می‌شدند، پایین ارتفاع مستقر شده بودند. کومله وسط ارتفاع سنگر داشت و کاملاً به آنها مسلط شده بود.^{۲۰۴} حسن رستگارپناه که در جایگاه فرماندهی نیروهای تیپ قدس در این عملیات شرکت داشته است، در نقل خاطراتش در این باره می‌گوید:

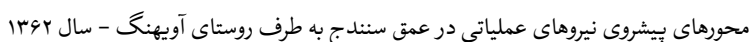
«در طول مسیر به محمد امین رحمانی مأموریت دادیم با دو گروهان نیرو برای تأمین عقبه نیروها به سمت روستای کلاته حرکت کند. کلاته داخل دره کم عمقی قرار داشت. ضدانقلاب داخل روستا و روی تخته‌سنگ بزرگی بالای روستا، مقرر داشت. تیربار دوشکایی هم آنجا مستقر کرده بود که در صورت اطلاع از حضور

نیروها در منطقه، امکان هر گونه مانوری را از آنها می‌گرفت. در اصل کلید مؤفقیت نیروها در آویهنک، تصرف کلاته بود. از دو گروهان اعزامی به کلاته، یک گروهان باید به مقر ضدانقلاب در روستا حمله می‌کرد و یک گروهان به دژ صخره‌ای بالای روستا. این تهاجم باید هم زمان انجام می‌شد، زیرا اگر در یک مورد زودتر درگیری به وجود می‌آمد، ضدانقلاب متوجه حضور نیروها می‌شد، همه نیروهایش را آنجا مستقر می‌کرد و به طور قطع عملیات لو می‌رفت.

در محل دیگری به نام ارتفاعات سنگ سرخ ضدانقلاب دو قبضه تیربار کالیبر ۵۰ گذاشته بود و سنگرهای محکمی را با استفاده از عوارض طبیعی زمین برای خودش ایجاد کرده بود. به محمدجلیل مرادی و نیروهای تحت اختیارش مأموریت دادیم به سوی آن ارتفاع حساس حرکت کنند و منتظر پیام شروع عملیات از طریق بی‌سیم باشند.

نزدیک صبح وقتی خبر رسید نیروهای محمد جلیل مرادی در بزاق در کمین نیروهای کومله افتاده‌اند و درگیری شروع شده است. دستور اجرای عملیات را به محمد امین دادیم. او سه آر.پی.جی زن داشت. آنها هم‌زمان به طرف مقر دشمن روی تخته سنگ بالای روستا شلیک کردند و آن دژ صخره‌ای از هم پاشید و سقوط کرد. نیروهای دشمن که خواب بودند، تازه با صدای انفجار آر.پی.جی‌ها از خواب بیدار شدند و هر کدام به طرفی فرار کردند.^{۲۰۵}

در همین حین گروهان دوم به سرپرستی احمد قربانی از پیشمرگان مسلمان کرد^{۲۰۶} به روستا حمله کردند. نیروهای ضدانقلاب خواب بودند و با صدای انفجار مهیب آرپی‌جی‌ها هراسان از خواب بیدار شده بودند و هر کدام به سویی فرار می‌کردند. نیروهای ما تنها دو نفر از ضدانقلاب را کشته و دو نفر را اسیر کردند؛ اما بقیه توانستند خودشان را در پوشش جنگلی منطقه گم کنند.^{۲۰۷} در پاکسازی کلاته بهترین تاکتیک به کار گرفته شده بود.^{۲۰۸} به همین دلیل در حالی که کومله آنجا چند مقر داشت، روستا پاکسازی شد و بعد از چند سال که روستا در اشغال کومله بود، نیروها در میان استقبال مردم وارد روستا شدند. رحمانی مردم را داخل مسجد جمع کرد و برای آنها صحبت کرد.^{۲۰۹}



در حالی که نیروها در کلاته مشغول تحکیم مواضع شان بودند، درگیری در بزآن و کوه سنگ سرخ نزدیکی آویهنک، همچنان ادامه داشت.^{۱۱} نیروهایی که در سنگ سرخ درگیر بودند، نیروهای حسینعلی اکبری بودند که از محور شویشه وارد عمل شده بودند.^{۱۲} محور سنگ سرخ محور سختی بود. کومله روی ارتفاع حدود ۱۰۰ نفر نیرو داشت،^{۱۳} دو قبضه تیربار کالیبر ۵۰ کار گذاشته بود و سنگرهای محکمی را با استفاده از عوارض طبیعی زمین برای خودش ایجاد کرده بود.^{۱۴} حسن رستگارپناه تلاش نیروها برای درهم شکستن مقاومت ضدانقلاب روی ارتفاع سنگ سرخ را این گونه روایت می کند:

«با ادامه درگیری در سنگ سرخ و بزآن، رحمانی و افیونی از کلاته خودشان را به آن سمت کشیدند. با تدبیر آنها قرار شد خمپاره‌اندازها، توپخانه و هلی‌کوپترهای ما ارتفاعات را زیر آتش بگیرند. آنها شروع کردند به گِرا دادن و طولی نکشید که منطقه بر اثر انفجار پی‌درپی توپ و خمپاره و شلیک راکت به لرزه درآمد. تخته‌سنگ‌های بزرگ از کوه‌ها کنده می‌شد و به عمق دره‌ها می‌رفت. بی‌سیم ضدانقلاب را گوش می‌کردیم، مرتب گزارش می‌دادند: دیگر نمی‌توانیم بمانیم، باید عقب‌نشینی کنیم...

از آن طرف هم صدای فرماندهان شان را می شنیدیم که می گفتند بروید جلو، ما این نقطه را نباید از دست بدهیم وگرنه هرگز نمی توانیم سندهج را ببینیم... بعد از یکی، دو ساعت به افیونی و نیروهایش دستور پیشروی دادیم. تیربارهای ما بی وقفه کار می کرد. از آن طرف هم تک تیراندازهای ضدانقلاب سعی می کردند، نیروها را با قناسه بزنند. پایین گردنه آویهنک درگیری تا غروب ادامه داشت. نیروها نقطه به نقطه جلو می رفتند. حتی بعضی مواضع یکی، دو بار دست به دست شد تا این که مرادی تصمیم گرفت با تعدادی نیرو، کوه سنگ سرخ را دور بزند و با غافل گیر کردن ضدانقلاب کار را یکسره کند؛ اما دشمن متوجه حرکت آنها شد و طولی نکشید که در محاصره کامل ضدانقلاب افتادند و تا نیمه های شب درگیر بودند.»^{۲۴}

سرانجام محمد جمیل مرادی و ۱۰ نفر از نیروهایش اسارت بود؛ اما از سایر نیروهایی که در سنگ سرخ و بزآن درگیر بودند، تعدادی به طرز فجیعی به شهادت رسیدند. مسعود قاسمی یکی از نیروهای گردان جندالله سندهج که در سنگ سرخ وارد عمل شده بود، درباره شهادت مظلومانه یارانش می گوید:

«نیروهای گردان ما در محور ارتفاع سنگ سرخ حرکت کردند. شهید شاخص گردان جندالله سندهج در عملیات آویهنک، سید رحیم هاشمی بود.* سید، جوانی خوش سیم، خوش سیرت و خوش برخورد از خطه قائم شهر بود. ضدانقلاب پوست سرش را کنده بود. تعداد دیگری از بچه های گردان در این عملیات، در محاصره ضدانقلاب قرار گرفتند و اسیر شدند. از جمله [محمد] ابراهیم احمدی [میرآبادی]، ** مجید نصر [آزادانی] *** و حسین دهقانی. **** شهید نصر ابا قنداق

*** شهید سید رحیم هاشمی فرزند سید جلال ۱۳۴۴/۵/۲۷ در قائم شهر به دنیا آمد. پاسدار بود و در آویهنک به شهادت رسید. *** شهید محمد ابراهیم احمدی میرآبادی هفتم فروردین ماه ۱۳۴۱ در اصفهان به دنیا آمد. مهروماه سال ۱۳۶۰ به عضویت رسمی سپاه درآمد. دو سال در سندهج به مجاهدت پرداخت و در جریان عملیات آزادسازی آویهنک به شهادت رسید. *** شهید مجید نصر آزادانی فرزند علی ۱ اردیبهشت ماه ۱۳۴۲ در اصفهان متولد شد. با شروع جنگ پس از یک دوره آموزش عازم کردستان شد. ایندا در گروه حمزه و بعد که تبدیل به گردان شد در گردان جندالله سندهج مشغول فعالیت بود و به همین دلیل در بیشتر عملیات های پاکسازی منطقه شرکت داشت. سرانجام ۶ فروردین ماه سال ۱۳۶۲ در جریان عملیات آزادسازی و پاکسازی روستای آویهنک حالی که همراه دوازده نفر دیگر از هم زمانش در محاصره ضدانقلاب بود به طرز فجیعی به شهادت رسید.

*** سردار شهید حسین دهقانی پوده سال ۱۳۳۲ در شهرضا به دنیا آمد. درسش را تا اخذ مدرک فوق دیپلم نظامی ادامه داد. اسفندماه سال ۱۳۶۰ به عضویت رسمی سپاه درآمد. به کردستان رفت و در عملیات سپاه سندهج مشغول خدمت شد تا این که در فروردین ماه سال ۱۳۶۲ در جریان عملیات آزادسازی آویهنک به طرز فجیعی به شهادت رسید.

تفنگ و مشت و لگد آن قدر زده بودند که شهید شده بود.
 یک سرباز ارتش هم بود که آقای افیونی و حاج اکبر آقابابایی خیلی به او علاقه داشتند. راننده ماشین بی سیم فرماندهی بود. اسمش صفر اسماعیل‌لو بود. * او هم آنجا شهید شد. ترک بود و درست نمی‌توانست فارسی حرف بزند. جوان با صفا و نترسی بود.»^{۲۱۵}

جمیل فیضی، یکی از پیشمرگان مسلمان کرد حاضر در آزادسازی آویهنگ درباره نحوه شهادت حسین دهقان می‌گوید:

«بعد از پاکسازی آویهنگ من و تعدادی از نیروها به سمت ارتفاعاتی که روز گذشته دهقان آنجا اسیر شده بود رفتیم. کومله آنجا چادر داشت. چون احتمال این را می‌دادیم که چادر مین‌گذاری شده باشد، آن را منفجر کردیم. کنار چادر چاله‌ای کوچک با قطر دهانه ۳۰ سانتی‌متر کنده بودند که پراز خون بود. ضدانقلاب دست راست دهقان را به پای چپش بسته و سرش را کنار این چاله بریده بود.»^{۲۱۶}

نوروزی یکی دیگر از نیروهایی که در این عملیات شرکت داشته است، درباره نحوه شهادت سیدرحیم هاشمی در این عملیات می‌گوید:

«قصد عقب‌نشینی داشتیم تیری به پای سیدرحیم خورد خواستیم به او کمک کنیم؛ اما با سماجت زیادی اجازه این کار را به ما نداد و گفت: شما بروید من با تیراندازی آنها را متوقف می‌کنم. ما عقب‌نشینی کردیم؛ اما سیدرحیم آنجا ماند. هنگام غروب در حمله‌ای دیگر آن ارتفاع را بازپس گرفتیم. وقتی پایین تپه رسیدیم با جسدی برخوردیم که جراحت زیاد صورتش مانع شناسایی‌اش شد. بعد از عملیات مشخص شد پیکر متعلق به سیدرحیم است. ضدانقلاب پوست پیشانی‌اش را تا فرق سر با چاقو بریده بود.

یکی از اسرای ضدانقلاب که در آن منطقه اسیر شده بود، درباره شهادت سیدرحیم گفت:
 وقتی او را اسیر کردیم، یکی از زنان گروه به امام توهین کرد. نیروی شما پاسخ‌تندی به او داد.
 زن هم روی سینه‌اش نشست و زنده‌زنده پوست سر و پیشانی‌اش را با چاقو کند.»^{۲۱۷}

* شهید صفر اسماعیل‌لو سال ۱۳۴۰ در خوی متولد شد. سال ۱۳۶۰ به سربازی رفت و بعد از اتمام دوره آموزشی داوطلبانه به کردستان رفت. او با سپاه پاسداران سنندج و گردان جندالله همکاری نزدیکی داشت. او قصد داشت بعد از اتمام دوره سربازی‌اش به سپاه سنندج بپیوندد که در آخرین روزهای خدمتش در جریان پاکسازی روستای آویهنگ به شهادت رسید.

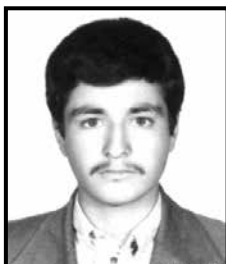
جواد کاظمیان، سید تقی حسینی، اسدالله آقارضایی نجف آبادی، مصطفی خلیلیان گورتانی، رحمت الله رضایی شیروانی، حسین گوشه دهقی، شهید منصور شیروانی دستگردی، شهید عباسعلی رضایی آدریانی، محمد شریفی از جمله شهدای اصفهانی عملیات آویهنک هستند.^{۳۸} در دست نوشته های بجا مانده از شهید حام محسن زهتاب درخصوص کشف اجساد این شهدا آمده است:

۱۳۶۲/۷/۸ ساعت ۱۱ صبح بود که به یکی از مناطق کردستان رسیدیم که اسمش وتره زمین بود، اگر اشتباه اسمش را نگفته باشم. نرسیده به وتره زمین جنازه ۴ نفر از بچه ها از جمله برادر شهید مجید نصر [که] سرگروه بود را پیدا کردیم. به وضع فجیعی شهید شده بودند. پوست سر یکی از آنها را نیز کنده بودند و آنها را نیز از کوه پرت کرده بودند پائین. جنازه برادر ... را توسط مردم از ارتفاع بالا سر وتره زمین پائین آوردیم. جنازه برادر دهقان را هم از ارتفاع پائین آوردیم. برادر شهید مان را با زجر شهید کرده بودند و او را از قله پائین انداخته بودند. البته اینها همه شجاعانه شهید شده بودند و بسیار خوب جنگیده بودند و به جلورفته بودند.

دست نوشته های سردار شهید حاج محسن زهتاب



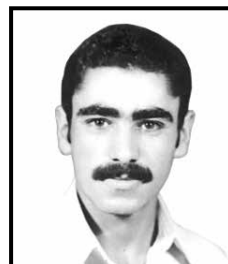
شهید سید تقی حسینی



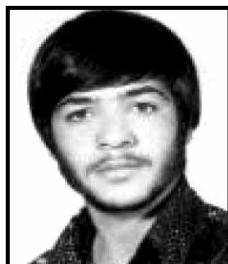
شهید جواد کاظمیان



شهید منصور شیروانی



شهید عباسعلی رضایی آدریانی



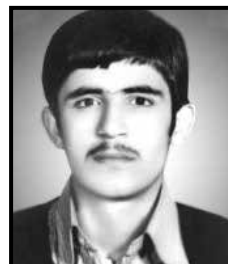
شهید محمد شریفی



شهید حسین گوشه دهقی



شهید مصطفی خلیلیان گورتانی



شهید اسدالله آقارضایی
نجف آبادی

شهدای روی ارتفاع سنگ سرخ آویهنک



سردار شهید حسین دهقانی پوده، قائم مقام سپاه سنندج در کنار سردار شهید حاج محسن زهتاب. او قبل از شهادت مجروح شد و کسی نمی توانست کمکش کند. به علت خونریزی زیاد بی حال شده بود و در این حالت به دست ضدانقلاب افتاد، شکنجه شد و به شهادت رسید.



شهید مجید نصر آزادانی که در جریان عملیات آویهنک به اسارت ضدانقلاب درآمد. ضدانقلاب چشم هایش را درآورده بود. گوشه‌هایش را بریده بود. دستش را قطع کرده و بعد پیکر بی جان او را از ارتفاع به پایین پرت کرده بودند.

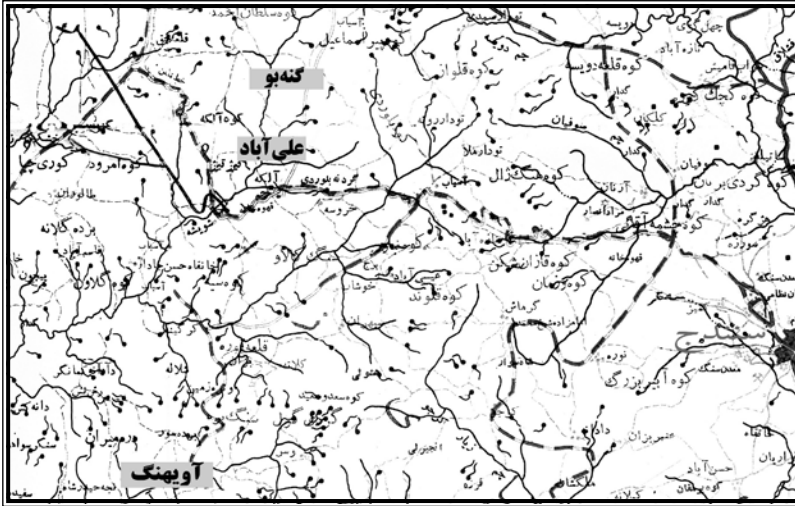
تعقیب دشمن تا علی آباد و گنه بو

نیروها با شنیدن خبر اسارات تعدادی از نیروها در سنگ سرخ در مسیر ۱۵ کیلومتری که احتمال می دادند، ضدانقلاب برای عقب نشینی استفاده خواهد کرد، اجرای کمین کردند، اما هر چه انتظار کشیدند در هیچ کدام از نقاطی که پیش بینی کرده بودند، ضدانقلاب در کمین نیفتاد. تا این که از طریق منابع محلی مطلع شدند، ضدانقلاب جاده سندرچ به مریوان را قطع کرده و به طرف روستای علی آباد رفته است. مینی بوس یکی از اهالی را به زور گرفته تا به طرف ارتفاعات چهل چشمه نزدیک مرز عراق حرکت کنند. نیروها به سرعت حرکت کردند و ساعت ۶:۳۰ صبح پشت روستای علی آباد با آنها درگیر شدند. در یک عملیات جنگ و گریز تعدادی از آنها را به هلاکت رساندند و چند قبضه اسلحه و مقداری مهمات به غنیمت گرفتند، اما موفق به آزادی اسرا نشدند.^{۲۹}

مجبوبی فدا که با نیروهای گردان جندالله سندرچ و به فرماندهی حسینعلی اکبری در تعقیب دشمن به علی آباد رفته بود، در این باره می گوید:

«حسینعلی اکبری ما را گذاشت، کمین چون ضدانقلاب می خواست از این مسیر فرار کند؛ اما ضدانقلاب از مسیری که ما کمین زده بودیم عبور نکرده بود. ساعت ۲ بعد از ظهر از کمین بیرون آمدیم و تا گردنه خروسه رفتیم. در سه راهی علی آباد شهید هشتمردی و بچه های جندالله سندرچ با حسینعلی اکبری به ما رسیدند. یک ارتفاع را نشان دادند و گفتند: بروید بالا. ما که دو شبانه روز بود نخواستیم بودیم و حسابی خسته بودیم، قصد بالا رفتن نداشتیم، ولی با زور حسینعلی اکبری بالا رفتیم. البته یکی دو تا از پیشمرگ ها همراهان نیامدند. ارتفاع را که گرفتیم، ضدانقلاب در محاصره افتاد. هلی کوپتر هم برای پشتیبانی آمد و ارتفاع بالای روستا را که ضدانقلاب مستقر بود و اجازه نمی داد کسی به طرف روستای علی آباد پیشروی کند با راکت زد. همه چیز خوب پیش می رفت تا این که هوا مه آلود شد. چشم چشم را نمی دید. آنجا بود که سه شهید دادیم. از کومله هم دو نفر کشته شدند. آنها از موقعیت استفاده کرده و همراه گروگان ها منطقه را ترک کردند. غروب بود و دیگر نمی شد، تعقیب دشمن را ادامه داد، به همین خاطر عقب نشینی کردیم و به گردنه آریز رفتیم. حاج اکبر به خاطر این که نتوانسته بودیم، تلفات زیادی از ضدانقلاب بگیریم و گروگان ها را آزاد کنیم، خیلی ناراحت بود، همانجا به نماز ایستاد و دو رکعت نماز خواند بعد دست هایش را بالا

برد و گفت: خدایا خودت کمک کن، خودت تفضل و عنایتی بفرما. حسین علی اکبری هم به خاطر شهادت دو تا از پیشمرگ‌ها به شدت ناراحت بود، به حدی که گریه کرد و او هم دو رکعت نماز توسل خواند.»^{۳۰}



موقعیت روستاهای علی‌آباد و گنه‌بو نسبت به آویهنک روی نقشه

ورود به آویهنک و بیساران

۸ فروردین ماه، ساعت ۹ صبح بود که گردنه آویهنک توسط نیروهای سنندج فتح شد. کومله روی گردنه نزدیک به یک گروهان نیرو داشت. هم زمان گردنه بیساران هم توسط نیروهای مریوان گرفته شد^{۳۱} و اذان ظهر بود که نیروها وارد روستاهای مهم و استراتژیک آویهنک و بیساران شدند. ضدانقلاب در روستای آویهنک پایگاه بسیار مهمی داشت که پایگاه انتشارات بود. وقتی بچه‌ها آنجا را تصرف کردند جزوات گروهک‌های ضدانقلاب به تعداد خیلی زیاد، همراه با تصاویر خیلی زشت از مسئولین نظام که مونتاژ شده بود و موزیانه بین مردم توزیع می‌شد به دست آمد. در بیساران هم نیروهای مریوان چهار مقر از دمکرات، کومله و منافقین سقوط دادند.^{۳۲} غلامعلی طاهری درباره ورودشان به آویهنک و تلاش‌های ماموستای روستا برای به تسلیم کشاندن ضدانقلاب می‌گوید:

«وقتی می‌خواستیم وارد روستای آویهنک شویم، ماموستای روستا، ملاحیدر فهیم آویهنکی* که از مفتی‌ها و علمای بزرگ اهل تسنن بود، اشراری که روی

*. شهید ملاحیدر فهیم فرزند ملا نظام الدین یکم اسفندماه ۱۲۸۱ در روستای آویهنک به دنیا آمد و ۸ آبان ماه ۱۳۶۲ در

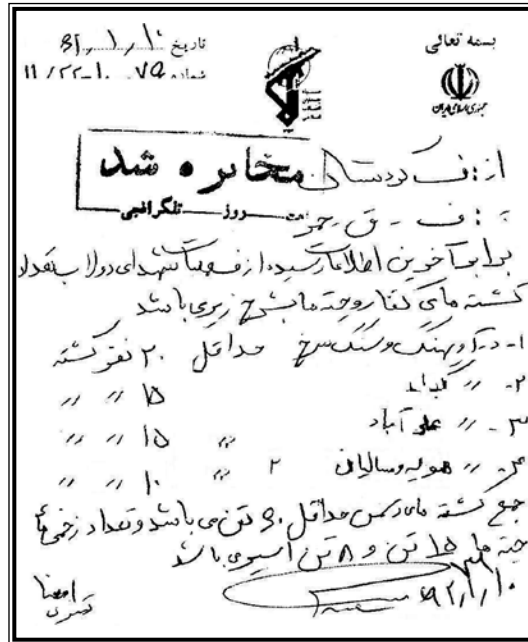
تپه‌ها بودند را موعظه می‌کرد و به آنها می‌گفت: ای اشرار خدانا پرست، تسلیم بشوید. این‌ها نیروهای اسلامند. این‌ها نیروهای قرآنند. با آنها نجنگید. از مردم هم می‌خواست که به نیروهای سپاه و بسیج کمک کنند. یکی، دو سال بعد از پاکسازی روستا وقتی کومله به پایگاه آویهنک حمله کرد و آن را سقوط داد. این پیرمرد ۸۰ ساله را اسیر کرد و با خودش برد. هر چه قدر او را شکنجه کرده بودند که علیه جمهوری اسلامی و امام خمینی صحبت کند، مقاومت کرد و آنها هم بعد از چند وقت او را در روستای کلاته (شاه‌نشین) به شهادت رساندند.^{۲۳۳}

عبدالکریم عسگری که علت در هم شکسته شدن مقاومت ضدانقلاب در آویهنک را خبر هلاکت علی گوبان می‌داند، درباره ورود نیروها به روستا می‌گوید:

«خبر هلاکت علی گوبان که به آنها رسید، دیگر مقاومت چندانی نکردند و فرار را به قرار ترجیح دادند و ما بعد از بیست و چهار ساعت وارد روستای آویهنک شدیم. اولین کسانی که وارد آویهنک شدند، من و آقای [حسن] ارستگارپناه بودیم. بعد به تدریج گروه‌های دیگر از محورهای مختلف وارد روستا شدند؛ حسینعلی اکبری آمد، آقای وطن‌خواه آمد، آقای رحمانی و نیروهایش هم روستای کلاته را گرفتند. روستاهای هوپه و سرهویه هم سقوط کردند. ارتفاع معروف به سنگ سرخ را هم که ضدانقلاب رها نمی‌کرد، با استفاده از هلی‌کوپترهای کبرازدیم و نهایتاً ضدانقلاب با تلفاتی که داد، مجبور به عقب‌نشینی شد. ما هم آنها را تثبیت کردیم و مستقر شدیم.»^{۲۳۴}

بنا به گزارش فرمانده عملیات از دشمن حداقل ۲۰ نفر در آویهنک و سنگ سرخ، ۱۵ نفر در کلاته، ۱۵ نفر در علی‌آباد و ۱۰ نفر در هوپه و سالیان کشته شدند که در مجموع ۶۰ نفر از نیروهای ضدانقلاب کشته، ۱۵ نفر زخمی و ۸ نفر نیز دستگیر شدند. همچنین وسایل و امکانات مرکز چاپ و انتشارات کومله در روستای آویهنک به همراه اسناد و مدارک و جزوه‌های گروه‌های ضدانقلاب که آماده پخش بودند در اختیار نیروهای خودی قرار گرفت. در این درگیری شدید ۴۸ ساعته، از نیروهای خودی هم حدود ۲۵ نفر شهید و ۱۷ نفر به گروگان گرفته شدند.^{۲۳۵}

روستای گریجه به شهادت رسید. او در دوران حاکمیت گروه‌های ضدانقلاب بر منطقه در خطبه‌های نماز جمعه به افشاگری ماهیت آنها می‌پرداخت و به دلیل پافشاری او بر مواضعش چندبار توسط ضدانقلاب به اسارت برده شد. ولی هر بار مردم به صحنه آمدند و آنها مجبور به آزاد کردن او شدند. بار آخر هم که شیخ در جریان حمله به پایگاه روستا به اسارت درآمد، مردم برای آزادیش تلاش زیادی کردند، حتی مبلغ دو میلیون ریال پول درخواستی کومله را پرداختند اما آنها باز هم ملاحیدر فهم را به شهادت رساندند.



آمار تلفات ضدانقلاب در عملیات آزادسازی آویهنگ به نقل از سپاه کردستان

شهادت دلخراش منصور عبداللهی، مسئول محور توریور

۱۱ فروردین ماه، در حالی که عملیات طولانی شده بود و نیروها با کمبود تجهیزات و تدارکات روبه رو بودند منصور عبداللهی، مسئول محور توریور با چند نفر از اهالی هشمین برای رساندن تجهیزات و تدارکات به نیروهای مستقر در آویهنگ حرکت کرد. محسن بدیعی درباره حرکت منصور عبداللهی به طرف آویهنگ می گوید:

«صبح بود که منصور عبداللهی مسئول محورمان گفت: می خواهم برای نیروها تدارکات ببرم. گفتم: صبر کن تا با هم برویم. محمدافیونی با یک نیروی بسیجی که بی سیم مادر دستش بود، داخل چادری پلاستیکی بین هشمین و آویهنگ مستقر بود. من رفتم سری به آنها بزنم. وقتی برگشتم منصور با ۱۲ نفر از مردم روستا و یکی از پیشمرگ ها به اسم مرتضی بیگدلی حرکت کرده بودند. بیگدلی از ناحیه پا عاجز بود. آنها بین هویه و سرهویه کمین خورده بودند.»^{۲۲۶}

عبدالکریم عسگری درباره مقاومت منصور عبداللهی در این کمین و مبارزه نفس گیر، متهورانه و ذیرکانه اش با دشمن می گوید:

«منصور عبداللّهی آن زمان مسئول پایگاه توریور و محور هشمیز بود. وقتی ما برای عملیات آماده می شدیم، منصور گفت: من هم می خواهم بیایم. گفتم: شما باید همین جا بمانی و پایگاه را حفظ کنی؛ اما او که از طریق بی سیم متوجه شده بود، نیروها از نظر غذا و مهمات در مضیقه هستند، مقداری غذا و مهمات تهیه کرده، وصیت نامه اش را نوشته و به هشمیز آمده بود، غسل شهادت کرده و گفته بود، شیر باید وارد عمل شود؛ چون از نظر قد و قامت ورزیده، زیبا و رشید و از نظر شجاعت بی نظیر بود، بچه ها او را «شیر» صدا می زدند.

بعد از پاک سازی آویهنک گروهی از نیروهای ضدانقلاب متواری شده و پشت ارتفاع شیانه بین هویه و سرهویه که ما گرفته بودیم، کمین کرده بودند تا در فرصتی مناسب به روستای هشمیز یا آویهنک حمله کنند و اگر نشد، از داخل شیاری خودشان را از مهلکه نجات بدهند. همان ها منصور عبداللّهی را به کمین انداختند. منصور برای فریب دشمن اورکتش را یک جا و کلاهش را جای دیگری گذاشته بود و چند موضع ایجاد کرده بود تا آنها نتوانند تشخیص بدهند که چند نفر آنجا هستند. به همین ترتیب ساعت ها مقاومت کرده بود تا این که در نهایت وقتی مهماتش تمام شده بود، با تنی مجروح به دست دشمن اسیر شده بود. بیگدلی هم به همین ترتیب.»^{۲۲۷}

منصور عبداللّهی* را همان جا روی قله و به طرز فجیعی به شهادت رسانده بودند. سرش را روی تخته سنگی گذاشته و با سنگ دیگری طوری به سرش کوبیده بودند که مغزش متلاشی شده بود. انگشتش را هم قطع کرده بودند و انگشتش را درآورده بودند.^{۲۲۸} مردم را هم اسیر کرده و

* شهید منصور عبداللّهی در سال ۱۳۳۷ در اصفهان چشم به جهان گشود. تحصیلات خود را مقطع راهنمایی ادامه داد و پس از آن به حرفه خیاطی روی آورد. وی در سال ۱۳۵۶ به خدمت فراخوانده شد و پس از طی دوره آموزشی در هنگ ژاندارمری بوشهر به خدمت مشغول گردید. با فرار از خدمت به فرمان حضرت امام^(ع) لیبیک گفت و به صف مبارزان با طاغوت پیوست. پس از پیروزی انقلاب و پاک سازی ارتش به محل خدمت مراجعه و خدمت قانونی خود را به پایان رساند. پس از آن به توجه به هجوم سراسر ارتش بعث عراق به میهن اسلامی و اشغال بخشی از خاک میهن، هم زمان با عملیات رمضان به جبهه های جنوب عزیمت نمود و پس از مدتی به کردستان اعزام گردید. حضور وی در کردستان مطابق بود با پاک سازی مناطق بینابینی شهرها و او نیز در محور حسن آباد - سنندج مشغول شد و در پاک سازی مناطق وسیعی از منطقه از لوث وجود ضدانقلاب همت گمارد و به سبب رشادت هایی که از خود نشان داد ابتدا به فرماندهی پایگاه و پس از مدتی به فرماندهی محور توریور که پیش از آن از مراکز مهم و مستحکم ضدانقلابیون بود، منصوب گردید.

با خودشان برده بودند، اما بهمن بیگدلی که بسیجی گرد بود، داخل دره کشیده، شکنجه کرده و همان جا اعدامش کرده بودند.^{۲۲۹} حاجی طاهری، درباره شهادت عبداللّهی می‌گوید:

«عصر بود و تازه از درگیری‌های پراکنده هنگام پاکسازی روستای آویهنگ فارغ شده بودیم که آقای وطن‌خواه اعلام کرد. منصور عبداللّهی شهید شده، بروید جنازه‌اش را برگردانید عقب. کسی نبود، فقط من بودم و تعدادی از پیشمرگ‌ها. ما برای پیدا کردن پیکر منصور از آویهنگ حرکت کردیم و از یک مسیر سخت و طولانی عبور کردیم. از یک دره بالا رفتیم تا خودمان را به محل شهادت او برسانیم. غروب بود که به ارتفاع رسیدیم. اولین نفری که بالای سر جنازه منصور رسید، من بودم. اینها آن قدر نسبت به منصور بغض و کینه داشتند که سرش را روی سنگی گذاشته و با سنگ دیگری، کاملاً له کرده بودند. سر مثل کتاب صاف شده بود. آرام آرام، سر را از روی سنگ جدا کردم. پوست و گوشتش با سنگ یکی شده بود. ساعت ۴ صبح بود که جنازه را به روستای هشمیز رساندیم، پیکر شهید عبداللّهی را تا صبح در مسجد گذاشتیم و بعد به سنج و از آنجا به اصفهان منتقل کردیم.»^{۲۳۰}

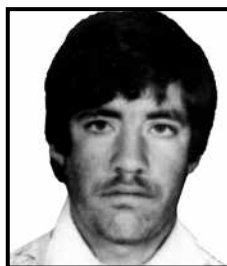


نفر وسطی سردار شهید منصور عبداللّهی، مسئول محور توریور

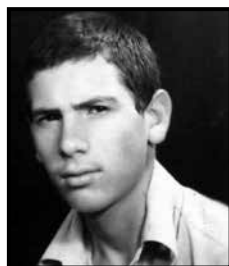
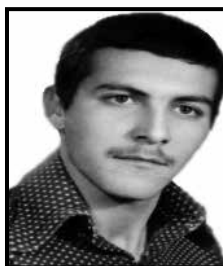
سقوط پایگاه آویهنگ و شهادت تعدادی از نیروهای اصفهانی

پایگاهی که ابتدای سال ۶۲ در آویهنگ مستقر شد، ۲۴ مهرماه همان سال درست در شب عاشورا به دست ضدانقلاب سقوط کرد. ۸ نفر از برادران اعزامی و ۴ نفر از نیروهای مردمی شهید شدند و ۲ نفر از نیروهای محلی فرار کردند. یک قبضه خمپاره‌انداز ۶۰ م.م به دست

دشمن افتاد و هر دو پایگاه به اضافه سه بولدوزر و انبار مهمات به آتش کشیده شد.^{۲۳۱} در این حمله کومله به خانه امام جمعه روستا، ملاحیدرفهیم که هنگام پاکسازی روستا پیشاپیش مردم به استقبال رزمندگان اسلام رفته و با آنها همکاری داشته بود، یورش برده، او را اسیر کردند و بعد از چند روز شکنجه طاقت فرسا او را به شهادت رساندند. مرتضی خاکزاد اهل اصفهان، ماجد رضایی اهل سمیرم، سیدسعید عبدالله زاده قهفرخی اهل اصفهان، منصور بیدرام اهل گرگاب شاهین شهر، سیدابراهیم قائم مقامی اهل سمیرم* شهدای اصفهانی در جریان سقوط پایگاه آویهنگ بودند.



شهید ابراهیم قائم مقامی

شهید سیدسعید عبدالله زاده
قهفرخی

شهید مرتضی خاکزاد

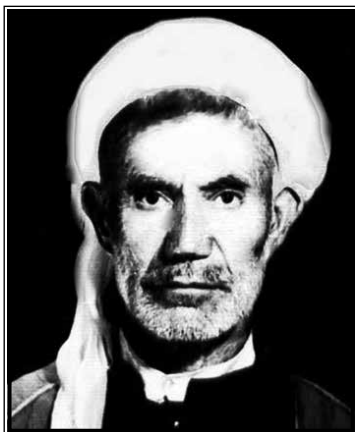


شهید ماجد رضایی

*. مرتضی خاکزاد فرزند علی در سال ۱۳۴۰ در شهر رهنان از توابع اصفهان چشم به جهان گشود. تحصیلات خود را تا دوره راهنمایی ادامه داد و بعد از آن به شغل نجاری روی آورد. در این دوران که همزمان با آغاز جنگ تحمیلی بود، راهی جبهه شد، سه مرتبه به جبهه رفت تا این که در نهایت در تاریخ ۶۲/۷/۲۴ در آویهنگ سنندج به شهادت رسید. ماجد رضایی فرزند احمد به سال ۱۳۴۵ در روستای ونک از توابع سمیرم دیده به جهان گشود. سال سوم دبیرستان بود که جنگ آغاز شد. آرام و قرار خود را از کف داد و پس از ترک تحصیل عازم جبهه شد و در سنندج مشغول خدمت گردید تا این که سرانجام ۲۴ مهرماه ۱۳۶۲ در حالی که بیش از ۱۹ بهار از عمرش نگذشته بود، در آویهنگ به شهادت رسید. سیدسعید عبدالله زاده قهفرخی فرزند سیدعبدالله ۲۴ شهریورماه ۱۳۴۶ در اصفهان به دنیا آمد. به عضویت بسیج درآمد و به کردستان رفت و ۲۴ مهرماه ۱۳۶۲ در جریان سقوط پایگاه آویهنگ به شهادت رسید. منصور بیدرام فرزند حسن در سال ۱۳۴۷ در روستای گرگاب از توابع شاهین شهر به دنیا آمد. بعد از پیروزی انقلاب با عضویت در نیروی بسیج دامنه فعالیت های خود را گسترش داد. با شروع جنگ تحمیلی او که در حال اتمام دوره راهنمایی بود درس را رها کرد، دوره آموزشی را پشت سر گذاشت و به سنندج اعزام شد تا این که در تاریخ ۶۲/۷/۲۴ بر اثر اصابت گلوله و ترکش خمپاره ضدانقلاب به شهادت رسید. سیدابراهیم قائم مقامی فرزند سیدحسین به سال ۱۳۴۳ در شهر ستان سمیرم به دنیا آمد. با شروع جنگ تحمیلی لباس سربازی را به تن کرد. آموزش های نظامی لازم را در کرمان دید و راهی سنندج شد و ۱۳۶۲/۷/۲۸ بعد از چند روز بستری در بیمارستان صحرایی منطقه به شهادت رسید.



شهید منصور بیدرام یکی دیگر از شهدای اصفهانی سقوط پایگاه آویهنک



شهید ملاحیدر فهمیم، ماموستای روستای آویهنک که در حمله ضدانقلاب به پایگاه این روستا به دست ضدانقلاب اسیر و به شهادت رسید.

پاکسازی نیر، محراب و تنگی سر

بعد از آزادسازی و پاکسازی روستای آویهنگ نوبت به روستاهای نیر، محراب و تنگی سر، سه روستای عمقی و صعب العبور رسید. این سه روستا نقاط دور دستی بودند؛ هم نسبت به کامیاران، هم نسبت به مریوان و هم نسبت به سنندج. حرکت از سمت سنندج به این نقاط از طریق محور گلین انجام می شد. مسیری طولانی را پشت سر می گذاشتی و گردنه های مختلف را می گذراندی تا به مقصد برسی. از سمت کامیاران هم باید گردنه کوله ۳ ساره، طای و سرچین را برای رسیدن به این روستاها طی می کردی. از طرف مریوان هم باید از طریق پایگلان و دژن به این نقاط رسید. به همین خاطر فرماندهان احتمال می دادند در این عملیات تلفات زیادی به نیروهای خودی وارد شود. عبدالکریم عسگری یکی از نیروهای اصفهانی شرکت کننده در این عملیات در این باره می گوید:

«به محض این که آویهنگ را آزاد کردیم، روستاهای نیر، محراب و تنگی سر هم پاکسازی شد. پاکسازی این روستاها به نسبت راحت بود؛ چون خیلی برف آمده بود و دشمن فکر نمی کرد ما با این حجم برف، عملیاتی را انجام بدهیم. حتی شهید افیونی بارها گفته بود، ما برای گرفتن این سه روستا، حتماً شهدای زیادی می دهیم. ما در زمستان ۱۳ ساعت داخل برف پیاده روی کردیم تا به ارتفاع بزرگی که نزدیک روستا بود، رسیدیم. خبری از ضدانقلاب نبود. آرام، آرام وارد روستای تنگی سر شدیم، ضدانقلاب بساط گردو بازی اش را رها کرده و از روستا بیرون زده بود. تنگی سر و نیر که آزاد شد، مردم روستای محراب، خودشان به استقبال ما آمدند و ما وارد روستای آنها شدیم. وقتی برایشان صحبت کردیم، گفتند: ضدانقلاب به ما گفته بود، دولت جمهوری اسلامی نمی تواند اینجا را بگیرد؛ چون فقط با هلی کوپتر می تواند به اینجا بیاید. سه هلی کوپتر هم بیشتر ندارد که از این سه هلی کوپتر، یکی خراب است، یکی را ما زدیم و کلید سومی هم پیش ماست.

روستا واقعاً صعب العبور بود و خیلی از مردم روستا به خاطر بیماری و عدم دسترسی به مراکز درمانی از دنیا می رفتند و در این بین بیشتر زنان باردار، موقع وضع حمل و تولد نوزادان شان در معرض خطر بودند. ما هم در درجه اول برای نجات جان مردم و بعد برای فاش شدن تبلیغات دروغ ضدانقلاب درخواست هلی کوپتر کردیم و تعدادی از این بیماران و زنان باردار را به بیمارستان توحید سنندج رساندیم.

باز هم درخواست هلی کوپتر کردیم و با ۵ هلی کوپتر، دو کبرا و سه ۲۱۴ برای این سه روستا تدارکات بردیم. فرود هلی کوپتر در این منطقه کار بسیار سخت و خطرناکی بود؛ چون دره عمیقی بود که دهانه تنگی داشت و هر آن ممکن بود ملخ‌های هلی کوپتر به دیواره‌های سنگی دره برخورد کند. برای اولین محموله‌ای که باید در روستای تنگی سر پیاده می‌شد، من همراه خلبان بودم. نردبان چوبی‌اش را پایین انداخت تا کمک خلبان برای نشستن راهنمایی‌اش کند، اما او این کار را نکرد و من به جای او از این نردبان که سه چهار متر تا زمین فاصله داشت، پایین پریدم، همه لباس‌هایم پاره شد. به خواست خدا هلی کوپتر بدون کوچک‌ترین مشکلی روی زمین نشست؛ اما محموله‌های بعدی را با تور پایین می‌فرستادند. این کار تبلیغ خیلی خوبی برای قدرت نظام و مشت محکمی بر دهان یاوه‌گوی ضدانقلاب بود. البته در محراب جای بهتری برای این کار پیدا کردیم و هلی کوپتر راحت می‌توانست فرود بیاید و زنان باردار را به بیمارستان توحید برساند. بعد از استقرار و ثبات امنیت در این منطقه کم‌کم کارهای عمرانی شروع شد. سختی‌ها و مشقت‌های زیادی داشت؛ اما پایگاه زدیم و نیرو مستقر کردیم. جاده کشیدیم. پایگاه اورژانس راه‌اندازی کردیم. خانه بهداشت و مدرسه احداث کردیم.»^{۲۳۲}

احمد وطن‌خواه نیز درباره رساندن امکانات به نیروهای مستقر در نیر، محراب و تنگی سر می‌گوید:

«نیروهای مستقر در نیر، محراب و تنگی سر هیچ امکاناتی نداشتند. چندین بار خود من با هلی کوپتر رفتم که به آنها آذوقه و مهمات برسانم، ولی به دلیل این که مِه ارتفاعات را گرفته بود، خلبان‌ها نتوانستند، محل استقرار بچه‌ها را پیدا کنند و به پادگان سنندج برگشتیم. با قاطر هم نمی‌شد، این کار را کرد. چون ارتفاعات پوشیده از برف بود و قاطرها تا زیر شکم‌شان داخل برف فرو می‌رفت و دیگر نمی‌توانستند حرکت کنند. بچه‌ها هم در این مدت، به ناچار از مردم غذا می‌گرفتند و می‌خوردند تا زنده بمانند.»^{۲۳۳}

۱۹ مهرماه ۶۲ پایگاه تنگی سر به شدت با نیروهای ضدانقلاب درگیر شد و سقوط کرد. هم‌زمان پایگاه‌های نیر و محراب هم سقوط کردند.^{۲۳۴} ماجرا از این قرار بود که به هر سه پایگاه

تیراندازی و حمله شد. پایگاه تنگی سر به شدت مقاومت کرد و ضدانقلاب را عقب راند. بعد از آن ضدانقلاب با تمام قوا به پایگاه نیر حمله کرد و با خیانت نفوذی‌ها باعث شهادت چند نفر از پیشمرگان مسلمان گرد شد. به دنبال شهادت پیشمرگ‌ها تعدادی از بومی‌های مسلح هم به ضدانقلاب پیوستند. به این ترتیب نیروهای بسیجی پایگاه که همه یزدی بودند، تنها ماندند، اما دست از مقاومت برنداشتند تا این که آنها هم توسط نیروهای مسلح بومی پایگاه کناری فریب خورده و برای پشتیبانی از آنها حرکت کردند. در بین راه به کمین ضدانقلاب افتاده و همگی اسیر شدند؛ ضدانقلاب گلوی تک تک شان را برید و به همان حال رها کرد تا به شهادت برسند.

ضدانقلاب بعد از این پیروزی برای دومین بار به طرف پایگاه تنگی سر حرکت کرد. در این فاصله مسئولین پایگاه تنگی سر توسط فردی که بسیار مورد اعتماد بود، به خانه یکی از اهالی دعوت شدند و همه با نقشه قبلی به شهادت رسیدند. پس از فرار صاحبخانه، پایگاه تنگی سر از همه طرف مورد هجوم چته‌های ضدانقلاب قرار گرفت و تمام نیروهای این پایگاه هم که بسیجی‌های غیربومی بودند به شهادت رسیدند.

هم زمان با درگیری پایگاه تنگی سر دشمن به پایگاه محراب حمله کرد. تمام نیروهای پایگاه به طرف روستای گلین عقب‌نشینی کردند و برای هیچ کدام از آنها مشکلی پیش نیامد. مردم محراب هم وسایل پایگاه را در خانه‌های خود مخفی کردند تا از تعرض ضدانقلاب در امان بمانند.^{۲۳۵} حسن رستگارپناه درباره سقوط این پایگاه‌ها می‌گوید:

«در آن مقطع کومله و دمکرات اختلافشان را با هم کنار گذاشته بودند و هماهنگ به تنگی سر، محراب و نیر حمله کرده بودند که متأسفانه در روستای تنگی سر تعدادی از بچه‌های اعزامی یزد بودند، خود مردم آنجا هم مسلح بودند. ضدانقلاب از قبل روی دو نفر از نیروهای بومی به عنوان عامل نفوذی کار روانی کرده بود و با استفاده از آنها به پایگاه‌ها حمله کرده بود. در پایگاه روستای تنگی سر آنچه که من در ذهنم دارم؛ بالای ۲۰ نفر از بچه‌ها به شهادت رسیدند و بعد از شهادت هم خیلی وحشیگری کرده و به جسد پاک این شهدا خیلی اهانت کرده بودند. تقریباً به حالت مُثله اعضای مختلف بدنشان را بریده بودند. ضدانقلاب میدانست که شبانه ما امکان پشتیبانی و رسیدن به این نقطه را نداریم، به هر جهت اراده کرده بود و تصمیم گرفته بود که به هر شکلی شده آنجا

را به سقوط بکشاند. خبر اولیه درگیری صبح به بچه‌ها می‌رسد. خدا رحمت کند شهید آقابابایی با شهید رحمانی، از سمت گلین [به راه می‌افتند]. چون اگر نیروی کمکی از سمت کامیاران می‌خواست برود، نقاط خیلی آسیب‌پذیری داشت و احتمال داشت نیروها دوباره به کمین بیفتند و تلفات بدهند.

نیروها وقتی به منطقه رسیدند که ضدانقلاب آنجا را ترک کرده بود. فقط اجساد شهدا باقی مانده بود. آن‌ها بسیجی‌های مأمور سه ماهه بودند که [از شهرهای مختلف] می‌آمدند و ما بین پایگاه‌ها توزیع‌شان می‌کردیم. اکثراً یزدی بودند و کم سن و سال. صحنه شهادت آنها، خیلی دلخراش بود و ددمنشی و وحشی‌گری ضدانقلاب را در مقابله با پایگاه ما و مردمی که در آنجا مسلح شده بودند، [نشان می‌داد].

بر اثر شلیک آر.پی.جی توسط ضدانقلاب، خانه‌های مردم خراب شده و چندتایی از زن و بچه مردم مجروح شده بودند. خانه‌های روستا دو طبقه بود؛ از طبقه پائین برای نگهداری حیوانات و گوسفندان استفاده میشد، طبقه بالا هم خودشان زندگی می‌کردند. آنها زخمی‌هایشان را در شرایطی غیر بهداشتی در طبقه پایین و کنار حیواناتشان نگه داشته بودند تا زمانی که نیروهای ما رسیدند.»^{۳۴}

اسامی تعدادی از شهدای سقوط پایگاه‌های نیر و تنگی سر

علی هاشم بیگی فرزند احمد متولد ۱۳۴۶/۶/۴ اهل یزد (تفت)، علی رضا نیری فرزند محمد متولد ۱۳۴۴/۱۱/۱ اهل یزد، حسن رضا منصوری عصمت‌آباد اهل یزد (مهریز)، سیدموسی شاه‌میری فرزند میرشاه‌میر متولد ۱۳۴۳/۶/۱ اهل یزد (اردکان)، محمد شاکر اردکانی فرزند یدالله متولد ۱۳۴۷/۱۱/۱ اهل یزد (اردکان)، محمدرضا زحمت‌کش سردوراهی فرزند قاسم متولد ۱۳۴۶/۲/۶ اهل یزد، محمدرضا زایرال‌الحسینی فرزند علی متولد ۱۳۴۳/۴/۲ اهل یزد، محمدرضا زارع میرک‌آباد فرزند غلامحسین متولد ۱۳۳۷/۷/۳ اهل یزد (مهریز)، علی اصغر زارع میرک‌آباد فرزند غلامحسین متولد ۱۳۴۰/۱/۱۲ اهل یزد (مهریز)، ابوالقاسم زارع رشکویه فرزند محمد متولد ۱۳۴۴/۴/۴ اهل یزد (تفت)، محمود دهقان فیروزآبادی فرزند حسن متولد ۱۳۴۵/۹/۱۰ اهل یزد (اشکذر)، محمدعلی رضاپور فخرآبادی فرزند عبدالحسین متولد ۱۳۴۵/۸/۹ اهل یزد، سیدجمال میرباقری فیروزآبادی فرزند سیدعلی متولد ۱۳۴۶/۱/۳ اهل یزد، علی اکبر

غنی پور احمد آبادی فرزند محمد علی متولد ۱۳۴۶/۱/۱ اهل یزد، علی اصغر خیری یتیمی فرزند فتح الله متولد ۱۳۴۷/۶/۱ اهل یزد، رضا حکیمی خلیل آباد فرزند محمد متولد ۱۳۴۳/۶/۱ اهل یزد (اردکان)، سید رضا حسینی زارکوهی فرزند سید مرتضی متولد ۱۳۴۵/۶/۱۵ اهل یزد، داود خراسانی گرده کوهی فرزند نصرت الله متولد ۱۳۴۷/۱۰/۱ اهل یزد، محمدرضا رضایی پندری فرزند احمد علی متولد ۱۳۴۶/۶/۱ اهل یزد (تفت)، حسین حسینی حسین آباد قاینی فرزند حسن متولد ۱۳۴۴/۹/۴ اهل یزد (تفت)، حسن حاجی رضایی فرزند محمد حسین متولد ۱۳۴۷/۵/۱ اهل یزد، علی پور عبد الهی اردکانی فرزند عبد الله متولد ۱۳۴۶/۱/۵ اهل یزد (اردکان)، علی پرنیان فرزند محمد متولد ۱۳۴۵/۲/۲۸ اهل یزد، محمدرضا ابوی مهریزی فرزند محمد علی متولد ۱۳۴۶/۱/۱ اهل یزد (مهریز)، سعید نصیری فرزند علی متولد ۱۳۳۲/۱/۱ از سنندج، آرمان ملکی فرزند رمضان متولد ۱۳۴۶/۱/۶ از سنندج، خسرو فکورپان فرزند معروف متولد ۱۳۳۶/۳/۱ از سنندج، ناصر امجدی فرزند محمد امین متولد ۱۳۳۶/۱/۱ از سنندج، سید عبد الله پیر خضری فرزند سید محمد سعید متولد ۱۳۴۳/۱/۱ از سنندج.

پاکسازی محور عمقی دویسه و منطقه باینچوب

بعد از آزادسازی و پاکسازی روستاهای محور عمقی حسن آباد به ویژه توریور و منطقه مهم و استراتژیک آویهنک که بعد از توریور به نقطه امنی برای ضدانقلاب مبدل شده بود، وضعیت در جنوب شهر سنندج قدری سروسامان گرفت، نوبت به نقاط عمقی شمال شهر سنندج رسید.

۸ اسفندماه ۶۱، فرماندهان قرارگاه حمزه جلسه ای برگزار کردند و نتیجه آن به ارتش، سپاه و ژاندارمری در کردستان ابلاغ شد. بر اساس این ابلاغ سپاه ناحیه کردستان موظف بود با استفاده از یکان های جند الله و دیگر یکان های ضربت نسبت به انهدام ضدانقلاب و پاکسازی منطقه باینچوب عمل کند.^{۲۳۷} به این ترتیب سپاه کردستان بعد از عملیات مهم پاک سازی آویهنک که در فروردین ماه ۱۳۶۲ انجام شد، عملیات پاک سازی باینچوب را طرح ریزی کرد؛ اما قبل از اجرای عملیات در اولین روز از اردیبهشت ماه ۱۳۶۲، ضدانقلاب به پایگاه تازه آباد سنندج حمله کرد و بعد از دو ساعت درگیری پایگاه را به سقوط کشاند. در این درگیری بیست و شش نفر از نیروهای بسیج و پیش مرگان مسلمان گرد شهید شدند و ۱ قبضه خمپاره ۸۱ و یک قبضه تیربار ژ. ۳ و کلیه سلاح انفرادی به دست ضدانقلاب افتاد.^{۲۳۸} غلامعلی طاهری که آن زمان

مسئولیت پایگاه دویسه* در همسایگی تازه‌آباد را به عهده داشته است، درباره حمله به این پایگاه و شهادت جمعی از همزمانش که از زرین شهر اصفهان به منطقه اعزام شده بودند، می‌گوید:

«عملیات پاکسازی دویسه به سمت هانی‌گلان و کوس عنبر بهار سال ۶۲ انجام شد. من از مدتی قبل از عملیات در پایگاه دویسه در خدمت دوستان بودم و دو یا سه مرتبه همراه آقایان [محمد رضا] افیونی، [حسین علی] اکبری، هشتمردی [احمدی کیا] و [محمد] کزیمی با تجهیزات و دوربین تا پشت چتان، قلقله و مسیر ارتفاعات مشرف به گاودره برای شناسایی رفتم. اما قبل از اجرای عملیات، یک اتفاق ناگوار افتاد. کومله از چهل‌گزی حرکت کرد، به تازه‌آباد آمد، پایگاه این روستا را به سقوط کشاند و بیست و شش نفر از بچه‌ها را به شهادت رساند. شب حمله ساعت ۱۱ نیروهای مستقر در تپه بالای دویسه اعلام کردند، صدای تیراندازی شدیدی از سمت تازه‌آباد می‌شنوند. مقرر شد ما داخل روستا بود. بلافاصله خودم را روی ارتفاع رساندم، پایگاه تازه‌آباد به شدت درگیر بود. ده دقیقه بعد، دود و شعله‌های آتش به آسمان بلند شد و ارتباط بی‌سیم ما با تازه‌آباد قطع شد. تصمیم گرفتم با راهنمایی یکی از پیش‌مرگ‌ها سراغ پایگاه بروم؛ اما چون یک هفته قبل تعدادی از پیش‌مرگان ما به قصد رفتن به مرخصی از دویسه حرکت کردند، ابتدای روستای تازه‌آباد کمین خورده و هر هفت نفرشان به شهادت رسیدند، هیچ‌کدام از پیش‌مرگ‌ها حاضر نبودند، در آن شرایط و تاریکی هوا همراهم بیایند. می‌گفتند اجازه نداریم شب حرکت کنیم و درست هم می‌گفتند. من هم به آقای صالحی جانشینم و آقای جواهری مسئول پیش‌مرگان پایگاه گفتم مواظب اوضاع در دویسه باشند تا من به طرف تازه‌آباد بروم. علی‌رغم مخالفت آنها و خطراتی که ممکن بود در کمین باشد، از بی‌راهه حرکت کردم. یک ساعت و نیم طول کشید تا به تازه‌آباد برسم؛ ساعت تقریباً ۲ نیمه شب بود. پایگاه در حال سوختن بود. از دور تیراندازی کردم، چند باری هم سنگ پرتاب کردم که اگر کسی هست، واکنش نشان دهد؛ اما

*. دویسه روستایی است از توابع بخش مرکزی شهرستان سنندج که در فاصله ۲۳ کیلومتری شمال شهر سنندج قرار دارد. روستاهای اطراف آن عبارتند از تازه‌آباد دویسه، تودارصمدی، گاوه‌رود، چتان، عالیجان و مائین دول.

خبری نبود. ضدانقلاب کار پایگاه را ساخته و رفته بود. وارد پایگاه شدم. تانکر نفتی که بالای سر ساختمان بود، بر اثر اصابت گلوله‌ها سوراخ شده بود. نفت جاری شده و پنج‌شش نفر از بچه‌ها که داخل چادر بودند، در آتش جزغاله شده بودند. صحنه وحشتناکی بود، تمام پوست و گوشت‌شان سوخته و سفیدی استخوان‌هایشان مشخص بود. از ابتدای تپه راه افتادم و علائم حیاتی آنهایی که روی زمین افتاده بودند را چک کردم تا اگر کسی زنده است، نجاتش بدهم؛ اما متأسفانه همه شهید شده بودند. هفت نفر از شهدا پیشمرگان هشمیزی بودند که با سخنرانی حاج اکبر آقابابایی مسلح شده بودند. آنها به صورت شیفتی به پایگاه تازه‌آباد می‌آمدند. همان شب دسته پیشمرگ‌ها تازه عوض شده بود، فرمانده آنها هم احمدی بود که او هم شهید شده بود. هر بیست و شش نفر نیروی پایگاه را از نظر علائم حیاتی چک کردم، اما دیگر کار از کار گذشته بود. از آن طرف دیو آدم این طرف، یک نفر هم آنجا وارونه روی زمین افتاده بود. همین که پا گذاشتم کنارش، لیز خوردم و صدای ناله‌ای ضعیف بلند شد. بیشتر که بررسی کردم متوجه شدم تیر به شکم خورده و تمام دل و روده‌اش بیرون ریخته است. کمکش کردم تا برگردد. مرتب با لهجه کُردی می‌گفت: تو را به خدا من را نکشید. او را شناختم، لطفی یکی از پیش‌مرگان هشمیزی بود، قبلاً در هشمیز او را دیده بودم. گفتم: نترس، من طاهری هستم؛ اما اصلاً متوجه حرف‌های من نبود و فقط ناله می‌کرد و می‌گفت من را نکشید. روده‌هایش را داخل شکم جمع کردم و محکم با شال خودش بستم. او را روی شانه‌ام انداختم و به طرف سراب قامیش حرکت کردم. خیلی سخت بود، اما خدا کمک کرد و تا نزدیکی‌های سراب قامیش آمدم. آنجا بود که نیروهای کمکی را دیدم، حاجی رهنما بود و صالح کتانی معروف به صالح شریفی بچه کتان که پشت کالیبر بود. من بی‌سیم نداشتم و احتمال اینکه آنها فکر کنند ضدانقلاب هستم و به طرفم تیراندازی کنند، زیاد بود. به همین خاطر کنار جاده پنهان شدم. اولین ماشین که عبور کرد، فریاد زد، صالح منم، زن. ماشین توقف کرد. لطفی را داخل ماشین گذاشتیم تا به بیمارستان منتقل شود و خودم هم با نیروهای کمکی به پایگاه تازه‌آباد رفتم.^{۲۳۹}

اکبر بخشی یکی از رزمندگان خوانساری شب حمله در پایگاه دویسه بوده و صبح روز بعد از سقوط به تازه آباد رفته بود، او درباره وضعیت پایگاه و شهادت دلخراش همزمانش می گوید:

«به سمت دویسه که تقریباً با تازی آباد پنج کیلومتر فاصله بیشتر نداشت، حرکت کردیم. حدود ساعت پنج و ده دقیقه بود که به آنجا رسیدیم، وارد اتاق که شدیم بی سیم پایگاه به صدا درآمد، محمد یک ... محمد یک ... محمد یک ... به گوشی؟ جواب بده ... من چون از قبل مسئولیت داشتم و اتاق فرماندهی تحت نظرم بود، سریع گوشی را برداشتم و تا گفتم محمد دو به گوشم، ناگهان صدای رگبار تفنگ از داخل گوشی بی سیم شنیده شد و دیگر بی سیم به طور کل قطع شد.

با بی سیم با پایگاه تپه که بالا سر روستای دویسه بود، تماس گرفتم. خبر داده شد که چادرهای پایگاه تازی آباد را به آتش کشیده اند و صدای انفجار خمپاره و تفنگ از تازی آباد به گوش می رسد. هوا تاریک شده بود و حتماً همه بچه ها را قتل عام کرده بودند، اما هیچ کاری از دست ما و کس دیگری بر نمی آمد. معمولاً کومله ها بعد از تصرف یک پایگاه آن را به آتش می کشیدند و سریع از محل فرار می کردند؛ اما راه های کمک رسانی به پایگاه را هم به طور قطع کمین می گذاشتند و این امر باعث وارد شدن تلفات بیشتر به نیروها می شد.

ما چاره ای جز صبر کردن نداشتیم تا صبح روز بعد که هوا روشن شود و نیروی کمکی از سندانج برسد. آن شب مجبور شدیم برای مراقبت از پایگاه خودمان آماده باش صد درصد باشیم، چون احتمال حمله به این پایگاه هم پیش بینی می شد. خلاصه با نگرهبانی چند لایه و گذاشتن کمین در اطراف آبادی و پایگاه، آن شب را صبح کردیم. شبی پر از اضطراب، ناراحتی و غم.

با روشن شدن هوا سریع نیروها را به صورت دشتبان آرایش دادیم و با هماهنگی قرارگاه سندانج مبنی بر اعزام نیروی ضربت به راه افتادیم. ما می دانستیم دشمن در مسیر مین گذاشته است و باید برای حرکت در جاده اول مین یابی می کردیم. شهید محمود صالحیان مسئولیت این کار را به عهده داشت. جلوتر از همه راه افتاد و شروع به مین یابی کرد و ما هم به دنبال او راه افتادیم، اما چون وقت تنگ بود و ما هم دل توی دلمان نبود که بفهمیم چه اتفاقی افتاده است کار بسیار خطرناکی کردم و به راننده گفتم: گازش را بگیر تا برویم، اگر نخواهیم صبر کنیم

تا مین یابی انجام شود تا ظهر طول می کشد. با سرعت خودمان را به تازی آباد رساندیم. نیروهای ضربت هم که خود را به آنجا رسانده بودند. به محض ورودم به پایگاه، یک لحظه از خودبی خود شدم.

صحنه دلخراشی بود که امیدوارم کسی آن را دیگر نبیند و این اتفاق دیگر تکرار نشود. چادرها همه سوخته و اسکلت آن ها سیاه شده بود. هنوز اندک دودی از ته مانده پتوهای به آتش کشیده شده بلند بود و از همه ناهنجارتر وضعیت شهدا بود. بیست و چند نفر از یاران و همزمانان در آتش سوخته بودند و سر از بدن بعضی از آنها جدا شده بود. چه روز پر مصیبتی بود. گریه امانان را بریده بود. سر هر جنازه که می رفتیم به هیچ وجه قابل شناسایی نبود، چون بدن ها کاملاً سوخته و از همه بدتر این که سرها را بریده بودند. فقط از بین این بیست و چند جنازه یکی را شناختم. از بچه های فلاورجان اصفهان بود. نزدیک به دو ماهی می شد که کنار هم بودیم؛ در نماز جماعت، سر سفره و ... آن قدر با هم بودیم که او زبان خوانساری را می فهمید. با کمک نیروهای ضربت، جنازه ها را داخل کامیون ایفا گذاشتیم. پایگاه هم که دیگر چیزی نداشت. همه چیز را سوزانده بودند و سلاح ها را با خودشان برده بودند. بعد از ظهر تعدادی از نیروهای سپاه سنندج مثل شهید حبیب الله صالحیان، محمود جودکی، سیدرضا غضنفری و احمد بهارلوی به آنجا آمدند. به محض دیدن ما اشک از چشمانشان جاری شد. وقتی علت را جویا شدیم، گفتند: راستش ما آمدیم جنازه شما چهار نفر را که می دانستیم در تازی آباد هستید، تحویل بگیریم.»^{۲۴۰}

امین الله عسگریان ۱۹ ساله از فلاورجان، حسین شفایی ۱۷ ساله از خمینی شهر، علیرضا عظیمی دستگردی ۲۲ ساله از اصفهان، علی اکبر فتحی حسین آبادی ۱۶ ساله از فلاورجان، احمد کاظمی جوجیلی ۱۵ ساله از فلاورجان، محمود قاسمی ۳۳ ساله از فلاورجان، محمد جمالی قهدریجانی ۱۶ ساله از فلاورجان، رحمت الله جمالی ۱۷ ساله از فلاورجان، قربانعلی رحیمی ۲۰ ساله از فلاورجان، محمد فرهمند سودرجانی ۲۰ ساله از فلاورجان، خداداد قربانی شروانی ۴۴ ساله از فلاورجان، حسین سلیمانی ۲۴ ساله از اصفهان، محمد روشنائی ۱۷ ساله از شهرضا و حمیدرضا

و جگونی ۱۶ ساله از کاشان* تعدادی از شهدای اصفهانی سقوط پایگاه تازه‌آباد بودند.^{۲۴۱}

* شهید امین‌الله عسگریان فرزند اسماعیل در تاریخ ۱۳۴۳/۱/۶ در روستای زازران از توابع فلاورجان اصفهان به دنیا آمد. دوره آموزشی را در پادگان غدیر اصفهان گذراند و سپس راهی کردستان شد و به عنوان بی‌سیم چی در پایگاه تازه‌آباد سندیج مشغول به خدمت شد و جریان حمله به پایگاه در آتش کینه ضدانقلاب سوخت و به شهادت رسید. شهید حسین شفایی فرزند پرویز (یدالله) ۱۳۴۵/۷/۲۰ در خانواده مذهبی در خمینی‌شهر اصفهان چشم به جهان گشود. او پس از انجام بیست و پنج روز دوره آموزشی در پادگان امام حسین (ع) به سندیج اعزام شد و در پایگاه روستای تازه‌آباد مشغول خدمت شد. یک بار در حین حراست از پایگاه توسط کومله اسیر و مدتی بعد آزاد شد تا این که سرانجام در جریان سقوط پایگاه به شهادت رسید. شهید علیرضا عظیمی دستگردی فرزند عباسعلی در تاریخ ۱۳۴۰/۱۰/۲۰ در اصفهان به دنیا آمد، مدرک دیپلمش را در رشته اقتصاد گرفت. برای مقابله با ضدانقلاب به سندیج رفت و در جریان سقوط پایگاه تازه‌آباد بر اثر اصابت ترکش به سرش به شهادت رسید. شهید علی اکبر فتحی حسین‌آبادی فرزند ابراهیم در سال ۱۳۴۴ در روستای حسین‌آباد از توابع فلاورجان به دنیا آمد. بعد از انقلاب به خدمت بسیج در آمد و بیشتر اوقات خود را صرف فعالیت‌هایی در بسیج و سپاه می‌کرد. با شروع جنگ تحمیلی به جبهه‌های جنگ در جنوب کشور رفت و در چند عملیات شرکت کرد. بعد از آن به کردستان رفت و همراه سایر همزمانش در پایگاه تازه‌آباد سندیج مشغول خدمت شد و در جریان سقوط پایگاه به شهادت رسید. شهید احمد کاظمی جوجیلی فرزند حیدرعلی در دومین روز از تیرماه ۱۳۴۷ در روستای جوجیل از توابع فلاورجان به دنیا آمد. در کودکی در کار کشاورزی به پدر کمک می‌کرد. بعد از انقلاب به بسیج پیوست. بعد از آن دوره‌های آموزشی را پشت سر گذاشت و همراه تعداد دیگری از هم‌شهریان راهی کردستان شد و در پایگاه تازه‌آباد سندیج مشغول خدمت گردید تا این که بعد از هجده روز در جریان سقوط پایگاه مجروح و به علت شدت جراحات در بیمارستان به شهادت رسید. شهید محمود قاسمی سوم اردیبهشت ماه ۱۳۲۹ در روستای جوجیل از توابع شهرستان فلاورجان اصفهان متولد شد. از همان کودکی در کار کشاورزی به پدرش کمک می‌کرد، به همین دلیل تا کلاس ششم ابتدایی بیشتر درس نخواند. با رسیدن به سن ازدواج، با دختر عمویش ازدواج کرد و صاحب یک پسر و یک دختر شد. بعد از پیروزی انقلاب به عضویت بسیج درآمد. بعد از آن با شروع جنگ، داوطلب اعزام به جبهه شد و در قسمت راه سازی مهندسی رزمی در کرمانشاه مشغول به خدمت شد. بعد از دوبار اعزام به کرمانشاه، ۱۴ فروردین ماه ۱۳۶۲، به کردستان اعزام شد و به عنوان نیروی بسیجی در پایگاه تازه‌آباد سندیج مشغول به خدمت شد. در جریان حمله ضدانقلاب، پایگاه بعد از دو ساعت درگیری سقوط کرد. تعدادی از هم‌زمانش شهید شدند، محمود و تعداد دیگری از هم‌زمانش هم به دست ضدانقلاب افتادند و بعد از شکنجه فراوان، سر از بدنشان جدا شد. شهید محمد جمالی قه‌دربجانی فرزند صفرعلی در سال ۱۳۴۶/۱/۱ در قه‌دربجان از توابع فلاورجان و در خانواده‌ای کشاورز به دنیا آمد. پس از پیروزی انقلاب به عضویت بسیج محل در آمد و به عنوان عضو فعال در برنامه‌های بسیج شرکت می‌کرد. بعد از آن داوطلبانه به کردستان رفت، مدتی را در پایگاه روستای دولاب و مدتی در پایگاه تازه‌آباد خدمت کرد و در جریان سقوط پایگاه به شهادت رسید. شهید رحمت‌الله جمالی فرزند رمضان نهم شهریور ماه سال ۱۳۴۵ در روستای قه‌دربجان از توابع شهرستان فلاورجان به دنیا آمد. اوایل جنگ تحمیلی به عضویت سپاه درآمد و پس از یک دوره کوتاه آموزشی به میادین نبرد اعزام شد. خدمتش را از جبهه اهواز آغاز کرد. سپس به کردستان منتقل شد و در سندیج مشغول خدمت شد. رحمت‌الله و تعداد دیگری از هم‌زمانش در جریان سقوط پایگاه تازه‌آباد به دست ضدانقلاب افتادند و بعد از شکنجه فراوان به شهادت رسیدند. شهید قربانعلی رحیمی فرزند حیدرعلی در سال ۱۳۴۲ در روستای قه‌دربجان از توابع فلاورجان به دنیا آمد. سال ۱۳۶۰ ازدواج کرد و بعد از آن برای پشت سر گذاشتن دوره آموزشی به پادگان قدیر رفت و سپس عازم کردستان شد و در پایگاه تازه‌آباد سندیج مشغول خدمت شد و در جریان سقوط پایگاه با گلوله مستقیم ضدانقلاب به شهادت رسید. شهید محمد فرهمند فرزند مرتضی در سال ۱۳۴۲ در شهرستان فلاورجان به دنیا آمد. تحصیلاتش را تا سال سوم دبیرستان در رشته علوم انسانی ادامه داد. با شروع جنگ تحمیلی و آشوب در کردستان سنگر درس و مدرسه را در سوم دبیرستان رها کرد. به عضویت بسیج در آمد و با پشت سر گذاشتن دوره سه ماهه آموزشی راهی کردستان شد و در جریان سقوط پایگاه تازه‌آباد سندیج بر اثر اصابت گلوله به سر به شهادت رسید. شهید خداداد قربانی فرزند محمدحسن ۱۳۱۵/۲/۸ در روستای شیرودان از توابع فلاورجان اصفهان به دنیا آمد. با شروع جنگ تحمیلی از آنجا که در خدمت مقدس سربازی با آموزش‌های نظامی آشنا شده بود مستقیماً به کردستان روانه شد و در حدود ۵ ماه در این منطقه در عملیات‌های گوناگون خدمت کرد و در سندیج به دست گروهک‌های ضدانقلاب به درجه رفیع شهادت نائل گردید. شهید حسین سلیمانی فرزند نادعلی دهم خرداد

فلاورجانی‌ها چهل نفر بودند که به فرماندهی رحمت‌الله جمالی فروردین‌ماه سال ۱۳۶۲ از طریق سپاه لنجان سفلی به سنندج اعزام شده بودند. در باشگاه افسران توسط هم‌شهری‌شان محمدتقی ابراهیمی تقسیم و عده‌ای از آنها به پایگاه تازه‌آباد منتقل شدند. هفده روزی از حضورشان در پایگاه نگذشته بود که ضدانقلاب به آنها حمله کرد. می‌دانستند از نیروی کمکی خبری نیست؛ اما با این وجود با پایگاه دویسه، نزدیک‌ترین نقطه به تازه‌آباد تماس گرفتند و درخواست کمک کردند. حرکت در آن ساعت از شب قطعاً جان بقیه نیروها را به خطر می‌انداخت، کاری از دست کسی بر نمی‌آمد. نیروهای پایگاه دو ساعتی مقابل هجوم همه جانبه دشمن، مقاومت کردند، بیشترشان شهید شدند، تعدادی هم مجروح؛ اما تا آخرین نفس ایستادند. دشمن که از نظر نیرو و تجهیزات کاملاً غالب بود، مقاومت آنها در هم شکست، پایگاه سقوط کرد و ضدانقلاب وحشیانه به پایگاه تاخت، عده‌ای را که زنده به چنگ آورد، شکنجه کرد و سر برید، حتی بعضی را با چفیه‌های خودشان خفه کرد. از وسایل و تجهیزات پایگاه آنچه را که می‌توانست با خودش برد و بقیه را به آتش کشید. اصغر صفرزاده تنها بازمانده فلاورجانی‌های اعزامی به تازه‌آباد بود که ماجرای جان سالم به در بردنش از این معرکه را این‌گونه روایت می‌کند:

«در باشگاه افسران شهید محمدتقی ابراهیمی به واسطه شناختی که از من داشت و می‌دانست رانندگی می‌کنم، سراغم آمد و گفت: آقای صفرزاده یک لندکروز داریم که کالیبر ۵ رویش نصب شده است، تحویل بگیر و همراه بچه‌هایی که به تازه‌آباد می‌روند، برو. ماشین را تحویل گرفتم و از آن به بعد مسئول حمل و نقل نیرو، تدارکات و غذا از سنندج به تازه‌آباد و بالعکس شدم. یکی، دو شب کومله‌ها به پایگاه حمله کردند. قصدشان اشغال و به سقوط کشاندن آن بود، ولی مؤفق نشدند.

هفدهم یا هیجدهمین روز حضورمان در پایگاه بود. عصر بود و تأمین جاده جمع شده

۱۳۳۹ در محله فاطمیه اصفهان به دنیا آمد. تا مقطع فوق دیپلم درس خواند و سپس به عنوان سرباز وظیفه در ذوب آهن خدمت کرد. بعد از آن به عنوان بسیجی به کردستان رفت و در سن ۲۳ سالگی در تازه‌آباد سنندج بر اثر اصابت گلوله به صورت به شهادت رسید. شهید محمد روشنائی فرزند اسماعیل ۱۳۴۵/۱/۲۰ در اصفهان به دنیا آمد. عضو نیروهای بسیج بود و در تاریخ ۱۳۶۲/۲/۱ در تازه‌آباد سنندج توسط ضدانقلاب به شهادت رسید. طلبه شهید حمیدرضا وجگونی فرزند حسن سال ۱۳۴۶ در تهران به دنیا آمد. بعد از مدتی خانواده‌اش به کاشان نقل مکان کردند. بعد از اتمام تحصیلاتش در مقطع دبستان راهی حوزه علمیه شد تا این که عزم میدان نبرد کرد. دوره آموزشی را گذراند و به سنندج اعزام و در پایگاه تازه‌آباد مشغول خدمت شد. حمیدرضا در جریان سقوط پایگاه بر اثر اصابت گلوله خمپاره به پهلوش به شهادت رسید.

بود؛ وقتی تأمین‌ها جمع می‌شد، نیرو هر جا که بود باید همان‌جا می‌ماند تا صبح که دوباره تأمین برقرار شود. دو نفر پیاده به پایگاه ما آمدند و گفتند: صفرزاده کیه؟ گفتیم: منم. گفتند: حاجی رهنما گفته با صفرزاده به دویسه بروید. دویسه کمی بالاتر از تازه‌آباد بود. گفتیم: تأمین جاده نیست، ممکن است در کمین بیفتیم. گفتند: دستور حاجیه، باید برویم. من هم اطاعت امر کردم و با توکل به خدا راه افتادیم. اتفاق هم نیفتاد و سالم به دویسه رسیدیم. بی‌سیم‌چی پایگاه دویسه را می‌شناختم، قبلاً تازه‌آباد بود و یکی، دو روزی می‌شد که به دویسه آمده بود. بر حسب آشنایی‌مان در اتاق او خوابیدم. غرق خواب بودم که بی‌سیم‌چی صدایم زد و گفت: صفرزاده پاشو بین این‌چی می‌گه؟ گوشی بی‌سیم را از دست گرفتم، عسگری از آن طرف خط می‌گفت: صفرزاده به ما نیرو برسانید، همه را اینجا از بین بردند. گفتیم: خودت که بهتر می‌دانی، ما نمی‌توانیم پیام، خودتان باید از خودتان دفاع کنید. این را که گفتیم بی‌سیم قطع شد. آن شب هولناک را با استرس و نگرانی و درآماده‌باش کامل به صبح رساندیم. چهار، پنج تا ماشین آماده حرکت به سمت تازه‌آباد شدند. از نیروهای ارتش هم بودند. چون صبح زود بود، هنوز تأمین‌ها را نخیده بودند. گفتیم: کمی صبر کنید تا تأمین جاده برقرار و مین‌بایی انجام شود، بعد حرکت کنیم؛ اما آنها که عجله داشتند هر چه زودتر خودشان را به دویسه برسانند، گفتند: ما که مشکلی نداریم و حرکت کردند و همان شد که من پیش‌بینی کرده بودم. ماشین جلویی ما که ارتشی بودند، روی مین رفت. جلوتر نرفتیم. صبر کردیم تا تأمین جاده حرکت کند و ما پشت سرش راه افتادیم. در پایگاه تازه‌آباد انگار که محشر کبری بود. همه بچه‌ها را شهید شده بودند؛ رحمت‌الله جمالی، کاظمی، قاسمی و ... تعدادی از آنها را با چفیه خفه کرده بودند، تعدادی را با شلیک یکی، دو گلوله به صورت و قلبشان شهید کرده بودند. بقیه هم در آتش سوخته بودند. با آفتابه از تانکر نفت کشیده بودند، روی آنها ریخته و آتش زده بودند. محمود قاسمی که اهل جوجیل بود را سوزانده بودند. از بین بچه‌ها فقط یکی از آنها که خمینی‌شهری بود، جان سالم به در برده بود. سه ماه بعد در باشگاه افسران دیدمش، برایم تعریف کرد: آن شب من پشت کالیبر ۵ بودم که تیری به پام خورد و مجروح شدم. لنگ‌لنگان خودم و کالیبر ۵ را از صحنه درگیری دور کردم، اما به خاطر شدت خونریزی پام بی‌حس شد و دیگر

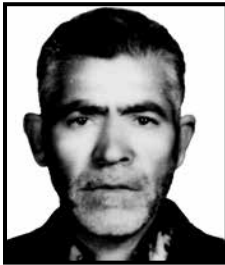
نتوانستم ادامه بدهم. روی زمین افتادم. همان موقع دو دختر ضدانقلاب سراغم آمدند، با لگد به پای مجروح کوبیدند و گفتند: بلند شو بسیجی پدرسوخته و شروع به فحاشی کردند. گفتم: پاهایم یارای حرکت ندارند. گفتند: کالیبرت را رها کن و خودت بیا. لنگ لنگان من را تا مقرشان بردند. دو نفر دیگر هم آنجا بودند. ما را داخل یک طویله زندانی کردند. بعد از پدرم ۱۲۰ هزار تومان پول گرفتند و آزادم کردند.»^{۳۲}

رضا مهدی زاده یکی دیگر از نیروهای فلاورجانی که قرار بوده است در تازه آباد باشد؛ اما بنا به دلایلی جامانده و از این حمله مرگبار ضدانقلاب جان سالم به در برده بود، در این باره می گوید:

«در روابط عمومی سپاه سنندج بودم که محمدتی ابراهیمی به میرزاخانی گفت: این دو برادر را با خودت به محور حسن آباد ببر. گفتم: من نمیروم. گفت: خوب تو به خوابگاه برو تا تکلیفت را روشن کنم. در مسیر خوابگاه مقابل دفتر عملیات یک نفر صدایم کرد و گفت: تو پسر حاج احمد نیستی؟ گفتم: چرا گفت: من رحمت الله جمالی پسر رمضانم. سلام و احوال و دست و روبوسی کردیم. گفت: می خواهی بیای تازه آباد پیش ما. گفتم: باید از محمدتی بپرسم. پیشنهاد رحمت الله را به محمدتی گفتم. گفت: می خواهی بروی، برو. ساعت ۱۲:۳۰ بود که به باشگاه افسران رفتم. آذرگون را هم آنجا دیدم، گفتم می خواهم به تازه آباد بروم. گفت: اتفاقاً من هم پایگاه تازه آباد دویسه هستم. قرار بود همراه رحمت الله با مینی بوس های باشگاه افسران به تازه آباد بروم. به رحمت الله گفتم: من ساکم را نیاورده ام. گفت: تو امشب را همین جا بمان و با مینی بوسی که فردا شب به تازه آباد می آید بیا. چون پایگاه را بلد نیستی آذرگون هم می ماند و فردا با شما می آید.

رفتیم پیش محمدتی و گفتیم: قرار شد فردا برویم. با آذرگون شب در باشگاه افسران خوابیدیم. ساعت ۷ صبح محمدتی ابراهیمی صدایمان کرد و گفت: لباس هایتان را بپوشید، بنشینند داخل ماشین. همین کار را کردیم. ماشین به طرف دیدگاه حرکت کرد، پیچید داخل خیابان بسیج، وارد بیمارستان توحید شد و مقابل سردخانه توقف کرد. پیاده و وارد سردخانه شدیم. کلی جنازه آنجا بود و یکی از آنها رحمت الله جمالی بود. آذرگون برای شناسایی جنازه رفت. همان شبی که ما در باشگاه ماندیم و رحمت الله به تازه آباد رفت، ضدانقلاب به پایگاه حمله کرده بود و همه را به طرز

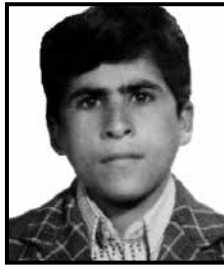
فجیعی به شهادت رسانده بود. همین طور که در سردخانه می‌گشتم متوجه شدم روی یکی از تابوت‌ها نوشته بود، آذرگون. به آذرگون گفتم: این هم فامیلی توست. گفت: اما اسمش هم اسم من است. محمّدتی را صدا کردیم. در تابوت را باز کردیم. یک جنازه سوخته داخلش بود. آذرگون گفت: این عسگریان بی‌سیم‌چی پایگاه است. ما در اتاق بی‌سیم با هم بودیم و احتمالاً آنجا پلاک‌هایمان جابه‌جا شده است.» ۲۴۳



شهید خداداد قربانی



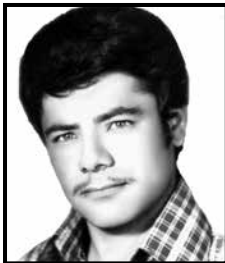
شهید حسین شفایی



شهید امین‌الله عسگری



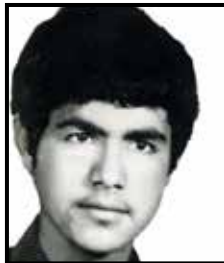
شهید احمد کاظمی



شهید محمد جمالی



شهید علیرضا عظیمی



شهید علی‌اکبر فتاحی



شهید رحمت‌الله جمالی



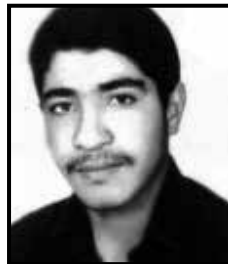
شهید قربانعلی رحیمی



شهید محمود قاسمی



شهید محمد فرهمند



شهید محمد روشنایی

تصویر شهدای سقوط پایگاه تازه‌آباد

عملیات والفتح

۲۸ اردیبهشت ماه ۱۳۶۲، دومین مرحله از عملیات والفتح با یاد شهید ابراهیم احمدی انجام شد. در نتیجه این عملیات روستاهای چتان، قلقله، خاکروزی، کانی تاله، معین آباد، قلوزه، مائین دول، گاودره، هانه گلان، فرهادآباد، ارتفاع مهم بدرش و گردنه زردآباد از لوٹ وجود ضدانقلابیون پاکسازی شد. در این عملیات که سه روز طول کشید، بیش از ۹۰ نفر از ضدانقلابیون به هلاکت رسیده و ۹ نفر اسیر شدند. بعد از مرحله اول این عملیات ۳۰ نفر از فریب خوردگان ضدانقلاب به نیروهای اسلام تسلیم شدند و تعدادی از سلاح های انفرادی آنها به دست رزمندگان افتاد. از نیروهای خودی هم برادران [علیرضا] دلفروزی، [محمد حسن] حبیبی، [محمد] اسحاقیان و [سید حسین حسینی] فشارکی،* ۲ نفر پیشمرگ و ۱ نفر بسیجی شهید شدند.^{۲۴۴} شهیدان دلفروزی، حبیبی، اسحاقیان و فشارکی با تدبیر فرماندهان صحنه داوطلبانه به عمق درگیری نفوذ کردند و با درگیر کردن دشمن در جبهه ای دیگر، فشار را از نیروهای در محاصره کم کردند. این نیروها یکی از گروهان های رزمنده بودند

*. شهید محمد حسن حبیبی دشتی فرزند رجبعلی در سال ۱۳۳۶ در اصفهان به دنیا آمد. بعد از اخذ مدرک دیپلم با پذیرفته شدن در دانشگاه جهت آموزش دوره دو ساله را در انستیتو تکنولوژی شهرکرد در رشته راه و ساختمان به آنجا عزیمت کرد و پس از مدتی موفق به اختیار شغلی در نقشه کشی ساختمان شد. با شروع جنگ پس از عضویت در سپاه به غرب کشور رفت و در گردان جندالله سمنج مشغول خدمت شد و در زردآباد سمنج به شهادت رسید. - سردار شهید علیرضا دلفروزی در تاریخ ۱۳۴۲/۱۰/۳۰ در اصفهان به دنیا آمد. در سال ۱۳۶۰ پس از طی دوره آموزش های لازم به عنوان بسیجی به کردستان اعزام شد و پس از مدتی عضو سپاه کردستان گردید. در آستانه عملیات فتح المبین مرخصی گرفت و در کنار برادر بزرگترش در آن حماسه عظیم شرکت کرد و در حالی که برادرش در منطقه رقابیه به درجه رفیع شهادت نائل گشت، قبل از هفتمین روز شهادت برادرش به کردستان برگشت و با عزمی راسخ تر به فعالیت های خود ادامه داد و به خاطر همین رشادت ها و مجاهدت ها به عنوان یکی از فرماندهان عملیاتی گردان جندالله برگزیده شد و در نهایت در منطقه زردآباد سمنج به شهادت رسید. - سردار شهید محمد اسحاقیان سال ۱۳۴۰ در شهر درچه متولد شد. در رشته اتومکانیک از هنرستان ابوذر دیپلم گرفت. بعد از انقلاب به عضویت بسیج درآمد. با شروع جنگ تحصیلی مدتی به عنوان نیروی فنی و مدتی به عنوان نیروی رزمی در جبهه های حق علیه باطل منطقه جنوب حضور یافت. سپس از طرف جهاد، مأموریت پیدا کرد در موتوری سپاه کردستان مشغول به کار شود. این امر موجب شد تا با نیروهای عملیاتی گردان جندالله سمنج آشنا شود و به عنوان نیروی رزمی در گردان جندالله مشغول خدمت شود. محمد پس از ساعت ها درگیری در شب و تمام شدن مهمات، وارد جنگ تن به تن شد و در نهایت با تنی مجروح به دست ضدانقلاب اسیر می شود که به دلیل روحیه ذلت ناپذیری، دشمن زبون به خاطر حقد و کینه خود، ضمن شکنجه های فجیع و فراوان، او را به شهادت می رساند و او در حالی که در خون خود می غلتید، جان به جان آفرین تسلیم کرد. - شهید سید حسین حسینی فشارکی سال ۱۳۴۲ در روستای فشارک اصفهان به دنیا آمد. بعد از پیروزی انقلاب با پیروزی انقلاب اسلامی به کمیته دفاع شهری پیوست. با شکل گیری بسیج ضمن این که درس می خواند، به عضویت بسیج مطهری درآمد. دوره های لازم برای پاسداری از انقلاب را در بسیج گذراند و آماده مبارزه با منافقین و ضدانقلاب شد. ۵ اردیبهشت ماه ۱۳۶۱، برای مقابله با ضدانقلاب، به سمنج رفت. همان جا به عضویت سپاه درآمد و متعهد شد پنج سال در کردستان بماند. سید حسین عضو گروه ضربت گردان جندالله بود و بارها با این گروه در عملیات های مختلف شرکت کرد تا این که در جریان پاکسازی مناطق عمقی شمال سمنج به شهادت رسید.

که هنگام تصرف ارتفاعی در اطراف روستای زردآباد از توابع هانی‌گلان در محاصره دشمن افتاده بودند و ضدانقلاب قصد داشت با کشیدن درگیری به شب، با استفاده از تاریکی هوا همه آنها را قتل عام کند. دلفروزی، اسحاقیان، فشارکی و حبیبی که از نظر شجاعت، رشادت و جسارتِ مقابله با ضدانقلاب زبان زد بودند، با به خطر انداختن جانِشان به پشت جبهه دشمن نفوذ کردند، با آنها درگیر شدند و ضدانقلاب را دنبال خود کشیدند. جنگ وصف‌ناشدنی و نابرابری بین آنها رخ داد. تا وقتی مهمات داشتند با دشمن جنگیدند و تلفات سنگینی به آنها وارد کردند. اما بعد از آن هم، تن به اسارت ندادند و تا آخرین نفس در نبردی تن به تن جنگیدند و به شهادت رسیدند. از بین آنها محمد اسحاقیان با تنی مجروح به دست ضدانقلاب افتاد و آن افراد شرور با حقد و کینه هر چه خواستند بر سرش آوردند؛ چشم‌هایش را از حدقه بیرون کشیدند و بعد او را به شهادت رساندند. غلامعلی طاهری درباره این عملیات می‌گوید:

«شب عملیات، محوری که ما در آن حرکت کردیم، از دویسه بود. نیروهای عمل‌کننده در این محور تعدادی از نیروهای سپاه و بسیج و پیشمرگان مسلمان کرد بودند. فرمانده گروهان پیشمرگان با فردی به نام سیدصدیق نوری بود. سیدصدیق اهل باینچوب بود و منطقه را به خوبی می‌شناخت. از دیگر پیشمرگان خوب و به نامی که همراه این گروه بود، محمدحسین محمدی معروف به ابراهیم بود. او هم اهل بوریدر بود و علاوه بر شجاعت و جنگاوری به جغرافیای منطقه هم کاملاً مسلط بود. ما شبانه از دویسه به طرف ارتفاعات زردآباد حرکت کردیم و آنجا مستقر شدیم. تعدادی از نیروهای جندالله هم از سمت عالیجان حرکت کردند و در این محور به طرف قلوزه پیشروی کردند و روی ارتفاعات مشرف به این روستا [کوه سه بر] مستقر شدند. به این ترتیب ارتفاعات مسلط به منطقه، شبانه تأمین شد.

صبح روز بعد نیروهای هجومی از سمت تودارصمدی و گاودره وارد شدند و در دامنه ارتفاعات زردآباد به ما پیوستند. آنها در روستای قلقله با کومله درگیر شده بودند. روستا را پاکسازی کرده بودند و ضدانقلاب به طرف رودخانه و

جنگل عقب‌نشینی کرده بود. [محمد] کرمی،* در تعقیب ضدانقلاب بین قلقله و چتان شهید شده بود.

افیونی، اسحاقیان، دلفروزی و حبیبی از دیگر فرماندهان جندالله جلو آمدند و در زردآباد دست ما را گرفتند و برای ما تدارکات آوردند. افیونی یک خانه باغ را به من نشان داد و گفت: دو، سه تا از نیروهایت را بردار و برو روی ارتفاعات بالای سر این خانه باغ. نیروهای سید را از داخل خانه‌ها می‌زنند، هوای آنها را داشته باش. حبیبی، دلفروزی و اسحاقیان هم به طرف ارتفاعاتی که روبه روی زردآباد بود، حرکت کردند. نیروهای حزب دمکرات آنجا کمین کرده بودند و به محض این که از ارتفاعاتی که ما گرفته بودیم، جدا شدند با آنها درگیر شدند. دلفروزی، اسحاقیان و حبیبی در محاصره ضدانقلاب قرار گرفتند و به شهادت رسیدند. گروهی که به این بچه‌ها کمین زد، حسن همه‌خان چَر و یدالله همه‌خان چَر بودند؛ این‌ها هفت، هشت تا برادر بودند، اهل روستای گیزمل و عضو حزب دمکرات.

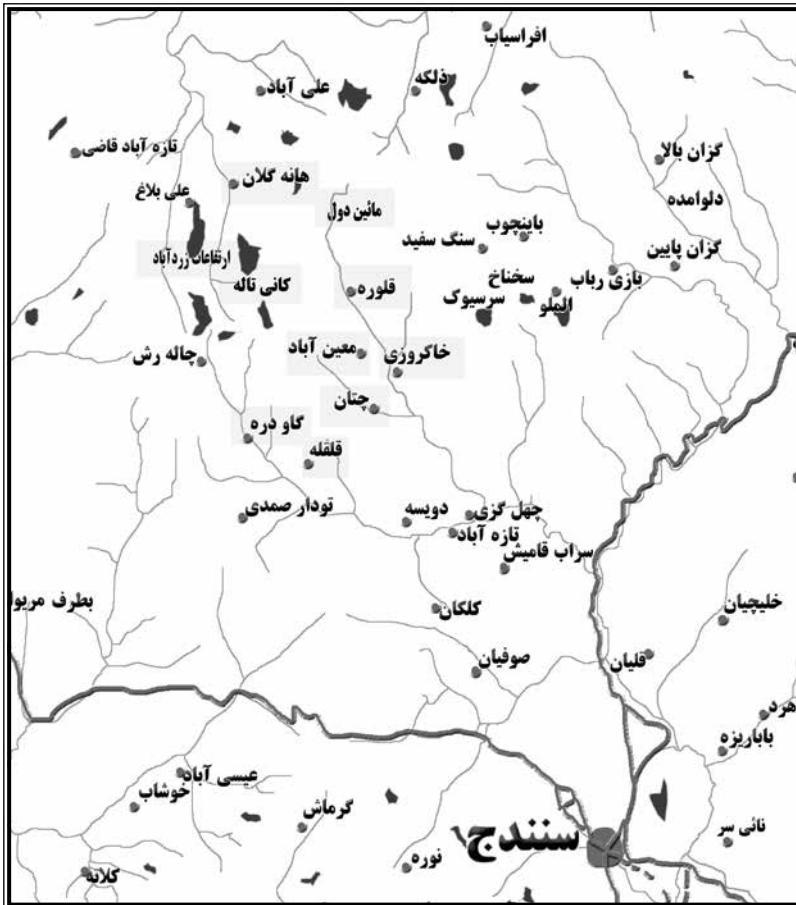
ما شب را آنجا ماندیم و فردا صبح در مرحله بعدی، نیروها حرکت کردند و ارتفاعاتی که قرار بود بگیرند را گرفتند و ما تا هانه‌گلان، کوس عنبر و آق بلاغ جلو رفتیم. ضدانقلاب مقداری مقاومت کرد؛ اما نتوانست جلوی ستون موتوری را بگیرد و در نهایت عقب‌نشینی کرد.»^{۲۴۵}

مسعود قاسمی یکی از نیروهای گردان جندالله سنندج شهادت تعدادی از بچه‌های گردان در ارتفاعات زردآباد را این‌گونه روایت می‌کند:

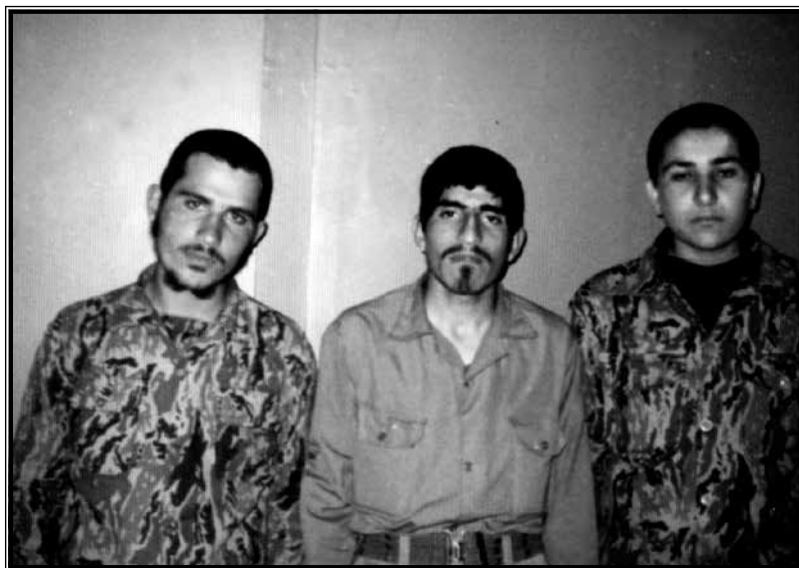
«ما برای عملیات به محور سراب قامیش - زردآباد رفتیم. صبح درگیر شدیم و درخواست آتش کردیم. آنها هم با مینی‌کاتیوشا و خمپاره آتش ریختند و ضدانقلاب فرار کرد. نزدیک ظهر بود که آقای دلفروزی پرسید: درگیر شدید؟ گفتم: بله درگیری صبح بود و تمام شد. عصر همان روز آقای دلفروزی و بقیه در روستای زردآباد در محاصره ضدانقلاب قرار گرفتند. درگیری شدیدی اتفاق افتاد و چهار

* شهید محمد کرمی هرمذانی، فرمانده گردان حزب الله تیپ قدس، ۱۰ شهریورماه ۱۳۴۱ در اصفهان زاده شد. سال ۱۳۶۰ به عضویت بسیج درآمد و از این طریق راهی جبهه شد. بعد از آن فرماندهی عملیات سپاه دیواندره را پذیرفت. در سال ۱۳۶۱ فرمانده گردان حزب الله از تیپ قدس شد. در این مسئولیت بود که مجروح شد. بعد از بهبودی به سنندج برگشت و در قرارگاهی که شهید افیونی ایجاد کرده بود، مستقر شد. تا این که سرانجام در نخستین روز از خردادماه سال ۱۳۶۲ در جریان درگیری با ضدانقلاب در روستای چتان سنندج به شهادت رسید.

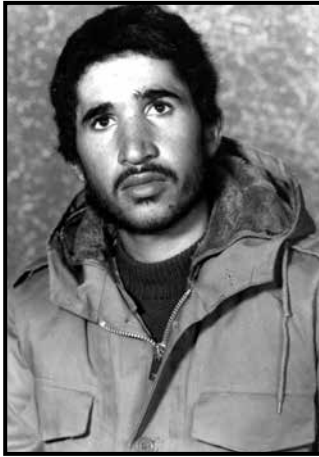
نفر از عزیزانمان از جمله محمد اسحاقیان که از بچه‌های درجه بود به شهادت رسیدند. چشم‌های شهید اسحاقیان را از حدقه درآورده بودند. شهید افیونی وقتی بالا سر جنازه این شهید رسید، خیلی ناراحت شد؛ همه بچه‌ها خیلی ناراحت شدند. وقتی داخل آبادی رفتند، از اهالی پرسیدند، چه کسی چشمان این شهید را درآورده است؟ گفتند: حسن گیزمیلی بود. او قبل از شهادت چشم‌های این جوان را با سرنیزه درآورده.»^{۲۴۶}



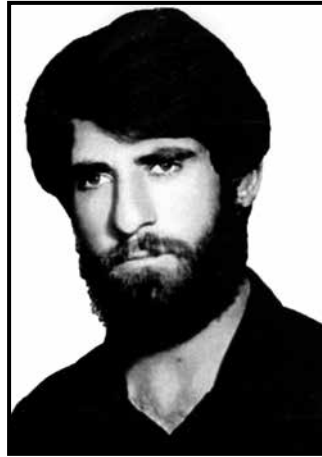
موقعیت روستاهای پاکسازی شده در شمال شهر سندھ در جریان عملیات والفتح



سردار شهید علیرضا دلفروزی اولین نفر از سمت چپ ایستاده در کنار سردار شهید مهدی احمدی کیا (هشتمردی) که ۵ تیرماه ۱۳۶۳ یکسال بعد از شهادت دلفروزی و یارانش همراه محمدرضا افیونی و سیدمجید متولی در مریوان به کمین ضدانقلاب افتاده و هر سه به شهادت رسیدند.



شهید سید حسین حسینی فشارکی



شهید محمد حسن حبیبی دشتی



سردار شهید محمد اسحاقیان یکی از شهدای پاکسازی منطقه زردآباد که چشم‌هایش با قضاوت تمام توسط ضدانقلاب از حدقه بیرون کشیده شد.



پاکسازی روستای ماچکه

۲۰ بهمن ماه ۱۳۶۱ رزمندگان اسلام در پی جوله در محور دیواندره با ضدانقلاب درگیر شدند که بر اثر آن از نیروهای خودی ۱۶ نفر شهید و ۱۲ نفر مجروح گردیدند.^{۲۴۷} حسن سلمانی سجری که در این درگیری دچار جراحت شده بود، در این باره می‌گوید:

«در جریان عملیات ماچکه و ناوگران من صحرای محشر را دیدم. این که می‌گویند انسان آخرین لحظه که فوت می‌کند زندگی‌اش مثل یک فیلم در

عرض چند لحظه مرور می‌شود را به عینه دیدم. در فاصله ۱۵ متر حدود ۱۵ نفر از نیروها شهید و ۱۵ نفر مجروح شدند؛ محشری به پا شده بود. هر کدام زمزمه‌ای داشتند؛ بعضی‌ها یا حسین (علیه السلام) و یا زهرا (سلام الله علیه) می‌گفتند. یکی می‌گفت کور شدم، چشم‌هایم جایی را نمی‌بیند، یکی برای هم‌رزمش وصیت می‌کرد و من شاهد این صحنه‌ها بودم.

من هم زخمی شدم. ساعت ۹ شب بود که ما زخمی‌ها را به حسین‌آباد در محور سنندج به دیواندره رساندند. تا ساعت ۱۱ صبح روز بعد به علت بارش سنگین برف راه بسته بود و ما همان جا ماندیم تا راه باز شود. بعد از آن ما را به بیمارستان توحید رساندند. می‌خواستند دستم را قطع کنند، اجازه ندادم و با آقای صمدی مسئول بهداری رزمی تیپ قدس تماس گرفتم و ماجرا را برایش گفتم. او هم با هاشم کوثر، مسئول ترابری تیپ با آمبولانس به بیمارستان آمدند و به طرف اصفهان راه افتادیم. ساعت ۴ بعد از ظهر بود و به خاطر برف و جمع شدن تأمین جاده با مسئولیت خودمان در جاده شروع به حرکت کردیم.

وقتی نزدیک صلوات‌آباد رسیدیم، صدای تیراندازی بلند شد. ضدانقلاب جلوی یک مینی‌بوس و چند ماشین را گرفته بود. عده‌ای را به خط کرده و به سمت پایین در حال حرکت بودند. آنجا برای اولین بار حسن سرسفید را دیدم. از کوثر پرسید کجا می‌روید؟ گفت: مریض دارم، به تهران می‌روم. آن موقع اگر اسم شهری مثل اصفهان را می‌آوردیم، حساس می‌شدند. در عقب آمبولانس را باز کرد، من و جناب صمدی عقب بودیم. سؤال کرد کی هستی و کجا می‌روی؟ نیم‌خیز شدم به گردی سلام کردم و گفتم: سربازم، مجروح شدم. می‌روم تهران. با یک نگاه معناداری گفت: حسن سلمانی برو دیگه کردستان نبینمت. از ترس زبانم بند آمد و نتوانستم چیزی بگویم. در کمال ناباوری اجازه دادند عبور کنیم. ساعت

۱۲ شب روز ۲۲ بهمن سال ۶۱ به بیمارستان شریعتی اصفهان رسیدیم.^{۲۴۸}

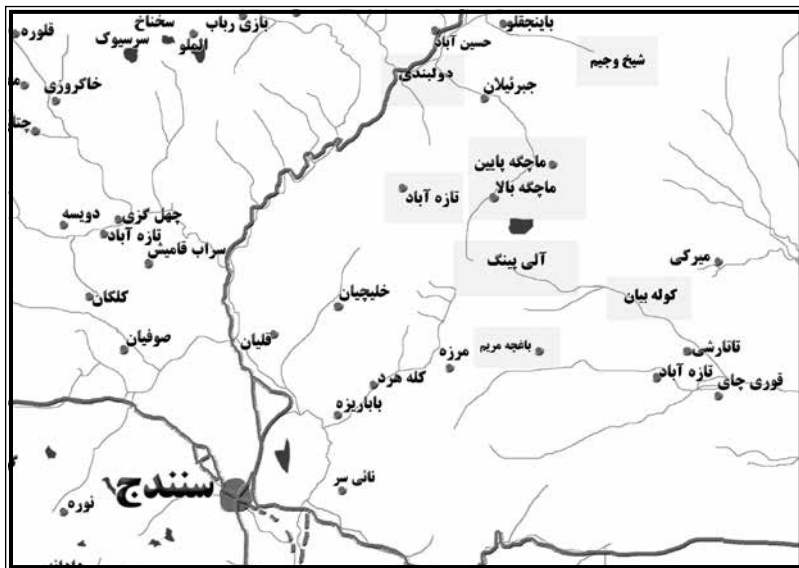
یکی از شهدای این درگیری جلیل ابوالقاسمی،* فرمانده گروهان در لشکر ۲۸ کردستان بود که واحد عملیات قروه چند ماه بعد در ۲۷ تیرماه ۱۳۶۲ طی عملیاتی با نام این شهید در منطقه

*. شهید جلیل ابوالقاسمی ۱۳۴۱/۳/۲ در شهرستان دماوند به دنیا آمد و ۱۳۶۱/۱۱/۲۰ توسط گروه‌های ضدانقلاب به شهادت رسید.

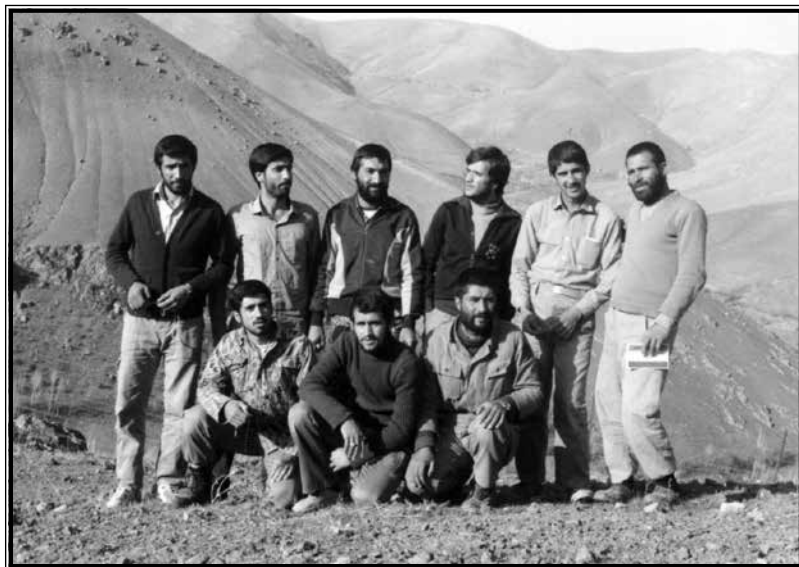
ماچکه، روستاهای کوله‌بیان، آلی‌پینگ، نوگردان، ماچکه بالا، ماچکه پایین، باغچه‌مریم، دولبندی و تازه‌آباد بالا و پایین را پاکسازی کرد. این بار ۱۰ جنازه از دشمن به دست نیروهای ما افتاد و ۳ نفر از نیروهای خودی نیز شهید شدند.^{۲۴۹} مسعود قاسمی درباره این عملیات می‌گوید:

«شهید افیونی به ما اطلاع داد که به ساختمان عملیات سندج برویم. در آن محل شهید افیونی و شهید آقابابایی و چند نفر دیگر بودند و به ما اطلاع دادند که امشب قصد دارند به طرف روستای ماچکه که تعدادی ضدانقلاب در آنجا تجمع پیدا کرده بودند حرکت و در آن روستا عملیات کنند. شهید [احمد] ایزدی* فرمانده گروهان بود و حدود ۷۰ الی ۸۰ نفر نیرو در اختیار او بود؛ مصطفی داوری در محور دیواندره - سقز مجروح شده بود و ایزدی را به عنوان فرمانده گروهان گذاشتند. شب هنگام مناطق اطراف روستا را گرفتیم و صبح قرار بر پاکسازی روستا از ضدانقلاب بود. دو سرباز، یک پاسدار و یک بسیجی در حین پاکسازی به سمت منزلی رفتند که ناگاه ضدانقلاب از درون آن خانه بچه‌ها را به رگبار بستند و سه نفرشان را به شهادت رساندند. احمد ایزدی موضوع را به شهیدان افیونی و آقابابایی گزارش داد. آنها هم گفته بودند بعد از این که اطمینان حاصل کردید در خانه غیرنظامی نیست، آنجا را هدف قرار دهید. آقای ایزدی هم دستور داد که هر کدام از بچه‌ها با هر سلاحی که در دست دارد به سمت خانه شلیک کند. بعد از حدود یک ربع الی بیست دقیقه آتش سنگینی که روی خانه ریختیم. نفرات ضدانقلابی که در خانه بودند، همه کشته شدند. جنازه کشته‌های ضدانقلاب و پیکر شهدای خودمان را از خانه بیرون آوردیم و به عقب منتقل کردیم.»^{۲۵۰}

*. احمد چهاردهم فروردین‌ماه ۱۳۴۴ در روستای گارماسه از توابع فلاورجان اصفهان به دنیا آمد. سال ۱۳۶۰ به سفارش و توصیه دوستانش عضو رسمی سپاه شد و برای انجام دوره تکمیلی آموزش به پادگان میثم تهران رفت. بعد از پایان دوره به کردستان اعزام شد و در گردان جندالله سنندج شروع به خدمت کرد. رشادت و شهادت احمد در نبرد با ضدانقلاب موجب شد، مراتب فرماندهی را به سرعت پشت سر بگذارد و به عنوان جانشین فرمانده در گردان جندالله با شجاعتی بی‌نظیر نیروهای تحت امرش را رهبری کند. او همواره پیشگام نبرد با دشمن بود و در این عرصه چندین بار دچار مجروحیت شد. احمد بعد از سی ماه خدمت در غرب کشور به ویژه سنندج، دیواندره و بیجار هنگامی که فرماندهی عملیات سپاه دیواندره را به عهده داشت. ساعت ده صبح روز پنجشنبه بیست‌وهفتم اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۳ در جریان عملیات قائم‌آل محمد(عج) نزدیک روستای کول از ناحیه سر هدف گلوله تک‌تیرانداز دشمن قرار گرفت و در روستای کول به شهادت رسید.



موقعیت روستاهای منطقه ماچکه در شمال شهر سنندج



گردنه صلوات آباد سنندج

تصاویر تعدادی از فرماندهان شهید اصفهانی مؤثر در آزادسازی و پاکسازی شهر و مناطق عمقی سندج

فرماندهانی که با رشادت، شهامت، تهور، بی باکی و نبوغ بالای نظامی عملیات های متعددی را برای آزادسازی و پاکسازی شهر و مناطق عمقی سندج طرح ریزی و اجرا کردند. آنها هر چه در توان داشتند در طبق اخلاص نهادند و ضربات مهلکی را در آزادسازی گام به گام منطقه به ضدانقلاب وارد کردند.



شهید علی رضائیان



شهید حاج احمد کاظمی



شهید حاج حسین خرازی



شهید حاج اکبر آقابابایی



شهید حسین قجه ای



شهید مهدی سلیمانپور



شهید مصطفی ردانی پور



شهید سید حسین روح الامین



شهید سید مجید متولی



شهید حاج محسن زهتاب



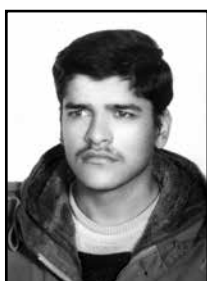
شهید احمد فروغی



شهید مصطفی طیاره



شهید عبدالله جمالی



شهید محمد کرمی



شهید محمد تقی ابراهیمی



شهید حسینعلی اکبری



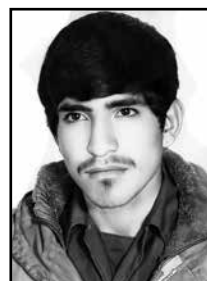
شهید علیرضا دلفروزی



شهید عباسعلی کیا صادق



شهید رسول هلالی



شهید مهدی احمدی
(کیا هشتمردی)



شهید سید مهدی حسینی



شهید احمد ایزدی



شهید نعمت الله حاجیان



شهید مجید نصر

منابع

۱. حبیب یوسف زاده، شب‌های کمین، خاطرات سردار حسن رستگاری‌پناه، ص ۴۷
۲. اسناد موجود در بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ۴۸۳۲۳ - از ستاد عملیات کردستان، یاحی به عملیات تهران، ۵۹/۵/۴
۳. اسناد موجود در بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ۴۸۳۲۴
۴. مصاحبه با سردار رسول یاحی، ۹۵/۱۱/۱۴
۵. پیام‌های سپاه و ارتش، قرارگاه شهید شهرام فر، ۱۳۶۰/۲/۸، سند شماره ۴۸۴۴۹
۶. حبیب یوسف زاده، شب‌های کمین، خاطرات سردار حسن رستگاری‌پناه، ۱۳۸۷، صص ۵۴ و ۵۵ و کتاب قلب کردستان، زندگی حماسی سردار شهید حاج اکبر آقابابایی- مصاحبه نویسنده با سردار رستگاری‌پناه، ص ۲۸ و ۲۹
۷. برداشت از یادداشت‌های روزانه نویسنده، سالنامه ۱۳۶۰
۸. برداشت از کتاب قلب کردستان، زندگی حماسی سردار شهید حاج اکبر آقابابایی- مصاحبه نویسنده با امیراحمد دادیین، ص ۶۶
۹. مصاحبه با سردار حسن رستگاری‌پناه، ۱۳۹۱
۱۰. پیام‌ها و اسناد سپاه، طرح عملیاتی فلق، ۱۳۶۰/۲/۱- شماره ثبت ۴۸۴۵۱
۱۱. پیام‌های سپاه و ارتش، قرارگاه شهید شهرام فر، ۱۳۶۰/۲/۸، سند شماره ۴۸۴۴۹
۱۲. پیام‌های سپاه و ارتش، قرارگاه شهید شهرام فر، ۱۳۶۰/۲/۸، سند شماره ۴۸۴۴۹
۱۳. برداشت از یادداشت‌های روزانه نویسنده، سالنامه ۱۳۶۰
۱۴. مصاحبه با اصغر نصر، ۱۳۹۴/۳/۶
۱۵. پیام شماره ۲۵۶ سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، مورخ ۱۳۶۰/۲/۵
۱۶. برداشت از یادداشت‌های روزانه نویسنده، سالنامه ۱۳۶۰
۱۷. برداشت از یادداشت‌های روزانه نویسنده، سالنامه ۱۳۶۰
۱۸. مصاحبه پروژه شهید بروجردی با رمضان زارعان، ۱۳۷۸
۱۹. مصاحبه با اصغر نصر، ۱۳۹۴/۳/۶
۲۰. پیام‌ها و اسناد سپاه، طرح عملیاتی، ۱۳۶۰/۳/۱ - شماره ثبت ۴۸۳۴۰
۲۱. برداشت از یادداشت‌های روزانه نویسنده، سالنامه ۱۳۶۰
۲۲. پیام‌ها و اسناد سپاه، طرح عملیاتی، ۱۳۶۰/۳/۱ - شماره ثبت ۴۸۳۴۰
۲۳. پیام‌ها و اسناد سپاه، طرح عملیاتی، ۱۳۶۰/۳/۱ - شماره ثبت ۴۸۳۴۰
۲۴. پیام‌ها و اسناد سپاه، شماره‌ی ۲۵۸-۳-۱۷۱۴، فرمانده عملیات سپاه داوود، رستگار پناه، ۱۳۶۰/۳/۵ - شماره ثبت ۴۸۳۴۱
۲۵. خاطره‌گویی عبدالرحیم رهنما در یادواره شهید رسول هلالی، ۱۳۸۹/۳/۲۸
۲۶. پیام‌ها و اسناد سپاه، طرح عملیاتی، ۱۳۶۰/۳/۱ - شماره ثبت ۴۸۳۴۰
۲۷. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ۴۸۳۴۱
۲۸. خاطره‌گویی عبدالرحیم رهنما در یادواره شهید رسول هلالی، ۱۳۸۹/۳/۲۸

۲۹. مصاحبه با حسن ترابی، ۱۴۰۰/۱/۲۳
۳۰. پیام‌ها و اسناد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، سپاه کردستان، واحد اطلاعات، ۱۳۶۰/۳/۳ - شماره ثبت ۴۸۳۵۳
۳۱. خاطره‌گویی عبدالرحیم رهنما در یادواره شهید رسول هلالی، ۱۳۸۹/۳/۲۸
۳۲. پیام‌ها و اسناد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، سپاه کردستان، ۱۳۶۰/۳/۴ - شماره ثبت ۴۸۳۴۵
۳۳. پیام‌ها و اسناد سپاه به شماره ۳-۲۵۹-۱۷۱۴، حاج اکبر آقابابایی، ۱۳۶۰/۳/۱۲ - شماره ثبت ۴۸۳۵۴
۳۴. پیام‌ها و اسناد سپاه به شماره ۳-۲۵۹-۱۷۱۴، حاج اکبر آقابابایی، ۱۳۶۰/۳/۱۲ - شماره ثبت ۴۸۳۵۴
۳۵. خاطره‌گویی عبدالرحیم رهنما در یادواره شهید رسول هلالی، ۱۳۸۹/۳/۲۸
۳۶. اسناد و مدارک جمع‌آوری‌شده در ستاد مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ۹۰۱۰۵ - پیکر مطهر مهدی دقایان همچنان جاویدالثر است.
۳۷. خبرنامه کومله - خلق کرد و پیش‌مرگان انقلابی‌اش - سند شماره ۸۸
۳۸. اطلاعیه کومله - سند شماره ۷۲۹۶۱
۳۹. پیام‌ها و اسناد سپاه به شماره ۳-۲۵۹-۱۷۱۴، حاج اکبر آقابابایی، ۱۳۶۰/۳/۱۲ - شماره ثبت ۴۸۳۵۴
۴۰. نوار شماره ۴۵، مصاحبه پروژه شهید بروجردی با اکبر انصاری، ۱۳۷۹
۴۱. پیام‌ها و اسناد سپاه به شماره ۳-۲۵۹-۱۷۱۴، حاج اکبر آقابابایی، ۱۳۶۰/۳/۱۲ - شماره ثبت ۴۸۳۵۴
۴۲. کردستان در جنگ، سردار حسن رستگارپناه و سردار اصفهانی، معاونت راولیان ستاد مرکزی راهیان نور کشور، ۱۳۹۲، ص ۲۲-۲۳
۴۳. پیام‌ها و اسناد سپاه به شماره ۳-۲۵۹-۱۷۱۴، حاج اکبر آقابابایی، ۱۳۶۰/۳/۱۲ - شماره ثبت ۴۸۳۵۴
۴۴. نوار شماره ۶۹، مصاحبه پروژه شهید بروجردی با سردار حسین امینی، ۱۳۷۸
۴۵. مصاحبه با حسن ترابی، ۱۴۰۰/۱/۲۳
۴۶. مصاحبه با اسکندرگردان‌شکن، ۱۳۹۴/۳/۶
۴۷. مصاحبه با سردار حاج امیر اصفهانی، ۵ دی‌ماه ۱۳۹۴
۴۸. مصاحبه با سردار حاج امیر اصفهانی، ۱۳۹۴/۲/۹
۴۹. مصاحبه به محمدرضا کیانزاد، ۱۴۰۰/۱/۲۶
۵۰. خبرگزاری پارس، خبرها و گزارش‌های استان کردستان، جلد ۱۸۲۲، ۵۹/۶/۳۱، صص ۶ و ۵
۵۱. خبرگزاری پارس، خبرها و گزارش‌های استان کردستان، جلد ۱۸۳۷، ۵۹/۷/۲۰، صص ۴ و ۳
۵۲. مصاحبه با سردار حسن رستگارپناه، ۱۳۹۰
۵۳. اسناد جمع‌آوری‌شده در مرکز مطالعات شهید بروجردی، مصاحبه امام‌جمعه دولاب، سند شماره ۷۷۶۴۵
۵۴. مصاحبه مرکز مطالعات شهید بروجردی با پیش‌مرگان روستای دولاب، محمدرحیم محمدویسی، مسئول پیش‌مرگان دولاب، ۱۳۹۰
۵۵. مصاحبه مرکز مطالعات شهید بروجردی با پیش‌مرگان روستای دولاب، محمود مرغوبی، ۱۳۹۰
۵۶. مصاحبه مرکز مطالعات شهید بروجردی با پیش‌مرگان روستای دولاب، ۱۳۹۰
۵۷. مصاحبه مرکز مطالعات شهید بروجردی با پیش‌مرگان روستای دولاب، محمدرحیم محمدویسی، مسئول پیش‌مرگان دولاب، ۱۳۹۰
۵۸. مصاحبه مرکز مطالعات شهید بروجردی با پیش‌مرگان روستای دولاب، محمود مرغوبی، ۱۳۹۰
۵۹. مصاحبه مرکز مطالعات شهید بروجردی با پیش‌مرگان روستای دولاب، محمدرحیم محمدویسی، مسئول پیش‌مرگان دولاب، ۱۳۹۰
۶۰. مصاحبه با سردار حسن رستگارپناه، ۱۳۹۰

۶۱. مجله پیام انقلاب، شماره ۴۸، برادر سنجقی، مسئول سپاه قرارگاه حمزه سیدالشهداء^(ع) و پیام‌ها و اسناد سپاه، معاونت سیاسی قرارگاه حمزه سیدالشهداء^(ع)، ۸۱/۱/۲۹ - شماره ثبت ۷۱۰۱۵
۶۲. نوار شماره ۳۳۹، متن سخنرانی حاجی میکائیل حمه گلانی، ۱۳۷۷
۶۳. مصاحبه با سردار حسن رستگاری‌پناه، ۱۳۹۰
۶۴. مصاحبه مرکز مطالعات شهید بروجردی با حاج محمود حمه ویسی مسن‌ترین پیشمرگ روستای دولاب، ۱۳۹۰
۶۵. مصاحبه مرکز مطالعات شهید بروجردی با پیش‌مرگان روستای دولاب، ۱۳۹۰
۶۶. پیام‌ها و اسناد سپاه، پیام شماره‌ی ۵۷۵ طرح و برنامه عملیات سنندج، اکبر آقابابایی، ۶۰/۱۲/۲۴ - شماره ثبت ۱۳۷۴
۶۷. پیام‌ها و اسناد سپاه، پیام شماره‌ی ۵۷۶ طرح و برنامه عملیات سنندج، اکبر آقابابایی، ۶۰/۱۲/۲۴ - شماره ثبت ۱۳۷۶
۶۸. مصاحبه مرکز مطالعات شهید بروجردی با پیش‌مرگان روستای دولاب، ۱۳۹۰
۶۹. حبیب یوسف زاده، شب‌های کمین، خاطرات سردار حسن رستگاری‌پناه، ۱۳۸۷، ص ۶۹ تا ۷۴
۷۰. پیام‌ها و اسناد سپاه، طرح و برنامه عملیات سنندج، اکبر آقابابایی، ۶۰/۱۲/۲۹، شماره ثبت ۲۴۹۹۹
۷۱. مصاحبه مرکز مطالعات شهید بروجردی با پیش‌مرگان روستای دولاب، محمد توفیق داوودی، ۱۳۹۰
۷۲. مصاحبه مرکز مطالعات شهید بروجردی با پیش‌مرگان روستای دولاب، عبدالله نعمتی، ۱۳۹۰
۷۳. پیام‌ها و اسناد سپاه، طرح و برنامه عملیات سنندج، اکبر آقابابایی، ۶۰/۱۲/۲۹، شماره ثبت ۲۴۹۹۹
۷۴. همان
۷۵. همان
۷۶. مصاحبه پروژه شهید بروجردی با پیش‌مرگان روستای دولاب، یدالله نعمتی، ۱۳۹۰
۷۷. پیام‌ها و اسناد سپاه، طرح و برنامه عملیات سنندج، اکبر آقابابایی، ۶۰/۱۲/۲۹، شماره ثبت ۲۴۹۹۹
۷۸. مصاحبه مرکز مطالعات شهید بروجردی با پیش‌مرگان روستای دولاب، محمدرحیم محمدویسی، مسئول پیش‌مرگان دولاب، ۱۳۹۰
۷۹. پیام‌ها و اسناد سپاه، طرح و برنامه عملیات سنندج، اکبر آقابابایی، ۶۰/۱۲/۲۹، شماره ثبت ۲۴۹۹۹
۸۰. مصاحبه مرکز مطالعات شهید بروجردی با پیش‌مرگان روستای دولاب، محمدرحیم محمدویسی، مسئول پیش‌مرگان دولاب، ۱۳۹۰
۸۱. مصاحبه با حاج میکائیل، نوار شماره‌ی ۳۳۹، ۷۷/۸/۱۰
۸۲. پیام‌ها و اسناد سپاه، طرح و برنامه عملیات سنندج، اکبر آقابابایی، ۶۰/۱۲/۲۹، شماره ثبت ۲۴۹۹۹
۸۳. مصاحبه مرکز مطالعات شهید بروجردی با پیش‌مرگان روستای دولاب، محمدرحیم محمدویسی، مسئول پیش‌مرگان دولاب، ۱۳۹۰
۸۴. حبیب یوسف زاده، شب‌های کمین، خاطرات سردار حسن رستگاری‌پناه، ۱۳۸۷، صص ۶۹ تا ۷۴
۸۵. پیام‌ها و اسناد سپاه، طرح و برنامه عملیات سنندج، اکبر آقابابایی، ۶۰/۱۲/۲۹، شماره ثبت ۲۴۹۹۹
۸۶. مصاحبه مرکز مطالعات شهید بروجردی با جمعی از پیش‌مرگان روستای دولاب، ۱۳۹۰
۸۷. اصغر منتظرالقام، دانشنامه تخت فولاد اصفهان، جلد ۴، ص ۲۴۳
۸۸. اسناد موجود در بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ۴۹۰۹۸

۸۹. مصاحبه محمود محمدی، دوست و هم‌رزم سردار شهید علی مصدق‌فر، ۱۳۹۵
۹۰. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ۷۲۶۵۷، مصاحبه با پیش‌مرگان روستای دولاب، ۱۳۹۱
۹۱. مصاحبه با محسن بدیعی، ۱۳۹۴/۵/۷
۹۲. برداشت از کتاب قلب کردستان (گوشه‌ای از زندگی حماسی سردار شهید آقابابایی)، مصاحبه نویسنده با سردار حسن رستگارپناه، صص ۲۹ و ۳۰
۹۳. نوار شماره ۶۹، مصاحبه مرکز مطالعات شهید بروجردی با حسین امینی، ۱۳۷۹
۹۴. مصاحبه با سردار حاج امیر اصفهانی، ۱۳۹۴/۱۰/۵
۹۵. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ۴۸۳۸۲
۹۶. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، مصاحبه فرماندهان، نوار شماره ۱۸۹۱
۹۷. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ۷۱۲۴
۹۸. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، اسناد جمع‌آوری شده در خصوص سرگذشت پژوهی شهید.
۹۹. مصاحبه با اصغر نصر، ۱۳۹۴/۳/۶
۱۰۰. مصاحبه با سردار حاج امیر اصفهانی، ۱۳۹۴/۱۰/۵
۱۰۱. نوار شماره ۸۳، مصاحبه مرکز مطالعات شهید بروجردی با سردار احمد وطن‌خواه، ۱۳۷۸
۱۰۲. همان
۱۰۳. همان
۱۰۴. مصاحبه به محمدرضا کیانزاد، ۱۴۰۰/۱/۲۶
۱۰۵. مصاحبه با ناصر زمانی، ۹۴/۸/۱۸
۱۰۶. مصاحبه با عبدالکریم عسگری، ۹۴/۹/۷
۱۰۷. نوار شماره ۸۳، مصاحبه مرکز مطالعات شهید بروجردی با سردار احمد وطن‌خواه، ۱۳۷۸
۱۰۸. روزنامه اطلاعات، ۶۱/۲/۵
۱۰۹. نوار سخنرانی حاج اکبر آقابابایی نوار شماره ۱۴۸
۱۱۰. مصاحبه با سیدمحمد حجازی، دهقان، ۱۴۰۰/۱۰/۴
۱۱۱. مصاحبه با محمد فتاحی، دهقان، ۱۴۰۰/۱۰/۴
۱۱۲. مصاحبه با محمدرضا کیانزاد، ۱۴۰۰/۱/۲۶
۱۱۳. مصاحبه با محمدرضا ابراهیمیان، ۱۸ فروردین ۱۴۰۰
۱۱۴. مصاحبه با ناصر زمانی، ۹۴/۸/۱۴
۱۱۵. مصاحبه با مهدی داوری، ۹۴/۸/۲۳
۱۱۶. مصاحبه با غلامعلی طاهری، ۹۴/۸/۱۸
۱۱۷. همان
۱۱۸. مصاحبه با عبدالکریم عسگری، ۱۳۹۴/۹/۷
۱۱۹. مصاحبه با ناصر زمانی، ۱۳۹۴/۸/۱۸
۱۲۰. گزارش نوبه‌ای اطلاعاتی ارتش، قرارگاه عملیاتی حمزه، ۱۳۶۱/۶/۱۴ و ۱۳
۱۲۱. نوار شماره ۸۳، مصاحبه مرکز مطالعات شهید بروجردی با سردار احمد وطن‌خواه، ۱۳۷۸
۱۲۲. مصاحبه با ناصر زمانی، ۱۳۹۴/۸/۱۴
۱۲۳. برداشت از کتاب قلب کردستان (گوشه‌ای از زندگی حماسی سردار شهید آقابابایی)، مصاحبه نویسنده با سرهنگ پاسدار حبیب‌الله محسنی، صص ۱۵۳ تا ۱۷۶
۱۲۴. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ۴۸۳۰۱
۱۲۵. برداشت از کتاب قلب کردستان (گوشه‌ای از زندگی حماسی سردار شهید آقابابایی)، مصاحبه نویسنده با سردار شهید حاج حاتم، ص ۹۲ تا ۹۴
۱۲۶. مصاحبه مرکز مطالعات شهید بروجردی با سردار شهید مجید حاج حاتم، سال ۱۳۷۹
۱۲۷. مصاحبه با سردار وطن‌خواه، ۹۴/۸/۱۴
۱۲۸. مصاحبه با عبدالکریم عسگری، ۹۴/۹/۷
۱۲۹. نوار شماره ۴۸، مصاحبه مرکز مطالعات شهید

۱۴۹. مصاحبه با غلامعلی طاهری، ۹۴/۸/۱۸
۱۵۰. مصاحبه سردار شکری با محمدتقی بسطامی
۱۵۱. مصاحبه با عبدالکریم عسگری، ۹۴/۹/۷
۱۵۲. برداشت از کتاب قلب کردستان (گوشه‌ای از زندگی حماسی سردار شهید آقابابایی)، مصاحبه نویسنده با سرهنگ پاسدار حبیب‌الله محسنی، صص ۱۵۳ تا ۱۷۶
۱۵۳. برداشت از کتاب قلب کردستان (گوشه‌ای از زندگی حماسی سردار شهید آقابابایی)، مصاحبه نویسنده با سردار عبدالرضا عابد، صص ۱۲۳ تا ۱۲۵
۱۵۴. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ۶۲۳۷۸، مصاحبه با سردار حاتمی در ستاد مشترک، ۱۳۷۹
۱۵۵. روزنامه اطلاعات، ۶۱/۸/۱
۱۵۶. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ۶۲۳۷۸، مصاحبه با سردار حاتمی در ستاد مشترک، ۱۳۷۹
۱۵۷. نوار شماره ۹۱۱۳، مصاحبه مرکز مطالعات شهید بروجردی با سردار رسول یاحی، بهار سال ۷۸
۱۵۸. نوار شماره ۱۴۵ خاطرات جبهه کردستان، مصاحبه مرکز مطالعات شهید بروجردی با سیدصیاد سائدی، ۷۷/۱۲/۱۵
۱۵۹. مصاحبه با سردار احمد وطن‌خواه، ۹۴/۸/۱۴
۱۶۰. مصاحبه با محمد رضا کیانزاد، ۱۴۰۰/۱/۲۶
۱۶۱. برداشت از کتاب قلب کردستان (گوشه‌ای از زندگی حماسی سردار شهید آقابابایی)، مصاحبه نویسنده با سردار عبدالرضا عابد، صص ۱۲۳ تا ۱۲۵
۱۶۲. مصاحبه با سردار حاج امیر اصفهانی، ۱۳۹۴/۱۰/۵
۱۶۳. برداشت از کتاب قلب کردستان (گوشه‌ای از زندگی حماسی سردار شهید آقابابایی)، مصاحبه نویسنده با سردار امیر احمد دادبین، صص ۷۱ و ۷۰
۱۶۴. کردستان در جنگ، سردار حسن رستگاریپناه و بروجردی با حاج عباس امینی، ۷۹/۵/۸
۱۳۰. مصاحبه با عبدالکریم عسگری، ۱۳۹۴/۹/۷
۱۳۱. نوار شماره ۱۹۱۳، مصاحبه مرکز مطالعات شهید بروجردی با سردار رسول یاحی، بهار سال ۱۳۷۸
۱۳۲. برداشت از کتاب قلب کردستان (گوشه‌ای از زندگی حماسی سردار شهید آقابابایی)، مصاحبه نویسنده با سردار شهید حاج حاتم، صص ۹۲ تا ۹۴
۱۳۳. همان
۱۳۴. روزنامه اطلاعات، ۱۳۶۱/۸/۲
۱۳۵. مصاحبه با محسن یوسفی، پنجم اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۰
۱۳۶. کردستان در جنگ، سردار حسن رستگاریپناه و سردار امیر اصفهانی، شهریور ۱۳۹۲، صص ۲۰
۱۳۷. برداشت از کتاب قلب کردستان (گوشه‌ای از زندگی حماسی سردار شهید آقابابایی)، مصاحبه نویسنده با سرهنگ پاسدار حبیب‌الله محسنی، صص ۱۵۳ تا ۱۷۶
۱۳۸. مصاحبه با ناصر زمانی، ۹۴/۸/۱۴
۱۳۹. برداشت از کتاب قلب کردستان (گوشه‌ای از زندگی حماسی سردار شهید آقابابایی)، مصاحبه نویسنده با سرهنگ پاسدار حبیب‌الله محسنی، صص ۱۵۳ تا ۱۷۶
۱۴۰. مصاحبه با سردار احمد وطن‌خواه، ۱۳۹۴/۴/۲
۱۴۱. مصاحبه با عبدالکریم عسگری، ۱۳۹۴/۹/۷
۱۴۲. مصاحبه با سردار احمد وطن‌خواه، نوار شماره ۸۳، سال ۱۳۷۷ و مصاحبه سردار شکری با محمدتقی بسطامی
۱۴۳. مصاحبه با غلامعلی طاهری، ۹۴/۸/۱۸
۱۴۴. مصاحبه با سردار احمد وطن‌خواه، ۹۴/۸/۱۴
۱۴۵. مصاحبه با غلامعلی طاهری، ۹۴/۸/۱۸
۱۴۶. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، نوار شماره ۴۸، مصاحبه با حاج عباس امینی، ۱۳۷۹/۵/۸
۱۴۷. مصاحبه با سردار احمد وطن‌خواه، ۹۴/۸/۱۴
۱۴۸. مصاحبه با عبدالکریم عسگری، ۹۴/۹/۷

- مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ۲۸۹
۱۶۵. برداشت از کتاب قلب کردستان (گوشه‌ای از زندگی حماسی سردار شهید آقابابایی)، مصاحبه نویسنده با حسین تهرانی، ص ۱۷۹ تا ۱۸۰
۱۶۶. برداشت از کتاب قلب کردستان (گوشه‌ای از زندگی حماسی سردار شهید آقابابایی)، مصاحبه نویسنده با امیر احمد دادبیین، ص ۷۰ و ۷۱
۱۶۷. مصاحبه با ناصر زمانی، ۱۳۹۴/۸/۱۸
۱۶۸. کردستان در جنگ، سردار حسن رستگاریپناه و امیر اصفهانی، شهریور ۱۳۹۲، ص ۲۰
۱۶۹. برداشت از کتاب قلب کردستان (گوشه‌ای از زندگی حماسی سردار شهید آقابابایی)، مصاحبه نویسنده با حسین تهرانی، ص ۱۷۹ تا ۱۸۰
۱۷۰. مصاحبه با سردار حاج امیر اصفهانی، ۱۳۹۴/۱۰/۵
۱۷۱. مصاحبه با عبدالکریم عسگری، ۱۳۹۴/۹/۷
۱۷۲. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، مصاحبه با نصرالله فتحیان
۱۷۳. مصاحبه با عبدالکریم عسگری، ۱۳۹۴/۹/۷
۱۷۴. مصاحبه‌های مجاهدت‌های خاموش، مصاحبه سردار شکری با سردار احمد توفیقی
۱۷۵. خبرنامه سپاه، رویدادها و تحلیل‌ها - تهران، سپاه پاسداران، ۱۳۶۱/۹/۱۱
۱۷۶. نوار شماره ۱۹۱۳، مصاحبه مرکز مطالعات شهید بروجردی با سردار رسول یاحی، بهار سال ۱۳۷۸
۱۷۷. مصاحبه با غلامعلی طاهری، ۱۳۹۴/۸/۱۸
۱۷۸. خبرنامه سپاه، رویدادها و تحلیل‌ها - تهران، سپاه پاسداران، ۶۱/۹/۱۱ - این خبر در روزنامه اطلاعات ۶۱/۸/۲۰ هم درج شده است.
۱۷۹. مصاحبه با غلامعلی طاهری، ۱۳۹۴/۸/۱۸
۱۸۰. مصاحبه با محسن بدیعی، ۱۳۹۴/۵/۷
۱۸۱. اسناد و مدارک جمع‌آوری شده در بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ۲۸۹
۱۸۲. گزارش نوبه‌ای - اطلاعاتی، پیام شماره ۵۰۷/۰۲/۲۸۵
- رکن ۲ قرارگاه حمزه سیدالشهدا^(ع)، ۶۱/۸/۲۰
۱۸۳. نوار شماره ی ۱۹۳۳، مصاحبه با سردار رسول یاحی، بهار ۱۳۷۸
۱۸۴. اسناد و پیام‌های سپاه، پیام شماره ی ۱۸-۴۶۴-۷-ح ق، مسؤل ستاد قرارگاه حمزه سرهنگ آشناسان به فرماندهی قرارگاه قدس، ۶۲/۱۲/۱۶
۱۸۵. مصاحبه با عبدالکریم عسگری، ۹۴/۹/۷
۱۸۶. مصاحبه با محسن بدیعی، ۱۳۹۴/۵/۷
۱۸۷. اسناد و مدارک جمع‌آوری شده در بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ۵۱۱۶۵
۱۸۸. نوار شماره ۱، مصاحبه مرکز مطالعات شهید بروجردی با حمید جزایری، ۷۸/۱۰/۷
۱۸۹. مصاحبه با سردار مجتبی فدا، پاییز ۱۴۰۳
۱۹۰. روزنامه اطلاعات، ۶۲/۱/۱۱
۱۹۱. روزنامه اطلاعات، ۶۲/۱/۱۱
۱۹۲. مصاحبه با غلامعلی طاهری، ۹۴/۸/۱۸
۱۹۳. مصاحبه با سردار احمد وطن‌خواه، ۹۴/۸/۱۴
۱۹۴. مصاحبه با غلامعلی طاهری، ۹۴/۸/۱۸
۱۹۵. مصاحبه با محسن بدیعی، ۱۳۹۴/۵/۷
۱۹۶. مصاحبه با سردار احمد وطن‌خواه، ۹۴/۸/۱۴
۱۹۷. مصاحبه با غلامعلی طاهری، ۹۴/۸/۱۸
۱۹۸. مصاحبه با عبدالکریم عسگری، ۹۴/۹/۷
۱۹۹. مصاحبه با با سردار احمد وطن‌خواه، ۹۴/۸/۱۴
۲۰۰. حبیب یوسف‌زاده، شب‌های کمین، خاطرات سردار حسن رستگاریپناه، ۱۳۸۷، صص ۵۴ و ۵۵
۲۰۱. مصاحبه با غلامعلی طاهری، ۹۴/۸/۱۸
۲۰۲. حبیب یوسف‌زاده، شب‌های کمین، خاطرات سردار حسن رستگاریپناه، ۱۳۸۷، صص ۵۴ و ۵۵
۲۰۳. مصاحبه با سردار احمد وطن‌خواه، ۹۴/۸/۱۴

۲۰۴. علی کلوندی، نقشه‌های خاکی، نگاهی به زندگی و خاطرات سردار شهید پیشمرگ مسلمان کرد محمد امین رحمانی، ۱۳۹۳، صص ۱۳۸ و ۱۳۹
۲۰۵. حبیب یوسف‌زاده، شب‌های کمین، خاطرات سردار حسن رستگارپناه، ۱۳۸۷، صص ۵۶ و ۵۷
۲۰۶. مصاحبه با سردار احمد وطن‌خواه، ۹۴/۸/۱۴
۲۰۷. حبیب یوسف زاده، شب‌های کمین، خاطرات سردار حسن رستگارپناه، ۱۳۸۷، صص ۵۷ و ۵۸
۲۰۸. پیام‌های سپاه و ارتش، قرارگاه شهید شهرام فر، ۱۳۶۰/۲/۸
۲۰۹. علی کلوندی، نقشه‌های خاکی، نگاهی به زندگی و خاطرات سردار شهید پیشمرگ مسلمان کرد محمد امین رحمانی، ۱۳۹۳، ص ۱۳۷
۲۱۰. حبیب یوسف‌زاده، شب‌های کمین، خاطرات سردار حسن رستگارپناه، ۱۳۸۷، ص ۵۷
۲۱۱. مصاحبه با سردار احمد وطن‌خواه، ۹۴/۸/۱۴
۲۱۲. اسناد و پیام‌های ارتش، پیام شماره ی شماره ۵۰۷۰۳/۲/۲۸۵ رکن ۲ قرارگاه حمزه سیدالشهداء^(ع)، ۶۱/۸/۲۰
۲۱۳. حبیب یوسف زاده، شب‌های کمین، خاطرات سردار حسن رستگارپناه، ۱۳۸۷، صص ۵۷
۲۱۴. حبیب یوسف زاده، شب‌های کمین، خاطرات سردار حسن رستگارپناه، ۱۳۸۷، صص ۵۸ و ۵۹
۲۱۵. مصاحبه با مسعود قاسمی، ۱۳۹۵/۳/۱۲
۲۱۶. علی کلوندی، نقشه‌های خاکی، نگاهی به زندگی و خاطرات سردار شهید پیشمرگ مسلمان کرد محمد امین رحمانی، ۱۳۹۳، ص ۱۴۰
۲۱۷. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی
۲۱۸. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سرگذشت پژوهی شهدای استان اصفهان
۲۱۹. حبیب یوسف زاده، شب‌های کمین، خاطرات سردار حسن رستگارپناه، ۱۳۸۷، صص ۵۹ و ۶۰
۲۲۰. مصاحبه با سردار مجتبی فدا، پاییز ۱۴۰۳
۲۲۱. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، نوار شماره ۱۸۸۸، مصاحبه با سردار رهنما و خاطرات برادر شیرک، ۷۸/۱۱/۲
۲۲۲. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، نوار شماره ۱۸۸۸، مصاحبه با سردار رهنما و خاطرات برادر شیرک، ۷۸/۱۱/۲
۲۲۳. مصاحبه با غلامعلی طاهری، ۹۴/۸/۱۸
۲۲۴. مصاحبه با عبدالکریم عسگری، ۱۳۹۴/۹/۷
۲۲۵. پیامها و اسناد سپاه، فرمانده سپاه کردستان
۲۲۶. مصاحبه با محسن بدیعی، ۹۴/۵/۷
۲۲۷. مصاحبه با عبدالکریم عسگری، ۹۴/۹/۷
۲۲۸. مصاحبه با محسن بدیعی، ۹۴/۵/۷
۲۲۹. مصاحبه با غلامعلی طاهری، ۹۴/۸/۱۸
۲۳۰. همان
۲۳۱. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ۱۳۵۵
۲۳۲. مصاحبه با عبدالکریم عسگری، ۱۳۹۴/۹/۷
۲۳۳. مصاحبه با سردار احمد وطن‌خواه، ۱۳۹۴/۲/۹
۲۳۴. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ۶۲۷۵۱
۲۳۵. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ۷۱۰۱۵
۲۳۶. مصاحبه سردار حسن رستگارپناه،
۲۳۷. اسناد و پیام‌های سپاه، پیام شماره ی ۴۶۴-۱۸-۷ ح ق، مسؤول ستاد قرارگاه حمزه سرهنگ آبشناسان به فرماندهی قرارگاه قدس، ۶۲/۱۲/۱۶
۲۳۸. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ۶۶۴۳۳
۲۳۹. مصاحبه با غلامعلی طاهری، ۱۳۹۴/۸/۱۸

۲۴۰. خاطرات جانباز علی اکبر بخشی، چهارشنبه ۲۲ دی ۱۳۹۵
۲۴۱. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سرگذشت پژوهی شهدای استان اصفهان
۲۴۲. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سرگذشت پژوهی شهدای استان اصفهان، مصاحبه با اصغر صفرزاده، ۱۳۹۶/۶/۴
۲۴۳. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سرگذشت پژوهی شهدای استان اصفهان، مصاحبه با رضا مهدی زاده سه شنبه ۹۶/۵/۱۰
۲۴۴. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ۶۶۳۶۳
۲۴۵. مصاحبه با غلامعلی طاهری، ۱۳۹۴/۸/۱۸
۲۴۶. مصاحبه با مسعود قاسمی، ۱۳۹۵/۳/۱۲
۲۴۷. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ۳۰۵۴۷
۲۴۸. خاطرات حسن سلمانی سجزی، ۱۴۰۰/۹/۱۰
۲۴۹. اسناد بانک اطلاعات مرکز مطالعات شهید بروجردی، سند شماره ۶۶۱۹۵
۲۵۰. خاطره‌گویی مسعود قاسمی در جلسه یادبود شهید احمد ایزدی، ۱۳۹۲/۲/۲۷

